مهر آیات

فرهنگ لغات و ترکیبات شاهنامه

داریوش شامبیاتی

Marfat.com

Collection of Prof. Muhammad Iqbal Mujaddidi
Preserved in Punjab University Library.

پروفیسر محمد اقبال مجددی کا مجموعہ
پنجاب یونیورسٹی لائبریری میں محفوظ شدہ

Marfat.com

Marfat.com

فرهنگ
لغات و ترکیبات شاهنامه

فراهم اورنده
داریوش شامبیاتی

تهران، ۱۳۷۵

Marfat.com

۱۳۸۰۹۶

فرهنگ لغات و ترکیبات شاهنامه
فراهم‌آورنده: داریوش شامبیاتی
نشر : آران
تیراژ: ۳۰۰۰ جلد
نوبت چاپ: اول، تابستان ۱۳۷۵
لیتوگرافی: بهار
طرح جلد: دید گرافیک
چاپ: مهدی

Marfat.com

این کتاب با مساعدتهای همه جانبهٔ دفتر فرهنگی رهنما به یادمان «شادروان دکتر مهدی رهنما هزاوه‌ای» انتشار یافته است.

سود ناشی از فروش این کتاب و سایر فعالیتهای فرهنگی دفتر صرف ایجاد و یا تکمیل کتابخانه‌های کودک در مناطق محروم خواهد شد.

ناشر

Marfat.com

Marfat.com

به نام خداوند جان و خرد

بسیار مختصر در مورد این فرهنگ

همیشه برای پیدا کردن معنای بعضی از لغات شاهنامه مجبور بودم به فرهنگهای مختلف مراجعه کنم که مشکل‌آفرین بود. خصوصاً بسیاری از فرهنگها معنا یا معانی عام لغات را ذکر کرده‌اند حال آنکه بسیاری از واژه‌هایی را که فردوسی به کار برده است در معنای خاص و برای همان بیت است و در جای دیگری همین را در معنای دیگری آورده است. همچنین ترکیباتی هم که فردوسی ساخته و معنای استعاری یا تشبیهی تازه‌ای از آن بدست داده کمتر در فرهنگها یافت می‌شود. لذا بر آن شدم لغتهای مجموعه فرهنگهایی را که شاهد از فردوسی نقل کرده‌اند جمع‌آوری کنم و یکجا در کنار هم مجموعه‌ای را فراهم آورم که دسترسی به آن آسان باشد و کار آغاز شد. فرهنگ لغات شاهنامه شفق، لغتنامه دهخدا، فرهنگ جهانگیری، فرهنگ نظام، معجم شاهنامه، گزیده لغات شاهنامه، برهان قاطع، لغت فرس، سرمه سلیمانی، فرهنگ جعفری و فرهنگ معین و بسیاری دیگر از فرهنگها و کتابها و مقالات مورد بررسی قرار گرفت. فیشهای زیادی تهیه و طبقه‌بندی شد اما به دلیل تعداد بسیار و پرهیز از زیاد شدن صفحات کتاب که گران شدن بهای آن را در پی داشت لغات ساده و آسان‌یاب حذف شد تا فرهنگ به حجم کنونی رسید که امید است مورد استفاده قرار گیرد و مفید باشد.

قبل از مراجعه به فرهنگ لازمست چند موضوع یادآوری شود:

* اگر در چند فرهنگ معانی مختلفی برای یک واژه آمده باشد همه آنها ذکر شده است.
* واژه‌هایی که در نسخ مختلف به صورتهای گوناگون نوشته شده است مثل لفج ـ لفچ ـ لنج یا پزشگ ـ پچشگ و یا شترنک ـ شطرنج همه با ذکر شاهد آورده شده است.
* ابیاتی که به صورتهای مختلف ضبط شده‌اند به همان کتابتها آورده شده است و انتخاب صورت درست بیت منوط به زمانی است که نسخه صحیح یا نزدیک به اصل مورد تأیید اهل فضل چاپ شود.

ز مادر همه مرگ رازاده‌ایم، به ناچار گردن بدو داده‌ایم / ز مادر همه مرگ رازاده‌ایم، بر آیینه و گردن ورا داده‌ایم / ز مادر همه مرگ رازاده‌ایم، همه بنده‌ایم ارچه آزاده‌ایم / ز مادر همه مرگ رازاده‌ایم، گر ایدون که ترکیم ار آزاده‌ایم ویا اگر آبدندان بود میزبان، در آن شهر خرم دو هفته بمان / اگر آب دارد ترا میزبان، بدان شهر خرم دو هفته بمان. جوانی به کردار ایرانیان، گشاده کش و تنگ بسته میان / چو آئی به آئین ایرانیان، کشاده کش و تنگ بسته میان. و بسیاری نمونه‌های دیگر که در فرهنگ حاضر آمده است.

* ابیاتی را که به شاعران دیگر نسبت داده شده است و یا ابیات شاعران دیگر که به نام فردوسی در فرهنگها

Marfat.com

آمده است، به عنوان شاهد ذکر شده است. اگر بازی اندر چغوکم نگر، وگر باشه‌ای سوی بطان مپر که به ابوشکور و شهید هم نسبت داده‌اند یا به زخمی کزوغ وراخرد کرد، چنین حرب سازند مردان مرد که از عسجدی است و یا ابیاتی از اسدی که به شاهنامه راه یافته است.

* هرچند همزه صورتی از «ی» می‌باشد اما به این تصور که دو «ی» ساکن پشت سر هم صلابت قرائت را سست می‌کند اولی به صورت همزه آورده شده است.

* همزه بعد از «آ» و قبل از «ا» ردیف شده است.

* کلماتی که می‌بایست سر هم نوشته شود اما شکل آن نامأنوس می‌باشد جدا ولی نزدیک به هم نوشته شده است مثل رزم‌توز ـ سبک‌مایه ـ شاداب‌دل و...

* در ردیف‌بندی ترکیبات مربوط به هر واژه اول ترکیباتی آورده شده است که با همان واژه شروع می‌شود. بعد بقیه ترکیبات به ترتیب حروف الفبا ردیف شده‌اند. مثل: پای، پای از جای رفتن، پای برجا بودن، پای بر جایگه نگهداشتن، از پای درآوردن، ز پای نشاندن، زیر پای آوردن.

Marfat.com

آ

آئین. شرع و شریعت، دین و مذهب. نیاکان ما
آنکه بودندیش / نگهداشتندی هم آئین و کیش.

آئین. راه و رسم، طرز، روش، شیوه. نیازرد باید
کسی را به راه / چنین است آئین تخت و کلاه.

آئین. نظم و ترتیب، قاعده و قانون. جهانی به
آئین شد آراسته / می و رود و رامشگران خواسته.

آئین. مراسم، آداب. همی دید تا هر یکی بر نشست /
به آئین چین یا در فشی به دست.

آئین. معمول، متداول، مرسوم. بپوشید تن را به
چرم پلنگ / که جوشن نبود آنگه آئین جنگ.

آئین. طبیعت، نهاد، فطرت، طبع، سیرت. چنین
است آئین چرخ روان / تو آناست او گر توئی ناتوان.

آئین. خوی و عادت. همه شب بدی خوردن آئین او
/ دل مهتران پر شد از کین او.

آئین. زیب و زینت و جمال و زیبائی. چو آمد به
برج حمل آفتاب / جهان گشت با فر و آئین و آب.

آئین. جبر (مقابل پسند به معنی اختیار). بپرسید
موبد ز کار جهان / سخن بر گشای آشکار و نهان. که
آئین گزینم از او گر پسند / اگر گردش کار ناسودمند.

آئین. اسباب و وسائل، ادوات و آلات. کسی آئین
او را نداند شمار / به گیتی جز از دادگر کردگار.

آئین. خواست، اراده. اگر زو تو خشنودی ای دادگر
/ مرا باز گردان ز پیکار سر. بکش در دل این آتش کین
من / به آئین خویش آور آئین من.

آئین. سزاوار، روا. گر ایدونکه فرمان شاه این بود /
از آن پس مرا رفتن آئین بود.

آئین. فر و شکوه، رونق و جلال. چو آمد به
گرسیوز این آگهی / که شد تیره آئین شاهنشهی.

آئین آوردن. برقرار کردن رسم و راه و
روش. چنین گفت کآئین تخت و کلاه / کیومرث آورد
و او بود شاه.

آئین بستن. آذین بستن، زینت کردن و آراستن
خانه‌ها و کوبها با فرش و پارچه‌های رنگی.
هر آنکس که بودی در ادستگاه / ببستی به شهر اندر

Marfat.com

آئین به راه.

آئین پرستی. کنایه از خدمت کردن با فروتنی. به درگاه خسرو خرامش کنیم / به آئین پرستیش رامش کنیم.

آئین داشتن. چنانکه شاید و باید، استوار و محکم. تو قلب سپه را به آئین بدار / من اکنون پیاده کنم کارزار.

آئین نهادن. وضع قاعده و راه و طریقه و قانون کردن. بکوشید و آئین نیکو نهاد / بگسترد در هر کسی مهر و داد.

آب. مایع معروف. بفرمود دیوان ناپاک را / به آب اندر آمیختن خاک را.

آب از تارک برگذشتن. آب از سر گذشتن. بدو گفت کار من اندر گذشت / هم از تارکم آب بر تر گذشت.

آب از مغز برتر گذشتن. بی‌تاب شدن. چو هنگام نان خوردن اندر گذشت / ز مغز دلیر آب بر تر گذشت.

آب بر آتش ریختن. تسکین بخشیدن. چنین گفت پس با پشوتن که خیز / بر این آتش دختران آب ریز.

آب بر آتش زدن. چاره کردن، فرو نشاندن خشم. همانا ترا من بسم پایمرد / بر آتش مگر بر زنم آب سرد.

آب به جوی چون مشک شدن. خشکسالی شدن. دگر سال روی هوا خشک شد / ز تنگی به جوی آب چون مشک شد.

آب به زیر و آتش بر سر بودن. میان دو بلا گرفتار بودن. به یک دست قارن به یک دست شیر / به سر بر ز تیغ آتش و آب زیر.

آب تیره به جوی درآمدن. حوادث ناگوار روی دادن. از آن نامه کز قیصر آمد بدوی / همی آب تیره در آمد به جوی.

آب در زیر کاه. کنایه از موضوعی که پنهان مانده است. ز گفت سیاوش بخندید شاه / نبد آگه از آب در زیر کاه.

آب را جوی نبودن. راه به جایی نبردن و ناممکن بودن کاری. همه زین شمارند و این روی نیست / مر این آب را در جهان جوی نیست.

آب روشن سیاه گردانیدن. برهم زدن آرامش، روز خوشی را به بد تبدیل کردن. تو این آب روشن مگردان سیاه / که عیب آورد بر تو بر عیب خواه.

آب سرد به جنگ اندر نخواستن. کنایه از کمال خودداری و کف نفس. به یزدان پناهد به روز نبرد / نخواهد به جنگ اندرون آب سرد.

آب. آبرو، ارج، قدر و قیمت. بشد آب گردان مازندران / چو من دست بردم به گرز گران.

آب. اشک، سرشک. ز سوگ سیاوش بر از آب روی / به رخ بر نهاده ز دیده دو جوی.

آب را از خون جگر لعل کردن. اشک خونین ریختن. ز خون جگر کرد لعل آب را / بیاورد آن تاج سهراب را.

آب مژگان برافشاندن. گریستن. ز بهرام چندین سخن راندند / همی آب مژگان بر افشاندند.

آب. عرق. بیامد به نزدیک افراسیاب / نیارا رخ از شرم او شد پر آب.

آب. شادابی، طراوت. دو جادوش پر خواب و پر آب روی / پر از لاله رخسار و پر مشک موی.

آب. جلوه، تابش. چو آمد به برج حمل آفتاب / جهان گشت با فر و آئین و آب.

آب. نطفه. که بهرام فرزند او همچو اوست / ز آب پدر

Marfat.com

یافت او مغز و پوست.

آب. به جای دریاچه و دریا. گذر کردن پس به کشتی بر آب / ز کشور به کشور بر آمد شتاب.

آب. رود، رودخانه. خرامید بابنده‌ای پر شتاب / جهانجوی دستان از این سوی آب.

آب. کنایه از رود جیحون. یکی لشکر آراست افراسیاب / ز دشت سپیجاب تا رود آب.

آباد. جائی که بنا و آب و گیاه و دار و درخت و سکنه و دیگر عوامل رفاه زندگی اجتماعی را دارد، آبادان. بدو گفت کای خواجهٔ سالخورد / چنین جای آباد ویران که کرد.

آباد. منظّم، مرتّب، آراسته، روا. مر اپادشاهی آباد هست / همان گنج و مردان و نیروی دست.

آباد. پابرجا و برقرار، استوار، محفوظ. همیشه سر تختش آباد باد / وزو جان آزادگان شاد باد.

آباد. آسوده، شاد، در رفاه و آسایش، بانشاط. گر این گردش جنگ من داد نیست / روانم بدان گیتی آباد نیست.

آباد. سالم، بی‌گزند، درست. ترا ای برادر تن آباد باد / دل شاه ایران به تو شاد باد.

آباد. پر، غنی، مملو، مشحون. همیدون سپهدار او شاد باد / دلش روشن و گنجش آباد باد.

آباد داشتن. آباد کردن، آباد ساختن. بدو گفت رستم که دل شاد دار / به دانش روان و تن آباد دار

آبار. ابر. یکی تیره گرد از میان بر دمید / بدانسان که خورشید شد ناپدید. جهان شد چو آبار بهمن سیاه / ستاره ندیدند روشن نه ماه.

آب افکندن. ریختن و سرازیر کردن آب از آوندی در چیزی؛ در اینجا آب در جام می افکندن به آب آمیختن شراب است تا از تیزی و قوت آن کاسته شود. چرا آب در جام می‌افکنی / که تیزی نبیند کهن بشکنی.

آب افکندن. میزیدن، ادرار کردن، بول کردن. گر این اسب سرگین و آب افکند / و گر خشت این خانه رابشکند.

آب برد. میراب. سوی خانه آب شد آب برد / همی در نهان شوی را بر شمرد.

آب بستن. ویران کردن، خراب کردن. در آتشکده آب در بستمی / تن موبدان را همی بستمی.

آب بند. سد. تو با او برو تا سر آب بند / همش راهبر باش و هم یارمند.

آبچین. هوله، قطیفه، پارچه‌ای که تن مرده را پس از غسل با آن خشک کنند. به پیمان که چیزی نخواهی ز من / ندارم به مرگ آبچین و کفن.

آب حیوان. آب زندگانی، آب حیات. اگر آب حیوان به چنگ آورم / بسی بر پرستش درنگ آورم.

آبخور. چشمه، زادگاه، اقامتگاه. وزان آبخور شد به جای نبرد / پر اندیشه بودش دل و روی زرد.

آبخوست. جزیره، خشکی میان دریا، آبخست، آبخو. به نزد سرای تو ماندم به شست / چو کشتی ز دریا بر آبخوست.

آبداده. جوهردار گشته، آبگری شده. بر از آب رخ بارگی بر نشست / همان خنجر آبداده به دست.

آبدار. شفاف، شاداب، مایه‌دار. دو رخ را به دو نرگس آبدار / همی شست تا شد گلان نابدار.

آبدار. کنایه از شعر فصیح و نثر روان و سخن سخته با معانی لطیف، نغز و دلپذیر، سخن دلچسب. نبشتند نامه یکی شاهوار / سخنهای شایسته آبدار.

آبدار. کنایه از شمشیر، تیغ. چو با او ندید اپچ جای درنگ / همان آبداری که بودش به چنگ.

آبداری. طراوت و تازگی، جوانی. بدان آبداری

Marfat.com

و آن نیکوی / زمان تیز بگشاد بر پهلوی.

آبداری. کنایه از رونق و شکوه و جلال داشتن. بدین آبداری و این راستی / زمان تا زمان آورد کاستی.

آب داشتن. عزت و حرمت نهادن. اگر آب دارد ترا میزبان / بدان شهر خرم دو هفته بمان.

آبدستان. ظرف دستشوئی، آفتابه. کنیزک ببرد آبدستان و طشت / ز دیدار مهمان همی خیره گشت.

آبدَن. مخفف آبدان، ظرف مخصوص نگهداری آب. همی خون دام و دد و مرد و زن / بگیرد کند در یکی آبدن.

آبدندان. موافق و ملایم و با ملاطفت. اگر آبدندان بود میزبان / در آن شهر خرم دو هفته بمان.

آب دیده. اشک. فرنگیس چون روی بهزاد دید / شد از آب دیده رخش ناپدید.

آبروی. کنایه است از جاه و مرتبه و عزت و منزلت و حرمت و عِرض و نیکنامی، افتخار، شهرت، اعتبار. اگر راستی تان بود گفتگوی / به نزدیک من تان بود آبروی.

آبروی آمدن. اعتبار و عزت و ارج حاصل شدن. بدین کوه فرزند جوی آمده‌ست / ترا نزد او آبروی آمده‌ست.

آبروی تیره کردن. از حیثیت و اعتبار خود کاستن. بدو گفت از این سان سخنها مگوی / که تیره کنی نزد ما آبروی.

آب ریختن. اشک ریختن. خروشید سودابه در پیش اوی / همی ریخت آب و همی کند موی.

آب زرد. سرشکی دردآلود، اشک تلخ. همی گفت با لب پر از باد سرد / فرو ریخت از دیدگان آب زرد.

آبزن. ظرف آب. همی خون دام و دد و مرد و زن / بگیرد کند در یکی آبزن.

آبستن. حامله، باردار. همای دل افروز تابنده ماه / چنان بد که آبستن آمد ز شاه.

آبستن. کنایه از امکان و استعداد، در بردارنده، در خود جای داده. ترا خواسته گر بهر تن است / ببخش و بدان کاین شب آبستن است.

آبشخور. چشمه، سرچشمه، آبخوردنگاه. گیا نیست و آبشخور چارپای / فرود آمدن را نیابی تو جای.

به آبشخور آمدن پلنگ و بره. کنایه است از وجود مسالمت و صفا میان دو دشمن آشتی ناپذیر به سبب امنیت. چو آن پادشاهی شود دیگره / به آبشخور آید پلنگ و بره.

آبشخور. محل اقامت، زیستگاه، منزل. به توران زمین زادی از مادرت / همان جایت آرام و آبشخورت.

آبشخور. بهره، بهر، نصیب، روزی، قسمت. دگرشان ز دو کشور آبشخور است / که آن بوم مهارا درشتی بر است.

آب شدن. شرمنده گشتن، خجل شدن. چنین داد پاسخ به افراسیاب / که لختی بباید شد از شرم آب.

آب شنگرف. کنایه از خون. پر از ناله کوس شد مغز میغ / پر از آب شنگرف شد جان تیغ.

آب شور کردن. آشوب و فتنه برپا کردن. کسی را که دانی تو از تخم تور / که بر خیره کردند این آب شور.

آب فرو ریختن. اشک ریختن، گریه کردن. وزان پس فرو ریخت بر چهره آب / بسی یاد کرد از رد افراسیاب.

آب فسرده. تگرگ، یخچه. هم از گنج صد دانه خوشاب جست / که آب فسرده‌ست گفتی درست.

Marfat.com

آبکش. کسی که از چاه یا هر جای عمیق آب برآورد، حمل کننده آب، آبکار، سقا، راویه‌کش. به چاه اندرون آب سرد است و خوش / بفرمای تا من بوم آبکش.

آبکش. مشکی که با آن آب حمل می‌کنند. غمی گشت و پیراهنش بر کشید / یکی آبکش رابه بر در کشید.

آب گرم. کنایه از اشک. عنان تکاور همی داشت نرم / همی ریخت از دیدگان آب گرم.

آب گشادن. روان ساختن اشک. گشادند از دیدگان هر دو آب / زنان پر ز نفرین افراسیاب.

آبگون. به رنگ آب، آبی، کبود، ارزق، فیروزه‌ای. همی آب داده به زهر و به خون / به تیزی چو الماس و رنگ آبگون.

آبگون. کنایه از صیقلی، آبدار، براق، بران و تیز. همیشه به یک ساق موزه درون / یکی خنجری داشتی آبگون.

آبگیر. گودال انباشته از آب، برکه، تالاب، کولاب. وراخرم خواند جهاندیده پیر / بدو اندرون بیشه و آبگیر.

آبگیر. خندق یا گودیی که برای جلوگیری از حمله دشمن یا حیوانات می‌کندند و در آن آب می‌انداختند. بدوزم سر و ترگ ایشان به تیر / بیندیشم از کنده و آبگیر.

آبگیر. دریا، بحر. یکی آبگیر است از آن سوی شهر / کز آن آب کس را ندیدیم بهر.

آبگیر. رودخانه، رود، چشمه. پیاده ز هامون به بالا برفت / سوی رود با گیر و شمشیر تفت. برآمد چنان خسته از آبگیر / سراسر تنش پر ز پیکان تیر.

آبگیر. ظرف آب یا مطلق ظرف، آوند آب. به مریم فرستاد چندی گهر / یکی نره طاووس کرده به زر. چه از جامه خز و چینی حریر / ز دز و ز زر جدیکی آبگیر.

آبگینه. شیشه، آئینه. که از آبگینه همی خانه کرد / وزان خانه گیتی پر افسانه کرد.

آب مسیحا. آبی که عیسویان برای تعمید به کار می‌برند. نیامد همی زند و اُستش درست / دو رخ رابه آب مسیحا بشست.

آب نگاه داشتن. سقایی و پرداختن به کار آبکشی. به یک نیمه روز آب دارد نگاه / دگر نیمه مهمان بجوید ز راه.

آبنوس. چوب درخت آبنوس که سنگین و سخت و معمولاً سیاه‌رنگ و قیمتی است. چهل مهد دیگر بد از آبنوس / ز گوهر درفشان چو چشم خروس.

آبنوسی. از جنس آبنوس، ساخته شده از آبنوس. سر و هاش چون آبنوسی فرسب / چو خشم آورد بگذراند ز اسب.

آب و آتش شدن. ضد یکدیگر شدن. ز کار منوچهر و افراسیاب / شده‌ست آتش ایران و توران چو آب.

آب و رنگ دادن. تازگی و جلا دادن، صفا بخشیدن. بپویم تا آب و رنگش دهیم / چو تازه شود تاج و گنجش دهیم.

آتش. پدیده‌ای شیمیائی همراه حرارت و نور و روشنائی که معمولاً بر اثر سوختن سریع مواد سوختنی ظاهر می‌شود، یکی از عناصر چهارگانه، اخگر، جرقه. ز خاشاک تا هفت چرخ بلند / همان آتش و آب و خاک نژند.

آتش آگندن به مغز. کنایه است از سخت رنجور و غمین شدن، قرین اندوه بسیار گشتن. بگریم بر این ننگ تا زنده‌ام / به مغز اندرون آتش

Marfat.com

اگنده‌ام.

آتش از آب برآوردن. کنایه است از حدت و شدت به کاربردن و کارهای نمایان کردن. چهارم سوی جنگ افراسیاب/ برانیم و آتش برآریم از آب.

آتش از آب ندانستن. کنایه از بیم نداشتن از حوادث و سختیها، تهور و بی‌باکی نشان دادن. یکی شهریار است افراسیاب/ که آتش همانا نداند ز آب.

آتش از آهن فرو ریختن. کنایه است از پیکار کردن به شدت با شمشیر. به شمشیر هندی برآویختند/ همی ز آهن آتش فرو ریختند.

آتش از دریا برانگیختن. کنایه است از شدت و حدت نشان دادن در کاری. زمانی بر آن سان برآویختند/ که آتش ز دریا برانگیختند.

آتش برانگیختن از کسی. کنایه است از کشتن و نابود ساختن وی. فرود آورد کاخ و ایوان اوی/ برانگیزد آتش ز خوشان اوی.

آتش بر جائی گذاشتن. گرمای سخت پدید آمدن، سخت گرم شدن هوا. چنان گرم گردید هامون و دشت/ تو گفتی که آتش برو بر گذشت.

آتش بر سر آمدن. ستم رسیدن، مصیبت و بلائی رسیدن. یکی بی زبان مرد آهنگرم/ ز شاه ایدر آتش همی بر سرم.

آتش به پیکان از ابر فروباریدن. کنایه است از کار نمایان کردن. به پشم چه ببر و پلنگ و هزبر/ به پیکان فرو بارم آتش ز ابر.

آتش به چیزی یا جائی افتادن. کنایه است از آشوب و فتنه در آنجا پدید آمدن. فتاد آتش اندر برو بوم‌ها/ ندانم چه کرد اختر شوم‌ها.

آتش در کنار کردن. کنایه است از قراردادن چیزی بر خطر در مجاورت خود. بدو گفت هومان که ای شهریار/ برانديش و آتش مکن در کنار.

بر آتش زدن جان و دیدهٔ کسی را. کنایه است از سوختن جان کسی و گریان و منقلب ساختن او را. تو از زشتخوئی نگفتی درد/ بر آتش زدی جان و دیده مرا.

به کردار آتش. کنایه از شتاب بسیار. به کردار آتش همی راندند/ جهان آفرین را همی خواندند.

آتش. کنایه است از غضب، خشم، قهر، تندی و تیزی. بگفتند کاین رنج داری به‌یاد/ سپه نامور بر ز آتش مباد.

آتش بر کسی بیختن. کنایه است از مغضوب شدن و گرفتار رنج عذاب ساختن او را. همی گفت کان سگ چگونه گریخت/ کزین گونه آتش به ما بر بیخت.

آتش. اثیر، به اعتقاد قدما کره آتش که در بالای کره هواست. یکی آتشی داند اندر هوا/ به فرمان یزدان فرمانروا.

آتش. کنایه است از جای آتش، خان آتش، آتشکده، آتشگاه، آذران. یلان چون شنیدند گفتار اوی/ همه سوی آتش نهادند روی.

آتش. آتشی که در آتشکده‌ها افروخته باشد و مورد تقدیس و احترام زرتشتیان است. چنین گفت هنگام پیشین نماز/ نبودی چنین پیش آتش دراز.

آتش آمیز گشتن. کنایه است از تند و تیز گشتن، آتشین شدن. مرا طبع نشکفت اگر تیز گشت/ به پیری چنین آتش آمیز گشت.

آتش افروختن. آتش زدن، سوزاندن. به هندوستان آتش اندر فروزد/ همه کاخ مهراب کابل بسوزد.

آتش افروختن از نعل. کنایه است از سرعت

Marfat.com

اسب در دویدن. همی آتش افروخت از نعل وی / همی خون چکید از بر لعل وی.

آتش افروختن. کنایه است از سخت جنگیدن و آتش برپا کردن. به شمشیر تیز آتش افروختند / همه شهرها را همی سوختند.

آتش افروز. کنایه است از جنگجو، دلیر، رزمساز. بیامد هم اندر زمان پیش اوی / یل آتش افروز پر خاشجوی.

آتش اندر افکندن. آتش زدن، ویران کردن. به ایوان او آتش اندر فکند / ز پای اندر آورد کاخ بلند.

آتش بار آوردن. کنایه از نتیجه دادن رنج و غم و متوجه کردن درد و عذاب. چنین رفت بر سر مرا روزگار / که با مهر او آتش آورد بار.

آتش برآمدن. شعله زدن آتش و افروخته شدن آتش. یکی آتش از تارک گرگسار / برآمد ز پیکار اسفندیار.

آتش پرست. آنکه پرستش آتش کند. ز آتش پرست و ز یزدان نپرست / برفتند و بازیج دیدی به دست.

آتش پرست. نگهبان آتش، پرستار آتش. چنان دید در خواب کآتش پرست / سه آتش ببردی فروزان به دست.

آتش پرست. مجوس، گبر. یکی دین دهقان آتش پرست / که بی باز بر سم نگیرد به دست.

آتش تیزدم. کنایه است از دلیر و جنگجوی دمان. چو شیر ژیان شد بر پیلسم / برآویخت با آتش تیزدم.

آتش جنگ. کنایه است از شور و شوق و میل برای نبرد کردن. وگر کت به کین جستن آهنگ نیست / به جانت درون آتش جنگ نیست.

آتش خوبرنگ. آتش فروزان. بدانگه بدی آتش خوبرنگ / چو مر تازیان راست محراب سنگ.

آتش زردهشت. آتشی که گویند زردشت از جهان دیگر آورده و بر حسب دین مقدس شمرده می‌شود. برافروختم آتش زردهشت / که با مجمر آورده بد از بهشت.

آتش سپردن. کنایه از تند و سریع رفتن. سواران جنگی فراوان ببرد / تو گفتی همی باره آتش سپرد.

آتش سرکش. آتش پر شعله و زبانه‌زن، آتش تیز و سوزنده. من از تخمه نامدار آرشم / چو جنگ آورم آتش سرکشم.

آتش سری. کنایه از غضبناکی، تندی، نابردباری. چو لشکر سوی مرز توران بری / مکن تیز دل را به آتش سری.

آتش سوک. کنایه است از سوز درد و رنج و مصیبت. سپه سر به سر زار و گریان شدند / بر آن آتش سوک بریان شدند.

آتش کارزار. آتش جنگ. بغرید بر سان ابر بهار / زمین کرد پر ز آتش کارزار.

آتشکده. محل نگهداری آتش مقدس زردشتیان. چو شد ساخته کار آتشکده / همان جای نوروز و جای سده.

آتشکده. محل روشن کردن آتش، جایگاه آتش افروختن، آتشگاه. بدان شارسان کرد چندان درنگ / که آتشکده گشت بابوی و رنگ.

آتشکده بودن سر و مغز کسی. کنایه از سبکسر و سودائی بودن وی. سر و مغز کاووس آتشکده‌ست / همان نامه و جنگ او بیهده‌ست.

آتش گهر. کنایه است از تندرو، تیزتک، سخت دونده. چنان گرم شد رخش آتش گهر / که گفتی برآمد ز پهلوش بر.

Marfat.com

آتش مغز. کنایه است از غضب و خشم. ورز آن
آتش مغز شاه جهان/ دل من برافروخت اندر نهان.
آتش میغ. صاعقه، برق. سلیحش یکی هندوی تیغ
بود/ که در زخم چون آتش میغ بود.
آتش هولناک. آتش سخت افروخته و
شعله‌زن. دم مرگ چون آتش هولناک/ ندارد ز برنا
و فرتوت باک.
آتش هیربد. آتشی که در آتشکده است و
هیربد بر آن نگهبانی و حفاظت دارد و نزد
زرتشتیان مقدس است و در برابر آن به پرستش
خدا پردازند. بریده زبانت به شمشیر بد/ تنت سوخته
بآتش هیربد.
آثروَن. آتوربان، آتشبان، نگهبان آتش، روحانی
زردشتی. گروهی که آثرونان خوانیش/ به رسم
پرستندگان دانیش.
آجین. آجیده، آژده، آزده. ز شاخ گوزنان رمه در
رمه/ زمین بیشه‌ای گشت آجین همه.
آختن. برکشیدن و برآوردن و بلند کردن برای
زدن. همه یکسره تیغ کین آختند/ به همدیگران اندر
انداختند.
آختن. گشودن، باز کردن. چو از گفته کرم
پرداختم/ دری دیگر از اردشیر آختم. (به نوشته
مرحوم نوشین این بیت فقط در نسخه لندن آمده است.)
آخته. افراشته، بالابرده. چو شاهان یکی مرکبی
ساخته/ سرش بر سپهر بلند آخته.
آخِر. عاقبت، انجام، سرانجام، فرجام، در نهایت.
بیاویختند آن دو تن سخت دیر/ به آخر دراهوم آورد
زیر.
آخِر. به صورت تکیه کلام این کلمه را در
فارسی در مقام تنبیه و تعجب و استفهام و
تقریر و شکایت از کندی و انتظار و توجه دادن
و مانند آن به کار برند. نه آخر تو مردی
جهاندیده‌ای/ بد و نیک هر گونه‌ای دیده‌ای.
آخر. مخفف آخور، جای خوراک ستوران،
جای اقامت حیوانات. بیاراست آخر به سنگ
اندرون/ ز پولاد و میخ و ز خارا ستون.
آخور. طویله. چنان بد که اسبی ز آخور بجست/ که
بد شاه پرویز را بر نشست.
آخورسالار. میر آخور، آنکه ریاست
پرستاران ستور خاصه اسب با اوست. یکی
کهتری نامبردار بود/ که بر آخور اسب سالار بود.
آذر. آتشکده، آتشگاه، آذران. چو بهرام رخ سوی
آذر نهاد/ فرستاده آمد ز قیصر چو باد.
آذر. آتش. بدانست کان زن ورا مادر است/ ز درد
دلش جانش پر آذر است.
آذرپرست. نگهبان و خادم آتشکده. چو
پیروزی شاهتان بشنوید/ گزینی به آذرپرستان دهید.
آذرپرست. ستاینده آتش، آتش‌پرست. چو آمد
بر آن مرز بگشاد دست/ کسی را که بد پیش
آذرپرست.
آذرنگ. روشن، نورانی، منور، درخشان.
فروغی پدید آمد از هر دو سنگ/ دل سنگ گشت از
فروغ آذرنگ.
آذری. برافروخته، آتشگون، سرخ. ز خونی که بد
بهره مادری/ بجوشید و شد چهره‌اش آذری.
آذین. آرایش کویها و برزنها و بازارها. جهانی به
آذین بیاراستند/ می و رود و رامشگران خواستند.
آذین. آئین، رسم، عادت، قاعده، قانون. نوشتند
بر سان و آذین چنین/ سوی شاه با صد هزار آفرین.
آذین بستن. آراستن و آرایش کردن دکانها و
بازارهای شهر و محله. ببستند آذین به شهر و به
راه/ که شاه آمد از دشت نخجیرگاه.

Marfat.com

مرکز تحقیقات فارسی ایران و ... کتاب خانه گنج بخش شماره ... ... اسلام آباد ...

آذین زدن. آرایش دادن و آراسته کردن با وسائل تزیینی و پارچه‌های الوان. همه شهر گویی مگر بتکده‌ست / ز دیبای چین بر گل آذین زده‌ست.

آذین نهادن. ترتیب دادن آرایش و زینت در کویها و برزن و بازارها در زمان جشن. سراسر همه دشت آذین نهند / به سغد اندر آرایش چین نهند.

آرا. مخفف آراینده. ترا نیز با رزم او پای نیست / ز ترکان چنین لشکر آرای نیست.

آراد. آردا، آرد + الف آرزومندی و دعا. که بخشایش آراد یزدان بر اوی / مبادا پشیمان از آن گفت و گوی.

آراستن. زیب و زیور و آرایش دادن با افزودن پیرایه‌ها و وسائل زیبا و زینتی، زیبا ساختن. چنین تا بیامد مه فرودین / بیاراست گلبرگ روی زمین.

آراستن. خواستن. ز کردار بد پوزش آراستن / منوچهر را نزد خود خواستن.

آراستن. جستن، پیدا کردن. برین گونه از جای برخاستند / همه شب همی چاره آراستند.

آراستن. آماده کردن، مهیا ساختن، مجهز کردن. بخوردند بی نان فراوان کباب / بیاراست هر مهتری جای خواب.

آراستن. نظم و ترتیب دادن، در جای خود نهادن. بیاراست با میسره میمنه / سپاهی همه یکدل و یک تنه.

آراستن. برپا کردن، ترتیب دادن، منعقد ساختن. چو آگه شد از رستم و کار رزم / ز شادی بیاراست آنگاه بزم.

آراستن. چیدن، گستردن، پهن کردن. یکی خوان زرین بیاراستند / خورشها بخوردند و می خواستند.

آراستن. تعیین کردن، مقرر کردن، معین کردن. به زیر مهان جای بازاریان / بیاراستندی همه کاریان.

آراستن. مأمور کردن، گماشتن، کسی را برای انجام دادن کاری معین کردن. بیاراست بر میمنه گیو و طوس / سواران بیدار با بوق و کوس.

آراستن. کوک کردن، آماده نواختن کردن آلات موسیقی. زننده دگرگون بیاراست رود / بر آورد ناگاه دیگر سرود.

آراستن. به فعل در آوردن، کردن، ورزیدن. کمی نیست در بخشش دادگر / همی شادی آرای و انده مخور.

آراستن. ساختن، درست کردن به صنعت و هنر. فریدون چو بشنید ناسود دیر / کمندی بیاراست از چرم شیر.

آراستن. ایجاد کردن، پدید آوردن، پدید کردن. یکی دفتر آرایم از راستی / که نپذیرد آن کژی و کاستی.

آراستن. آباد کردن، آبادان ساختن، معمور کردن. بیاراست روی زمین را به داد / بپرداخت زان تاج بر سر نهاد

آراستن. شاد کردن، مسرور کردن، خوش کردن. به خوان هر یکی جام می خواستند / دل شاه گیتی بیاراستند.

آراستن. آغاز کردن، شروع کردن، آغازیدن. بدیدند وز جای برخاستند / به زاری خروشیدن آراستند.

آراستن. آهنگ کردن، قصد کردن. ز پیش پدر چون بیاراستی / ز لشکر نبرد مرا خواستی.

آراستن. گفتن، بیان کردن. یلان پیش او پاسخ آراستند / به گفتار او دل بپیراستند.

آراستن لب به گفتار سرد. سخن مأیوس

Marfat.com

کننده گفتن، تندی کردن. سخن نرم گو ای جهاندیده مرد/ میارای لب را به گفتار سرد.

آراسته. زینت یافته، تزئین شده. ز اسبان و مردان آراسته/ زمین چون بهشتی پر از خواسته.

آراسته. نهاده، قرارداده، گرایش داده. بر فتند بارامش و خواسته/ همه دل به فرمانش آراسته.

آراسته. انباشته، آکنده، پر، مشحون. چو مردی و پیروزی و خواسته/ ورا باشد و گنج آراسته.

آراسته. توانگر، غنی، مرفه، مایه‌ور. به تاراج داد آن همه خواسته/ شد از خواسته لشکر آراسته.

آراسته شدن. بسامان شدن، منظم گردیدن. به نزدیک او همچنان خواسته/ پیر تا شود کار آراسته.

آراسته شدن. زینت و زیور یافتن، مزین شدن، جلوه یافتن. فراز آورد لشکر و خواسته/ شود کاخ و ایوانش آراسته.

آراسته شدن. آباد شدن، آبادان شدن. همی رفت با پیل و با خواسته/ و زو شد جهان یکسر آراسته.

آراسته شدن. غنی شدن، مایه‌دار گردیدن، با ساز و برگ شدن. ببخشید از آن رزمگه خواسته/ سوار و پیاده شد آراسته.

آراسته گردیدن. مزین و متحلی گردیدن، زیبا و با شکوه شدن. بدو گردد آراسته تاج و تخت/ از آن رفته نام و بدین مانده بخت.

آراسته گشتن. زینت یافتن و زیبا شدن با صفات پسندیده و فضائل. سپه را ازو بد در ایران پناه/ بدو گشته آراسته تختگاه.

آراسته گشتن. بساز و بسامان شدن، مرتب گردیدن. ورا گشت آن شاهی آراسته/ جهان گشت پر داد و پر خواسته.

آرام. ثبات، قرار، درنگ. نبد خسروان را چنان کدخدای/ به پرهیز و رادی به دین و به رای. که آرام این پادشاهی بدوست/ که او بر سر نامداران نکوست.

آرام. وقار، خویشتن داری، متانت، آهستگی. که دریای چین را ندارم به آب/ شود کوه از آرام من پر شتاب.

آرام. آنکه یا آنچه آرامش دهد، مایه آرامش. برآمد هر آنچ آن ترا کام بود/ همان زال را رای و آرام بود

آرام. خوشی و شادی، عیش و عشرت. بگفت آنچه بشنید از افراسیاب/ ز آرام و رزم و ز بزم و ز شتاب.

آرام. صلح و سلم. سپاس از خداوند جان آفرین/ کزو دست آرام و پر خاش و کین.

آرام. امنیت، امن، امان، ایمنی. ز دینار گفتند وز گاو پوست/ ز کاری که آرام ردم اندروست.

آرام. جای آرامش، جایگاه، خانه، قرارگاه، مسکن. سکندر ز گفتار او گشت شاد/ به آرام شد تاج بر سر نهاد.

آرام. محل گفتگوهای محرمانه و سری، خلوتکده. دوات و قلم خواست ناپاک زن/ به آرام بنشست با رایزن.

آرام. خفتنگاه، خوابگاه، محل استراحت. نشستند بارامش و رود و می/ یکی مست رود و یکی مست می. برفتند از آن پس به آرام خویش/ گرفته به بر هر کسی کام خویش.

آرام. قصر و کاخ، دربار، بارگاه. سکندر ز گفتار او گشت شاد/ به آرام شد تاج بر سر نهاد.

آرام. آشیان، آشیانه، لانه، جایگاه مرغ. ز چاچ و سمرقند تا ترک و سغد/ بسی بود ویران و آرام جغد.

آرام. قرارگاه ابدی. بر این است انجام و فرجام ما/ ندانم کجا باشد آرام ما.

Marfat.com

آرام. آسوده، بی‌اضطراب و دغدغه، راحت.
چنان دان که هر کو جهان را شناخت/ درو جای آرام
بودن نیافت.

آرام بردن. دور کردن قرار و سکون و آرمیدگی، سلب کردن قرار و آرامش. که نوبت
مرا بد تو بی کام من/ چرا رفتی و بردی آرام من.

آرام جان. مایه سکون دل، معشوق، معشوقه.
بر این برز و بالا و این خوب چهر/ تو گوئی که آرام
جانست و مهر.

آرام جستن. صلاح و مصلحت دیدن. جز آرام
و خوبی نجستم به دین/ که باشد پس از مرگ من
آفرین.

آرام جستن. از در آشتی در آمدن، صلح
خواستن. بدو گفت کای مهتر نامجوی/ اگر کام دل
خواهی آرام جوی.

آرام جستن. آرامش و امنیت خواستن. ازین
تاج شاهی و تخت بلند/ نجوئیم جز داد و آرام و پند.

آرامجوی. مصلح، صلاح اندیش. یکی پهلوان
خواستی نامجوی/ خردمند و بیدار و آرامجوی.

آرام دادن. نشاندن در مکانی، جای دادن.
یکی خورد و دیگر به بهرام داد/ بکوشید و بر خوانش
آرام داد.

آرام دادن. تسکین دادن، تسلی دادن. خورش
ساز و آرامشان ده به خورد/ نشاید جز این چاره‌ای نیز
کرد.

آرام دادن. اطمینان دادن، مطمئن ساختن.
بدین سان پیامش ز بهرام ده/ دلش را به برگشتن آرام
ده.

آرام داشتن. آرام گرفتن، از بی‌قراری باز
ایستادن. سکندر بدو گفت کای نامدار/ اگر کام دل
خواهی آرام دار.

آرام دل. مایه تسلی دل، آنچه آسایش خاطر
دهد. بیاورد رومی کنیزک چهل/ همه از در کام و
آرام دل.

آرام رفتن. قرار و طاقت و تاب و توان زایل
شدن. برآورد هر زال را دل به جوش/ چنان شد کزو
رفت آرام و هوش.

آرامش. آسایش، راحت، آسودگی، فراغ، رفع
ماندگی. منجم بیاورد صلاب را/ بینداخت آرامش و
خواب را.

آرامش. صلح، آشتی، سلم. نخست آفرین کرد بر
کردگار/ خداوند آرامش و کارزار.

آرامش آمدن. آسایش خاطر پیدا شدن.
ببخشیدشان بیکران زر و سیم/ چو آرامش آمد به
هنگام بیم.

آرام کردن. آسودن، استراحت کردن،
آرمیدن. چنین تا به درگاه افراسیاب/ برفت و نکرد
ایچ آرام و خواب.

آرامگاه. جای آسایش و راحت، جای امن،
محل فرود آمدن و توقف و آسودن در طی راه.
همی راند یک ماه با خود سپاه/ ندیدند از ایشان کس
آرامگاه.

آرامگاه. جایگاه، خانه، مسکن، مقر، قرارگاه.
که ایدر تو را باشد آرامگاه/ هم ایدر سپاه و هم ایدر
کلاه.

آرامگاه. شبستان، خوابگاه، محل خفتن. بر
رستم آمد گرانمایه شاه/ ببر سیدش از خواب و
آرامگاه.

آرامگاه. زادگاه، میهن، زاد و بوم، وطن،
موطن. که ما را دل از بوم و آرامگاه/ چگونه بود شاد
بی روی شاه.

آرامگاه. آبادی، جای آبادان. بپرسید از آن

Marfat.com

سر شبان راه شاه/ کز ایدر کجا یابم آرامگاه. چنین داد پاسخ که ای باد جای/ نیابی مگر باشدت رهنمای. از ایدر کنون چار فرسنگ راه/ چو رفتی پدید آید آرامگاه.

آرامگاه جستن. کنایه است از در پی آسایش و راحت جان برآمدن. تو تا نسازم سلیح و سپاه/ نجویم خور و خواب و آرامگاه.

آرامگاه گرفتن. مستقر شدن، جای گرفتن، مسکن گزیدن. کنون من کجا گیرم آرامگاه/ کجا رانم این خوار مایه سپاه.

آرامگاه یافتن. پناهگاه یافتن. کجا یافت خواهی تو آرامگاه/ از آن پس کجا شد گرفتار شاه.

آرام گرفتن. از جنبش و حرکت و تلاش و کوشش باز ایستادن، ساکن شدن، قرار گرفتن، برجای ماندن. دریغش نیاید ز بخشیدن ایچ/ نه آرام گیرد به روز نه هیچ.

آرام گرفتن. تسلی یافتن، آرامش خاطر پیدا کردن. به زن گیرد آرام مرد جوان/ اگر تاجدار است اگر پهلوان.

آرام گرفتن. سکنی گزیدن، قرار یافتن. گریزان برفته‌ست از این مرز و بوم/ نباید که آرام گیرد به روم.

آرام گرفتن. نشستن، جای گرفتن، جایگاه کردن. پس او را بفرمود شاه جهان/ که آرام گیرد بر آن مهان.

آرام گرفتن. نرمی و شکیبائی کردن، مدارا پیشه کردن. بدو گفت رستم که آرام گیر/ چه گوئی سخنهای نادلپذیر.

آرامگه. جایگاه، قرارگاه، مسکن، منزل. خور و خواب و آرامگه تنگ شد/ تو گفتی که روی زمین سنگ شد.

آرامگه. در اینجا چراگاه و مرتع و مرغزار. که چوپان همی دارد آنجا گله/ بر آرامگه کرده بودش یله.

آرامگه گشتن. جایگاه آسایش شدن. نهادش بر آن درّ دری آهنین/ هم آرامگه گشت و هم جای کین.

آرام و کام. ناز و نعمت، کامیابی و کامروائی. دگر کرد بادان پیروز نام/ همه جای شادی و آرام و کام.

آرام یافتن. تسکین خاطر یافتن، تسلی پیدا کردن. یکی بی‌هنر بود نامش گراز/ کزو یافتی شاه آرام و ناز.

آرام یافتن. آسودن، استراحت کردن، آسایش یافتن. وزان پس به کین سیاوش شتافت/ شب و روز آرام و خفتن نیافت.

آرامیدن. از رنج و درد و التهاب یا خشم و هیجان و جز آن رهیدن. بیارام و بنشین و بردار جام/ ز تندی و تیزی مبر هیچ نام.

آرامیدن. باز ایستادن، خودداری کردن. کسی کو بجوید ز ما راستی/ بیارامد از کژی و کاستی.

آرایش. زیباسازی، تزئین کردن، زینت و زیور کردن، با فضائل مادی یا معنوی. چو بشنید سیندخت گفتار اوی/ به آرایش کاخ بنهاد روی.

آرایش. زیب، زینت، زیور، پیرایه. سلیح تن آرایش خوش دار/ بود کت شب تیره آید به کار.

آرایش. تعبیه، تجهیز، ساز، سامان، آمادگی، تهیه. میان دو لشکر دو فرسنگ بود/ همه ساز و آرایش جنگ بود.

آرایش. تصنع، ظاهرسازی، تعارف. ز ما این نه گفتار آرایش است/ مرا بر تو بر جای بخشایش است.

آرایش. رسم و آئین، نهاد، راه و روش. سوی او یکی نامه بنوشته‌ای/ از آرایش بندگی گشته‌ای.

آرایش بزم. آنچه که در مجلس بزم و عشرت

Marfat.com

مورد نیاز است. همه راه پر پوشش و خوردنی / از آرایش بزم و گستردنی.

آرایش جامه. در این بیت تبدیل و تغییر وضع لباس معنی می‌دهد. چنین داد پاسخ که در خان تو / میان بتان شبستان تو. یکی مرد برناست کز خویشتن / به آرامش جامه کرده‌ست تن.

آرایش جان. تهذیب نفس، صفای جان. که فرهنگ آرایش جان بود / ز گوهر سخن گفتن آسان بود.

آرایش چین. پرده نقاشی، زینت‌آلات ساخت چین. همه کاخ کرسی زرین نهاد / به پیش اندر آرایش چین نهاد.

آرایش چین. آراستن و آذین‌بندی به رسم و روش مردم چین. در ایوان یکی تخت زرین نهاد / به آئین و آرایش چین نهاد.

آرایش خوان. تزئین سفره، رنگین ساختن سفره، کنایه از مهمان نوازی. به آزادگی لنبک آبکش / به آرایش خوان و گفتار خوش.

آرایش دین. راه و رسم کیش و دین. بدو گفت خاقان آئین من / چنین است و آرایش دین من.

آرایش رزم. آئین جنگ، فنون نبرد. بیاموزش آرایش رزم را / نشاند مگر رزم یا بزم را.

آرایش رزمگاه. صف آرائی سپاه. ببینی چو یابی به بازیش راه / ره و رای و آرایش رزمگاه.

آرایش کارزار. رسم و راه جنگ، فنون نبرد. بیاموزش آرایش کارزار / نشستنگه بزم و رزم و شکار.

آرایش کردن. جلوه‌گری کردن، خود نمودن. دگرگونه آرایشی کرد ماه / بسیج گذر کرد بر پیشگاه.

آرایش نو کردن. راه و رسمی تازه نهادن. جهان از بدان پاک بی‌خو کنی / بکوشی و آرایش نو کنی.

آرزو. شوق فراوان برای تحقق خواسته‌ای، تمایل. چو خواهش ز اندازه بیرون شود / از آن آرزو دل پر از خون شود.

آرزو. استبداد رأی، خودسری. همه بآرزو خواستی رسم و راه / نکردی بفرمان یزدان نگاه.

آرزو. تمنا، دعا. همی لشکر و کشور آراستی / همی رزم را بآرزو خواستی.

آرزو. خواستگاری، خطبه ازدواج خواندن. دگر آنکه از روشنک یاد کرد / دل ما بدان آرزو شاد کرد.

آرزو. انتظار، توقع، امید. کنون آنچه اندر خور کار تست / دلت یافت آن آرزوها که جست.

آرزو. هوس، میل. چنان بد که یک روز پرویز شاه / همی آرزو کرد نخجیرگاه.

آرزو. حاجت و نیاز، خواست، کام. مرا نزد تو آرزو بد سه چیز / بر این بر فزونی نخواهیم نیز.

آرزو. عزم، قصد، منظور، نیت. سحرگه چو از خواب برخاستند / بر آن آرزو رفتن آراستند.

آرزو. هوای نفس، هوی، قوه شهویه. نگه کن که ما از کجا رفته‌ایم / نه مستیم و بر آرزو خفته‌ایم.

آرزو. اشتها، میل به خوردنی. چو بشنید بهرام ازو این سخن / شدش آرزوی پنیر کهن.

آرزو. داعیه، داعی، دعا. ندیدم کسی کاین چنین زهره داشت / بدین جایگه از هنر بهره داشت. کش اندیشه گاه او آمدی / و گرش آرزو جاه او آمدی.

آرزو. آز، حرص، شره، طمع. کرا آرزو بیش بیمار بیش / بکوش و منه میوه آز بیش.

آرزو آمدن. پیداشدن تمنی و میل، خواهانی، رغبت. تر آرزو گر چنین آمده‌ست / یک امروز با می بسائیم دست.

آرزو آمدن. مطلوب بودن، منظور بودن. اگر سال نیز آرزو آمده‌ست / نهم سال و هشتاد با سیصد

Marfat.com

است.

آرزو جستن. حاجت طلبیدن. ازو آرزوهای پر مایه جوی / که کردار او را نبینند روی.

آرزو خاستن. پیدا آمدن شوق و اشتیاق. چنان آرزو خاست از فر اوی / که باشیم در سایه پر اوی.

آرزو خواستن. حاجت و مراد طلبیدن. یکی آرزو خواهم از شهریار / که آن آرزو نزد او هست خوار.

آرزو داشتن. حاجت و نیاز داشتن. بدو گفت آهنگر ای نیکخوی / چه داری به دکان ما آرزوی.

آرزو کردن. خواستن، طلب کردن، طلبیدن. به سان گوزنان به سر بر سرد / همی رزم شیران کنند آرزو

آرزو کردن. انتخاب و اختیار کردن، گزیدن. مرا خواستی کی نبودی رواه / که پیشت فرستادمی ناسزا / کنون آرزو کن یکی رزمگاه / که باشد به دور از میان سپاه.

آرزومند. مشتاق، خواهان، طالب، شائق. دوان آمد از بهر آزار تان / همان آرزومند دیدار تان.

آرزومند. حاجتمند، نیازمند. یکی روز مرد آرزومند نان / دگر روز بر کشوری مرزبان.

آرزومند. حریص. بپرسید ازو گفت خرسند کیست / بدو گفت از چیز آرزومند نیست.

آرزومند گشتن. مشتاق شدن، خواهان شدن. دلش گشته بود آرزومند جفت / همه هر چه گفتی ز رود به گفت.

آرزوی. حاجت و نیاز. بدو گفت بنگر که تا آرزوی / چه خواهی بخواه از من ای نیکجوی.

آرزوی. قصد، منظور، مقصود. ز شطرنج طلحند بود آرزوی / گو آن شاه آزاده نیکخوی.

آرزوی. تمایل نفسانی، هوی و هوس. چو بگرفت جای خرد آرزوی / دگرگونه تر شد به آئین و خوی.

آرزوی آمدن. مطلوب و مورد خواهش واقع گشتن، میل و هوس پیدا شدن. بدین چهر و این مهر و این راه و خوی / همی تخت و تاج آیدت آرزوی.

آرزو یافتن. به مراد رسیدن. زیزدان همه آرزو یافتم / اگر دل همه سوی کین تاختم.

آرزوی کردن. خواستار شدن، خواهان گشتن. همه زرد گشتند و پر چین بروی / کسی جنگ دیوان نکرد آرزوی.

آرستن. توانستن، جرأت کردن. مه موبدان سر فکنده نگون / چرا کی نیارست گفتن نه چون.

آرُغدِه. جنگاور، خشمگین، غضب آلود. سوی رزم آمد چو آرغده شیر / کمندی به بازو سمندی به زیر.

آرُغده. طماع، حریص، بی‌رحم. سرابرده‌ای نیز دیدم بزرگ / سپاهی به کردار آرغده گرگ.

آرمده. آرمیده، در آرامش، در حال استراحت. چو بیدار باشی تو خواب آیدم / چو آرمده باشی شتاب آیدم.

آرمیدن. آرام شدن، آرام گرفتن. به چنگ و به منقار چندی طپید / چو شد زورش از تن سپس آرمید.

آرمیدن. آسوده شدن، خلاصی یافتن، دست کشیدن. چو لهاک روی برادر بدید / بدانست کز کارزار آرمید.

آرمیدن. دور شدن، ترک گفتن. ز تخت و ز آرامگه آرمید / بشد هر کسی روی او را بدید.

آرمیدن. آرامش و سکون خاطر یافتن، اطمینان خاطر یافتن. هم از مهر مهتر دلش نارمید / چو باد دمان پیش رستم رسید.

آرمیدن. جای گرفتن، سکنی یافتن، مقام

Marfat.com

کردن. دد و دام و هر جانور کش بدید / ز گیتی به نزدیک او آرمید.

آرمیدن. سر کردن، به سر بردن. جهان چون من و چون تو بسیار دید / نخواهد همی با کسی آرمید.

آرمیدن. خوابیدن، غنودن. پر اندیشه شد تا چه آمد پدید / که یارد بدین جایگه آرمید.

آرمیده. آرامیده، بی‌حرکت و جنبش. چو کشتی شده آرمیده زمین / کجا موج خیزد ز دریای چین.

آرنده. آورنده، نقل کننده از جائی به جائی. فرستاده آرنده نامه بود / همان پاسخ نامه این جامه بود.

آری. گاه برای تاکید یا موافقت و تصدیق مطلبی آرند. چنین گفت آری شنیدم پیام / دلم شد به دیدار تو شادکام.

آری کردن. تصدیق و تایید کردن، بلی گفتن. دل پارسی با وفا کی بود / چو آری کند رای او نی بود.

آز. فزونی خواهی بیش از اندازه، حرص، طمع، ولع. چو بشنید مرد آن بجوشیدش آز / وگر چه نبودش به چیزی نیاز.

آز. نیاز، حاجت. بداند همه آشکارا و راز / به دانش مرا آز و او بی‌نیاز.

آز. مرگ، نیستی. ز تو دور باد آز و مرگ و نیاز / مبادا به تو دست دشمن دراز.

آز. غم، حسرت. دودیگر چو تور آن سرافراز مرد / کجا آز ایران ورا رنجه کرد.

آز آوردن. حرص ورزیدن، طمع به کاری بردن. چو خرسند باشی تن آسان شوی / چو آز آوری زود هراسان شوی.

آزاد. آنکه برده و بنده نباشد، حرّ. هر آن کس که دارد ز پروردگان / ز آزاد و از پاکدل بندگان.

آزاد. آنکه تحت حکم و فرمان کسی نباشد. تن آزاد و آباد گیتی بر اوی / بر آسوده از داور و گفتگوی.

آزاد. دور، برکنار، در امان، مبرا، پاک. دل شهریار جهان شاد باد / ز هر بد تن پاکش آزاد باد.

آزاد. فارغ، آسوده، بی‌دغدغه خاطر. هر آنگه که باشی بدو شادتر / ز رنج زمانه دل آزادتر.

آزاد. سالم، محفوظ، مصون، بی‌گزند. دلش شادمانه چو خرم بهار / تن آزاد از گردش روزگار.

آزاد. اصیل، نجیب، شریف، کریم، ایرانی. ز شاهان کسی چون سیاوش نبود / چنو راد و آزاد و خامش نبود.

آزادبوم. سرزمین آزادگان، کنایه است از ایران. برفتند از آن بوم تا مرز روم / بر افکنده گشتند از آزادبوم.

آزادتن. سالم، تندرست. بیاورد آزاد تن دایه‌ای / یکی پاک دیر شرم دیر مایه‌ای

آزادچهر. گشاده‌رو، اصیل، باگهر، نژاده. پذیرفت نزسی آزادچهر / همش فرودین بود و هم چهر و مهر. (چهر در فارسی باستان چیستر به معنی سرشت و فطرت).

آزادخو. خوش خلق، بزرگمنش. به دیدار ایران بدش آرزو / بر دختر و شاه آزادخو.

آزاد داشتن. آسوده و فارغ نگاهداشتن. تو بدرود باش و مرا یاد دار / روان را ز درد من آزاد دار.

آزاددل. فارغ‌البال، آسوده‌خاطر. سپه را همه سر به سر داد دل / شدند از غمان یکسر آزاددل.

آزادسرو. کنایه است از قد و قامتی چون سرو راست و افراخته. بیامد به ایوان شاهی درم / به آزاد سرو اندر آورد غم.

آزاد شدن. رها گشتن، رستن، خلاص شدن، نجات یافتن. چو بشنید شاه این سخن شاد شد / سران را سر از کشتن آزاد شد.

Marfat.com

آزاد کردن. از قید بندگی رها ساختن، آزاد گردانیدن. به خانه شد و بنده آزاد کرد / بدان خواسته بنده را شاد کرد.

آزاد کردن. فارغ و آسوده ساختن، آسایش خاطر دادن. هر آنجا که ویران بد آباد کرد / دل غمگنان از غم آزاد کرد.

آزاد گشتن. خلاص شدن، رها گردیدن. چو رستم ز جنگ وی آزاد گشت / به سان یکی کوه پولاد گشت.

آزاد گشتن. فارغ شدن، آسوده گردیدن. از آن نامور پهلوان شاد گشت / ورا دل ز اندوه آزاد گشت.

آزاد گشتن. در این بیت معنی شاکر و سپاسگذار دارد. وزان پس فریبرز داماد گشت / ز کیخسرو و رستم آزاد گشت.

آزادگی. جوانمردی، مروت، مکرمت، بزرگمنش. به داد و دهش دل توانگر کنید / از آزادگی بر سر افسر کنید.

آزادمرد. مرد آزاده، نجیب، نژاده، گهری. ز آتش برون آمد آزاد مرد / لبان پر ز خنده به رخ همچو ورد.

آزادمرد. کنایه از ایرانی. به گیتی نداند کسی هم‌نبرد / ز دومی و توری و آزادمرد.

آزاده. آنکه بنده نباشد، آزاد، غیر بنده. چه گفت آن سخنگوی آزاده مرد / که آزاده را کاهلی بنده کرد.

آزاده. جوانمرد، کریم، بلندهمت، بزرگوار. چو آمد بر کاخ کاووس شاه / خروش آمد و بر گشادند راه. به هر گنج بر سیصد استاده بود / میان در سیاووش آزاده بود.

آزاده. از طبقهٔ اعیان و نجبا و اشراف. من از دخت خاقان فرستاده‌ام / نه جنگی کسی‌ام نه آزاده‌ام.

آزاده. ایرانی، لقب خاص ایرانیان. ز مادر همه مرگ را زاده‌ایم / گر ایدون که ترکیم ار آزاده‌ایم.

آزاده‌خو. دارای خوی آزادگان، بلندهمت، بزرگمنش، نجیب، اصیل، نژاده، گهری. همه تیر و چوگان کنند آرزو / چو فرمان دهد شاه آزاده‌خو.

آزاده داشتن. فارغ و آسوده ساختن. گر آزاده داری تنت را ز رنج / تن مردبی‌آز بهتر ز گنج.

آزاده سرو. سرو آزاد، سرو بلند و افراخته قامت. یلی دید مانند آزاده سرو / به رخ چون تذرو و میان همچو غرو.

آزاده مرد. جوانمرد، اصیل، گهری، فتی. لبی نان خشک و دمی آب سرد / همین بس بود قوت آزاده مرد.

آزادی. خشنودی، رضا. به تو داستان نیز کردم یله / ازین شاهت آزادی است از گله.

آزادی. سپاس، شکر. به آزادی است از خرد هر کسی / چنان چون بنالد ز اختر بسی.

آزادی. آزادگی، اصالت، نجابت. براهام را گفت کای پارسا / گر آزادیت بشنود پادشا. تو ازین جهان بی‌نیازی دهد / برین مهتران سر فرازی دهد.

آزادی گرفتن. تشکر و سپاسگذاری کردن. بناطوس را دید و در بر گرفت / بپرسید و آزادی اندر گرفت.

آزار. رنج، سختی، زحمت. نسوزد دلت بر چنین کارها / بدین درد و تیمار و آزارها.

آزار. آسیب، صدمه، گزند. بداشت کین جادوئی کار اوست / بدو بد رسیدن ز آزار اوست.

آزار. اندوه، غم، تیمار. کنون روزگاری بر این بر گذشت / دل ما پر آزار و تیمار گشت.

آزار. بغض، عداوت، کینه. سیاوش به آزار او کشته شد / همه دوده را روز بر گشته شد.

آزار. قهر، دشمنی، خشم. وگر سر بپیچم ز گفتار

Marfat.com

اوی / هراسان شود دل ز آزار اوی.

آزار. ایذاء، رنجاندن. به نزد کهان و به نزد مهان / به آزار موری نیرزد جهان.

آزار. رنجش، دلتنگی، رنجیدگی، کدورت. بیابم کنون با تو من بی سپاه / ببینم که از چیست آزار شاه.

آزار. گوشمالی، تنبیه، مجازات، سرکوب کردن. نیامدش پر مغز گفتار اوی / سرش تیزتر شد به آزار اوی.

آزار داشتن. رنجیدگی داشتن، رنجش داشتن. به هنگام پدرود کردنش گفت / که آزار داری ز من در نهفت.

آزاردن. رنج رساندن، اذیت کردن، رنجه ساختن. چو من حق فرزند بگزاردم / کسی را به گیتی نیازاردم.

آزاردن. آسیب رساندن، صدمه زدن، گزند رساندن. یکی دست بگرفت و بفشاردش / پی و استخوانها بیازاردش.

آزار گرفتن. رنجیدن، ملول و دلتنگ شدن. همه بندگانیم و فرمان تراست / چه آزار گیری ز ما جان تراست.

آزاریدن. آزار دیدن، رنجیدن، جفا دیدن. ز من ایمنی ترس بر دل مدار / نیازارد از من کسی زان تبار.

آز برزیدن. آز ورزیدن، طمع بکاربردن. وگر آز برزیم و پیچان شویم / پدید آید آنگه که بی جان شویم.

آز پرستیدن. سخت طمع ورزیدن. جهان چون بر او بر نماند ای پسر / تو نیز آز مپرست و انده مخور.

آزپیشه. آزمند، حریص، طماع. برفتند هر دو به راه دراز / یکی آزپیشه یکی کینه‌ساز.

آزجو. آزمند، طمع‌کار. نکوهیده باشد جفاپیشه مرد / بگرد در آز جویان مگرد.

آزدار. آزمند، آزور، حریص، طماع. نکوهیده باشد جفاپیشه مرد / به گرد در آزداران مگرد.

آزدن. خلانیدن، سوراخ کردن. به نزدیک آن گرگ باید شدن / همه چرم او را به تیر آزدن.

آزده. رنگ کرده. سوی خانه شد دختر دلشده / رخان معصفر به خون آزده.

آزده. آموده، مرصع، آراسته. دو رویه بزرگان کشیده رده / سراپای یکسر به زر آزده.

آزردن. رنجیدن، دلگیر شدن، دلتنگ شدن. ز طوس و ز لشکر بیازرد شاه / به من بخش هر چند بدشان گناه.

آزردن. رنجاندن، رنجه ساختن. به نیکی گرای و میازار کس / ره رستگاری همین است و بس.

آزردن. اذیت کردن، ایذاء. میازار موری که دانه‌کش است / که جان دارد و جان شیرین خوش است.

آزردن. گزند و آسیب دیدن، صدمه دیدن. همی گفت اگر من گنه کرده‌ام / از برایه بند اندر آزرده‌ام.

آزرده. غمگین، رنج دیده، افسرده، تنگدل. همیشه بد اندیشت آزرده باد / به دانش روان تو پرورده باد.

آزرده. آسیب رسیده و صدمه و خرابی دیده. نگه کرد ویران یکی جای دید / میانش یکی طاق برپای دید. بلند و کهن بود و آزرده بود / همان باد و باران ورا خورده بود.

آزرده. مجروح، خسته. ز خون در کفش خنجر افسرده بود / بر و کتفش از جوشن آزرده بود.

آزرده شدن. خشمگین و غضبناک گردیدن، ناخشنود شدن. ازو پاک یزدان چو شد خشمناک / بدانست و شد شاه با ترس و باک. که آزرده شد پاک یزدان ازوی / بدان درد درمان ندید ایچ روی.

آزرم. شرم، حیا. دل شاه بر پهلوان گرم دید /

Marfat.com

رخانش پر از آب و آزرم دید.

آزرم. بزرگی، حرمت، عزت، حشمت، منزلت. جهان راز کردار بد شرم نیست/ کسی را به نزدیکش آزرم نیست.

آزرم. پروا، محابا. گر آزرم بابت نبودی ز پیش / ترا دادمی چیز از اندازه بیش.

آزرم. نرمی و ملایمت، رفق. به پاسخ تو او را درشتی مگوی/ به پیوند و آزرم او راه جوی.

آزرم. مهر، مهربانی، همدلی، شفقت، محبت. شما را به دیده درون شرم نیست/ ز راه خرد مهر و آزرم نیست.

آزرم. یکدلی و یکرنگی. هر آنکس که با او به هم ساختند/ ز آزرم ها دل پر داختند. بداندیش و بدخواه و بدگوهرند/ بدین زیر دستی نه اندر خورند.

آزرم. فضیلت و تقوی. گر این رستخیز ازپی خواستهست/ که آزرم و دانش بدو کاستهست.

آزرم. آسایش، رفاه، راحت، امن. نکشتم که فرزند بد در نهان/ بترسیدم از کردگار جهان. نجستم به فرمانت آزرم خویش/ بریدم هم اندر زمان شرم خویش.

آزرم. رعایت و نگهداشت خاطر، پاس خاطر، مراعات. سپه کردن و جنگ را ساختن/ ز آزرم او مغز پرداختن.

آزرم بر زمین برزدن. ملاحظه و مراعات حدود و رسوم و قواعد را نکردن. چو آزرمها بر زمین برزنم/ همی بیخ ساسان زبن برکنم.

آزرم جستن. حرمت داشتن، احترام کردن، حشمت نهادن. که گر گشت خواهید با ما یکی/ مجویید آزرم شاه اندکی.

آزرم جستن. پاس خاطر نگهداشتن، مراعات و ملاحظه کردن. چنین داد پاسخ که آن گز نخست/ به نیک و بد آزرم هر کس بجست. بکوشید تا بر دل هر کسی/ از و رنج بردن نباشد بسی.

آزرم جستن. طرفداری و جانبداری کردن، حمایت کردن. نجستی به داد اندر آزرم کسی/ چه کهتر چه فرزند فریادرس.

آزرمجوی. شرم دارنده، مأخوذ به حیاشونده. زمانی همی داشت بر خاک روی/ بدو داد دل شاه آزرمجوی.

آزرمجوی. حرمت نهنده، احترام کننده. کسی کو ترا نیست آزرمجوی/ چه جوئی چو خواهی ز او آبروی.

آزرمجوی. آنکه مهر دیگران بطلبد و بخواهد، مهربان، محبت کننده. زنان راستگوی و دل آزرمجوی/ همیشه جهان را بدو آبروی.

آزرمجوی. خواهان احترام، صلحدوست، شرمدوست. چو کافور موی و چو گلبرگ روی/ دل آزرمجهی و زبان چربگوی.

آزری. کنایه است از زیبا، جمیل. جدا گشت از او کودکی چون پری/ به چهره به سان بت آزری.

آزمایش. آزمون، امتحان، ارزشیابی. از این آزمایش ندارد زیان/ بماند مگر دوستی در میان.

آزمایش. آزمودگی، تجربه، کارکشتگی. گرت رای با آزمایش بود/ همه روزت اندر فزایش بود.

آزمندی. حرص، ولع، طمع، شره، پرخواهی. ایا دانشی مرد بسیار هوش/ همه چادر آزمندی مپوش.

آزمودن. دریافتن کیفیت یا حقیقت چیزی از راه تحقیق و جستجو، تجربه کردن، امتحان کردن. چنین هفت سالش همی آزمود/ به هر کار جز پاکزاده نبود.

آزمودن. مشق دادن، ورزانیدن، تربیت کردن.

Marfat.com

کتاب خانه کنج بخش
شماره .....
اسلام آباد - پاکستان

نه روبه شود زآزمودن دلیر / نه گوران بسایند چنگال شیر.

آزمودن. استعمال کردن، به کاربردن، در کار درآوردن. به گرز و به تیغ و به تیر و کمند / ز هر گونه‌ای آزمودیم بند.

آزموده. تجربه شده، امتحان شده. ز هفتاد بر نگذرد بر کسی / ز دوران چرخ آزموده بسی.

آزموده. کاردیده، ورزیده، با تجربه، کارکشته. ببرده هزار آزموده سوار / میان بسته بر کینه کارزار.

آزموده. تربیت شده، آموخته. دگر آزموده نباشد ستور / نشاید به تندی بر او کرد زور.

آزمون. امتحان، آزمایش. دگر آزمون را کسی خورد زهر / از آن خوردنش درد و مرگست بهر.

آزمون. تجربه و حاصل تجربه، عبرت که از تجربه حاصل می‌شود. به همدان گشسب آن زمان گفت باز / که ای گشته اندر شبیب و فراز. بگوی آنچه دانی به کار اندرون / به نیک و بد روزگار آزمون.

آزوَر. حریص، طماع، آزمند، صاحب آز و حرص. توانگر شود هر که خشنود گشت / دل آزور خانه دود گشت.

آژدن. خلاندن چیزی نوک تیز مانند سوزن یا درفش و ایجاد سوراخ کردن، فروبردن و زدن در چیزی. کنون نیزه و گرز باید زدن / همه چشم دشمن به تیر آژدن.

آژدن. کنایه است از آزردن و رنجه کردن و جریحه‌دار ساختن. زبان را نگهدار باید بدن / نباید روان را به زهر آژدن.

کام شیر آژدن. کنایه از دست به کار خطرناک یازیدن. همه مولش ورای چندان زدن / بدین نیشتر کام شیر آژدن.

آژده. آلوده، رنگ شده، رنگین شده. بزد نیزه‌ای بر میان دده / که شد سنگ خارا به خون آژده.

آژده. کنایه است از خسته و جریحه‌دار، حزین، غمگین. به آتش بوی ناگهان سوخته / روان آژده چشمها سوخته.

آژده. آموده، در و گوهر نشانده شده، مرصع. گهرها که بود اندرو آژده / بکندند و دیوار آتشکده. به زر و به گوهر بیاراستند / سر تخت آذر بپیراستند.

آژنگ. چین و شکن، چین صورت، ترشروئی. دلی دارد از مهر دارد سپهر / دلی دارد از جنگ و آژنگ چهر.

آژنگ‌چهر. دارنده چهره پرچین و شکن از پیری و سالخوردگی. بیاورد هم قارن بر ز مهر / دگر داد بر زین آژنگ‌چهر.

آژیر. ایمن، مصون. شود جانت از دشمن آژیر تر / دل و مغز و رایت جهانگیر تر.

آژیر. آگاه، زیرک، هشیار، بهوش و بیدار. سپه را بیارای و آژیر باش / شب و روز با ترکش و تیر باش.

آژیر. قوت و توانائی، توان. به بستان چنین خشک شد شیر اوی / دگرگونه شد رنگ و آژیر اوی.

آژیر. قویتر، نیرومندتر، برتر. چو آژیر باشی ز دشمن به رای / بداندیش را دل بر آید ز جای.

آژیر. آماده، مهیا، حاضر، بسیجیده. ازارش یکی چرم نخجیر بود / گیا بوششش و خوردن آژیر بود.

آژیر بودن. پرهیز کردن، احتیاط کردن. همه ز دشمن آژیر بودن به جنگ / نگهداشتن بهر خانه و سنگ.

آژیر کردن. برحذر داشتن، محتاط کردن. زبان در سخن گفتن آژیر کن / خرد را نگهبان و زبان تیز کن.

آسائیدن. باز ایستادن از کار، درنگ کردن. میاسای بر کین از افراسیاب / ز دل دور کن خورد و آرام و خواب.

آسان. سهل، راحت، موجب آسایش. چو دانش

Marfat.com

تنش رانگهبان بود / همه زندگانیش آسان بود.

آسان. بی‌رنج و تعب، با سهولت، ساده. همی پیلتن رابخواهی شکست / همانا کت آسان نیاید به دست.

آسان. هموار و قابل تحمل. همی این سخن بر دل آسان نبود / جز از خامشی هیچ درمان نبود.

آسان کردن. سهل و ساده کردن، سخت نگرفتن. اگر با من اکنون تو پیمان کنی / نپیچی و اندیشه آسان کنی.

آسان گرفتن. سهل انگاشتن، مهم نشمردن، سبک گرفتن. ببر دندپس دختر ات اسیر / چنین کار دشوار آسان مگیر.

آسان گشتن. تخفیف یافتن، آسان شدن. بدان اگهی زال اندیشه کرد / وز اندیشه آسانترش گشت درد.

آسانی. سهولت، یسر. چو از پیش بدخواه برداشتش / به آسانی آورد و بگذاشتش.

آسانی. رفاه و آسایش، تنعم و خوشی، فراخی، نعمت. نماند به کس دوز سختی و رنج / نه آسانی و شادمانی و گنج.

آسایش. راحت، آسودگی، فراغ. شما را از آسایش و بزمگاه / به یکسر تهی شد سر از رزمگاه.

آسایش. استراحت، آرمیدن، غنودن. برانگه که می چیره شد بر خرد / کجا خواب و آسایش اندر خورد.

آسایش. آرامش، آرام و قرار، سکون. به آسایش و نیکنامی گرای / گریزان شو از مرد ناپاکرای.

آسایش. تن آسانی، کاهلی، تن‌پروری. نشاید درنگ اندرین کار هیچ / که خام آید آسایش اندر پسیچ.

آسایش آوردن. آسودگی جستن، درنگ کردن، آسودن. نشاید بدین کار آهو منی / که آسایش آری اگر دم زنی.

آستانه. درگاه، حضرت، مدخل در. پیاده بر فتند تا پیش اوی / بدان آستانه نهادند روی.

آستانه. کنایه است از مدخل و سرآغاز و مبداء. بدان بد که کردی بهانه منم / سخن رانخست آستانه منم.

آستی. آستین لباس. تو گفتی که از تیزی و راستی / ستاره برآمد همی ز آستی.

آستین. بخشی از پیراهن و جامه. به پیکر یکی کفش زرین به پای / ز خوشاب و زر آستین قبای.

آستین به روی گرفتن. کنایه است از پوشاندن چهره با آستین. نشسته سر افکنده بی گفتگوی / ز شرم آستین را گرفته به روی.

به آستین رخ پوشیدن. کنایه است از پنهان کردن چهره با آستین. شد از کار ایشان دلش پر ز بیم / بپوشید رخ با آستین گلیم.

به آستین خون مژگان رُفتن. کنایه است از پاک کردن اشک با آستین. همان دردمندوی بادی بگفت / همی با آستین خون مژگان برفت.

آستین برنَوَشتن. کنایه است از آماده شدن، برای انجام کاری آستین بالا زدن. نخستین کسی کو پی افکند کین / به خون ریختن برنوشت آستین.

آستی نَوَشتن. کنایه است از مهیا و آماده شدن برای انجام دادن کاری. جوانان ز پاکی و از راستی / نوشتند بر دست بر آستی.

آسِریس. میدان. نشانه نهادند در آسریس / سیاوش نکرد ایچ با کس مکیس.

آسمان. عالم بالا، عالم غیب، ملکوت اعلی. سپهبد سوی آسمان کرد روی / چنین گفت کای داور راستگوی.

آسمان. روزگار، چرخ، فلک دائر. کنایون بدو

Marfat.com

گفت کای بدگمان/ مشو تیز با گردش آسمان.

آسمان. سقف، آسمانه، آسمانخانه. خرامان همی رفت بهرام گور/ یکی خانه دید آسمانش بلور.

آسمان. مجازاً حد اعلا، نقطه اوج. به بزم اندرون آسمان وفاست/ به رزم اندرون تیز چنگ اژدهاست.

آسمان. فضای برین، سماء، فلک. یکی نامور سر سوی آسمان/ برآورد و بد خواست بر بدگمان.

آسمان از جای اندر آمدن. کنایه است از برهم خوردن نظام جهان. ز بس ناله و بوق و کوس و درای/ همی آسمان اندر آمد ز جای.

آسمان بر زمین آوردن. کنایه است از زیر و رو کردن جهان با منتهای قدرت و زورمندی. کنون بهر او جنگ و کین آورد/ همی آسمان بر زمین آورد.

آسمان بر زمین زدن. کنایه است از زیر و زبر کردن و ویران ساختن جهان و زیان بسیار رساندن. به درها و شهر آتش اندر زدند/ همی آسمان بر زمین برزدند.

آسمان بر زمین دوختن. کنایه است از کمال قدرت و مهارت در تیراندازی. که من از گشاد کمان دوز کین/ بدوزم همی آسمان بر زمین.

آسمان را به زیر آوردن. کنایه است از زیر و زبر کردن جهان، ویران کردن گیتی. سکندر نخواهد شد از جنگ سیر/ وگر آسمان را بر آرد به زیر.

آسمان را خروشان کردن به رزم. خروش در آسمان افکندن به هنگام جنگ، کنایه است از رزمی سخت کردن. به رزم آسمان را خروشان کند/ چو بزم آیدش گوهر افشان کند.

به آسمان گرد اندر آوردن. کنایه است از دلاوری و هنرنمائی کردن در میدان نبرد. به میدان قیصر به ننگ و نبرد/ همی با آسمان اندر آرند گرد.

آسمانروز. نام روز بیست و هفتم از هر ماه شمسی. مه بهمن و آسمانروز بود/ که فالم بدین نامه پیروز بود.

آسمانی. برین، روحانی، فلکی. مگر آسمانی سخن دیگر است/ که چرخ روان از گمان برتر است.

آسمانی. مربوط به قضا و قدر و تقدیر. دگر آسمانی جز اینست راز/ چه باید کشیدن سخنها دراز.

آسمانی. مؤید از آسمان و عالم علوی. شما را همه شادمانی بود/ مر اختر آسمانی بود.

آسودگی. استراحت، رفع ماندگی، رفع خستگی. ز نیرو و آسودگی اسب و مرد/ نیندیشد از روزگار نبرد.

آسودگی. به سلامت، دور از خطر و رنج و گزند. خود و دوستگان بر هیونان چست/ بیاید به آسودگی راه جست.

آسودن. آرمیدن، استراحت کردن. چو آسوده پرموده از رنج راه/ به هشتم یکی سور فرمود شاه.

آسودن. آرام و قرار یافتن. نیاساید و برنگردد ز جنگ/ تو اچاره در جنگ جستن درنگ.

آسودن. فارغ شدن، خلاص یافتن. به ایران و توران بود شهریار/ دو کشور بیاساید از کارزار.

آسودن. درنگ کردن، توقف کردن. بیاسود چندی ز بهر شکار/ همی گشت در کوه و در مرغزار.

آسودن. آسوده خاطر شدن، فراغت بال یافتن. چو از بزم پایان فراوان نماند/ سکندر بیاسود و لشکر براند.

آسوده. تازه نفس و سرحال. یکی مرد آسوده چون بارمان/ جوانی گشاده دل و شادمان.

آسوده. فروخفته، آرمیده. بیاری و رسوائی دوده را/ برانگیزی این کین آسوده را.

Marfat.com

آسیا. دو سنگ صاف گرد که بالائی با فشار آب می‌چرخد و دانه را آرد می‌کند. چنان‌بر خروشیدم از پشت زین / که چون آسیا شد بر ایشان زمین.

آسیا از خون راندن. کنایه است از کشتار و خونریزی بسیار کردن. همی بفکند نام مردی ز ما / به تیغ او بر اندز خون آسیا.

آسیا. توسعاً مجموع ساختمان و آلات دستگاه غله آردکنی و سنگها و وسیلهٔ محرک و جای غله و متعلقات آن. یکی آسیا دید در پیش ده / نشسته پراکنده مردان مه.

آسیابان. متصدی یا دارنده آسیا. پدرمان یکی آسیابان پیر / بدین کوه نخجیر گیر دبه تیر.

آسیاه. آسیا، آسیاب. سوی شهر شد شاددل با سپاه / شب تیره آمد سوی آسیاه.

آسیب. ضرب، ضربه، زخم کوب. سواری پدید آمد اندر نبرد / ز آسیب اسبش جهان شد به درد.

آسیب. سایش، برخورد، تماس، تلاقی. همان گرد بر رفت مانند دود / ز آسیب رخساره مه شخود.

آسیب. رنج و تعب، مشقت و درد و رنج. دلش باد شادان و تاجش بلند / تنش دور از آسیب و جان از گزند.

آسیب و شیب. این عنوان لغوی بنابر نوشته مرحوم دهخدا در لغتنامه احتمالاً صورتی از آشیب و تیب دگرگون شده شیب و تیب است به معنی دلواپسی، تشویش، اضطراب، رنج و تعب. همه شب به خواب اندر آسیب و شیب / ز پیکارشان دل شده ناشکیب.

آسیمه. هراسان، بیمناک، هراسیده، وحشت زده. دگر خفته آسیمه برخاستند / به هر جای جنگی بیاراستند.

آسیمه‌سر. سرگشته، متحیر، با اضطراب و تشویش. وزآن پس شنیدم یکی بی‌خبر / گزآن نیز برگشتم آسیمه‌سر.

آسیمه گشتن. دست و پا گم کردن، دستپاچه شدن. نه آسیمه گشت و نه پرسید راز / نیایش کنان رفت و بردش نماز.

آسیمه گشتن. گیج و متحیر گردیدن، خیره شدن. سرایرده برکند از ایوان به دشت / سپهر از خروشیدن آسیمه گشت.

آشام. نوشیدنی و شربت و مشروب. همه زر و پیروزه بد جامشان / به روشن گلاب اندر آشامشان.

آشتی. دوست پس از دشمنی و رنجیدگی، صلح و سازش. چنین گفت لشکر که فرمان تراست / بدین آشتی رای و پیمان تراست.

آشتی. صفا و سلم و آرامش. ترا آشتی بهتر ایدز جنگ / فراخی مکن بر دل خویش تنگ.

آشتی جستن. صلح طلبیدن، سازش خواستن. دگر آنکه جستی همه آشتی / بسی دوز با پند بگذاشتی.

آشفتگی. غضبناکی، خشمگینی، غضب. بیاطوس چون دید بنداخت نان / از آشفتگی باز پس شد ز خوان.

آشفتن. خشمناک شدن، تیز شدن، تافته شدن، تندی کردن. مرا خود ز گیتی گه رفتن است / نه هنگام تیزی و آشفتن است.

آشفتن. مضطرب شدن، پریشان حال گردیدن، نگرانی یافتن. شب تیره شاه جهان خفته بود / که شیرین به بالینش آشفته بود.

آشفته. خشمگین، غضبناک، ارغنده، خشم‌آلود. بگفت آنچه خاقان بدو گفته بود / که از کین آن کشته آشفته بود.

138096

Marfat.com

آشفته. پریشان، سراسیمه، مضطرب، مشوش، نگران. بگفتش بدو آن کجا رفته بود/ چو خاقان ورا دید کاشفته بود.

آشفته. مغشوش، مختل، درآشوب، درهم. از ایران همه فرهی رفته گیر/ جهان از سر تیغش آشفته گیر.

آشفته بخت. بدبخت، شوریده بخت، بداقبال. بدو گفت کای ترک آشفته بخت/ بگرداد از تو همه تاج و تخت.

آشفته شدن. بی‌حال و ناتوان گشتن. تن پیلوارش چو این گفته شد/ شد از تشنگی سست و آشفته شد.

آشفته شدن اختر بر کسی. کنایه است از برگشتن بخت از وی. به پیروز بر اختر آشفته شد/ نه بر کام ما شاه تو گشته شد.

آشفته‌هش. آشفته هوش، سبک مغز، سبکسر. برادرکش و بدتن و شاهکش/ بداندیش و بدراه و آشفته‌هش.

آشکار. پیدا، هویدا، عیان، نمایان، بارز، روشن. همه هر چه دید آشکار و نهفت/ به پیش پدر یک به یک باز گفت.

آشکار. ظاهر، مقابل باطن. چنین است فرجام کار جهان/ نداند کسی آشکار و نهان.

آشکار. در حضور، در ملاء، در جلوت. فریدون فرخ که او از جهان/ بدی دور کرد آشکار و نهان.

آشکارا. هویدا، مکشوف، پیدا. بیامد فرستاده خشنواز/ بگفت آنچه بد آشکارا و راز.

آشکارا. عالم شهادت، مقابل عالم غیب. بر او آفرین کو جهان آفرید/ ابا آشکارا نهان آفرید.

آشکارا. صراحتاً، به صراحت، صریح، بی‌پرده. بگو آشکارا که نام تو چیست/ که اختر همی بر تو خواهد گریست.

آشکارا. به وضوح، به روشنی، به عیان. کنون آشکارا نمود آن سپهر/ که پیران به توران گراید به مهر.

آشکارا شدن. عمومیت یافتن، شیوع پیدا کردن، رواج یافتن. هنر خوار شد جادوئی ارجمند/ نهان راستی آشکارا گزند.

آشکارا کردن. ابراز کردن، اظهار کردن، افشا. بدو راز بگشاد و گفت این سخن/ بجز پیش جان آشکارا مکن.

آشنا. مألوف، مأنوس، معهود. چو بهرام بر تخت سیمین نشست/ گرفت آشنا دست خاقان به دست.

آشنا کردن لب کسی با لب دیگری. نزدیک و قرین کردن لب آن دو، کنایه است از به همسری در آوردن آن دو. بدین چاره تا آن لب لعل فام/ کنیم آشنا با لب پور سام.

آشنا. راهبر، راهنما، دلیل. نوشته بر این بر گوای منست/ روان و خرد آشنای منست.

آشنائی. شناسائی، مقابل بیگانگی. به آغاز آن آشنائی نخست/ همی از ره موبدان رای جست.

آشنائی دادن. شناساندن، معرفی کردن. بر آن راستی دل گوایی دهد/ مرا با پسر آشنائی دهد.

آشنائی دادن. شناسا و عارف گرداندن، آگاهی و بینش دادن. به هستی یزدان گوایی دهد/ روان ترا آشنائی دهد.

آشنائی کردن. نزدیکی جستن، همدمی و دوستی کردن. نه من با بر دیبی دوتائی کنم/ نه با اهرمن آشنائی کنم.

آشنائی کردن. انتساب جستن، وابستگی نمودن. تو با شهریار آشنائی مکن/ خرنده نداری بهائی مکن.

آشنائی کردن. دلبستگی داشتن. چنین گفت

Marfat.com

بهرام شیرین سخن / که با مردگان آشنائی مکن.

آشناه. آب ورزی، شناگری، آب بازی. بزرگان به دانش بیابند راه / به دریا گذر نیست بی آشناه.

آشناه کردن. شنا کردن. به دستش همی کرد و پای آشناه / بیامد به جائی که بد پایگاه.

آشوب. هرج و مرج، نابسامانی، فتنه، شور. ز آشوب گفت آنچه دید و شنید / جوان شد چو برگ گل شنبلید.

آشوب. شور و غوغا و بانگ و ولوله، هیاهو. چو آشوب برخاست از انجمن / چنین گفت سهراب با پیلتن.

آشوب. گیر و دار، هیجان، هنگامه، جنبش. در آن کین و آشوب و دار و بکش / نه با اسب زور و نه با مرد هش.

آشوب. فتنه‌گری، آشوبگری. بترسم ز آشوب بد گوهران / بپوشد ز دیوان مازندران.

آشوب برخاستن. بانگ و فریاد بلند شدن، شور و هیجان پیدا شدن. چو آشوب برخاست از انجمن / چنین گفت سهراب با پیلتن.

آشوب خاستن. برپاشدن فتنه و فساد. ازین پس نه آشوب خیزد نه جنگ / به آسخور آید گوزن و پلنگ.

آشوبش. آشوب، نزاع، فتنه. از اختر بدین سان نشانی نبود / که آشوبش و جنگ بایست بود.

آشوب کرفتن. دچار فتنه و فساد و نابسامانی گشتن. نه کاووس خواهد ز من نیز کین / نه آشوب گیرد سراسر زمین.

آشوب نشاندن. فرو نشاندن و سرکوب کردن هرج و مرج. که آشوب بنشاند از روزگار / جهان مرغزارست بی شهریار.

آشوبیدن. شوریدن. ز بهر نیا دل پر از درد کن / بر آشوب و رخسارگان زرد کن.

آشوفتن. به هم برآمدن، غضبناک گشتن، خشم گرفتن. نه مردی بود خیره آشوفتن / به زیر اندر آورده را کوفتن.

آشوفتن. درآمیختن، به هم ریختن. دو لشکر بر آسان برآشوفتند / همی بر سر یکدگر کوفتند.

آشوفته. در این شاهد به معنی پر نشیب و فراز و موجدار و طوفانی است. ز بس کشته و خسته و کوفته / زمین همچو دریا شد آشوفته.

آشیان. لانه مرغان و پرندگان، آشیانه، لانه. بدان هر عمود آشیانی بزرگ / نشسته بر او سبز مرغی سترگ.

آشیانه. آشیان، لانه پرندگان و مرغان. مرا خورد خون بود بر جای شیر / در آن آشیانه به سان اسیر.

آشیب وشیب. رنج و تعب، آسیب و شیب، شیب و تعب. چنین است گیتی پر آشیب و شیب / پس هر فرازی نهاده نشیب.

آشیفتن. آشوفتن، آشفتن، برانگیختن. همانا دلش دیو بفریفته‌ست / که بر کشتن من بیاشیفته‌ست.

آغاردن. خیس کردن، خیساندن، ترنهادن. به شیر اندر آغارم این چرم خر / که این چرم گردد به گیتی سمر.

آغاز. ابتدا، بدایت، لحظه شروع هر عمل. یکی آنکه هستیش را راز نیست / به کارش انجام و آغاز نیست.

آغاز. ازل، زمان بی‌ابتدا. بکوشیم و از کوشش ما چه سود / کز آغاز بود آنچه بایست بود.

آغاز کردن. شروع کردن، آغازیدن. نگهبان در دخمه را باز کرد / زن پارسا مویه آغاز کرد.

آغاز کردن. بنیاد نهادن، پی افکندن. سزاوار هر

Marfat.com

مهتری کشوری / بیارای و آغاز کن دفتری.

آغازیدن. شروع کردن، آغاز نهادن، پیش گرفتن. چو آغازی از جنگ پرداختن / بود خواب را بر تو بر تاختن.

آغالیدن. برانگیختن، تحریک به حمله کردن. تو لشکر بر آغال بر لشکرش / ز ابنوه ما خیره گردد سرش.

آغشتن. آمیختن، ممزوج و مخلوط ساختن. از ایرانیان من بسی کشته‌ام / زمین را به خون چون گل آغشته‌ام.

آغشته. خیسیده، نم کشیده، تر شده. چو بهمن برادرش را کشته دید / زمین زیر او چون گل آغشته دید.

آغنده. آکنده، پر و مملو. زره در بر و بر سرش نیز ترگ / دل آغنده و تن نهاده به مرگ.

آغوش. بغل، دایره‌واری که از دو دست فراهم آمده و فضای سینه پدید آید. ز من بد سخن نشنود گوش تو / جدائی نجویم ز آغوش تو.

به آغوش کسی دست اندر آوردن. او را در بر گرفتن. بدان ترک فرمود تا بر نشست / به آغوش او اندر آورد دست.

آفاق. جهان، گیتی، عالم، عالم اجسام، دنیا. سخنهای او نیست اندر نهفت / نباشد کس او را به آفاق جفت.

آفاق. روزگار، زمانه، دهر. بجست آنکه هرگز نجسته‌ست کس / سخن ماند از وی در آفاق و بس.

آفت. بلا، آسیب، زیان. خردمند باشید و پاکیزه دین / از آفت همه پاک و بیرون ز کین.

آفتاب. کره آسمانی، خورشید، خور، مهر، شمس، شید، هور. همه بر شد آتش فرود آمد آب / همی گشت گرد زمین آفتاب.

آفتاب به میغ اندر آوردن. کنایه است از گرد وخاک شدید بر پا کردن به هنگام نبرد و کرّ و فرّ. که دستم ببندد مگر دست تیغ / به جنگ آفتاب اندر آرم به میغ.

آفتاب به میغ آوردن. کنایه است از حقیقتی آشکار را مخفی ساختن، آفتاب را پشت ابر پنهان کردن. چه داری تو از من بزرگی دریغ / همی آفتاب اندر آری به میغ.

آفتاب. تابش و فروغ خورشید، شعاع شمس. نهم شب یکی گاو دیدم به خواب / بر آب و گیا خفته در آفتاب.

آفتاب برکشیدن. بلند شدن و برآمدن خورشید، طلوع کردن آفتاب. شب تیره تابر کشید آفتاب / خروشان همی بود دیده بر آب.

آفریدن. خلق کردن، از نیستی هست کردن، ایجاد. بر او آفرین کو جهان آفرید / زمین و زمان و مکان آفرید.

آفرین. فریاد و آوای تحسین. یکی آفرین خاست از برزمگاه / که بیرون زباد این جهاندار شاه.

آفرین. دعا و ذکر و ورد و راز و نیاز. به پیش خداوند گردان سپهر / برفت آفرین را بگسترد مهر.

آفرین. آفرینش، آفریدن، فرزند آوردن. یکی نامه بود از بر نامجوی / به نزدیک آن شاه گیتی خدیو / که بر نامداران نباشد چو او / ز شاهان گیتی به فرّ و نژاد / نیامد یکی همچو او در نهاد / همه کار او داد و آئین و رای / همه آفرین بر سر آفرین.

آفرین. تمجید و تحسین و ستایش، احسنت، مرحبا. همیدون به ضحاک بنهاد روی / نبودش بجز آفرین گفت و گوی.

آفرین کیانی کردن. درود و ستایش در خور بزرگان گفتن. کند آفرین کیانی بر او / بدان شادمانی که بگشاد روی.

آفرین. دعای خیر، ذکر. بی‌آزاری و خامشی

Marfat.com

بر گزین / که گوید که نفرین به از آفرین.

آفرین. حمد و ثنا، ستایش. سر نامه کرد آفرین خدای / ستایش هم او راهم او رهنمای.

آفرین. تحیت، سلام، درود. زیزدان بر آن شاه باد آفرین / که نازد بدو تاج و تخت و نگین.

آفرین. خوشی و خوشبختی، آبادی و سعادت و میمنت. تو تا زادی از مادر بافرین / بر از آفرین شد سراسر زمین.

آفرینداد. آفرینـدا، آفرینـد بـه اضافـه الـف، آرزومندی و دعا. کزان بوم خیزد سپهبد چو تو / فزون آفرینداد ایزد چو تو.

آفرین آراستن. ثنا خواندن و ستایش کردن. همه یکسر از جای بر خاستند / بر او آفرینی نو آراستند.

آفرین‌خانه. جائـی کـه در آنـجا عـبادت و پرستش خدای کنند، نیایشگاه. ببست آن در آفرین خانه را / نماند اندرو خویش و بیگانه را.

آفرین‌خوان. ستایشگر، ثناگوی. به جا آمدند آن سپاه مهان / شدند آفرین خوان به شاه جهان.

آفرین خواندن. تهنیت و تبریک گفتن. بر او رنگ رزمش بنشاندند / به شاهی بر او آفرین خواندند.

آفرین خواندن. دعا و ثنا و سپاس گفتن. فرستادگان خواندند آفرین / که از شاه شادست خاقان چین.

آفرین خواندن. آمرزش خواستن و رحمت فرستادن برای درگذشته. بسی آفرین بر سیاوش بخواند / که خسرو به چهره جز او را نماند.

آفرین ساختن. آفرین گـفتن، مـدح و ثـنـا گفتن. به پیش گو پیلتن تاختند / ز شادی بر او آفرین ساختند.

آفرینش. عمـل آفریـدن، کـار خـلقت. من از آفرینش یکی بنده‌ام / پرستندهٔ آفریننده‌ام.

آفرینش. اصل خلقت، حکم تقدیر، سرنوشت. تو با آفرینش بسنده نه‌ای / مشو تیز چون پرورنده نه‌ای.

آفرینش. جهان هستی، آنچه در عالم هستی است، مخلوقات. نخست آفرینش خرد راشناس / نگهبان جان است و آن سه سپاس.

آفرین کردن. رحمت فرستادن. هر آنکس که دارد هش و رای و دین / پس از مرگ بر من کند آفرین.

آفرین کردن. راز و نیاز کـردن، ذکر و ورد خواندن با دعای مخـصوص «آفرینـگان». بـه زاری بـا کردگار جهان / به زمزم کنیم آفرین نهان.

آفرین گرفتن. ستایش آغاز کردن. گرفتند یکسر برو آفرین / که ای شاه نیک اختر و بیش بین.

آفرین گستریدن. حمد گفتن، آفرین خواندن. به پاسخ نخست آفرین گستریدند / بدان دادگر کو زمین آفرید.

آفریننده. وجود بخشنده، خالق. بدانديش ما را تو کردی بیتاه / تویی آفریننده هور و ماه.

آفریننده. نامی از نامهای خدای تعالی، خالق متعال. چو بهرام را دید دانندهٔ مرد / بر او آفریننده را یاد کرد.

آفرین یافتن. تحسین و ستایش دیدن. به هر کشوری داد کردی چنین / ز دهقان همی یافتی آفرین.

آفند. خصومت و دشمنی، جنگ، جدل، پیکار. دلیر و جهانسوز دیر خاشخز / ندارد جز آفند کاری دگر.

آکندن. آگندن، پر کردن، انباشتن. که آکند ناگاه دریا به خاک / که افکند کوه روان در مغاک.

آکندن دل به مهر کسی. کنایه است از سخت دوست داشتن او را. به آواز گفتند ما بنده‌ایم / همه دل به مهر تو آکنده‌ایم.

آکندن. اندوختن، گردآوردن، ذخیره نهادن.

Marfat.com

دگر گنج کش خواندندی عروس/ کش آکند کاووس در شهر طوس.

آکندن. دفن کردن، مدفون ساختن، در خاک نهادن. به نیروی دارنده یزدان پاک/ بیاکندمی در زمانش به خاک.

آکندن. غنی کردن، افزودن، افزون کردن. بیاکند گنج و سپاه ورا/ بیاراست ایوان و گاه ورا.

آکنده. طویله، اصطبل. چراگاه اسبان شود کوه و دشت/ به آکنده زان پس نباید گذشت.

آکنده. آگنده، انباشته، پر، مملو، مشحون. همان چرمش آکنده باید به کاه/ بدان تا نجوید کسی این پایگاه.

آکنده. مدفون، در خاک فروبرده، در خاک نهاده. زمین پر ز آکنده دینار اوست/ که نه مغز بادش به تن در نه پوست.

آکنده. مغزدار، میان پر، ناسفته. بپیوست گویا پراکنده را/ بسفت این چنین در آکنده را.

آکنده. قوی، ستبر، فربه، خورش آن بود سال تا سالشان/ که آکنده گردد بر و یالشان.

آکنده. نگار کردن، ملون، منقش، رنگ کرده. همی گفت و لبها پر از خنده داشت/ رخان همچو گلنار آکنده داشت.

آکنده شدن. پر، پراندرون شدن. ز بس خواسته کش پراکنده شد/ ز گنج و درم کشور آکنده شد.

آکنده گردن. کنایه است از ستبر گردن، قوی گردن. همه چاریایان به کردار گور/ پراکنده آکنده گردن به زور.

آکننده. دفن کننده، در خاک نهنده. چو در کوه شد گنجها ناپدید/ کسی چهره آکننده ندید.

آکنیدن. دفن کردن، به خاک سپردن، در خاک نهادن. مرا مرده در خاک مصر آکنید/ ز گفتار من هیچ مپراکنید.

آگاه. آنکه از کاری یا چیزی با خبر است، واقف، با خبر. یکی ژرف دریا در آن راه بود/ که بازارگان زان نه آگاه بود.

آگاه کردن. برانگیختن، (از خواب) بیدار کردن. دوان سوی لهاک فرشیدورد/ شد او را ز خواب خوش آگاه کرد. بدو گفت برخیز از آن خواب خوش/ به مردی سر بخت بد را بکش.

آگاهی. آگاه بودن، وقوف، اطلاع، خبر. به مادر یکی نامه فرمود گفت/ که آگاهی مرگ نتوان نهفت.

آگاهی. علم و معرفت، بصیرت، شناخت و بینش. بپرسید ازو شهریار جهان/ ز آگاهی نیک و بد در نهان.

آگاهی. آگاهی دادن، اخبار. چنین تا به نزدیک گشتاسب شد/ به آگاهی درد لهراسب شد.

آگاهی. خبر مرگ، آگاهی مردن. چو آگاهی شوی بشنود زن/ ز بیدادها بر سرش آمدن. روان داغدل خسته روزگار/ همی رفت پویان سوی مرغزار.

آگاهیدن. خبر یافتن، آگاه شدن، مطلع شدن. بیاگاهد اکنون چو من رزمجوی/ شوم با سواران چین پیش اوی.

آگشته. ترکرده، آلوده، آمیخته، آغشته. دلش خود ز تخت و کله گشته بود/ به تیمار اغریرث آگشته بود.

آگهی. خبر. به شهر اندرون آگهی فاش گشت/ که بهرام کشته شد و در گذشت.

آگهی. معرفت، شناخت. ز رنج و ز بدشان نبد آگهی/ میان بسته دیوان به سان رهی.

آگهی. استحضار، وقوف، اطلاع. که از مرز چین تا مرز چین/ نباید که کس بی نهد بر زمین. مگر باگهی

Marfat.com

و به پیمان ما/ روان بسته دارد به فرمان ما.

آگهی تاختن. خبر رساندن، آگاه کردن. به سلم و به تور آگهی تاختند/ که کین آوران جنگ برساختند.

آگهی دادن. خبر دادن، مطلع ساختن. بدو گفت بنگر که تا چیست کار/ بیاور مرا آگهی ده ز کار.

آگهی رفتن. اطلاع داده شدن. به بندوی و گستهم رفت آگهی/ که تیره شد آن فر شاهنشهی.

آگین کردن. واژه نامک و فرهنگ شاهنامه این لغت را پر و مملو و انباشته معنی کرده‌اند اما سعیدی سیرجانی با توجه به بیت آگین کردن را به معنی اندودن و اندود کردن می‌دانند. همی گفت اگر دخمه زرین کنم/ ز مشک سیه گردش آگین کنم.

آلات. اسباب و وسایل و لوازم و مواد و ساز و برگ و ابزارهای گوناگون از ضروری یا زینتی یا جنگی. ز خفتان و از خنجر هندوان/ ز اسب و ز آلات و بر گستوان.

آلایش. آلودگی، درگیری. از ایشان ترا دل پر آلایش است/ گناه مرا جای بالایش است.

آلت. اثاث و لوازم و اسباب کار و زندگی. به بازار شد مشک و آلت ببرد/ گروگان به پرمایه مردی سپرد.

آلت. زین و برگ اسب، یراق، ساز برگ اسب. بیاورد پس جامه پهلوی/ یکی اسب با آلت خسروی.

آلت. عضو، اندام بدن. بدین آلت و رای و جان و روان/ ستود آفریننده را کی توان.

آلت. توان، قدرت و امکان، قوه (معنوی و نفسانی). جهان پر شگفتست چون بنگری/ ندارد کسی آلت داوری.

آلت بزم. آنچه لازمه مجلس سرور و شادی باشد، هرچه در مجلس عیش و طرب به کار رود. بفرمود شاه دلاور بدوی/ که رو آلت بزم شاهی بجوی.

آلت جنگ. جنگ افزار، وسیله جنگ، از زره و شمشیر و خود و سپر و خنجر و نیزه. نخست آلت جنگ را دست برد/ در نام جستن به گردان سپرد. همه مهر جویید و افسون کنید/ ز تن آلت جنگ بیرون کنید.

آلت کارزار. آلت جنگ، ابزار جنگ، جنگ افزار. سپهبد بیامد بر شهریار/ کمربسته با آلت کارزار.

آلت گسترش. گستردنی و افکندنی مانند قالی و گلیم و غیره. به پنجاه آب و خورش برنهید/ دگر آلت گسترش برنهید.

آلت لشکر. ساز و برگ و مهمات لشکر، جنگ افزار و تجهیزات سپاه. همه رزمگه پر ستام و کمر/ پر از آلت لشکر و سیم و زر.

آلت ورزش. وسائل برزگری و کشاورزی. بماندند پیران ابی پای و پر/ بشد آلت ورزش و ساز و بر.

آلودگی. کنایه است از ناپاکی و زشتکاری و آلایش. ره داور پاک بنمودشان/ از آلودگیها بپالودشان.

آلودگی. بی‌عفتی، بدکارگی. زن پاک تن را به آلودگی/ برد نام و یازد به بیهودگی.

آلودن. ناپاک شدن و پلیدی گرفتن، ملوث شدن. کسی کو پرهیزد از بد کنش/ نیالاید اندر بدیها تنش.

آلودن. مالیدن. گیاهی که گویمت با شیر و مشک/ بکوب و بکن هر سه در سایه خشک. بسای و بر آلای بر خستگیش/ ببینی همان دود زیر دستگیش.

Marfat.com

آلودن. آغشته کردن، آغشتن. هر آنگه که تو تشنه گشتی به خون/ بیالودی این خنجر بآگون.

آلودن دست یا چنگ از خون کسی. کنایه است از کشتن یا مجروح کردن. ندانی که شیر ژیان روز جنگ/ نیالاید از خون رویاه چنگ

آلودن. آمیختن، ممزوج و مخلوط کردن. بدو گفت هرمز که در پای زهر / میالای زهر ای بد اندیش دهر.

آلوده. آغشته. ز کشته به هر سو یکی توده بود/ گیاهان به مغز سر آلوده بود.

آلوده. مزور، نادرست، آمیخته به تزویر و ناراستی. که آلوده بینم همی زو سخن/ بر از دردم از روزگار کهن.

آلوده. دخیل و سهیم (در کارهای زشت و ناروا). گناهی مرا اندرین بوده نیست/ منیژه بدین کار آلوده نیست.

آلوده کردن. آغشته کردن، آغشتن. به هر جایگه بر یکی توده کرد/ زمینها به مغز سر آلوده کرد.

آلوده گشتن. مشوب و ناپاک و کدر شدن. چو مغز و دل مردم آلوده گشت/ به نومیدی از رای بالوده گشت.

آلوده گشتن. از حال خلوص بیرون آمدن، ناخالص شدن و آمیخته گردیدن. کنون تخمه مهتر آلوده گشت/ بزرگی از آن تخمه بالوده گشت.

آلوده گشتن. آغشته شدن. چو از خون در و دشت آلوده گشت/ ز کشته به هر جای بر توده گشت.

آله. ساز و برگ، آلت. یکی اسب ترکی بیاورد پیش/ بر آن اسب آله ز اندازه بیش.

آماده. حاضر، مستعد، مهیا. یکی بدسگال و یکی ساده دل/ سپهبد به هر چاره آماده دل.

آمختن. مخفف آموختن، تعلیم گرفتن، یاد گرفتن. اگر چند مردم ندیده بد اوی/ ز سیمرغ آمخته بد گفت و گوی.

آمختن. تعلیم دادن، یاد دادن. بپرورد شان از ره بدخویی/ بیامختشان تبل و جادویی.

آمد شدن. مراوده، آمدن و رفتن. همه روش آمد شدن پیش اوست/ که هستند با یکدگر سخت دوست.

آمدن. حضور یافتن، رسیدن، وارد شدن به جائی که گوینده و مخاطب آنجاست. سوی بیشه شهر چین آمدند/ ز آمل به روی زمین آمدند.

آمدن. رسیدن و واصل شدن چیزی از سوی کسی. پراکنده بر گرد کشور سوار/ بدان تا مگر نامه شهریار. نیاید به نزدیک ایرانیان/ نبندند پیکار او را میان.

آمدن. رفتن، عزیمت کردن، رهسپار شدن. چنین تا دو هفته بر او بر گذشت/ سپهبد از ایوان بیامد به دشت.

آمدن. فرارسیدن (آنچه ارتباط و پیوستگی با زمان دارد). بمان تا بیاید مه فرودین/ که بفزاید اندر جهان هور دین.

آمدن. سپری شدن، گذشتن، منقضی شدن. چو آید بر آن روزگاری دراز/ همی گسترد چادر داد باز.

آمدن. زاده شدن، متولد گشتن، به دنیا آمدن. چو نه ماه بگذشت ازین ماهروی/ یکی کودک آمد به بالای اوی.

آمدن. اصابت کردن و خوردن و رسیدن. تو آید به مرگانم اندر سنان/ نتابم ز فرمان خسرو عنان

آمدن. به نظر رسیدن. نگه کردم این نظم و سست آمدم/ بسی بیت ناتندرست آمدم.

آمدن. گرائیدن، میل کردن. که چندین سخنهایش یاد آمده ست/ روانش همی سوی داد آمده ست.

Marfat.com

آمدن. پرداختن، آغازیدن، اشتغال پیداکردن. به گرسیوز آمد ز کار نیا / دو رخ زرد و یکدل پر از کیمیا.

آمدن. صادر شدن، سرزدن. ز دشمن نیاید مگر دشمنی / به فرجام اگر چند نیکی کنی.

آمدن. برآمدن، ساخته بودن، مقدور بودن. مرا گفت کز من چه آید همی / که جانت سخن بر گراید همی.

آمدن. به وجود آمدن و پیدا شدن. ز نیرو بود مرد داراستی / ز سستی دروغ آید و کاستی.

آمدن. وارد و متوجه گشتن، رسیدن. کس این گنج نتواند از من ستد / بد آید به مردم ز کردار بد.

آمدن. منتقل شدن، انتقال یافتن. به افراسیاب آمد آن خوی بد / از آن نامداران اندک خرد.

آمدن. ظاهر گشتن، پیدا شدن، پدیدار شدن. چنین آمد اسب و قبای سوار / که گفتی سمن داشت اندر کنار.

آمدن. حاصل شدن، به دست آمدن. اگر بخت گم شد کجا شد نژاد / نیاید ز گفتار بیداد داد.

آمدن. اتفاق افتادن، رخ دادن، روی دادن، پیش آمدن. چو جنگ آمدی نو رسیده جوان / برفتی ز درگاه با پهلوان.

آمدن. احساس شدن، به نظر رسیدن. ز خشکی چو بانگ برادر شنید / بدو بدتر آمد ز مرگ آنچه دید.

آمرزش. بخشایش خدای گناه بنده را، رحمت، مغفرت. برافروخت ز آمرزش دادگر / بدانست کز رنجها یافت بر.

آمرزش آمدن. بخشایش و درگذشت از گناه، نصیب گشتن (از سوی خداوند). گر آمرزش آید ز یزدان پاک / شما را از خون برادر چه باک

آمرزش خواستن. استغفار، طلب بخشایش کردن، مغفرت طلبیدن. همی ریخت با لابه از دیده خون / همی خواست آمرزش از رهنمون.

آمرزیدن. بخشائیدن خدای تعالی گناه بنده را. بیامرز کرده گناه مرا / ز کژی بکش دستگاه مرا.

آمرغ. ارج، ارز، شأن، قدر، مرتبه، منزلت. جوانی به آمرغ مردانه بود / نشانش درفش سپید و کبود.

آموختن. فرا گرفتن، یاد گرفتن، آمختن. چو گوئی همان گو که آموختی / به آموختن در جگر سوختی.

آموختن. آموزانیدن، آموزاندن، یاددادن، تعلیم کردن. بسی رنج بر دی و دل سوختی / هنرهای شاهانه آموختی.

آموخته. رام شده، دست آموز، اهلی. پلنگان و شیران آموخته / به زنجیر زرین دهان دوخته.

آموزش. یاد دادن، تعلیم دادن، عمل آموختن. پدر باید اکنون که پیند ز من / هنرها و آموزش پیلتن.

آموزش. یاد گرفتن، تعلیم دیدن، فرا گرفتن. بباید خرد شاه را ناگزیر / هم آموزش مرد برنا و پیر.

آموزشی. طالب علم، دوستدار علم، خواهان آموختن. بدو گفت دانا شود مرد پیر / که آموزشی باشد و یادگیر.

آموزگار. مطلق تعلیم دهنده و یاد دهنده، آموزاننده. کسی کو بود سودهٔ روزگار / نباید به هر کارش آموزگار.

آموزگار. لغتنامه دهخدا در شواهد زیر «آموزگار» را همچون لقبی دانسته و توضیحاً افزوده است که: «می‌نماید «آموزگاری» همچون «فره ایزدی» پادشاهان و شاید برخی از بزرگان را از غیب می‌رسیده است».

به خواب اندر آمد سر دودگار / ز خوبی و از داد

Marfat.com

آموزگار.
یکی نیک مرد اندر آن روزگار / ز تخم فریدون آموزگار.
کنون گشت کیخسرو آموزگار / کزو دور بادابد روزگار.

آموزیان. این کلمه در بیتی از شاهنامه (چاپ مول) آمده است و در نسخه‌های دیگر به صورت «کاتوزیان» ضبط شده. اما در هر صورت ظاهراً دگرگون شده «آتوریان» یا «آریان» به معنی نگهبان آتش و روحانی زردشتی است. گروهی که آموزیان خوانیش / به رسم پرستندگان دانیش.

آمیختن. مخلوط کردن، ممزوج کردن، درهم کردن دو یا چند چیز. بفرمود تا داروی هوش‌بر / پرستنده آمیخت با نوش‌بر.

آمیختن. سازگاری یافتن، جمع آمدن و یکی شدن، توام گشتن. و دیگر که پرسیدی از چهر من / بیامیخت با جان تو مهر من.

آمیختن. معاشرت و مخالطت کردن، رفت و آمد داشتن. تو با خوبرویان بیامیختی / به بازی و از جنگ بگریختی.

آمیختن. مباشرت کردن، آرمیدن، خفت و خیز و همخوابگی کردن. سکندر همان شب به تنها بخفت / بیامیخت با ماه دیدار جفت.

آمیختن. پیوند دادن، مرتبط ساختن. چنین گفته بد کید هندی که بخت / نگردد ترا شاد و خرم به تخت. مگر تخمه مهرک نوشزاد / بیامیزد آن دوده با این نژاد.

آمیزش. معاشرت، نشست و برخاست، مصاحبت. به خو هر کسی در جهان دیگر است / ترا با وی آمیزش اندر خور است.

آمیغدن. آمیختن، آمیزیدن. میامیغ با راستی

گزروی / کهن چیز باشد پدید از نوی.

آن. اشاره به دور است آنگاه که با مشارٌالیه خود بیاید. دریغ آن کمر بند و آن کردگاه / دریغ آن کیی برز و بالای شاه.

آن. ضمیر ملکی که اختصاص و تعلق را رساند. نگهدار تن باش و آن خرد / چو خواهی که روزت به بد نگذرد.

آن جهان. آخرت، آن سرا، جهان دیگر، معاد. بدید آن جهان را دل روشنم / خروشد ز بدهای او جوشنم.

آنچ. آنچه، آن چیز که، چیزی که، هر چه. بیاورد جاماسب آنچ او بخواست / بپوشید و آنگاه بر پای خاست.

آنچت. مخفف آنچه‌ات، آنچه ترا. بدو گفت زال ای پسر هوشدار / هر آنچت بگویم ز من گوش دار.

آنچش. مخفف آنچه‌اش، آنچه او را. بدو باز داد آنچنان کش بخواست / بیفزود در تن هر آنچش بکاست.

آنچم. آنچه مرا. زمین جز به فرمان تو نسپرم / ز آنچم تو فرمان دهی نگذرم.

آن سر. کنایه از جهان پس از مرگ، آن دنیا. پس از مرگ نفرین بود بر کسی / کزو نام زشتی بماند بسی. بباید که زشتی بماندت نام / وگر تو بدان سر شوی شادکام.

آنك. اشاره به بعید و چیزی دور باشد. که نستیهن آنک بدان رزمگاه / ابا نامداران یوران سپاه.

آن کجا. آنجه، هر چه، هر چیز که. بیامد چو نزد فریدون رسید / بگفت آن کجا گفت و پاسخ شنید.

آن کجا. جائیکه، موضعیکه. وزان پس بدوز آن کجا کرد چاک / ز دل دور کن ترس و اندوه و باک.

آنکو. مخفف آنچه که او. بگردند آنکو بفرمودشان /

Marfat.com

گر آسودشان یا بفرسودشان.

آنکو. مخفف آنکه او، آنکس که او، آنچه که او. بر آنکو چنین بود بر گشت روز/ نمانی تو هم شاد و گیتی فروز.

آنکه. آنکس که، کسی که، هر کس که. هوا پر خروش و زمین پر ز جوش/ خنک آنکه دل شاد دارد به نوش.

آنکه. کسانی که، آنانکه، آنهای که. خورید و دهید آنکه دارید چیز/ کسی کو ندارد خواهید نیز.

آنگونه که. بر آنگونه، بدانگونه، بدانسان، بر آن سان. بدانگونه آن لشکر نامدار/ بیامد رواره سوی کارزار.

آنگه. آنوقت، آن زمان، آن هنگام، در آنوقت. بپوشید تن را به چرم پلنگ/ که جوشن نبود آنگه آئین جنگ.

آنگه. پس از آن، بعد از آن، بعد، پس، سپس. سر سنجه را آنگه از تن بکند/ خروشش بر آمد به چرخ بلند.

آنگه. در آن صورت، در آن حال. پشیمانی آنگه ندارد ت سود/ چه گردون گردان کلاهت ربود.

آنگهی. آن زمان، آنوقت، آن هنگام. هجیر آنگهی گفت با خویشتن/ که گر من نشان گویلتن. بگویم بدین نیکدل شیر مرد/ ز رستم بر آرد به ناگاه گرد.

آنگهی. پس، سپس، بعد، بعد از آن. سپرد آنگهی پادشاهی به زال/ برون برد لشکر به فرخنده فال.

آن گیتی. آخرت، عقبی، آن جهان. گر این گردش جنگ من داد نیست/ روانم بدان گیتی آباد نیست.

آن مایه. آنگونه، آنطور، آنقدر. بدو گفت غفور کین لایه چیست/ بر آن مایه لشکر بباید گریست.

آن همه. تمام آن، همه آن. شنید آن همه لشکر آواز شاه/ به سر بر نهادند ز آهن کلاه.

آوا. بانگ، صوت، صدا. از آوای شیپور و هندی درای/ تو گفتی سپهر اندر آمد ز جای.

آوا. آواز، آهنگ (در موسیقی). بر آمد دگرباره بانگ سرود/ دگرگونه تر ساخت آوای رود.

آوا. آوازه، نامبرداری، صیت، شهرت. همانا شنیدستی آوای سام/ بند در زمانه چنو نیکنام.

آوار. گرد و غبار و خاک. ز گرد سپه روز روشن نماند/ ز نیزه هوا جز به جوشن نماند. از آوار اسبان و گرد سپاه/ بشد روشنائی ز خورشید و ماه.

آوار. ظلم، ستم، آزار، جور، تعدی. نپیچد دلت بر چنین کارها/ بر این درد و بیمار و آوارها.

آواره. از خانمان و وطن دور و جدا افتاده. که آواره بدنشان رستم است/ که از روز شادیش بهره کم است.

آواره. گریخته، فراری، منهزم. چو بدخواه پیش آمدت کشته به/ گر از جنگ آواره بر گشته به.

آواز. صدا، صوت، آوا. چو آواز اسپان بر آمد ز راه/ بر فتند گردان ز نخجیر گاه.

آواز. فریاد، آوای بلند. ز ایوان از آن پس خروش آمدی/ ز آواز دلها به جوش آمدی.

آواز. گفتار، سخن، رای، عقیده. نگوید همی پیش من راز خویش/ نهان دارد از هر کس آواز خویش.

آواز. روایت، حکایت، حدیث، آگاهی، خبر. ز هر گونه‌ای هست آواز این/ نداند بجز بر خرد راز دین.

آواز. آوازه، شهرت، صیت، نام‌آوری. که چون بودتان کار با پور سام/ بدیدن به است از به آواز و نام.

آواز. ندای غیب، صدای غیب. بکردند چون او بفرمودشان/ چنان هم که آواز بنمودشان.

آواز. مجازاً تعریف و توصیف. ز فرهنگ و رای سیاوش بگوی/ ز بالا و دیدار و گفتار اوی. پسند تو

Marfat.com

آمد؟ خردمند هست؟ از آواز به گر ز دیدن به است.

آواز آمدن. بانگ و صدا به گوش رسیدن. چو آواز کوس آمد و کرنای / فرامرز را دل بر آمد ز جای.

آواز برافراختن. رساندن صدا و پیام و مقصود به همه جا. بیایم بگویم همه راز خویش / ز گیتی برافرازم آواز خویش.

آواز برافراختن. بر سر زبانها انداختن. چهارم که با هر کسی راز خویش / بگوید برافرازد آواز خویش.

آواز دادن. نام بردن. چو آواز داد از خداوند مهر / دگرگونه برگشت جادو به چهر.

آواز دادن. اعلام کردن، منادی کردن. از آن کس که بستد بدو باز ده / وز آن پس به مرو اندر آواز ده.

آواز دادن. صدا دردادن و بلند گفتن. زن مهتر از پرده آواز داد / که ای شاه پیروز بادی و شاد.

آوازه. شهرت، صدا. بر اینگونه بر نام و آوازه رفت / ازایرا که او را پسر بود هفت.

آوخ. شبه جمله‌ای که در مقام تاسف و حسرت و دریغ بیان شود، دردا. به درد دل آوخ که بریان شوند / چه بر حال من زار و گریان شوند.

آوختن. آویختن. بر آوختشان در شبستان شاه / بدان تا دگر کس نجوید گناه.

آور. مخفف آورنده. چنین گفت دین‌آور تازیان / که خشم پدر جانت آرد زیان.

آورد. مرحوم مینوی با توجه به فرهنگ شاهنامه و مجموعةالفرس آن را «مبارزه و جنگ و پیکار» معنی کرده است (رستم و سهراب ۱۰۸). لیکن چنانکه مرحوم خانلری اشاره کرده (سخن دوره بیست و سه ص ۳۴۲) این کلمه مترادف «جنگ و پیکار» نیست، بلکه به معنی «جولان» است (برگرفته از سوگنامه سیاوش دکتر یاحقی). به آورد با او بسنده نبود / بپیچید ازو روی و بر کاشت رود.

آورد. میدان، میدان جنگ، نبردگاه، رزمگاه. به آورد رفتند پیچان عنان / ابا نیزه آبداده سنان.

آورد خواستن. خواندن و دعوت کردن برای جنگ و نبرد. نگه کن که با او به آوردگاه / توانی شدن زان پس آورد خواه.

آورد خواستن. جنگاوری کردن. ز گردان پهلو منش چند مرد / که آورد سازند روز نبرد.

آورد کردن. نبرد کردن، جنگ و کارزار کردن. چو آورد با سنگ خارا کند / ز دل راز خویش آشکارا کند.

آوردگاه. میدان نبرد، معرکه، عرصه کارزار، جنگجای، مرحوم خانلری «جولانگاه» معنی کرده است. فزاینده باد آوردگاه / فشاننده خون ز ابر سیاه.

آورد گرفتن. جنگ آغاز کردن، نبرد کردن. بسنده‌ست با او به آوردگاه / چو آورد گیرد به پیش سپاه.

آوردن. حرکت دادن و منتقل ساختن. بگیریدش از پشت آن پیل مست / به پیش من آرید بسته دو دست.

آوردن. وارد کردن، داخل کردن. شما تیغها در نیام آورید / بر آیین شمشیر جام آورید.

آوردن. آفریدن، خلق کردن، هستی بخشیدن، ایجاد. همانست کاین واژگونه جهان / یکی را برد دیگر آرد دوان.

آوردن. بنیاد نهادن، وضع کردن، مرسوم و معمول ساختن. چنین گفت کائین تخت و کلاه /

Marfat.com

کیومرث آورد و او بود شاه.

آوردن. رساندن، گزاردن، ابلاغ کردن. بیامد بدادش پیام پدر / پیامی که آورده بد در به در.

آوردن. موجب و سبب پدید آمدن چیزی شدن و تولید کردن. نگر تا نگردد به گرد تو از / که از آورد خشم و بیم و نیاز.

آوردن. بیرون کشیدن و برآوردن. اگر من شوم کشته بر دست تو / ز دریا نهنگ آورد شست تو.

آوردن. قرار دادن، نهادن. چنانست امیدم به یزدان پاک / که چون سر بیارم بدین تیره خاک.

آوردن. زائیدن، وضع حمل کردن. ششم سال آن دخت قیصر ز شاه / یکی کودک آورد مانند ماه.

آوردن. ساختن، درست کردن. اگر نیکویی بینم اندر سرش / ز یاقوت سرخ آورم افسرش.

آوردن. گفتن، بیان کردن، حکایت کردن، سرائیدن، روایت کردن. کنون زین سپس هفتخوان آورم / سخنهای نغز و جوان آورم.

آوردن. عرضه کردن، ارائه کردن. چو کیخسرو آگاه شد زان سخن / که کار نو آورد مرد کهن.

آوردن. حاصل کردن، به دست آوردن. چو با لشکرم تن به رنج آورم / ز روم و ز چین نام و گنج آورم.

آوردن. پذیرفتن، قبول کردن. اگر من گناهی بگران کرده‌ام / و گر دین آهرمن آورده‌ام.

آوردن. بدل کردن، مبدل کردن، تبدیل کردن. بکش در دل این آتش کین من / به آیین خویش آر آیین من.

آوردن. متمایل کردن، گرایاندن، جلب کردن. دل کینه‌ورشان به دین آوریم / سزاوارتر آنکه کین آوریم.

آوردن. عاید کردن، نصیب دادن، متوجه ساختن، رساندن. که آرد بد و شوربختی جهان / به دام اندر آید سرش ناگهان.

آوردن. محول کردن، موکول کردن، گذاردن. مرا گفت کز من چه آید همی / که جانت سخن بر گراید همی. به چیزی که باشد مرا دسترس / بکوشم نیازت نیارم به کس.

آوردن. یافتن و احراز کردن چنانکه ارز و بها و نرخ و قیمت. که از بد کند جان و تن را رها / بداند که کژی نیارد بها.

آوردنی. درخور آوردن، مناسب آوردن. یکی چاره‌ای ساخت تا خوردنی / بیاورد هر گونه آوردنی.

آوردنی. هدیه، ارمغان، پیشکش. گذرها که راه دلیران بدست / ببینیم تا چند ویران شدست. کنیم از سر آباد با خوردنی / بیائیم و آرمش آوردنی.

آوردنی. واردات، (مقابل صادرات). ز ماهی بدیشان همی خوردنی / ز جائی بند راه آوردنی.

آوری. بی‌تردید، یقین، درست. یکی گفت ما را به خوالیگری / بباید بر شاه رفت آوری.

آوریدن. منتقل کردن و حاضر گردانیدن کسی یا چیزی را از جائی به جائی. ده اسب آوریدند زرین لگام / نهاده بر او داغ کاووس نام.

آوریدن. خلق کردن، پدید کردن، آفریدن. از آن جوی راهت که راه آورید / شب و روز و خورشید و ماه آورید.

آوریدن. بنا گذاشتن، پایه نهادن، قرار دادن. بدان گشت بهرام همداستان / که خود آورید آن چنان داستان.

آوریدن. گماشتن، منصوب کردن. سپهر بلندش به پای آورد / جهان را جز او کدخدای آورد.

آوریدن. آوردن. چو یک چند بگذشت او شد بلند / به نخجیر شیر آوریدی به بند.

Marfat.com

آوند. برهان، دلیل، حجت، بیّنه. چنین گفت با پهلوان زال زر / چو آوند خواهی به تیغم نگر.

آویختن. آویزان کردن. بیاویخت بر نیزه ران بره / بست اندر اندیشه دل یکسره.

آویختن چیزی از گوشوار کسی. وی را شایسته اجرای فرمانی یا پاداشی دانستن. نشستم کنون تا چه فرمان دهی / چه آویزی از گوشوار دهی.

آویختن کوه در گردن. کنایه است از گناه بزرگی به گردن گرفتن. کی اندر جهان زهره آن نداشت / ز مردی همان بهره آن نداشت. که خون چنان خسروی ریختی / همی کوه در گردن آویختی.

آویختن. گرفتار شدن، دچار گشتن، به بند افتادن. بداشت کاویخت گر داآفرید / مر آن را جز از چاره درمان ندید.

آویختن. به دار کشیدن، مصلوب کردن، بر دار کردن. فکندند ناگاه بر گردنش / بیاویختند آن گرامی تنش.

آویختن. جنگ کردن، نبرد کردن، پیکار کردن، رزم کردن. گرش رای کین است و خون ریختن / ندارم نیروی آویختن.

آویختن. گلاویز شدن، دست به یقه شدن به قصد کشتی یا آزار رساندن و یا ممانعت از کاری. بیاویخته آن دو تن سخت دیر / به آخر دراهوم آورد زیر.

آویختن. در افتادن، ستیزه کردن، نزاع کردن، دشمنی. مرا نیست آئین خون ریختن / نه بر خیره با مهتر آویختن.

آویختن. آرمیدن، همبستر شدن، مباشرت. به یک ماه یک بار از آویختن / فزون گر کنی خون بود ریختن.

آویختن. بستن. بپیچید اولاد را بر درخت / به بند کمندش بیاویخت سخت.

آویختن. بستگی و تعلق نشان دادن، گرایش یافتن. چو دانست سودابه کو گشت خوار / بیاویخت با وی دل شهریار.

آویخته. آویزان کرده، آویزان شده، فروآویخته گشته. بسازند هم زین نشان تخت عاج / بیاویخته از بر عاج تاج.

آویخته. آویزان، معلق، دروا، نگون، فروهشته. به زین اندر آورد و بستش چو سنگ / سر آویخته پایها زیر تنگ.

آویخته. مصلوب، به دار کشیده، به دار زده شده. بماند او بدانگونه آویخته / ز او خون دل بر زمین ریخته.

آویخته. مسؤول و مأخوذ و گرفتار. بر این رزم خونی که شد ریخته / تو باشی بدان گیتی آویخته.

آویز. جنگ، پیکار، نبرد، ستیز، زد و خورد. برانگیخت از جای شبدیز را / تن و جان بیاراست آویز را.

آویزش. جنگ، نبرد، پیکار، مبارزه. سخن گفت اکنون نیاید به کار / گه جنگ و آویزش و کارزار.

آویزش. درگیری، ایذاء، آزار، زحمت. بدان گیتی از چندشان برگ نیست / همان به که آویزش مرگ نیست.

آویزش. مواخذه، بازخواست، گرفتاری. که گاهی گنه بگذرانی همی / به بدنام آن کس نخوانی همی. هم آن را دگر باره آویزش است / گنهکار اگر چند با پوزش است.

آه. نفس عمیقی که در اثر درد و رنج و الم از سینه برآید. نگه کرد افراسیاب آن بدید / یکی آه سرد از جگر بر کشید.

Marfat.com

آهار. رونق، جلا، صفا. در گنج بگشاد و دینار داد / روان را به خون دل آهار داد.

آهار دادن. محکم شدن، جلا یافتن. بیا تا به گشتی پیاده شویم / ز خون و خوی آهار داده شویم.

آهختن. برکشیدن، برآوردن، بیرون آوردن. ز آهختن تیغها از غلاف / که قاف را در دل افتاد کاف.

آهخته. رها شده، رسته، بند گسسته، بند گشاده. چو آهخته شیری که گردد ژیان / بر آرم به سر کار ساسانیان.

آهخته هار. عنان گشاده، عنان بازگذارده (به لغت هار مراجعه شود). به کردار شیران به روز شکار / بر آن بادپایان آهخته هار.

آهرمن. شیطان، ابلیس، منشأ شر و راهنمای بدیها. یکی شاه را در دل اندیشه خاست / بپیچیدش آهرمن از راه راست.

آهرمن. ریو، عفریت، غول، موجود افسانه‌ای. به رشک اندر آهرمن بدسگال / همی رای زد تا بیاکند یال.

آهرمن. پیرو شیطان، تابع ابلیس. شما را ز من هوش و جان در تن است / به من نگرود هر که آهرمن است.

آهرمنی. اهریمنی، شیطانی، ابلیسی. کسی کو خرد جوید و ایمنی / نتازد سوی کیش آهرمنی.

آهرمنی کردن. ابلیسانه رفتار کردن، دیو صفتی کردن. بکرد آشکارا همه دشمنی / ابا چون تو شه کرد آهرمنی.

آهستگی. وقار، متانت، سنگینی. به گنج و بزرگی و شایستگی / به آهستگی هم به بایستگی.

آهستگی. آهسته کاری، کندی، دیرجنبی. همی دیر شد سوده آن بستگی / سبک شد دل بسته ز آهستگی.

آهستگی. حلم، بردباری، صبر و پایداری. ستون بزرگی است آهستگی / همان بخشش و داد و شایستگی.

آهسته. ملایم، سلیم، آرام، ساکت، بی‌شر و شور. چو مهر جهاندار پیوسته شد / دل مرد آهسته آشفته شد.

آهسته. بردبار، حلیم، شکیبا، صبور. چو خواهی که تاج تو ماند به جای / مبادی جز آهسته و پاکرای.

آهسته. در این بیت به معنی «خلوت گزیده» است. اگر می گسارم با انجمن / در آهسته باشیم با رایزن.

آهسته. نرم، بارفق، سردماغ. بدو گفت ما را که شایسته‌تر / چنین گفت آن کس که آهسته‌تر.

آهسته. آرام، رزین، گران سنگ، موقر، متین. عنیوار و آهسته و با نژاد / بسی نامبردار دارد به یاد.

آهسته دل. محتاط، آدم با احتیاط. ز دانا شنیدم یکی داستان / خرد شد بدین گونه همداستان. که آهسته دل کی پشیمان شود / هم آشفته را هوش درمان شود.

آهن. فلز معروف. نخستین یکی گوهر آمد به چنگ / به دانش ز آهن جدا کرد سنگ.

آهن به آب آژدن. آژدار ساختن سطح آهن با آب و آن کنایه است از کاری محال و عبث کردن. میندیش از آن کان نشاید بدن / که نتوانی آهن به آب آژدن.

آهن. مطلق سلاح از خود و زره و جوشن و برگستوان و ساعدین و ساقین و رانبند و دستواره که به تن می‌کردند. ز آهن میان سوده و دل ز کین / نهاده دو دیده به ایران زمین.

آهن. زنجیر، غل، سلسله، بند آهنین. به آهن ببستند پای قباد / ز فر و نژادش نکردند یاد.

آهن آبدار. کنایه از شمشیر و خنجر تیز و

Marfat.com

برّان. برند بر کمر گاه مرد سوار / نسفت آهن از آهن آبدار.

آهنجیدن. کندن، برکندن چنانکه جامه یا پوست از تن یا رگ از اندام. کمان بفکن از دست و ببر بیان / بر آهنج و بگشای بند از میان.

آهنکشان. جاذب آهن، آهن‌ربا، کشاننده آهن به خود. تو از مغناطیس گیر این نشان / نه او را کسی کرد آهنکشان.

آهنگ. برای نبرد به میدان نزد دشمن رفتن، دشمن را پذیره شدن. مکن پیشدستی تو در جنگ ما / کنند این دلیران خود آهنگ ما.

آهنگ. قصد، عزم، عزیمت، نیّت، اندیشه، توجه. چو هنگام فرهنگ باشد ترا / به دانائی آهنگ باشد ترا.

آهنگ. راه و رسم، طرز، روش. خرد گیرد از فر و فرهنگ او / بیاموزد آئین و آهنگ او.

آهنگ. حمله و صولت و جنگاوری. به گرداز شیرست آهنگ او / نپیچد کسی گردن از چنگ او.

آهنگ. هیبت و شکوه، مهابت و جذبه. همان چهر کیخسرو جنگجوی / بزرگی و مردی و آهنگ اوی.

آهنگ. بانگ و آواز و هیاهو. چو برزد سر از برج خرچنگ هور / جهان شد پر از جنگ و آهنگ و شور.

آهنگ. مقصود و مقصد و هدف. درم نام را باید و سنگ را / دگر بخشش و بزم و آهنگ را.

آهنگ داشتن. قصد داشتن، عازم بودن، نیت داشتن. شنیدم یکی نو سخن بس گران / که شه دارد آهنگ مازندران.

آهنگ کردن. قصد جان کردن، روی آوردن به قصد گزند رساندن. بیامد دمان گرد آهنگ من / یکی خنجری یافت از چنگ من.

آهنگ کردن. عزم و قصد و نیت و اراده کردن، روی آوردن. سوی چشمه روشن آمد به آب / چو سیراب شد کرد آهنگ خواب.

آهن‌گذار. کنایه است از نیرومند و قوی. شمار سپه آمدش صدهزار / همه شیر مردان آهن‌گذار.

آهن‌گذار. گذرنده از آهن، عبور کننده از آهن. ابا جوشن و تیر آهن‌گذار / همی بر بر هنه نیاید به کار.

آهنگ نمودن. آهنگ کردن، قصد و عزم کردن، روی آوردن. بدانگه که سهراب آهنگ جنگ / نمود و گه رفتن آمدش تنگ.

آهنگی. در این شاهد ظاهراً به معنی کوشا و مجدّ و ساعی است یا مستعد و علاقه‌مند. چو بی‌مایه گشتی یکی مایه دار / وزان آگهی یافتی شهریار. بیاراستی چون بیایست کار / نگشتی نهانش به شهر آشکار. همان کودکش را به فرهنگیان / سپردی چو بودی ز آهنگیان.

آهنوخوشی. آهنوخشی، آهتوخشی، پیشه‌ور، اهل صنعت، یکی از طبقات چهارگانه اجتماع در زمان جمشید. چهارم که خواند آهنوخوشی / همان دست ورزان با سرکشی. کجا کارشان همگنان پیشه بود / روانشان همیشه بر اندیشه بود.

آهنی. کنایه است از قوی و سخت و نیرومند و پرتوان چون آهن. بر افراشتم گرز سیصد منی / برانگیختم باره آهنی.

آهنین. ساخته شده از آهن، از جنس آهن، آهنی. بدو گفت بر من نیاری گزند / اگر آهنین کوه گردی بلند.

آهنین شدن زمین. کنایه است از انبوه شدن سپاه در میدان جنگ. بگفت این و بر خاست آوای کوس / زمین آهنین شد هوا آبنوس.

Marfat.com

آهنین کردن روی هامون. کنایه است از گرد هم آوردن مردان آهنین جامه و جوشنور. ازاین مرز تا مرز ایران زمین / کنم روی هامون همه آهنین.

آهنین. کنایه است از استوار و محکم و بلند و غیر قابل تصرف. به بالا برآمد به دژ بنگرید / یکی مایه‌دار آهنین باره دید.

آهنین لشکر. کنایه است از سپاه مسلح به آلات و ادوات جنگی. به برگستوان و به جوشن چو کوه / شده آهنین لشکری همگروه.

آهو. جانور پستاندار علفخوار غیر اهلی از خانواده تهی شاخان. بزرگان به بازی به باغ آمدند / همه میش و آهو به راغ آمدند.

آهوی ناگرفته بخشیدن. چیزی را که در ملکیت و تصرف نیست به عطا دادن. فرستاده گفت ای خداوند رخش / به دشت آهوی ناگرفته ببخش.

آهو. عیب، نقص و نقیصه. چه فرمائیم چیست نیروی من / تو دانی هنرها و آهوی من.

آهو. گزند و آسیب و خسران و زیان، تباهی. مرا گفت آن دادگر شهریار / که گر خو بود پیش باغ بهار. اگر آب یابد بنیرو شود / همه باغ ازو پر ز آهو شود.

آهو. عار و ننگ و رسوائی. ز بهر من آهوز هر سو مخواه / میان دو صف بر کشیده سپاه.

آهو شدن. کنایه است از تیزرو شدن، به سرعت همه جا را زیر پا نهادن. بپریم تا مرغ جادو شویم / بپوییم و در چاره آهو شویم.

آهو گرفتن. زشتی پیشه کردن، بد اندیشه کردن. بر آشفت از آن پس که نیرو گرفت / هنرها بشست از دل آهو گرفت.

آهو گرفتن. معیوب شدن، نقص یافتن. دو گوش و دو پای من آهو گرفت / تهیدستی و سال نیرو گرفت.

آهیختن. کشیدن چنانکه دست را از دست کسی دور کردن، به کنار بردن. بیاهیخت زو دست و برپای خاست / غمی شد بیازند با بند راست.

آهیختن. جذب کردن، به سوی خود کشیدن، کنایه است از گرفتار ساختن و از پای درآوردن. دو فرسنگ چون اژدهای دژم / همی مردم آهیخت گفتی به دم.

آهیختن. برآورده، بلند کرده، دراز کرده. برون آمد آراسته جنگ را / به کین جسته آهیخته چنگ را.

آیا. برای پرسش و استفهام است و بدان طلب دانستن و درک و فهم کنند. فرو ماند و از کارش آمد شکست / بسی با دل اندیشه اندر نشست. که آیا بهشت است یا بزمگاه / سپهر برین است یا چرخ ماه.

آی و رو. آمد و رفت، بیا و برو، تردد. سپنج است گیتی پر از آی و رو / کهن شد یکی دیگر آرند نو.

Marfat.com

ا

آبا. با، همراه، در معیّت. کمر بر میان بست رستم چو باد/ بیامد گرازان ابا کیقباد.

آبا. در برابر، در مقابل. ابا لشکر نودز افراسیاب/ چو دریای جوشان بد و رود آب.

آبا. ب، به. ابا گردیه گفت کز آرزوی/ چه خواهی بگو ای زن نیکخوی.

آبا. دَر. کنون این گرامی دو گونه گهر/ بر آمیخت باید ابا یکدگر.

آبا. در حال. ابا ناله و آه و با روی زرد/ به پیش فریدون شد آن نیک مرد.

آبا. به اضافه، علاوه بر، گذشته از، صرف نظر از. یکایک سران را همه هدیه داد/ در گنجها را همه بر گشاد. ابا این بسی آفرین گسترید/ بر آن کو زمان و زمین آفرید.

آبا. صاحب، دارای. کنار نگ مرد است ماهوی نیز/ ابا لشکر و پیل و هر گونه چیز.

آبا. با وجودِ، با بودنِ. ابا این شگفتی به روز نبرد/ سزد گر نداری تو او را به مرد.

آبا. نسبت به، درباره. سپاه تو با لشکر دشمنند/ ابا او همه یکدل و یک تنند.

آبا. پیشِ، نزدِ. بر فتند و هر سه بیاراستند/ ابا خویشتن مویدان خواستند.

آبر. تودهٔ بخار متراکم در جو که بیشتر به باران تبدیل شود، سحاب. ز ابر اندر آمد به هنگام نم/ جهان شد به کردار باغ ارم.

از ابر سنگ باریدن. کنایه است از مانع یا خطری بزرگ پیش آمدن. که باشد نگهبان پشت پشنگ/ نپیچد سر از بارد از ابر سنگ.

از ابر نیزه گذاشتن. کنایه است از قدرت و شجاعت تمام در جنگ نشان دادن. بسی پشت او رانگه داشتند/ همی نیزه از ابر بگذاشتند.

بر ابر سائیدن کسی. کنایه است از قدرتی عظیم و پایگاهی بسیار بلند داشتن. گر ایدون که بر ابر ساید سرم/ هم از گردش آسمان نگذرم.

Marfat.com

به ابر اندر آوردن. کنایه است از افتخار عظیم بخشیدن، سرفراز کردن. ورا کرد سالار بر لشکرش / به ابر اندر آورد جنگی سرش.

به ابر اندر آوردن. کنایه است از بلند کردن و به هوا بردن. کمربند گیرمش و از پشت زین / به ابر اندر آرم زنم بر زمین.

به ابر اندر آوردن. سخت بالیدن. چو نامه بیامد به نزدیک شاه / به ابر اندر آورد فرخ کلاه.

به ابر اندر آوردن. کنایه است از بسیار بلند، بسیار افراخته. به ابر اندر آورده بالای اوی / زمین کوه تا کوه پهنای اوی.

به ابر اندر افراختن بوق و کوس. کنایه است از به شدت تمام بوق و کوس نواختن و آواز آن دو را به مسافتهای دور رساندن. بدین رزمگه بر سپهدار طوس / به ابر اندر افراختی بوق و کوس.

اَبر. کنایه است از آسمان و بلندی و ارتفاع بسیار. فرود آمد از ابر مرغ سیاه / بپرید تا پیش بالین شاه.

اَبر. کنایه است از شمشیر خونریز. یکی ابر دارم به چنگ اندرون / که هم رنگ آبست و بارانش خون.

اَبَر. بالایِ، زبرِ، رویِ، سرِ. ابر کتف ضحاک جادو دو مار / برست و بر آورد از ایران دمار.

اَبَر. بَر سَرِ، بر. چو بر پهلوان آفرین خواندند / ابر زال زر گوهر افشاندند.

اَبَر. با. زره سوی ایوان شاه آمدند / ابر شاه بر داستانها زدند.

اَبَر. درباره، راجع به. نهانی به یک جای گرد آمدند / ابر کار او داستانها زدند.

اَبَر. نسبت به. ابر دو و ده هفت شد کدخدای / گرفتند هر کس سزاوار جای.

اَبَر. در حق، در مورد، درباره، به خاطر. ابر کین آن شاهزاده سوار / بکشت از سواران دشمن هزار.

اَبَر. به. ابر سام یل باد چندان درود / که آید همی ز ابر باران فرود.

اَبَر. برابر، مقابل. بگسترد هر دو ابر آفتاب / به خواب و به آرامش آمد شتاب.

اَبَر. به سویِ، به سمتِ. ابر چشم او راست کن هر دو دست / چنان چون بود مردم گزیرست.

اَبَر. بَر، به. همیدون جهان بر تو سازم سیاه / ابر خاک آرم ترا این کلاه.

اَبْر آوردگاه. کنایه است از گرد و غبار آسمان میدان نبرد. گر آیند رزمی کنم بی سپاه / که خون بارد از ابر آوردگاه.

ابر بخشنده. ابر پر باران، کنایه از کریم، بخشنده، جوانمرد. که آرایش چرخ رخشنده اوست / به بزم اندرون ابر بخشنده اوست.

ابر بستن. کنایه از متراکم شدن چیزی چون دود و گرد و غبار در هوا. یکی ابر بست از پی گرد سم / بر آمد خروشیدن گاودم.

ابر بلا. کنایه از بسیار زیان رساننده. که آن ترک در جنگ نر اژدهاست / دم آهنج و در کینه ابر بلاست.

اَبرَش. اسب خالدار. بینداخت رستم کیانی کمند / سر ابرش آورد ناگه به بند.

ابرو. مجموع موی روئیده بر بالای کاسه چشم. به رخ چون بهار و به بالا بلند / به ابرو کمان و به گیسو کمند.

بر ابرو چین اندر آوردن. رو ترش کردن، اخم کردن. دلش پر ز درد و سرش پر ز کین / بر ابرو ز خشم اندر آورده چین.

بر ابرو خم برآوردن. ترش کردن، اخم کردن. پس آنگه به خشم و به روی درژم / به ابرو ز خشم اندر آورده خم.

Marfat.com

ابریشم. حریر، رشته شده از تارهای پیله. کمندی ز ابریشم و چرم شیر / یکی تیغ در خورد گرد دلیر.

ابریشم. جامه‌ها و پارچه‌هائی که از تارهای ابریشمی می‌سازند. ز کتان و ابریشم و موی قز / قصب کرد پر مایه دیبا و خز.

ابریشم. مطلق سازهای زه‌دار. از آواز ابریشم و بانگ نای / سمن چهر گان پیش خسرو به پای.

ابریشم. تار سازها که به زخمه یا ناخن نوازند. از ابریشم چنگ و آواز رود / سراینده این بیتها می‌سرود.

ابلق. اسب دو رنگ که یکی از رنگها سفید باشد. بدو گفت کردوی کای شهریار / نگه کن بدان گرد ابلق سوار.

ابله. نادان، ناآگاه، کم عقل، نابخرد. که این مرد ابله بماند به جای / هر آنگه که بیند کسی در سرای.

ابلهی. بلاهت، حماقت، ساده‌لوحی. ندارم از این کار هیچ آگهی / سخن هر چه گویم بود ز ابلهی.

ابلیس. اهریمن، شیطان، خناس. که مارا دل ابلیس بی‌راه کرد / ز هر نیکوئی دست کوتاه کرد.

آبی. بی، بدون. تو زین پندها هیچگونه مگرد / چو خواهی که مانی ابی رنج و درد.

اثیر. به قول قدما کره آتش که بالای کره هواست. یکی آتشی راند اندر هوا / به فرمان یزدان فرمانروا. که دانای هندوش خواند اثیر / سخنهای چرب آرد و دلپذیر.

اجل. پایان عمر، مرگ. هر آنکس که زاد او ز مادر بمرد / ز دست اجل هیچ کس جان نبرد.

احسن. آفرین، خوب. قضا گفت گیر و قدر گفت ده / فلک گفت احسن ملک گفت زه.

احسنت. مرحبا، آفرین، زه، خه، شاباش. جز احسنت از ایشان نبد بهر ما / بگفت اندر احسنتشان ز هر جا.

احوال. حالات، اوضاع، امور و اعمال و کردار. بشد فاش احوال شاه جهان / به پیش مهان و به پیش کهان.

اختر. ستاره، کوکب. بدین رفتن از من شناسد گناه / نه از گردش اختر و هور و ماه.

اختر. ستاره بخت و اقبال. بپرسید تازان گرانمایه شهر / که دارد همی ز اختر و فال بهر.

سر اختر اندر کنار بودن. مساعد بودن بخت و دولت. جهاندار پیروزیار منست / سر اختر اندر کنار منست.

اختر. علم احکام نجوم، طالع بینی. بپرسید تازان گرانمایه شهر / که دارد همی ز اختر و فال بهر.

اختر. طالع، بخت، اقبال. چه داری نژند اختر خویش را / درم بخش و دینار دروبش را.

اختر. زایچه، فال. نبشته بیاورد و بنهاد پیش / همان اختر و طالع سال خویش.

اختر. درفش، رایت، پرچم. (شاید به مناسبت اینکه بر علمها شکل ستاره نقش شده بود یا به مناسبت درفش کاویان که نقش ستاره مانندی بر آن بوده است). چنین گفت هرمان که آن اختر ست / که نیروی ایران بدو اندر ست.

اخترافروز. خوشبخت کننده، مساعد. که امروز پیروزی و روز ماست / بلند آسمان اختر افروز ماست.

اختر افکندن. فال گرفتن، تفأل. به فرمان گفت کامشب به می / یکی اختری افکنم نیک پی.

اختر شمردن. کنایه است از آگاهی یافتن از سرنوشت و تقدیر. که بر آسمان اختران بشمرد / خم چرخ گردنده را بنگرد.

اخترشناس. منجم، ستاره‌شناس، پیشگو. ز اختر شناسان بپرسید شاه / که هر کس که گرد اندر

Marfat.com

اختر نگاه. چه دید او و فرجام این کار چیست / ز رنج اختر این جهاندار چیست.

اختر کاویان. درفش کاویانی، رایت منسوب به کاوه. بر آن بی‌بها چرم آهنگران / بر آویختی نو به نو گوهران. ز دیبای پر مایه و پرنیان / بر آن گونه گشت اختر کاویان.

اختر کردن. فال زدن، تفأل. یکی اختری کرد از آن سر به راه / کز این سان بیرم سر ساوه شاه.

اخترگرای. منجم، ستاره شناس، پیشگو. ستاره شمر مرد اخترگرای / چنین زد تر از اختر نیک رای.

اختر گرفتن. رصد کردن کواکب برای استخراج احکام نجومی. بیاورد صلاب و اختر گرفت / یکی زیج هندی به بر در گرفت.

اختر نگاه کردن. رصد کردن کواکب به منظور تفأل. به اختر نگه کن که تا من ز جنگ / کی آسایم و کشور آرم به چنگ.

اختری. «آنندراج» با این شاهد به معنی فالگیر و منجم آورده. یکی اختری گفت از آن پس به راه / کزینسان بیرم سر ساوه شاه. اما «دهخدا» در همین شاهد «اختری» را به معنی فال و تفال می‌داند.

اخته. بیرون کشیده، بریده. به کردار گرگان به روز شکار / بر آن باد پایان اخته زهار.

اختیار دادن. قدرت دادن به کسی، برای انجام کاری مختار کردن. کنون هر ترا دادم این اختیار / از این هر دو بگزین یکی را به کار.

اخگر. شراره آتش، پاره آتش. نه اخگر چو آتش بود راست رو / ز اختر شناس این نه از شاه نو.

ادیم. چرم مهیا، پوست دباغی شده. بیاورد پس مشکهای ادیم / بگسترد بر وی همه رزم و بیم.

اَر. مخفف اگر، شرط را رساند. همه تیغها یکسر، بر کشیم / بر آریم جوش از کشند ار کشیم.

ار. مخفف اگر به معنی وقتیکه، هرگاه. مرا دخل و خورد از بر ابر بدی / زمانه مرا چون برادر بدی.

ار. مخفف اگر به معنی یا. ز شاهانی از پیشه‌ور گوهری / پدر برزگر داری ار لشکری.

ار. مخفف اره. چو خستو بیاید ببندد کمر / ببرم میانش به بر بنده ار.

ارج. ارز، ارزش، بها، قیمت. زمانه به مردم شد آراسته / وزو ارج گیرد همی خواسته.

ارج. مجازاً مرتبت، قدر، منزلت، اندازه. هر آنکس که آید برین بارگاه / درم یابد و ارج و تخت و کلاه.

ارج داشتن. گرامی داشتن، حرمت کردن. ز بخشش بنه دل بر اندازه نیز / بدار ای پسر تا توان ارج چیز.

ارجمند. صاحب قدر و منزلت، صاحب مرتبه، بزرگوار. به داش بود شهریار ارجمند / نه از گنج و مردان و تخت بلند.

ارجمند. عزیز، محترم، گرامی. بپرورد تا شد چو سرو بلند / مرا خوار بد مرغ را ارجمند.

ارجمند. درخور، سزاوار، لایق، شایسته. نیامدش گفتار ایرج پسند / نه نیز آشتی نزد او ارجمند.

ارجمند. با وقار، موقر. خود آگاه نی خسرو از این گزند / نشسته به آرامگاه ارجمند.

ارجمند. خرم، سرسبز. سرش سبز باد و دلش ارجمند / منش بر گذشته ز چرخ بلند.

ارجمند داشتن. گرامی شمردن، حرمت کردن. فرنگیس را کاخهای بلند / برآورده و دادش ارجمند.

ارچه. مخفف اگرچه، هرچند، وقتی هم که. ز مادر همه مرگ را زاده‌ایم / همه بنده‌ایم ارچه آزاده‌ایم.

اَزْ. خشمگین، قوی، شجاع، مرحوم، «پورداور»

Marfat.com

به معنی «پاک» هم آورده. چو دیدش بدانگونه وی رادلیر / همی خواند ازین پس دراراد شیر.

آزد. نام روز بیست و پنجم هر ماه شمسی که به نام فرشته موکل بر دین و مذهب و تدبیر نامیده می‌شد. کهن دژ به شهر نشابور کرد / بر آورد و پرداخت ازو روز ارد.

اردی. مخفف اردیبهشت، ماه دوم سال شمسی. دی و بهمن و اردی و فروردین / همیشه پر از لاله بینی زمین.

اردیبهشت. نام یکی از امشاسپندان که در جهان مینوی نماینده پاکی و تقدس و قانون ایزدی اهورا مزداست و در جهان خاکی نگهبانی آتش با اوست. همه ساله اردیبهشت هژیر / نگهبان تو باد و بهرام و تیر.

اردیبهشت. نام دومین ماه سال شمسی. بدو گفت پیران که خرم بهشت / کسی کو ببیند در اردیبهشت.

ارز. ارزش، قیمت، بها. بها او یک انگشتری بود وس / که ارز نگینش نداشت کس.

ارز. قدر، رتبه، مرتبه، درجه. بیارای دل را به دانش که ارز / به دانش بود چون بدانی بورز.

ارز. حرمت، احترام، عزت، آبرو. مگر بشنوی پند و اندرز من / ز بهر پسر مایهٔ ارز من.

ارز. بهره، فایده، سود. نه در ماند ایدر نه اسب و نه مرز / نشستن ندارد بدین بوم ارز.

ارز. کام، آرزو. بکشتند و تاراج کردند مرز / چنین بود ماهوی را کام و ارز.

ارز. ارجمند، ارزنده. سخنهای من چون شنیدی بورز / مگر باز دانی ز نا ارز، ارز.

ارز. گرامی، معزز، مکرم. بر این مرز با ارز آتش بریخت / همه خاک غم بر دلیران بیخت.

ارزانی. درخور، لایق، سزاوار. گر ایدون که هستم ز ارزانیان / مرا نام کن تاج و تخت کیان.

ارزانی. درویش، فقیر، نادار. به ارزانیان ده همه هر چه هست / مبادا که آید به ما بر شکست.

ارزانی. بخشیدن. پرستش همی کردمش این زمان / بسا شکر کردم ورا بیکران. که درج من از گوهر انباشته‌ست / به چون تو کسی ارزانیم داشته‌ست.

ارزداشتن. ارج و قیمت نهادن. اگر نیستت چیز لختی بورز / که بی‌چیز کس را ندارند ارز.

ارزیدن. قیمت داشتن، بها داشتن، ارزش داشتن. به نزد کهان و به نزد مهان / به آزار موری نیرزد جهان.

ارزیدن. شایستن، سزاوار بودن، برازیدن. ببرّم سرش را برم نزد شاه / نیرزد که بر نیزه سازم به راه.

ارزیز. فلزی است سفید و نقره فام که در حرارت عادی زنگ نمی‌زند، قلع. به چشم خرد چیز ناچیز کرد / دو صندوق بر سرب و ارزیز کرد.

ارژن. درختچه‌ای است با چوبی سخت که از آن کمان سازند، اما از شعر زیر برمی‌آید که ارژن نوعی از میوه‌های خوردنی است. هم از خوردنی‌ها و هر گونه ساز / که ما را بیاید به روز دراز. همان ارژن و پسته و ناردان / بیاریدیکی موبد کاردان.

ارژنگ. جادوئی، طلسم. تر ادشمن آمد به گاهت نشست / یکی گرزه گاوپیکر به دست. همه بند و نیرنگ و ارژنگ برد / دلارام بگرفت و گاهت سپرد.

اَرَش. اگر او را. ارش بیستم انگاه ایدون بداد / که دریا خروشان بگردد ز باد.

اَرَش. واحدی است برای اندازه‌گیری طول، از آرنج تا سر انگشت. کمندی به فتراک بر سی ارش / کمانی به بازو زده در برش.

ارغنده. خشمگین، غضبناک، خشم‌آلود. نهادند

Marfat.com

آوردگاهی بزرگ/ دو جنگی به گرد ارغنده گرگ.

ارغنده. اندوهگین، اندوهناک. زده در بر و بر سرش نیز ترگ/ دل ارغنده و تن نهاده به مرگ.

ارغوان. رنگ قرمز، سرخ. به نزدیک کیخسرو آمد دمان/ به رخ ارغوان و به دل شادمان.

ارغوانی. به رنگ ارغوان، سرخ، آتشگون. دریغ آن رخ ارغوانی چو ماه/ دریغ آن بر و برز و بالای شاه.

ارگ. قلعه کوچکی که در میان قلعه‌ای بزرگ سازند. به ارگ اندرون باز دارم ورا/ بجز نیکوئی پیش نارم ورا.

آرمان. رنج، رنجگی. به ارمان و اروند مرد هنر/ فراز آورد گنج زر و گهر.

آرَمَنده. آرام، ساکت، آرمیده. چه باید که ارمنده گیتی چنین/ پر آشوب گردد ز درد و ز کین.

آرَمَنده. ساکن، بی‌جنبش. خداوند گردنده چرخ بلند/ خداوند ارمنده خاک نژند.

ارمنی فش. ارمنی مانند. ز دست یکی بد کنش بنده‌ای/ پلید ارمنی فش پرستنده‌ای.

ارمیده. آرمیده، آرام یافته، آرامش یافته. شما را به داد جهان آفرین/ دل ارمیده باد ابه آئین و دین.

اروند. حسرت و آرزو. به ارمان و اروند مرد هنر/ فراز آورد گونه‌گون سیم و زر.

اروند. سحر، جادو، فریب. همه مر ترا بند و تنبل فروخت/ به اروند چشم خرد را بدوخت. فرهنگ «اسدی» اروند را در این بیت «تجربت» معنی کرده است ولف در فهرست خود آن را به معنی «نیروی بسیار» گرفته و در فرهنگ «شعوری» به معنی «آگاهی» و «احتیاط» آمده است.

اروند. فر و شکوه، شأن و شکوه. سیاوش مر ا خود چو فرزند بود/ که فرّ و بر و برز و اروند بود.

اروند. نام رود دجله در باستان و به زبان پهلوی. اگر پهلوانی ندانی زبان/ به تازی تو اروند را دجله خوان.

از. مانند. یکی تیر زد بر میان نشان/ نهاده بدو چشم گردنکشان. خدنگی دگر باره با چار پر/ بینداخت از باد و بگشاد پر.

از. علامت ابتدا و آغاز (در مکان). جهانجوی بندوی از آنجا برفت/ میان دو لشکر خرامید تفت.

از. علامت ابتدا و آغاز (در زمان). دگر گفت با دل که از چند گاه/ شدم من بدین مرز جویای شاه.

از. ب، به. فرستد چو از پیش ایوان رسید/ زمین بوسه داد آفرین گسترید.

از. بر، بالا، روی. کنون تا به جای قباد اردشیر/ به شاهی نشست از فراز سریر.

از. در، اندر. به تور از میان سخن سلم گفت/ که یکیک سپاه از چه گشتند جفت.

از. را. سپاسی از خداوند خورشید و ماه/ که دیدم ترا زنده بر جایگاه.

از. برای، بهر، به علت. نداند همی مردم از رنج و آز/ یکی دشمنی راز فرزند باز.

از. درباره، راجع به، در اطراف. خداوند کشته بر شهریار/ شد و گفت از اسب و از کشتزار.

از. از جمله، در زمره، از میان. از ایشان یکی روی پاسخ ندید/ زن میزبان خامشی بر گزید.

از. زادهٔ، از نسلِ، فرزندِ. گرانمایه از دختر مهرک است/ ز پشت من است این، مرا بی‌شک است.

ازار. لباس مخصوص کشتی، کمربند. دو تن را بفرمود زور آزمای/ به کشتی که دارند با دیو پای. برفتند شایسته مردان کار/ ببستندشان بر میانها ازار.

اِزار. جامه، پوشش، پوشیدنی. همه طاقها بسته بودی ازار/ ز خز و سمور از در شهریار.

Marfat.com

ازار. زیرجامه، لباس. ازارش یکی چرم نخجیر بود / گیاپوشش و خوردن آژیر بود.

ازبن. اصلاً، به طور کلی. و دیگر کش ازبن نباشد خرد / خردمندش از مردمان نشمرد.

ازدرِ. برازنده، شایان، لایق، برای. فرستاد بر میمنه سی هزار / گزیده سوار از در کارزار.

از در کار نیست. عملی نیست. به ابلیس گفت این سزاوار نیست / دگر گوی کاین از در کار نیست.

ازرهِ. به چشم، به دیده. کنون از ره بیگانگان به ما / نگه کن بر آئین شاهان به ما.

آزغْ. آنچه از شاخه‌های درخت ببرند و پیرایش دهند. ازین ازغها و در این بیشه‌سار / خدارا به خواهشگری خواه یار.

ازکهل. شاید صفتی است برای اهریمن به «اژگهن» مراجعه شود. به تدبیر نخجیر کشیهن است / که دستورش ازکهل اهریمن است.

از نهفت برآوردن. باز گفتن، اظهار کردن، فاش کردن. برآورد رازی که بود از نهفت / بدان نامداران ایران بگفت.

از نهفت برگشادن. اظهار کردن، بازگفتن. همه گفتنی‌ها بدو باز گفت / همه رازها بر گشاد از نهفت.

از نهفت بیرون کشیدن. آشکار کردن، از پرده بیرون کشیدن. سیاوش ز رستم بپرسید و گفت / که این راز بیرون کشیم از نهفت.

از نهفت گشادن. آشکار کردن، فاش کردن. سپهدار با بیژن گیو گفت / که برخیز و بگشای راز از نهفت.

از نهفت گشاده کردن. ابراز کردن، آشکار کردن. به دانندگان شاه بیدار گفت / که دانش گشاده کنید از نهفت.

ازیرا. زیرا، برای این، بدین سبب. بدو گفت من دخت ده مهترم / ازیرا چنین خوب و گند آورم.

اژدها. مار بسیار بزرگ. چو مار سیه بر سر دار شد / سر کودک از خواب بیدار شد. چو آن اژدها شورش آن بدید / بدان شاخ باریک شد ناپدید.

اژدها. جانوری افسانه‌ای به شکل سوسماری عظیم دارای دو پر که آتش از دهان می‌افکنده و پاس گنجهای زیر زمین می‌داشته است. بیامد به سان یکی اژدها / کزو شیر گفتی نیابد رها.

اژدها. مجازاً اسب درشت اندام و قوی. تهمتن بپوشید بر بیان / نشست از بر اژدهای دمان.

اژدها. کنایه از شمشیر یا نیزه. به آورد گه رفت چون پیل مست / پلنگی به زیر اژدهایی به دست.

اژدها. مخفف اژی دهاک، ضحاک. فریدون چنین پاسخ آورد باز / که گر چرخ دادم دهد از فراز. ببرم پی اژدها را ز خاک / بشویم جهان را ز ناپاک پاک.

اژدها. شجاع و دلاور. همیدون به دل گفت دیو سپید / که از جان شیرین شدم ناامید. گر ایدونکه از چنگ این اژدها / بریده پی و پوست یابم رها. نه مهتر نه کهتر ز نام آوران / ببینند روئین به مازندران.

اژدها. دیو. نشاید کزین پس چمیم و چریم / دگر خویشتن تاج را بر دریم. که شاه جهان در دم اژدهاست / بر ایرانیان بر چه مایه بلاست.

اژگهن. با توجه به نسخ مختلف شاهنامه و ضبطهای مختلف این بیت کلمه «ازکهل»، «انکرم» یا هر کلمه دیگری که آمده صفتی است برای اهریمن و از آنجا که از نظر صوری این کلمات به ازگهن شباهت دارد و ازگهن در فرهنگهای فارسی به معنی کاهل و باطل و مهمل و بیکار آمده است ارجح است تا زمانی

Marfat.com

که ضبط صحیح شعر پیدا نشده است از این کلمه استفاده شود. نوندی بیامدز کاراگهان/ که خاقان شب و روز بی‌اندهان. به تدبیر نخچیر کشیهن است/ که دستورش ازگهن اهریمن است. مختصر شده از یادداشت دکتر علی رواقی در کتابچه «واژه‌های ناشناخته شاهنامه».

اسب. باره، چهارپای معروف. فرود آمد از اسب آن نامدار/ بسی آفرین خواند بر شهریار.

به اسب اندر آمدن. سوار اسب شدن. تبیره بر آید ز درگاه شاه/ به اسب اندر آیند یکسر سپاه.

ز اسب اندر آمدن. از اسب فرود آمدن، از اسب فرو افتادن. یکی خشت زد بر سرین قباد/ که بند کمر گاه او بر گشاد. ز اسب اندر آمد نگونسار سر/ شد آن شیر دل پیر سالار فر.

اسباب. وسائل، ساز و برگ، لوازم، آلات. همه مال و اسباب و این زین و فر/ کنیزان مه روی با تاج زر.

اسب افکن. دلاور، بهادر، اسب تازنده. سواریم و گردیم و اسب افکنیم/ کسی را که دانا بود نشکنیم.

اسب افکندن. تاختن برای جنگ، حمله کردن. چو اسب افکند لشکر از هر دو روی/ نباید که گردان بر خاشجوی. بیایند و ماند تهی قلبگاه/ اگر چند بسیار باشد سپاه.

اسب بر انگیختن. اسب را از جای حرکت دادن و رفتن. سپر خواست از ریدک ترک زال/ بر انگیخت اسب و بر آورد یال.

اسپ. اسب. کزین ترک من بر نگردانم اسپ/ زمانم سر آید مگر چون زرسپ.

اسپ برگرداندن. روی برگرداندن، ترسان شدن. کزین ترک من بر نگردانم اسپ/ زمانم سر آید مگر چون زرسپ.

اسپدار. نگهدارنده اسب. بخواستش از آن اسپدار پدر/ نهاد از بر او یکی زین زر.

اسپر کرگ. سپری که از پوست کرگدن ساخته شده باشد. همی تیر بارید همچون تگرگ/ بر آن اسپر کرگ و بر خود و ترگ.

اسپری. سپری، به آخر آمده، به انجام رسیده. زمان اندر آرم به شعر دری/ چو گشت این گزین داستان اسپری.

اسپریس. میدان اسب تازی. نشانه نهادند بر اسپریس/ سیاوش نکرد ایچ باکی مکیس.

اسپری شدن. به پایان رفتن، به آخر رسیدن، تمام شدن. مرا گر زمانه شده‌ست اسپری/ زمانم ز بخشش فزون نشمری.

اسپهبد. سردار، سپهسالار، فرمانده لشکر. باستاد در پیش نیزه به دست/ تو گفتی مگر طوس اسپهبدست.

اُست. مخفف اوستا. به کنجی نشسته‌ست با رند و اُست/ از امید گیتی شده پیر و سست.

اُستا. مخفف اوستا. از او رند و استا بیاموختند/ نشستند و آتش بر افروختند.

استاد. ماهر، صاحب مهارت، نیکدان. فرستاد کس نزد آهنگران/ هر آنکس که استاد بود اندر آن.

استاد. راهنما، پیشوا، دلیل. بر اندیش و از نام خود یاد کن/ خرد را بدین کار استاد کن.

استاد. آموزنده، آموزاننده، مدرس، آموزگار. هم آنکس که استاد طلحند بود/ به فرزانگان بر خردمند بود.

استادن. ایستادن، برپا شدن، سرپا ماندن. من اینک به پیش تو استاده‌ام/ تن زنده خشم تو را داده‌ام.

استاده. پرستنده، خادم، خدمتکار. چو آمد بر کاخ کاووس شاه/ خروش آمد و بر گشادند راه.

Marfat.com

پرستار با مجمر و بوی خوش / بشد پیش او دست کرده به کش. به هر گنج بر سیصد استاده بود / میان در سیاروش آزاده بود.

استام. ستام، لگام و یراق اسب. سران را بده پاک استام زر / نو آئین قبا و کلاه و کمر.

استبر. ستبر، کلفت. چو چندی بر آمد برین سالیان / مران سرو استبر گشتش میان.

استوار. پایدار، ثابت، پای برجا، راسخ، محکم. بها هدیه و نامه و با نثار / یکی درج و قفلی بدو استوار.

استوار. امین، موثق، معتمد، معتبر. فرستاد با او یکی استوار / ز ایوان به نزدیک آن سو گوار.

استوار بستن. محکم بستن. از آن پس عقاب دلاور چهار / بیاورد بر تخت بست استوار.

استوار داشتن. باور کردن، تصدیق کردن. ندانی که برهان نباشد به کار / ندارد کسی این سخن استوار.

استوار کردن. محکم بستن. سر گنج را شاه کرد استوار / به راه بیابان بر آراست کار.

اُستوه. بستوه، عاجز، وامانده. ز بس آن سپه کوه تا کوه شد / ز انبوه او کوه استوه شد.

اسقف. یکی از مقامات دینی مسیحیت. همه اسقف و موبد و رای زن / به یکسو شدند اندر آن انجمن.

اَسکدار. پیک، برید، نامه‌بر، اسکذار. فرستاد، شد اسکداری به راه / پس پشت خود ساخت کُه را پناه.

اسیر. برده، بنده. همی رفت با لشکر و خواسته / اسیران و اسبان آراسته.

اسیر. گرفتار، زندانی. چو پوشیده رویان ایران سپاه / اسیران شوند از بد کینه‌خواه.

اشارت. به رمز نمودن، با حرکات دست و چشم و ابرو مطلبی را القا کردن. همان گاه کردش اشارت به دست / که تا شاه پرموده هم بر نشست.

اشتاب. شتاب، تعجیل، عجله. یکایک رسن خواستند آن زمان / به اشتاب بستندش اندر میان.

اشتاب. تیزی و جلدی و چالاکی در تاخت آوردن به دشمن. که این باره را نیست پایاب اوی / درنگی شود شیر ز اشتاب اوی.

اَشقَر. اسبی که دم و یالش سرخ باشد. بدین گونه تا بر گزید اشقری / یکی باد پای گشاده پری.

اشکردن. شکردن، شکار کردن، دریدن، کشتن. بدو دی به گیتی چنین کهترم / که هر مان بد و پیل و دیو اشکرم.

اُشنان. گیاه صابونی، چوبک. کنون اختر گارر اندر گذشت / به دکان شد و برد اشنان به دشت.

اشنودن. شنودن، شنیدن. نه بسوشتنی بد نه بنودنی / نه بر خواندنی بد نه اشنودنی.

اصل. گوهر، نسل، نژاد. چه نامی و اصل و نژاد تو چیست / به توران ترا خویش و پیوند کیست.

اطلس. لباس کهنه، سر بی موی. تو گفتی هوا بر گرکس شدست / زمین از پی پیل اطلس شدست.

افتادن. واقع شدن. تو افتاده‌ای بی گمان در گمان / یکی رای پیش آر و بفکر کمان.

افتادن. گردیدن، شدن، گشتن. سر نیزه و گرز همه داده بود / همه دشت بر کشته افتاده بود.

افتادن. حمله بردن، هجوم کردن. بدل لشکر دشمن اندر فتاد / چنان کاندر افتد به گلبرگ باد.

افتادن. سقط شدن. چو شب تیره شد دارونی خورد زن / بیفتاد از او بچه اهرمن.

افتادن. ساقط شدن، از بالا به پائین پرت شدن. بیفتاد رستم بر آن گرم خاک / زمان گشته از تشنگی

Marfat.com

چاک چاک.

افتادن. روی دادن، پیش آمدن. گلی بودی از ناز و شادی بیار / چه افتاد کاکنون شدی زار و خوار.

افتاده بودن. واقع شدن، حادث شدن. مرا کار افتاده بود آن زمان / زدم بانگ بر لشکر بدگمان.

آفرا. آفرین، مرحبا، زهازه. بخیره میازار جان کسی / نباید که پیچی ز افراسیی.

افراختن. بالیدن، بزرگ شدن، رشد کردن. ز بستان آن گاو طاووس رنگ / برافراختی چون دلاور پلنگ.

افراختن. افراشتن، بلند ساختن، برآوردن. یکی رادم ازدها ساختن / یکی را به ابر اندر افراختن.

افراز. بلندی، فراز. از افراز چون گرد گردد سپهر / نه تندی به کار آید از این نه مهر.

افراشتن. برداشتن، بلند ساختن، افراختن. ز روی زمین تخت برداشتند / ز هامون به ابر اندر افراشتند.

افروختن. افروزیدن، روشن کردن آتش و چراغ. همان جا بلند آتشی برفروخت / پدر را و هر سه برادر بسوخت.

افروختن. تابیدن، روشن شدن، درخشان شدن. فرستاد نامه به نزدیک اوی / بیفروخت آن جان تاریک اوی.

افروختن. سرخ و گلگون کردن، رنگین کردن. چو بشنید برزوی آواز اوی / چو گلبرگ بفروخت از راز اوی.

افروخته. شعله‌ور، فروزان، مشتعل شده. جهانی به آتش بدافروخته / همه کاخها کنده و سوخته.

افروخته. روشن شده، درخشان شده. دگر گنج کش خواندی سوخته / گز آن گنج بد کشور افروخته.

افروخته. دلشاد، مسرور. به ایوان خویش آمد افروخته / خرامان و چشم بدی دوخته.

افروخته بخت. بخت خوش و خوب. مگر بخت این کودک افروخته‌ست / ز توفی که از دولت آموخته‌ست.

افروزش. روشنائی، افروختگی. بدو گفت خاقان که آئین ما / چنین است و افروزش دین ما.

افزایش. ازدیاد، افزوده شدن. که پیروزگر باد همواره شاه / به افزایش دانش و دستگاه.

افزودن. علاوه کردن، بیشتر کردن، زیاده کردن. ببخشید نیمی از آن بر سپاه / دگر نیمه بر گنج افزود شاه.

افزون. بیش، زیادت، زاید، علاوه، اضافه. نوازش کنون ما به افزون کنیم / ز دلتان غم و ترس بیرون کنیم.

افزون منش. خودخواه، زیاده‌طلب. سخن مشنو از مرد افزون منش / که با جان روشن بود بدکنش.

افسانه. داستان، قصه. به گرد افسانه از هر کسی / شنیدم همی داستانت بسی.

افسر. تاج و کلاه پادشاهان. خرد افسر شهریاران بود / خرد زیور نامداران بود.

افسر. کلاه یا شاه‌کلاه، کلاه منصب، نشان. دگر آنکه گفتی مرا کهترند / بزرگان که با تاج و با افسرند.

افسر. فرمانده، سالار، سرور. به گشتاسب گفت ای نبرده سوار / سر سرکشان افسر کارزار.

افسر. حکومت، فرمانروایی، سلطنت. همه چین و توران سراسر مراست / به هیتال بر نیز افسر مراست.

افسر. ممتاز، برجسته، برتر. بجستیم تاج کیی را سری / که بر هر سری باشد او افسری.

افسردن. مردن. یکی مرد برنا فرو برده بود / به خون و به زهر اندر افسرده بود.

افسردن. منجمد شدن، یخ بستن. زمستان و سرما به پیش اندر است / که بر نیزه‌ها گردد افسرده

Marfat.com

دست.

افسوس. ریشخند، تمسخر. بخندید و او را به افسوس گفت/ که ترکان ز ایران نیابند جفت.

افسون. حیله و فریب، سحر، جادو. بسی رنج برد اندران روزگار/ به افسون و اندیشه بی‌شمار.

افسون‌پژوه. افسونگر. چنین گفت پیران به افسون‌پژوه/ کز ایدر برد تا سر تیغ کوه.

افشاندن. نثار کردن، قربان کردن. همه مهتران آفرین خواندند/ زر جد به تاجش بر افشاندند.

افشاندن. پراکنده نمودن، منتشر کردن. چو آن نامه بر نامور خواندند/ سخنهای نغزش بر افشاندند.

افکندن. گستردن، پهن کردن. از آن خوردن زهر باکی نگفت/ یکی جامه افکند و نالان بخفت.

افکندن. چیزی را بالا انداختن، آویزان کردن، پهن کردن. گرامی بدید آن درفش چو نیل/ که افکنده بودند از پشت پیل.

افکندن. نهادن، گذاشتن. ببوسید روی برادر پدر/ هم آنجا بیفکند تختی ز زر.

افکندن. حذف کردن، ساقط کردن. به جویا چنین گفت کای بدنشان/ بیفکنده نامت ز گردنکشان.

افکندن. درآوردن، بیرون کردن، از تن کندن. شب تیره چون چادر مشکبوی/ بیفکند و بنمود خورشید روی.

افکندن. شکار کردن، زدن، صید کردن. پسر گفت این را من افکنده‌ام/ همان جفت را نیز جوینده‌ام.

افکندن. بنا کردن، ساختن. چو بشنید افراسیاب آن سخن/ که دستان جنگی چه افکند بن.

افکندن. روان ساختن، حرکت دادن، به راه انداختن، روانه کردن. یکی نامه بنوشت نزدیک شاه/ بر افکند پوینده مردی به راه.

افکندن. کشتن، به قتل رساندن، به خاک انداختن. بدین گونه زان لشکر نامدار/ فراوان بیفکند در کارزار.

افکندن. ریختن، ریزانیدن. یکی جام دارم که پر می کنی/ دگر آب سرد اندرو افکنی.

افکندن. انداختن، پرتاب کردن، پرت کردن. بفرمود کو را به هنگام خواب/ از آن جایگه افکند اندر آب.

افکندن. ترک کردن، رها کردن. گشاده در گنج و افکنده رنج/ بر آئین و رسم سرای سپنج.

افکندنی. فرش، قالی. از افکندنی‌های دیبا هزار/ بفرمود تا بر نهادند بار.

افکنده. انداخته شده، افتاده، ساقط شده. چنان بد که آن دختر نیکبخت/ یکی سیب افکنده بشکاد از درخت.

افکنده. از پا افتاده در میدان جنگ، کشته. از ایرانیان هر که افکنده بود/ اگر کشته بود و اگر زنده بود.

افکنده. خوار، ذلیل، فروتن، متواضع. دبیر نیست از پیشه‌ها ارجمند/ وزو مرد افکنده گردد بلند.

افکنده. شکار شده. کدام آهو افکنده خواهی به تیر/ که ماه جوانست و همتاش پیر.

افکندن. افکندن، انداختن، بر زمین زدن. که دشمن که افگندی اکنون کجاست/ بباید نمودن به ما راه راست.

اقلیم. کشور، مملکت، ولایت. کجا رفته اسکندر نامور/ کزو گشت اقلیم زیر و زبر.

اگر. چنانچه، به شرطی که. اگر یار باشد جهان آفرین/ به خون پدر جویم از کوه کین.

اگر. یا. چنین گفت با خویشتن رستم/ که این بانگ رعد است اگر تندباد.

اگر. خواه، چه، اعم از. بر آنم که با او شوم همنبرد/ اگر کام دل یابم از مرگ و درد.

Marfat.com

اَلچَخت. طمع. به الچخت خود را میفکن به دام / میان دلیران شوی ننگ‌نام.

اَلفَغده. چیزی که ذخیره شده باشد، اندوخته. به گردار دانا اگر من دمی / ز الفغدهٔ خویشتن خوردمی.

الفنجیدن. گرد آوردن، اندوختن. میلفنج دشمن چو شاهی کنی / نکو نام خود در تباهی کنی.

الماس. کنایه از تیغ و شمشیر و هر چیز برنده. تو گفتی که الماس جان داردی / همان گرز و نیزه روان داردی.

امان دادن. مهلت دادن، فرصت و وقت دادن. بر آویخت قارن ابابارمان / سوی چاره جستن ندادش امان.

امان دادن. زنهار دادن. کسی را در کنف حمایت خود گرفتن. فلک را ندانم چه دارد گمان / که ندهد کسی را به جان خود امان.

امر. فرمودن به کاری و بازداشتن از کاری. چه گفت آن خداوند تنزیل و وحی / خداوند امر و خداوند نهی.

امید. آرزو، آرمان. به امید تاج از پدر چشم داشت / پدر زین سخن بر پسر خشم داشت.

امید. چشمداشت، انتظار، توقع. شوم پیش او گر پذیرد نوید / به نیکی بود هر کسی را امید.

امید. اعتماد، اعتقاد. هر آنگه که موی سیه شد سپید / به بودن نماند فراوان امید.

امید. وعده. یکی نامه‌ای بر حریر سپید / نوشتند بر بیم و چندی امید.

امید داشتن. امیدوار بودن. چنین دارم امید کاز اسیاب / ببیند جهان نیز هر گز به خواب.

امید داشتن. طمع، طمع داشتن. بباید که ارژنگ و دیو سپید / به جان تو دارند هر گز امید.

امید کردن. نوید دادن، وعده خوب دادن، وعده دادن. یکی بدره با هر یکی بار کرد / به برگشتن امید بسیار کرد.

امیدوار. آرزومند، مشتاق، پرامید. همیشه خردمند امیدوار / نبیند به جز شادی از روزگار.

امیر. فرمانده، امر کننده. بیامد پر از آب چشم اردشیر / بر آن آخر تازی اسپان امیر.

انبار. جای انباشتن غله یا چیز دیگر. که انبارها در گشایند باز / به گیتی بر آن کس که هستش نیاز.

انباردن. آکندن، انباشتن، پر کردن، انبار کردن. ببینبارم این رود جیحون به مشک / به مشک آب دریا کنم پاک خشک.

انباز. شریک، سهیم، قسیم. یکی نیست جز داور کردگار / که او را نه انباز و نه جفت و یار.

انباز. رفیق، همدم، همراه، موافق. به تخت خرد بر نشست آزتان / چرا شد چنین دیو انبازتان.

انباز. محبوب، معشوق، همسر، شوهر. همی گفت انباز نشنید زن / که هم نیکزن بود و هم رای زن.

انباز داشتن. رقیب داشتن. چو آمد به شاه جهان آگهی / که انباز دارد به شاهنشهی.

انباز کردن. قرین کردن، همراه کردن. خرد را چو با داش انباز کرد / به دل پاسخ نامه آغاز کرد.

انبان. توشه‌دان، ظرف چرمی که در آن زاد نگهدارند. همی بود شاپور با باژ و ساو / فرستاد قیصر ده انبان گاو.

انبوه. یکجا جمع شده، به هم پیوسته، پیچیده و در هم. وزان دشت گریان سر اندر کشید / به انبوه گردان ترکان رسید.

انبوه. کثرت، بسیاری، فراوانی، جمعیت، مجمع. ز انبوه دشمن نترسد به جنگ / به کوه از پلنگ و به آب از نهنگ.

انجام. انتها و آخر هر کار، فرجام، عاقبت. برفت

Marfat.com

و جهان ماند ازو یادگار / چنین است آغاز و انجام کار.

انجام. هر چیزی که به نظم و قاعده درآید. هم آرام از اوست و هم کام ازوی / هم انجام ازوست و فرجام از اوی.

انجامِش. آخرت، عاقبت، رستاخیز، قیامت. تو گفتی مگر روز انجامش است / یکی رستخیز است یا رامش است.

انجامیدن. تمام کردن، به نهایت رسانیدن، به پایان بردن. چه باشی تو ایمن ز گردون پیر / که فرجام انجامدت ناگزیر.

انجم. ستاره‌ها. شه انجم از پرده لاجورد / یکی شعله انگیخت از زر زرد.

انجمن. گردآمدنگاه، محفل، مجمع. بدان انجمن شد دلی پر سخن / زبان پر ز گفتارهای کهن.

انجمن. گروه مردم، اهل مجلس، جمعیت. چو لشکر بدیدند روی قباد / ز دیدار او انجمن گشت شاد.

انجمن ساختن. فراهم ساختن مجلس مشاوره. یکی انجمن ساخت با بخردان / هشیوار و کارآزموده ردان.

انجمن شدن. گردهم آمدن، مجتمع شدن. همه پهلوانان شدند انجمن / بزرگان فرزانه و رای زن.

اند. شمار مجهول از سه تا نه. چو نومید گشت او ز چرخ بلند / که شد سالیانش به هفتاد و اند.

انداختن. پرتاب کردن، پرت کردن، افکندن. به زیر سپر تیغ زهر آب گون / برد تیز و انداختش سرنگون.

انداختن. رد کردن، دفع کردن، درآوردن و به دور افکندن. برفت و بینداخت تخت و کلاه / بزرگی و دیهیم و گنج و سپاه.

انداختن. جدا کردن، جدا ساختن و به دور افکندن. به گردش ز هر سو همی تاختند / به شمشیر دستش بینداختند.

انداختن. اقامت کردن، مقیم شدن، فرود آمدن. بینداخت چون نزد ایشان رسید / سواران بسی زیر شاخ آورید.

انداختن. اقامت دادن، مقیم ساختن. نگر تا چه باید کنون ساختن / سپه را کجا باید انداختن.

انداختن. طرح کردن، نقشه کشیدن، اندیشیدن. دگر گونه بد زانکه انداختیم / بر ایشان همی تاختن ساختیم.

انداختن. مجازاً سرودن، گفتن، عرض کردن. از اندیشه من دل پر داختم / سخن هر چه دانستم انداختم.

انداختن. اندازه کردن، سنجیدن. بینداخت باید پس آنگه برید / سخنهای دانده باید شنید.

انداختن. رای زدن، مشورت کردن. ز هر گونه گفتیم و انداختیم / سر انجام یکسر بدین ساختیم.

انداز. اندازه، مقیاس و مقدار. اگر بشمری نیست انداز و مر / همی از تیره شود گوش کر.

انداز. قدر و مرتبه، لیاقت، مقام. بزرگان که بودند با او به هم / به رنج و به جنگ و به شادی و غم. بر اندازشان یک به یک هدیه داد / از ایوان خسرو بر فتند شاد.

اندازه. مقدار، مقیاس، میزان. در فش و سنان را خود اندازه نیست / خور از گرد بر آسمان تازه نیست.

اندازه. حد اعتدال، موازنه حال. چو خواهش از اندازه بیرون شود / از آن آرزو دل پر از خون شود.

بر دیگر اندازه شدن. دگرگون شدن، تغییر حال یافتن. دل شاه پر کان از آن تازه شد / بنالید و بر دیگر اندازه شد.

اندازه کردن. اندازه گرفتن، حساب کردن.

Marfat.com

همه گنج و تاج و همه تخت زر / همان افسر و یاره‌ها و گهر. کس اندازه آن ندانست کرد / کز اندازه بیرون ناتوان گشت مرد.

اندازه گرفتن. قیاس کردن، حدس زدن، حد چیزی سنجیدن. عجب ماند و بنشست جای شگفت / کزان برتر اندازه نتوان گرفت.

اندازه گرفتن. عبرت گرفتن، پند گرفتن، تجربه گرفتن. دگر منزل اکنون چه بینم شگفت / کزین جادو اندازه باید گرفت.

اندام. بدن، تن، جسم، پیکر، قالب. به بالا دراز و به اندام خشک / به گرد سرش جعد مویی چو مشک.

اندام. هر عضو ظاهری آدمی و حیوان. تنش نقره پاک و رخ چون بهشت / بر و بر نبینی یک اندام زشت.

اندام. اعضا و جوارح، اجزاء. مکافات یابی ز کرده کنون / برانم ز اندام تو جوی خون.

اندر. در باب، درباره، در خصوص. چو گفت اندرین موبد بشرد / که هرگز نگردد کهن گشته نو.

اندر. به، ب. فرستاده اندر خراسان رسید / به درگاه مردتن آسان رسید.

اندر آمدن. دست بردن. نخست اندر آمد به گرز گران / همی کوفت چون پتک آهنگران.

اندر آوردن. داخل کردن، وارد کردن. پدر گر به مغز اندر آرد خرد / همانا سخن بر سخن نگذرد.

اندر آوردن بوم از لشکر. فراگرفتن کشور به وسیله لشکر و سپاه. وزان روی قیصر بیامد ز روم / ز لشکر به زیر اندر آورد بوم.

اندر خور. لایق، سزاوار، شایسته. بدو گفت ما شاه را کهتریم / اگر کهتری را خود اندر خوریم.

اندر خوردن. لایق شدن، سزاوار بودن، لایق بودن. بدو گفت کای مهتر پر خرد / چنین گفته از تو کی اندر خورد.

اندر دمیدن. بی‌قراری آغاز کردن، به جنبش درآمدن. چو اسبش ز دور اسب بیژن بدید / خروشی برآورد و اندر دمید.

اندرز. پند، موعظه. به سوی خراسان فرستادشان / بسی پند و اندرزها دادشان.

اندرز. وصیت، سفارش. پس ایزد گشسب آنچه اندرز بود / به زمزم همی گفت و موبد شنود.

اندرز دادن. نصیحت کردن، پند گفتن. مرانزد تو او فرستاده است / بسی پند و اندرزها داده است.

اندر درنگ. با تامل، بردبار. وی اندر شتاب و من اندر درنگ / ز کردارها تا چه آید به چنگ.

اندر زمان. فوراً، بی‌درنگ، در دم. زواره بیامد هم اندر زمان / به هومان سخن گفت از پهلوان.

اندرزنامه. پند نامه، وصیت نامه. من ایدون شنیدم که جای مهی / همی مردم ناسزا را دهی. چنان دان که نوشیروان قباد / به اندرزنامه چنین کرد یاد. که هر که سلیحش به دشمن دهد / همی خویشتن را به کشتن دهد.

اندر شتاب. با شتاب، به فوریت. سپاهی بیامد هم اندر شتاب / خروشان به نزدیک افراسیاب.

اندر شکستن. ظاهراً به معنی ترتیب دادن، اختصاص دادن. دو هفته در بار دادن ببست / به نوی یکی دفتر اندر شکست.

اندر کشیدن. گذشتن، سپری شدن. بیامد بدان باغ و می درکشید / چو پاسی ز تیره شب اندر کشید.

اندر کشیدن. بردن، گسیل داشتن. چو نزدیکی کوه آمل رسید / سپه را بدان بیشه اندر کشید.

اندر کشیدن. نوشیدن، آشامیدن. چو بشنید پروین بر پای خاست / یکی جام می گلشن آرای خواست. که بود اندر آن جام یک من نبید / به یک دم

Marfat.com

می روشن اندر کشید.

اندر کشیدن. مالیدن، آلودن. تهمتن دل دیو پیش آورید / وزان خون به چشم شه اندر کشید.

اندر گذشتن. مردن. چو کیخسرو از تو پر اندیشه گشت / ترا داد تخت و خود اندر گذشت.

اندر گذشتن. به در رفتن، خارج شدن. بگفتند کاین کار با رنج گشت / ز دست جهاندیده اندر گذشت.

اندر گذشتن. تجاوز کردن. چو کوشش ز اندازه اندر گذشت / چنان دان که کوشنده نومید گشت.

اندر گذشتن. سپری شدن، گذشتن. زمانه به شمشیر ما راست گشت / غم و رنج و ناخوبی آغاز گشت.

اندر گرفتن. شروع کردن، مشغول شدن. پدر زال را تنگ در بر گرفت / شگفتی خروشیدن اندر گرفت.

اندر گزیدن. اختیار کردن، پسند کردن، انتخاب کردن. چو آن خوب‌رخ میوه اندر گزید / یکی در میان گرم اگنده دید.

اندر نشاختن. نصب کردن، به کار بردن. به فر کیانی یکی تخت ساخت / چه مایه بدو گوهر اندر نشاخت.

اندر نشاختن. غرس کردن، کاشتن. بدو کاخ و میدان و ایوان بساخت / درختان بسیارش اندر نشاخت.

اندر نشاندن. فرو بردن، غرق کردن. چو آن نامه شاه یکسر بخواند / دو دیده به خون دل اندر نشاند.

اندر نشستن. جای گرفتن، قرار گرفتن. چو از کوه دید آن شه بافرین / که اندر نشستند گرد آن به زین.

اندر نَوَشتن. طَی کردن، در نوردیدن، در پیچیدن. برانگیخت شبرنگ بهزاد را ۸ که اندر نوشتی به تک باد را.

اندرنهان. در دل، قلباً، باطناً، واقعاً. چنین گفت پاسخ که شاه جهان / اگر مرگ من جوید اندر نهان.

اندرنهفت. پوشیده، مکتوم. نگه کرد کسری به داننده گفت / که دانش چرا باید اندر نهفت.

اندرنهفت داشتن. مخفی داشتن، پنهان داشتن. شنیده همی داشت اندرنهفت / بیامد شب تیره با کس نگفت.

اندرون. شکم، بطن، داخل بدن. ز بس بار کو داشت در اندرون / همی راند رودابه از دیده خون.

اندرون. در، درون، داخل. بر آن بادپایان با آفرین / به آب اندرون غرقه کردند زین.

اندك. کم، قلیل. تو از من به سال اندکی مهتری / تو باید که چون می دهی می خوری.

اندك خرد. کم هوش، کم عقل. وزان پس به پیران چنین گفت رد / که کاووس پیر است و اندک خرد.

اندوختن. جمع کردن و فراهم آوردن، حاصل کردن. دگر هر کجا رسم آتشکده‌ست / که بی هیربد جای ویران شده‌ست. بباید همی آتش افروختن / بدان نام نیکو بیندوختن.

اندودن. مالیدن، آمیختن، سائیدن. چو پولاد زنگار خورده سپهر / تو گفتی به قیر اندر اندوده چهر.

اندوه. غم، غصه، ملال. وزان پس بدوز آن کجا کرد چاک / ز دل دور کن ترس و اندوه و باک.

اندوهگین. غمگین، غمناک، ملول، دژم. چو ان چون ز سیمرغ بشنید این / بر از آب چشم و دل اندوهگین.

انده. مخفف اندوه، غم، گرفتگی دل. ز بهر من است این همه گفتگوی / تو ازین نباید جز انده بروی.

اندەشکن. از بین برنده غم و غصه. یکی بابکوب و دگر جنگ‌زن / سه دیگر خوش آواز و انده شکن.

Marfat.com

انده گسار. غمخوار، تسکین دهنده غم و اندوه. بدو گفت خسرو چه گفتی بگوی / نه انده‌گساری نه پیکار جوی.

اندیشه. فکر، تدبیر، تأمل، رویه. به جز بندگی پیشه من مباد / جز از داد اندیشه من مباد.

اندیشه. ترس و بیم، باک، رعب، هراس. به هومان چنین گفت سهراب گرد / که اندیشه از دل بباید سترد.

اندیشه. غم، اندوه. چو بشنید خسرو از آن شاد گشت / روانش ز اندیشه آزاد گشت.

اندیشه دراز. افکار گوناگون و پردامنه. بدان شارسان شان نیاز آورد / هم اندیشگان دراز آورد.

اندیشه دل داشتن. دل مشغولی داشتن. بدو گفت طوس ای گو نامدار / از این گونه اندیشه دل مدار.

اندیشه راندن. به جولان در آوردن اندیشه. چو قیصر نگه کرد و نامه بخواند / ز هر گونه اندیشه در دل براند.

اندیشه زدن. اندیشیدن، رای زدن. همه مرزبانان فراز آمدند / ز هر گونه اندیشه‌ها در زدند.

اندیشه کردن. ترسیدن، هراسیدن، بیم داشتن. ز دوز گذر کردن اندیشه کن / پرستیدن دادگر پیشه کن.

اندیشه گرفتن. ترسیدن. از آن کوه راه بیابان گرفت / غمی گشت و اندیشه جان گرفت.

اندیشه‌ناك. هراسان، بیمناک، مضطرب. دل موبدان گشت اندیشه‌ناک / ز اندیشه دلهایشان گشت چاک.

اندیشیدن. ترس و بیم کردن، هراسیدن، باک داشتن. چه اندیشی از آن سپاه بزرگ / که توران چو میشند و ایران چو گرگ.

انقاس. مرکب، دودهٔ مرکب. قلم خواست آن شاه و قرطاس خواست / ز مشک سیه سوده انقاس خواست.

انکاردن. پنداشتن، تصور کردن، گمان بردن، انگاشتن. همه شاه بگذارد از تو همی / بدی نیکی انگارد از تو همی.

انگاشتن. گمان بردن، فرض کردن، تصور کردن، پنداشتن. ز ترکان ترا بخرد انگاشتیم / جز آنگونه هستی که پنداشتیم.

انگاشتن. دانستن، شمردن، به حساب آوردن. همه خوبی انگار ای پهلوان / بدی ناید از شاه خود بی گمان.

انگبین. عسل، شهد، نوش. جهان خرم و آب چون انگبین / همی مشک بوید خاک زمین.

انگِشت. زغال، زگال. به خروار انگشت بر سر زدند / بفرمود تا آتش اندر زدند.

انگِشتگر. زغال ساز، زغالی. دگر بگذری سوی انگشتگر / ازو جز سیاهی نیابی دگر.

انگیختن. تحریک کردن، وادار کردن. چرا نزد باب تو خواهشگران / ننگیزد از هر سوئی مهتران.

انگیختن. ایجاد کردن، تولید کردن. سرانشان به شمشیر برکرد چاک / گل انگیخت از خون ایشان ز خاک.

انگیختن. پیدا شدن، پدید آمدن. به گل بر سرشته شده گرد و خوی / چو بر لاله انگیخته مشک و می.

انوشه. شادمان، خرم و خوشحال. بدو گفت پیران که ای شهریار / انوشه بزی تا بود روزگار.

انوشه. جاودان، بی‌مرگ، بی‌زوال. به بهرام گفتند انوشه بدی / ز راه نیستان چرا آمدی.

اَوارَه. دفتر حساب دیوانی. دو صد طوق پر درج و باره همی / که بد نامشان در اواره همی.

اوباریدن. بلع کردن، فرو بردن. اگر مرگ کسی را نیوباردی / زبیر و جوان خاک بسپاردی.

Marfat.com

اورند. زیبائی و بها. سیاوش مر اهمچو فرزند بود/ که با فر و با برز و اورند بود.

اورند. اورنگ و تخت و تاج و افسر. هم از اختر شاه بهرام بود/ که با فر و اورند و با نام بود.

اوردند. دریا، رودخانه بزرگ و عظیم. چو شاه فریدون گز اورند رود/ گذشت و بیامد به کشتی فرود.

اورنگ. تخت پادشاهی، سریر، گاه. بدو گفت بی تو نخواهم جهان/ نه اورنگ و نی گنج و تاج شهان.

اورنگ. فر و زیبائی. گر ایدون که آید ز میتو سروش/ نباشد بدان فر و اورنگ و هوش.

اوژن. کشنده، افکننده، زننده. گرفتند هر سه ورا در کنار/ بپرسید شیر اوژن از شهریار.

اوستاد. استاد، رهبر، معلم، ورزیده. سه بارت چنین رنج و سختی فتاد/ سرت ز آزمایش نگشت اوستاد.

اوقات. ازمنه، فصول و ساعات و هنگام، وقت‌ها. چو دی رفت فردا نیامد به پیش/ مده خیره بر باد اوقات خویش.

اوّل. آغاز، نخست. چنین گفت از آن پس به مادر فردود/ گز اوّل سخن با که باید سرود.

اومید. امید. ور اومید داری که خسرو به مهر/ گشاید برین گفتها بر تو چهر.

اومیدوار. امیدوار، آرزومند، متوقع. همیشه خردمند اومیدوار/ نبیند به جز شادی از روزگار.

اهرمن. دژخیم، جلاد، میرغضب. بفرمود دمی تا سرت راز تن/ بکندی به گرداب مرغ اهرمن.

اهرمن. آهرمن، اهریمن، راهنمای بدیها، شیطان. نه من با پدر بی‌وفائی کنم/ نه با اهرمن آشنائی کنم.

اهرمن چهره. شیطان صورت. از این مار خوار اهرمن چهرگان/ ز دانائی و شرم بی‌بهرگان.

اهرمن کیش. زشت دین، بد مذهب، اهریمن عقیده. چه مایه کشیدیم رنج و بلا/ از این اهرمن کیش دوش ازدها.

اهریمن. دیو، ابلیس، راهنمای بدیها. از اهریمنست آنکه زو شاد نیست/ دل و مغزش از دانش آباد نیست.

اهریمنی. شیطانی، منسوب به اهریمن. جهان را همی داشت با ایمنی/ نهان گشت کردار اهریمنی.

اهنو خوشی. طبقه صنعتگر، نام صنف چهارم از صنوف چهارگانه جمشید. چهارم که خوانند اهنو خوشی/ همان دست ورزان با سر کشی. کجا کارشان همگنان پیشه بود/ روانشان همیشه پر اندیشه بود.

ای. حرف ندا، ایا. بیا ای که سال از چهل بر گذشت/ ز سر بر گذشته بسی سر گذشت.

ای. برای بیان تعجب به کار می‌رود، عجبا، شگفتا. فرو برد چنگال و خون بر گرفت/ بخورد و بیالود روی ای شگفت.

ایا. ای، حرف ندا. ایا باد بگذر به ایران زمین/ پیامی ز من بر به شاه گزین.

ایام. عصر، مدت، اوقات، مدتی از زمان. ز ایام کیخسرو نامدار/ مرا نامدستی زمانی به کار.

ایام. مجازاً عمر. همی بگذرد بر تو ایام تو/ سرانی جز این باشد آرام تو.

ایچ. هیچ. میاز ایچ با آز و با کینه دست/ به منزل مکن جایگاه نشست.

ایدر. اینجا، در اینجا. به موبد چنین گفت کای نامجوی/ چو رفتی از ایدر به هر مرز بگوی.

ایدرا. اکنون، حالا، اینجا. بپرسش که چون آمدی ایدرا؟ که آورد ایدون بدین جا ترا.

ایدون. این چنین، همچنین. چنین داد پاسخ که

Marfat.com

ایدون کنم / که کین از دل شاه بیرون کنم.

ایدون. این زمان، این دم، این ساعت، اکنون. گر ایدون که رستم بود دیشرو / نماند بر این بوم و بر خار و خو.

ایرا. زیرا، از برای آن، به این جهت. تو ایرا چنین خوار کاری مدار / چو چیره شدی کام شیران مخار.

ایرمان. مهمان، میهمان. اگر کشته گردد به دست تو گرگ / تو باشی به روم ایرمانی بزرگ.

ایزد. آفریدگار، الله، یزدان، خدا. گز آن بوم خیزد سپهبد چو تو / فزون آفریناد ایزد چو تو.

ایزد داور. خداوند دادرس، خدای حاکم به عدل. پدر یاد دارد که چون مر مرا / بدو باز داد ایزد داورا.

ایزدی. خدائی، الهی. که این روز بادا فره ایزدیست / مکافات بد را ز یزدان بدیست.

ایستادن. توقف و درنگ کردن، صبر کردن، شکیبائی نمودن. بدو گفت بیژن مرا خواب نیست / مخسب ای برادر زمانی مایست.

ایستادن. بر پا شدن، قائم شدن، سر پا بودن. به پیش صف دشمنان ایستاد / همی بر کشید از جگر سرد باد.

ایستادن. اقدام کردن، گرد آمدن، تجمع کردن. بدین ایستادند و گشتند باز / فرستاده و شاه گردن فراز.

ایمان. باوری، گروش. دل از نور ایمان گر اکنده‌ای / ترا خامشی به که تو بنده‌ای.

ایمن بودن. مطمئن بودن، مصون بودن، محفوظ بودن. نگر تا نبندی دل اندر جهان / نباشی بدو ایمن اندر جهان.

ایمنی. مصونیت، امن و امان، حفاظت. شمارا خوشی جستم و ایمنی / نهان کردن کیش اهریمنی.

این باد. در پایان نامه‌های پهلوی پس از دعا و ستایش کسی این اصطلاح می‌آمد، آمین. ترا باد پیروزی و فرهی / بزرگی و دیهیم شاهنشهی. چنین گفت خسرو که این باد وبس / شکست و جدائی مبیناد کس.

اینت. این ترا، تو را این است. بدو گفت گازر که اینت سخن / دریغ آن شده رنجهای کهن.

اینک. اکنون، این زمان، الحال. ز دینار گنجی ترا داده هزار / بفرستادم اینک به رسم شمار.

اینک. این است. بدو گفت اینک سر دشمنت / که او بد سگالیده بد بر تنت.

ایوان. رواق، درگاه، کوشک. زره سوی ایوان شاه آمدند / بدان نامور بارگاه آمدند.

Marfat.com

ب

با. حرف اضافه به معنای همراهی، مصاحبت، انضمام. گیارست با چند گونه درخت/ به زیر اندر آمد سر انشان ز بخت.

با. در، مشغول به. شب نیره بودند با گفتگوی/ چو خورشید بنمود بر چرخ روی.

با. نزد، پیش. شبان نیست از گوهر تو کسی/ وزین داستان هست با من بسی.

با. دارای، صاحبِ، مالکِ. همه بیم ازین لشکر چاچ بود/ ز خاقان که با گنج و با تاج بود.

باآفرین. لایق تحسین، قابل، درخور تقدیس. نخستین چو کاووس باآفرین/ کی آرش دوم بد سوم کی پشین.

باب. پدر، بابا، والد. سدیگر بپرسیدش افراسیاب/ ایران و از شهر و از مام و باب.

باب. بابت، درباره، راجع به. ازین باب دیگر مجنبان زبان/ که آرد زبانت برون از دهان.

بابزن. سیخ کباب. چو آتش برافکنده شد پیلتن/ درختی بجست از در بابزن.

باج. خراج، ساو، مالیات. سلیح و هیونان و اسبان و باج/ به ایران فرستاد با تخت عاج.

باختر. مشرق. چو از باختر برزند تیغ هور/ ز کان شبه سر بر آرد بلور.

باختر. مغرب. چو از باختر چشمه اندر کشید/ شب آن چادر تار بر سر کشید.

باختن. مشغول شدن، سرگرم شدن، سپری شدن. به درگه یکی بزمگه ساختند/ یکی هفته با رود و می باختند.

باختن. مجازاً به معنی نبرد و ستیزه. یکی تنگ میدان فرو ساختند/ به کوتاه نیزه همی باختند.

باخوان. سخی، مهمان نواز، گسترده خوان. سقایست این لبنک آبکش/ جوانمرد و با خوان و گفتار خوش.

باد. جا به جائی هوا، نسیم شدید. کجا بر دمد باد روز نبرد/ که چشم سواران پیوشد به گرد.

Marfat.com

باد به دست بودن. از کاری نتیجه و فایده‌ای حاصل نکردن، هیچ نداشتن. سخن چند گفتن به چندین نشست/ ز گفتار بادست ما را به دست.

باد به مشت اندر آمدن. چیزی به دست نیاوردن. دلیران به دشمن نمودند پشت/ از آن کار باد اندر آمد به مشت.

باد در قفس کردن. کنایه از کار بیهوده کردن است. مگوی آنچه هرگز نگفتست کس/ به مردی مکن باد را در قفس.

باد در مشت. تهیدست، بی‌حاصل، دست خالی. شکسته شد ای نامور پشت تو/ از این پس بود باد در مشت تو.

باد. نخوت، تکبر. وزان پس به مغز اندر افکند باد/ به دشنام و سوگند لب بر گشاد.

باد. نابود، هیچ، معدوم. باطل، هدر، بیهوده. چو بشنید خسرو بدان شاد گشت/ همه رنجها بر دلش باد گشت.

باد. دم، نفس. به هر نیک و بد شاد آزاد مرد/ به فرزند بر نازده باد سرد.

باد. آه، ناله. غمین گشت و برزد خروشی به درد/ بر آورد از دل یکی باد سرد.

باد. شکوه، ابهت، اهمیت. فزاینده باد آوردگاه/ فشاننده خون ز ابر سیاه.

باد. تعجب. همی گفت شاه آن شگفتی که دید/ به دیده ندیده نه از کس شنید. ز دریا و از گنگ در باد کرد/ لب نامداران پر از باد کرد.

باد. کنایه از سرعت و شتاب. بیامد دوان دیدبان از چکاد/ که آمد ز ایران سواری چو باد.

باد. تندی، شدت، حدت. همیشه از ایران بدی باد اوی/ کجا شد کنون آتش و باد اوی.

باد. یکی از چهار عناصر باشد. ز خورشید و از آب و از باد و خاک/ نگردد تنه نام و گفتار پاک.

بادآور. چون باد سریع، صفتی برای اسب. یکی ترجمان را ز لشکر بخواند/ به گلگون بادآورش بر نشاند.

بادا. مخفف بوادا، بودا، بشود. نه آرام بادا شما را نه خواب/ مگر ساختن کین افراسیاب.

بادات. بادا ترا. به شاه جهان گفت بهمن پسر/ که تا جاودان سبز بادات سر.

بادافره. بادافراه، مکافات بدی، عقوبت. کنون روز بادافره ایزدیست/ مکافات بد را ز یزدان بدیست.

بادبان. شراع، پرده‌ای که بر دکل کشتی بسته می‌شود و با افتادن باد در آن سبب حرکت کشتی می‌شود. چو هفتاد کشتی بر و ساخته/ همه بادبانها بر افراخته.

بادپا. کنایه از اسب تند رونده. بفرمود تا بر نهادند زین/ بر آن بادپایان بالا آفرین.

بادپیما. تنه، یاوه‌گوی، آنکه کار بی‌فایده کند. که باشی که شه را کنی خواستار/ چنین بادپیما تو ای خاکسار.

باد جستن. مجازاً خطری پیش آمدن، اشکالی ایجاد شدن. چو فرمان خسرو نیاورد یاد/ نگر تا سرانجام چون جست باد.

باد جستن. اقبال کردن بخت، روی آوردن خوشبختی. به یک رزم اگر باد ایشان بجست/ نشاید چنین کردن اندیشه پست. ز هر سو سلاح و سپاه آوریم/ به نوی یکی تازه راه آوریم.

بادخنده. قهرخنده، خنده تلخ، زهرخنده. یکی بادخنده بخندید شاه/ نیابم همی اندرون هیچ راه.

باد داشتن. به هیچ شمردن، بی‌ارزش داشتن. مینوچهر بدو گفت دل شاد دار/ همه کار نابوده را باد دار.

باددم. متکبر، مغرور. بیاراست آن جنگ را پیلسم/

Marfat.com

همی راند چون شیر بر بامدم.

بادمان. طوفان سهمگین، سخت وزنده. بیامد به کردار باد دمان/ گشادند باز از کمین‌ها کمان.

بادرد. رنجور، بیمار. منوچهر یک هفته بادرد بود/ دو چشمش پر آب و دو رخ زرد بود.

بادُرم. بیهوده، تباه، هرزه. مکن بی گنه بر تن ما ستم/ که گیتی سپنجست با بادرم.

بادرنگ. ترنج، نام میوه‌ای خوش رنگ و بو. همه جامه‌ها کرده پیروزه رنگ/ دو چشمان پر از خون و رخ بادرنگ.

بادرنگ شدن. زمان گرفتن، به طول انجامیدن. بگفتند کاین کار شد بادرنگ/ چنین چند باشیم بر کوه و سنگ.

بادروزه. قوت لایموت، مقدار غذائی که فقط از مرگ نجات دهد. خور و خواب و آرامگه تنگ شد/ تو گفتی که روی زمین سنگ شد. کسی را نبد بادروزه نبرد/ همی اسب جنگی بکشت و بخورد.

بادسار. بادسر، سبکسر، بی‌وقار، سبک و بی‌تمکین. مرا نیست ز آهنگری ننگ و عار/ خرد باید و مردی بادسار.

بادستبرد. جنگاور، دلیر، چابکدست. بگفتش به گردان بادستبرد/ کنون دست باید به شمشیر برد.

بادسر. صاحب نخوت، مغرور، متکبر. مرا پیش کاووس بردی نوان/ یکی بادسر نامور پهلوان.

بادسرد. گزند، آسیب، سختی. ز چرخ فلک بر سرت بادسرد/ نیارد گذشتن به روز نبرد.

بادسرد. آه. بیامد چو از دیده او را بدید/ یکی باد سرد از جگر بر کشید.

بادشدن. از میان رفتن، هدر شدن، محو شدن. کنون باد شد آنهمه پیش اوی/ بپیچید جان بداندیش اوی.

بادغر. خانه تابستانی با بادگیر و پنجره‌های زیاد. هر آنگه که تابش فتد در جهان/ ز تابش نشین بادغر شادمان.

بادل گفتن. اندیشیدن، فکر کردن. دگر گفت با دل که از چند گاه/ شدم من بدین مرز جویای شاه.

بادو برف آوردن. کنایه از امری محال انجام دادن. همه کارهای شگرف آورد/ چو خشم آورد باد و برف آورد.

بادو بید. بی‌فایده و ناسودمند. که بهرام دادش به ایران امید/ سخن گفتن من شود باد و بید.

بادو دم. غرور و تکبر، خود ستائی. بیاراست این جنگ را پیلسم/ همی راند چون شیر با باد و دم.

بادو دم. طمطراق، رجز خوانی. یکی نامه بنوشت پر باد و دم/ سخن گفت هر گونه از بیش و کم.

بادو دم. فریب و خدعه. مکن بی گنه بر تن من ستم/ که گیتی سپنج است و پر باد و دم.

بادو دم. تندی، اشتلم. ز تور و ز سلم آمد این باد و دم/ که بر ایرج آمد از ایشان ستم.

باده. شراب، می. به آواز ایشان شهنشاه جام/ ز باده تهی کرد و شد شادکام.

باده پرست. کنایه از بسیار میخواره، دائم الخمر. به پیری به مستی میازند دست/ نه نیکو بود پیر باده‌پرست.

باده ده. شراب دهنده، می‌گسار، ساقی. بدو گفت کامشب تو نی باده ده/ به طاز همه باده ساده ده.

باده رنگ. به رنگ شراب، گلگون، میگون. همه جامه‌ها کرده پیروزه رنگ/ دو چشمان پر از خون و رخ باده رنگ.

بادی. همیشه و دائم باشی، باشی تو. ز کشواد و گیوت که داد آگهی/ که با خرمی بادی و فرهی.

بار. بنه، پشته خروار، آنچه بر پشت ستور یا آدمی

Marfat.com

جهت حمل گذارند. که گر خر نیابد به نزدیک بار / تو بار گران سوی پشت خر آر.

بار. حاصل درخت، میوه، حاصل نباتات. گلستان که امروز باشد به بار / تو فردا چنی گل نیاید به کار.

بار. درخت، بته، اصله، شاخه. اگر نیستی فر این تاجدار / سرت کندمی چون ترنجی ز بار.

بار. ثقل و سنگینی. چو از بار آهن تن آسوده گشت / خورش جست و می چند پیموده گشت.

بار. گل شکفته. بدو گفت منذر که ای شهریار / به تو شادمانم چو گلبن به بار.

بار. اصل و بیخ. سر دیو جادو هزاران هزار / بیفکند باید به خنجر ز بار.

بار. نتیجه، بهره. چو از رزم او بار جز رنج نیست / به از بر پراگندن گنج نیست.

بار. رخت و سامان. به نانی تو سیری و هم گرسنه / نه پیل و نه تخت و نه بار و بنه.

بار. ملاقات کردن با کسی، اجازه برای دیدار شاهان. چو خورشید تابان ز گنبد بگشت / گهبار بیگانه اندر گذشت.

بار. دیوانخانه شاهان. در بار بگشاد دستان سام / بر فتند گردان به زرین ستام.

بار. جای انبوهی و بسیاری چیزی، بسیاری هر چیز. روان آب بسیار در رود بار. / لب جویبارش همه گل به بار.

بار. دفعه، مجدداً، کراراً، از سر، از نو. ز قنوج برنگذرد نیکبخت / به سالی دو بار است بار درخت.

بار. بار رحم، حاملگی. که ایرج بر د مهر بسیار داشت / قضا را کنیزک از و بار داشت.

بار. مرادف کار، کار و بار. چو رفتی به نزدیک او بازبد / همش کار بد بد همش بار بد.

بار. بوم، مرز. که تا بوم و بار است و فرزند تو / بزرگان که باشند پیوند تو. نسازم جز از خوبی و راستی / نیندیشم از کژی و کاستی.

بار آمدن. کنایه از به عرصه رسیدن، بوجود آمدن. نگهدار این کودک شیر خوار / کزین تخم مردی بیاید به بار.

بار آمدن. نتیجه دادن، به نتیجه رسیدن، به ثمر رسیدن. وزان پس کند یاد بر شهریار / مگر تخم رنج من آید به بار.

بار آور. میوه دار، مثمر. به ره هست چندان که آید به کار / درختان بار آور سایه دار.

بار آوردن. به ثمر آوردن، نتیجه دادن. چنین گفت خسرو که گردان سپهر / گهی خشم بار آورد گاه مهر.

باران. قطره‌های آب که از ابر فرو ریزد، اشک ابر. همانا که باران نبارد ز میغ / فزون زانکه بارند بر سر ش تیغ.

باران ابر بهار. کنایه از فزونی و زیادی هر چیز. گر از پیر و لشکر بگیرم شمار / بخندی ز باران ابر بهار.

به باران شستن. سرسبز و بارور کردن. مخواهید باز اندر آن بوم و رست / گر ابر بهارش به باران نشست.

باران. بارنده. دریغ آن شده روزگاران من / دل خسته و چشم باران من.

بار بستن. کنایه از سفر کردن و تهیه سفر دیدن. بیاورد ازین هر یکی دو هزار / خردمند گنجور بربست بار.

بار بستن. مردن، درگذشتن، رخت بربستن. منوچهر را سال چون شد دو شست / ز گیتی همه بار رفتن ببست.

بار خواستن. اجازه، اذن ورود طلبیدن. به آواز

Marfat.com

از آن بارگه بار خواست/ چو بگشاد در باغبان رفت راست.

بار دادن. اجازه ورود دادن، رخصت دادن که به درون آید. به ایوان فرود آمد و بار داد/ سپه را درم داد و دینار داد.

بار شرم. خایه، بیضه. بدو گفت آن خون گرم منست /بریده زبن بار شرم منست.

بارکش. پرطاقت، حمول، مقاوم. بیامد کمر بسته گیو دلیر /یکی بارکش بادپائی به زیر.

بارکش. مطلق اسب و شتر. برانگیخت آن بارکش راز جای/ تو گفتی شد آن باره پرّان همای.

بارگاه. درگاه، دربخانه. بتیره بر آمد ز درگاه شاه/ برفتند گردان بدان بارگاه.

بارگاه. رسم و تشریفات درباری. همی بود بهمن به زابلستان/ به نخجیر گه با می و گلستان. سواری و می خوردن و بارگاه/ بیاموخت رستم بدان کینه خواه.

بارگه. مخفف بارگاه، قصر شاهان. به آواز از آن بارگه بار خواست/ چو بگشاد در باغبان رفت راست.

بارگی. اسب، مرکب. چو بر تیزرو بارگی بر نشست/ برفت اهرمن را به افسون بست.

بارگین. تالاب، آبگیر، آب انبار. تن پهلوان را کزو خواست کین/ کشیدند دو باره سوی بارگین.

بارندگی. بارش، باریدن. چو ابر بهاران به بارندگی/ همی مرگ جوید بدان زندگی.

بارور. دارای بر، میوه دهنده، برومند، باردار. خجسته سروش است بر گاه و تخت/ یکی بارور شاخ زیبا درخت.

باره. دیوار، حصار قلعه. سر باره در به بد اندر هوا/ ندیدند جنگ هوا را روا.

باره. نوبت، مرتبه. کنون عمر نزدیک هشتاد شد/ امیدم به یک باره بر باد شد.

باره. قلعه، دژ. حصاری شد آن پر ز گنج و سپاه/ نبردی بر آن باره بر باد راه.

باره. موضوع. ازین باره گفتار بسیار گشت/ دل مردم خفته بیدار گشت.

باره. دوست. شبستان مرا و را فزون از صد است/ شهنشه که زن باره باشد بد است.

باره. قاعده، طرز، اسلوب. چنین گفت کز مرگ خود چاره نیست/ مرا بر دل اندیشه زین باره نیست.

باره. اسب. یکی ترگ رومی به سر بر نهاد/ یکی باره زیر اندرش همچو باد.

باری. البته، حتماً، لاجرم. بدل گفت باری تباه است کار/ به ایران و بر شاه و بر روزگار.

باری. ای کاش. که باری یکی تن ز ایران سپاه/ بدی یار ما اندرین رزمگاه.

باریافتن. پذیرفته شدن در بارگاه، رخصت دخول یافتن. زره چون به درگاه شد باریافت/ دل تاجور را بی آزار یافت.

باریدن. فرود آمدن به کثرت و شدت، فرو ریختن و پائین آمدن. برفت از پسش دستم شیرگیر/ ببارید بر لشکرش گرز و تیر.

باریک. لاغر. چو سی روز گردش بپیماید/ دو روز و دو شب روی ننماید/ پدید آید آنگاه باریک و زرد/ چو پشت کسی کو غم عشق خورد.

باریک. دقیق در معنی، با ارزش. بیاورد و بنشاند نزدیک خویش بگفت آن سخنهای باریک خویش.

باریک. نازک، لطیف. جهان از شب تیره تاریکتر/ دلی باید از موی باریکتر.

باریک بین. تیز بین. بفرمود تا بر نهادند زین/ بر آن راهپویان باریک بین.

باریک سنج. دقیق فکر، نکته سنج. گذشتند بر کوه خارا به رنج/ دوزد خیره شد مرد باریک سنج.

Marfat.com

باریک شدن. لاغر شدن، ضعیف شدن. ز ناخوردنش چشم تاریک شد/ تن پهلوانیش باریک شد.

باز. نوعی پرنده شکاری. همی کرد نخجیر با یوز و باز/ بر آمد بر این روزگار دراز.

باز. واحد طولی بوده است به اندازه گشادگی میان هر دو دست. گر اژدها بیامد به سان گراز/ درفشی بر افراخته هشت باز.

باز. تکرار، دوباره. بفرمود تا در گشادند باز/ بدان تا شود کاروان بر فراز.

باز. این زمان، تاکنون. تو از دیر گه باز با گنج خویش/ گزیدستی از بهر ما رنج خویش.

باز. به سوی، به طرف. نشست از بر باره بادپای/ بر اندیشه از کوه شد باز جای.

باز آمدن. برگشتن، مراجعت کردن. بر خواهران بد زمانی دراز/ خرامان بیامد سوی تخت باز.

باز آمدن دل. به حال طبیعی برگشتن، قرار یافتن دل. چو باز آمدش دل به جا ماسب گفت/ که این خود چرا داشتی در نهفت.

بازار. رفتار، روش، کردار، وضع. سیاوش ندانست بازار اوی/ همی راست پنداشت گفتار اوی.

بازار. رونق، رواج. چنین داد پاسخ که کردار نیک/ بیاید به هر جای بازار نیک.

بازار. محل و میدان خرید و فروش. بگفت این سخن پس به بازار شد/ به ساز دگر گون خریدار شد.

بازار. تشویش، اضطراب. سر بابک از خواب بیدار شد/ روان و دلش پر ز بازار شد.

بازار. قرار، عهد و پیمان. کند بار همراه با یار ما/ بر این است پیمان و بازار ما.

بازار. اعتبار، بها، حرمت، محبوبیت. سپهبد چو اگه شد از کارشان/ ز رای جهانجوی و بازارشان.

بازار. نیرنگ، فریب. چو او بشنود خوب گفتار من/ نیندیشد از رنگ و بازار من.

بازار. پیشامد، ماجرا. چو دستور با لشکر آمدش پیش/ بگفت آنچه آمد ز بازار خویش.

بازار. بیهوده گوئی، بهانه، عذر بیجا. غمی گشت ضیغم ز گفتارشان/ چو بشنید زانگونه بازارشان.

بازار. صف آرائی، نیرو، قدرت. شدند انجمن دیو بسیار مر/ که پر دخته ماند از و تاج و فر. چو تهمورث آگه شد از کارشان/ بر آشفت و بشکست بازارشان.

بازار. سامان و کار و بار. مشو تیز تا چاره کار تو/ بسازم کنون نیز بازار تو.

بازار تیره. کنایه از وضع نابسامان. چو خواهید کایزد بود یار تان/ کند روشن این تیره بازار تان.

بازار تیز کردن. رونق دادن، بسامان کردن. شتر بار بنهاد و خود رفت پیش/ که تا چون کند تیز بازار خویش.

بازار شکستن. از ارزش انداختن، بی اعتبار کردن. غمی شد سکندر ز گفتارشان/ بر آشفت و بشکست بازارشان.

بازارگان. سوداگر، تاجر، بازرگان. ز بازارگانان هر مرز و بوم/ ز هند و ز چین و ز ترک و ز روم.

بازارگانی. تجارت، داد و ستد، سودا. به بازارگانی از ایران به تور/ بپیمودم این راه دشوار و دور.

بازارگاه. محل بازار، میدان داد و ستد. وزان پس کجا بر گشایند راه/ به شهری کجا هست بازارگاه.

باز بخشیدن. اعطا کردن، بخشودن، هدیه کردن. مگر کشور آید ز تنگی رها/ به من باز بخشش تو ای پادشا.

باز پرداختن. فارغ شدن، آسوده شدن. ز کاووس کی باز پرداختم/ کنون رزم گردنکشان

Marfat.com

ساختم.

بازپس شدن. عقب نشستن، پس رفتن. نیاطوس چون دید بنداخت نان / از آشفتگی بازپس شد ز خوان.

بازپس کردن. سر و ته گرفتن. سنان بازپس کرد سهراب شیر / بن نیزه زد بر میان دلیر.

بازپس نهادن. ذخیره کردن، پس انداز کردن، اندوختن. بخور هر چه داری منه بازپس / تو رنجی چرا باز ماند به کس.

باز جای آمدن. مجازاً آرامش یافتن. چو آمد دل تاجور باز جای / به تخت کیان اندر آورد پای.

باز جای آوردن. مجازاً رهانیدن. وزان پس بیاشم به پیشش به پای / ز خشم و ز کین آرمش باز جای.

باز جای شدن. به جای نخست باز گشتن، به خانه خود مراجعت کردن. بمانم ترا بسته در چاه پای / به اسب اندر آرم شوم باز جای.

باز جای شدن. جانشین شدن. وزان پس چنین گفت با کدخدای / که بیداد را داد شد باز جای.

باز جستن. تحقیق کردن، وارسی کردن، بازجوئی. ز درگاه خود رازداری بجست / که تا این سخن باز جوید درست.

باز چیدن. گرد آوردن، جمع کردن، فراهم کردن. ز هر سو سپه باز چید اردشیر / پس پشت او بد یکی آبگیر.

باز خریدن. خلاص دادن، رهانیدن. به بیداد گر مردمان بستدی / فراز آوریدی ز راه بدی. بدان باز خرّی مگر جان خویش / ببینی سر راه درمان خویش.

باز خواستن. استرداد، مطالبه کردن. یکی نامه بنویس نزدیک شاه / گو پیلتن را از او باز خواه.

باز خواندن. باز گرداندن، طلبیدن. غمی گشت و لشکر همه باز خواند / به زودی سلیح و درم بر فشاند.

باز خواندن. گرد آوردن، جمع کردن. چو گستهم بشنید لشکر براند / پراکنده لشکر همی باز خواند.

باز خواندن. نهی، منع کردن، باز داشتن. دل شیده گشت اندر آن کار تنگ / همی باز خواند آن یلان راز جنگ.

باز خوردن. مقابل شدن، برخوردن، روبه‌رو شدن. بیامد که جوید ز گردان نبرد / نگهبان لشکر بد و باز خورد.

باز دادن. برگرداندن، پس دادن. بدو باز دادند فرزند اوی / به خوبی بجستند پیوند اوی.

باز دادن. سپردن، واگذار کردن. ز پیری مرا تنگدل دید دهر / به من باز داد از گناهش دو بر.

باز داشتن. ممانعت کردن، منع کردن. کسی کو شود زیر نخل بلند / همان سایه زو باز دارد گزند.

باز داشتن. دریغ داشتن، مضایقه کردن. نه هر گز گشاید سر گنج خویش / نه زو باز دارد همی رنج خویش.

باز داشتن. دفع کردن. گر ایدر مرا هوش بر دست اوست / نه دشمن ز من باز دارد نه دوست.

باز دانستن. تشخیص دادن، باز شناختن. رماند همی این از آن آن ازین / که نفرین نداند باز آفرین.

باز دانستن. مجازاً اعتنا کردن، توجه داشتن. سواری برافکند بر هر سوی / فرستاد نامه به هر پهلوی. که یکتن سر از گل مشوئید پاک / ندانید باز از بلندی مغاک.

باز راندن. گزارش دادن، بیان کردن، صحبت کردن. بر آشفت و سودابه را پیش خواند / گذشته سخنها بدو باز راند.

Marfat.com

بازرساندن. باز بخشیدن، باز گرداندن. رسان بازبا من مرا راه کن / سوی او و این رنج کوتاه کن.

بازرفتن. برگشتن، مراجعت کردن، باز گشتن. دو شاه و دو لشکر چنان رزم‌ساز / به لشکر گه خویش رفتند باز.

بازستدن. باز ستاندن، پس گرفتن. ز خسرو زبان باز باید ستد / اگرچه زبانست صد بار صد.

بازشدن. باز گشتن، رجوع، مراجعت. وزان جایگه شد سوی پارس باز / جهانی همی برد پیشش نماز.

بازشدن. دور شدن، برکنار رفتن، به یک سو رفتن. بدو گفت کز پیش ما باز شو / پلنگی تو در راه شیران مرو.

بازکردن. گشودن، گشادن، وا کردن. در کلبه نامور باز کرد / ز داد و ستد در پر آواز کرد.

بازکردن. دور کردن، جدا کردن، منفصل کردن، بریدن. سرش را همانگه ز تن باز کرد / دد و دام را از تنش ساز کرد.

بازکردن. شکافتن، دریدن، مجروح کردن. بینداختی تیغ آن سرفراز / نکردی جگرگاهت ای پور باز.

بازکشیدن. خودداری کردن، دوری کردن. روانت مرنجان و مگذار تن / ز خون ریختن باز کش خویشتن.

بازگرداندن. برگرداندن، مراجعت کردن. دگر باز گردانم از پیش زال / برآرد به گردار سیمرغ بال.

بازگردیدن. مجازاً منصرف شدن از کار یا فکری. ز کین پدر چند باشی به درد / به مهر اندر آی و ز کین باز گرد.

بازگرفتن. دریغ کردن، دریغ داشتن، جلوگیری کردن. نشاید که گیریم ازو پند باز / که از پند ما نیست خود بی‌نیاز.

بازگشادن. باز کردن، گشودن، مفتوح کردن. هم آنگه در درگ گشادند باز / برهنه شد آن روی پوشیده راز.

بازگشتن. مراجعت کردن، برگشتن. سراسر زمانه بدو گشت باز / برآمد برین روزگاری دراز.

بازگشتن. منصرف شدن، روی برتافتن. بدیدند بادافره ایزدی / چو گشتند باز از ره بخردی.

بازگشتن. توبه کردن، پشیمان شدن. گرفتنش بهتر ز کشتن بود / مگرش از گنه بازگشتن بود.

بازگشتن. معاد، زنده شدن پس از مرگ. وگر بگذری زین سرای سپنج / گه بازگشتن بناشی به رنج.

بازگفتن. شرح دادن، بیان کردن. همه گفتنی‌ها بدو باز گفت همه رازها بر گشاد از نهفت.

بازماندن. به جای ماندن، به یادگار ماندن. چو او بگذرد زین سرای سپنج / از او باز ماند به گفتار گنج.

بازماندن. عقب ماندن، عقب افتادن، واپس ماندن. ازو باز ماندند هر دو سوار / پس پشت او دشمن کینه‌دار.

بازماندن. فرو ماندن، ناتوان شدن، عاجز شدن. چو لهراسب اندر میان باز ماند / به بیچارگی نام یزدان بخواند.

بازماندن. منصرف شدن، دست کشیدن. نشاید بماندن از این کار باز / که پیش است بسیار رنج دراز.

بازنهفتن. پنهان کردن، پنهان داشتن، کتمان کردن. به خورشید رویان سپهدار گفت / مر این خواب را باز باید نهفت.

بازو. قسمتی از دست که از دوش تا آرنج را شامل است. دگر چون تو ای پهلوان دلیر / بدین برز بالا و بازوی شیر.

Marfat.com

بازو. کنایه از قوت و قدرت. نگر تا تنازی به بازو و گنج / که بر تو سر آید سرای سپنج.

بازو. در شاهنامه غیر از بازوی آدمی به بال پرنده هم اطلاق می‌شود. بگفت و یکی پر ز بازو بکند / فکند و به پرواز بر شد بلند.

بازی. هر کاری که مایه سرگرمی است. سر شهریاران به رزم اندر است / تو ادل به بازی و بزم اندر است.

بازی. مزاح، خوش طبعی، هزل. به بازی و خنده گرفتن نشست / شخ گاو دنبال گرگی به دست.

بازی. عبث، بیهوده، سهل انگاشتن. نگر تا نداری به بازی جهان / نه بر گردی از نیک پی همرهان.

بازی. فسوس، دغا، فریب. به کردارهای تو چون بنگرم / فسوس است و بازی نماید برم.

بازی. رفتار، شیوه. بکندش یکی گور و کردش به خاک / جهان را ازین بازی آنگه چه باک.

بازی. امر مهم، کار، عمل. به خوبی همی بازی آمد به جای / به بخت بلند جهان کدخدای.

بازی. نمایش، شعبده. به بازیگری ماند این چرخ مست / که بازی بر آرد به هفتاد دست.

بازی آوردن. بازی نشان دادن، حادثه آفریدن. جهان سر گذشت است از هر کسی / گونه‌گون بازی آرد بسی.

بازیافتن. مجازاً شنیدن، باز شنیدن. که پیش زنان راز هرگز مگوی / چو گوئی سخن بازیابی به کوی.

بازیج. تسبیح. ز آتش پرست و ز یزدان پرست / برفتند و بازیج رومی به دست.

بازی داشتن. شوخی پنداشتن، بیهوده پنداشتن. که بهمن ز ماکین اسفندیار / بخواهد تو این را به بازی مدار.

بازیدن. بازی کردن. زمانی سوی گوسفندان شویم / ز بازیدن و لهو خندان شویم.

بازیگر. هنگامه‌گیر، مقلد، بندباز. به بازیگری ماند این چرخ مست / که بازی بر آرد به هفتاد دست.

بازیگری. شعبده، چشم بندی، فریب. به بازیگری تیر بازه ببست / چو شد غرقه پیکانش بگشاد دست.

بازی نمودن. پیش آوردن حادثه و واقعه. نگه کن که مر سام را روزگار / چه بازی نمود ای پسر گوش دار.

باژ. باج، خراج، ساو. ز دینار رومی به سالی سه بار / همی باژ باید دو ره صد هزار.

باژ. باج، واژ، در دین زردشتی سکوت روحانی که در عین حال در دل دعا خوانند، همچنین ادعیه مختصر که به آرامی و زمزمه‌وار قرائت شود. پرستنده آذر زرد هشت / همی رفت با باژ و برسم به مشت.

به باژ اندر آمدن. خاموشی گزیدن زردشتیان. چو برسم بدید اندر آمد به باژ / نه گاه سخن بود و گفتار راز.

باژبان. کسی که باج و خراج از مردم می‌گیرد. چنین داد پاسخ که ای شهریار / پدر باژبان بود و من باژدار.

باژدار. باج دهنده، کسیکه باج بر عهده دارد. همه سر بسر باژدار توایم / پرستار و در زنهار توایم.

باژگاه. محل دریافت باج، محل دریافت گمرک و مالیات (شاید مرز هم معنی بدهد). چو آمد به نزدیکی باژگاه / هم آنگه بیامد ز توران سپاه.

باژگاه. جایگاهی که در آن مغان هنگام شستن بدن و چیزی خوردن بعد از زمزمه خاموشی گزینند. به برسم بشتابید و آمد به راه / به جائی که بود اندرو باژگاه.

Marfat.com

باژ گرفتن. در دل دعا خواندن به هنگام غذا.
مبادا که دین نیاکان خویش / گزیده جهاندار و پاکان خویش. گذارم به دین مسیحا شوم / بگیرم به خوان باژ و ترسا شوم.

باژگونه. وارونه، مقلوب، واژگونه. کمندم بینداخت از دست شست / زمانه مرا باژگونه ببست.

باستان. کهن، قدیم، دیرینه. بگویم یکی پیش تو داستان / کنون بشنو از گفته باستان.

باشد. شاید. بدیشان چنین گفت زال دلیر / که باشد که شاه آمد از گاه سیر.

باشگونه. وارونه، واژگون. بدین باشگونه دو لشکر دمان / شبیخون برآرند در ناگهان.

باشه. واشه، نوعی پرنده شکاری. پس اندر دوان هفتصد باز دار / چه با باشه و چرغ و شاهین کار.

باغ. بستان، گلستان. سر و تن بشستی نهفته به باغ / پرستنده با او نبردی چراغ.

باغ. «دهخدا» در لغت نامه می‌نویسد:« ظاهراً فردوسی در بیت ذیل باغ را به معنای محوطه‌ای وسیع نظیر میدانهای ورزشی آورده است». به باغ اندر آوردگاهی گرفت / چپ و راست هر گونه راهی گرفت. همی هر زمان اسب برگاشتی / ز ابر سیه نعره بگذاشتی.

بافتن. پارچه درست کردن، نسج، پود را در تار داخل کردن و آنها را در هم نمودن. بیامو ختشان رشتن و بافتن / به تار اندرون پود را تافتن.

بافته. منسوج. دوباره یکی طوق با افسری / ز دیبای چین بافته چادری.

بافته. پیچیده شده، تابیده شده. مسلسل یک اندر دگر بافته / گره بر زده سرش بر تافته.

بافرین. مخفف با آفرین، لایق تحسین. جهاندار طهمورث بافرین / بیامد کمر بسته رزم و کین.

باقی. بازمانده، پس مانده. ز باقی که بد نزد ایرانیان / بفرمود تا بگسلد از میان.

باك. ترس، بیم، وحشت، هول، خوف، هراس. به یک هفته در پیش یزدان پاک / همی بود گشتاسب با ترس و باک.

باك. پروا، ملاحظه، اندیشه. شد از دل مرا باک و از دیده شرم / به چشم من اکنون چه سرد و چه گرم.

باك. عیب. بیامد بر بدن ورا دست و کاک / که تا چون نیامدش از این کار باک.

بال. قد و قامت، بالا. به بالا بلندی و با کتف و یال / ستم یافت بالت ز بسیار سال.

بال. بازو، از شانه تا آرنج. ببوسید مادر دو بال و برش / همی آفرین خواند بر پیکرش.

بال. دو عضو طرفین بدن پرنده یا حشره که به وسیله آن پرواز کنند. چو سیمرغ بال و چو پولاد سم / چو شبرنگ بیژن سر و گوش و دم.

بالا. قد و قامت، اندام. دو ابرو کمان و دو گیسو کمند / به بالا به کردار سرو بلند.

بالا. فراز، زیر، فوق. تو بر مایهٔ دانش خود مایست / که بالای هر دانشی دانشی است.

بالا. قرین بودن، همتا بودن. به بالای من پور سام است زال / ابا بازوی شیر و با کتف و یال.

بالا. در لغت نامه دهخدا آمده است:« در انجمن آرای ناصری و به تبع آن در آنندراج بالا به معنی سال آمده و به شعر ذیل از فردوسی استشهاد شده است. اما در این شعر معدود عدد هشت یعنی کلمه سال محذوفست و بالا معنی بر و پیش و فوق دارد نه سال». چو رستم بپیمود بالای هشت / به سان یکی سرو آزاد گشت.

بالا. ارتفاع، برز، بلندی. دگر گنج کز در خوشاب بود / که بالاش یک تیر پرتاب بود.

Marfat.com

بالا. درازای، درازا، طول. یکی دیو باز آنکه کاووس رفت/ و دیگر که بالاش باشد دو هفت

بالا. اسب، باره، پالای. ز کین تند گشت و بر آمد ز جای/ به بالای جنگی بر آورد پای.

بالا. مجازاً تپه، بلندی، تل. عنان هیون تکاور بتافت/ ز آنجایگه سوی بالا شتافت.

بالا بلند. بلند قامت، بلند اندام، کشیده قد. در آخر یکی مادیان بد سمند/ قوی هیکل و تند و بالا بلند.

بالاذ. اسب یدک. به پیشش ز بالاذ بنهاد پنج/ که درگاه کار آمدی بد به خنج.

بالا کردن. نمو کردن، رشد کردن، قد کشیدن. به درگاه چون گشت لشکر فزون/ فرستاد بر هر سوئی رهنمون. که تا هر کسی را که دارد پسر/ نماند که بالا کند بی هنر.

بالا گرفتن. از نشیب به فراز شدن، از پستی به بلندی صعود کردن. نشست از بر اسب و بالا گرفت/ به ترکان چه آمد ز بخت ای شگفت.

بالان. بالانه، دهلیز خانه. چو خوان اندر آمد به بالان شاه/ بدو کرد زروان حاجب نگاه.

بالانشاندن. مجازاً احترام گذاردن، محترم داشتن، برتر داشتن. فرستاده شاه را پیش خواند/ وزان نامدارانش بالا نشاند.

بالای. باره، بارگی، اسب. چو بشنید بهرام بالای خواست/ همان جامه خسرو آرای خواست.

بال برآوردن. سخت شتافتن چنانکه حالت پرواز گرفتن. و گر باز گردانم از پیش زال/ بر آرد به کردار سیمرغ بال.

بالش. مسند، پشتی، تکیه، مخده. حصیری بگسترد و بالش نهاد/ به بهرام بر آفرین کرد یاد.

بالَغ. شاخ گاو میان خالی یا چوب میان خالی کرده که در آن شراب خورند. به بالغ خورد می چو مستی کند/ به یاران خود زیردستی کند.

بالیدن. نشو و نما، قد کشیدن. چو رستم ببالید و بفراخت یال/ دل از شادمانی بپرداخت دال.

بالیدن. مجازاً برآمدن. چو برزد سر از برج شیر آفتاب/ ببالید روز و بپالود خواب.

بالیدن. کنایه از گشوده شدن خاطر، ذوق نمودن. چو بشنید بیژن دلش شاد گشت/ ببالید و ز اندیشه آزاد گشت.

بالیدن. نازیدن، تفاخر، فخر، مباهات. که گنجش ز بخشش بنالد همی/ بزرگی ز نامش ببالد همی.

بالین. زیر سری، بالش، آنچه به وقت خواب زیر سر نهند. سپهر بلند ار کشد زین تو/ سر انجام خشت است بالین تو.

بالین. مجاور، نزدیک. که اکنون که دشمن به بالین رسید/ به گنگ اندرون چون توان آرمید.

بام. طرف بیرونی سقف خانه. بفرمود تا نردبان‌ها ز بام/ بکندند و شد او بدان شادکام.

بام. مخفف بامداد، پگاه، صبح. چو آگه شد از کار دستان سام/ ز کابل بیامد به هنگام بام.

بامداد. صبح زود، شبگیر، ابکار. بشد دختر شاه را مژده داد/ شد ایمن جم و بود تا بامداد.

بامدادان. صبح، بامداد، سحرگاهان. ببود آن شب و بامدادان پگاه/ به آرام بر تخت بنشست شاه.

بامدادپگاه. صبح زود، پگاه. چو شب روز شد بامدادپگاه/ بفرمود تا باز گردد سپاه.

بامَس. کسی که از شهرش دلگیر و عاجز شود ولی به علت پای بندی نتواند آنجا را ترک کند. جوان و توانا و گریزبدم/ به پیری در اکنون چو بامَس شدم.

بامغز. پرمعنی. چو یک ماه شد نامه پاسخ نوشت/

Marfat.com

سخنهای بامغز و فرخ نوشت.

بامه. ریشه پرده و مانند آن. بفرمود خاقان پیروزبخت/ که بنهند بر کوهه پیل تخت. بر و بامهٔ شوشه سیم و زر/ به شوشه درون چند گونه گهر.

بان. چیزی است خوشبو مثل عود. چو بان و چو کافور و چون مشک ناب/ چو عود و چو عنبر چو روشن گلاب.

با نام. نامدار، مشهور، معروف. به گودرز گفت آن زمان پهلوان/ که ای گرد با نام روشن روان.

بانبوه. دسته جمعی، با همه عده، جمیعاً. بانبوه رزمی بسازیم سخت/ اگر یار باشد جهاندار و بخت.

بانبوه اندیشه نشستن. فکرهای بسیار گوناگون از خاطر گذشتن. دبیر بزرگ آن زمان لب ببست/ بانبوه اندیشه اندر نشست.

باندام. بقاعده، باندازه، متناسب. باندام کالوشه‌ای بر نهاد/ درآن رنج مهمان همی کرد یاد.

بانو. خانم، خاتون، زن محترمه. سر بانوانی و زیبای تخت/ فروزنده فره و نام و بخت.

بانو. ملکه، شاه‌زن، شهبانو. چو خواهی که بانوی ایران شوی/ به گیتی پسند دلیران شوی.

باور. اعتقاد، ایمان. نشانی که بد داده مادر مرا/ بدیدم بند دیده باور مرا.

باور آمدن. قبول کردن، پذیرفتن، باور کردن. نشان داده بود از پدر مادرت/ ز بهر چه نامد همی باورت.

باور بودن. پذیرفته بودن، مورد اعتقاد بودن. نگه کن که تا چون بود باورم/ چو کردارهای تو یاد آورم.

باهو. چوبدستی، عصا، چوب. بیرند بسیار باهو و تخت/ نهادند بر تخت زیبا درخت.

بایست. ضروری، حاجت، نیاز، لزوم. ز بایستها بی‌نیازش کنم/ میان یلان سر فرازش کنم.

بایست. درخور حال، موافق طبع. ندانند که گردنده چرخ بلند/ نگردد به بایست روز گزند.

بایستگی. وجوب، ضرورت. بگفت آنکه باید ز شایستگی/ هم از بندگی هم ز بایستگی.

بایستن. لازم بودن، ضروری بودن، واجب بودن. بر آن سان که آمد ببایست ساخت/ چو سوی یلان اسب بایست تاخت.

بایستن. شایسته بودن، مناسب بودن، سزاوار بودن. جهاندار پیروز بنواختشان/ چنان چون ببایست بنشاختشان.

بایستن. در مقام صوت تنبیه و تحذیر به معنی مبادا، زینهار. مرا باز گردان که دورست راه/ نباید که یابد مرا خشم شاه.

بایستنی. چیز لازم، واجب، مورد نیاز. ز بایستنی هر چه در گنج بود/ ز دینار و ز گوهر نابسود.

بایسته. واجب، ناگزیر، ضرور. وزان پس گرانمایگان را بخواند/ سخنهای بایسته چندی براند.

بایسته. سزاوار، لایق، قابل، مناسب. چو بشنید گردن فراز اردشیر/ سخنهای بایسته دلپذیر.

ببر. حیوان درنده‌ای است از تیره گربه‌سانان. پری و پلنگ انجمن کرد و شیر/ ز درندگان گرگ و ببر دلیر.

ببر. نقش درفش رهام. درفش جهانجوی رهام ببر/ برافراشته نیزه‌اش سر به ابر.

ببر. جامه‌ای از پوست که چون زره از آن استفاده می‌شده است. زره دارد و جوشن و خود ببر/ بغرد به کردار غرنده ابر.

ببر بیان. نام یک درنده افسانه‌ای که وحشی‌تر و قویتر از سایر درندگان بوده‌است. بدو گفت پیران که شیر ژیان/ نه درنده گرگ و نه ببر بیان.

Marfat.com

ببربیان. نام خفتان چرمین که رستم هنگام جنگ می‌پوشید. تهمتن بپوشید ببر بیان / نشست از بر زنده پیل دمان.

ببرگ. بسامان، آماده. همه کار مردم بنودی ببرگ / که پوشیدنشان همه بود برگ.

بپای. قائم، برقرار. ز دست گردون گردان بپای / هم اوست بر نیکوئی رهنمای.

بپای. مقیم، ایستاده، مستقر. به قلب اندرون بود مهران بپای / که در کینه او داشتی دل بجای.

بپای. برافراشته. ز بیرون دهلیز پرده سرای / فراوان در فش بزرگان بپای.

بپر. پرواز کنان. برون رفت باتو ز پیش پدر / بر گیو شد همچو مرغی بپر.

بت. تندیس، صنم. چو خورشید تابنده بنمود چهر / به سان بتی با دلی پر ز مهر.

بت. کنایه از خوبروی، خوب صورت، کنایه از معشوق. برون آورید از شبستان اوی / بتان سیه چشم خورشید روی.

بت آرای. بت تراش، پیکرتراش، پیکرآرای، بت ساز. فرستاد پیکر سوی طیسفون / بت‌آرای چینی به پیش اندرون.

بت آرای. مشاطه، آرایشگر. به جام اندرون گوهر شاهوار / بت‌آرای با افسر و گوشوار.

بت آرای. مجازاً بت پرست، خصوصاً پادشاهی که منصب روحانی نیز دارد. مجازاً مروج، پشتیبان و اشاعه دهنده بت پرستی. بت‌آرای فرخنده دستور من / همان گنج و پر مایه گنجور من.

ببر نامه من بر رای هند / نگر تا که باشد بت‌آرای هند.

بت پرست. کسی که بت را ستایش کند، نگارپرست، کافر، بی‌خدا. چه دینی چه آهرمن بت پرست / ز مرگ بد بر سر نهاده دو دست.

بت پیکر. زیباروی، که اندام چون بت دارد، مجازاً معشوق. بدو اندرون خفته بت پیکری / نهاده به بالینش بر افسری.

بتخانه. بتکده، محل بت، خانه بت. که ما را به هر جای دشمن نماند / به بتخانه‌ها در برهمن نماند.

بتر. مخفف بدتر، نکوهیده‌تر. ولیکن کنون زین سخن چاره نیست / دگر زد بتر نیز پیداره نیست.

بت رو. خوبروی، خوشگل، دلبر، جمیل، زیبا. سه بت روی با او به یکجا بدند / سمن پیکر و سرو بالا بدند.

بتستان. بتکده، مجازاً جای زیبا و با صفا و نزهت، باغی که از گل و شکوفه مزین باشد. بتستان چین با چهل اوستاد / همی راند از پیش مهران ستاد.

بتفوز. پیرامون دهان، پوز، گرداگرد دهن. چو رستم بدان ازدهای درزم / بدان یال و بتفوز و آن تیز دم.

بتکده. بتخانه، معبد بت پرستان. همه شهر گوئی مگر بتکده‌ست / ز دیبای چین بر گل آذین بست.

بتگر. بت تراش، بت ساز. گر آنگونه بتگر به بر نگارد چین / نداند نگارید کس بر زمین.

بتیاره. بتیاره، هر چیز پلید و زشت و مکروه. نیاید ز ما با قضا چاره‌ای / نه سودی کند هیچ بتیاره‌ای.

بتیاره. غول بیابانی، دیو، دیو فریب دهنده. جهانی بر آن جنگ نظاره بود / که آن ازدها جنگ بتیاره بود.

بجا. ثابت، باقی، موجود. یکایک نشانی به من بر نما / اگر سر به تن خواهی و جان بجا.

بجان. زنده. بمان تا مگر مادرت را بجان / ببینم بس این داستانها بخوان.

Marfat.com

بجای. باقی، پایدار، ثابت، بجا. چو دریا و کوه و زمین آفرید / بلند آسمان از برش بر کشید. یکی تیز گردان و دیگر بجای / بجنبش ندادش نگارنده پای.

بجای. ثابت بودن، باقی بودن، بجا. همه شهر ایران و توران بپای / سپرد دند و نامه نشانش بجای.

بجای. مناسب، درخور. ز هر دانشی زد بپرسید رای / همه پاسخ آمد یکایک بجای.

بچکم. خانه تابستانی، خانه‌ای که در باغ سازند. هزاران بد و اندرو پیچ و خم / به بچکم درش سوی باغ ارم.

بچه. کودک، طفل، ولد، فرزند. پریچهر را بچه بد در جهان / از آن شاد شد شهریار جهان.

بچه نره شیر. کنایه از جوان زورمند و پهلوان زاده است. چو آگاهی آمد به سام دلیر / که آمد ز ره بچه نره شیر.

بحر. دریا. که من عاشقی‌ام چو بحر دمان / ازو بر شده موج بر آسمان.

بخار. دود. تو گفتی که بر شد ز گیتی بخار / برافروخت از آن آتش کارزار.

بَخ بَخ. به به، آفرین، خوشا، احسنت. بدو گفت بخ بخ که با پهلوان / نشستم چنین شاد و روشن روان.

بخت. دولت، اقبال، سعادت، عزت. چو یزدان تو را فرهی داد و بخت / همان لشکر و گنج و مرزی و تخت.

بخت. اختر، طالع، کوکب، ستاره. بدو گفت رو پیش هر مز بگوی / که بخت به برگشتن آورد روی.

بخت. فره، فر ایزدی شاهان ایران و آنرا به صورت بره مجسم می‌کرده‌اند. که بختش بپشت او بر نشست / ازین تاختن باد باشد به دست.

بخت آور. فیروزبخت، خوشبخت، خوش طالع. به زیر اندرون بود هامون و دشت / که بدبخت و بخت‌آور آنجا گذشت.

بخت برگشتن. وارون شدن بخت، بدشانسی آوردن. یکایک ازو بخت برگشته شد / به دست یکی بنده بر گشته شد.

بخت برگشته. بیچاره، بدبخت، نگون‌بخت. همی زار بگریست بر کشتگان / بر آن داغدل بخت برگشتگان.

بُختی. شتر قوی پشم‌دار دوکوهانه. ز خرما هزار و ز شکر هزار / هیونان بختی بیارند بار.

بختیار. دولتمند، خوش‌طالع، نیک‌اختر. گشاده‌دلان را بود بخت یار / ا نوشه کسی کاو بود بختیار.

بخرد. خردمند، صاحب عقل، عاقل، فرزانه. یکی انجمن ساخت با بخردان / هشیوار و کارآزموده ردان.

بخردی. عقل، خرد، هوش، کیاست. نکوتر هنر مرد را بخردی است / که کار جهان و ره ایزدی است.

بخش. بهره، قسمت، سهم. همان بخش ایرج از ایران زمین. / که دادش فریدون با آفرین.

بخش. بخشش، جود. جهانی سراسر بدو گشت شاد / چه نیکو بود شاه با بخش و داد.

بخش. سرنوشت، تقدیر. همی خواست پرورزی و دستگاه / نبود آگه از بخش خورشید و ماه.

بخش. موهبت الهی، فر. که با فر و برز است و بخش و خرد / همی راست را خرد پرورد.

بخش. تقسیم، قسمت کردن. نبودش پسندیده بخش پدر / که دادش به کهتر پسر تخت زر.

بخش. برج، برج فلکی. چو پیدا شد آن چادر عاج گون / خور از بخش دویکر آمد برون.

بخشائیدن. جوانمردی کردن، عفو کردن، رحمت آوردن. همی بگسلد ز آرزو جان اوی /

Marfat.com

ببخشای بر چشم گریان اوی.

بخشائیدن. بخشیدن، انعام کردن. کسی کو ندیده بجز کام و ناز / بر او بر ببخشای روز نیاز.

بخشائیدن. دریغ کردن، مضایقه کردن. گر این آرزو شهریار جهان / نبخشاید از ما کهان و مهان. ز گیتی بر او بر کنند آفرین / که بی او مبادا زمان و زمین.

بخشایش. عفو، آمرزش، رحم، گذشت. چو بخشایش پاک یزدان بود / دم آتش و باد یکسان بود.

بخشش. کرم، بذل، جود، دهش. به بالا بلند و به بازو ستبر / به مردی چو شیر و به بخشش چو ابر.

بخشش. بخشایش، جوانمردی، عفو، گذشت. سرمایهٔ شاه بخشایش است / زمانه ز بخشش بر آسایش است.

بخشش. تقسیم، قسمت کردن. بدین بخشش اندر مرا پای نیست / به مغز پدرت اندرون رای نیست.

بخشش. سرنوشت، تقدیر، نصیب، قسمت. یکی آنکه از بخشش دادگر / به آز و به کوشش نجوئی گذر.

بخشش کردن. بخشیدن، عطا کردن. به لشکرگه آمد از این رزمگاه / که بخشش کند خواسته بر سپاه.

بخشش کردن. قسمت کردن. چنین بخششی کان جهانجوی کرد / همه سوی کهتر پسر روی کرد.

بخشش کردن. مقدر کردن، تقدیر کردن. چنین کرد بخشش سپهر بلند / که از تو گشاید غم و رنج و بند.

بخش کردن. بخشیدن، عطیه کردن، عطا کردن. همه بخش کرد آنچه بد بر سپاه / سراپرده و خیمه تخت و کلاه.

بخشندگی. بذل، عطا، سخاوت، کرم. به بخشندگی یاز و دین و خرد / دروغ ایچ تا بر تو برنگذرد.

بخشنده. سخی، دهشکار، دهنده. توانا و دانا و بخشنده‌ای / خداوند خورشید رخشنده‌ای.

بخشودن. رحمت آوردن، رحمت کردن، مهربانی کردن. ترا ایزد از دست او رسته کرد / ببخشود و رای تو پیوسته کرد.

بخشودن. عفو نمودن گناه، درگذشتن از گناه. همی داد مژده یکی را دگر / که بخشود بر بی گنه دادگر.

بخشودن. بخشیدن، عطا کردن، دادن. به سر برنهاد افسر تازیان / بر ایشان ببخشد سود و زیان.

بخشودنی. در خور ترحم، سزاوار شفقت. دگر آنکه بخشودنی خوانده‌ای / ز مردی مرا دور بنشانده‌ای.

بخشیدن. عطا کردن، دادن، بذل. ببخشد درم هر چه یابد ز دهر / همی آفرین جوید از دهر بهر.

بخشیدن. تقسیم کردن، توزیع، تقسیم. دو لشکر ببخشید بر هشت بهر / همه رزمجویان گیرنده شهر.

بخشیدن. عفو نمودن، آمرزیدن. ببخشم گناهت همه سر به سر / دهم من ترا گنج و شاهی و فر.

بخشیدنی. پیشکشی، هدیه، آنچه درخور بذل و بخشش باشد. چو بخشیدنی باشد و تخت عاج / نخواهم ز گیتی از این پس خراج.

بخشیده. تقسیم شده، جدا شده. مرا با شما گنج بخشیده نیست / تن و دوده و پادشاهی یکیست.

بخیل. خسیس، ممسک. ازین باره من پیش گفتم سخن / اگر بازیابی بخیلی مکن.

بد. ناگوار، زشت، ناخوش، سوء. بُر بار جویند ازو بیت بد / همانا که باشد کم او پنج صد.

بد از من. بدی از من سر زده است، گناه از منست. ز کینه به دل گفت شاه یمن / که از آفریدون بد آمد به من. بد از من که هرگز مبادم میان / که مایه شد و رنجم آمد زیان.

Marfat.com

بد. فاسد، زبون، شریر، خبیث. به بندوی گفت ای بد چاره‌جوی / تو این داوری‌ها به بهرام گوی.

بد. نحس. برآید به دست من این کار کرد / به گرد در اختر بد مگرد.

بد. جرم، گناه. که این روز باد افره ایزدیست / مکافات بد را ز یزدان بدیست.

بد. ذُل، خواری. بیابی به نزدیک ما مهتری / شوی بی‌نیاز از بد کهتری.

بد. بیماری، درد، مرض. کرا گفت آتش زبانش نسوخت / به چاره بد از تن بباید سپوخت.

بد. شر، فتنه، بلا، آسیب، ظلم. چو برداشت پرده ز در هیربد / سیاوش همی بود ترسان ز بد.

بدآئین. گمراه، بداخلاق، کافر، زشت‌رفتار. هم آنگه به بیژن رسید آگهی / که آمد بدست آن بد آئین رهی.

بدآگاهی. خبر بد، خبر مرگ. ور از من بد آگاهی آرد کسی / مباش اندرین کار غمگین بسی.

بدآمدن. بلا رسیدن، زیان رسیدن. ز گفتار اختر شناسان نشان / بد آید به توران و بر سر کشان.

بدآمیز. بدسرشت، با بد درآمیخته. بدو داد مرد بدآمیز را / چنان بدکنش مرد خونریز را.

بداختر. بدطالع، شوم، بدبخت. کرا از پس پرده دختر بود / اگر تاج دارد بداختر بود.

بداخترپی. بدقدم، نامبارک‌قدم. بسندید کیخسرو شوم را / بداخترپی آن بی‌بر و بوم را.

بداصل. فرومایه، بدگهر. ز بداصل چشم بهی داشتن / بود خاک در دیده انباشتن.

بدان. برای آن، به خاطر آن، به آن سبب. نه بگریست بر وی کسی هیچ زار / بدان کش بدی بود آئین و کار.

بدان. به آن. بدان تخت بر ماه خواهی شدن / سپهبد بدی شاه خواهی شدن.

بداندا‌ختن. بد پیش آوردن. برآمد بر آن کار او چند سال / بد انداخت یزدان بر آن بدسگال.

بداندا‌ختن. بداندیشی کردن، آزار رساندن. دلش را بپیچید آهرمنا / بد انداختن کرد با بیژنا.

بداندر خور. ناشایسته، ناسزاوار. ز بیدادگر شاه و از لشکرش / وزان رسمهای بد اندر خورش.

بداندیش. بدگمان، بدخواه، بدنیت. روان تو شد بآسمان در بهشت / بداندیش تو بدرود هر چه کشت.

بداندیش. دژخیم، جلاد. نژاد منوچهر و رسش سپید / ترا داد بر زندگانی امید. وگرنه بفرمودمی تا سرت / بداندیش کردی جدا از تنت.

بداندیش. دشمن، کینه‌خواه. به لشکر بترسان بداندیش را / به ژرفی نگه کن پس و پیش را.

بدانکت. مخفف بدان‌گونه که ترا. وگر پاره خواهی روانم تراست / گروگان کنم جان بدانکت هواست.

بدان هُم شمار. بدانگونه، به همان شکل. نگهبان در گفت کامروز کار / نباید گرفتن بدان هم شمار. که زال سپهبد به کابل نبود / سر پرده شاه زابل نبود.

بدتن. زشت، قبیح، بدنهاد، نامیمون. برادرکش و بدتن و شاه‌کش / بداندیش و بدنام و شوریده هُش.

بدتنی. دیوانگی، جنون. بپوشند پیراهن بدتنی / بمالند با گیتی آهرمنی.

بدخو. شریر، شرور. گنه‌کار هم پیش یزدان توئی / که بدنام و بدگوهر و بدخوئی.

بدخوار. دشوار و سخت. یکی کار بدخوار و دشوار گشت / ابا کرد کشور همه یار گشت.

بدخواستن. نفرین کردن. کی نامور سر سوی آسمان / برآورد و بد خواست بر بدگمان.

Marfat.com

بدخواستن. بد خواهی، حسد بردن، حسادت.
چو بر شاه عیب است بد خواستن / بباید به خوبی دل آراستن.

بددل. بزدل، کم‌دل. در نام جستن دلیری بود / زمانه ز بددل به سیری بود.

بددل. بدنیت، بدباطن، بدخواه دیگران. همان
بددل و سفله و بی‌فروغ / سرش پر ز کین و زبان پر دروغ.

بددلی. جبن، ترس، هراس، خوف. درنگ آوردی تو از کاهلی / سبب پیری آمد وگر بددلی.

بدرام. بدرام، خوش و خرم. نمانم که کیخسرو از بخت خویش / شود شاد و بدرام بر تخت خویش.

بدراه. گمراه، بدآئین، شریر. به نعمان بگفت آنچه بودش نهان / ز بدراه و آئین شاه جهان.

بدرای. بدتدبیر، بداندیشه، بدگمان، بدخواه.
سپردند بسته بدو شاه را / بدانگونه بدرای و بدخواه را.

بدرد. دردآلود، دردناک، دردآور. یکی نامه سوی برادر بدرد / نوشت و ز هر کارش آگاه کرد.

بدرد. محزون، با حزن، با غم. همی خواندند آفرینی بدرد / که ای نیکپی خسرو رادمرد.

بدرد بودن. غمگین بودن، اندوهناک بودن. به پوزش گر آن کرده هستم بدرد / دلی پر پشیمان و پر باد سرد.

بدرگ. بدسرشت، بدگوهر، بدذات، بداصل. تن خود به کوه سپند افکنی / بن و بیخ آن بدرگان بر کنی.

بدرو. بدرفتار، بداخلاق. چو بخت شهنشاه بدرو شود / از ایدر سوی چشمه شو شود.

بدروان. سیه‌دل، سیه‌اندرون. به دشنام بگشاد خاقان زبان / بدو گفت کای بدتن بدروان.

بدرود. خداحافظی، وداع. وداکرد بدرود زایران برفت / سوی زابلستان خرامید تفت.

بدرود. سلامت، سالم. تو بدرود باش و مرا یاد دار / روان را ز درد من آزاد دار.

بدروز. بدحال، سیه‌روز، تیره‌بخت. همی گفت بدروز و بداختر م / بد از دانش آید همی بر سرم.

بدروزگار. ظالم، جفاکار، شریر. خبر شد به ضحاک بدروزگار / از آن بیشه و گاو و آن مرغزار.

بدره. همیان، کیسه زر و پول. چو گنجور با شاه کردی شمار / بهر بدره بودی درم ده‌هزار.

بدزبان. عیب‌گو، دشنام‌دهنده. که یک چند باشد به ری مرزبان / یکی مرد بی‌دانش بدزبان.

بدساز. غضبناک، بدرفتار، بدسلوک. جهانجوی را نام شاهوی بود / یکی شوخ و بدساز و بدخوی بود.

بدسازگاری. ناسازگاری، بدرفتاری. ابا مغز پیکان همی راز گفت / به بدسازگاری همی گشت جفت.

بدست. در اختیار، گرفتار. هم آنگه به بیژن رسید آگهی / که آمد بدست آن بدآئین رهی.

بدسگال. بداندیش، بدخواه، دشمن. روان نیاکان ما خوش کنید / دل بدسگالان بر آتش کنید.

بدکام. بدکامه، بدخواه، بداندیش، بدذات. چو مهتر سر آید سخن سخته به / ز گفتار بدکام بر دخته به.

بدکنش. بدکاره، گناهکار. از آن بدکنش دیو روی زمین / بپرداز و بر دخته کن دل ز کین.

بدکنشت. بدعمل. به گفتار گرسیوز بدکنشت / به نوی درختی ز کینه بکشت.

بدکیش. گمراه، بدآئین. بوانگر کنم مرد دروسش را / به دین آورم جان بدکیش را.

بدگمان. بدخیال، بدسگال، سوءظن‌دار. هجیر ستیرنده بدگمان / که می داشت راز سپهبد نهان.

بدگمان. در این بیت ظاهراً معنی دژخیم و جلاد و میرغضب می‌دهد. چو آید بفرمای تا در

Marfat.com

زمان / ببرد به خنجر سرش بدگمان.

بدگمانی. گمان بد بردن، سوءظن، سوءتفاهم. چنین است و این بر دلم شد درست / همین بدگمانی مرا از نخست.

بدگوی. بدگو، عیب‌گو، نمام. ز گفتار بدگوی و از نام و ننگ / هراسان بود سر پیچد ز جنگ.

بدگهر. مخفف بدگوهر، بداصل، بدذات. مرا نام رستم کند زال زر / تو سگزی چرا خوانی ای بدگهر.

بدمنش. بدسرشت، بدفطرت. ز ضحاک بدگوهر بدمنش / که کردند شاهان ورا سرزنش.

بدمهری. نامهربانی، بی‌مهری. به بدمهری من روانم مسوز / به من بازبخش و دلم برفروز.

بُدن. مخفف بودن. بخواهد بدن بی گمان بودنی / نکاهد به پرهیز افزودنی.

بَدَن. تن، کالبد انسان، ساختمان کامل یک فرد زنده. سه جانیم ما هر سه در یک بدن / ترا نیست بیش از یکی جان به تن.

بدنام کردن. رسوا کردن، متهم کردن. سر نامه گفت آنچه بهرام کرد / همه دوده و بوم بدنام کرد.

بدنامی. سوء شهرت، رسوائی، بی‌آبروئی. به دلش اندر آمد از آن کار درد / ز بدنامی خویش ترسید مرد.

بدنژاد. نانجیب، ناپاکزاد، فرومایه. به نزد گر از آن بد بدنژاد / که چون او سپهبد جهان را مباد.

بدنشان. بدکار، دارای عیب، بدصفت. نباید که آن زمن بدنشان / زند رای با نامور سرکشان.

بدنشان. عاجز، درمانده. که آواره بدنشان رستم است / که از روز شادیش بهره کم است.

بدنشان. به بدی شهرت یافته، بدنام و نشان. یکی بر خروشید کای بدنشان / فرو برده گردن ز گردنکشان.

بدنهان. بدباطن، بددل، بدنیت. وگر بدنهان باشی و بدکنش / ز چرخ بلند آیدت سرزنش.

بدو. به او. همان کز جهان‌آفرین کرد یاد / بیخشود و دیده بدو باز داد.

بَدَه. خشکه پلاو، کته. پرستنده باشم به آتشکده / نسازم خورش جز ز شیر و بده.

بدی. شر، جفا، سوء. نکوئی به هر جا چو آید به کار / نکوئی کن و از بدی شرم دار.

بُدی. خواهم که باشی، مخفف بادی، بوادی. به بهرام گفتند انوشه بدی / ز راه نیستان چرا آمدی.

بدیدار. همانند، همشکل. جوانی بدیدار ایرانیان / گشاده کش و تنگ بسته میان.

بدیشان. به ایشان، به آنان. بدیشان بگفت آنچه در خواب دید / جز آن هر چه از کاروانان شنید.

بدین. باین، به این. و دیگر زنانی بدین راستی / به گفتار نیکو بیاراستی.

بر. بالا، روی. تهمتن بپوشید بر بیان / نشست از بر اژدهای ژیان.

بر. آغوش، بغل. پدر تنگ بگرفت اندر برش / فراوان ببوسید روی و سرش.

بر. نزد، پیش. چو نوذر بر سام نیرم رسید / یکی نوجوان پهلوان را بدید.

بر. پهلو، طرفین کمر. ز چنگال یوزان همه دشت غرم / دریده بر و دل پر از داغ و گرم.

بر. سینه، صدر. بدان تیز زهر آبگون خنجرش / همی کرد چاک آن کیانی برش.

بر. تن، بدن، اندام. بود بی گمان پاک فرزند من / ز تخم و بر و یال و پیوند من.

بر. ثمره، میوه درخت، بار. که تخم بدی تا توانی مکار / چو کاری همان بر دهد روزگار.

بر. نفع، فایده، بهره، حاصل، نتیجه. همه کار بی‌گاه

Marfat.com

بی‌بر بود/ بهین از تن مردمان سر بود.

بر. بوم، سرزمین. سکندر بیاورد لشکر ز روم/ نه بر ماند آباد ما را نه بوم.

بر. بر زایده در اشعار متقدمین بسیار است و آنرا برای مؤکد کردن و مشخص و نمایان ساختن می‌آورد. خردمند را دل بر و بر بسوخت/ به کردار آتش دلش بر فروخت.

بر. کلمه موصول به معنی به، در، به در، با، باز، فرا. پس از آفرین جهان‌آفرین/ ز ما آفرین بر گو پاک‌دین.

بر. تا، به مسافت، به فاصله. نشست از بر رخش بر سان پیل/ خروشیدن اسب شد بر دو میل.

بر. بیابان. چو پیلان به زور و چو مرغان به پر/ چو ماهی به دریا چو آهو به بر.

بر. علیه، به ضرر. نیاکانت را همچنان نام داد/ به هر جای بر دشمنان کام داد.

بر. پیاپی بودن و ترتیب را رساندن و آن هنگامی است که اسم بعد از آن مکرر شود. پدر بر پدر هم پسر بر پسر/ همه تاجور باد و پیروزگر.

بر آتش نشاندن. کنایه است از بی‌قرار کردن و به سوز و گداز گرفتار کردن. سپهدار زابل به کابل بماند/ چنین مهر او بر آتش نشاند.

بر آرزو. از ته دل، صمیمانه. دو بر خاشجوی و یکی نیکخوی/ گرفتند پوستش نه بر آرزوی.

بر آرزو. به کام، به سود، بنا به دلخواه. از این کار بهر من آمد گزند/ نه بر آرزو گشت چرخ بلند.

بر آرزو. به خواست و اراده خود، با میل و رغبت. چو کاموس و منشور و خاقان چین/ چو بیورد و چون شنگل بافرین. نظاره به کوه هماون شدند/ نه بر آرزو پیش دشمن شدند.

برآرنده. برآورنده، بناکننده، آفریننده. چنین گفت کای برتر از جان پاک/ برآرنده آتش و باد و خاک.

برآسائیدن. برآسودن، آرام و قرار گرفتن. چو آید او تاج و تخت مهان/ برآساید از رنج و سختی جهان.

برآسوده. راحت‌شده، آرام‌یافته. گریزان شده‌ست او ز مادر حصار/ بدینسان برآسوده از روزگار.

برآشوفته. شوریده، خشمگین‌شده، پریشان و درهم. ز لشکر بسی کشته و کوفته/ سوار و سپهبد برآشوفته.

برآغالیدن. برانگیختن، تحریص. تو لشکر برآغال بر لشکرش/ ز ابنوه ما خیره گردد سرش.

برآمدن. طلوع کردن، سر زدن. چو فردا برآید خور از خاوران/ برآیم یکسر به مازندران.

برآمدن. روئیدن، دمیدن، رستن، بزرگ شدن. کنون زان درختی که دشمن بکند/ برومند شاخی برآمد بلند.

برآمدن. ممکن شدن، حاصل شدن، میسر شدن. برآید به بخت تو این کار زود/ سخنهای بهرام باید شنود.

برآمدن. برابری توانستن، مقاومت کردن. به گنج و به تاج و به تخت و هنر/ برآیم ایا تو مگر سر به سر.

برآمدن. برخوردن، مواجه شدن، رسیدن. چو چشمش برآمد به آذر گشسب/ بیاده شد از دور و بگذشت اسب.

برآمدن. وا ماندن، دور شدن، افتادن، باز ماندن. ز زال آگهی یافت افراسیاب/ برآمد ز آرام و از خورد و خواب.

برآمدن. گذشتن زمان، سپری شدن، منقضی شدن. بدینسان زمانی برآمد دراز/ همی یک ز دیگر

Marfat.com

نگشتند باز.

برآمیختن. جنگ کردن، درافتادن. یکی لشکری خواهم انگیختن / بما دیو مردم برآمیختن.

برآن بودن. اعتقاد داشتن، تصمیم داشتن. که ما هم بر آنیم کین پیر گفت / نباید در راستی راهنهفت.

برآن بودن. گمان کردن، پنداشتن. بر آنم که تو خویش بهر اسبی / گر از تخمه شاه گشتاسبی.

برآن نهادن. فرض کردن، پنداشتن. هر آن روز بد کز تو اندر گذشت / بر آن نه که زآن گیتی آباد گشت.

برآور. بارآور، میوه‌دهنده، میوه‌دار. چه مایه بدو اندرون گشت زاد / درخت برآور همه میوه داد.

برآوردن. بار آوردن، پروراندن. پدر شاه و رستمش پرورده است / به نیکی مر او را برآورده است.

برآوردن. نهادن، گذاشتن. نگه کرد هومان بدید از گران / به گردن برآورد گرز گران.

برآوردن. سد کردن، جلو گرفتن، استوار کردن. برآرم من این راه ایشان به رای. / به نیروی یاری ده رهنمای.

برآوردن. بیرون آوردن، خارج ساختن. خدنگی که پیکان او ده ستیر / ز ترکش برآورد گرد دلیر.

برآوردن. گذرانیدن. جهان چون برآری برآید همی / بدو نیک روزی سر آید همی.

برآوردن. خلق کردن، ساختن، بنا کردن. برآرنده ماه و کیوان و هور / نگارنده فر و دیهیم و زور.

برآوردن. نواختن، خواندن. به بربط چو بایست برساخت رود / برآورد مازندرانی سرود.

برآوردن. طالع کردن. کنون چون برآرد سپهر آفتاب / سر شاه بیدار گردد ز خواب.

برآوردن. برداشتن، بلند کردن، بالا بردن، برافراشتن. درآید از آن پشت اسبش به زیر / بگیرد درفش و برآرد دلیر.

برآوردن. رفعت دادن، ترقی دادن، بالا بردن. یکی را برآری به چرخ بلند / یکی را کنی خوار و زار و نژند.

برآورده. پرورش یافته، بزرگ شده. ورزو مایه گوهر آمد چهار / برآورده بی‌رنج و بی‌روزگار.

برآورده. قلعه سر به آسمان کشیده، بنای بلند. به درگاه شاه آفریدون رسید / برآورده‌ای دید سر ناپدید.

برآویختن. نبرد کردن، به جنگ پرداختن. به تیر و به نیزه برآویختند / همی زآهن آتش فرو ریختند.

برآویختن. حمله کردن، تاختن بر حریف. چه گفت آن سرایننده مرد دلیر / که ناگه برآویخت با نره شیر.

برآویختن. گرفتار کردن، در بند کردن. به خم کمندش برآویختی / ز دور از برش خاک بر ریختی.

برآویختن. مصلوب کردن، دار زدن. به یک دار زدوان و دیگر جهود / کشنده برآویخت و تندی نمود

برآویختن. آویزان شدن. که طغری به شاخی برآویخته‌ست / کنون باز دارش بگیرد به دست.

برآویختن. آویزان کردن. به آن بی‌بها چرم آهنگران / برآویختی نو به نو گوهران.

برآویختن. گرفتار شدن، افتادن. به بیداد و بر خیره خون ریختند / به دام نهاده برآویختند.

برآهختن. کشیدن، محکم کردن. چو زین برنهادش برآهخت تنگ / بجنبید بر جای باز آن پلنگ.

برآهختن. بیرون کشیدن، آختن. برآهخت پس تیغ تیز از نیام / بغرید چون شیر و برگشت نام.

برآهنجیدن. کندن و بیرون آوردن. کمان بفکن از دست و ببر بیان / برآهنج و بگشای بند از میان.

Marfat.com

برآهیختن. بیرون کشیدن، برکشیدن. برآهیخت رستم یکی تیغ تیز / بدان تا نماید یکی رستخیز.

برآهیختن. کندن، بیرون آوردن. گشاد آن میان بستن پهلوی / برآهیخت ازو جامه خسروی.

برابر. موافق، یکسان. مرا دخل و خور او برابر بدی / زمانه مرا چون برادر بدی.

برابر. همتا، همسر، هماورد، مساوی. بدو گفت گیو ای سپهدار شاه / نه با من برابر بدی بی‌سپاه.

برابر. محاذی، مقابل، رو در رو. قباد از بزرگان سخن چون شنید / بیامد برابر صفی برکشید.

برابر. به ردیف، پهلوی هم، در یک صف. به پهنای دیوار او بر سوار / برفتی به تندی برابر چهار.

برابر شدن. مقابل شدن، رو در رو قرار گرفتن. که چون این دو لشکر برابر شود / سر نیزه‌ها بر دو پیکر شود.

برابر شدن. همراه شدن، همدوش شدن. سخن چون برابر شود با خرد / روان سراینده رامش برد.

برات. حواله مکتوب، سند، گویندگان فارسی به اعتبار حواله مکتوب هر حواله و یا وارد معنوی را نیز برات اصطلاح کرده‌اند. شد از رنج و از تشنگی شاه مات / چنین یافت از چرخ گردون برات.

براز. پنهانی، در خفا. چنین گفت با پهلوانان براز / که این کار گردد به ما بر دراز.

برازیدن. شایسته بودن، سزاوار بودن، سزیدن. برازد ترا گاه و تخت کیان / به تو شاد مردم در این دودمان.

برافراخته. برافراشته، بلندشده. به زرفی نگه کرد بایزدگرد / چه کرد این برافراخته هفت گرد.

برافراشتن. بالا بردن، بلند کردن، افراشتن. به صد مردش از جای برداشتی / ز هامون به گردون برافراشتی.

برافروختن. سرخ و گلگون شدن رخسار. ببالید قیصر ز گفتار اوی / برافروخت پژمرده رخسار اوی.

برافروختن. رواج دادن، رایج کردن، رونق بخشیدن. هر آن‌کس که ایمن شد از کار خویش / بر ما برافروخت بازار خویش.

برافروختن. آتش گرفتن، مشتعل شدن. ز نفت سیه چوبها بر فروخت / به فرمان یزدان چو هیزم بسوخت.

برافشاندن. نثار کردن. به شاهی بر او آفرین خواندند / زر جد به تاجش برافشاندند.

برافشاندن. پاشیدن، پاشانیدن، پراکندن به هر سو. بر آن کشته از کین برافشاند خاک / تنش را به خنجر همی کرد چاک.

برافکندن. نثار کردن، بخشیدن. برافکند خلعت چنان چون سزید / کسی را که خلعت سزاوار دید.

برافکندن. با شتاب فرستادن، روانه کردن، به راه انداختن. سواری برافکند بر هر سوئی / فرستاد نامه به هر پهلوئی.

برافکندن. برگرفتن، برداشتن، کنار زدن. چو برقع برافکند از چهر مهر / بخواندش بر خویش بر دز جهر.

برانداختن. منهدم کردن، از میان بردن. بسی تخت شاهان برانداختی / سرت را به گردون برافراختی.

برانداختن. به بالا افکندن، به هوا انداختن، بالا انداختن. بخندید بهرام از این داوری / وزان بس برانداخت انگشتری. بدو گفت چندان که این در هوا بماند شود بنده‌ای پادشا.

برانداختن. راندن، تاختن. چو باد جهنده برانداخت اسب / به بالا برآمد چو آذرگشسب.

Marfat.com

براندازه. به فراخور، به اندازه. همان نیز ز ایرانیان هر که بود / براندازه‌شان پایگه بر فزود.

براندازه. به حد اعتدال. به زال آنگهی گفت تندی مکن / براندازه باید که رانی سخن.

براندازه رفتن. معتدل بودن، میانه‌روی کردن. به یزدان گرای و به یزدان پناه / براندازه رو هر چه خواهی بخواه.

براندودن. مالیدن، اندودن. همه یال اسب از کران تا کران / براندوده مشک و می و زعفران.

براندیشیدن. فکر کردن، اندیشیدن. به کردار بد هیچ مگشای چنگ / براندیش از دوده و نام ننگ.

براندیشیدن. ترسیدن، بیم داشتن، واهمه کردن. نباشم بدین محضر اندر گواه / نه هرگز براندیشم از پادشاه.

برانگیختن. برانداختن، برداشتن. برانگیزم از گاه کاوس را / از ایران ببرم بی طوس را.

برانگیختن. با شتاب راندن، به تاختن وا داشتن. به هر سو که بارهٔ برانگیختی / همان خاک با خون برآمیختی.

برانگیختن. مبعوث کردن. که یزدان پاک از میان گروه / برانگیخت ما را ز البرز کوه.

بر باد. ناسنجیده، بیهوده، بنا به هوای دل. یکی انجمن کردم از بخردان / ستاره شناسان و هم موبدان. بسی روزگاران شده‌ست اندرین / نکردیم بر باد بخشش زمین.

بر باد نوشتن. کار عبث و بیهوده کردن. چرا خیره بر باد چیزی نوشت / که بار آورد رنج و گفتار زشت.

برپا. افراشته، استوار. پی رندهٔ پیلان به خاک اندرون / چنان چون زبیجاده برپا ستون.

برپای بودن. ایستاده بودن، برجای بودن. کزویست برپای گردان سپهر / همه پادشاهیش داد است و مهر.

برپای داشتن. اقامه، باقی داشتن، نگهداری کردن. وگر هیچ تاب اندر آرد به چهر / به یزدان که برپای دارد به مهر.

برپای داشتن. برافراشتن، به اهتزاز درآوردن. که برپای دارید یکسر درفش / کشیده همه تیغهای بنفش.

برپای شدن. ایستادن. چو شد دیر برپای خواب آمدش / هم از ایستادن شتاب آمدش.

برپای کردن. در این شاهد کنایه از روشن کردن شمع است. چو می خورده شد خواب را جای کرد / به بالین او شمع برپای کرد.

برپشت خفتن. کنایه از فارغ‌البال و آسوده خاطر بودن است. جهان نوشد از داد نوشین روان / بخفتند بر پشت پیر و جوان.

برتافتن. برگشتن، برگردیدن. سه تن دید رستم که برتافتند / به تیزی از آن راه بشتافتند.

سر از حکم کسی برتافتن. امر او را اطاعت نکردن. که جز خواست یزدان نباشد همی / سر از حکم او کس نتابد همی.

برتپیدن. برجستن، لرزیدن، بی‌آرام شدن. سخن چون به گوش سپهبد رسید / ز شادی دل اندر برش برتپید.

برتر. بالاتر، بلندتر، اعلی، فراتر. ز نام و نشان و گمان برتر است / نگارنده برشده گوهر است.

برتر. بالاتر در جای و مکان، بلندتر، رفیع‌تر. یکی کوه داری به پیش اندرون / که چون بنگری برتر از بیستون.

برتر. مهتر، بزرگتر. پس اکنون که مهتر برادر توئی / به سال و خرد نیز برتر توئی.

Marfat.com

برتر. پیشتر. وز آنجایگه لشکر اندر کشید / وز آرایش دزم بر تر کشید.

برتری. مزیت، رجحان، بزرگی. چو درویش نادان کند برتری / به دیوانگی ماند این داوری.

برج. دژ، قلعه‌های کوچک و بلند که بر زوایا و بر سر دروازه و جاهای دیگر حصاری برآرند بلند تا از آنجا به دشمن تیر و جز آن افکنند. سپاه و سلیح است دیوار اوی / به برجش همه تیرها خار اوی.

برجای. سزاوار، مستحق. تو دانی که ما سخت بیچاره‌ایم / نه بر جای خواری و بیغاره‌ایم.

برجای. فوراً، درحال، بی‌درنگ. همه تنش بر جای لرزان شدی / وز آن لرزه بر جای بیجان شدی.

برج شباهنگ. در شعر ذیل از فردوسی آمده است امّا معنی کلمه شباهنگ روشن نیست و ترکیب فوق در این شعر، شب شد یا غروب شد معنی می‌دهد و شباهنگ که به معنی ستاره شعری (ستاره صبح) باشد برج نیست. چو خورشید گردنده بی‌رنگ شد / ستاره به برج شباهنگ شد. غیاث‌الدین محمد رامپوری در غیاث‌اللغات می‌نویسد: «.....مگر سیف‌الله احمد آبادی و محمد شاه هر دو شارحان سکندرنامه شب آهنگ را به معنی شبانگاه نوشته و بعضی اهل لغت به معنی ستاره سحری گفته‌اند و آن ستاره روشن است که بعد از جوزا برآید.»

برج شیر. برج اسد، برج پنجم سال. سپیده چو بزد سر از برج شیر / به لشکر نگه کرد گیو دلیر.

برچه. برای کدام کار، برای چه کاری. کدامست جنگی و گردان که‌اند / نشسته بر این کوه سر بر چه‌اند.

برچه. چگونه، به چه منوال. برفت او و ما از پس اندر دمان / گذشتیم تا بر چه گردد زمان.

برچیدن. نیست کردن، نابود کردن. به نوک سر نیزه‌شان بر چند / تبه‌شان کند پاک و بیراکند.

برخ. نصیب، قسمت، بهره، پاداش. بر این نیز چندی بگردید چرخ / سیاوخش را بد ز هر کار برخ.

برخاستن. بیدار شدن. چو بر خاست از خواب با موبدان / یکی انجمن کرد با بخردان.

برخاستن. وزیدن، وزیدن گرفتن. بیفکند دستش به شمشیر تیز / یکی باد بر خاست چون رستخیز.

برخوردن. سود بردن، استفاده کردن، بهره‌مند شدن. بر نجد یکی دیگری بر خورد / به داد و به بخش کسی ننگرد.

بَرد. فعل امر از بردیدن، دور شو، دور باش، از راه کنار بکش. چو خورشید بر باختر گشت زرد / شب تیره گفتش که از راه برد

برداشتن. بلند کردن، بالا گرفتن. فرود آمد از اسب دستان سام / سر ابر ده زد زال و بر داشت جام.

برداشتن. بالا زدن، بلند کردن، برچیدن. چو برداشت پرده ز در هیربد / سیاوش همی بود لرزان ز بد.

برداشتن. حاصل کردن، به دست آوردن، بهره بردن. چرا اسب در خوید بگذاشتی / بر رنج نابرده برداشتی.

برداشتن. برگرفتن، دور کردن، جدا کردن. که از تخت زرینش بر داشتند / بر و بازه و تاج بگذاشتند.

برداشتن سر. کنایه از کشتن و از میان بردن، جدا کردن سر. ز توران کجا یافت بر داشت سر / بر انداخت آن مرز را سر به سر.

برداشتن. به راه افتادن، عزم رحیل کردن. وزان جایگه نیز بر داشتند / تن ازدها خوار بگذاشتند.

برداشتن. برانداختن، معدوم کردن، نیست

Marfat.com

کردن. به گفتار گرسیوز رهنمای / برآرای و بر دار دشمن ز جای.

برداشتن. رفع کردن، سلب کردن، دور کردن.
گر ایدون که یابم به جان زینهار / من این رنج بر دارم از شهریار.

برداشتن. تحمل کردن، پذیرفتن. کنون خود تو این رنج بر داشتی / به دشت آمدی خانه بگذاشتی.

بر دامن بودن. معاشر بودن، آمد و شد داشتن. مرا دشمن و دوست بر دامن است / بزرگ آنکه او را بسی دشمن است.

بردبار. شکیبا، تاب‌آورنده، صبور. خردمند گر دل کند بردبار / نباشد به چشم جهاندار خوار.

بردباری. تحمل، صبر، شکیبائی. سر مردمی بردباری بود / سبکسر همیشه به خواری بود.

بر دریدن. دریدن، از هم جدا کردن و شکافتن. فرو برد خنجر دلش بر درید / جگرش از تن تیره بیرون کشید.

بر دست. در اختیار، تحت امر. سخنهات چون در گلستان خوست / تراهوش بر دست کیخسروست.

بر دل راندن. به یاد آوردن، به خاطر آوردن. هر آن در که از نامه بر خواندی / همه روزه بر دل همی راندی.

بردمیدن. جوشیدن، تراویدن. زمین شد به زیر اندرش ناپدید / یکی چشمه خون ازو بر دمید.

بردمیدن. بروز و ظهور کردن، متولد شدن. نبیره چو شد رای زن با نیا / از آن جایگه بر دمد کیمیا.

بردمیدن. برخاستن، بلند شدن. یکی تیره گرد از میان بر دمید / بر آن سان که خورشید شد ناپدید.

بردمیدن. حمله کردن، به سرعت به سوی چیزی روی آوردن. چو بهرام گور آن شتر مرغ دید / به گرد اندر باد هوا بر دمید.

بردمیدن. سرزدن، برآمدن، طلوع کردن.
سپیده چو از کوه سر بر دمید / طلایه سپه را به هامون ندید.

بردمیدن. جاری شدن، روان گشتن، جوشیدن.
نه زو بر دمیدی یکی روشن آب / نه آن آبها را گرفتی شتاب.

بردمیدن. به خشم آمدن، خروشیدن. چو رستم پیام سپهبد شنید / چو دریای آتش به کین بر دمید.

بردمیدن. وزیدن. تو گوئی که کوهی است از شنبلید / که باد دمان از برش بر دمید.

بردن. کشیدن، حمل کردن. بفرمود کاین نزد ایشان برید / کسی را مگویید و پنهان برید.

بردن. پیروز شدن، بر حریف فائق آمدن، سبق بردن. چو گردان به میدان نهادند روی / ز ترکان به تندی ببردند گوی.

بردن. زایل کردن، رفع کردن، سلب کردن، محو کردن، زدودن. زمانه چو او را ز شاهی ببرد / همان تاج او دیگری را سپرد.

بردوختن. دوختن، دوزیدن، پیوند دادن، متصل کردن. به زخم سنان آتش افروختی / به یک نیزه ده درع بر دوختی.

بردوختن خستگیها. بخیه زدن و بستن جراحات. برش مشک و عنبر همی سوختند / همه خستگیهاش بر دوختند.

چشم نیرنگ بردوختن. دیده مکر کسی را بستن، کنایه از جلوگیری کردن از نیرنگ کسی است. بگفتند زان گونه کاموختند / سبک چشم نیرنگ بر دوختند.

بردیمانی. پارچه کتانی که در یمن می‌بافتند. ز بردیمانی و تیغ یمن / دگر هر چه بد معدنش در یمن.

بررستن. بالیدن، بزرگ شدن. چو بر دست و

Marfat.com

آمدش هنگام شوی / چو پروین شدش روی و چون قیر موی.

بُرز. بزرگی، عظمت، شکوه. جهانجوی با فر و برز و خرد / ز شاهان گیتی همی بگذرد.

بُرز. قد و قامت، بلندی و بالا. بر آن برز و بالا و آن فر اوی / بسی بودنی دید و بس گفتگوی.

بُرز. بلند، رفیع. همی ریختند اندر آورد گرز / چو سنگ اندر آید ز بالای برز.

برزبالا. آخته‌قامت، بلندقامت. یکی برز بالا بود زورمند / همه شیر گیرد به خم کمند.

برزدن. زدن. اگر آسمان بر زمین برزنی / وگر آتش اندر جهان در زنی.

برزدن. افشاندن، پاشیدن. همه ره همی آب را برزدند / تو گفتی گلابی به عنبر زدند.

برزدن. وزیدن، دمیدن. هر آنگه که برزد یکی باد سرد / چو زنگی بر انگیخت ز انگشت گرد.

باد سرد برزدن. آه کشیدن. جهاندار برزد یکی باد سرد / شد آن لعل رخسار چون برگ زرد.

برزن. کوی، کوچه، محله. جهان شد پر از شادی و خواسته / در و بام هر برزن آراسته.

برزن. اجنبی، خارجی. که از تخم خویشش یکی زن دهم / نه از نامداران برزن دهم.

برزیدن. کِشتن، زراعت کردن. بخور هرچ برزی و بدرا مکوش / به مرد خردمند بسپار گوش.

برزیگری. کشاورزی، برزگری، زراعت. ز برزیگری رستی و کار سخت / بر آورد بخت تو زرین درخت.

بَرسَم. چوبی که موبدان موقع عبادت به دست گیرند، در آئین زردشتی شاخه‌های بریده درختی که هر یک از آنها را در زبان پهلوی «تاک» و «تای» گویند. در اوستای موجود سخنی نیست که دال بر این باشد، شاخه‌های مزبور را از چه درختی باید تهیه کرد فقط در یسنا ۲۵ بند ۳ اشاره شده که برسم باید از رستنی‌ها و گیاهان باشد ولی در کتب متاخران آمده است که برسم باید از درخت انار چیده شود. دگر دین دهقان آتش‌پرست / که بی‌باژ برسم نگیرد به دست.

برساختن. آماده شدن. که بر ساز تا سوی دشمن شوی / بکوشی و از تاختن نغنوی.

برساختن. آماده کردن. زمان تا زمان زینش برساختی / همی گرد گیتیش بر تاختی.

برساختن. آهنگ کردن. چو از کین ایرج پرداختند / به خون منوچهر برساختند.

بر سر. درحضور، پیش. که آرمت با دخت ناپاک‌تن / کنم رازتان بر سر انجمن.

بر سر. به علاوه، به اضافه. چو سی سال بگذشت بر سر دو ماه / برآکنده شد فر و اورند شاه.

برسرزدن. به رخ کشیدن. به جای کسی گر تو نیکی کنی / مزن بر سرش تا دلش نشکنی.

برشدن. بالا رفتن، بلند شدن، برخاستن. رده برکشیدند و برشد خروش / سپهدار ایران برآمد به جوش.

برشدن. رسیدن. همی برشد آوازشان تا دو میل / به پیش سپاه اندرون کوس پیل.

برشدن. معروف شدن، پرآوازه شدن. به فرخی برشده نام تو / ز توران برآمد همه کام تو.

برشده. برافراشته، بلند، رفیع. از این برشده تیز جنگ‌آزدها / به مردی و دانش که یابد رها.

برشده گوهر. کنایه از آسمان است. ز نام و نشان و گمان برتر است / نگارنده برشده گوهر است.

برشکافتن. دریدن، بردریدن. که رستم به کینه بر

Marfat.com

او دست یافت/ به دشنه جگر گاه او بر شکافت.

برشکستن. مغلوب گردانیدن، شکست دادن، خرد کردن. به من باز ده زور لشکر شکن/ به من دیو لشکر شکن بر شکن.

برشکستن. حمله کردن، درهم آویختن. سرانجام لشکر همه هم گروه/ به هم بر شکستند چون کوه کوه.

برشماردن. شمردن، به شماره آوردن. اگر بر شمارد کسی رنج تو/ به گیتی فزون آید از گنج تو.

برشمردن. سخن تند گفتن، پرخاش کردن. از آن پس خروشید سهراب گرد/ همی شاه کاووس را بر شمرد.

برشمردن. شمردن، شمارش کردن. یکایک برد بر شمر هر چه هست/ ز گنج و ز تاج و ز تخت نشست.

برشمردن. شرح دادن، جزء به جزء نقل و حکایت کردن. فرستاده بهرام را مژده برد/ سخنهای مهران بر او بر شمرد.

برشمردن. دشنام دادن، بد گفتن. سوی خانه آب شد آب برد/ همی در نهان شوی را بر شمرد.

برطپیدن. بی‌قراری کردن، مضطرب شدن. چو از جاسب پیکار زانگونه دید/ ز غم سست گشت و دلش بر طپید.

برفراختن. برآوردن، بنا کردن. همی گفت کاکنون چه سازم تو ۸ یکی دخمه چون بر فرازم ترا.

برفراختن. برافراشتن، بلند ساختن. بدینگونه چون کار لشکر بساخت/ به گردون کلاه کیان بر فراخت.

سر کسی به خورشید برفراختن. وی را به پایگاه بلند رساندن. بدو گفت من چاره سازم ترا ۸ به خورشید سر بر فرازم ترا.

نشستنگه به ماه برفراختن. جایگاهی بس بلند و باشکوه بنا کردن. نشستنگهی بر فرازم به ماه / چنان چون بود در خور تاج و گاه.

برفرازیدن. بالا بردن، افراشتن. طلسمی که ضحاک سازنده بود/ سرش بآسمان بر فرازنده بود.

برافراشتن. بلند کردن، به بالا کشیدن. بیاراست کشتی به چیزی که داشت/ ز باد هوا بادبان بر فرشت.

برفراشتن تاج به خورشید. پادشاهی یافتن، تاجگذاری کردن. چو داراز دل سوگ داراب داشت/ به خورشید تاج کئی بر فراشت.

برفراشتن سر کسی. به پایگاه بلند رسانیدن او. کز اندازهٔ هدیه بر تر گذاشت/ سرش را ز پر مایگان بر فراشت.

برفراشتن کلاه به کیوان. پادشاهی یافتن، تاجگذاری کردن. چو سوگ پدر شاه نوذر بداشت/ ز کیوان کلاه کئی بر فراشت.

برفروختن. مخفف برافروختن، روشن کردن، مشتعل ساختن. ز نفط سیه چوبها بر فروخت/ به فرمان یزدان چو هیزم بسوخت.

دل بر کسی برفروختن. شادمان شدن. هیونی فرستیم نزدیک شاه/ دلش بر فروزد فرستد سپاه.

برفروختن. شعله‌ور شدن. ز زه کف آزادگان را بسوخت/ ز نعل سواران زمین بر فروخت.

برفروختن. سوزاندن، شعله‌ور ساختن. به دریا سر ماهیان بر فروخت/ وزو بر هوا برّ کرکس بسوخت.

برفروختن. سرخ شدن. ز می گونهٔ روی‌شان بر فروخت/ دل بدسگالان بمرد و بسوخت.

برفروختن. خشمگین شدن، برافروخته شدن. گر او بر فروزد بناشد شگفت/ ازو شاه را کین نباید گرفت.

برفروختن. رونق گرفتن، آبادان و معمور کردن. ز داد و دهش دو خرید و فروخت/ تو گفتی همه شارسان بر فروخت.

Marfat.com

برفروختن. مجازاً آتش به دل داشتن. ز پاکیزه جان فروود و ز رسب / همی بر فروزم چو آذر گشسب.

برفرود. ممتاز، متمایز. بباید که باشد کسی بر فرود / توانگر بود تار و درویش بود.

برفروزیدن. برافروختن، روشن کردن، مشتعل کردن. ز خاک و ز خاشاک و شاخ درخت / یکی آتشی بر فروزند سخت.

برفروزیدن. آراسته شدن. مگر شهر کابل نسوزد به ما / چو پژمرده شد بر فروزد به ما.

برفزودن. افزودن، زیاد کردن. دو صد جامه دیبا بر آن بر فزود / به زر و گهر باخته تار و پود.

برفزودن سخن. دم زدن، کلمه‌ای افزون گفتن. بدو شاه چون خشم و تیزی نمود / نیارست آنگه سخن بر فزود.

برفسردن. به هم چسبیدن دو چیز در اثر سرما و یخ‌زدگی. یکی تندباد اندر آمد چو گرد / ز سردی همی لب به هم بر فسرد.

برفسوس. بیهوده و بی‌جهت. بداند سپهدار دیوانه طوس / که ایدر نبودیم ما بر فسوس.

برفشاندن. بیرون ریختن، بیرون پاشیدن، مجازاً گفتن آنچه که در دل است. دبیر جهاندیده رایش خواند / دل آکنده بودش همه بر فشاند.

برفشاندن. نثار کردن. چو کشواد و خراد و برزین گو / فشاندند گوهر بر آن تاج نو.

برفشاندن. فرو باریدن، فرو ریختن. چو آن نامه شاه بابک بخواند / بسی خون ز مژگان به رخ بر فشاند.

برفکندن. افکندن، فکندن. بر او بر فکندند بر گستوان / بر او بر نشست آن گو پهلوان.

برق. آذرخش، صاعقه، آتشک. چو برق درخشنده از تیره میغ / همی آتش افروخت از هر دو تیغ.

برق. درخشندگی، درخشش، تابندگی. بسی اندر همی تاخت شاه اردشیر / ابا برق شمشیر و باران تیر.

برقع. نقاب. چو برقع بر افکند از چهر مهر / بخواندش بر خویش بود ز جمهر.

برکاست. کمی، کاهش، نقصان. بدو گفت بیژن که این راست است / ز من کار تو پاک بر کاست است.

سر برکاست بودن. رو به ضعف و ناتوانی داشتن. دهم راز گردان و جنگ‌آوران / بشد ساخته زنگه شاوران. که همرزمش از بخت اخواست بود / که از جنگ کس سر نه بر کاست بود.

برکاست. باریک، نازک. بدو گفت شاخی گزین راست‌تر / سرش بر تر و تنش بر کاست‌تر.

برکردن. به پا کردن، برآوردن. بکاری و دیوارها بر کنی / ز دلها مگر خشم کمتر کنی.

برکردن. برانگیختن، به حرکت درآوردن، دواندن. بگفت این و از جای بر کرد اسب / همی تاخت بر سان آذر گشسب.

برکردن. گماردن. نگهبانش بر کرد و با کس نگفت / همی داشت آن راز را در نهفت.

برکشیدن. بیرون کشیدن، استخراج کردن، برآوردن. بر ستنده‌ای را بفرمود شاه / که طشت آور د آب بر کش ز چاه.

برکشیدن. کندن و بیرون آوردن. غمی گشت و پیراهنش بر کشید / یکی آبکش را به بر در کشید.

برکشیدن. رسیدن، منتهی شدن. چو سال جوان بر کشد بر چهل / غم روز مرگ اندر آید به دل.

برکشیدن. برآوردن، بلند کردن. سپه را به لشکر گه اندر کشید / بزد دست و گرز گران بر کشید.

برکشیدن. برآمدن، بلند شدن. شب تیره تا بر کشید آفتاب / خروشان همی بود دیده بر آب.

برکشیدن. آختن. یکی تیغ زهر آبگون بر کشید / عنان را گران کرد و سر در کشید.

برکشیدن. بیرون کشیدن، استخراج کردن،

Marfat.com

برکشیدن. آراستن، ترتیب دادن. درفش دو شاه نو آمد پدید / سپه میمنه میسره بر کشید.

برکشیدن. حرکت کردن. بپرداز توران و برکش به چاج / ببر تخت ساج و برافراز تاج.

برکشیدن. کشیدن. شغاد آمد آن چرخ را برکشید / به زه کرد یکباره اندر کشید.

برکشیدن. پیچاندن، منحرف کردن. نباید که گرگ از پسش درکشد / که او را همان بخت بد برکشد.

برکشیدن. برآوردن، برون دادن چنانکه نفس یا آه از سینه. چو اسفندیار آن شگفتی بدید / یکی باد سرد از جگر برکشید.

برکشیدن. نواختن، به صدا درآوردن. بفرمود تا برکشیدند رود / شد ایوان او پر زنانگ سرود.

برکشیدن. سنجیدن، برابر داشتن، وزن کردن. نیامد همی زآسمان آب و نم / همی برکشیدند نان با درم.

برکشیدن. بردن، سوق دادن، گسیل داشتن. سوی کید هندی سپه برکشید / همه راه و بیراهه لشکر کشید.

برکشیدن. خواندن، نغمه سر دادن. سرودی به آواز خوش برکشید / که اکنون تو خوانیش داد آفرید.

برکشیدن. درکشیدن، نوشیدن. بر آواز او شاد می برکشید / همان جام یاقوت بر سر کشید.

برکشیدن. بالا بردن، مقام رفیع دادن. پرستندگان را همه برکشیم / ستمکارگان را به خون درکشیم.

سر به ماه برکشیدن. به پایگاه بلند رسیدن. به مردی رسد برکشد سر به ماه / گهر جوید و تاج و تخت و کلاه.

سر به ماه برکشیدن. به پایگاه بلند رساندن. یکی را سرش برکشد تا به ماه / فرازآورد زان سپس زیر چاه.

برکشیده. افراشته، برآورده. به گرد اندرش زرد و سرخ و بنفش / ز هر گونه‌ای برکشیده درفش.

برکشیده. ممتد شده، کشیده شده. یکی برکشیده خط از زیر اوی / ز مشک سیه تا به دنبال اوی.

برکندن. فرو گذاشتن، ترک کردن. تو پیوند و خویشی همی برکنی / همان فر قیصر ز من بفکنی.

برکه. حوض، آبگیر کوچک. برین بر که گفتم نجویم زمان / اگر یار مندی کند آسمان.

برگ. اندامی از گیاه که معمولاً نازک و پهن است و از کناره‌های ساقه یا شاخه‌های باریک می‌روید. بدان مهربانی دل شهریار / به سان درختی پر از برگ و بار.

از برگ درخت بستر کردن. بی‌نوا و پریشان بودن، بی سر و سامان بودن. چه باشی به نزدیکی شوربخت / که بستر کند شب ز برگ درخت.

برگ. ساز و نوا، سامان و سرانجام. جوانی و پیری به نزدیک مرگ / یکی دان چو اندر بدن نیست برگ.

بی‌برگ و رنگ شدن کار. نابسامان شدن کار، خراب شدن و ضایع شدن کار. به خانه درآی از جهان تنگ شد / همه کار بی‌برگ و بی‌رنگ شد.

برگ. اسباب، تدارکات و تجهیزات. به هر جا که بودی به بزم و به رزم / پر از درد و نفرین بدی بر گ رزم.

برگ. نیکی، خوبی، چنانکه باید و شاید. من اندر همه کار کردم به برگ / به بیچارگی دل نهادم به مرگ.

برگاشتن. برگشتن. به آورد با او بسنده نبود / بپیچید از دری و برگاشت زود.

برگاشتن. برگرداندن. عنان را بپیچید و برگاشت

Marfat.com

روی / بر آمد ز لشکر یکی های و هوی.

برگاشتن. چرخاندن. بزد نیزه بر بند درع و زره / زره را نماند ایچ بند و گره. ز زینش جدا کرد و بر داشتش / چو بر بابزن مرغ بر گاشتش.

برگاشتن. برگردانیدن، رجعت دادن. به سوگند از آن مرز بر گاشتش / به خواهش سوی روم بگذاشتش.

برگذراندن. برتر بردن، برگذراندن. خرد پاسبان باشد و نیکخواه / سرش بر گذارد ز ابر سیاه.

برگذاشتن. برافراختن، برتر بودن، رفعت بخشیدن. گر ایدون که زنهار خواهی ز من / سرت بر گذارم از این انجمن.

برگذشتن. طی شدن، سپری شدن. دگر چاهساری که بی آب گشت / فراوان بر او سالیان بر گذشت.

برگذشتن. عبور کردن، مرور کردن، رد شدن. بنندیم اگر بگذری بر تو راه / زبانی مکن بر گذر بر سپاه.

برگذشتن. بالاتر رفتن، برتر رفتن، درگذشتن. خروشیدن تازی اسبان ز دشت / ز بانگ تبیره همی بر گذشت.

برگذشتن. خطور کردن. به نام خداوند جان و خرد / کزین بر تو اندیشه بر نگذرد.

برگذشتن. راه افتادن، عبور و مرور. به آوردگه جای گشتن نماند / سپه را ره بر گذشتن نماند.

برگذشتن. تجاوز کردن، افزون شدن. اگر چند تندی و جنگ آوری / هم از گردش چرخ بر نگذری.

برگذشتن. تجاوز کردن، منحرف کردن، سرپیچی. مر او را همه پاک فرمان برید / ز گفتار گودرز بر نگذرید.

برگذشتن. ملاحظه کردن، از نظر گذراندن. فریدون شبستان یکایک بگشت / بر او ماهرویان همه بر گذشت.

برگرائیدن. امتحان کردن، آزمودن. چو این باره آید سوی ما به جنگ / در ابر گرایم ببینمش سنگ.

برگرائیدن. گرد آوردن، جمع آوری کردن. سوی دژ فرستاد شیروی را / جهاندیده مرد جهانجوی را. بفرمود کان خواسته بر گرای / نگه کن همه هرچ یابی به جای.

برگرائیدن. پیچاندن، برگرداندن. عنان را به تندی یکی بر گرای / برو تیز از ایشان بپرداز جای.

برگرد. مخفف برگیرد. به نوک سنان بر گردنده پیل / به تیغ آتش آرد ز دریای نیل.

برگردیدن. تغییر یافتن، برگشتن. چو بر گردد بخت روزیار توام / به گاه چرا مرغزار توام.

برگردیدن. اعراض کردن، روی برتافتن، عدول کردن. چنین بود هم مردم ساده دل / ز گردش بر گردد آزاده دل.

برگردیدن. بازگشتن، مراجعت کردن، باز پس آمدن. ورا سام یل گفت بر گرد و رو / بگو آنچه دیدی به مهراب گو.

برگرفتن. برداشتن، به دست گرفتن. اگر بر نگیری تو آن گرز کین / ازین تخت بر دخته ماند زمین.

برگرفتن. بلند کردن، بالا بردن. چنان خواش از پشت زین بر گرفت / که شاه و سپه ماند ازو در شگفت.

برگرفتن. برداشتن چیزی از جائی. جهاندیده رستم کمان بر گرفت / همه دژ بر او ماند اندر شگفت.

برگرفتن. تحمل کردن، تاب آوردن. به تاراج بردند یکچند چیز / کنون آن ستم بر نگیریم نیز.

برگرفتن. تصاحب کردن، ضبط کردن. چو آن خواسته بر گرفت از ختن / یکی لشکری شد بر او انجمن.

برگرفتن. پذیرفتن. کسی این نه بر گیرد از راستان / نیم من بدین کار همداستان.

Marfat.com

برگرفتن. شروع کردن، آغازیدن. همه بر گرفتند یکسر خروش / تو گفتی که ایران بر آمد به جوش.

برگرفتن. حرکت دادن، کوچانیدن. سپه بر گرفت از لب آبگیر / سوی پارس آمد دمان اردشیر.

برگرفتن. حرکت کردن، پیش گرفتن. بگفت این و زان جایگه بر گرفت / از آن مرز تا ردم لشکر گرفت.

برگرفتن. بالا آوردن، بیرون کردن، خارج کردن. یکی گازر آن خرد صندوق دید / بپوشید روز کارگه بر کشید. چو بگشاد گسترده را بر گرفت / بماند اندر آن کار گازر شگفت.

برگرفتن. سنجیدن. چهارم شمار سپهر بلند / همی بر گرفتی چه و چون و چند.

برگرفتن. به دست آوردن، حاصل کردن. اگر بختمان برنگیرد فروغ / همه چاره باد است و مردی دروغ.

برگرفتن. برگزیدن، انتخاب کردن، همراه خود ساختن. از این چار دو پهلوان بر گرفت / چو او دید رنج این نباشد شگفت.

برگزیدن. قبول نمودن، اختیار نمودن، انتخاب کردن، پسندیدن، جدا کردن. به دشت آمد و لشکرش را بدید / ده و دو هزار از یلان بر گزید.

برگزیدن. ترجیح دادن، رجحان دادن، مزیت نهادن. که او بر گزیند خرد بر هوا / به کوشش نروید ز خارا گیا.

برگزین. برتر، منتخب، انتخاب شده. سپهدار با لشکر و گنج و تاج / بدیدند آن بر گزینان چاج.

برگ ساختن. مهیا ساختن وسائل سفر. بترسد دل سنگ و آهن ز مرگ / هم ایدر تو اساختن نیست برگ.

برگست. معاذالله، خدا نکند، حاشا، دور باد. سخنها که گفتی تو بر گست باد / دل و جان آن بدکنش پست باد.

برگستوان. پوششی است که در روز جنگ پوشند و اسب را نیز پوشانند. همان ترگ و بر مایه برگستوان / سلیحی که بود از در پهلوان.

برگستوانور. با پوشش جنگ، برگستوان پوشیده. سپاهش فزون نیست از صدهزار / عنان پیچ بر برگستوانور سوار.

برگشادن. گشودن، باز کردن. چو آمد بر کاخ کاوس شاه / خروش آمد و بر گشادند راه.

برگشادن. آشکار کردن، توضیح دادن. چه آمد به پیشت ز انگشتری / به من بر گشا نیز این داوری.

برگشتن. پشت کردن، روی برتافتن. ز بر گشتن دشمن ایمن مشو / زمان تا زمان آگهی خواه نو.

برگشتن. تغییر جهت دادن. سوی لشکر کرم بر گشت باد / گرفتار شد در زمان هفتواد.

برگشتن. دور زدن، سیر کردن. به سر بر شگفتی نگر چون نمود / چو بر گشت نه ماه چرخ کبود.

برگشتن. تغییر یافتن، دگرگون شدن. به جای عنانم عصا داد سال / پراگنده شد مال و بر گشت حال.

برگشتن. شدن، گردیدن. چو خورشید تابنده بر گشت زرد / ز گردنده یک نیمه شد لاژورد.

برگشتن. عدول کردن، دست برداشتن. ازین بر نگردم که گفتم یکی / ز گردار بسیار یا اندکی.

برگشتن. بازگشتن، رجعت کردن. کنون تا کرا بر دهد روزگار / که پیروز بر گردد از کارزار.

برگشته. دگرگون شده، تغییر پیدا کرده. چو بشنید خسرو پیچید سخت / بر آن خوبرویان بر گشته بخت.

برگفتن. بیان کردن، بازگفتن. جوان گفت بر گوی و چندان مپای / بیاموز ما را تو ای نیکرای.

برگونه. به سان، به مانند، به شکل. به گستهم گفتا تو بردار طوس / که شد دشت بر گونه آبنوس.

Marfat.com

برمنش. متکبر، با نخوت. برآن چربدستی رسیده بکام/ یکی برمنش مردمانی بنام.

برمنش. بلند اندیش، بلند طبع، والامنش. شه برمنش راخوش آمد سخن/ که آن سرد سیمین برافکندبن.

بُرنا. جوان، شاب. توانابود هر که دانابود/ ز دانش دل پیر برنابود.

برند. پرند، دیبا، پرنیان. چنان دید در خواب کز کوه هند/ درفشی برافراختندی برند.

برنده. کسی که چیزی را از جائی به جای دیگر برد، حامل. برنده همی برد و خسرو نخورد/ ز چیزی که دیدی به خوان گرم و سرد.

بُرّنده. تیز و بُرّان. به خون آب داده همه تیغ را/ بدان تیغ برنده مر میغ را.

بُرّنده. کاری. ز دارا چو روی زمین پاک شد/ ترا زهر برنده تریاک شد.

برنشاندن. سوار کردن بر اسب، بر تخت نشاندن. رسیدندپیش منوچهر شاه/ بگفتند تابرنشاند سپاه.

برنشاندن. نثار کردن. پری روی بر زن درم برفشاند/ به کرسی زر پیکرش برنشاند.

برنشاندن. جای دادن، قرار دادن. به دستور برنیز گوهر فشاند/ به کرسی زر پیکرش برنشاند.

برنشست. سواری. گه بزم دریا دو دست منست/ دم آتش ازبرنشست منست.

برنشست. مرکب، اسب سواری. به دل گفت کاین برنشست منست/ کنون کار کردن به دست منست.

برنشست. فرش و گستردنی، هرچه بر آن نشینند. یکی کاروان شتر یا منست/ ز پوشیدنی جامه دیبرنشست.

برنشستن. سوار شدن، رکوب. پدر کشته آنگه میان رابست/ سیه رنگ بهزاد رابرنشست.

برنشستن. به قصد جائی رفتن، عزیمت کردن. بگفت این وزان جایگه برنشست/ به ایوان خرم خرامید هست.

برنشستن. جلوس کردن. که بگذار جیحون و برکش سپاه/ همان تا کسی برنشیند به گاه.

برنگاشتن. قرار دادن، سوار کردن. عقیق و زبرجد بر او برنگار/ میان اندرون گوهر شاهوار.

برنَوَشتن. درنوردیدن، طی کردن، پیمودن. سه اسب گرانمایه کردند زین/ همی برنوشتند گفتی زمین.

برنَوَشتن. محو کردن، برانداختن. همه پیش آذر بکشتندشان/ ره گبرگی برنوشتندشان.

برنَوَشتن بازار کسی. از رونق افکندن کار وی. همی برنوشتی تو بازار من/ ازین روی بدبا تو پیکار من.

برنهادن. مصمم شدن، قرار گذاشتن. بدین برنهادند و برخاستند/ همه جنگ چین رابیاراستند.

برنهادن. بالا نهادن، قرار دادن، روی چیزی گذاشتن. همه برنهادند سر بر زمین/ همه شاه را خواندند آفرین.

برنهادن. قرار دادن، نهادن. به رش برو دبالاش صد شاه رش/ چو هفتاد رش برنهی از برش.

برنهادن. تحمیل کردن. همی رنج بر خویشتن برنهیم/ از آن به که گیتی به دشمن دهیم.

برنهادن. بار کردن. زبردان نیکی دهش کردیاد/ سپه برنشست و بنه برنهاد.

برنهفت. مخفیانه. که کردید هنگام کین برنهفت/ سرش رابکی تنگ تابوت جفت.

برو. مخفف ابرو. سیاوش ز گفت گروی زده/ برو بر ز چین کرده و رخ برگره.

برو پر از تاب کردن. اندوهگین شدن، غصه‌دار

Marfat.com

شدن. ز تیمار مژگان پر از آب کرد / ز دانش بروها پر از تاب کرد.

بروهای پرتاب. ابروهای درهم کشیده، کنایه از خشم و تندی. ترا نیست در جنگ پایاب او / ندیدی بروهای پر تاب او.

بَرو. مخفف بر او. همی تاخت تا پیش قیصر چو باد / سخنهای خسرو برو کرد یاد.

بَرو بوم. وطن، سرزمین. یکی زنده از ما نماند به جای / نه شهر و بر و بوم ایران به پای.

برَوَر. بارور، باردار، میوه‌دار. ز سر تا به پایش ببوید سخت / شد از پیش او سوی بر در درخت.

برومند. دارای بر، صاحب بر، مثمر، بارور. به سان درخت برومند باش / پدر باش گه، گاه فرزند باش.

برومند. باردار، آبستن. از آن ماهش امید فرزند بود / که خورشید چهره برومند بود.

برومند. توانگر، خوشبخت، کامروا. که جاوید بادا چنین روزگار / برومند بادا چنین شهریار.

برون. مخفف بیرون، ظاهر، منظر. فرستاد باید فرستاده‌ای / درون پر ز مکر و برون ساده‌ای.

برون تاختن. بیرون آمدن، حمله بردن. ز گردان فراوان برون تاختند / بنرد ورا گردن افراختند.

برون رفتن. خارج شدن. بگفت و برون رفت گرد دلیر / به همراه میلاد و کشواد شیر.

برون کردن. گسیل داشتن، فرستادن به جائی، روانه کردن. ز مردان گرد از در کارزار / برون کرد لشکر دو ره صد هزار.

برهان. حجت و بیان واضح. چنان دان که برهان نیاید به کار / ندارد کسی این سخن استوار.

برهم. یکی بالای دیگری، یکی بعد از دیگری. بگفت این و زان هفت برهم بخورد / ز آن می‌پرستان برآورد گرد.

برهم دریدن. از هم جدا ساختن، پراکنده ساختن. همه میمنه پاک برهم درید / بسی ترگ و سر بد که شد ناپدید.

برهم زدن. زیر و زبر کردن و خراب کردن، از بین بردن. همه لشکر ترک برهم زدند / به بوم و برش آتش اندر زدند.

برهمن. در سانسکریت به معنی مطلق پیشوایان روحانی، رهبر روحانی هندوها. در اندونگه از تو به دشمن رسد / همه بت به دست برهمن رسد.

برهنه. عریان، لخت، بی‌پوشش، پتی، بی‌حجاب. که کس در جهان پشت ایشان ندید / برهنه یک انگشت ایشان ندید.

برهنه. بی‌چیز، فقیر، بی‌معاش، هستی از دست داده. به نزد که جوئی همی دستگاه / برهنه سپهبد برهنه سپاه.

برهنه. بی‌غلاف، از غلاف کشیده، بی‌نیام. همان کارد در آستین برهنه / همی دار تا خواندت یک‌تنه.

برهنه. صاف، صادق، دور از آلودگی. دگر نیست آگاهیت زان گناه / برهنه دلت را ببر نزد شاه.

بریازیدن. قصد و آهنگ کردن. کنون زود بریاز دیو کش میان / بر شیر بگشای و چنگ کیان.

بریافتن. بهره‌مند شدن، بهره بردن. تو آن کن که بریابی از روزگار / بر آن رو که فرمان دهد شهریار.

بریافتن دل. شادمان شدن، نیکبخت شدن. گر امروز گردیم پیروزگر / بیابد دل از اختر نیکبر.

بریان. کباب شده، پخته شده. ز دردش همه ساله گریان بدند / چو بر آتش تیز بریان شدند.

بریان. برشته و بو داده. بکن مغز بادام بریان و گرم / پنیر کهن ساز با نان گرم.

بریان بودن. کنایه از در سوز و گداز بودن. به

Marfat.com

جانش بر از بیم و گریان بدم / ز بیم جدائیش بریان بدم.

بریان بودن روان. کنایه از تاسف و تأثر بسیار.
روانش ز مهبود بریان بدی / شب تیره تا روز گریان بدی.

بریان شدن. مجازاً در سوز و گداز شدن، سخت غمگین شدن. به ایرانیان زار و گریان شدم / ز ساسانیان نیز بریان شدم.

بریدن. قطع کردن، جدا کردن. ببرم به شمشیر هندی برش / به خاک اندر آرم ز بالا سرش.

بریدن. چیدن. پس از پشت میش و بر، پشم و موی / ببرید و بر شتن نهادند روی.

بریدن. دور کردن، جدا کردن، قطع کردن.
جهان را بداریم با ایمنی / ببریم کردار اهریمنی.

بریدن. شکافتن. به جائی یکی ژرف دریا بدید / همی کوه بایست پیشش برید.

بریدن. نقب زدن. همه کاخها را یک اندر دگر / برید آن که بد شاه را کارگر.

بریدن. تعیین کردن، معین کردن. مرا ده یکی کاروان شتر / چو رای آیدت مزد ما هم ببر.

بریدن. پیمودن، طی کردن، نوردیدن. ببرم زمین گر تو فرمان دهی / ز رفتن نبینم همی جز بهی.

بریدن. حفر کردن، کندن. ببردند میتین و مردان کار / وزان کوه ببرید صد جویبار.

بریدن. گسستن، ترک گفتن. چو از روی ایشان بیاید برید / به توران همی خانه باید گزید.

بریده. مجروح و زخم‌خورده. بریده بر آویخت با او به هم / چو پیل سرافراز و شیر دژم.

بریده. دور مانده و مهجور. کجا آنکه بر کوه بودش کنام / بریده ز آرام و از کام و نام.

بریشم. ابریشم، افریسم، ابریسم. بیابید از این مایه دیبای روم / که پیکر بریشم بود زرش روم.

بریشم دادن. ساز زدن و نواختن. خری ماند اکنون بنه بر نهید / بسازند رود و بریشم دهید.

برین. منسوب به بر، بالاترین، برترین. دل شاه شد چون بهشت برین / همی خواند بر کردگار آفرین.

برین. بزرگ، بلند. چنین گفت کز گاه جم برین / نیاراست کس لشکری همچنین.

برین همنشان. بر این سان، بدین سان، همچنین. برین همنشان هفت گرد دلیر / کشیدند شمشیر بر سان شیر.

بَز. جامهٔ پنبه‌ای و کتانی. به بازارگانی برفتم ز جز / یکی کاروان دارم از خز و بز.

بز. جانور پستاندار معروف. بز و اشتر و میش را همچنین / به دوشندگان داده بد پاک‌دین.

بِزار. در حال خفت و خواری. سر دیو جادو هزاران هزار / بیفکند باید به خنجر بزار.

بِزار. در حالت زاری، نالان، خروشان، زاری کنان. گرفتش کمربند و افکند خوار / خروشی برآمد ز ترکان بزار.

بَزان. در حال وزیدن، وزان، وزنده. و یا خود ز باد بزان زاده‌اند / به مردم ز یزدان فرستاده‌اند.

بزخم. زخمی، مجروح. همی بود قیصر به زندان و بند / به زاری و خواری بزخم و گزند.

بزرگ. شریف، با شأن و شوکت، نامور، رئیس. بد آمد بدین خاندان بزرگ / همی میش گشتیم و دشمن چو گرگ.

بزرگ. کلان. چو رستم بیامد بیاورد می / به جام بزرگ اندر آورد پی.

بزرگ. عظیم. به یک دم زدن رستی از جان و تن / همی بس بزرگ آیدت خویشتن.

بزرگ. کبیر. اگرچه بزرگ است ما را گناه / به دانشی برنهد پیشگاه.

Marfat.com

بزرگ. مقتدر، توانا. شما را بدین روزگار ستر گ/ یکی دست باشد بر ما بزرگ.

بزرگ. معتبر، بااهمیت. دگر کودکان را به کاری بزرگ/ فرستد نباشد دلیر و ستر گ.

بزرگ. سخت و دشوار. که اکنون به رزم بزرگ اندر است/ پر از خون به چنگال گرگ اندر است.

بزرگ. معروف، مشهور. شود نامتان در جهان در بزرگ/ بمیرد همه لشکر پیر گرگ.

بزرگ. فراخ، وسیع. نگه کن که شهر بزرگیست ری / نشاید که گویند پیلان به پی.

بزرگ. فراوان، بسیار. به کین سیاوش سپاه بزرگ/ فرستاد با کینه‌خواه ستر گ.

بزرگ. کبیر، عظیم، اوّل، برتر. دبیر بزرگ جهاندار شاه/ بیامد بر پهلوان سپاه.

بزرگی. عظمت، بزرگواری، جاه. بدو گفت گیو ای سر سر کشان/ ز فر بزرگی چه داری نشان.

بزرگی. شکوه و جلال. بدید آن بزرگی و چندان سپاه/ که گفتی مگر بر زمین نیست راه.

بزرگی. سروری، مهتری. زمین کهستان ورا داد شاه/ که بود او سزای بزرگی و گاه.

بزرگی. تکبر و غرور. چو شد بر جهان پادشاهیش راست/ بزرگی فزون گشت و مهرش بکاست.

بزشك. پزشک، طبیب. نه آن خستگان را خورش با بزشک/ همه جای غم بود و خونین سر شک.

بزم. مجلس شراب و طرب و میهمانی و ضیافت. ازین پس همه نوبت ماست رزم/ ترا جای تخت است و شادی و بزم.

بزم. محفل و انجمن، مجلس. بر آشفت با نامداران تور/ که این دشت جنگ است یا بزم سور.

بزم کردن. مجلس عیش و طرب برپا کردن. پس از تو یکی بزم کردند باز/ به بازیگر و می‌ده و چنگ‌ساز.

بزمگاه. مجلس شراب و جشن و جای عیش و مهمانی. به قلب اندرون بیژن تیز چنگ/ همی بزمگاه آمدش جای جنگ.

بزه. گناه، خطا، جرم. ز کار بزه چند یابی مزه/ بیفکن مزه دور باش از بزه.

بس. کافی، بسنده. چنین گفت رستم که کشتن بس است/ زمان هر زمان بهره هر کس است.

بس. مخفف بسیار، فراوان، به قدر کافی. به بهرام گفتند اندر سخن/ چو پرسد ترا بس دلیری مکن.

بسا. چه بسیار، چقدر کثیر. بسا پهلوانان که بی جان شدند/ زن و کودک خردشان شدند.

بسائیدن. سودن، دست زدن، لمس کردن. یکی شارسان کرده دارد ز سنگ/ که بنساید انرا به چنگل پلنگ.

بساط. فرش، گستردنی. بساطی بیفکند پیکر به زر/ ز بر جد عنبر و بافته سر به سر.

بساعت. در دم، در ساعت، فوراً، در حال. بساعت گیاهی از آن خون برست/ جز ایزد که داند که آن چون برست.

بس بودن. کافی و بسنده بودن. ز گیتی برادر ترا گنج بس/ همان کین و آئین به بیگانه کس.

بسپرده. همنشین، عجین. بهار دل‌افروز پژمرده شد/ دلش با غم و رنج بسپرده شد.

بست. محکم کردن، مهر و موم کردن. نخستین که بر نامه بنهاد دست/ به عنبر سر خامه را کرد بست.

بستر. رختخواب، فراش. سرانجام بستر بود تیره خاک/ ببرد روان سوی یزدان پاک.

بستر از خاک جستن. در پی مرگ و نابودی خود بودن. همی بستر از خاک جوید تنش/ همان خنجر هندوی گردنش.

Marfat.com

کتاب خانه گنج بخش ... شماره ...

بستردن. پاک کردن، ستردن. چو خاقان ورا دید بر پای جست / ببوسید و بسترد رویش به دست.

بستریدن. ستردن، بستردن، محو کردن. گر این گفته داده‌ست ره بسپرید / وگر نیست از خاطرم بسترید.

بستگی. ارتباط، پیوستگی، ربط. همی دیر شد سوده آن بستگی / سبک شد دل بسته زآهستگی.

بستگی. حبس، بند. چو جاماسب آمد مرا بسته دید / وزان بستگی‌ها مرا خسته دید.

بستن. جبران کردن. بتر زین همه نام و ننگ شکست / شکستی که هرگز نشایدش بست.

بستن. متصل کردن، پیوستن اشیاء به هم. که فردا درآیم به میدان جنگ / ببندم مر این زابلی را دو چنگ.

بستن. مجازاً بند کردن، حبس کردن، توقیف کردن. تو خاقان چین را ببندی همی / گزند بزرگان پسندی همی.

بستن. محکم کردن، استوار نمودن. به گردان بفرمود تا همچنین / ببستند بر گردگه بند کین.

بستن. سد کردن، مسدود ساختن، بند آوردن. چو در کارتان کردم اکنون نگاه / ببندد همی بر خرد دیو راه.

بستوه. ستوه‌آمده، خسته، شاکی، عاجز. ز راه جرم بر سپد کوه شد / دلش پر جفا بود بستوه شد.

بسته. مسدود، حل ناشدنی. چو نزدیک درگاه موبد رسید / پراکنده گردان و در بسته دید.

بسته. مقید، دربسته، محبوس، اسیر. نگه کرد خسرو بر آن بستگان / هیونان و پیلان و آن خستگان.

بسته. پوشیده، مکتوم، سربسته. سخنها سبک گوی بسته مگوی / مکن خام گفتار با رنگ و بوی.

بسته. اشیاء مختلف که در پاکت و یا لفاف و یا جعبه گذارند و پیچند. همه طاقه‌ها بود بسته ازار / ز خز و سمور از در شهریار.

بسته. در این بیت به معنی کوفته پس از تلاش و عرق کردن بسیار. در باره بگشاد گرد آفرید / تن خسته و بسته بر دز کشید.

بسته‌دست. مقید، دست‌بسته. برانگیختندم ز جای نشست / همی تافتندی مرا بسته دست.

بسته‌دست. مجازاً مطیع، ضعیف. کنون نزد من چون زنان بسته‌دست / همی خواب گوئی به کردار مست.

بسته شدن. مسدود گشتن، بند آمدن. پیاده شد و راه هم بسته شد / دل نامدار اندر آن خسته شد.

بسته شدن. دشوار و پیچیده گشتن. دل مرزبانان شکسته شود / برین انجمن کار بسته شود.

بسته شدن. متصل شدن، پیوسته گشتن. فلکها یک‌اندر دگر بسته شد / بجنبید چون کار پیوسته شد.

بسته شدن. مقید گشتن، به بند افتادن. چو بسته شد آن شاه دیهیم جوی / سپاهش به ایران نهادند روی.

بُسَّد. مرجان. سپیدش مژه دیدگان قیرگون / چو بُسد لب و رخ بمانند خون.

بس کردن. فرو گذاشتن، ترک کردن. سخن بس کن از هرمز ترکزاد / که اندر زمانه مباد آن نژاد.

بس کردن. صرف نظر کردن. همی ننگش آمد که گفتی به کس / که دار از فرزند من کرد بس.

بس کردن. مجازاً سیر شدن از کسی. چنین پاسخ آورد پس گرگسار / که بر هفتخوان هرگز ای شهریار. به زور و به آزار نگذشت کس / مگر کز تن خویشتن کرد بس.

بس کردن. اکتفا کردن، بسنده کردن. تو بس کن به دین نیاکان خویش / خردمند مردم نگردد ز کیش.

بَسَم. بس هستم، کافی هستم. نمودار گفتار من، من

Marfat.com

بسم/ بر این داستان عبرت هر کسم.

بَسَند. کافی، بس، بسنده. تراشهر توران بسند است و خود/ چرا خیره می دست‌یازی به‌بد.

بسنده بودن. برابر بودن، مقابل بودن. بسنده نباشی تو با لشکرش/ نه با چاره جنگ و با کشورش.

بسنده کردن. قناعت کردن، اکتفا کردن. بسنده کند زین جهان مرز خویش/ بداند مگر مایه و ارز خویش.

بسودن. دست زدن، لمس کردن، مالیدن. کمندی بر آن کنگره در ببست/ گره زد بر و چند و بسود دست.

دست با دست بسودن. رسم پیمان بستن را به جای آوردن. دو شاه بت‌آرای یزدان‌پرست/ وفا را بسودند با دست دست.

بسی. بسیار، فراوان، زیادتی. بسی رنج بر دم در این سال سی/ عجم زنده کردم بدین پارسی.

یک بسی. مقداری، چندی. وز ایدر چو فردا به منزل رسی/ یکی کار پیش است ازین یک بسی.

بسیار. بسی، وافر، کثیر، فراوان. مر او را گهر داد و دینار داد/ گرانمایه یاقوت بسیار داد.

بسیارخواره. پرخور، پر خوراک. بدو گفت بهمن که خسرونژاد/ سخن گوی بسیارخواره مباد.

بسیاردان. آنکه بسیار داند، علامه. هم از فیلسوفان بسیاردان/ سخنگوی و از مردم کاردان.

بسیارسال. طویل‌العمر، دراز زندگانی، سخت پیر. فرود آمد از اسب مهراب و زال/ بزرگان که بودند بسیارسال.

بسیارمَر. طولانی، دراز. بود زندگانیش بسیارمر/ همش زور باشد همش نام و فر.

بسیارمَر. پرشمار، کثیر. ببخشم ز هر گونه بسیارمر/ ز اسب و ز شمشیر و گرز و کمر.

بسیارمغز. آگاه، دانا، پرخرد. زبان‌آوری بود بسیارمغز/ که او بر گشادی سخنهای نغز.

بسیج. تدارک و ساز سفر. فرود جست رستم ببوسید تخت/ بسیج گذر کرد و برست رخت.

بسیج. بسیج، آمادگی، آماده شدن، ساختن کار. گنهکار یزدان مباشید هیچ/ به پیری به آید به رفتن بسیچ.

بسیج. قصد، آهنگ، عزیمت. به خوردن چو کردند سویش بسیج/ رمیدند از وی نخوردند هیچ.

بسیچ. آماده، مهیا شده. چراغیست مر تیره شب را بسیچ/ به‌بد تا توانی تو هرگز مپیچ.

بسیچ. مجازاً جنگ. چنین گفت کامشب مجنبید هیچ/ نه خواب و نه آسایش اندر بسیچ.

بسیچیدن. کارها را آراسته ومهیا کردن، حاضر کردن. بیاید بسیچید ما را به جنگ/ شتاب آوریدن به جای درنگ.

بسیچیدن. ساز سفر نمودن، مجهز شدن برای سفر. وزان پس بسیچید بیژن به راه/ کمر بست و بنهاد بر سر کلاه.

بسیچیدن. مجازاً تدبیر کردن، اندیشیدن، اراده کردن. به گفت ستاره‌شمر مگرو هیچ/ خرد گیر و کار سیاوش بسیچ.

بَش. بند و بست که به صندوق زنند. همان تخت پرویز ده لخت بود/ جهان روشن از فر آن تخت بود. همه نقره خام بد میخ و بش/ یکی ران به مثقال بد شست و شش.

بُش. موی گردن و یال اسب. بش و یال اسبان کران تا کران/ بر اندوده از مشک و از زعفران.

بشاسب. خواب، بوشاسب. چو نیمی شد از شب بشد در بشاسب/ به گوشاسب آمدش دخت گشاسب.

بشتافتن. شتافتن، عجله. که ما در بیابان خبر

Marfat.com

یافتیم / بدان آگهی نیز بشتافتیم.

بشخودن. خراشیدن، بشخائیدن. بمالید دستش بر چشم و موی / بر و یال بیسود و بشخود روی.

بش ساختن. بند کردن، محکم کردن. چرا گفت نگرفتش زیر کش / همی بر کمر ساختم پنجه بش.

بشکفیدن. شکفتن، شکفته شدن. یکایک سران رانگه کرد و دید / ز شادی رخانش چو گل بشکفید.

بشکوفه. شکوفه، بهار درخت. به هنگام بشکوفه گلستان / بیاورد لشکر ز زابلستان.

بشندی. بشنیدن، شنیدن، مخفف بشنودی. گریزان به بالا چرا بر شدی / چو آواز شیر ژیان بشندی.

بشیز. پشیز، پول مسی یا برنجی کم بها. بشیزی به از شهریاری چنین / که نه کیش دارد نه آئین و دین.

بط. مرغابی. اگر بازی اندر چغو کم نگر / وگر باشه‌ای سوی بطان مپر.

بطریق. زاهد ترسایان، کشیش مسیحی. همه جاثلیقان و بطریق روم / که بود اندر آن مرز آباد بوم.

بطریق. معرب پاتریکیوس، سرهنگ، رومی که فرمانده ده‌هزار سپاهی باشد. بیامد چو نزدیک قیصر رسید / یکی مرد بطریق او را بدید.

بعد. پس، عقب، در دنبال. که خورشید بعد از رسولان مه / نتابید بر کس ز بوبکر به.

بغض. دشمنی، عداوت، کین. هر آنکس که در دلش بغض علی ست / از او خوارتر در جهان زار کیست.

بغم. غمگین، اندوهگین. ازو شادمان شنگل و گه بغم / گهی تازه بودی زمانی دژم.

بفت. مخفف بافت. ز دینار و یاقوت و مشک و عبیر / ز دیبای رومی و چینی حریر.

بفرمان. فرمانبر، مطیع، در اختیار. نشاندند بر تخت شاهی در ۸ بفرمان بود مرغ و ماهی در ۸.

بفرمان رفتن. اطاعت کردن، مطابق فرمان پیش رفتن. کدامین پسند آیدش زین دو راه / بفرمان رود گر به رای سپاه.

بفرمان شدن. مطیع گشتن، تسلیم شدن. تو فرمائی اکنون که پنهان شوم / و یا بند او را بفرمان شوم.

بفروختن. مخفف بیفروختن، افروختن، روشن کردن. بفرمود تا شمع بفروختند / به هر سوی ایوان همی سوختند.

بکار. بافایده، مفید، لازم، ضروری. درم نیز چندانکه بودش بکار / ز دینار و ز گوهر شاهوار.

بکار. ورزنده، درکار. همه ساله خندان لب جویبار / به هر جای باز شکاری بکار.

بکام. بر وفق آرزو. اگر جز بکام من آید جواب / من و گرز و میدان افراسیاب.

بگذاشتن. نهادن، قرار دادن. به انگشت از آن سیب برداشتش / در آن دو کدان نرم بگذاشتش.

بگذاشتن. عبور دادن، گذاردن. برستندگان پرده برداشتند / بر اسبش ز درگاه بگذاشتند.

بگذاشتن. رها کردن، ترک کردن. به دام آمده گور بگذاشتی / ندانم کزین در چه پنداشتی.

بگذاشتن. طی کردن، سپردن. برین همنشان رود بگذاشتند / همه راه را خانه پنداشتند.

بگذشتن. مردن. به گیتی در آن کوش چون بگذری / سرانجام اسلام با خود بری.

بگذشتن. تجاوز کردن، خارج شدن. سخن هر چه زین گوهران بگذرد / نباید بدو راه جان و خرد.

بگذشتن. به سر آمدن، سپری شدن. بد و نیک ما بگذرد بی گمان / رهائی نباشد ز چنگ زمان.

بگرداد. بگرددا، بگردد+الف دعا. بدو گفت کای ترک آشفته بخت / بگرداد از تو همه تاج و تخت.

بِگماز. شراب، نبیذ، باده، می. ازین پس همه نوبت

Marfat.com

ماست رزم / تراجای تختست و بگماز و بزم.

بگماز. باده‌گساری، پیاله پیمودن. به بگماز کوتاه کردند شب / به یاد سپهبد گشاده دو لب.

بگماز. پیاله شراب، بگماز چند یعنی شراب چند که عبارت از پیاله‌ای چند باشد (فرهنگ رشیدی ص۳۲۹ ج۱ تصحیح محمد عباسی). تو با آن سواران بیا ارجمند / بیارای دل را به بگماز چند.

بگماز کردن. مجلس شراب داشتن، می گساردن. یکی بزم سام آنگهی ساز کرد / سه روز اندران بزم بگماز کرد.

بل. که، شاید، بلکه، امّا، مخصوصاً، البته. نه مردم شمر بل ز دیو و دده / دلی کو نباشد به درد آزده.

بلا. زحمت، سختی، گرفتاری، رنج. مگر کاین بلاها ز من بگذرد / خردمند باشم به از بی خرد.

بلا. بدبختی، مصیبت، آفت. برانداختی این کک بدنژاد / که چون او بلائی ز مادر نزاد.

بلا دیدن. رنج کشیدن. یکی آنکه نر اژدها را بکشت / فراوان بلا دید و ننمود پشت.

بَلارَک. نوعی شمشیر هندی. هر آن تیرباران که آمد فرود / بلارک همی گشت و جان می درود.

بلاش. بی‌سبب، بیهوده، عبث. بدین رزمگاه اندر امشب مباش / همان تا شود گنج و لشگر بلاش. دهخدا می‌نویسد: «فرهنگها کلمه را ساده گرفته‌اند امّا مرکب از ب+لاش می‌نماید. و لاش به معنی عبث و بیهوده و غارت و تاراج است.»

بلاغت. سخنوری، فصاحت، پختگی. بلاغت چو با خط فراز آیدش / به اندیشه معنی بیفزایدش.

بلا کشیدن. متحمل بلا شدن، رنج بردن، سختی کشیدن. چه مایه کشیدیم رنج و بلا / ازین اهرمن کیش دوش اژدها.

بلبل. هزاردستان، پرنده معروف خوش‌آواز. ز گرگان به ساری و آمل شدند / به هنگام آواز بلبل شدند.

بُلبُل. جام شراب، پیالهٔ می. زواره چو بلبل به کف برنهاد / هم از شاه کاوس را کرد یاد.

بلبلستان. جائی که در آن بلبل فراوان باشد. به هر گوشهٔ چشمه و گلستان / زمین سنبل و شاخ بلبلستان.

بُلبلی. پیاله شراب، صراحی، ساغر. تو ای میگسار از می زابلی / بپیمای تا سر یکی بلبلی.

بُلبلی. شراب. یکی بلبلی سرخ در جام زرد / تهمتن به روی زواره بخورد.

بلگ. برگ. به مرز کروشان همه هر چه بود / ز بلگ درخت و ز کشت و درود.

بلند. قله، بالا، سر. به یکدست ایوان یکی طاق دید / ز دیده بلندی او ناپدید.

بلند. افراشته، مرتفع. چنین است کردار چرخ بلند / به دستی کلاه و به دیگر کمند.

بلند. عظیم‌الشأن، بزرگ‌پایه. چو فرزند سام نریمان ز بند / بنالد به پروردگار بلند.

بلند. درشت‌اندام، قوی‌هیکل، رشید. یکی باره باید به زیرش بلند / به بازو کمان و به زین بر کمند.

بلند. طولانی، مفصل. ز قیصر یکی نامه آمد بلند / سخنها درو سر به سر سودمند.

بلند. رسا، مقابل آهسته. یکی بانگ برزد به بیژن بلند / منم گفت شیر اوژن دیوبند.

بلند آفتاب. خورشید. به هشتم بر آمد بلند آفتاب / جهان شد سراسر چو دریای آب.

بلند آفتاب. روز روشن. به یک تای نان باشد آرام و خواب / اگر تیره شب گر بلند آفتاب.

Marfat.com

بلنداختر. نیک‌بخت، خوش‌طالع. چنین داد پاسخ که ای نیکنام / بلنداختر و گرد و گیرنده کام.

بلنداختر. پرچم افراشته. از ایشان جهان پر ز خاک است و خون / بلنداختر طوس گشته نگون.

بلندشدن. قد کشیدن، بالیدن، نمو کردن. چو یک چند بگذشت او شد بلند / به نخجیر شیر آوریدی به بند.

بلندگشتن. تعالی و ترقی یافتن. بپرسید کز نیکوئی سودمند / کدام است و مرد از چه گردد بلند.

بلندگشتن. برآمدن، طلوع کردن، بالا گرفتن. چو خورشید بر چرخ گردد بلند / ببینند تا بر که آید گزند.

بلندگشتن. دشوار شدن، مشکل شدن. به زودی برین کین میان را ببند / مبادا که این کار گردد بلند.

بلندگشتن. رشد کردن، به سن بلوغ رسیدن. چو شاپور شاپور گردد بلند / شود نزد او تاج و تخت ارجمند.

بلندی. برآمدگی، برشدگی. به درد دل و مغزشان از نهیب / بلندی ندانند باز از نشیب.

بلندی اندر نشیب نمودن کسی را. چیزها را دگرگونه نشان دادن. نبودست جز جادوی پر فریب / که اندر بلندی نمودت نشیب.

نشیب از بلندی دور دیدن. به علت غرور شکست خود را بعید دانستن. نه او هیچ پاسخ درا / جز فریب / همی دور دید از بلندی نشیب.

بلندی. بزرگی، افراختگی، عظمت. فروغ و بلندی نجوید ز کس / دل افروز و خشنده اوست و بس.

بلندی. کبر، غرور. نبر داشتند از کسی سر کشی / بلندی و تندی و بی‌داشتی.

بلندی کردن. فخر فروختن، تکبر کردن. همان ننگ مردان که تندی کنند / ابر تنگدستان بلندی کنند.

بلندی گرفتن. شهرت یافتن. بدو گفت دادم من این کام تو / بلندی بگیرد مگر نام تو.

بلور. جواهر معدنی سپید و شفاف. همه گرد بر گرد او شیر و گور / یکی دیده یاقوت و دیگر بلور.

بلور. جام بلوری. جهاندار بستد ز کودک نبید / بلور از می سرخ بد ناپدید.

بلورین. ساخته شده از بلور، بلوری. همه کاخ او پر ز بیگانه دید / نشستش بلورین یکی خانه دید.

بلی. بل، بلکه، ولیکن. چه آزاردم او نه من بنده‌ام / بلی، بنده آفریننده‌ام. مرحوم مینوی آن را به همان معنی «آری» گرفته و بیت را چنین معنی کرده «چرا بنده هستم ولی نه بنده او بلکه بنده خداوند جان‌آفرین هستم» این معنی با فحوای عبارت مناسبت دارد. اما چنان که آقای مجتباتی (سخن دوره ۲۳ ص ۸۴۴) نیز متذکر شده بهتر است «بلی» را به معنی «بلکه» بدانیم و ضبط آن را اصیل. به ویژه که با وجود آن که این معنی در فرهنگها نیامده در برخی از چاپهای شاهنامه بیتی است که بار دیگر کلمه «بلی» را به همان معنی به کار برده است.

نه چندان که یابد نکوهش خرد / بلی اندمایه که جان پرورد. (برگرفته از سوگنامه سهراب به کوشش دکتر یاحقی). فرهنگ تاریخی زبان فارسی هم بلی را در این بیت «بلکه و لیکن» معنی کرده است اما آقای خالقی مطلق «بلی» را تحریف شده «یکی» می‌داند و ضبط شعر ایراد دارند. یکی بنده آفریننده‌ام. (ماهنامه کلک شماره ۱۹ـ۱۸)

بلید. کورذهن، کودن، بی‌وقوف، دیریاب. به خان

Marfat.com

جهان شهریار بلید/ نبودی جز از کودک نارسید.

بلیغ. فصیح، گویا. دبیری بلیغی پسندیده‌ای/ خردمند و دانا جهاندیده‌ای.

بماتم. سوگوار، عزادار. همه شهر ایران بماتم شدند/ بر از درد نزدیک رستم شدند.

بمانده. توقف کرده، خسته و درمانده. برآمد دو هفته بر این روزگار/ پیاده بمانده ز کار و سوار.

بمانند. شبیه، ظاهر. سیاوش چنان شد که اندر جهان/ بمانند او کس نبود از مهان.

بمانده. نظیر، شبیه، همتا، بمانند. بمانده نامدار اردشیر/ فزاینده و فرخ و دلپذیر.

بمثل. مانند، برسان. به روی زمین بر چو تو شاه نیست/ بمثل رخت بر فلک ماه نیست.

بمردی. با مردانگی، با دلیری. جهان را بمردی به پای آورد/ همان کین ما را به جای آورد.

بمهر. مهربان. بر ما شما را گشاده‌ست راه/ بمهریم بر مردم دادخواه.

بمُهر. مُهر کرده، سر به مُهر. بمُهر آن در مها به بدره دردن/ بیاورد و گفتا که در طیسفون.

بُن. پی و پایه. یکی باره از آب بر کش بلند/ بسنش بهن و بالای او ده کمند.

بن. مقام، منصب و منزلت. چه گفت این خردمند شیرین سخن/ که گر بی‌بنان را نشانی به بن.

بن. اصله، ساقه درخت. بشستند و کردش ز دیبا کفن/ بجستند جائی بن ناردن.

بُن. نژاد، اصل و نسب. چه گفت این خردمند شیرین سخن/ که گر بی‌بنان را نشانی به بن.

بُن. بنیاد، اساس، اصل. همی چاره سازم تا جای ما/ بماند ز بن نگسلد پای ما.

از بن. اصلاً، به طور کلی. و دیگر کش از بن نباشد خرد/ خردمندش از مردمان نشمرد.

بُن. پایان، انتها، ته. بن غار هم بسته آمد به کوه/ بماند آن جهاندار دور از گروه.

بن. نتیجه و سرانجام، آخر. ز هر گونه رانیم یکسر سخن/ جز از خواست ایزد نباشد به بن.

سر از بن دانستن. درک کردن، تشخیص دادن، آغاز را از پایان باز شناختن. ولیکن همانا که او زین سخن/ اگر بشنود سر نداند ز بن.

بِن. پسر، مخفف ابن. یکی نامه بنوشت فرخ دبیر/ ز دارای داراب بن اردشیر.

بنا. عمارت، ساختمان. بناهای آباد گردد خراب/ ز باران و از گردش آفتاب.

بناچار. ناگزیر، از روی اجبار. چو زد این کژی آشکارا شود/ بناچار دل بی‌مدارا شود.

بناز. با ناز و نعمت پرورده، نازنین. چنین گفت کاینک سر آن بناز/ که تاج نیاکان بدو گشت باز.

بن افکندن. طرح کردن. چو بشنید افراسیاب این سخن/ یکی رای با داشش افکند بن.

بناکام. ناچار، لاعلاج، ناکامانه. بناکام گفتش یکی بنده‌ام/ مر این مهتران را سر افکنده‌ام.

بنا کردن. ساختمان کردن، عمارت کردن، بن افکندن. بسی شهر خرم بنا کرد کی/ چو صد ده بنا کرد بر گردری.

بناگوش. بیخ گوش، شقیقه، عذار. دهان بر بناگوش خواهر نهاد/ دو چشمش پر از خون شد و جان بداد.

بناگه. ناگهان. چو مغزش شد از باده سرخ گرم/ بناگه بخفت از بر ریگ نرم.

بنام. با افتخار، به مردی، به سر بلندی. بگویش که در جنگ مردن بنام/ مرا بهتر آید ز گفتار خام.

بند. قفل. ز گردار بد بر تنش بند رسید/ مجو ای پسر بند بد را کلید.

Marfat.com

بند از گنج گشادن. بخشش کردن، گشاده‌دستی کردن. چو با داد بگشاید از گنج بند / بماند پس از مرگ نامش بلند.

بند از گهر گشادن. سخن سنجیده گفتن. چو خواهی که دانسته آید به بر / به گفتار بگشای بند از گهر.

بند بد را کلید آمدن. عامل زشتی و پلیدی شدن. ستم بر سیاوش از ایشان رسید / که زو آمد این بند بد را کلید.

زبان از بند برگشادن. به سخن آمدن. زبان بر گشادند از آن پس زبند / که ای پرهنر شهریار بلند.

بند. حبس. همی بود قیصر به زندان و بند / به زاری و خواری و زخم و گزند.

بند. زنجیر و طناب که پا و دست اسیران و گنهکاران را در آن نهند. بکشتند ازشان فراوان سران / نهادند بر زنده بند گران.

بند. عقد و گره. به فرمان او بود باید همه / که این بندها زو گشاید همه.

بند. مکر، حیله، زرق، فریب. زنی بود با او به پرده درون / پر از چاره و رنگ و بند و فسون.

بند. سدی که جلوی آب بندند. از آن نامور بند اسکندری / جهان از بدان رست و از داوری.

بند. عهد و پیمان و شرط. بدو گفت بیژن مترس از گزند / که پیمان همانست و آنست بند.

بند. کمربند، میان‌بند. زمانی فرود آی و بگشای بند / چه گونی سخنهای ناسودمند.

بند. انقیاد. کسی کو هوای فریدون کند / سر از بند ضحاک بیرون کند.

بند. مفصل و محل اتصال دو عضو یا دو چیز به یکدیگر. گمان برد رستم که پولادوند / ندارد به تن بر درست پیچ بند.

بند. دسته‌ای از سبزه و یا شاخه گل و گیاه. چنان شد که از بند گل افسری / دو دینار می خواستندی سری.

بند. مُهر و بست نامه و فرمان. از و بستد آن نامه دلپسند / برو آفرین کرد و بگشاد بند.

بند. کابین، عقد نکاح. ببستند بندی بر آئین خویش / بدانسان که بود آن زمان دین خویش.

بند. غم و غصه. بیامد چنین تا لب هیرمند / همه لب پر از باد و دل پر ز بند.

بنداخت. مخفف بینداخت. برد تیغ و بنداخت از بر سرش / فرو ریخت چون رود خون از برش.

بندبازو. بازوبند. همیشه به بازوی دانندهبر / یک بندبازو بدی بر گهر.

بند برداشتن. کنایه از آزاد کردن، رها کردن. از او بند بر داشت تا کار خویش / بجوید کند تیز بازار خویش.

بند بستن. پیمان بستن. به مستی بزرگان ببندند بند / بویژه کسی کو بود ارجمند.

بند جستن. چاره جوئی کردن. همه گرد آن شارسان چون نوند / بگشتند و جستند هر گونه بند.

بند سپهری. بلای آسمانی. ز بدها برو بر چه آمد بگوی / که افکند بند سپهری بدوی.

بند فرمودن. دستور زندانی دادن. ز پیشش برانند و بفرمود بند / به بند از دلش بیخ شادی بکند.

بند کردن. اسیر کردن، در بند کردن، زندان کردن. چو آید بدان مرز بندش کنید / دل شادمان بر گزندش کنید.

بند کردن. قایم کردن، محکم کردن. برون آمد از پیش خسرو نوند / به بازو بر آن نامه را کرد بند.

بند کشیدن. بستن و به زنجیر کشیدن. چو کاووس را بند باید کشید / مرا بی گنه سر بباید برید.

Marfat.com

بندگی. طاعت، عبادت، عبودیت. وگر شاهی آسان‌تر از بندگیست / بدین دانش تو بباید گریست.

بندگی کردن. خدمت کردن. یکی بندگی کردم ای شهریار / که ماند ز من در جهان یادگار.

بند نهادن. ماجرای مخفی، کار پوشیده. که بگزارد او خواب شاه جهان / نهفته برآرد ز بند نهان.

بنده. مخلوق، آفریده. که او برتر است از مکان و زمان / بدو کی رسد بندگان را گمان.

بنده. غلام، کنیز، زرخرید. به خانه شد و بنده آزاد کرد / بدان خواسته بنده را شاد کرد.

بنده. خدمتکار، چاکر، نوکر. من او را یکی چاره سازم که شاه / پسندد از این بنده نیکخواه.

بنده. مطیع، فرمانبر. منم بنده اهل بیت نبی / ستاینده خاک پای وصی.

بندیش. مخفف بیندیش. تو بندیش هشیار و بگشای گوش / سخن از خردمند مردم نیوش.

بنشاختن. بنشاندن، نشانیدن. بپرسید و بسیار بنواختش / به خوبی بر تخت بنشاختش.

بنفرین. ملعون، گجسته، لعین، نفرین‌شده. بگو ای بنفرین شوربده‌بخت / که بر تو نزیبد همی تاج و تخت.

بنفرین شدن. مورد لعن و نفرین واقع شدن. بنفرین شد از جاسب و مابافرین / که داند چنین جز جهان‌آفرین.

بنفش. رنگی که از ترکیب رنگهای قرمز و آبی حاصل می‌شود. بسی زرد و سرخ و سیاه و بنفش / کز ایران به توران ببینی درفش.

بنفش شدن هوا و زمین. تیره و تار شدن هوا. چو صف بر کشیدند هر دو سپاه / هوا شد بنفش و زمین شد سیاه.

بنفشه. مجازاً موی، زلف. به رخسارگان چون سهیل یمن / بنفشه دمیده به گرد سمن.

بن فکندن. بنیاد نهادن، پایه گذاشتن. یکی سخت پیمان فکندیم بن / بر این بر نهادیم یکسر سخن.

بن فکندن پیمان. عهد بستن. یکی سخت پیمان فکندیم بن / برین بر نهادیم یکسر سخن.

بنگاه. منزل، مکان، مسکن، جای باش. بر آب فرات است بنگاه من / وز آنجا بدین بیشه بد راه من.

بنگاه. جائی که نقد و جنس در آنجا نهند. به تاراج شد بوم و بنگاه و رخت / بشوربد بر ما به یکباره بخت.

بنگاه لشکر. ساقه لشکر، مؤخره لشکر. چو نزدیک بنگاه لشکر شدند / پذیره سپهبد سپاه آمدند.

بنگه. مخفف بنگاه. بداندیش گر گین شوربده‌هش / ز بنگه به بیشه درآمد خمش.

بنمودنی. قابل نشان دادن، قابل عرضه. نه بنوشتنی بد نه بنمودنی / نه بر خواندنی بد نه اشنودنی.

بنو. دوباره، از نو. بنو در جان شهریاری کنم / تن خویش را یادگاری کنم.

بن و بیخ. اصل و بنیان. تن خود به کوه سپند افکنی / بن و بیخ آن بدرگان برکنی.

بنوشتنی. قابل نوشتن. نه بنوشتنی بد نه بنمودنی / نه بر خواندنی بد نه اشنودنی.

بنومید گشتن. ناامید شدن. چو سیندخت و مهراب و رودابه نیز / بنومید گشتند از جان و چیز.

بنه. اسباب و رخت، اموال، بار، لوازم لشکر. سپه بر گرفت و بنه بر نهاد / زیزدان نیکی دهش کرد یاد.

بنه. مؤخره سپاه، ساقه سپاه. بفرمود تا گوش دارد بنه / کند میسره راست با میمنه.

بنه. بن، بیخ و بنیاد هر چیز. همه تخمشان از بنه برکنیم / به بوم و به بر آتش اندر زنیم.

بنه. خانه و مکان، لانه و آشیانه. چو سیمرغ زال بچه شد گرسنه / به پرواز بر شد بلند از بنه.

Marfat.com

بنه. املاک، اموال و سامان، مایملک. به پیش اندر آورد یکسر گله/ بنه هر چه گردند تو کان یله.

بنه برنهادن. بار کردن. بنه برنهادند گردان همه/ برفتند با شهریار رمه.

بنه کشیدن. کوچ کردن، حرکت دادن. ز کاموس چون کوه شد بیمنه/ کشیدند بر سوی هامون بنه.

بنیاد. بیخ و بن، ریشه. که ای پهلوان جهان شاد باش/ ز شاخ توام من تو بنیاد باش.

بنیاد. گوهر، نژاد. مر اکاخ و ایوان آباد هست/ همان گنج و خویشان و بنیاد هست.

بنیاد. اصل، قاعده، عنصر، پایه، ریشه. مر اشهر و هم گنج آباد هست/ دلیری و مردی و بنیاد هست.

بنیاد افکندن. اساس نهادن. ورا بد جهان سالیان پانصد/ که نفکند یک روز بنیاد بد.

بنیاد کردن. اساس نهادن، پی‌ریزی کردن. نگه کن به تدبیر آزادمرد/ که در نیکنامی چه بنیاد کرد.

بنیاد گرفتن. اساس قرار دادن. سراسر همه پرسشم یادگیر/ به پاسخ همه داد بنیاد گیر.

بنیرو. نیرومند، زورمند، بانیرو. برادر چو روی برادر بدید/ بنیرو شد و لشکر اندر کشید.

بنیرو شدن. قوی شدن. چو کودک ز کوشش بنیرو شدی/ به هر جستنی در بی‌آهو شدی.

بنیز. هرگز، حاشا. که شیرین‌تر از جان و فرزند و چیز/ همانا که چیزی نباشد بنیز.

بنیز. زود، فوری، به شتاب. اسیران و از خواسته چند چیز/ فرستاد نزدیک خسرو بنیز.

بنیز. همچنین. برو هیچ تنگی نباید به چیز/ جز این آن سخنها نیرزد بنیز.

بو. رایحه. هم از پیش آن کس که با بوی خوش/ همی رفت با مشک صد آبکش.

بوی شیر از دهن کسی آمدن. کنایه از کم سن و سال بودن وی. هنوز از دهن بوی شیر آیدش/ همی رای شمشیر و تیر آیدش.

بو. عطریات. ز بس نامه مشک و چینی پرند/ از آرایش روم و از بوی هند.

بوئیدن. استشمام کردن، بو کردن. اگر دسته داری به دست ببوی/ یکی تیز کن مغز و بنمای روی.

بوئیدن گل زهر. کنایه از خود را در معرض خطر مرگ قرار دادن. جهان را به کوشش چه جوئی همی/ گل زهر خیره چه بوئی همی.

بوئیدن. بوی دادن. همی از لبت شیر بوید هنوز/ که زد بر کمان تو از چنگ توز.

بوئیدن. استشمام شدن. همی رنگ شرم آید از گردنت/ همی مشک بوید ز پیراهنت.

بُوا. مخفف بودا، بادا، بواد. که خرم بوا میهن و مان تو/ به گیتی پراکنده فرمان تو.

بواد. کلمه دعائیه به معنی باشد. دی و فردیست خجسته بواد/ در هر بدی بر تو بسته بواد.

بوب. فرش و بساط خانه. بگستر د بوب اندر ان بارگاه/ نشست از بر گاه خسرو پگاه.

بوته. کوزه یا ظرف گلی مخصوص ذوب فلزات. اگر نیستم من ستم‌یافته/ چو آهن به بوته درون تافته.

بود. بودن، وجود، هستی. چو اندیشه بود گردد دراز/ همی گشت باید سوی خاک باز.

بَوَد. ممکن است، شاید. سلیح تن آرایش خوش دار/ بود کت شب تیره آید به کار.

بودم. بود مرا، داشتم. بدان تنگی اندر بجستم ز جای/ یکی مهربان بودم اندر سرای.

بودن. رسیدن، فرا رسیدن. چو هنگام باشد بگویم ترا/ نشاید از اندیشه بد بشویم ترا.

بودن. شدن، گشتن. بداست کامد به نزدیک مرگ/

Marfat.com

همی زرد خواهد بد آن سبز برگ.

بودن. وجود داشتن. به‌بالای او بر زمین مرد نیست / در این شهر او را هماورد نیست.

بودن. آشکار و پیدا شدن. ز گرد سواران نبود آفتاب / چو بیدار بخت اندر آمد به خواب.

بودن. زنده ماندن، زیستن. هر آنگه که موی سیه شد سپید / به‌بودن نماند فراوان امید.

بودن. واقع شدن، روی دادن، حادث گشتن. بدو گفت مادر که ای جان مام / چه‌بودت که گشتی چنین زرد فام.

بودن. منتظر بودن، درنگ کردن، صبر کردن. همی بود تا او میان را ببست / یکی باره تیزتک برنشست.

بودن. شاید، مگر، محتمل. بدیشان چنین گفت زال دلیر / که‌باشد که شاه آمد از گاه سیر.

بودن. حاضر بودن، حاضر شدن. ببودند یکسر به نزدیک او / درخشان شد آن رای تاریک او.

بودن. پابرجا بودن، پایداری کردن، استقامت ورزیدن. بدان باش کو گفت زان برمگرد / چو گفتار و رایت نیارد ببرد.

بودن. اقامت داشتن، توقف کردن. به کابل بباش و به شادی بمان / از این پس مترس از بد بدگمان.

بودنی. وجود، موجود، چیزی که وجود داشته باشد و ممکن بود. سخن هر چه گوید نباشد جز آن / بگوید همه بودنی بی گمان.

بودنی. مقدر، آنچه از بودن ناگزیر است، تقدیر. کنون بودنی هر چه بایست بود / ندارد غم و درد و اندیشه سود.

بودنی. حادثه، حوادث و وقایع، ماوقع. دگر نشنود بودنیها درست / بباید هم‌اکنون ز جان دست شست.

بوده. پیشامد، رویداد. گناهی مرا اندرین بوده نیست / منیژه بدین کار آلوده نیست.

بور. اسب سرخ رنگ مایل به قهوه‌ای. چو پاسخ نداند نستور را بر انگیخت آن باره بور را.

بور. مطلق اسب. قباد اندر آمد چو آتش ز جای / به بور بنرد اندر آورد پای.

بور. تذرو، قرقاول. همان نامه مشک و موی سمور / ز سنجاب و قاقم ز کیمال و بور.

بورابرش. اسبی که سرخ رنگ و دارای خالهای سفید باشد. سیه چشم بورابرش و گاو دم / سیه خال و تند و پولاد سم.

بؤس. سختی، بدبختی. دگر گنج خضرا و گنج عروس / کجا داشتیم از پی روز بؤس.

بوس. بوسه. بسائید مشکین کمندش به‌بوس / که بشنید آواز بوسش عروس.

بوس. فروتنی. فرستاده‌ای آمد از فیلقوس / خردمند و بیکار و با نعم و بوس.

بوس و کنار. بوسیدن و در آغوش گرفتن. همی بود بوس و کنار و نبید / نگر شیر کو گور را نشکرید.

بوستان. باغ مصفا، جائی که گلهای خوشبو در آن بسیار باشد. چنین گفت کاین نو بر آورده جای / همه گلشن و بوستان و سرای.

بوس دادن. بوسیدن. چو گودرز بنشست بر خاک طوس / بشد پیش خسرو زمین داد بوس.

بوس دادن گرد بر آسمان. غبار بر آسمان رسیدن، برخاستن گرد و غبار. بر آمد ز لشکرگه آواز کوس / همی گرد بر آسمان داد بوس.

بوسیدن. بوسه دادن، ماچ کردن، بوسه زدن. ز مشکوی شیرین بیامد برش / ببوسید پای و دو دست و سرش.

بَوِش. تقدیر ازلی، سرنوشت، نصیب. نوشته چنین

Marfat.com

بودمان از بوش / به رسم بوش اندر آمد روش.

بَوِش. هستی و بودن، وجود. نه دشواری از چیز برتر منش / نه آسانی از اندک اندر بوش.

بوق. نای بزرگ، کرنای، نفیر. به پیش سپاه اندرون بوق و کوس / درفش از پس پشت گودرز و طوس.

برآمدن بوق و کوس. برخاستن آوای بوق و طبل. برآمد ز هر دو سپه بوق و کوس / هوا نیلگون شد زمین آبنوس.

خروشیدن بوق. برخاستن آوای بوق. چه آواز نای و چه آواز چنگ / خروشیدن بوق و آوای رنگ.

نالیدن بوق. برخاستن آوای بوق. ز نالیدن بوق و بانگ سپاه / تو گفتی که خورشید گم کرد راه.

بوم. زمین، خاک. بر آن بوم تا سالیان بر نبود / جز از سوخته خار خاور نبود.

بوم. سرزمین، کشور، ناحیه. سزد گر به این بوم زابلستان / نهد دانشی نام غلغلستان.

بوم. سرشت، طبیعت. گزین کرد از آن فیلسوفان روم / سخنگوی و با دانش و پاک بوم.

بوم. متن، زمینه پارچه زردوزی شده. سر ش ماه زرین و بومش بنفش / به زر بافته پرنیانی درفش.

بوم. جغد، بوف. سزد گر بپرسد ز دانای روم / که این بد ز زاغ آمده‌ست ار ز بوم.

بُوَم. مخفف بشوم. بدین چاه در آب سرد است و خوش / بفرمای تا من بوم آب کش.

بومَهَن. زمین‌لرزه، زلزله، بومهین. یکی بومهن خیزد از ناگهان / بر و بومشان پاک گردد نهان.

بُوَند. باشند. که نزدیک او فیلسوفان بوند / بدان کوش تا یافته‌ای نشوند.

بُوی. باشی. به دو هفته باید که ایدر بوی / گه و بی گه از تاختن نغنوی.

بوی. بو، عطریات، شمیم. چو شد زیب خسرو چو خرم بهار / بهشتی پر از رنگ و بوی و نگار.

بویا. چیزهایی که بوی خوش دارند، خوشبوی. بیامد بر آن کرسی زر نشست / پر از خشم بویا ترنجی به دست.

بوی و رنگ. رنگ گل و بوی آن، گل و بوی خوش. یکی جام پر می گرفته به چنگ / به سر برزده دسته بوی و رنگ.

بوی و رنگ. آبادانی، شکوه، فر و زیبائی، حشمت و جلال. همان نام من باز گردد به ننگ / نماند ز من در جهان بوی و رنگ.

بوی و رنگ. رونق، طراوت، زیب و فر. چو خاقان به ایران درآمد به جنگ / نماند بدین بوم و بر بوی و رنگ.

بویه. آرزومندی. مرا بویه زال سام‌ست گفت / چنین آرزو را نشاید نهفت.

به. نام میوه‌ای زرد رنگ و خوشبو. به ایوان خود بردش از خان مه / همی داشتش چون یکی تازه به.

به. خوب، نیک، پسندیده. همی گفت هر کس که مردن بنام / به از زنده دشمن بدو شادکام.

به. قسم، سوگند. بگوئی به دادار خورشید و ماه / به تیغ و به مهر و به تخت و کلاه.

به آتش سپردن. کنایه است از در سختی و بلا قرار دادن. فکندی به تیمار زاینده را / به آتش سپردی فزاینده را.

به آتش نهادن. کنایه است از نابود و محو کردن. بخشید و دیوان به آتش نهاد / همه شهر ایران بر آن گشت شاد.

بها. ارج و اعتبار. بدانست کان خانه ازدهاست / که جای بزرگی و جای بهاست.

بها. حق، مزد. رهاننده ماست از ازدها / نه کشتن بود رنج او را بها.

Marfat.com

بها. قیمت هر چیز، ارزش، نرخ. ز دینار و از گوهر پربها/ نبودی درم را در آنجا بها.

بهائی. قیمت‌دار، فروشی، فروختنی. ز گستردنی هم ز پوشیدنی/ بیاید بهائی و بخشیدنی.

بها آوردن. ارزش داشتن، مفید بودن. چنین زندگانی نیارد بها/ که باشد سر اندر دم اژدها.

بها خواستن. اجرت خواستن. رخ من به پیشش بیاراستید/ بگفتید وزان پس بها خواستید.

بها داشتن. مفید بودن، فایده داشتن. بند کس بر این بارگه بر پادشا/ بر این رنج بردن ندارد بها.

بهار. اولین فصل سال، فصل ربیع. هوا خوش نگار و زمین پرنگار/ تو گفتی به تیر اندر آمد بهار.

بهار. بت، صنم. بهارش توئی غمگسارش توئی/ بدین تنگ زندان ز وارش توئی.

بهار آوردن. گل دادن، شکوفه کردن. کجا ردز کشتنش بار آورد/ به سالی دو بارش بهار آورد.

بهاران. هنگام بهار، فصل بهار. بهاران و جیحون و آب روان/ سه اسب و سه جوشن سه بر گستوان.

بهاران. گل نارنج، مطلق گل و شکوفه. چو بر گاه بودی بهاران بدی/ به بزم افسر شهریاران بدی.

بهاگیر. ارزنده، پربها، گرانبها. بگفت و فرود آمد از خنگ عاج/ ز سر بر گرفت آن بهاگیر تاج.

به اندیشه نشستن. در فکر فرو شدن. دبیر بزرگ آن زمان در بست/ به ابرو اندیشه اندر نشست.

بهانه. سبب، علت. بهانه تو بودی مرا در جهان/ که بیکار بد تخت شاهنشهان.

بهانه. دلیل، حجت. و دیگر بهانه سپهر بلند/ که گاهی پناهست و گاهی گزند.

بهانه. عذر. بهانه بباید به خون ریختن/ چه باید کنون رنگ آمیختن.

بهانه. دستاویز، مستمسک. بهانه مر اینرا ازار اوست/ نهانی مرا درد و تیمار اوست.

بهانه. دلخواه، آرزو. کس اندر جهان جاودانه نماند/ ز گردون مرا خود بهانه نماند.

بهانه جستن. دست‌آویز به دست آوردن. بدو گفت هومان که خیره مگوی/ بدین روی با من بهانه مجوی.

بهانه ساختن. بهانه جستن. بهانه همی ساخت بر هفتواد/ که دینار بستاند از بدنژاد.

به باد دادن. از دست دادن، نیست و نابود کردن. همی داد خواهند تخت به باد/ بدان تا نباشی به گیتی تو شاد.

به باد دادن. کنایه از اسراف و تبذیر، بیهوده خرج کردن. نه گنج و نه نام و نه تخت و نژاد/ همی داد خواهند گیتی به باد.

به باد دادن سر. خود را به کشتن دادن. نگر تا سیاوش از افراسیاب/ چه بر خورد جز تابش آفتاب. عمر خویش داد از نخستین به باد/ جوانی که چون او ز مادر نزاد.

به باد شدن. تباه شدن، از دست رفتن. به سوگند تو شد سیاوش به باد/ به گفتار بر تو کسی ایمن مباد.

به باد گشتن. هدر شدن، بیهوده سپری شدن. در بسته را کس نداند گشاد/ بدان رنج عمر تو گردد به باد.

به باده نشستن. مشغول باده‌گساری شدن، مجلس عیش فراهم آوردن. بر فتند با رود و رامشگران/ به باده نشستن یکسر سران.

به بار نشستن. بار دادن، اجازه آمدن به حضور. به کردار شاهان نشیند به بار/ لهایون در دشت جوید شکار.

به بن آمدن. تمام شدن، به نهایت رسیدن. از آن گرد چندان که گویم سخن/ هنرهاش هرگز نیاید به

Marfat.com

بن.

به‌بند درآوردن. گرفتار کردن، اسیر کردن. تو دانی که این تاب داده کمند / سر زنده پیلان درآرد به بند.

به‌بن شدن. تمام شدن، به پایان رسیدن. ز خوی بد شاه چندین سخن / همی رفت تا شد سخنشان به‌بن.

به‌پای. آفریده شدن، مستقر گشتن، ایجاد شدن. همی آفرین خواند بر یک خدای / که گیتی به فرمان او شد به‌پای.

به‌پای آوردن. تباه شدن، ویران گشتن، سرنگون شدن. سرانشان به زخم من آمد به‌پای / بدان کار هیشوی بد رهنمای.

به‌پای آوردن. تمام کردن، به انجام رسانیدن، ختم کردن. همی زود گردی به جای آورد / جهان را ز مردی به پای آورد.

به‌پای آوردن. پیمودن، طی کردن، به قدم سپردن. جهان را به مردی به‌پای آورد / همان کین ما را بجای آورد.

به‌پای اندر آمدن. پست شدن. چو مهتر شدند آنکه بودند که / به‌پای اندر آمد سر مردمه.

به‌پای اندر آوردن. واژگون کردن، بر زمین افکندن. چو کیخسرو آمد به ایوان اوی / به‌پای اندر آورد کیوان اوی.

به‌پای بودن. سر پای بودن، ایستادن. ز پرده درآمد یک پرده‌دار / به نزدیک سالار شد هوشیار. که بر در بپایند ارمانیان / سر مرز توران و ایرانیان.

به‌پای داشتن. برافراشتن، بلند کردن. ورا گرد شیدوش دارد به‌پای / چو کوهی همی اندر آید ز جای.

به‌پای داشتن. نگهداری کردن، برقرار کردن. پس از مرگ باشد مر او را به جای / همی نام او را بدارد به‌پای.

به‌پرسش. پرسان. به‌پرسش برفتند گردنکشان / به جائی که بود از گرامی نشان.

به‌پرسش گرفتن. تحقیق کردن، پژوهش کردن. به‌پرسش گرفت اختر دخترش / که تا چون بود گردش اخترش.

بهتر. خوبتر، زیباتر، نیکوتر. همانم نه امروز دیگر شدم / ز دی بهترم من نه بدتر شدم.

بهتری. نیکی، نیکوئی، خوبی، پاکی. گذشتیم ازین سد اسکندری / همه بهتری جوی و نیک اختری.

به‌تیغ آوریدن. از دم تیغ گذراندن، کنایه از کشتن. سپهدار ترکان چو باد دمان / به تیغ آورده سپه آن زمان.

به‌جا. درباه، در حق، در مورد. به جای شما آن کنم در جهان / که با کهتران کس نکرد از مهان.

به‌جا. برای، به خاطر. چنین گفت سیندخت کای نامدار / به جای روان خواسته خوار دار.

به‌جا. از جهت، از حیث. کزین سرو سیمین بر ماهروی / یکی نره شیر آید و نامجوی. به جای خرد سام سنگی بود / به خشم اندرون شیر جنگی بود.

به‌جا. در عوض، بدل، جانشین. یکی سرخ گوهر به جای چراغ / فروزان از آن خانه و کوه و راغ.

به‌جائی رسیدن. مقامی یافتن، موقعیتی به دست آوردن. رسیدی به جائی که نشناختی / سر آمد کز او آرزو یافتی.

به‌جائی رسیدن کار. منتهی شدن آن، به حد برتر واصل شدن. ز شیر شتر خوردن و سوسمار / عرب را به جائی رسیده‌ست کار.

به‌جا آمدن. قرار گرفتن و آرام یافتن. به جا آمدند آن سپاه مهان / شدند آفرین خوان به شاه جهان.

به‌جا آوردن. انجام دادن، گزاردن، اجرا

Marfat.com

کردن. همی چرخ را زیر پا آورم / به هر رزم مردی به جا آورم.

به جای. به جا، در محل، در مکان، به مکان. به بالا و دیدار و فرهنگ و رای / زدیر دلیر است گوئی به جای.

به جای آمدن. فراهم شدن، ترکیب شدن. چو آمد همه ساز رفتن به جای / شب آمد به تن راست کردند رای.

به جای آمدن. حاصل شدن، به دست آمدن. همه کوه بسپر دیک یک به پای / بر رنج او هم نیامد به جای.

به جای آمدن. خلق شدن، به‌وجود آمدن. چو این چار گوهر به جای آمدند / ز بهر سپنجی سرای آمدند.

به جای آمدن. درست بودن، صحیح بودن. چو گفتارهای تو آید به جای / بدان سان که گفتی به پاکیزه رای.

به جای آوردن. شناختن، تشخیص دادن، دریافتن. بفرمود کاین را به جای آورید / همان باغ یکسر به پای آورید.

به جای آوردن. حق چیزی را ادا کردن، انجام دادن. کمر بست باید به کین پدر / به جای آوردن نژاد و گهر.

به جای آوردن. انجام دادن، به پایان رساندن. ردم هرچ گفتی به جای آورم / سر کوه یکسر به پای آورم.

به جای بودن. برقرار بودن، باقی بودن. نه بی تخت شاهی بود دین به جای / نه بی دین بود شهریاری به پای.

به جای رسیدن. بالغ شدن، کامل شدن. چنان بود قیصر بدانگه به رای / که چون دختر او رسیدی به جای.

به جای ماندن. باقی بودن، دوام یافتن. چو خواهی که تاج تو ماند به جای / مبادی جز آهسته و پاکرای.

به جنگ ایستادن. در جنگ شدن. درآمد بر او به جنگ ایستاد / بر آن دشمنان چشم خود بر گشاد.

به جنگ درآمدن. آغاز کردن جنگ، به پیکار برخاستن. یکی داستان زد بر این بر پلنگ / چو با شیر جنگی درآمد به جنگ.

به چنگ آمدن. حاصل شدن، به دست آمدن. به شاه جهاندار دادند گنج / به چنگ آمدش گنج چون برد رنج.

به چنگ آوردن. به دست آوردن، به کف آوردن. میانها ببندیم و جنگ آوریم / چو باید که کشور به چنگ آوریم.

به چیز برداشتن. به حساب آوردن، ارزشی قائل شدن. پسی آزادگان این سخن را بنیز / نه برداشتند هیچ گونه به چیز.

به چیز داشتن. اهمیت و اعتبار قائل شدن. ز رسم سپهدار چون دیو نیز / سپهبد که گیتی ندارد به چیز.

به خاک افکندن. پایمال کردن، ضایع کردن. هر آن کس که عهد نیابشکند / سر راستی را به خاک افکند.

به خون شدن. موجب خون و قتل شدن. گر ایدونکه گفتار من بشنوی / به خون فراوان کسی اندر شوی.

به خون فکندن. کشتن، به خاک و خون فکندن. ندیدی همی تیغ ارجاسب را / فکندی به خون شاه لهراسب را.

به دام آمدن. در دام افتادن، گرفتار شدن.

Marfat.com

نیامد به دامم به سان تو گور / ز چنگم رهائی نیابی مشور.

به دام آوردن. در دام افکندن. شوم یک به یک شان به دام آورم / گر آئین شمشیر و نام آورم.

به‌دان. چاره‌دان، داناتر، کاردان. نه با آنت مهر و نه با اینت کین / که به دان توئی ای جهان آفرین.

به در شدن. بیرون شدن. به فرجام هم شد ز گیتی به در / نماندش همان تاج و تخت و کمر.

به دست. به خواست، در اختیار. چه سازی که چاره به دست تو نیست / دراز است و در دام و شست تو نیست.

به دست. در دست. نه زو زنده بینم نه مرده نشان / به دست نهنگان مردم کشان.

به‌دست. موجود، حاضر. چنین گفت خسرو به یزدان پرست / که از خوردنی چیست اندر به‌دست.

به دست آمدن. حاصل شدن، یافت شدن. به دست آمدش پیل هفتاد و پنج / همان تاج زرین و شمشیر و گنج.

به دست آوردن. حاصل کردن، یافتن. کند چاره‌ای تا به دست آردش / پس آنگه به زندان نگهداردش.

به دست آوردن. گرفتار کردن. کنون شاه مازندران را به دست / بیارم بر آرم به دیوان شکست.

به دست داشتن. در اختیار داشتن. و دیگر از ایران‌زمین هر چه هست / که آن شهرها را تو داری به دست.

به دست گذراندن. از دستی به دست دیگر منتقل ساختن. پدر بر پسر بگذراند به دست / چنین تا شود سال صد بار شست.

به دست گرفتن. متصرف شدن، در اختیار آوردن. بیامد به تخت کیی بر نشست / گرفت او همی این جهان را به دست.

به دست گرفتن. اهمیت دادن. اگر بد کند زو مگیر آن به دست / که جز تخت شاهی مبادت نشست.

به دستوری. با اجازه و رخصت. به دستوری د رای و فرمان شاه / پسندیده‌ام شاه را جفت ماه.

به دستوری. به عزم، به قصد، با نیت. سکندر به اسپ اندر آورد پای / به دستوری بازگشتن به جای.

به دستوری. رضا، همداستانی. وز آنجا به دستوری یکدگر / برفتند پویان سوی آبخور.

به دل. در دل، در باطن، در ضمیر. بپوشید کاین مهتر آهرمن است / جهان‌آفرین را به دل دشمن است.

به دل گفتن. با خود گفتن، در دل گفتن، اندیشیدن. به دل گفت گر بابنی و وصی / شوم غرقه دارم دو یار وفی.

بهر. نصیب و قسمت، بهره. هر آنکس که درویش بودی به شهر / که او را نبودی ز نوروز بهر.

بهر. پاره، جزو، قسمت. جهان را بخشید بر چهار بهر / یکایک همه نامزد کرد شهر.

بهر. قسمتی از شبانروز. چو بهری ز تیره شب اندر چمید / کی نامور پیش یزدان خمید.

بهر. برای، به جهت، به علت. از اشتر همانا هزاران هزار / بزندت فرستادم از بهر یار.

بهرام. سیاره مریخ. خروش سواران و اسبان به دشت / ز بهرام و کیوان همی برگذشت.

به‌رامش. بهره‌مند، برخوردار، آسوده. به رامش بود هر که دارد خرد / سپهرش همی در خرد پرورد.

به‌راه. قاطع، صائب، نغز. چه چیزست کم راست گو پیش شاه / نه روشن نکو و نه زیبش به‌راه.

به‌راه آمدن. کنار آمدن، رام شدن. دلیری مکن جنگ ما را مخواه / که روباه با شیر ناید به راه.

به راه نشستن. منتظر ماندن. وزان روی در

Marfat.com

بارمان سپاه/ ابابیل و گردان نشسته به راه.

بهرمان. بهرامن، یاقوت، یاقوت سرخ. به خروار سیم و زر و بهرمان/ ببخشید فرخ به ایرانیان.

به‌روزگار. نیک‌بخت، سعادتمند، خوشحال. همی پروراندیش اندر کنار/ بدو شادمان بود و به روزگار.

به روی. ظاهری و ریائی. همیشه نهان دل خویش جوی/ مکن رادی و داد هرگز به روی.

به روی آمدن. پیش آمدن، بر سر آمدن. بسا رنج و سختی کت آمد به روی/ ز بهر من ای مهربان چاره جوی.

به روی آوردن. پیش آوردن، ظاهر ساختن، بر سر آوردن. زن بدکنش خواری آرد به روی/ به گیتی به جز پارسائی مجوی.

بهره. حصد و نصیب، قسم، قسمت، بخش. جهان سر به سر حکمت و عبرت است/ چرا بهره ما همه غفلت است.

بهره‌مند. کامیاب، بهره‌ور، متمتع، برخوردار. نکردی کسی را چو من بهره‌مند/ ز گنج و ز تخت و ز نام بلند.

بهره‌ور. بهره‌بر، سودبرنده، کامیاب. ببخشیدشان جامه و سیم و زر/ ببودند زو هر یکی بهره‌ور.

بهر یافتن. نصیب بردن، بهره‌مند شدن. همه زیر دستان بیابند بهر/ به کوه و بیابان و دریا و شهر.

بهره یافتن. متمتع شدن. نه درویش یابد از او بهره‌ای/ نه دانش پژوهی و نه شهره‌ای.

به زودی. با شتاب و سرعت، شتابان. من از پس به زودی بیارم سپاه/ سپاهی به کردار ابر سیاه.

به زیر آمدن. سرنگون شدن، به پستی رسیدن. به زیر اندر آمد سر راستی/ پدید آمد از هر سوئی کاستی.

به زین اندر آوردن. زین کردن، به زیر زین کشیدن اسب. کمر بست و بر ساخت هر جنگ را/ به زین اندر آورد شبرنگ را.

به زین بودن. سوار بودن، در حرکت بودن. شب و روز بودی دو بهره به زین/ ز راه بزرگی نه از راه کین.

به سال. سناً، از جهت سن. تو از من به سال اندکی مهتری/ تو باید که چون می دهی می خوری.

به سر آمدن. تمام شدن، به آخر رسیدن، مردن. مرا بود هم مادر و هم پدر/ کنون روزگار وی آمد به سر.

به سر آمدن. اتفاق افتادن، رخ دادن، روی دادن. نشستند و گفتند با یکدگر/ که از بخت ما را چه آمد به سر.

به سر بردن. به اتمام رساندن، به انجام رساندن. اگر شایدی بردن این ره به سر/ به مردی و نام و به گنج و گهر.

به سر بردن. زیستن، زندگی کردن. که با شاه نوشین به سر برده‌ام/ ترا نیز در بر بپرورده‌ام.

به سر داشتن. بر بالای سر داشتن. درفشی کجا شیر پیکر به زر/ که گودرز کشواد دارد به سر.

بهشت. فردیس، جایگاه نیکوکاران پس از مرگ. به کاری که پاداش یابی بهشت/ نباید به باغ بلا کینه کشت.

بهشت برین. اعلی علیین، فردوس اعلی. اگر کشته آید کسی زین سپاه/ بهشت برینش بود جایگاه.

بهشتی. منسوب به بهشت. فرو هشته از مشک تا پای موی/ به کردار حور بهشتیش روی.

بهشتی. اهل بهشت. کسی کو شود کشته زین رزمگاه/ بهشتی شود شسته پاک از گناه.

بهشتی روی. زیبا و نیکوروی. بدیدند رخ لعل و

Marfat.com

کافور موی / از آهن سیاه آن بهشتیش روی.

به کار آمدن. مورد استعمال یافتن، مفید واقع شدن. مرا گفت کاین از پدر یادگار / بدار و ببین تا کی آید به کار.

به کار آوردن. به جا آوردن، انجام دادن. کنون اندرین هم به کار آورم / برو بر فراوان نگار آورم.

به کارخواستن. لازم شمردن، سودمند شمردن. دل روشنت هر چه خواهد به کار / به جای آر ازبزم و از کارزار.

به کام آمدن. مطابق میل شدن، مطابق دلخواه. برآید به کام تو این کار زود / بر این بیش و کمتر نباید فزود.

به کام بودنی. بر وفق مراد بودن، کام برآمدن. همه ساله گیتی به کام تو باد / به هر جای با تاج نام تو باد.

به کام دل. بر وفق مراد، بر طبق مراد، چنانکه آرزوست. به کام دل از جای برخاستند / جهانی به آئین پیر استند.

به کام دل بودن. بروفق مراد و آرزو بودن. به لشکر چنین گفت امروز کار / به کام دل ما بد از روزگار.

به کام دل دیدن. به مراد دل یافتن، کسی را موافق آرزوی خود دیدن. چو زال گرانمایه نیکنام / به کام دل خویشتن دید سام.

به کام دل شدن. بر طبق مراد و آرزو گشتن. گر ایدونکه نیرو دهد کردگار / به کام دل ما شود روزگار.

به کام دیدن. مطابق میل و مراد دیدن. پرهیز تا بد نگردد ت نام / که بدنام گیتی نبیند به کام.

به کام رسیدن. مقصود خود را یافتن. کنون زانچه کردی رسیدی به کام / فزون زین مجوی اندرین کام نام.

به کام شدن. مراد حاصل گشتن، پیروزی یافتن. فرستاده گفت ای سرافراز شاه / به کام تو شد کار آن رزمگاه.

به کام کردن. به مراد کردن. همه گورشان کام شیران کنم / به کام دلیران ایران کنم.

به کام گشتن. بر طبق مراد و آرزو شدن. همه شهر ایران به کام تو گشت / تو تیغی و دشمن نیام تو گشت.

به کردار. به طریقه، مانند، چون، به سان. یکی نامه فرمود پر خشم و جنگ / پیامی به کردار تیر خدنگ.

به کردار. درعمل، عملاً. به رستم چنین گفت که افراسیاب / سوی گنگ درّ شد به دریای آب. به کردار کرد آنچه با ما بگفت / که ما را سپهر بلند است جفت.

به کردار آتش. به سرعت، به تندی. خروشان به اسب اندر آورد پای / به کردار آتش درآمد ز جای.

به کردار دود. تند و تیز، چابک و سبک. کمر بر میان بست و بر جست زود / به جنگ اندر آمد به کردار دود.

به کس داشتن. درخور عنایت و اهمیت بودن. ازین پس ندارم کسی را به کس / پرستش کنم بیش فریادرس.

به کس شمردن. قابل دانستن، درخور اعتنا دانستن. ز تختی که هستی فرود آرمت / ازین پس به کس نیز نشمارمت.

به کین کس شتافتن. به طلب خون وی رفتن. وزان پس به کین سیاوش شتافت / شب و روز آرام و خفتن نیافت.

به گرد آوردن. به خاک افکندن، پست کردن، نابود کردن. که با شاه توران بجویم نبرد / سر

Marfat.com

سرو ران اندر آرم به گرد.

به گردن ماندن. در ذمه بودن، به عهده بودن.
بماند به گردنت سوگند و بند / شوی خوار مانده پدرت ارجمند.

به گوش گفتن. نجوا کردن، زیر گوش گفتن.
بیامد همانگه خجسته سروش / به خوبی یکی راز گفتی به گوش.

به گوشه بودن. برکنار بودن، دور بودن. دگر
موبدی گفت انوشه بدی / ز هر بد به هر سو به گوشه بدی.

بهم. با هم، با یکدیگر، فراهم. چو بینی مرا با
سیاوش بهم / ز شرم دو خسرو بمانی دژم.

بهم درفتادن. با یکدیگر درآویختن، گلاویز شدن. بهم درفتادند هر دو گروه / شدند از دد و دام دیوان ستوه.

به مهر. از روی مهربانی. بگفت این و بدرود کردش
به مهر / که یار تو بادا به رفتن سپهر.

به مهمان. مهمان، بصورت مهمان. اگر آنکه زی
او به مهمان شویم / بر آن دردها پاک درمان شویم.

به ناز پروردن. در ناز و نعمت و فراوانی و آسایش پروردن. بپرورده بودم تنش را به ناز / به رخشنده روز و شبان دراز.

به ناز داشتن. گرامی و عزیز داشتن. چو فرزند
باید که داری به ناز / ز رنج ایمن از خواسته بی‌نیاز.

به نان رسیدن. صاحب مال و منال و جاه
شدن. تو از بی‌نان بودی و بدگمان / نه از تخم ساسان رسیدی به نان.

به نانی نیرزیدن. سخت کم‌ارزش بودن. دو
بینائیم باز ده پیشتر / که بی‌چشم نانی نیرزند سر.

بهنگام. در موقع مناسب. هزیمت بهنگام بهتر ز
جنگ / چو تنها شدی نیست جای درنگ.

به نوبت. یکی پس از دیگری، متناوباً. یکایک به
نوبت همه بگذریم / سزد گر جهان را به بد نسپریم.

بهی. درخت به. سر حوض شاهی و سرو سهی /
درختی گل‌افشان و بید و بهی.

بهی. به، میوه درخت به که مبارک فال است. به
خانه درون بود با یک رهی / نهاده بر وش تار و سیب و بهی.

بهی. نکوئی، خوبی، بهتری. ز بداصل چشم بهی
داشتن / بود خاک در دیده انباشتن.

بهی. بهبود، شفا، صحت، تندرستی. چه بندی دل
اندر سرای سپنج / که هرگز نداند بهی را ز رنج.

بَهی. کیش یزدان‌پرستان ایران باستان، دین
زردشتی. پذیرفت پاکیزه دین بهی / نهان گشت بیدادی و بی‌رهی.

بهین. نیکوترین چیز، بهترین. بهین زنان در جهان
آن بود / کز و شوی همواره خندان بود.

به یک راه. یکبارگی. به یک راه چندان گرفتار شد
/ که گیرنده را دست بی‌کار شد.

بی‌آرزو. ناکام. همی هر دوان زار بگریستند / که یک
چند بی‌آرزو زیستند.

بیابان. دشت و صحرای بی‌آب و علف و
ناکِشته. شتیب و فراز و بیابان و کوه / به هر سو شدند انجمن هم‌گروه.

بی‌پای. بی‌نشان، بیگانه. بدو گفت شنا و زنن در
بگرد / تو ایدر غریبی و بی‌پای مرد.

بیجاده. نوعی سنگ گرانبها مثل یاقوت. کجا
نام آن رومی آزاده بود / دو رنگ رخانش چو بیجاده بود.

بیجاده. کنایه از لب خوبان است به خاطر
رنگش. دو بیجاده بگشاد و آواز داد / که شاد آمدی ای جوانمرد شاد.

Marfat.com

بیجاده. کهربا. شد آن تخت شاهی و آن دستگاه/ زمانه ربودش چو بیجاده گاه.

بیچار. مخفف بیچاره. هوا بود شد برف چون تار گشت/ سپه را از آن کار بیچار گشت.

بیچارگی. درماندگی، عجز، مسکنت. نه مردم بکار است و نه بارگی / فراز آمد آن روز بیچارگی.

بیچارگی. لاعلاجی، اضطرار، لابدی. از آن خانه نزدیک قیصر شدند/ به بیچارگی پیش داور شدند.

بیچاره. عاجز، بی‌نوا، فرومانده. چو آورد مرد جهودش به مشت/ چو بی‌یار بیچاره دیدش بکشت.

بیخ. بن، ریشه، پایه، قاعده، بنیان. شود برگ پژمرده و بیخ سست/ سرش سوی پستی گراید نخست.

بیخ. نژاد، دودمان، پشت، نسل. نخواهم ز بیخ سیاوش درخت/ نه شاخ و نه برگ و نه تاج و نه تخت.

بیخ. معنی، مقصود، مراد. بدانست بهرام آذرمهان/ که این پرسش شهریار جهان. چگونه‌ست و آن را پی و بیخ چیست/ گزان بیخ ما را بباید گریست.

بیختن. افشاندن، ریختن. بر این مرز با ارز آتش بریخت/ همه خاک غم بر دلیران بیخت.

بید. درخت معروف سایه‌دار که بار نمی‌دهد. شما را بدو چیست اکنون امید/ که بر ناورد هرگز از شاخ بید.

بید. مخفف بوید، باشید. میان بسته دارند و بیدار بید/ همه در پناه جهاندار بید.

بیداد. ظلم، جور، ستم، جفا. گر این جنگ بیداد بینی همی/ ز من ساوه را بر گزینی همی.

بیداد. فاقد عدل، ظالم، ستمگر. بگوی آن دو بی‌شرم ناپاک را/ دو بیداد بدمهر بی‌باک را.

بیدادگر. ستمکار، بیدادمند، ظالم. که بیداد و گژی ز بیچارگیست/ به بیدادگر بر بباید گریست.

بیدادگشتن. ستمگر شدن، ظالم گشتن. چنان دادگر شاه بیداد گشت/ به بیدادی کهتران شاد گشت.

بیدادگشتن. ظلم و ستم شدن. همه رنج و تیمار من باد گشت/ همان دین زردشت بیداد گشت.

بیدار. هشیار، آگاه، بهوش، مواظب کار. بیاراست بر میمنه گیو و طوس/ سواران بیدار با بوق و کوس.

بیداربخت. بادولت، خوش‌طالع، بختیار. چنین گفت خسرو به آواز سخت/ که ای سرفرازان بیداربخت.

بیداردل. بیدارمغز، هشیار، آگاه، دل‌آگاه. تو فرزند بیداردل رستمی/ ز دستان سامی و از نیرمی.

بیدارسر. هوشیار، ذکی. بدو گفت کای پور بیدارسر/ برافراخته سر ز بسیار سر.

بیدارکردن. هوشیار کردن، متنبه کردن. نخست آفرین جهاندار کرد/ دل موبد از خواب بیدار کرد.

بیدارمغز. عاقل، هوشیار، خبردار، بابصیرت. که بیدار دل بود و بیدار مغز/ زبان چرب و شایسته کار نغز.

بیدبرگ. نوعی پیکان و تیر و یا خنجری که به صورت برگ بید ساخته باشند. پیکان چندسر. خدنگی که پیکانش بد بیدبرگ/ فرو دوخت بر سارک ترک و ترگ.

بی‌درنگ. فوراً، به‌سرعت، به‌شتاب. چو ایشان از آن کوه کندند سنگ/ بدان تا بکوبند سرش بی‌درنگ.

بی‌دستگاه. بی‌چیز، فقیر، ناتوان. دگر دامخواهی بیاید ز راه/ درم خواهد از مرد بی‌دستگاه.

بی‌دستگاه. بدبخت، شقی، بیچاره. دگر گفت

Marfat.com

بی‌دستگاه آن بود / که ریزنده خون شاهان بود.

بی‌دستگاه. جاهل، نادان. یکایک بدادند پیغام شاه / به شیردی بی‌مغز و بی‌دستگاه.

بیدل. دل از کف داده، عاشق و شیدا، دلداده. که پرورده مرغ بیدل شده‌ست / ز آب مژه پای در گل شده‌ست.

بیدل. آزرده، غمگین، دلتنگ، غمناک. چو بی‌کام و بیدل بیامد ز روم / نشستش نبود اندرین مرز و بوم.

بیدل. مجنون، نادان، گول، کودن. مرا بیدل و بی‌خرد یافتی / به کژ دار بد تیز بشتافتی.

بیران. ویران، ویرانه. همه بومتان پاک ویران کنم / ز ایران به شمشیر بیران کنم.

بیراه. راه غیر معمول، بیراهه، راه غیر اصلی. همی راند بیراه و دل پر ز بیم / همی برد با خویشتن زر و سیم.

بیراه و راه. هر سو و هر طرف. چو نزدیک شهر اندر آمد سپاه / بیستند آذین به بیراه و راه.

بیراه. مخالف در جهت. به شش ماه کشتی برفتی به آب / کژ و خواستی هر کسی جای خواب. به هفتم که نیمی گذشتی ز سال / شدی کژ و بیراه باد شمال.

بیراه. معاند، مخالف در عقیده و رای. سنان سر نیزه شد پر دو نیم / دل مرد بیراه شد پر ز بیم.

بیراه. ناحق. همه یک به دیگر برآهیختند / به هر جای بیراه خون ریختند.

بیراهی. گمراهی، ضلالت. پرستش کند پیشه و راستی / بپیچد ز بیراهی و کاستی.

بی‌رگ و پوست. بی‌جان، مرده. اگرچه برادر بود دوست به / چو دشمن بود بی‌رگ و پوست به.

بَیرَم. پارچه ابریشمی، دیبا، کنایه از آسمان است. چو خورشید در قیر زد شعر زرد / گهر بفت شد بیرم لاجورد.

بیرون. خارج، برون. چو شد دوخته یک کران از دهانش / بماند از شگفتی به بیرون زبانش.

بیرون از مردی بودن. از حد مردی دور بودن. ازین مایه گر لشکر افزون بود / ز مردی و از داد بیرون بود.

از سر بیرون کردن. از یاد بردن، فراموش کردن. چنین داد پاسخ که ایدون کنم / ز سر نام پرویز بیرون کنم.

بیرون. به استثنای، سوای، غیر. هر آن بد کز اندیشه بیرون بود / ز بخشش به کوشش گذر چون بود.

بیرون. ظاهر، ظاهری. به موبد چنین گفت کای رهنمون / چه چیز آنکه خوانی همیش اندرون. اگر آنکه بیرونش خوانی همی / جز این نیز نامش ندانی همی.

بیرون دادن. فاش کردن. در ایدونکه این راز بیرون دهی / همی خنجر کینه را خون دهی.

بیرون شدن. رهائی یافتن، نجات یافتن، خلاص یافتن. بداشت کو موج خواهد زدن / کسی از غرق بیرون نخواهد شدن.

بیرون شدن. کنایه از هلاک شدن، مردن. چو بیرون شود زین جهان شهریار / تو خواهی بدن زو مرا یادگار.

بیرون کردن. افشا کردن، فاش ساختن. به خواهد خاقان دگربار گفت / که این راز بیرون کنم از نهفت.

بیرون کشیدن. خارج کردن. بشستند شمشیر و چنگش به شیر / کشیدند بیرون ز خفتانش تیر.

بیره. گمراه، بی‌دین. همه بیرهان را به دین آورم / سر جادوان بر زمین آورم.

بیزار. متنفر، دلزده، دلسرد، ناخشنود، بی‌میل. به یزدان که بیزارم از تخت عاج / سرم نیز بیزار باشد ز

Marfat.com

تاج.

بیزار شدن. برکنار شدن، دور شدن. سرانجام قیصر گرفتار شد/ وزو اختر نیک بیزار شد.

بیستگانی. مواجب لشکریان، جیره، حقوق، نوکران. به بخشش گرین بیستگانی بود/ همه بهر او زر کانی بود.

بیش. فزونتر، زیاده‌تر، بیشتر. جهاندار یزدان ورا بر کشید/ چو زین بیش گوهم بباید شنید.

بیش. دیگر، بعد ازین، ازین پس، بار دیگر. وزان پس بدو گفت رو کار خویش/ به رزم فی نگهدار و مگریز بیش.

بیشار. پیشاب، ادرار. پزشک آمد و دید بیشار شاه/ سوی تندرستی نشد کار شاه.

بیشتر. افزونتر، زیادتر. صد از گنج مازندران بار کن/ وز آن بیشتر بار دینار کن.

بیشتر. مقدم، برتر، بهتر. تو تنها به جای پدر بودیم/ همان از پدر بیشتر بودیم.

بی‌شمر. بی‌حساب، بی‌اندازه. گر او بی‌شمر سالیان بشمرد/ به دشمن رسد تخت کو بگذرد.

بیشه. نیزار، نیستان. ندارد کسی تاب من روز جنگ/ نه در بیشه شیر و به دریا پلنگ.

بیشه شدن دل و جان از کسی. کنایه است از سخت درهم و آشفته شدن. چو بشنید خاقان پر اندیشه گشت/ ورا در دل اندیشه چون بیشه گشت.

بیشی. فزونی، زیادتی، کثرت، بسیاری. چنین است گیتی پر از آز و درد/ از او تا توان گرد بیشی مگرد.

بیشی. کبر، غرور. ز بیشی به کژی نهادند روی/ پر آزار گشتند و پر خاشجوی.

بیشی جستن. افزون طلبیدن، زیادت خواستن. بخور آنچه داری و بیشی مجوی/ که از آز کاهد همی

آبروی.

بیعت کردن. دست دادن به علامت اطاعت. از ایران بر او کرد بیعت سپاه/ درم داد یکساله از گنج شاه.

بیغار. سرزنش، نکوهش. نرفت از دلیران کسی پیش اوی/ به تندی و بیغار بر گاشت روی.

بیغاره. ملامت و سرزنش، سرکوفت. سرانجام مرگست و زو چاره نیست/ به من بر بر این جای بیغاره نیست.

بیغاره‌جو. ملامتگر. سرافراز شد رستم چاره‌جوی/ خروشی بر آورد بیغاره‌جوی.

بیغُله. بیغوله، گوشه، کنج. کنم هر چه دارم به ایشان یله/ گزینم ز گیتی یکی بیغله.

بیغوله. گوشه، کنج، زاویه. به بیغوله‌ای شد فرود از جهان/ پر از درد بنشست خسته روان.

بی‌فروغ. بی‌نتیجه. سخن گفتن من شود بی‌فروغ/ شود پیش شه چاره من دروغ.

بی‌فروغ. بی‌پرتو، بی‌رونق، تیره و تار. نداند گفتن سخن جز دروغ/ دروغ آتشی بد بود بی‌فروغ.

بیکار. بی‌شغل، بی‌سرگرمی، بدون پیشه. دگر مرد بیکار و بسیار گوی/ نماند به نزدیکش آبروی.

بیکار. تنبل، کاهل. سپاهی و دهقان و بیکار شاه/ چنان دان که هر سه ندارند راه.

بیکار. بی‌ثمر، بی‌فایده، مهمل، تباه. هر آن شارسانی کز آن مرز بود/ اگر چند بیکار و بی‌ارز بود.

بیکار. بی‌خاصیت. گیاهان کوهی فراوان درود/ بیفکند از او هر چه بیکار بود.

بیکار. تهی، خالی، فروگذاشته، بلامتصدی. به چندین زمان تخت بیکار بود/ سر مهتران پر ز تیمار بود.

بیکار. نابکار، زشت‌کردار. سدیگر که بیداد گر

Marfat.com

پادشا/ که بیکار نشناسد از پارسا.

بیکار شدن. مجازاً کوتاه شدن. به یک راه چندان گرفتار شد/ که گیرنده را دست بیکار شد.

بی کام. ناموفق، بی‌مراد، آرزو به دل مانده، مجازاً بی‌شوهر. بدان شهر دختر فراوان بدی/ که بی کام جوینده نان بدی.

بی کران. بسیار، فراوان، بی‌شمار. به بیچارگی باژ و ساو گران/ پذیرفت با هدیه‌ای بی کران.

بی کران. بی‌کناره، بی‌ساحل، کنایه از پرآب. یکی چشمه بی کران اندروی/ فراوان از آن چشمه بگشاد جوی.

بی کلاه. کنایه از اظهار اطاعت و فرمانبرداری است. زیرا کلاه از نشانه‌های منصب و مقام و بی‌کلاهی نشانه از خلع از منصب و گاهی نیز نشانه سوگواری بوده است. همه مهتران نزد شاه آمدند/ برهنه سر و بی کلاه آمدند.

بیگار. کارگر بی‌مزد. کشاورز و دهقان و بیگار مرد/ همه رزم جویند و تنگ و نبرد.

بیگانگی. بی‌قوم و خویشی. مرد پیش او جز به بیگانگی/ مگر دان زنان جز به دیوانگی.

بیگانگی. خصومت، عداوت. برادر دو داری به هندوستان/ به بیگانگی گشته همداستان.

بیگانه. غیر، ناآشنا، غریبه، خارجی، اجنبی. به ایران نخواهند بیگانه‌ای/ نه قیصر نژادی نه فرمانده‌ای.

بیگانه. نامأنوس، غیر واقف، غیر وارد. نه بیگانه از تخت و افسر بدند/ سزای بزرگی به گوهر بدند.

بیگانه. دشمن. همی گفت ناساخته خانه را/ چرا ساختم رزم بیگانه را.

بیگانه‌شهر. ولایت غربت، شهر ناآشنا. به بیگانه‌شهر اندرون ساخت جای/ بر آن سان که بر مایه‌ور کدخدای.

بیگانه‌کشور. مملکت غریب، خارجه. به بیگانه‌کشور فراوان بماند/ کسی نامه تو بر او بر نخواند.

بی‌گروه. به تنهائی، بی‌همراه. سکندر چو بشنید شد سوی کوه/ به دیدار بر تیغ شد بی‌گروه.

بی‌گمان. بلاشک، یقیناً، بی‌تردید. غم و کام دل بی‌گمان بگذرد/ زمانه دم ماهی بشمرد.

بی‌گمان کردن چیزی. خالی کردن آن، دور کردن. وز آن پس همه شادمانی کنید/ ز بدها روان بی‌گمانی کنید.

بیم. مخفف باشیم. به هر سو که آیم و بیم و دوم/ جز از آفرینت سخن نشنوم.

بیم. ترس، واهمه، خوف، محابا. همه خانه از بیم بگذاشتند/ دل از بوم آباد برداشتند.

بیم و امید. ترس و آرزو، وعید و وعده. جهاندار کسری چو خورشید بود/ جهان را ازو بیم و امید بود.

بیم‌خورده. پر از ترس و بیم، ترسیده. از آن بیم خورده سواران تور/ دو تن تازیان دید ناگه ز دور.

بیم داشتن. هراسیدن، ترسیدن، ترس داشتن. نشاندم بر این تخت من کیقباد/ نه از کین تو بیم دارم نه داد.

بیم کردن. ترسانیدن، تهدید کردن، هراسانیدن. بدو گفت بشتاب و بر کش سپاه/ نگه کن که لشکر کجا شد ز راه. ازایشان نداند کسی راه ما/ مگر بیمشان کرد بدخواه ما.

بیم کردن. ترسیدن، خوف، هراسیدن. ز سر تا به پایش بدو نیم کرد/ دل نره شیران پر از بیم کرد.

بیمناک. ترسنده، ترسناک، هراسناک. یکی کار دارم ترا بیمناک/ اگر تخت‌یابی اگر تیره خاک.

بیمار. ناتوان، خسته، رنجور، مریض. پزشکی که باشد به تن دردمند/ ز بیمار چون باز دارد گزند.

Marfat.com

بیمارسان. مخفف بیمارستان، شفاخانه. بسا شارسان گشت بیمارسان / بسا گلستان نیز شد خارسان.

بی مایه گشتن. گمراه شدن، به باطل گرائیدن. به تاری و کژی بگشتم ز راه / روان گشت بی مایه و دل سیاه.

بی‌منش. پست، سبک. فرستاده‌ای بی منش بر گزید / که آن خلعت ناسزا را سزید.

بین. مخفف به این. تو او را بدین جنگ رنجه مکن / که من بین درازی ندانم سخن.

بینا. بیننده، دارای نیروی بینائی، بصیر. بلندیش بینا همی دید دید / سر کوه چون تیغ شمشیر دید.

بینا. دیده‌ور، آگاه، تیزنظر. بپرسید ازو شاه نوشیروان / که ای مرد بینا و روشن روان.

بینائی. چشم، دیده. دو بینائیم بازده پیشتر / که بی‌چشم نانی نیرزند سر.

بینائی. مرحوم دهخدا «در حضور، در مقابل» معنی کرده و مرحوم خانلری «آگاهی و بصیرت». بفرمای داری زدن بر درش / به بینائی لشکر و کشورش.

بیناد. بیندا، بیند به اضافه الف آرزمندی و دعا. پسر را به خون دادی از بهر تخت / که نه تخت بیناد چشمت نه بخت.

بینادل. روشن‌ضمیر، هوشیار، زیرک، دل‌آگاه. خردمند و بینادل آن را شناس / که دارد ز دادار گیتی سپاس.

بینا کردن. آگاه کردن، بصیر کردن. ثناها همه ایزد پاک را / که دانا و بینا کند خاک را.

بینداختن. پاشیدن، تخم افشاندن، دانه کاشتن. بینداخت باید پس آنگه برید / سخنهای داننده باید شنید.

بیننده. چشم و دیده، چشم، باصره. به بینندگان آفریننده را / بینی مر نجان دو بیننده را.

بیننده. از صفا خدای تعالی، بینا، واقف. نخستین ستود آفریننده را / جهاندار بیدار و بیننده را.

بیننده. نگرنده، بینا، ناظر. چه بیند بینندگان اندرین / چه گوئیم با شهریار زمین.

بیننده. بصیر، صاحب وقوف. ببخشید یک بدره دینار زرد / بدان پرهنر پیر بیننده مرد.

بینوا. بی‌سامان، بی‌سر و سامان، بی‌سرانجام. به جای دگر خانه جوئی سزاست / که ایدر همه کارها بی‌نواست.

بینوا. گدا، بی‌چیز، تهیدست، فقیر. چو لشکر شد از خوردنی بینوا / کسی بینوائی ندارد روا.

بینوا. درمانده و عاجز، بدبخت. دگر بر گزینی ز گیتی هوا / بمانی به چنگ هوا بینوا.

بینوائی. گدائی، فقر، ناداری. هر آنکس که باشد تو ازبر دست / مفرمای در بینوائی نشست.

بینواخانه. کلبه محقرانه، خانه‌ای که در آن چیز و خوردنی نباشد. بخور چند روزی و بر دار نیز / چه جوئی بدن بینواخانه چیز.

بی‌نیاز. از صفات باریتعالی است. خداوند بخشنده کارساز / خداوند روزی ده بی‌نیاز.

بی‌نیاز. غیر محتاج، توانگر، بی‌احتیاج. خردمند پاسخ چنین داد باز / که از تو مبادا جهان بی‌نیاز.

بی‌نیاز شدن. فارغ و آسوده شدن، پرداخته. چو از جنگ پیران شدی بی‌نیاز / یکی رزم کیخسرو اکنون بساز.

بی‌نیازی. توانگری، استغناء، عدم احتیاج. بدو گفت چون سرفرازی بود / همه آرزو بی‌نیازی بود.

بیوَر. بیوار، پیور، به زبان پهلوی معنی ده‌هزار می‌دهد و این بزرگترین عددی است که در

Marfat.com

اوستا آمده است. سپه‌بود بیور سوی کارزار / که بیور بود در عدد ده‌هزار.

بیوَر. مخفف بیوراسب، نام دیگر ضحاک ماردوش. چو نزدیک شد نزد جمشید شاه / یکی نامه بنوشت بیور به گاه.

بیوسیدن. چشم داشتن، امید. بیوسم نبد این به کاووس شاه / به نزدم چو آمد ز لشکر سپاه.

بیوسنده. امید دارنده، باآرزو، امیدوار. که هرگز نبیند تنم جز زره / بیوسنده و برفکنده گره.

بی‌وفا. ناپایدار، عهدشکن. بدان ای پسر کاین جهان بی‌وفاست / پر از رنج و تیمار و درد و بلاست.

بی‌وفا. کنایه از شوخ‌چشم، عذار. که کرد آنچه کردی تو ای بی‌وفا / ببینی کنون زخم تیغ جفا.

بیهده. بی‌نفع، بی‌ثمر، بی‌نتیجه، بی‌فایده. مرا بیهده خواندن پیش خویش / نه رسم کیان باشد و راه کیش.

بیهش. بیهوش، بی‌فکر، بی‌شعور، بی‌خرد. یکی کودکی خرد چون بیهشان / ز کار گذشته چه دارد نشان.

بیهش. از هوش بشده، بیخود، بیهوش. بر این گونه بیهش بیفتاد و پست / همه خلق را دل بر او بر بخست.

بیهشی. بی‌خردی، بی‌تدبیری، بی‌رائی. فرستاده شهریاران کُشی / ز بی‌دانشی باشد و بیهشی.

بیهشی. بی‌هوشی، غش. چو از بیهشی باز هوش آمدند / به نزدیک فرخ سروش آمدند.

بیهودگی. بطلان، عبث، عمل لغو. زن پاک‌تن را به آلودگی / برد نام و یازد به بیهودگی.

بیهودگی. ابلهی، نادانی. همی بود گرسیوز بدنشان / به بیهودگی یار مردم کشان.

بیهوده. ناحق، باطل، ناراست. به پیش آمد این ناپسندیده کار / به بیهوده این رنج و این کارزار.

بیهوده. بی‌نفع، بی‌حاصل، عبث، بی‌فایده. چرا باید این کینه آراستن / به بیهوده چیزی ز من خواستن.

بیهوده. بی‌معنی، نامناسب، نامعقول، بی‌اساس. ز قیصر چو بیهوده آید سخن / بخندد بر آن نامه مرد کهن.

بیهوده. بی‌علت، بی‌جهت، بی‌علتی. که پرهیز از آن کین که بد کرده‌ای / که او را به بیهوده آزرده‌ای.

بیهوده. بی‌شرم، بی‌حیا، گستاخ. بگو آن دو ناپاک بیهوده را / دو آهرمن مغز بالوده را.

بیهوش. از خود رفته، غشی. ز زین اندر آمد به روی زمین / بیفتاد بیهوش مرد گزین.

بی‌یار. بی‌پشت و پناه، بی‌دوست، بی‌یاور. چو آورد مرد جهودش به مشت / چو بی‌یار و بیچاره دیدش بکشت.

بی‌یار و جفت. بی‌کس و بی‌پناه، بی‌یار و یاور. چو بسیار بگریست با کشته گفت / که ای در جهان شاه بی‌یار و جفت.

بی‌یار و جفت. بی‌همتا، بی‌مثل، بی‌مانند. فرستاده را موبد شاه گفت / که ای مرد هشیار بی‌یار و جفت.

Marfat.com

پ

پا. یکی از اعضای بدن. به گرد اندرش با درفش بنفش / به پا اندرون کرده زرینه کفش.

پا. تاب و توان، نیروی ایستادگی. کنون چون تهمتن بیاید به جنگ / ندارند پا این سپه با نهنگ.

پائیدن. توقف کردن، ماندن، درنگ کردن. یکی روی بنمای و خیز ایدر آی / چو نامه بخوانی به زابل بپای.

پائیدن. ثبات، دوام کردن، برجای ماندن. نپاید جهان ای برادر به کس / نماند جز از نام نیکو و بس.

پائیدن. منتظر بودن، چشم داشتن. تو امر گ آمد چه پانی دگر / بیند ازپی رزم جستن کمر.

پائیدن. ماندن، گذشتن. بخور هر چه داری به فردا مپای / که فردا مگر دیگر آیدش رای.

پائین. دامنه، پای. به پائین کُه شاه خفته به ناز / شده یک زمان از شب دیرباز.

پائین. از طرف پا در حالت دراز کشیده. پر از در خوشاب بالین اوی / عقیق و زبرجد به پائین اوی.

پاداش. اجر، ثواب، سزا. به پاداش نیکی بیابی بهشت / خنک آنکه جز تخم نیکی نکشت.

پاداش. مجازات، عقاب، عذاب. به گیتی چنین است پاداش بد / هر آنکس که بد کرد کیفر برد.

پاداش دست. دستمزد. فروتن کند گردن خویش پست / ببخشد نه از بهر پاداش دست.

پاداش کردن. جبران کردن، عوض دادن. چو نیکی نمایند پاداش کن / ممان تا شود رنج پنگان کهن.

پاداشت. پاداش، جزا و سزای نیکی یا بدی. چنین بود پاداشت رنج مرا / به آهن بیاراست گنج مرا.

پادزهر. نوشدارو، شفادارو، زهردارو. به سان درختی است گردنده دهر / گهی زهر بارش گهی پادزهر.

پادشا. پادشاه، ملک، شاه، سلطان، شهریار. بخندید بهرام ازین داوری / وزان پس بر انداخت انگشتری. بدو گفت چندان که این در هوا / بماند شود بنده‌ای پادشا.

Marfat.com

پادشا. مُجاز، دارای اجازه. گشایم در دخمه شاه باز/ به دیدار او آمدستم نیاز. چنین گفت شیردی کاین هم رواست/ به دیدار آن مهتر او پادشاست.

پادشا. مسلط، فرمانروا، صاحب‌اختیار. که بر من نباشد کسی پادشا/ جهان‌آفرین بر زبانم گوا.

پادشاه. فرمانروا، حاکم، مسلط، صاحب‌اختیار. همه پادشاهید بر مان خویش/ نگهبان مرز و نگهبان کیش.

پادشاهی. سلطنت، ملکت، ولایت. همی گشت گرد جهان سر به سر/ همی جست با پادشاهی هنر.

پادشاهی. مملکت، قلمرو. که آرام این پادشاهی بدوست/ که او بر سر نامداران نکوست.

پادشاهی. مدت سلطنت پادشاه. چو از پادشاهی شدش پنج سال/ به گیتی سر اسر نبودش همال.

پار. سال پیش، سال گذشته. بدو گفت گرسیوز ای شهریار/ سیاوش از آن شد که دیدی تو پار.

پار. فاصله‌ای از زمان، زمانی، لختی. ز ره سوی ایوان رستم شدند/ ببودند یک پار و دم برزدند.

پاردم. بند چرمی که از زیر دم چارپا به پس پالان یا زین بسته می‌شود. به جائی که من پای بفشاردم/ عنان سواران بدی پاردم.

پارسا. پارسی، ایرانی. چو دستور باشد مرا پادشا/ ازشان نمانم یکی پارسا.

پارسا. پاکدامن، پرهیزکار، خداترس. نداند کسی راز من جز شما/ که هم مهر بایند و هم پارسا.

پارسائی. پاکی، عفت. بباید که باشی فراوان سخن/ به روی کسان پارسائی مکن.

پارسی. منسوب به پارس، ایرانی. هر آنکس که او پارسی بود گفت/ که او را جز ایران نباید نهفت.

پارسی. زبان عمومی مردم ایران، زبان فارسی. بسی رنج بردم در این سال سی/ عجم زنده کردم بدین پارسی.

پاره. پیشکش، هدیه، تحفه، رشوه. وگر پاره خواهی روانم تراست/ گروگان کنم جان بدان کت هواست.

پاره. بدرد، چاک، گسیخته. چو بهرام نزدیک آن پاره شد/ از اندوه یکسر دلش پاره شد.

پاره. جزء، بخش، قسم. نگه کن بدین پاره‌های گهر/ کسی را فروش این و یا خود بخر.

پاس. حراست، نگاهبانی، نگاهداری. دلیر و خردمند و هشیار باش/ به پاس اندرون سخت بیدار باش.

پاس. نگهبان. سه پاس تو گوش است و چشم و زبان/ کز این سه رسد نیک و بد بی گمان.

پاس. یک قسمت از چهار قسمت شب. چو یک پاس از تیره شب در گذشت/ تو گفتی که روی هوا تیره گشت.

پاس. نوبت، دفعه، مرتبه. از این پندها دارم از تو سپاس/ ستایش کنم روز و شب در سه پاس.

پاسبان. محافظ، نگهبان، قراول. همیشه خرد پاسبان تو باد/ همه نیکی اندر گمان تو باد.

پاسخ. جواب. چنین داد پاسخ سیاوش که شاه/ مرا داد فرمان و تخت و کلاه.

پاسخ. تعبیر خواب، گزارش رویا. کنون خواب را پاسخ آمد پدید/ ز ما بخت گردن بخواهد کشید.

پاسخ. جزا، سزا، مکافات، پاداش. ز میراث دشنام بابی تو بهر/ همه زهر شد پاسخ پادزهر.

پاسخ. برآمدن حاجت، روائی، قبول، استجابت. به ایران چو آیدبی فرخش/ ز چرخ آنچه خواهد بود پاسخش.

پاسخ. اجابت امر، فرمانبرداری. ورز آن پس نپاسایم از پاسخت/ ز فرمان و رای دل فرخت.

Marfat.com

پاسخ‌سرای. جواب‌آورنده. نهاده‌بدو گوش پاسخ‌سرای / پر اندیشه شد زآن سخن رهنمای.

پاسخ‌گذار. پاسخ‌سرای، جواب‌آورنده. همه نامداران پاسخ‌گذار / زبان بر گشادند بر شهریار.

پاسخ گذاشتن. جواب دادن، پاسخ دادن. فریدون پیامم برین گونه داد / تو پاسخ گذار آنچه آیدت یاد.

پاسدار. نگاهبان، مراقب، پاسبان. بزد تیغ بر گردن پاسدار / سر آمد بر او گردش روزگار.

پاس داشتن. پاسبانی کردن، نگهبانی کردن. به یزدان بنالید کای کردگار / بدین کار این بنده را پاس دار.

پاسگاه. جای نگهبانی. نشسته فرنگیس بر پاسگاه / به دیگر گران خفته بد گیو و شاه.

پاسوخ. پاسخ. سپاهش ندادند پاسوخ باز / بترسیده بد لشکر سرفراز.

پاشنه خیز کردن. مهمیز زدن و اسب را برانگیختن. دل روشن راد را تیز کرد / سر آن باره را پاشنه خیز کرد.

پاشنه زدن. رکاب کشیدن، پاشنه برنهادن. همی خواست زد بر سر اسب اوی / بزد پاشنه مرد پرخاشجوی.

پاشیدن. پراکندن، افشاندن، نثار کردن. بپوش و بپاش و بنوش و بخور / تو را بهره اینست ازین رهگذر.

پاک. طاهر، پاکیزه، مهذب. بدو داد هوش و دل و جان پاک / پراکند بر تارک خویش خاک.

پاک. خالی، فارغ، تهی. زن و اژدها هر دو در خاک به / جهان پاک از این هر دو ناپاک به.

پاک. روشن، رخشان، درخشان. بیاسود تیره شب و پاک روز / همی راند تا پیش کوه اسپروز.

پاک. خالص، صافی، بی‌غش. زمینش بکردند از زر پاک / همه هیزمش عود و عنبر شش خاک.

پاک. عفیف، معصوم، پاکدامن. چو ایران نباشد تن من مباد / چنین دارم از موبد پاک یاد.

پاک. حلال. کسی کو برادر فروشد به خاک / سزد گر نخوانندش از آب پاک.

پاک. بی‌غرض، بی‌کینه، بی‌تزویر. سخنها چو بشنید زو ارنواز / گشاده شدش بر دل پاک راز.

پاک. درست، راست. ازین بر دل اندیشه و باک نیست / اگر کیش فرزند ما پاک نیست.

پاک. سبحان، اقدس، مقدس. همی رخ بمالید بر تیره خاک / نیایش کنان پیش یزدان پاک.

پاک. تماماً، به تمامی، یکباره، تمام، همه، کاملاً. ببرم پی اژدها را ز خاک / بشویم جهان را ز ناپاک پاک.

پاک‌بوم. پاک‌نهاد. گزین کرد از آن فیلسوفان روم / سخنگوی و بادانش و پاک‌بوم.

پاک‌تن. پارسا، عفیف. که او هست روشن‌تن و روزن‌زن / فر ایزدی دارد ان پاک‌تن.

پاک‌تن. نیکواندام، نیک‌اندام، نیکچهر. جوانی برآراست از خویشتن / سخنگوی و بینادل و پاک‌تن.

پاک‌تن. پاک‌سرشت، پاک‌نفس، پاکزاد. خردمند و روشندل و پاک‌تن / بیامد بر سرو شاه‌یمن.

پاک‌چهر. روی‌پاک، چهره‌نیک. بدو گفت زال ای خداوند مهر / چو اکنون نمودی به ما پاک‌چهر.

پاکداد. عادل. چنین گفت کز داور پاکداد / دل ما بر از ترس و امید باد.

پاکدامن. عفیف، پاک، خشک‌دامن. یکی پاکدامن که آهسته‌تر / نکوتر به دیدار و شایسته‌تر.

پاکدست. درستکار، با صحت عمل. گشاده زبان و دل و پاکدست / پرستنده شاه و یزدان‌پرست.

پاکدل. صاحب قلب سلیم، پاک‌قلب. چنین

Marfat.com

گفت کز دین‌پرستان ما/ هم از پاکدل زیردستان ما.

پاکدین. صاحب دین پاک، راست‌دین، فرهودی. نخواهیم هرگز جز از آفرین/ که بر ما کند موبد پاکدین.

پاک دین. دین پاک، دین درست. پذیرم من این پاک دین ورا/ ز جان برگزینم گزین ورا.

پاک‌رای. پاکیزه‌رای، صاحب رای پاک، دانا. وزان پس چنین گفت با کدخدای/ که ای مرد روشن‌دل پاک‌رای.

پاک روز. روز روشن. چنان کن که چون بردمد پاک روز/ پدید آید از چرخ گیتی فروز.

پاکزاد. حلال‌زاده، پاک‌گوهر، پاک‌نژاد. به زاری دو سستی زبان برگشاد/ چنین گفت کای خواهر پاکزاد.

پاک‌زن. عفیفه، طاهره، پاکدامن. بدو گفت بهرام کای پاک‌زن/ مرا اندرین داستانی بزن.

پاک ساختن. پرداختن، پاک کردن، خالی کردن. ز فرزند تو باشد آن پاکدین/ ز ضحاک او پاک سازد زمین.

پاک کردن. محو کردن، ستردن، زدودن، تمیز کردن. برفت از میان بزرگان تباک/ تن اردوان را ز خون کرد پاک.

پاک کردن. خالی کردن، تهی کردن. ز دشمن جهان سر به سر کرد پاک/ به رزم اندرون نیستش ترس و باک.

پاک‌مرد. صالح. تو تا برنشستی به زین نبرد/ نبودی مگر یکدل و پاک‌مرد.

پاک‌مغز. پاکرای، پاک‌اندیشه، زیرک، هوشیار. که مهبود بد نام آن پاک‌مغز/ روان و دلش پر ز گفتار نغز.

پاک‌مهر. که دوستی او آلوده به غرض نباشد. یکی آفرین کرد بوذر جمهر/ که ای شاه روشن‌دل و پاک‌مهر.

پاکی. قدس. نخست از جهان‌آفرین کرد یاد/ خداوند خوبی و پاکی و داد.

پاکی. پاکدامنی، عفت، عصمت. بگستر دپاکی و هم راستی/ سوی دیو شد کژی و کاستی.

پاکیزه. صافی، منقّح، پاک، اصیل. بدو گفت شاه ای دلیر جوان/ که پاکیزه تخمی و دوشن روان.

پاکیزه. مهذب، خالی از عیب، درست و راست. ز فردوسی اکنون سخن یاد گیر/ سخنهای پاکیزه و دلپذیر.

پاکیزه. منزه، مقدس. ز یزدان پاکیزه خواهم نخست/ که چشم بدان دور دارد درست.

پاکیزه. عفیف، معصوم، پاک‌جامه. شکیبا و بادانش و راستگوی/ وفادار و پاکیزه و تازه‌روی.

پاکیزه‌گوی. خوش‌سخن، نیکوگفتار. دو مرد خردمند پاکیزه‌گوی/ به دستار چینی بیستند روی.

پالائیدن. تراویدن، تراوش کردن. چو آتش برآید ز پالاید آب/ ز آواز او سر درآید ز خواب.

پالان. نوعی زین آکنده از کاه بیشتر برای الاغ و استر. به دیبا بیاراسته ده شتر/ رکابش همه سیم و پالانش زر.

پالای‌خواه. زیاده‌طلب، بالا خواه. خروشیدن مرد پالای‌خواه/ یکایک برآمد ز درگاه شاه.

پالایش. تصفیه، صافی کردن. از ایشان ترا دل پر آرایش است/ گناه مرا نیز پالایش است.

پالایش. تراوش، ترابش، زهش. دگر آنکه بر جای بخشایش است/ برو بر مزه جای پالایش است.

پالایش طبع. دفع فضولات، استفراغ، ترشح. بدو گفت ای سگ ترا این که گفت/ که پالایش طبع بتوان نهفت.

پالودن. پاک کردن، تطهیر کردن. سدیگر که

Marfat.com

گیتی ز نابخردان / بپالود و بستد ز دست بدان.

پالودن. پاک شدن، مطهر شدن. بگوید روان گر زمان بسته شد / بپالود جان گر تنت خسته شد.

پالودن. تمام شدن، به آخر رسیدن. چو برزد سر از برج شیر آفتاب / بیاید روز و بپالود خواب.

پالودن. فروریختن، تراویدن. چو چشمم به روی تو آید ز شرم / بپالایم از دیدگان آب گرم.

پالودن. خالی کردن، تهی کردن، خلوت کردن. خردمند بنشست با رایزن / بپالود از ایوان شاه انجمن.

پالودن. زائل شدن. چو بنشست موبد نهادند خوان / ز موبد بپالود رنگ و خان.

پالودن. ریختن، جاری شدن. ز یزدان و از لشکرش نیست شرم / که من چند پالوده‌ام خون گرم.

پالودن. آغشتن، تر کردن، نمناک کردن. بدان برترین نام یزدانش را بخواند و بپالود مژگانش را.

پالوده. تباه، ضایع. بگو آن دو ناپاک بیهوده را دو آهرمن مغز پالوده را.

پالوده. تر، نمناک، آغشته. ز کشته به هر جای بر توده بود / به خون دشت یکسر بپالوده بود.

پالهنگ. دوال یا طنابی که بر گوشه لگام بندند و اسب را بدان کشند. بر اسبش به کردار پیلان مست / گرفت آن زمان پالهنگش به دست.

پالهنگ. یوغ، چوبی که بر گردن اسرا می‌نهادند. که فردا ببایدبر من به جنگ / ببینی به گردنش بر پالهنگ.

پالیدن. تراویدن. چو دید آن بر و چهره دلپذیر / پستان مادر بپالید شیر.

پالیدن. تمام شدن، به آخر رسیدن. دگر روز چون بردمید آفتاب / بپالید کوه و بپالید خواب.

پالیز. جالیز، باغ، بوستان، گلستان. به پالیز چون برکشد سرو شاخ / سر تاج خسرو برآید ز کاخ.

پالیز. کشتزار، مزرعه. شب تیره هموار، گردان بدی / به پالیزها یا به میدان بدی.

پالیزبان. باغبان، بستان‌بان. در باغ بگشاد پالیزبان / به فرمان آن تازه رخ میزبان.

پامَس. پای‌بسته و درمانده، پابند. تو گفتی هوا پر کرکس شده‌ست / زمین از پی پیل پامس شده‌ست.

پاوَپر. پای و پر، کنایه از قدرت مقاومت و توانائی. بماندند پیران بی‌پاوپر / بشد آلت ورزش و ساز و بر.

پاهنگه. کفش، پاتاوه. به دستان و دستینه در راز شد / به آهنگ پاهنگه دساز شد.

پای. پا. وزان پس چنین گفت با رهنمای / که او را هم‌اکنون ز تن دست و پای ببرید تا او به خون تپان / چو بی‌دست باشد بماند میان.

پای از جای رفتن. لغزیدن، مجازاً مفلس شدن. گر ایدون که دهقان بدی تنگدست / سوی بیستی گشته کارش ز هست بدادی ز گنج آنچه و چارپای / نماندی که پایش بر فتی ز جای.

پای بر جا بودن. ثابت بودن، استوار بودن. بدو گفت هرمز که این رای نیست / که اکنون ترا پای بر جای نیست.

پای بر جایگه نگهداشتن. از حد خود نگذشتن. منو غره زآب هرهای خویش / نگه دار بر جایگه پای خویش.

پای پیش نهادن. مقدم شدن، برتر شدن. به سال است کهتر فزونش بسی / از آن مهتران او نهد پای پیش.

پای در بالا درآوردن. سوار اسب شدن. ز کین تند گشت و بر آمد ز جای / به بالای جنگی درآورد پای.

از پای درآوردن. ویران کردن. به ایوان او آتش

Marfat.com

اندر فکند / زپای اندر آورد کاخ بلند.

زپای نشاندن. از برای احترام کسی را به نشستن خواندن. نشاندش همانگه فریدون زپای / سزاوار کردش یکی خوب جای.

زیر پای آوردن. مسخر کردن. چو این چار گوهر به جای آورد / به مردی جهان زیر پای آورد.

پای. پائین، ذیل، ته. ز دشمن مکن دوستی خواستار / وگر چند خواند ترا شهریار. درختی بود سبز و بارش بکست / اگر پای گیری سر آید به دست.

پای. تاب، طاقت، قدرت مقابله. مکن ای برادر به بیداد رای / که بیداد را نیست با داد پای.

از پای افتادن. ضعیف گشتن، ناتوان شدن. همی بی تن و تاب و بی توش گشت / بیفتاد از پای و بیهوش گشت.

از پای درآوردن. زدن، کشتن، هلاک ساختن. چو فرزند را گیو گم بوده دید / سخن را بر آنگونه آلوده دید. ببرد اهرمن گیو را دل ز جای / همی خواست کو را درآرد ز پای.

از پای فرود آمدن. از پای درآمدن، افتادن. فرود آمد از پای سرو سهی / گسست آن کمر گاه شاهنشهی.

از پای ننشستن. آرام و قرار نگرفتن. از آن نامداران خسرو پرست / کسی از پای ننشست و ننگشاد دست.

ز پای اندرون آوردن. بر زمین افکندن، مغلوب ساختن. جهانی ز پای اندر آرد به تیغ / نهد تخت شاه از پس پشت میغ.

ز پای افکندن. کنایه از کشتن، مغلوب کردن، نابود کردن. گرفتند نفرین بر آن رهنمای / به زخمش فکندند هر یک ز پای.

پای. همداستانی، همراهی. چنین گفت کاموس کاین رای نیست / بدین مولش اندر مرا پای نیست.

پای نبودن کسی را در امری. همداستان نبودن با آن. بدین بخشش اندر مرا پای نیست / به مغز پدرت اندرون رای نیست.

پایاب. آبی که پا به ته آن رسد و با پا از آن توان گذشت. به جائی که پایاب را بد گذر / روان گشت و لشکر پس یکدگر.

پایاب. بقا، دوام، پایندگی. مرا سخت از آنست کان باب من / به گیتی نمی خواست پایاب من.

پایاب. طاقت، قدرت، مقاومت، تاب و توان. که این باره را نیست پایاب او / درنگی شود چرخ از تاب او.

پایان. آخر، انتها، عاقبت. همه پادشاهی به پایان رسید / ز هر سو همی دشمن آمد پدید.

پایان. پائین، فرود. سوی رزم باید شدن همگروه / گرفتن سر تیغ و پایان کوه.

پای بافیدن. تلو تلو خوردن به هنگام مستی، پا در پا پیچیدن و پیل پیلی رفتن. همه مست بودند از ایرانیان / گروهی نشسته گشاده میان. برآشفت با خویشتن چون پلنگ / ز بافیدن پای آمدش ننگ.

پای‌بند. زنجیر یا دوالی که به پای اسب یا باز بندند، عقال. بزد دست و بگسست زنجیر و بند / جدا کرد ازو حلقه و پای‌بند.

پای‌بند. آنکه پای بسته و گرفتار باشد، مقید. چو دیدند مر جهن را پای‌بند / شکستند آن بند را بی گزند.

پایدار. ثابت، استوار، پابرجا. بناشد همی نیک و بد پایدار / همان به که نیکی بود یادگار.

پایداری. مقاومت، تاب، استقامت. چو دیدند لهاک و فرشیدورد / چنان پایداری از آن شیر مرد.

پای داشتن. مقاومت، استوار بودن،

Marfat.com

پای‌فشردن. منوچهر بر میسره جای داشت/ که با جنگ مردان همی پای داشت.

پای‌زهر. پادزهر. مبادا که گستاخ باشی به دهر/ که از پای‌زهرش فزونست زهر.

پایسته. باقی، دائم، پیوسته. وزان زاری و نالهٔ خفتگان/ به بند اندر آیند پایستگان.

پای‌فشاردن. پایداری و استواری و ایستادگی کردن. به جائی که من پای بفشاردم/ عنان سواران شدی پاردم.

پایکار. خدمتکار، پادو، چاکر، خادم. چنین گفت با پرده‌داران اوی/ پرستنده و پایکاران اوی.

پایکار. کناس، آنکه مستراح را جاروب کند. و هر کاره را نیز گویند. بدو گفت بهرام رو پایکار/ بیاور که سرگین کند بر کنار.

پایکوب. پای‌باز، رقاص، بازیگر. یکی پایکوب و دگر چنگ‌زن/ سدیگر خوش آواز آنده شکن.

پایکوبیدن. رقص، پا بازی کردن. یکی چامه‌گوی و دگر چنگ‌زن/ یکی پای کوبد شکن بر شکن.

پایگاه. مقام، منصب، منزلت، حرمت. ببخشید رستم گناه ورا/ فزون کرد از آن پایگاه ورا.

پایگاه. مسند و تخت، پیشگاه. بیا تا تو انزد شاهت برم/ بدان بر هنر پایگاهت برم.

پایگاه. اساس، پایه کار، دستمایه. بپرسید هومان ز پیران سخن/ که گفتارتان بر چه آمد به بن. همی آشتی را کند پایگاه/ و یا جنگ جوید سپاه از سپاه.

پایگاه. پایاب. چو بشنید آوازش افراسیاب/ هم آنگه برآمد ز دریای آب. به دریا همی کرد پای آشناه/ بیامد به جائی که بد پایگاه.

پای گرداندن. پای برداشتن از، پیاده شدن. به نام جهان‌آفرین یک خدای/ که رستم نگرداند از رخش پای.

پای گرد کردن. اعتکاف، گوشه نشینی. جهان از بدی‌ها بشویم به رای/ پس آنگه کنم در کهی گرد پای.

پایگه ساختن. اجازه جلوس در جای در خورد هر کس دادن، جای نشست هر کس را مطابق لیاقتش معلوم کردن. پدر دست بگرفت و بنواختشان/ بر اندازه بر پایگه ساختشان.

پایگه ساختن. جا دادن، منزل دادن، فرود آمدن. چو خسرو نگه کرد بنواختشان/ ز لشکر جدا پایگه ساختشان.

پایگه ساختن. مقام و مرتبه دادن. از و شادمان گشت و بنواختش/ به نوی یکی پایگه ساختش.

پایمرد. مددکار، یار و یاور. که باید که باشد مرا پایمرد/ از این سر فرازان درد نبرد.

پاینده. بادوام، جاوید، ثابت، جاودان. تن و جان ما پیش تو بنده باد/ همیشه روان تو پاینده باد.

پاینده. پایداری کننده. به رزم اندرون شیر پاینده‌ای/ به بزم اندرون شید بابنده‌ای.

پای و پر. قدرت، توانائی، طاقت. تو دادی مرا زور و آئین و فر/ سپاه و دل و اختر و پای و پر.

پایه. ستون، ستونهای کوچکی که تخت بر آن استوار است. نهاده به طاق اندرون تخت زر/ نشانده به هر پایه‌ای بر گهر.

پایه. ارج، قدر، مرتبت. سواران و پیلان بر مایه‌اند/ ز گردنکشان بر تری پایه‌اند.

پایه‌ور. بلندمرتبه، بلندمقام. که گفتم من این نامه پایه‌ور/ نگرد او بدین نامه من نظر.

پای یازیدن. پیش رفتن. به لشکر چنین گفت نر جای خویش/ میازند خود بیشتر پای خویش.

پتک. آهن‌کوب، آنچه آهنگران با آن کویند.

Marfat.com

بفرمود کاهنگران آورند/ مس و روی و پتک گران آورند.

پتکداری. آهنگری. چو بر ما کمر بست سالار گشت/ پس از پتکداری سپهدار گشت.

پتیاره. فتنه، آشوب، شور، غوغا. همه پیش فرمانش بیچاره‌اند/ که با شورش و جنگ و پتیاره‌اند.

پتیاره. مخالف، دشمن، منافق. چنین گفت کان کو چنین پاره کرد/ مرا بدتر از مرگ پتیاره نیست.

پتیاره. آفت، بلا، عیب. همی رفت باید کزین چاره نیست/ نه از بهر پیکار پتیاره نیست.

پتیاره. مخلوقات اهریمنی که از پی تباه کردن و ضایع ساختن آثار و آفریدگان اهورا مزدا پدید آمده باشند. پراکنده گردبدی در جهان/ گزند آشکارا و خوبی نهان. به هر کشوری در ستمکاره‌ای/ پدید آید و زشت پتیاره‌ای.

پتیاره. زشت، نازیبا، مهیب. جهانی بر آن جنگ نظاره بود/ که آن اژدها سخت پتیاره بود.

پزشک. پزشک. دلی کو به درد برادر بسوخت/ علاج پزشکان ندارد ش سود.

پَخ. خوش، و پخ پخ به معنی خوش خوش، په په، به به. بدیشان جهاندار پاسخ نوشت/ که پخ پخ بدیدند پیران بهشت.

پختن. آزموده ساختن، سنجیده کردن. بگویم بدو آنچه گفتن سزد/ خرد خام گفتارها را پزد.

پخته. مطبوخ، با حرارت قابل خوردن شدن. یکی پای بریان ببرد از بره/ همه پخته چیزی که بد یکره.

پَخته. پنبه. چو شنگرف بر پخته سیم خام/ بگسترد خورشید رخشنده دام. به نوشتهٔ مرحوم نوشین این بیت فقط در نسخهٔ لندن آمده.

پَخج. پهن شدن بر اثر ضربه. لگد بر سر مرد زد در نبرد/ سر و تنش را با زمین پخج کرد.

پخش کردن. پریشان کردن، ریز ریز کردن، له کردن. به هر سو که رستم برافکند رخش/ سران سواران همی کرد پخش.

پخش کردن روز بر دل کسی. پریشان کردن روزگار یا خاطر او. بدار آنچه خواهی و دیگر ببخش/ مکن بر دل ما چنین روز پخش.

پخش گشتن. پریشان‌دل شدن. بدو گفت کای دیو ناسازگار/ به زخم دلیران نه‌ای پایدار. بگفت و فرود آمد از پشت رخش/ دل دیو از بیم او گشت پخش.

پدر. بابا، باب، والد. به خوبی پری و به پاکی گهر/ به پیکر سروش و به چهره پدر.

پدر بر پدر. از نیاکان، اباً عن جد، جد اندر جد. پدر بر پدر پهلوان بوده‌ام/ نگهدار تاج کیان بوده‌ام.

پدرام. خوشدل، شاد، خرم. فرستاده چون نزد بهرام شنبه سپهدار ازو شاد و پدرام شد.

پدرام. مبارک، فرخ، خجسته. همی بود تا روز بهرام بود/ که بهرام را آن نه پدرام بود.

پدرام. شادی، خوشی. بدین خوشی ما جهان رام گشت/ همه کام بیهوده پدرام گشت.

پدرام. پیروزی. مهان جهان آفرین خواندند/ ورا شهریار زمین خواندند. گرانمایه لهراسب آرام یافت/ خرد مایه و کام پدرام یافت.

پدرمادر. جد مادری، پدر مادر. ز افراسیاب آن سپهدار چین/ پدر مادر شاه ایران زمین.

پدرود. آرزومندی، تندرستی، خوشی، کامکاری. تو پدرود باش و مرا یاد دار/ روان را ز درد من آزاد دار.

پدرود. وداع، بدرود، ترک گفتن چیزی. سبک شاه را زال پدرود کرد/ دل از رفتنش پر غم و درد

Marfat.com

کرد.

پدرود بودن. خداحافظ، بسلامت باش. تو پدرود باش و بی آزار باش / همیشه به پیش جهاندار باش.

پدید. آشکار، نمایان، بارز، پدیدار. هنرها کنون کرد باید پدید / بدین دشت کینه باید کشید.

پدید آمدن. مشخص شدن. بدو گفت پولاد جنگی نبرد / به کشتی پدید آید از مرد مرد.

پدید آوردن. ظاهر کردن، ظاهر ساختن، پیدا کردن. ز چیزی که هرگز ندید و شنید / به دانش بیاورد از آن پدید.

پدیدار. ظاهر، آشکار، مشهود، معلوم. کجا باشد ایوان گوهر فروش / پدیدار کن راه بر ما بپوش.

پدیدار آمدن. آشکار شدن، ظاهر شدن. چو آمد پدیدار باشاه گیو / پیاده شدند آن سواران نیو.

پدید کردن. اظهار کردن، ابراز کردن. ز مازندران هرچه دید و شنید / همه کرد بر شاه ایران پدید.

پدید کردن. به رو آوردن، ظاهر کردن. سخنهای موبد فراوان شنید / بدو بر نکرد ایچگونه پدید.

پذرفتن. پذیرفتن، قبول کردن، تعهد. بپذرفت و فرمود تا باژ و ساو / نخواهند اگر چندشان بود تاو.

پذرفتن. عهد و نذر. که پذرفت خسرو ز یزدان پاک / ز گردنده خورشید و ارمنده خاک. که تا من بوم شاه در پیشگاه / مرا باشد ایران و گنج و سپاه.

پذرفتن. شنودن، اطاعت کردن، پذیرفتن. دگر پهلوانان کجا رفته‌اند / مگر پند خسرو نپذرفته‌اند.

پذرفته شدن. مقبول شدن، مستجاب و درگیر شدن آن. به فرمان یزدان چو این گفته شد / نیایش همانا که پذرفته شد.

پذیرفتن. سپاس گزاردن، شکر کردن. چو یزدان ترا فرهی داد و بخت / همان لشکر و گنج و مردی و تخت. ازو گر پذیری به افزون شود / دل از ناسپاسی پر از خون شود.

پذیرفتن. قول دادن، وعده دادن. پذیرفتم این از شما سر به سر / که از پیش بندم بر این کین کمر.

پذیرفتن از. عهد کردن با، نذر کردن. پذیرفتم از پاک یزدان که من / بکوشم به خوبی به جان و به تن.

پذیره. در جنگ به سوی کسی رفتن و با او روبه‌رو شدن. پذیره شدش دیو را جنگجوی / سپه را چو روی اندر آمد به روی.

پذیره. استقبال، پیشواز. کسی را که بُد زآمدنش آگهی / پذیره بر فتند با فرهی.

پذیره شدن. به استقبال رفتن. مگر کین سخن را پذیره شویم / همه با درفش و تبیره شویم.

پر. پرواز. سر سایه بر تر ز زیر عقاب / یکی کنده‌ای گردش اندر بر آب.

به پر. پروازکنان، کنایه از به سرعت. برون رفت یانوز پیش پدر / بر گیو شد همچو مرغی به پر.

پر. یک پاره کم از چیزی. که حاجب ببندشان مه یک بر گاه / اگرچه نه ره بسته شد سال و ماه.

پر. آنچه بر تن و بال پرندگان روید. ز مردم ز میش دید چون بر زاغ / سیه چهره و چشمها چون چراغ.

پَر. ترک کلاه و جز آن، پهلو، ضلع. مه سر بر نهاده کلاه دو پر / مه آتش برکان بستش کمر.

پر. کنایه از حمایت، پناه. برافروز لشکر تو از هر خویش / سپه را همی دار در بر خویش.

پر. بسیار، کثیر، سخت، زیاده، بیش. یکی تاج بر گوهر شاهوار / یکی تخت با طوق و با گوشوار.

پُر. مملو، مالامال. بگفتند گفتار او با پدر / پر از کین شدش سر پر از خون جگر.

Marfat.com

پراشیدن. پاشیدن، پراکنده کردن، پخش کردن. چو دستم به سر بر پراشید خاک / همه جامه بر تنش بد چاک چاک.

پرافکندن. عاجز ماندن، مقهور گشتن. بدرّند چنگ و دل شیر نر / عقاب دلاور بیفکند پر.

پراکندن. پخش شدن، گستردن، پهن کردن. همی بآسمان شد که گردان سپهر / ببیند پراکندن ماه و مهر.

پراکندن. پراکنده شدن، دور شدن. انوشیروان دیده بد این به خواب / کز این تخت پراکند رنگ و آب.

پراکندن. نثار کردن، نشر، توزیع کردن. پراکنده گردد بدی در جهان / گزند آشکارا و خوبی نهان.

پراکندن. مشهور کردن، شایع کردن. وزو شاه شاد و رعیت تمام / به نیکی پراکند در دهر نام.

پراکندن. گستردن. پلاشان یکی آهو افکنده بود / کبابش بر آتش پراکنده بود.

پراکندن. به هر سوی فرستادن، اعزام کردن. پراکند کار آگهان در جهان / که تا نیک و بد زو نماند نهان.

پراکندنی. گستردنی. هیونان بسیار و افکندنی / ز پوشیدنی هم پراکندنی.

پراکنده. متفرق، متشتت، پاشیده. بخوانم سپاه پراکنده را / بر افشانم این گنج آکنده را.

پراکنده. مشهور. فرستاد گیوش سوی اصفهان / پراکنده نامش به گرد جهان.

پراکنده. شایع، فاش. از آتشکده چون بشد سوی دوم / پراکنده شد زو خبر گردبوم.

پراکنده. غریب و بیگانه. درم داد و دینار درویش را / پراکنده و مردم خویش را.

پراکنده. حق‌ناشناس، پست، بد. که بر شهریاری زبد بنده‌ای / سگی بد نژادی پراکنده‌ای.

پراکنده شدن. آواره شدن، از خان و مان دور افتادن. ز ایران پراکنده شد هر که بود / نماند اندر آن مرز کشت و درود.

پراکنده شدن. پراکندن، متفرق شدن. چو آمد به ایران‌زمین لشکرش / پراکنده شد در همه کشورش.

پراکنده شدن رای. تشتت آرا، اختلاف کلمه. پراکنده شد رای بی‌تخت شاه / همه کار بی‌بوی و بی‌سر سپاه.

پراکنده شدن. دور شدن، جدا شدن، زائل شدن. از ایران پراکنده شد رنگ و بوی / سراسر به ویرانی آورد روی.

پراکنده شدن. معدوم شدن، از بین رفتن. پراکنده شد غارت و جنگ و جوش / نیاید همی بانگ دشمن به گوش.

پراکنده گشتن. شایع شدن، شیوع. وزان پس پراکنده گشت آگهی / که بیکار شد تخت شاهنشهی.

پراکنیدن. تخلف کردن، سرپیچی کردن. مرا مرده در خاک مصر آکنید / ز گفتار من هیچ نپراکنید.

پُراکندن. فراهم شدن، جمع شدن، انبوه شدن. ز دشت هری تا در مرو رود / سپه بد پراگنده چون تار و پود.

پراگنده. مشهور، معروف، گسترده. پراگنده نامش به گیتی بدبست / ولیکن جز اینست، مرد ایزدیست.

پران. هر چیز که بپرد، در حال پریدن، پرنده. رهاییست از مرگ پران عقاب / چه در بیشه شیر و چه ماهی در آب.

پربرآوردن. سرعت گرفتن، تیز دویدن. همه خاک مشکین شد از مشک تر / همه تازی اسبان برآورده پر.

پَرتاب. تیررس، مسافتی که تیر پیماید. میان دو

Marfat.com

لشکر دو پر تاب ماند / به خاک اندرون مار بی خواب ماند.

پَرچین. دیوار گونه‌ای که از ترکه یانی و برگ و علف بر گرد مزرعه برپا کنند. سلیح و سپاه است دیوار او / به پرچینش بر نیزه‌ها خار او.

پَرخاش. جنگ، خصومت، نبرد. بدانی که اندر جهان مرد کیست / دلیران کدامند و پرخاش چیست.

پَرخاش. پاداش. همی گفت این است پاداش من / چنین است ازین شاه پرخاش من.

پرخاشجوی. جنگجو، نزاع‌طلب. بیاورد آن جوشن و خودِ اوی / همی گفت کای شیر پرخاشجوی.

پرخاشخر. رزم‌آزما، جنگ‌آور، شجاع، دلیر. چنین گفت بیژن به فرخ پدر / که ای نامور گرد پرخاشخر.

پرخاش کیش. رزم‌آور، شجاع، دلیر. بگویش که ما را چه آمد به پیش / ازین نامور مرد پرخاش کیش.

پرداختن. تهی کردن، تخلیه کردن. اگر پادشا چاره‌ای سازدی / کز آن غم دل ما بپردازدی.

پرداختن تن از جان. کشتن. تن من بپرداز خیره ز جان / بیابی ز من هر چه پرسی نشان.

پرداختن جای. جا خالی کردن، از میدان در رفتن. چو آیدبیین تا چه آیدت رای / در درنگ بند و بپرداز جای.

پرداختن. فارغ شدن، آسوده شدن از. چو از کار لهراسب پرداخت شاه / از آن پس نگه کرد کار سپاه.

پرداختن. مشغول شدن، توجه کردن. بپردازم آنگه به کار جهان / بکوشم بدو آشکار و نهان.

پرداختن. به انجام رسانیدن، تمام کردن. برفتند و چندی رزه ساختند / سلاحش یکایک بپرداختند.

پرداختن. حاضر کردن، آماده کردن. در آن کاخ جائی بپرداختش / به نزدیکی خویش بنشاختش.

پرداختن. خوردن به تمام. خریدی کرنج و خورش ساختی / ببردی و گرم آن بپرداختی.

پرداختن. رای زدن، انداختن. ز هر گونه گفتیم و پرداختیم / سر انجام یکسر بدین ساختیم.

پرداختن. پاک کردن، زدودن. بگردان ز جانش نهیب بدان / بپرداز گیتی ز نابخردان.

پرداختن. منصرف گردانیدن. همیشه به یزدان پرستی گرای / بپرداز دل زین سپنجی سرای.

پرداختن. دور شدن، جدا شدن. نپرداختی شاه ازو روز جنگ / به شادی نبودیش جای درنگ.

پرداخته. خالی، تهی. سپه کرده و جنگ را ساخته / دل از مهر جمشید بپرداخته.

پرداخته. فارغ شده، راحت شده. از آورده سد گنج شد ساخته / دل شاه از آن کار بپرداخته.

پرداخته. برگرفته. همه یکسره جنگ را ساخته / دل از بوم و از جای بپرداخته.

پردازش. توجه، اشتغال. به سه روز شاه جهان را ز رزم / نبد هیچ پردازش از خواب و بزم.

پردخت بودن. تهی بودن، خالی بودن. مبادا ز تو تخت پردخت و گاه / همین نامور خسروانی کلاه.

پردخت شدن. فارغ شدن. ز کار بزرگان چو پردخت شد / شهنشاه از آن پس سوی بخت شد.

پردختن. خلوت کردن، صافی کردن. ز بد دخمه پردخته کردند جای / نشستند و گفتند هر گونه رای.

پردختن روی بوم از کسی. کشتن و نابود کردن او. وگر بدکنش باشد و شوخ و شوم / بپردخت باید ازو روی بوم.

زمین را از کسی پرداختن. کشتن و نابود کردن. از آن بدکنش دیو روی زمین / بپردازد و بپردخته

Marfat.com

کن دل ز کین.

پرده. حجاب. به‌پرده درون شد خور تابناک/ ز جوش سواران و از گرد و خاک.

پرده. مجازاً حرم، حرمسرا. چنین داد پاسخ که دختر مباد/ که از پرده عیب آورد بر نژاد.

پرده. سراپرده، چادر، خیمه و خرگاه. به هر جای خراد برزین بگشت/ به هر پرده و خیمه‌ای بر گذشت.

پرده. موضع، جای، محل. ازین پرده برتر سخن گاه نیست/ به هستیش اندیشه را راه نیست.

پرده ایزد. عالم غیب. ازین دانش ار یاد گیرد بد است/ که این راز در پرده ایزد است.

پرده بردریدن. فاش کردن. بیامد بگفت آنچه دید و شنید/ همه پرده رازها بر درید.

پرده‌دار. حاجب. چو خاقان برفت از پس شهریار/ عنانش گرفت آن زمان پرده‌دار.

پرده‌سرای. سراپرده، خیمه و چادر، شبستان. سپهدار با افسر و گرز و رای/ بیامد ز بالای پرده‌سرای.

پرده‌سرای. لشکرگاه. به‌پرده‌سرای آمدش با سپاه/ ابا شادی و کام کاووس شاه.

پرستار. بنده، چاکر، خادم، خدمتکار. همی باش پیشش پرستار وار/ ببین تا چه بازی کند روزگار.

پرستار. عابد، طاعت و عبادت‌کننده، پرستنده. بدو گفت ای مرد با ترس و باک/ پرستار دانندهٔ یزدان پاک.

پرستار. فرمانبردار، مطیع. همه سر به سر بندهٔ دار توایم/ پرستار و در زینهار توایم.

پرستار. زن، زوجه. تو تا او آن زمان با پرستار گفت/ که دشوار کار آمد ای نیک جفت.

پرستش. عبادت، نیایش، طاعت. اگر تاج ایران سپارد به من/ پرستش کنم چون بتان را شمن.

پرستش. خدمتکاری، پرستاری، خدمت. شب و روز بهرام پیش پدر/ همی از پرستش نخارید سر.

پرستش پلاس. لباس ساده عبادت. بپوشید جامه پرستش پلاس/ خرد را برین گونه باید سپاس.

پرستش کردن. خدمت کردن. وزان پس چو فرمایدم شهریار/ بیایم پرستش کنم بنده‌وار.

پرستش کردن. عبادت، عبادت کردن. به دین اندر آییم و پرستش کنیم/ همه آذران را پرستش کنیم.

پرستشگه. صومعه، عبادتگاه. خود اندر پرستشگه آمد چو گرد/ به زودی در آهنین سخت کرد.

پرستنده. پرستار، بنده، چاکر. به آمل پرستندگان تواند/ به ساری همه بندگان تواند.

پرستنده. پرستار، کنیز، خادمه. غلام و پرستندگان ده‌هزار/ بیاورد شایسته شهریار.

پرستنده. ستایشگر، عابد. جداکردشان از میان گروه/ پرستنده را جایگه کرد کوه.

پرستنده. دوستدار، ستاینده. پرستنده از دو جویای کین/ به گیتی ز کس نشنود آفرین.

پرستنده باده. کنایه از ساقی، میگسار، باده‌دهنده. پرستنده باده را پیش خواند/ به چربی فراوان سخنها براند.

پرستیدن. عبادت کردن، بندگی کردن. نیارا همی بود آیین و کیش/ پرستیدن ایزدی بود پیش.

پرستیدن. خدمت کردن. تن خویش یک چند بیمار کرد/ پرستیدن پادشه خوار کرد.

پرستیدن. اطاعت کردن. به زنهار پیش آی و فرمان پرست/ که تا پیش شاهت برم بسته دست.

پرستیدن. دوست گرفتن، دوست داشتن. دگر گفت کان را تو دانا مخوان/ که تن را پرستد به جای روان.

پرسش. سؤال، استفسار. وزان پس زنان را به پاسخ

Marfat.com

گشاد/ همه پرسش موبدان کرد یاد.

پرسش. تفقد، دلجوئی. چو دیدم من این خوبچهر تو/ همین پرسش گرم دمهر تو/.

پرسش. احوالپرسی، حال پژوهی. دو پرخاشجوی و یکی نیکخوی/ گرفتند پرسش نه بر آرزوی.

پرسش. مواخذه، بازخواست. هنوز آن سپهبد ز مادر نزاد/ بیامد که پرسش و سر دهاد.

پرسش. ناظم‌الاطباء عزا و سوگواری و مرحوم دهخدا با این شاهد احوالپرسی معنی کرده است. ابازاری و ناله و درد و غم/ رسیده بزرگان و دستم به هم. به پرسش گرفتند مر یکدگر/ به درد سیاوش پر از خون جگر.

پرسه. مرحوم نوشین به معنی آمار، شمار، وارسی آورده است و می‌نویسد این واژه در فهرست ولف و لغت شهنامه وجود ندارد و در فرهنگها به این معنی نیامده است. همی برگرفتند زایشان شمار/ که پرسه فزون آمد از سه هزار.

پرسیدن. سوال کردن، پرسش کردن. بپرسیدم از هر کسی بی‌شمار/ بترسیدم از گردش روزگار.

پرسیدن. احوال گرفتن، جویای حال شدن. برستم آمد پر از رنگ و بوی/ بپرسید و بنشست نزدیک اوی.

پرسیدن. مواخذه. چو پرسد ز من کردگار جهان/ بگویم بدو آشکار و نهان.

پرسیدن. اجازه خواستن، دستوری طلبیدن. مرا شصت و پنج و دو اسی و هفت/ نپرسید از این پیر و تنها برفت.

پرفسون. پر حیله، پر مکر. بفرمود تا نزد او شد قلون/ ز ترکان دلیری گوی پرفسون.

پرفسون. مدبر، چاره‌گر، داهی و زیرک، سخت کاردان. به نزد سیاوش فرستم کنون/ یکی مرد باداش و پرفسون.

پرفن. مکار، حیله‌گر. چه دانست کو جادوی پرفن است/ بداندیش و بدگوهر و بدتن است.

پرک. پلک چشم. نمانم که بر هم زند پرک چشم/ نگویم سخن پیش او جز به خشم.

پرگار. وسیله کشیدن و رسم دایره. اگر راست گفتار گرسیوز است/ ز پرگار بهره مرا مرکز است.

پرگار. جهان، دنیا. همی نام باید که ماند به ننگ/ بدین مرکز ما و پرگار تنگ.

پرگار. قضا، قدر، سرنوشت. چنین است پرگار چرخ بلند/ که آید بدین پادشاهی گزند.

کژ بودن پرگار. بخت کسی بد و بازگونه بودن. چنین است گفتار و کردار نیست/ جز از کژدش کژ پرگار نیست.

پَرگَست. حاشا، هرگز، دور. سخنها که گفتی تو پرگست باد/ دل و جان آن بدکنش پست باد.

پرگستردن. احترام کردن، عرض ادب کردن. چو زال اندر آمد به پیش پدر/ زمین را ببوسید و گسترد پر.

پرگوهر. نژاده، اصیل. بدو گفت کای شسته مغز از خرد/ به پرگوهران این کی اندر خورد.

پرمایه. مالدار، متمول. به درویش بر مهربانی کنم/ به پرمایه بر پاسبانی کنم.

پرمایه. پربها، با ارزش، گران. بپیرند بر مسه گستردنی/ می آورد و رامشگر و خوردنی.

پرمایه. بزرگ، عزیز، گرانمایه. چنین گفت پرمایه افراسیاب/ که هرگز کسی این نبیند به خواب.

پرمایه. نجیب، اصیل. هم از تیغ هندی و گرز گران/ ز پرمایه اسپان و از گوهران.

پرمایه. خردمند، دانشمند. دو پرمایه بیدار دل پهلوان

Marfat.com

/یکی هوشور پیر و دیگر جوان.

پرمایه. خطیر، عظیم، بزرگ. بدو گفت گرسیوز ای شهریار/ مگیر این چنین کار پر مایه خوار.

پرمایه. مجلل، با شکوه. چنان همچو هنگام کاوس شاه/ ودو نیز پر مایه‌تر بارگاه.

پرمایه. برومند، رشید. چو آن کودک خردپر مایه گشت/ بر آن کوه بر کاروانی گذشت.

پرمایه. خوب. رها کن ز چنگ این سپنجی سرای/ که پر مایه‌تر زین ترا هست جای.

پرمایه. آباد. رسیدند بویان به پر مایه ده/ به ده در یکی مهربان بود مه.

پُرمَنش. مغرور، متکبر، خودپسند. چو بر گشت ازو پر منش گشت و مست/ چنان دان که هرگز نیاید به دست.

پرمنش. سرکش. اگر زیر دستی بود پر منش/ به شمشیر باید ز ما سر زنش.

پرمنش. خردمند، پرخرد. بیامو خت فرهنگ و شد پر منش/ بر آمد ز بیغاره و سر زنش.

پرمنش. پرمایه، بلیغ، رسا. فراوانش بستود و بخشود چیز/ بسی پر منش آفرین خواند نیز.

پرمنش. ارجمند، بزرگ. یکی نامه دیدم پر از داستان/ سخنهای آن پر منش راستان.

پرند. حریر، دیبا. ز گفتار او شاد شد شاه هند/ بیاراست ایوان به چینی پرند.

پرند. پارچه ابریشمی مخصوصی که روی آن می‌نوشتند. ز زابلستان تا به دریای سند/ نوشتیم عهد ترا بر پرند.

پرند. تیغ و شمشیر، شمشیر براق. به زرین و سیمین چو صد تیغ هند/ جز او سی به زهر آب داده پرند.

پرندآور. شمشیر. یکی تاخت تا پیش خسرو رسید/ پرندآوری از میان بر کشید.

پرنگار. بسیار نقش. بهشتی بد آراسته پر نگار/ چو خورشید تابان به خرم بهار.

پرنگار. با گلها و گیاهان رنگارنگ. جهان دیدبر سان باغ بهار/ در و دشت و کوه و زمین پر نگار.

پرنگار. سفسطی، خوش‌ظاهر بدباطن. به هر کار چربی به کار آوری/ سخنها چنین پر نگار آوری.

پرنیان. حریر، ابریشم. ز بس نیزه و پر نیانی درفش/ ستاره شده سرخ و زرد و بنفش.

پرنیان. پارچه ابریشمی مخصوصی که روی آن می‌نوشتند. نگه کرد پس خط نوشیروان/ نبشته بر آن رقعه پرنیان.

پرنیان. مجازاً شمشیر. بپوشید روی زمین را به نعل/ هوا یکسر از پرنیان گشت لعل.

پرنیان. پرده نقاشی، تابلو. ابر سام یل موی بر پای خواست/ مر او را ماند این پرنیان گفت راست.

پَرّو. پروین، ثریا. به بالای تو در چمن سرو نیست/ چو رخسار تو تابش پروین نیست.

پرواز. پرش، طیران. بدید از برش جای پرواز باز/ نه زیرش پی شیر و پای گراز.

پرواز گرفتن. پریدن. عنان تافت بر کین بر آمد ز جای/ بدانسان که پرواز گیرد همای.

پروراندن. پرورش دادن، پروردن. کنون دور ماندم ز پروردگار/ چنین پروراند مرا روزگار.

پرورانده. مربی، تربیت کننده، بزرگ کننده. سیاوخش را پرورانده بود/ بدو نیکوئی‌ها رسانده بود.

پروراندن. پروردن، پروراندن. بدو گفت رستم که ای شیر فش/ مرا پروراید باید به کش.

پروراندن. غذا دادن، تغذیه، خوراک دادن. همی پروراید شان سال و ماه/ به مرغ و کباب و بره

Marfat.com

چند گاه.

پرورانیده. پرورده، پرورانده، پرورش یافته. ببیند یکی روی دستان سام / که بد پرورانیده اندر کنام.

پرورد. پرورش، تغذیه. از آن پس که گشتم ز مادر جدا / چنان چون بود بچه‌ای بی‌بها. به نزد شبانان فرستادیم / به پرورد شیران ز دادیم.

پروردگار. پرورنده، پرورش‌دهنده، تیمارکننده. که پروردگار سیاوش توئی / به گیتی خردمند و خامش توئی.

پروردگار. پادشاه. به زور جهان‌آفرین کردگار / به دیهیم کاووس پروردگار.

پروردگار. یکی از نامهای حضرت باری تعالی. چو پروردگارش چنان آفرید / تو بر بندیزدان نیابی کلید.

پروردگار. پرورده، پروریده. همه پاک پروردگار مینید / همان از پدر یادگار مینید.

پروردگان. پرورش یافتگان، تربیت شدگان. جهانا چه خواهی ز پروردگان / چه پروردگان داغ دل بردگان.

پروردن. پروریدن، پرورش کردن، بار آوردن. به داد و به دانش به دین و خرد / ورا پاک یزدان همی پروردد.

پروردن. تغذیه کردن، غذا دادن. به خونش بپروردبر سان شیر / بدان تا کند پادشا را دلیر.

پروردنی. قابل تربیت، تربیت کردن. چو از شیر آمد سوی خوردنی / شد از نان و از گوشت پروردنی.

پرورده. پرواری شده. بباید که آرند خوان بی‌بره / بره نیز پرورده باید سره.

پرورده. پرورش یافته، تربیت کرده. چنین است کردار گردان سپهر / بپرّد ز پرورده خویش مهر.

پرورده مرغ. کنایه از زال زر است. که پرورده مرغ بیدل شده‌ست / ز آب مژه پای در گل شده‌ست.

پرورش. فرهنگ، تمدن، تربیت حسنه. از و اندر آمد همی پرورش / که پوشیدنی نو بدو نو خورش.

پرورنده. پروردگار، پرورش دهنده، مربی. تو با آفرینش بسنده نه‌ای / مشو تیز چون پرورنده نه‌ای.

پروریدن. تیمار کردن، پرورش دادن، تربیت کردن. جهانا ندانم چرا پروری / که پرورده خویش را بشکری.

پروریده. پرورش یافته، تربیت شده. شبان پروریده‌ست و از گوسفند / مزیده‌ست شیر ایمن شه بی‌گزند.

پَروَز. اصل و نصب. بدو گفت من خویش گرسیوزم / به شاه آفریدون کشد پروزم. مرحوم ملک‌الشعرا بهار در مقاله شعرهای دخیل و تصحیفها در شاهنامه و دیوان حافظ چاپ شده در مجله آینده سال سوم (۱۳۲۳) می‌نویسد: «بیت دیگر که در داستان رفتن پهلوانان به سرحد توران و در شکارگاه کنیزکی یافتن گوید: چنین گفت من خویش گرسیوزم به شاه آفریدون کشد پروزم که در نسخه‌های قدیمی این شعر چنین است: چنین گفت من خویش گرسیوزم / که از باب و از مام بپروزم. گفتگو درباره لغت پروز است که در اصل زبان فارسی این لغت به معنی حاشیه و فراویز جامه است و فراویز، خود جمع فروز و معرب آن است. و هیچ کتابی از نظم و نثر پروز را به معنی نسب و اصر، نیاورده جز صاحب فرهنگ جهانگیری و او سخاصی که بعد از او آمده‌اند و همین شعر را به روایت اول و شعری دیگر همان مادرت خویش گرسیوز است / ازین سوی و زآنسوی بابپروز است آورده و آنها

Marfat.com

را شاهد پروز به معنی اصل و نسب پنداشته است. در صورتیکه روایت نخست مجعول است و لغت پروز در هر دو روایت به معنی حاشیه است یعنی حاشیت از خدم و خشم و این حاشیت معنای مجازی حاشیه جامه است.»

پَرَه. دندانه چرخ، پر آسیاب. ستوران و پیلان چو تخم گیا/ شد اندر دم پره آسیا.

پرهیز. خودداری، دوری، اجتناب. چهل روز با لشکر آویز بود/ گهی رزم و گه روی پرهیز بود.

پرهیز. تقوی، پارسائی، عفت. سپهر گزارنده یار تو باد/ همه داد و پرهیزگار تو باد.

پرهیزکار. پارسا، عفیف، پاکدامن، متقی. خرد رامه و خشم رابنده دار/ منش تیز تا مرد پرهیزکار.

پرهیزکار. با احتیاط. بدان تازگ دارهای کهن/ بپرسد ز پرهیزکاران سخن.

پرهیزیدن. ترسیدن، بیم داشتن، دوری جستن. از ایدر برو تا به قلب سپاه/ ز بیران بدانجایگه کینه خواه. از ایشان بپرهیز و تن پیش دار/ که آمد گه کینه در کارزار.

پَری. فرشته، حوری، ملک روحانی. نگوئی مرا تا مراد تو چیست/ که بر چهر تو فر چهر پریست.

پریچهره. بسیار زیبا، خوبروی، پری‌روی. سه خواهر ز یک مادر و یک پدر/ پریچهره و پاک و خسرو گهر.

پریدن. پرواز کردن، طیران. عقاب دلاور بر آن راه شیر/ نپرد اگر چند باشد دلیر.

پریدن. بدر رفتن، بیرون رفتن. چو افراسیاب این سخنها شنید/ تو گوئی که هوش از سرش بپرید.

پریدن جان. مردن، درگذشتن. جوانی که جانش بخواهد پرید/ کجا می تواند به پیری رسید.

پریرخ. پریچهره، پری‌روی، خوبروی. خردمند را گزیده نام بود/ پریرخ دلارام بهرام بود.

پری‌زاده. فرزند پری، پری‌نژاد. همه رخ چو دیبای رومی به رنگ/ خروشان ز چنگ پری‌زاده چنگ.

پری لشکر. لشکری از پری. سپهر است پنداشت ایوان به جای/ پری لشکری گردش اندر به پای.

پَزد. خون و جان. بیامد بر شاه شیراوزمزد/ کجا زو گرفتی شهنشاه پزد.

پزشک. طبیب، حکیم، معالج. پزشکان که دیدند گردند امید/ به خون دل و مغز دیو سپید.

درگذشتن از پزشک. درمان را سودی نداشتن. بیاورد پیران ز مژگان سرشک/ تن پیلسم درگذشت از پزشک.

سرآمدن روزگار پزشک. زمان مرگ فرا رسیدن. سرآمد مرا روزگار پزشک/ تو بر من مپالای خونین سرشک.

پزشکی. معالجه، درمان. پزشکی و درمان هر دردمند/ در تندرستی و راه گزند.

پژمان. پژمرده، افسرده، غمناک. ازین هر زمان نو فرستم یکی/ تو با درد پژمان مباش اندکی.

پژمراندن. پژمرده کردن. همی پژمراند رخ ارغوان/ کند تیره دیدار روشن روان.

پژمردن. پلاسیدن، خوشیدن، خشکیدن. چو دانست کامد به نزدیک مرگ/ بپژمرد خواهد همی سبز برگ.

پژمردن. تبه‌گون شدن، دگرگونه شدن. دریغا که پژمرد رخسار من/ چنین کژ چرا گشت پرگار من.

پژمرده. خشک شده، پلاسیده، ترنجیده. گیاهان ز خشک و ز تر برگزید/ ز پژمرده و هر چه رخشنده دید.

Marfat.com

پژمرده. پژمان، افسرده، غمناک. دل گازر از درد پژمرده بود / یکی کودک زیرکش مرده بود.

پژمریدن. پژمردن، پژمرده شدن. ندانم چه چشم بد آمد بر اوی / چرا پژمرید آن چو گلبرگ روی.

پژند. گیاهی است که رنگرزان جامه بدان سرخ کنند. نه کرباس باشد به سان پرند / نه همرنگ گلنار باشد پژند.

پژوه. پژوهنده، جوینده، طالب، خواهنده. چو خورشید برزد سر از تیغ کوه / بیامد سبک مرد دانش پژوه.

پژوهش. پی‌جوئی، جستجو، بازجست. پژوهش نمای و بترس از کمین / سخن هر چه باشد به ژرفی ببین.

پژوهش. سرپرستی، تیمار. بدین بندگان نیز کوشش نبود / هم از شاه ما را پژوهش نبود.

پژوهش. بازپرسی، مؤاخذه. بدین گیتی اندر نکوهش بود / به روز شمارت پژوهش بود.

پژوهنده. جستجو کننده، جوینده. پژوهنده نامه باستان / که از مرزبانان زند داستان.

پژوهنده. طالب، خواهان. ترا ای پدر من یکی بنده‌ام / نه از بهر شاهی پژوهنده‌ام.

پژوهنده. جاسوس، مفتش، کارآگاه. کدام است مردی پژوهنده راز / که پیماید این ژرف راه دراز.

پژوهنده اختر. منجم، ستاره شناس. بجوید سخنگوی و دانش‌پذیر / پژوهنده اختر و یادگیر.

پژوهیدن. جویا شدن، پی‌جوئی کردن، جستجو کردن. یکایک ز ایران سر اندر کشید / پژوهید و هر گونه گفت و شنید.

پژوهیدن. طلب کردن. بدو گفت اگر نیستش بهره زین / نه دانش پژوهد نه آئین و دین.

پژوهیده. پژوهش کرده، بازجسته، کاویده. سخن شد پژوهیده از هر دری / ز شاهی و تاج و ز هر کشوری.

پُس. پسر، پور. پس شاه لهراسب گشتاسب شاه / نگهدار گیتی سزاوار گاه.

پَس. پشت سر، از پشت، عقب، به دنبال. چو گودرز برخاست از پیش اوی / پس پهلوان تیز بنهاد روی.

پس. سپس، بعد از. پس سام تا تو شدی پهلوان / نبودیم یکروز روشن روان.

پس. از این رو، بنابراین، لذا، به هر حال. شنیدی که او گفت کاووس کیست / گر او شهریارست پس طوس کیست.

پس. آنگاه، آنگه، آنوقت، آن زمان. بفرمود پس تا منوچهر شاه / نشست از بر تخت زر با کلاه.

پس آنگاه. سپس. پس آنگاه بهرام و ایزد گشسب / نشستند با جنگجویان بر اسب.

پساویدن. دست مالیدن، دست کشیدن، لمس کردن. کنون از بزرگان یکی برگزین / نگه کن پس پرده کی پیشین. به خان کی آرش همان نیز هست / ز هر سو بیارای و بپساو دست.

پساویدن. نوازش کردن. چو آئی برش نیک بنمای چهر / بیارای و بپساو رویش به مهر.

پس پشت. عقب، دنبال، پشت سر. همی تاخت تا پیش آن کاخ اسب / پس پشت او بود ایزد گشسب.

پَست. پائین، تحت، زیر. همه دستهاشان فرو مانده پست / در زور یزدان بر ایشان ببست.

پَست. هموار، یکسان و برابر با زمین، برابر با خاک. به بالا بر آمد به کردار مست / خروشش همی کوه را کرد پست.

پست. خراب. جهانی ز بیداد او گشت پست / ز دستش به سر بر نهاده دو دست.

Marfat.com

پست. ذلیل، زبون، بی‌مقدار. ورا بر زمین هوم افکند پست/ چو افکنده شد بازوی او بپست.

پست. نابود، معدوم. سخنها که گفتی تو بر گشت باد/ دل و جان آن بدکنش پست باد.

پست. از بن و بیخ. ز لشکر هر آنکس که آید به دست/ سران‌شان ببرم به شمشیر پست.

پست. آسان، سهل و تند. گرازه چو از باد برگشاد دست/ به زین بر شد آن ترک بیدار پست.

پست. فارغ‌بال، آسوده، راحت، آرام. بر این گونه بیهش بیفتاد پست/ همه خلق را دل بر و بر بخست.

پست. هراسان، مضطرب، مشوش. همان جام زرین گرفته به دست/ همه دل ز بیم شهنشاه پست.

پست. ناگوار، تلخ. گر افراسیاب از رهی بی‌درنگ/ به ایران یکی لشکر آرد به جنگ. بیابد بر آن پیر کاووس دست/ شود کام و آرام ما جمله پست.

پست. سست، ضعیف. شگفت است کامد بر ایشان شکست/ سپهبد مباد ایچ بارای پست.

پست. بیهوش، بی‌خبر از خود. بفرمود تا داروی هوش بر/ برستنده آمیخت با نوش بر. بدادند و چون خورد شد مرد مست/ ابی خویشتن سر ش بنهاد پست.

پَست. سخت خرد و ریزه و نرم. چو بگرفت شاه اردشیر آن به دست/ ز دستش بیفتاد و بشکست پست.

پست. بیزار، نفور. که پشت سپه‌شان به هم بر شکست/ دل پهلوانان شد از جنگ پست.

پِست. آرد. بیاورد جامی ز یاقوت زرد/ بر از شکر و پست با آب سرد. بیامیخت با شکر و پست زهر/ که بهمن مگر یابد از کام بهر.

پست شدن. ویران شدن، منهدم گشتن. شدی باره دژ هم آنگاه پست/ نماندی در او جایگاه نشست.

پست شکستن. سخت خرد و درهم شکسته شدن. به چاه اندر افتاد و بشکست پست/ شد آن نیکدل مرد یزدان پرست.

پست کردن. خوار کردن، بی‌قدر و اعتبار کردن. که رستم که باشد که پیمان من/ کند پست و پیچد ز فرمان من.

پست کردن. سرنگون کردن، بر خاک افکندن. چو شیر اندر افتاد چون پیل مست/ همی کشتشان دهمی کرد پست.

پست کردن. زائل کردن، نابود کردن، معدوم کردن. نخستین به می ماه را مست کن/ ز دل بیم و اندیشه را پست کن.

پست کردن. کشتن. دو کس را به زخم لگد کرد پست/ یکی را سر از تن به دندان گسست.

پست گشتن. خراب شدن. که گفتی جهان سر به سر گشت پست/ پس آنگه یکی گفت کایوان شکست.

پسته. کنایه از تنگ‌دهان و خندان. دو چشمش چو دو نرگس ابگون/ لبانش چو پسته ز خنده همچو خون.

پستی. فرود، حضیض، پائینی. وگر خوار گیرد تن ارجمند/ به پستی نهد روی سر و بلند.

پسر. پور، فرزند نرینه. پسر بد مر او را یکی خوبروی/ هنرمند و همچون پدر نامجوی.

پسند. مقبول، پذیرفته، خوش‌آیند. پسند بزرگان فرخ‌نژاد/ ندارد جهان چون تو شاهی به یاد.

پسند. دلخواه، قبول. نگه کن کنون تا پسند تو چیست/ وزین خواسته سودمند تو چیست.

پسند. مرغوبیت. هر آن چیز کان دور گشت از پسند/ بدان چیز نزدیک باشد گزند.

پسند. اختیار، (مقابل آئین به معنی جبر). بپرسید موبد ز کار جهان/ سخن بر گشای آشکار و نهان. که آئین گزینیم از او گر پسند/ اگر گردش کار ناسودمند.

پسندیدن. پذیرفتن، قبول کردن، راضی شدن، خوش‌آمدن. همی کار یزدان پسندیده‌ام/ همان شور و

Marfat.com

تلخی بسی دیده‌ام.

پسندیدن. آزمودن. وگر خود کشندت جهان دیده‌ای / همه نیک و بدها پسندیده‌ای.

پسندیده. مقبول، پذیرفته، خوش‌آمده. چنین دان که آن دختران منند / پسندیده و دلبران منند.

پسندیده. خوب، نیکو، نیک. یکی جای خرم بپیراستند / پسندیده خوانی بیاراستند.

پسندیده. برگزیده، منتخب، ممتاز. دبیری که کار جهان دیده بود / خردمند و دانا پسندیده بود.

پسندیده. ستایش کرده، ستوده، محمود. بر آن نامه‌ها مهر بنهاد شاه / بخواند آن پسندیده نیکخواه.

پسودن. بسودن، دست زدن، لمس کردن. کمندی بر آن کنگره در ببست / گره زد برو چند و بپسود دست.

به تندی پسودن کسی. با شتاب به کسی پرداختن، به سرعت با کسی درگیر شدن. چنین گفت پس رای‌زن با فرود / که این را به تندی نباید پسود.

پسیچیدن. آماده و مهیا کردن، ساختن، آراستن. بدو گفت: «رزو خود میندیش هیچ / هشیواری و رای و دانش پسیچ.»

پسین. آخرین، مؤخر، متأخر. ندانم که دیدار باشد جز این / یک امشب بکوشیم دست پسین.

پَش. قفل و بند آهنین یا سیمین که بر صندوق و در زنند. مرا گفت بگرفتمش زیر کش / همی بر کمر ساختم بند و پش.

پُشت. قسمت خلفی بدن از کمر به بالا. چنین است رسم سرای درشت / گهی پشت زین و گهی زین به پشت.

پُشت. کنایه از هزیمت و فرار از میدان کارزار. نبیند کسی پشت ما در جنگ / اگر چرخ جنگ آرد و کوه سنگ.

پشت. بالا، زبر. گو پیلتن را چو بر پشت زین / ندیدند گردان در آن دشت کین.

پشت. روی. چو خورشید را پشت تاریک شد / به دیدار شب روز نزدیک شد.

پشت. ورا، پس، سپس، خلف. به پیش اندرون شهر و دریا به پشت / درفی بر سر کوه و راهی درشت.

پشت. تخمه، دوده، دودمان، اصل. پسر کو ز راه پدر بگذرد / دلیرش ز پشت پدر نشمرد.

پشت. مدد، قوت، یار، پناه، کمک. همی گفت پشت دلیران منم / یکی پهلوانی ز ایران منم.

پشت. یاوری، حمایت، مدد، پشتی. ز ایرانیان چند نامی بکشت / چو خسرو بدید اندر آمد به پشت.

پشت به پشت آوردن. اتحاد، مساعدت، یاری دادن. اگر پشت یکسر به پشت آورید / بر و بوم ایشان به مشت آورید.

پشت آوردن. هم‌پشتی کردن، یکی شدن، متفق شدن. به کین پدر جمله پشت آوریم / مگر دشمنان را به مشت آوریم.

پشت برگاشتن. گریختن، فرار. بزرگان چنین پشت برگاشتند / به شب دشت پیکار بگذاشتند.

پشت برگاشتن. پشت کردن، روی گرداندن، روی برتافتن. که بر من چنین پشت برگاشتی / بر و در مرا خوار بگذاشتی.

پشت کردن. تکیه کردن، اتکال، اعتماد. به دادار کن پشت و انده مدار / گذر نیست از حکم پروردگار.

پشت گرمی. اعتماد، مظاهرت، اطمینان، مدد. کرا پشت گرمی ز یزدان بود / همیشه دل و بخت خندان بود.

پشت نمودن. بازگشتن، برگشتن، پشت

Marfat.com

کردن. ز پیش پدر گیو بنمود پشت/ دلش پر ز گفتارهای درشت.

پشت نمودن. گریختن، فرار کردن از جنگ. بیفکند شمشیر هندی ز مشت/ به نومیدی از جنگ بنمود پشت.

پشت و بازو. حامی، مددکار، یاریگر. بدو گفت هر کس که با تو توئی/ به ایران و چین پشت و بازو توئی.

پشت و پناه. مددکار، یاریگر، حامی. به هر کار پشت و پناهم توئی/ نماینده رای و راهم توئی.

پشته. مقداری که با پشت توان برداشت، کوله، کوله‌بار. بسی دیو در دست او کشته گشت/ ز کشته بسی دشت چون پشته گشت.

پشت هشتن. تکیه کردن. سخنها دراز است و کاری درشت/ به یزدان کنون باز هشتیم پشت.

پشتی. یارمندی، یاری، امداد، یاوری. که ایشان به پشتی من جنگجوی/ سوی مرز ایران نهادند روی.

پشم. موی که بر تن حیوانات چون شتر و گوسفند و بز روید. پس از پشت میش و بر و پشم و موی/ برید و بر شتن نهادند روی.

پشمین. از پشم، پشمی. بیامد دمان پیش او با گلیم/ برو جامه پشمین و دل پر ز بیم.

پشمینه. هر جامه که از پشم باشد. ز پیشی و بیشی ندارند هوش/ خورش نان کشکین و پشمینه پوش.

پشه. نوعی حشره معروف. بیابان چنان شد ز هر دو سپاه/ که بر مور و بر پشه شد تنگ راه.

پشه. مجازاً به معنی ذره. بیامد به نزد دبیر بزرگ/ بدو گفت کاین پهلوان سترگ. به یک پشه ازین ندارد خرد/ ازیرا کسی را به کس نشمرد.

پشیز. نوعی پول کم ارزش، کوچکترین و کم بهاترین سکه که از مس بوده است. ز داد تو هر ذره مهری شود/ ز فرّت پشیزی سپهری شود.

پشیز. سهم و حصه کوچک، ذرّه. سر آوردم این رزم کاموس نیز/ درازست و نفتاد از او یک پشیز.

پشیز. سکه قلب. تو ایرانیان را بغز مای نیز/ که تا گوهر آید پدید از پشیز.

پشیمان. نادم، تائب. پشیمان مبادی ز کردار خویش/ به تو باد روشن دل و دین و کیش.

پشیمانی. ندامت، دریغ. ز راه خرد هیچ گونه متاب/ پشیمانی آرد دلت را شتاب.

پگاه. سپیده دم، صبح صادق، سحر. ببود آن شب و بامدادان پگاه/ گرانمایگان بر گرفتند راه.

پلاس. لباس پشمینه که درویشان پوشند. شوم پیش یزدان بپوشم پلاس/ نباشم ز کردار او ناسپاس.

پلاس. نوعی فرش گستردنی مانند جاجیم. یکی خانه بگزین که دارد پلاس/ خداوند آن خانه دارد سپاس.

پلنگ. حیوان وحشی معروف. وزان پس بر فتند سیصد سوار/ پس باز داران همه یوز دار. به زنجیر هفتاد شیر و پلنگ/ به دیبای چین اندرون بسته تنگ.

پلنگ. به رنگ پوست پلنگ، دارای خالهای درشت. سر پرده از دیبه رنگ رنگ/ بدو اندرون خیمه‌های پلنگ.

پلنگ. مجازاً اسب قوی. به آورد گه رفت چون پیل مست/ پلنگی به زیر اژدهائی به دست.

پلنگینه. لباس یا جوشنی که از پوست پلنگ درست کنند، نوعی جامه در نقوش مشابه پوست پلنگ. بدو گفت مردی چو دیو سیاه/ پلنگینه جوشن ز آهن کلاه.

پلنگینه. آنچه از پوست پلنگ سازند. ز اسبان تازی پلنگینه زین/ به زین و ستامش نشانده نگین.

پلید. ناپاک، چرک، پلشت. بر دست آن بی درخش پلید/ شود شاه آزادگان ناپدید.

Marfat.com

پلید. شریر، بدکار، اهریمن. دگر آنکه گفتی که دیو پلید/ دل و راه من سوی دوزخ کشید.

پناه. حمایت، پشتی، امان، حفظ. چو دشمن به دیوار گیرد پناه/ زپیکار و کینش مترسد سپاه.

پناه. حمایت، مهربانی. دگر گردش اختران بلند/ که هم با پناهند و هم با گزند.

پناه. حامی، حافظ، نگاهبان، نگاهدار. نیاکان من پهلوانان بدند/ پناه بزرگان و شاهان بدند.

پناه. پناهگاه، جای استوار، ملجاء. از آن گرد عالم دشت منذر پناه/ که هرگز ندیدم نوازش ز شاه.

پناه. چون به عنوان پسوند استفاده شود به معنی پناه دهنده و نگاهدارنده و حامی باشد. دمان رفت تا پیش توران سپاه/ یکی نعره زد شیر لشکر پناه.

پناهیدن. پناه بردن، حمایت خواستن. به یزدان پناهد به روز نبرد/ نخواهد به جنگ اندرون آب سرد.

پنج‌مرده. برابر پنج مرد. بدی پنج‌مرده مر او را خورش/ بماندند مردم از آن پرورش.

پنج‌صد. پانصد. ورا بد جهان سالیان پنج صد/ نیفکند یک روز بنیاد بد.

پنجه. دست. همان روز قیدافه آگاه بود/ که اندر کف پنجه شاه بود.

پنجه. مخفف پنجاه. ز سالش چو یک پنجه اندر رسید/ سه فرزندش آمد گرامی پدید.

پند. اندرز، صلاح‌گوئی. سخنها بر اینگونه پیوند کن/ وگر پند پذیرد دش بند کن.

پند کسی با کسی جفت بودن. مورد قبول واقع شدن پند برای او. سپهبد شد آشفته از گفت او/ بنشد پند بهرام یل جفت او.

پند دادن. اندرز دادن. بگویم بسیار و پندش دهیم/ به پند اختر سودمندش دهیم.

پندار. خیال و تصور، گمان. ز دشمن چه آید جز اینها بگوی/ جز این است آئین و پندار اوی.

پنداشت. گمان، پندار. من از تخمه ایرج پاکزاد/ دی از تخمه تور جادونژاد. چگونه بود در میان آشتی/ ولیکن مرا بود پنداشتی.

پنداشتن. گمان بردن، تصور کردن. همه دست بر آسمان داشتند/ که او را همی کشته پنداشتند.

پندمند. حاوی نصیحت و اندرز، پُر پند. بدو گفت کاین نامه پندمند/ ببر سوی دیوار حصن بلند.

پنگ. علامه دهخدا در لغت‌نامه می‌نویسد: «ولف در فرهنگ شاهنامه به معنی کفن یا نعش گمان کرده و آنرا از لغت شاهنامه عبدالقادر و بعض نسخ شاهنامه از حکایت «بردن پشوتن تابوت اسفندیار را نزد گشتاسب» و از حکایت «پادشاهی همای» نقل کرده و در این دو حکایت در نسخی که در دسترس ما بود به جای پنگ کلمه تنگ هست و اغلب صفت تابوت است.»

چو شد پنگ نزدیک تختش فراز/ ببر سید و دید و ببر دش نماز.

کزین پنگ تابوت سر بر گشای/ تن کشته از دور ما را نمای.

پنهان. مخفی، پوشیده. از آن چاره اگه نبد هیچکس/ که او داشت آن راز پنهان و بس.

پوئیدن. رفتن، راه سپردن. کسی سوی دوزخ نپوید به پا/ وگر خیره سوی دم اژدها.

گِرد بلا پوئیدن. دنبال درد سر رفتن. چنین داد پاسخ که این نیست روی/ ابر خیره گرد بلاها مپوی.

پوئیدن. به شتاب رفتن، دویدن. از آن راه نزدیک بهرام پوی/ سخن هر چه بشنیدی از من بگوی.

پوپ. هرچه گستردنی باشد. بگستر دیوپ اندر آن بارگاه/ نشست از بر گاه خسرو پگاه.

Marfat.com

پود. رشته‌ای که در پهنای پارچه بافته می‌شود، مقابل تار که در طول پارچه به کار می‌رود. بیامختشان رشتن و تافتن / به تار اندرون پود را بافتن.

پوده. پوچ، میان‌تهی، خالی. چو فرزند بد رفت سوی پدر / تو اندوه آن چوب پوده مخور.

پور. پسر، فرزند نرینه. منم پور نوذر جهان شهریار / ز تخم فریدون منم یادگار.

پور. نوه، فرزندزاده. چو زو آگهی یافت کاووس کی / که آمد ز ره پور فرخنده پی. پذیره شدش با رخی ارغوان / ز شادی دل پیر گشته جوان.

پوزش. عذرخواهی، طلب عفو. به پوزش به نزدیک موبد شدند / همه راه جویان و بخرد شدند.

پوزش آراستن. پوزش خواستن، پوزش ساختن. بر زال زر پوزش آراستند / زبانها به لابه بپیراستند.

پوزش آوردن. ز گفتار او پوزش آورد پیش / بپیچید از آن بیهده رای خویش.

پوزش اندر گرفتن. پوزش آغازیدن. شهنشاه راشاد در بر گرفت / ز آن گفته‌ها پوزش اندر گرفت.

پوزش انگیختن. پوزش آوردن. سران سپه پوزش انگیختند / همه در قفایش در آویختند.

پوزش بردن. پوزش کردن، توجه کردن. به نزدیک یزدان چه پوزش برم / بد آید ز کار پدر بر سرم.

پوزش‌پذیر. عذرپذیر، بخشنده. به دل یادگار گذشته مگیر / که یزدان به بنده‌ست پوزش پذیر.

پوزش پذیرفتن. قبول پوزش کردن. چو بشنید ازدیهمن نیک بخت / بپذرفت پوزش بر آشفت سخت.

پوزش جستن. پوزش خواستن، پوزش طلبیدن. کنون پوزش این همه باز جوی / بدین نامداران ایران بگوی.

پوزش خواستن. پوزش طلبیدن، عذر خواستن. سیاوش را دید بر پای خاست / بخندید و بسیار پوزش بخواست.

پوزش کردن. پوزش خواستن، عذر خواستن. به قیصر بسی کرد پوزش گراز / به کوشش نیامدز دانش فراز.

پوزش کنان. در حال پوزش کردن. بر فتند پوزش کنان پیش شاه / که گر شاه بیند ببخشد گناه.

پوزش گرفتن. پوزش خواستن. ز گفتار او ماند اندر شگفت / زمین را ببوسید و پوزش گرفت.

پوزش گفتن. بر زبان آوردن پوزش، توبه کردن. دگر آنکه گفتی که پوزش بگوی / کنون توبه کن راه یزدان بجوی.

پوزش نمودن. اظهار پوزش کردن. بر آید به کام تو این کار زود / چو بشنید سیندخت پوزش نمود.

پوست. غشائی که برروی تن آدمی و دیگر حیوانات گسترده است. کلاهور با دست آویخته / پی دیو پوست و ناخن فرو ریخته.

پوست. قشر نازک یا ستبر که بر روی میوه‌ها و دانه‌ها کشیده شده است. چنین گفت کان کس که دشمن ز دوست / نداند مبادا ورا مغز و پوست.

پوستین. جامه پوستی. همی پوستین بود پوشیدنش / ز کشک و ز ارزن بدی خوردنش.

پوش. جامه، لباس، پوشش. ز بیشی و بیشی ندارند هوش / خورش نان کشکین و پشمینه پوش.

پوشش. جامگی، لباس، جامه. برهنه چو زاید ز مادر کسی / نباید که نازد به پوشش بسی.

پوشه. پوش، پوشش، جامه. سر ش تنگ بگرفت و یک پوشه چاک / بداد و نبود آگه از شرم و باک.

پوشیدن. در بر کردن، به تن کردن، بر تن کردن. تهمتن بپوشید ببر بیان / نشست از بر ارزدهای ژیان.

Marfat.com

پوشیدن. پوشاندن، مستور کردن، مخفی کردن. یکی باد با تیره گرد سیاه/ بر آمد که پوشید خورشید و ماه.

پوشیدن. اندود کردن. چنین داد پاسخ بت دل گسل/ که خورشید پوشید خواهی به گل.

روی هوا را به تیر پوشیدن. همانند باران تیر پرتاب کردن. بگفت این سخن پیش پرویز پیر/ بپوشید روی هوا را به تیر.

پوشیده. مخفی، نهان، ناپیدا. بر آورد پوشیده راز از نهفت/ همه پیش سالار ترکان بگفت.

پوشیده. دختر، زن، پردگی، اهل حرم. چو آمد به تنگ اندر اسفندیار/ دو پوشیده را دید چون نوبهار.

پوشیده داشتن. پنهان کردن، مخفی داشتن. بیاسای اکنون تو پوشیده دار/ بدان تا نداند کس از روزگار.

پوشیده‌رخ. دختر، زن، پردگی. سه پوشیده‌رخ با سه دیهیم جوی/ سزا را سزاوار بی گفت و گوی.

پوشیده‌روی. نقاب‌دار، روی‌نهفته، روی پنهان کرده. به سان زنان مرد پوشیده روی/ همی رفت با جامه و رنگ و بوی.

پول. پُل. یکی پول دیگر بباید زدن/ شدن را یکی یک به باز آمدن.

پولاد. آهن آب‌دار، آهن ناب پاک. بپیمند روشن مگر با سپاه/ نهاده ز پولاد بر سر کلاه.

پولاد. کنایه از گرز آهنین. به گرد اندرون یافت کلباد را/ به گردن بر آورد پولاد را.

پولادپوش. کسی که زره و جوشن آهنین در بر دارد. ز پولادپوشان لشکر شکن/ تن کوه لرزنده بر خویشتن.

پولادخای. کنایه از مرد قوی و پرزور. ز آواز او اندر آید ز جای/ دل مرد جنگی پولادخای.

پولادسُم. که سمی سخت دارد، صفت اسب تندرو. سیه چشم و بور ابرش و گاو دم/ سیه خایه و تند و پولاد سُم.

پولادگر. آهنگر، آنکه پولاد سازد. پسند آمدش کار پولادگر/ بپخشیدشان جامه و سیم و زر.

پویان. در حال رفتن، روان. همی راند پویان به راه دراز/ چو خورشید تابان بگشت از فراز.

پویان. شتابان، دوان. جهانجوی پویان ز بر دع بر اند/ ز گردان لشکر کسی را نخواند.

پویاندن. دواندن، تازاندن. همی گوید این رزم دیده سوار/ چه پویانی اسب اندرین مرغزار.

پوی‌پوی. مبالغه در آمدن و رفتن، تند تند و دوان دوان. به ره گیو را دید پژمرده روی/ همی آمد آسیمه و پوی‌پوی.

پوینده. دونده، پویان. چو پوینده نزدیک دستان رسید/ بگفت آنچه دانست و دید و شنید.

پوینده. چارپا، ستور. ز پویندگان هرچ بد تیزرو/ خورش کردشان سبزه و کاه و جو.

پویه. دوان، تاخت، شتاب. یکی شارسان دید جای بزرگ/ بر اندند با پویه اسبان چو گرگ.

پویه‌پوی. پویاپوی، پوی پوی، شتاب شتاب. فکندی مرا در تک و پویه‌پوی/ بگرد جهان اندرون چاره‌جوی.

پهر. یک چهارم طول روز یا شب، بهر. چو بهری ز تیره شب اندر چمید/ که آن نام در پیش بزدان خمید.

پهلو. هر دو طرف سینه و شکم. فرو ریخت از دیده سیلاب خون/ که کودک ز پهلو کی آید برون.

از پهلوی خود خوردن. از اصل مایه خوردن. بباشی بس ایمن به بازوی خویش/ خورد گاو نادان ز پهلوی خویش.

پهلو. سو، جهت. شدم باز پس چشم بر هر سوی/

Marfat.com

زمانی دویدم ز هر پهلوی.

پهلو. مرد شجاع و دلاور، پهلوان. درود آفرین بر سپهدار زال / یل زابلی پهلو بی‌همال.

پَهلُو. شهر. پدید آمد از هر سوئی خسروی / یکی نامجوئی ز هر پهلوی.

پهلو. نجیب، اصیل، آزاده. بنشتیم نامه سوی مهتران / به پهلو بزرگان و جنگ‌آوران.

پهلوان. سپهبد، امیری که به مردی و سپاه کشی از او بهتر نباشد (الف و نون علامت نسبت است)، مرد زورمند، سخت توانا. همانا به فرمان شاه آمدی / گر از پهلوان سپاه آمدی.

پهلوانی. پارتی، منسوب به پهلوان و پهلوانان، به مناسبت دلیری این قوم. نهادند بر پشت شبرنگ زین / کمر خواست با پهلوانی نگین.

پهلوانی. زبان فارسی باستان، زبان پهلوی، پارتی. اگر پهلوانی ندانی زبان / به تازی تو اروند را دجله خوان.

پهلوانی سخن. زبان پهلوی. درانام کندز بدی پهلوی / اگر پهلوانی سخن بشنوی.

پهلونژاد. از دوده پهلوانان و بزرگان. چو نامه به مهر اندر آمد بداد / به دست یکی گرد پهلونژاد.

پهلوی. منسوب به پهله، پارت، پهلوانی. بفرمود پس خلعت خسروی / زدومی و چینی و از پهلوی.

پهلوی نامه. نامه به آئین بزرگان و پهلوانان. یکی پهلوی نامه از خط شاه / فرستاده آورد و پیمود راه.

پهن. فراخ، وسیع، گشاده. و دیگر چو گیتی ندارد درنگ / سرای سپنجی چه پهن و چه تنگ.

پهن گشادن گوش. کنایه از به دقت گوش دادن. فریدون بدو پهن بگشاد گوش / چو بشنید مغزش برآمد خروش.

پهن. عریض، پهناور. یکی رود بد پهن در شوشتر / که ماهی نکردی بر و بر گذر.

پهنا. عرض، پهنی. زمین هشت فرسنگ بالای اوی / همانا که چارست پهنای اوی.

پی. قوه مقاومت، تاب و توانائی. فرستاده را گر کنم سرد و خوار / ندارم پی و مایه کارزار.

پی. بنیان، پایه، شالوده. همه خانه‌ها کرده از چوب نی / زمینش هم از نی فرو برده پی.

پی. بیخ، اساس، ریشه، بن. نبشته بدان حقه تاریخ آن / پدیدار کرده پی و بیخ آن.

پی. پایه، ستون. که خاک منوچهر گاه منست / پی تخت نوذر کلاه منست.

پی. ردپا، اثر، اثر پا بر زمین. در از او پهنای آن دشت پاک / همه بدپی گله بر روی خاک.

پی. اثر، نشان. بدیشان چنین گفت شاه جهان / که هرگز پی کین نگردد نهان.

پی. قدم، گام، پا، مخفف پای. به زیر پی پیلتان افکنم / بن و بیختان از جهان برکنم.

پی. عصب، عضله. یکی دست بگرفت و بفشاردش / پی و استخوانها بیازاردش.

پی. مقدار درازای یک کف پا. برآمد خروش از در هر دو شاه / پی رابنگ بر زمین هیچ راه.

پی. قدم، قدوم. پی میزبان بر تو فرخنده باد / همه تاجداران ترا بنده باد.

پی. عقب، پشت، پس، دنبال. برآشفت و برداشت زین و لگام / بشد در پی رخش ناشادکام.

پَی. برای، بهر، جهت. سپه را به کردار پروردگار / به هر جای بر دم پی کارزار.

پیاده. آنکه با پای راه سپارد. سوار و پیاده همی برشمرد / نگه کرد تا کیست سالار گرد.

پیاده شدن. فرود آمدن از ستور. چو پیران به

Marfat.com

نزد سیاوش رسید / پیاده شد از دور کو را بدید.

پیاده شدن. پیاده رفتن. پیاده همی شد ز بهر شکار / خشن سار دید اندر آن رودبار.

پی افشردن. پایداری کردن، پافشاری کردن. بیاورد لشکر سوی خوار ری / بیاراست لشکر بیفشرد پی.

پی افکندن. بنا کردن، ساختن، بنیان نهادن. پی افکندم از نظم کافی بلند / که از باد و باران نیابد گزند.

پی افکندن. ابداع کردن، نوآوری کردن. پدر مرزبان بود ما را به ری / تو افکندی این جستن تخت پی.

پیام. پیغام، از زبان کسی خبری گفتن. بیامد سپهبد به کردار باد / به کاوس یکسر پیامش بداد.

پیام دادن. رسانیدن پیغام، ادای رسالت. پیام سپهدار توران بداد / سیاوش ز پیغام او گشت شاد.

پیام گستریدن. پیام رسانیدن. فرستاده چون نزد ایشان رسید / پیام شهنشاه را گسترید.

پی اندر افکندن. آغازیدن، شروع کردن. چو رستم بیامد بیاورد می / به جام بزرگ اندر افکند پی.

پیچان. پیچنده، پیچیده. ز فتراک بگشاد پیچان کمند / و آمد میانش به بند.

پیچان. روی‌گردان، پرهیزکننده، برتابنده. بسنده نباشیم با شهر خویش / همی شیر جوئیم پیچان ز میش.

پیچان. به هم برآینده، گردان به هر سوی به سبب تاخت و تاز. چو با مهتران گرم کرد اسب شاه / زمین گشت جنبان و پیچان سپاه.

پیچان. متاثر، مضطرب، بی‌آرام. بدین تیره اندیشه پیچان بخفت / همه شب دلش با ستم بود جفت.

پیچان. کوفته، رنجور. بدو گفت گوید جهاندار شاه / که من سخت پیچانم از رنج راه.

پیچان. پیچنده بر خویش از خشمی یا اندوهی یا کینی. کنیزک نیامد به بالین اوی / بر آشفت و پیچان شد از کین اوی.

پیچان‌دل. غمناک، بی‌آرام. همی بود پیچان‌دل از گفتگوی / مگر تیره گرددش ازین آب روی.

پیچاندن. گردانیدن، تافتن. مکش مر مراکت سرانجام کار / بپیچاند از خون من روزگار.

پیچاندن دل. مضطرب ساختن، مشوش گردانیدن. بکوشد مگر دل بپیچاندم / به بیشی لشکر بترساندم.

پیچان شدن. روی‌گردان شدن. چو ایرانیان این سخن راز شاه / شنیدند پیچان شدند از گناه.

پیچان کردن. مشغول داشتن. شما هر کسی چاره جان کنید / خرد را بدین کار پیچان کنید.

پیچش. عمل به خود پیچیدن از دردی یا رنجی. کزین تخمه پر داغ و رنجیم و درد / شب و روز با پیچش و باد سرد.

پیچنده اسپ. چابک سوار. ز بهرام بهرام پور گشسب / سواری سرافراز و پیچنده اسپ.

پیچیدن. متاثر شدن، متالم گشتن. سپهبد پشیمان شد از کار اوی / بپیچید از آن راست گفتار اوی.

پیچیدن. رنج و عذاب دیدن، جزا یافتن، دچار شدن. و دیگر کجا مردم بدکنش / به فرجام روزی بپیچند تنش.

پیچیدن. عذاب دادن، رنج دادن. بدو گفت کای پرخرد پهلوان / به رنج اندرون چند پیچی روان.

پیچیدن. منحرف شدن. کنون از تو سوگند خواهم یکی / نباید که پیچی ز داد اندکی.

Marfat.com

پیچیدن. معطوف کردن، متوجه کردن. ببینی کنون زخم جنگ نهنگ/ کز آن پس پیچی عنان سوی جنگ.

پیچیدن. سر باز زدن. بپیچید زان کار پر مایه گیو / که آمد پیاده سپهدار نیو.

پیچیدن. ناراحت شدن. سزد گر بپیچد ز گفتار من / گراید به تندی ز کردار من.

پیچیده. روی برتافته، منحرف. مگر نامور شنگل هندوان/ که از داد پیچیده دارد روان.

پیختن. افشاندن، توزیع کردن. چو دینار پیشش فرو ریختند/ به گستر ده زر گوهر ان بیختند.

پیدا. هویدا، ظاهر، روشن. چنین است کردار گردان سپهر / نه نامهربانیش پیدا نه مهر.

پیدا بودن. متمایز بودن از، فرق داشتن. پسر زاد جفت تو در شب یکی / که از ماه پیدا نبود اندکی.

پیدا کردن. اظهار کردن، نمایاندن، ظاهر ساختن. شه کابل آمد دو رخساره زرد/ به لشکر مر آن را زپیدا نکرد.

پیر. خردمند، دانا. یکی پند پیرانه بشنو ز من / ایا نامور دستم پیلتن.

پیر. شیخ، سالخورده، مسن. توانا بود هر که دانا بود / به دانش دل پیر برنا بود.

پیر. دیرینه، قدیم، کهن. چنین است کردار این چرخ پیر / چه با اردوان و چه با اردشیر.

پیراستن. زینت کردن. همه پشت پیلان بیاراستند / به دیبای رزین پیراستند.

پیراستن. زدودن، صیقلی کردن. همه شب همی لشکر آراستند/ همی جوشن و نیزه پیراستند.

پیراسته. زینت کرده شده، مهذب. جهاندار خاقان مرا خواسته‌ست/ سخنها ز هر گونه پیراسته‌ست.

پیراسته. زدوده، پاک شده. ز خوبی آن کودک و خواسته/ دل او ز غم گشته پیراسته.

پیراسته. پاکی و صافی شده، ساخته و پرداخته. ز مرگ آن نباشد روان کاسته/ که با ایزدش کار پیراسته.

پیراسته. به صلاح، دور از آلودگیها. اگرچه جریره‌ست پیراسته/ از این انجمن مر ترا خواسته.

پیراگندن. متفرق ساختن، پریشان کردن. به نیروی یزدان زبن بر کند/ ز همشان به شمشیر پراگند.

پیرامن. پیرامون، اطراف، حوالی. یلانی که بودند خنجر گذار/ بگشتند پیرامن کارزار.

پیران سر. پیرانه سر، سر پیری. چو آمد مرا روز کین خواستن/ به پیران سر این لشکر آراستن.

پیراهن. پیرهن، جبه. خنک در جهان مرد برتر منش/ که پاکی و شرمست پیراهنش.

پیرایه. زیب، زینت، آرایش، زیور. خرد بر دل خویش پیرایه کرد/ به رنج تن از مردمی مایه کرد.

پیرسر. کهنسال، پیر، سالخورده. که کس در جهان گاو چونان ندید/ نه از پیر سر کاردانان شنید.

پیرسر. دارای موی سپید نه از پیری، زال. یکی پیر سر بود پر مایه دید/ که چون او نه دید و نه از کس شنید.

پیرسر. سالخوردگی، پیری. پدر تا بود زنده با پیر سر/ بدین کین نخواهد گشادن کمر.

پیر گرگ. اصطلاحی ستایش‌آمیز کنایه از مردی آزموده و با تجربه و دلیر. چو رستم که بد پهلوان بزرگ/ چو گودرز بیتادل آن پیر گرگ.

پیر گرگ. اصطلاحی دشنام گونه برای پیران آزموده. نخست اندر آمد ز سلم بزرگ/ ز اسکندر کینه‌ور پیر گرگ.

پیرمرد. سالخورده، کهنسال، شیخ. یکی

Marfat.com

پیر مرد دست بر سان شیر / نگردد ز جنگ و ز پیکار سیر.

پیروز. فیروز، مظفر، غالب، منصور. به هر کار بخت تو پیروز باد / همه روزگار تو نوروز باد.

پیروز. خوش و خرم، کامیاب، بر مراد. همی بود پیروز و شادان سه روز / چهارم چو بفروخت گیتی فروز.

پیروزبخت. خوشبخت، خوش‌اقبال. بفرمود خاقان پیروزبخت / که بنهند بر کوهه پیل تخت.

پیروز کردن. فاتح ساختن، غالب گردانیدن. مرا اگر جهاندار پیروز کرد / شب تیره بر بخت من روز کرد.

پیروزگر. از صفات خدای تعالی. که پیروزگر در جهان ایزدست / جهاندار اگر زو نترسد بد است.

پیروزگر. پیروزگرداننده، ناصر. به فرمان یزدان پیروزگر / ببندم در اینز راه گذر.

پیروزگر. فاتح، غالب، مظفر. چو شد کار گودرز و پیران به سر / به جنگ دگر شاه پیروزگر.

پیروزنام. دارای نامی با ظفر و کامیابی قرین. که پیروزنامست و پیروزبخت / ازو سربلندست دیهیم و تخت.

پیروزه. فیروزه، نوعی سنگ معدنی گرانبها. یکی جامه شهریاری به زر / ز یاقوت و پیروزه تاج و کمر.

پیروزی. ظفر، کامیابی، توفیق. سپاس از خداوند خورشید و ماه / کزوست پیروزی و دستگاه.

پی‌سپر. لگدکوب، پایمال. ازو شهر توران شود پی‌سپر / به کین تو آید همان کینه‌ور.

پی سپردن. رفتن. به شاخی که گرگی بدو نگذرد / برد گور و نخچیر پی نسپرد.

پی‌سودن. پیسودن، لگدکوب و پایمال کردن. شنیدیم و دید آن سخنها کجا / نبودی تو مر گفتنش را سزا: نه پوشیدنی و نه بنمودنی / نه افکندنی و نه پی‌سودنی. به نظر مرحوم سیرجانی ببسودنی صحیح است.

پیسه. دورنگ، ابلق، سفید و سیاه. سپهدار توران از آن بدتر است / کنون گاو پیسه به چرم اندر است.

پیسه بودن با کسی. با او نفاق و دورویی و دورنگی ورزیدن. چنین داد پاسخ بدو پهلوان / که ای نامور گرد روشن‌روان. بزرگان که از تخمه پیسه‌اند / دورویند و با هر کسی پیسه‌اند.

پیش. بخش قدامی، جلو. بدرد همی پیش پیر اهنش / درخشان شود آتش اندر تنش.

پیش. ساحل، کنار. همی تاخت تا پیش دریا رسید / به تاریکی آن اژدها را بدید.

پیش. کنار، پای، دامنه. بیاسود تیره شب و پاک روز / همی راند تا پیش کوه اسپروز.

پیش. زیر، پائین، فرود. خجل گشتشان دل ز کردار خویش / فکندند یکسر سر از شرم پیش.

پیش. جلو، نزدیک، قریب. سر دست بگرفت و پیشش کشید / از آنجایگه پیش خویشش کشید.

پیش. نزد، در برابر، در حضور، در خدمت. همان پرگناهان که پیش تواند / نه بیمار دارد و نه خویش تواند.

از پیش کسی بودن. از آن او بودن، برای او بودن. اگر بازبینم ترا شادمان / پر از درد گردد دل بدگمان. از آن پس جز از پیش یزدان پاک / نباشم کز اوست امید و باک.

پیش. دربرابر، در مقابل. کمر بست و بنهاد بر سر کلاه / ز کینه جهان پیش چشمش سیاه.

پیش. (از لحاظ زمان) در مقابل، در آینده. یکی کار پیش است با درد و رنج / به آغاز رنج و به فرجام گنج.

Marfat.com

پیش. جلو، مقدم. به پیش سپاه اندر آمد دلیر / بغرید بر سان غرنده شیر.

پیش. قائد، پیشرو. بدو گفت گودرز بر مایه شاه / ترا پیش کرد او بدین بر سپاه.

از پیش داشتن. راهنما و پیشرو ساختن. کسی کو خرد را ندارد ز پیش / دلش گردد از کرده خویش دژم.

پیش. قبل، سابق، در گذشته. یکی سور فرمود کاندر جهان / کسی پیش از آن خود نکرد از مهان.

پیش. اول، نخست. که گر او نشستی به خون دست پیش / نگه داشتی دین و آئین و کیش.

پیش آمدن. رسیدن. از این پس تو ایمن مخسب از بدی / که پاداش پیش آیدت ایزدی.

پیش آمدن. وقوع، اتفاق، روی دادن. به پیش آمد اکنون یکی تیره کار / که آن را نشاید که داریم خوار.

پیش آوردن. عرضه کردن. هم اندر زمان چون گشاید سخن / به پیش آرد آن لافهای کهن.

پیش آوردن. آغاز کردن، مبادرت ورزیدن. کنون رزم کاموس پیش آوریم / ز دفتر به گفتار خویش آوریم.

پیش آوردن. حاصل آوردن، محصول دادن. چه چیز است کان تنگ پیش آورد / همان بد ز گفتار خویش آورد.

پیش آوردن. مقدم آوردن، زودتر آوردن. که نام بزرگی که آورد پیش / کرا بود از آن برتر آن پایه پیش.

پیش آوردن. بسر آوردن، حادث شدن. دلش پر ز اندیشه شهریار / بدان تا چه پیش آردش روزگار.

پیش آوردن. نصیب ساختن. ز گنج جهان رنج پیش آورد / از آن رنج او دیگری بر خورد.

پیشار. پیشاب، ادرار. پزشک آمد و دید پیشار شاه / سوی تندرستی بند کار شاه.

پیش اندر آمدن. پیش آمدن، در مقابل قرار گرفتن. دز آن روی منزل به منزل سپاه / همی رفت و پیش اندر آمد دو راه.

پیشباز شدن. پیشواز رفتن، استقبال. فرود آمد از تخت و شد پیشباز / پر سیدش از رنج و راه دراز.

پیش بودن. منظور نظر بودن، وجهه کسی بودن. نیارا همین بود آئین و کیش / پرستیدن ایزدی بود پیش.

پیش بین. عاقبت‌اندیش، احتیاط کار. چو بشنید گرسیوز پیش بین / زمین را ببوسید و کرد آفرین.

پیش بین. غیب‌گو، کسی که از آینده خبر دهد، خوابگزار. جوابش چنان آمد از پیش بین / که شه گنج پنهان کند در زمین.

پیش بیننده. احتیاط کار، محتاط. ببخشید یک بدره دینار زرد / بدان پر هنر پیش بیننده مرد.

پیش بینی. دوراندیشی، آخربینی، عاقبت اندیشی. خردمندی و پیش بینی کنی / توانائی و پاکدینی کنی.

پیشتر. سابق، سابقاً، از پیش، قبلاً. بیاراست بر سان شاهنشهان / که بودند ازو پیشتر در جهان.

پیشتر. جلوتر. تو زان نامداران نه‌ای پیشتر / ازین در که رفتی مشو پیشتر.

پیش جنگ. آنکه در جنگ پیش دستی کند. نگه کرد هوشنگ با هوش و سنگ / گرفتش یکی سنگ و شد پیش جنگ.

پیشخانه. ایوان. جفا پیشه از پیشخانه بجست / لب شاه بگرفت ناگه به دست.

پیش خواستن. نزد خود طلبیدن. ز دو موبدش بود بر دست راست / نویسنده نامه را پیش خواست.

پیش خواندن. به حضور طلبیدن، احضار

Marfat.com

کردن. فرستاده زال را پیش خواند/ ز هر گونه با او سخنها براند.

پیشدست. سبقت‌گیر، مقدم. منوچهر گردی بدین پیشدست/ نگردی بدین همت خویش پست.

پیشدستی. سبقت جوئی، مسابقه، مبادرت. چنین داد پاسخ که دانی درست/ که از ما نبد پیشدستی نخست.

پیش رفتن. جلو رفتن، حرکت کردن به سوی مقابل. از آن پس بجنبید از جای خویش / به نزدیک پرده‌سرا رفت پیش.

پیشرو. پیش‌رونده. ابا لشکر و جنگسازان نو / طلایه به پیش اندرون پیشرو.

پیشرو. مقدم، پیشقدم. هیونی که بود اندران کاروان / کجا پیشرو داشتی ساروان.

پیشرو. رهبر، سردار، سالار. کنون پیشرو باش و بیدار باش / سپه را ز دشمن نگهدار باش.

پیش رو. نزدیک، برابر، مقابل، نزد. بجنبید بر بارگی شاه نو / ز قلب سپه رفت تا پیش رو.

پیشکار. خادم، فرمانبر، پرستنده. همه گرزدارانش زرین کمر / همه پیشکارانش با زیب و فر.

پیش کوس. علامه دهخدا می‌نویسد گمان می‌کنم در بیت ذیل به معنی مقدمه سپاه باشد. پیش صف یا پیش حمله. نگهبان ایشان همی بود دیو / که بودی دلیر و هشیوار و نیو. به گاه نبرد او بدی پیش کوس / نگهبان گردان و داماد طوس.

پیشگاه. محضر سلطان، حضور شاه، بارگاه. چگونه کشم سر ز فرمان شاه/ چگونه گذارم چنین پیشگاه.

پیشگاه. پادشاه، صاحب صدر. چو آن نامه برخواند پیروز شاه/ برآشفت از آن نامور پیشگاه.

پیشگاه. تخت، مسند. چنین گفت پیر خراسان که شاه/ چو بنشست بر نامور پیشگاه.

پیشگاه. کرسی و صندلی که در پیش تخت نهند. نهادند زرین یکی پیشگاه/ نشست از برش پهلوان سپاه.

پیشگاه. کنایه از سپهر و آسمان. شبی چون شبه روی شسته به قیر / نه بهرام پیدا نه کیوان نه تیر. دگرگونه آرایشی کرد ماه/ بسیج گذر کرد بر پیشگاه.

پیش گرفتن. بدان شدن، دست زدن. که در پیش گیرد ره راستی / بپیچد ز هر کژی و کاستی.

پیشگه. مخفف پیشگاه. نهادند بر پیشگه تخت عاج / همان طوق زرین و پیرایه تاج.

پی شمردن. حساب عمل و کار را داشتن. به داد و دهش دل توانگر کنید/ از آزادگی بر سر افسر کنید. که فرجام هم روزمان بگذرد/ زمانه پی ما همی بشمرد.

پیش نهادن. مطرح کردن، عرضه کردن. بگویش که با موبد و رایزن / بنه پیش و بنشان یکی انجمن.

پیش نهادن. مقابل و برابر قرار دادن، پیش روی گذاردن. یکی تخت زرین نهادند پیش / همه پایه‌ها چون سر گاومیش.

پیشواز آمدن. استقبال کردن، پذیره آمدن. همه مهتران پیشواز آمدند/ پر از درد و گرم و گداز آمدند.

پیشه. صنعت، هنر، حرفه. بنا کفشگر بود و او کفشگر / از آن پیشه برتر نیامد گهر.

پیشه. کار، عمل. مبادا مرا پیشه جز راستی / که بیدادی آرد همه کاستی.

پیشه. عادت، خوی. سپاهی که شان تاختن پیشه بود / ورز آزاد مردی کم اندیشه بود.

پیشه کار. صنعتگر، استادکار، پیشه‌ور. یکی

Marfat.com

پیشه‌کار و دگر کشت‌ورز/ یکی آنکه پیمود فرسنگ و مرز.

پیشه کردن. حرفه خود ساختن، شغل خود قرار دادن. چو بشناخت آهنگری پیشه کرد/ کجا زو ببرّاده و تیشه کرد.

پیشه گشتن. عادت شدن. کسی را که خون ریختن پیشه گشت/ دل دشمن از وی پر اندیشه گشت.

پیشه‌ور. صنعتکار، صاحب هنر، اهل حرفه. نه مرد کشاورز و نه پیشه‌ور/ نه خاک و نه کشور نه بوم و نه بر.

پیشه‌ورز. پیشه‌ور، کارورز. یکی پیشه‌ورز و یکی گرزدار/ سزاوار هر کس پدید است کار.

پیشی. سبقت. ز کردار نیکو چو پیشی کنی/ همی بر هماورد پیشی کنی.

پیشیار. شاگرد، خدمتگزار، مددکار. چو کار آمدم پیشیار آمدی/ به هر دانشی غمگسار آمدی.

پیشین. سابق، قبلی، اقدم. ز دانای پیشین شنیدم سخن/ که یاد آورد روزگار کهن.

پیشینه. نخستین، اولین، پیشین. ز هر گونه‌ای داستانها زدیم/ بدان رای پیشینه باز آمدیم.

پیغاره. طعنه، سرزنش، بهتان. بدو گفت شاه ای بد بدکنش/ سزاوار پیغاره و سرزنش.

پیغاره‌جوی. ایرادگیر، سرزنش‌دوست. سرافراز شد رستم چاره‌جوی/ خروشی بر آورد پیغاره‌جوی.

پیغام. پیام، از زبان کسی چیزی گفتن. چو پیغام بشنید و نامه بخواند/ دژم گشت و اندر شگفتی بماند.

پیغام دادن. ادای رسالت، گفتن پیام. فرستاد، برگشت و آمد چو باد/ به فغفور پیغام قیصر بداد.

پیغام گزاردن. پیغام را رساندن. خردمند رویین پس آن نامه پیش/ بیاورد و بگزارد پیغام خویش.

پیغله. کنج و گوشه خانه، بیغوله. کنم هر چه دارم بر ایشان یله/ گزینم ز گیتی یکی پیغله.

پیغمبر. رسول، نبی، فرستاده خدا، وخشور. به گفتار پیغمبرت راه جوی/ دل از تیرگیها بدین آب شوی.

پیغمبر. فرستاده، پیغامبر، پیک، قاصد. چو آگاهی آمد به پرویز شاه/ که پیغمبر قیصر آمد ز راه.

پیغمبری. رسالت، نبوت. چنان دان که شاهی و پیغمبری/ دو گوهر بود در یک انگشتری.

پیغمبری. فرستادگی، پیام آوری، قاصدی. همانا کز ایران یکی لشکری/ سوی ما بیامد به پیغمبری.

پیغوله. بیغوله، کنج، گوشه. به پیغوله‌ای شد فرود از جهان/ پر از درد بنشست خسته روان.

پی فشردن. ثابت قدم بودن، استوار شدن قدم، پایداری کردن. یکی شاه گیلان یکی شاه ری/ که بفشارد دندی گه جنگ پی.

پیکار. رزم، نبرد، حرب، جدال. دل و جنگ و کین را به یک سو نهاد/ وزان پس نکرد او ز پیکار یاد.

پیکار. جدل، مجادله، بدخوئی. وگر باز گردم ازین رزمگاه/ شوم رزم ناکرده نزدیک شاه. همان خشم و پیکار باز آورد/ بدین غم تن اندر گداز آورد.

پیکار. خشم. کسی کو به زندان و بند من است/ گشادنش درد و گزند من است. ز خشم و ز بند من آزاد گشت/ ز بهر تو پیکار من باد گشت.

پیکار. سخن بیهوده، عبث. به هستیش باید که خسته شوی/ ز گفتار پیکار یکسو شوی.

پیکار جستن. نبرد خواستن، جنگ کردن. همی رفت با لشکر و گنج و ساز/ که پیکار جوید با خوشنواز.

پیکارسان. محل جنگ، آوردگاه، میدان جنگ.

Marfat.com

دربغست رنج اندرین شارسان/ که دانندهٔ خواندش پیکارسان.

پیکارگر. پیکارکننده، پیکارجوی، مبارز. که پیکارگرشان سپهبد شده‌ست/ به رزم اندرون دستشان بد شده‌ست.

پیکان. نوک تیز تیر و نیزه. به‌پیکان بسی شد ز دیوان هلاک/ بسی زاهر من اوفتاده به خاک.

پیکر. زمینه، نقش پارچه. بیاریدبر مایه دیبای روم/ که‌پیکر بریشم بود زرش بوم.

پیکر. مجسمه، تندیس. به‌پیکر یکی کفش زرین به پای/ ز خوشاب زر آستین قبای.

پیکر. جسم، بدن، تن، جثه، قالب. پس آن‌پیکر رستم شیر خوار/ ببر دند نزدیک سام سوار.

پیکر. شکل، نقش، تصویر، صورت. درفشی کجا پیکرش اژدهاست/ که چوبینه‌بر نهروان کرد راست.

پیکرنگار. نقاش، صورت‌ساز. چو دست و عنان تو ای شهریار/ در ایوان ندیده‌ست پیکرنگار.

پیل‌افکن. کنایه از مرد دلیر و شجاع. چو کاموس پیل‌افکن شیر مرد/ چو منشور جنگی سپهر نبرد.

پیلان کوس. پیلهائی که طبل‌های جنگ را بر آنها می‌بسته‌اند یا می‌گذاشته‌اند. بماندندبر جای پیلان کوس/ بدان تا بیاید سپهدار طوس.

پیلبان. نگهبان فیل، تیماردار فیل. سر پیلبانان به رنگ و نگار/ همه پاک با افسر و گوشوار.

پیل‌پیکر. تناور، بزرگ‌جثه، قوی‌هیکل. چو ببرید رستم سر دیو پست/ بر آن بارهٔ پیل پیکر نشست.

پیل‌پیکر درفش. درفشی که دارای نقش و تصویر فیل باشد. چنین گفت کان طوس نوذر بود/ درفشش کجا پیل‌پیکر بود.

پیلتن. چون فیل قوی و بزرگ، درشت اندام. بزد خنجری بر میان برش/ به دو نیمه شد پیلتن پیکرش.

پیل جادو. جادوی بزرگ. همانا شنیدی تو این داستان/ که با پیل جادو به هندوستان.

پیل‌زور. قوی و نیرومند همچون فیل. چو آتش بیامد گو پیل‌زور/ چو کوهی روان کرد از جاستور.

پیلسته. (مرکب از پیل به اضافه استه مخفف استخوان)، استخوان فیل، عاج فیل. یکی گنبد از آبنوس و ز عاج/ به‌پیکر ز پیلسته و شیر و ساج.

پیل مست. کنایه از ناآرام. چو بهرام را دید نیزه به دست/ یکی بر خروشید چون پیل مست.

پیلوار. همچون فیل تناور، تنومند. ز پای اندر آمد تن پیلوار/ جدا کردش از تن سر اسفندیار.

پیمائیدن. پیمودن. چو دیدم چنین زان سپس شایدم/ کجا خاک بالا بپیمایدم.

پیمان. عهد، میثاق. فرستاد بازش به ایوان خویش/ برو خواند آن عهد و پیمان خویش.

پیمان. شرط. شما نیز دلها به فرمان نهید/ به هر کار با ما سه پیمان نهید.

پیمان بستن. عهد کردن، عهد بستن. همیدون بستند پیمان برین/ که گر تیغ دشمن بدرد زمین.

پیمان سخن. سخن قابل اعتماد، سخن معتبر. دگر آنکه پیمان سخن خوانیش/ سخنگوی و بیدار دل دانیش.

پیمان شکستن. نقض عهد کردن. بکوشید و پیمان ما مشکنید/ پی و بیخ و پیوند بد بر کنید.

پیمایش. عمل پیمودن و اندازه کردن. ز هر مرز هر کس که دانا بدند/ به پیمایش اندر توانا بدند.

پیمبر. مخفف پیامبر، رسول، خبربرنده. چنین گفت کامد ز کابل پیام/ پیمبر زنی بود سیندخت نام.

پیمبر. فرستاده خدا، وخشور، نبی. پیمبر فرستاد زی او خدای/ مهانش همه پیش بودند پای.

Marfat.com

پیمودن. اندازه گرفتن، گز کردن. به فرسنگ صد بود بالای اوی / نشایست پیمود پهنای اوی.

پیمودن. آشامیدن، خوردن، نوشیدن. هنوز از فزونی ز می شادکام / پیمود ده بد شاه با ماه جام.

پیمودن. پر کردن جام، آشامانیدن. بپیمود ساقی دمی داد زود / تهمتن شد از دادنش شاد زود.

پیمودن. محک زدن، آزمایش کردن، سنجیدن. هنوز اندر آورد بنمودمش / به گرز دلیران بپیمودمش.

پیمودن. رفتن، سپردن، درنوردیدن، طی کردن. به گرسیوز آنگه چنین گفت شاه / که بپسیچ کار و بپیمای راه.

پیمودن. گفتن، راندن. به اره میانم به دو نیم کن / ز کابل مپیمای با من سخن.

پیمودن. زدن، کردن، انجام دادن. مرا نیز هنگام آسودن است / ترا رزم بدخواه پیمودن است.

پیمودن خاك. سر به خاک گذاشتن، سجده و عبادت کردن. به یک هفته در پیش یزدان پاک / همی با نیایش بپیمود خاک.

پی و پخش. پا و پر، تاب و توان. بدین رخش ماند همی رخش اوی / ولیکن ندارد پی و پخش اوی.

پیوَر. عده ده هزار به زبان پهلوی. سپه بود پیور سوی کارزار / که پیور بود در عدد ده هزار.

پیوس. انتظار، توقع، امید. بپیوسم نه این بد به کاووس شاه / به نزدم چو آمد ز لشکر سپاه.

پیوستگی. اتصال، اتحاد، اتفاق. شنیدم ز پیوستگی هر چه گفت / ز پاکان که او دارد اندر نهفت.

پیوستگی. مواصلت، وصول، وصال. به خون نیز پیوستگی ساختم / دل از کین ایران بپرداختم.

پیوستگی. نظم. چو این کرده باشد که کردیم یاد / سخن را به پیوستگی داد داد.

پیوستن. متصل کردن، اتصال دادن، به هم آوردن. خدنگی به پیوست و بگشاد شست / نشانه به یک چوبه در هم شکست.

پیوستن. نظم کردن، به رشته کشیدن. ز گفتار دهقان یکی داستان / بپیوندم از گفته باستان.

پیوستن گفتار. سخن گفتن، آغازیدن کلام. بدو گفت نزد دلارام شو / به خوبی بپیوند گفتار نو.

پیوستن. به زنی دادن، عقد، مواصلت. مر او را بپیوست با شاه نو / نشاند از بر گاه چون ماه نو.

پیوستن. درگرفتن. بپیوست جنگی ز آن سان نشان / ندادند گردان و گردنکشان.

پیوسته. دائم، همیشه، همواره. چهل روز پیوسته‌مان جنگ بود / تو گفتی بر ایشان جهان تنگ بود.

پیوسته. خویش، خویشاوند. همان نیز دختر گزان مادر است / که پاکست و پیوسته قیصر است.

پیوسته خون. هم‌نژاد و هم‌تخمه. چو پیوسته خون نباشد کسی / نباید بر و بودن ایمن کسی.

پیوسته. چسبیده، مجاور، متصل. زمینی که پیوسته مرز تست / بهای زمین در خور ارز تست.

پیوسته شدن. واصل شدن، رسیدن. بدان بخردان کارها بسته شد / ز هر کشوری نامه پیوسته شد.

پیوسته شدن. منظوم شدن، منظم شدن، مرتب شدن. حدیث پراکنده بپراکند / چو پیوسته شد جان و مغز آکند.

پیوند. خویش و تبار، خویشاوند، دوده، نزدیک سببی. بر و بوم و پیوند بگذاشتی / فراوان به ره رنج برداشتی.

پیوند. وصلت، خویشی، سببی، زناشوئی. چنان شادم اکنون به پیوند تو / بدین پرهنر پاک فرزند تو.

پیوند. پیوستگی، علاقه، اتحاد و دوستی. نگه

Marfat.com

گر دیدار و چیزی ندید / دلش مهر و پیوند او بر گزید.

پیوند. عهد و پیمان. بدین روز پیوند ما تازه گشت / همه کار بر دیگر اندازه گشت.

پیوند. مفصل در اندام آدمی، بند. بیامد گرفتش کمرند من / تو گفتی که بگسست پیوند من.

پیوند. صلح، آشتی، دوستی. جز اینست آئین پیوند و کین / جهان را به چشم جوانی مبین.

پیوند. رسم و آئین. چرا نیست آئین و پیوند کین / جهان را به چشم جوانی مبین.

پیوند. نظم. گرفتم به گوینده بر آفرین / که پیوند را راه داد اندرین.

پیوند کردن سخن. پرداختن سخن و گفتار. سخنها بر اینگونه پیوند کن / وگر پند پذیرد ش بند کن.

پیوند کردن سخن. آغازیدن سخن. سخن سلم پیوند کرد از نخست / ز شرم پدر دیدگان را بشست.

پی هم. پی در پی، پشت سر هم. بگفت این و زان هفت، پی هم بخورد / از آن می پرستان برآورد گرد.

Marfat.com

Marfat.com

ت

تا. زینهار. به بخشندگی یاز و دین و خرد / دروغ ایچ تا بر تو بر نگذرد.

تا. مادام که، تا زمانی که. بسی آفرین خواند بر شهریار / که نوشه بزی تا بود روزگار.

تا. از هنگامیکه، از وقتیکه. جهان آفرین تا جهان آفرید / چنو مرزبانی نیامد پدید.

تا. الی. از امروز بشکیب تا پنج روز / چو پیدا شود تاج گیتی فروز.

تا. عنقریب. نگه کن که رستم چو باد دمان / بیاید بر ما زمان تا زمان.

تا. گاه معنی آیا هم می‌دهد. که تا کیست این مرد از ایران زمین / که یارد گذشتن برین دشت کین.

تاب. تحمل، پایداری. به نیروی او چون نبد تابشان / ز تیغش بماندند در بیم جان.

تاب. چرخ و پیچی که در طناب و کمند و زلف باشد. بینداخت آن تاب داده کمند / سران سواران همی کرد بند.

تاب. سرکشی و نافرمانی، روی برتافتن. وگر بینم اندر سرش پیچ و تاب / هیونی فرستم هم اندر شتاب.

تاب. خلل و فساد، فتنه کردن. دگر هیچ تاب اندر آری به کار / نبینی بجز گردش روزگار.

تاب. خشم، قهر، افروختگی. سر از خواب برداشت افراسیاب / سیه کرده دل را ز کین و ز تاب.

تاب. اضطراب، غم، رنج، مشقت. از ایران بگرداند او رنج و تاب / بود بر کفش هوش افراسیاب.

تاب. حرارت، گرمی. اگر تاب تیغم به جیحون رسد / وگر باد گرزم به هامون رسد.

تاب. چین، شکن، اخم. همان ناخنش بر ز خوناب کرد / سپهبد بروها بر از تاب کرد.

تاب. پیچیدگی، خلل. چو صد سال بگذشت با تاج و تخت / سرانجام تاب اندر آمد به بخت.

تاب. مکر، فریب، خدعه. سپهبد به کژی نگیرد فروغ / روان خیره پر تاب و دل پر دروغ.

Marfat.com

تاب. روشنائی، فروغ، نور. از آن گوهران در هم افتاده تاب / جهان کرده روشن تر از آفتاب.

تاب آوردن. ایستادگی و پایداری کردن. یکی طوس را داد زآن تخت و عاج / همان یاره و طوق و منشور چاچ. ورا گفت هر کس که تاب آورد / وگر نام افراسیاب آورد.

تابان. روشن، درخشنده، فروزان، تابنده. همی باش در پیش پرده سرای / چو خورشید تابان برآید ز جای.

تاباندن. مشعشع ساختن، روشن کردن. بگیرد پس آن آهنین گرز را / بتاباند آن فره و برز را

تاباندن. اعراض کردن. ز فرمان شه بر متابان سرت / که شمشیر یابی تو اندر خورت.

تاب دادن. بافتن، پیچیدن. شب تیره چون زلف را تاب داد / همان تاب او چشم را خواب داد.

تاب داده. محکم و به هم بافته. تو دانی که این تاب داده کمند / سر زنده پیلان درآرد به بند.

تابدار. براق، نورانی، درخشان. دو گل را به دو نرگس آبدار / همی شست تا شد گلان تابدار.

تابش. روشنی، فروغ آفتاب وشمع، پرتو آتش. به خشکی رسیدند چون روز گشت / که تابش گیتی افروز گشت.

تابش. گرمی، حرارت. بناهای آباد گردد خراب / ز باران و از تابش آفتاب.

تاب گرفتن. از راه به در شدن، از راه راست خارج شدن. که هر کس که آرد بدین دین شکست / دلش تاب گیرد شود بت پرست.

تابناك. نورانی، درخشنده. ز گردنده خورشید تا تیره خاک / همان باد و آب، آتش تابناک.

تابنده. تابان، مشعشع. چو خورشید تابنده و بی‌بدیست / همه رای و کردار او ایزدیست.

تابوت. صندوق فلزی یا چوبی که میت را با آن حمل می‌کنند. نه تابوت یابم نه گور و کفن / نه بر من بگرید کسی ز انجمن.

تابیدن. طاقت آوردن، تحمل کردن، از عهده برآمدن. نتابی تو با من به دشت نبرد / شنو پند من گرد درزم مگرد.

تابیدن. پیچیدن، ریسیدن، مفتول کردن. به بادافره آنگه شتابیدمی / که تفسیده آهن بتابیدمی.

تابیدن. درخشیدن، روشن شدن، پرتو افکندن. چو اندر گذشت آن شب و گشت روز / بتابید خورشید گیتی فروز.

تابیدن. گرم و سوزان شدن. دهان خشک و غرقه شده تن در آب / ز رنج و ز تابیدن آفتاب.

تابیدن. آزرده شدن، در رنج و غم شدن. نشانهای مادر بیابم همی / به دل نیز لختی بتابم همی.

تابیدن. روی برگرداندن. بگفت این و درخیم تابید روی / روان کینه بر زد گره را به روی.

تات. تا تو را. ترا بارگی دادمی ای جوان / بدان تات بردی بر پهلوان.

تاج. کلاه جواهرنشان که سلاطین بر سر می‌گذارند. خداوند خواهد همی مهترش / همی تاج شاهان نهد بر سرش.

تاج بر سر نهادن. پادشاه شدن، به پایه بلند رسیدن. جهاندار هوشنگ با رای و داد / به جای نیا تاج بر سر نهاد.

تاج. سر، بزرگ، پیشوا، مقدم. بدو گفت کو را فریبرز خوان / که فرزند شاهست و تاج گوان.

تاجبخش. بخشنده تاج، دهنده افسر که از القاب رستم است. فریبرز گفت ای یل تاجبخش / خداوند کوپال و خفتان و رخش.

تاجدار. پادشاه. به زین گیرد آرام مرد جوان / اگر

Marfat.com

تاجدار است اگر پهلوان.

تاجور. پادشاه، شهریار، تاجدار. از آن تاجور خسروان کهن / به کاووس و کیخسرو آید سخن.

تاختن. اسب را با شدت هر چه تمامتر دوانیدن، به سرعت رفتن، تازاندن. دلیران ایران به کردار شیر / همی تاختند از پس او دلیر.

تاختن. حمله کردن، حمله آوردن، هجوم کردن. بگفت و بدو تاخت بر سان باد / دو زاغ کمان را به زه بر نهاد.

تاختن. پیش رفتن، آمدن، نزدیک کسی شدن. همی تاختندی به درگاه ما / نپیچید گردن کسی از راه ما.

تاخته. غارت شده. الاتان و غز گشت بر داخته / شد آن پادشاهی همه تاخته.

تار. رشتهٔ ریسمان و نخ. نیازرد یک موی گیو از تنش / نذرید یک تار پیراهنش.

تار. تیره، ظلمانی، سیاه. به تاراج داده کلاه و کمر / شده روز تار و نگون گشته سر.

تار. رشته نخ که در طول پارچه به کار می‌رود، مقابل پود که در پهنای پارچه بافته می‌شود. ز یزدان و از ما بر آن کس درود / که تارش خرد باشد و داد پود.

تاراج. غارت، چپاول. به تاراج و کشتن نیازیم دست / که ما بی‌نیازیم و یزدان پرست.

تاراج دادن. به یغما دادن، به غارت و چپاول دادن. همه زابلستان به تاراج داد / مهان را همه بدره و تاج داد.

تاراج کردن. چپاول کردن، چاپیدن. چو دیدند رفتند کار آگهان / به نزدیک بیدار شاه جهان. که تاراج کردند انبار شاه / به مزدک همی باز گردد گناه.

تاران. تیره و تاریک. اگر چه مرا روز تاران شود / ز فرمان اوست هرچ آن شود.

تار شدن. تیره شدن، تار گشتن. چنین گفت کاکنون سر بخت اوی / شود تار و ویران شود تخت اوی.

تار شدن. کم شدن بینائی چشم. بر آن مرد بگریست بهرام زار / وز آن زهر شد چشم بهرام تار.

تارك. فرق سر، مفرق. بدو گفت سودابه کای شهریار / تو آتش بر این تارک من مبار.

تارك. بالاترین قسمت هر چیز. یکی کاخ بد تارک اندر سماک / نه از دستر نج و نه از سنگ و خاک.

تار و پود. تارهای طول و عرض پارچه و کنایه از کنه و اساس و پایه هر چیز. ز ما باد بر جان آنکس درود / که داد و خرد باشدش تار و پود.

بی تار و پود. سبکسر، ناخویشتن‌دار. چه خودکامه مردی‌ست بی تار و پود / کسی دیگر آید نیارد درود.

بی تار و پود. کنایه از پریشان و نابود و ویران. چو پیران بیامد به نزدیک رود / سپه بد پراکنده بی تار و پود.

تارون. تاریک، تار. اگر چه مرا روز تارون شود / ز فرمان اوست هر چون شود.

تاره. تار، نخی که در طول پارچه بافند. به قیدافه گفت او که پدرود باش / به جان تاره و چرخ را پود باش.

تاری. تیره و تاریک، ظلمانی. من اکنون بیاید سواری کنم / به کاووس بر روز تاری کنم.

تاری. گمراهی، ناراستی، کژی. همه روشنی در تن از راستیست / ز تاری و کژی بباید گریست.

تاری. پلید و ناپاک. به شمشیر هندی برند گردنش / به خاک اندر افکند تاری تنش.

تاریخ. زمان وقوع واقعه. بنشته بر آن حقه تاریخ

Marfat.com

آن / پدیدار کرده بی و بیخ آن.

تاریك. بدون روشنائی، تیره، مقابل روشن. چو بنمی ز تیره شب اندر گذشت / طلایه بدیدش به تاریک دشت.

تاریك. ناخردمند، گمراه، پلید. بناید که بی‌نام در دست من / روانت بر آید ز تاریک تن.

تاریك. پیچیده و درهم، مبهم، مشکل. گردگان فرستد به نزدیک ما / کند روشن این رای تاریک ما.

تاریك. بد، سیاه. بناشد خرد هیچ نزدیک اوی / نیاز آورد بخت تاریک اوی.

تاریك بخت. بدبخت، تیره‌بخت. نه افسر نه دیبای رومی نه تخت / چو از بندگان دید تاریک بخت.

تاریك جوی. بیراهه‌رو، منحرف، کجرو. بپرسید کار پرستش به چیست / به نیکی یزدان گراینده کیست. چنین داد پاسخ که تاریک جوی / روان اندر آرد به باریک موی.

تاریك داشتن. تیره ساختن، غم‌انگیز کردن. هنرمند را شاد و نزدیک دار / جهان بر بد اندیش تاریک دار.

تاریك میغ. ابر سیاه، ابر تیره. به شمشیر بستانم از کوه تیغ / عقاب اندر آرم ز تاریک میغ.

تاز. محبوب، عزیز، دلبند. بدو گفت مادر که ای تاز مام / چه بودت که گشتی چنین زرد فام.

تاز. تازنده، تند دونده. پدید آمد از دور چیزی دراز / سیه رنگ و تیره تن و تیز تاز.

تازان. در حال تاختن. ابا جوشن و ترک و رومی کلاه / شب و روز چون باد تازان به راه.

تازانه. مخفف تازیانه، شلاق. من این درع و تازانه برداشتم / به توران دگر خوار بگذاشتم.

تازنده. تندرو، سریع. چو خورشید بر چرخ لشکر کشید / شب تار تازنده شد ناپدید.

تازنده. دواننده، تک‌سوار. چنین گفت از آن پس به ایزد گشسب / که ای تیغ‌زن شیر تازنده اسب.

تازه. نو، جدید. چنین بود تا بود و این تازه نیست / گزاف زمانه بر اندازه نیست.

تازه. مجازاً خرم، خوش، شادمان. چو دیدند روی برادر به مهر / یکی تازه‌تر بر گشادند چهر.

تازه‌رخ. گشاده‌رو، خوشرو. در باغ بگشاد پالیزبان / به فرمان آن تازه‌رخ میزبان.

تازه شدن. با طراوت شدن، خرم شدن، پررونق شدن. وزان روی دارا بیامد به راه / جهان تازه شد یکسر از فر شاه.

تازه شدن. تجدید شدن، تجدید یافتن. بکرد اندر آن کوه آتشکده / بدو تازه شد مهرگان و سده.

تازه شدن. جوان شدن، جوان گشتن. ز باغ و ز میدان و آب روان / همی تازه شد پیر گشته جوان.

تازه شدن. شاد شدن، شکفته و خندان شدن. ز گفتار ایشان دل شهریار / چنان تازه شد چون گل اندر بهار.

تازه شدن. به خاطر آمدن، دوباره به یاد آمدن. زواره چو بشنید ازو این سخن / برو تازه شد باز درد کهن.

تازه کردن. احیا کردن، اعاده کردن، تجدید کردن. وگر جز بر این گونه گوئی سخن / کنم تازه پیکار و کین کهن.

تازه کردن. رونق دادن، نو کردن. سخنها که بشنیدم از دخترت / چنان دان که او تازه کرد افسرت.

تازی. عرب. ز تازی و هندی و ایرانیان / ببستند پیشش کمر بر میان.

تازی. زبان عربی. زبانها نه تازی و نه خسروی / نه رومی نه ترکی و نه پهلوی.

تازیان. دوان دوان، شتابان، تاخت کنان. بدو

Marfat.com

گفت خیره منه سر به خواب / بر و تازیان نزد افراسیاب.

تازیانه. شلاق، تازانه. که این تازیانه به درگاه بر / بیاویز جائی که باشد گذر.

تازیانی. منسوب به تازیان، تازی. رسیدند بر تازیانی نوند / به جائی که یزدان پرستان بدند.

تازیدن. تاختن، دویدن، دوانیدن. ز تازیدن گرد گرد سوار / برآمد همی دود از آن مرغزار.

تاسه. اضطراب، اندوه، ملالت. اگر تاسه هستت ترا زین سخن / نه سر هست پیدا ترا و نه بن.

تاش. تا او را. بفرمود پس تاش برداشتند / به خواری ز درگاه بگذاشتند.

تافتن. نافرمانی کردن، منحرف شدن، سرپیچی کردن. کسی کو ز فرمان یزدان بتافت / سرانجامه شد خویشتن را نیافت.

تافتن. تاب دادن، تابیدن. بیامو ختنشان رشتن و تافتن / بتار اندرون پود را بافتن.

تافتن. روشنائی و پرتو انداختن، تجلی، درخشیدن. سراسر همه کاخ و ایوان و باغ / همی تافت هر سو چو روشن چراغ.

تافتن. برافروختن، سوختن، گداختن. چو ایرانیان زین خبر یافتند / بر آن آتش غم همی تافتند.

تافتن. طاقت آوردن، متحمل شدن. کنون چنبری گشت پشت یلی / ندانم همی خنجر کابلی.

تافتن. گرائیدن، روی آوردن، شتابیدن. به پاسخ نکوهش بسی یافتم / بدینسان سوی پهلوان تافتم.

تافته. آزرده از غم و اندوه، اندوهگین. به خواب و به بیداری و رنج و ناز / از این بارگه کس مگر دید باز. مگر آرزوها همه تافته / مخسبید یکتن ز ما تافته.

تافته شدن. برافروخته شدن به سبب قهر و غضب. بشد تافته شاه از این گفتگوی / به خون‌دیز بدگوهر آورد روی.

تال و مال شدن. تار و مار شدن، پریشان شدن، پراکنده شدن. تهمتن به زابلستانست و زال / شود کار ایران همه تال و مال.

تام. تمام، کامل، درست. برآمد سیه چشم گلرخ به بام / چو سرو سهی بر سرش ماه تام.

تان. شما را (ضمیر متصل جمع مخاطب مفعولی). اگر تان ببیند چنین گل به دست / کند بر زمینتان همان گاه پست.

تاو. تاب، امکان، طاقت. همین بدره و برده و باژ و ساو / فرستیم چندان که داریم تاو.

تاو. توانائی، قدرت، زور. چو بینند تاو و بر و یال من / به جنگ اندرون زخم گوپال من.

تاو. یارای مقاومت، تحمل. ترا با چنین پهلوان تاو نیست / اگر رام گردد به از ساو نیست.

تاو. بخشایش، امان. همی کرد خواهش مر او را ترا او / همی خواست از کشتن خویش تاو.

تاو. قهر و هیجان. نشستند بر جایگاه ترا او / سواران ایران پر از خشم و تاو.

تاوان. جریمه، وجه خسارت، جبران ضرر. تو از گنج تاوان آن باز ده / به کشور ز فرموده آواز ده.

تاوان. جرم، زیان، گناه، تقصیر. ز شاهی بر او هیچ تاوان نبود / بدان بد که عهدش فراوان نبود.

تأویل. تعبیر خواب، شرح خواب، تعبیر رؤیا. سرانجام گفت ای سرافراز شاه / به تأویل این کرد باید نگاه.

تب. زیاد شدن گرمی بدن از حد اعتدال. چو یک بهره بگذشت از تیره شب / چنان چون کسی کو بلرزد ز تب.

تبار. دودمان، خاندان. ز من ایمنی، ترس بر دل مدار / نیازارد از من کسی زان تبار.

Marfat.com

تبار. اصل و نژاد، اجداد، پدران. چو اندر تبارش بزرگی نبود/ نیارست نام بزرگان شنود.

تباه. بد، زبون. بر اندیشش از کار پرویز شاه/ از آن ناسزاوار کار تباه.

تباه. تیره و تار، پریشان، گرفته، آشفته. چو آگاهی آمد به کاووس شاه/ که شد روزگار سیاوش تباه.

تباه. ویران، منهدم. وز آن پس به بلخ اندر آمد سپاه/ جهان شد ز تاراج و کشتن تباه.

تباه داشتن. باطل داشتن، ضایع و فاسد کردن. همی دارد او دین یزدان تباه/ مبادا بر ان نامور بارگاه.

تباه ساختن. منهدم کردن و ویران ساختن، هلاک و نابود کردن. مبادا که گردد به تو کینه‌خواه / ز خشم پدر پور سازد تباه.

تباه شدن. هلاک شدن. همی داشت تا شد تباه اردشیر / همه کاخ شد پر ز شمشیر و تیر.

تباه شدن. پریشان و دلمشغول شدن. بگفتند این پیش کاووس شاه/ دل شاه کاووس زان شد تباه.

تباه شدن. پوسیدن، گندیدن. شود خایه در زیر مرغان تباه/ هر آنگه که بیداد گرگ گشت شاه.

تباهی. فساد، خرابی. تباهی به گیتی ز گفتار کیست / دل دوستان پر ز آزار کیست.

تباهی پذیرفتن. فنا پذیرفتن. نه از جنبش آرام گیرد همی / نه چون ما تباهی پذیرد همی.

تبر. وسیله‌ای معمولاً فولادی برای قطع کردن و تراشیدن چوب. چو بشناخت آهنگری پیشه کرد/ کجا زو تبر آرد و تیشه کرد.

تبردار. هیزم شکن، خارکن. تبردار مردی همی کند خار/ ز لشکر بشد نزد او شهریار.

تبش. گرما و گرمی، حرارت. به نیروی یزدان نیکی دهش / از این کوه آتش بیابم تبش.

تَبَنگو. زنبیل، سبد، صندوق. تبنگوی پر زر بر استر نهاد/ بسی چیز دیگر به شهزاده داد.

تبه. منهدم، ویران. هر آن بوم و بر کان نه آباد بود/ تبه بود و ویران ز بیداد بود.

تبه. بیمار، رنجور. تنش را نگه کرد و آن خستگی / تبه دید خسته ز نابستگی.

تبیره. دهل، کوس، طبل. بر آمد خروش از در پهلوان/ ز کوس و تبیره زمین شد نوان.

تبیره. مجازاً به معنی صدا و آواز تبیره هم آمده است. تبیره بر آمد ز درگاه طوس / همان ناله بوق و آوای کوس.

تپش. گرمی و حرارت. دهانشان چو شیر از تپش مانده باز/ به آب و به آسایش آمد نیاز.

تپنچه. مخفف تپانچه، طپانچه، سیلی. ز گفتار هر دو پشیمان شدند/ تپنچه به رخسار گان بر زدند.

تُتُق. سراپرده بزرگ، چادر بزرگ. بر آمد چو زرین سپر از افق / ز انجم بیفشاند گردون تتق.

تحسین. نیکو کردن، تمجید، نیکو شمردن. بر تخت زرینش بنشست شاه/ به تحسین بر او لشکری و سپاه.

تحفه. هدیه. ز من بدره و هدیه زابلی / بیابید و هم تحفه کابلی.

تخت. اریکه، محل جلوس شاه، سریر، اورنگ. چو از شاه شد تخت شاهی تهی / نه خورشید بادا نه سرو سهی.

تخت خاور خدای. کنایه از آسمان و تابش خورشید. به نخجیر دارد همه روز رای / نیندیشد از تخت خاور خدای.

تخت. پایتخت، شهر و مقر سلطنت. مر او را سوی تخت ایران برد/ بر نامداران و شیران برد.

تخت. توپ پارچه، صندوق پارچه. یکی تخت

Marfat.com

جامه‌بفرمود شاه/ که آنجا بیارند در پیش شاه.

تخت عاج. تختی که در آن عاج به کار رفته باشد. ببوسیدم این پایه تخت عاج/ دلم گشت روشن بدین فر و تاج.

تختگاه. دربار، محل تخت و محل جلوس پادشاه. بیامد نشست از بر تختگاه/ به سر بر نهاد آن کیانی کلاه.

تختگاه. پایتخت، مقر پادشاه. شد آن تخت شاهی و آن دستگاه/ ربودش زمانه از آن تختگاه.

تخته. تابوت، تخته تابوت، عماری. بدو گفت کای ترک برگشته‌بخت/ همین دم ببندمت بر تخته رخت.

تخته. هر قطعه پهن از چیزی. دگر چار صد تخته از عود تر/ که مهر اندرو گیرد اورنگ زر.

تخته. توپ پارچه، قواره پارچه. ز لعل و ز فیروزه چندین نگین/ یکی اسپ و ده تخته دیبای چین.

تخته برداشتن. باز کردن در صندوق و تابوت و جز آن. ز تابوت زر تخته برداشتند/ که گفتار او خیره پنداشتند.

تخته گور. پاره چوبهائی که بدان سقف گور را پوشند و سپس با خاک و سنگ محکم سازند. خروشی برآید که بر بند رخت/ نیابی جز از تخته گور تخت.

تخم. دانه، بذر. اگر بود ز ایدر دراز آیدت/ به تخم گیاهان نیاز آیدت.

تخم. اصل و نژاد، نسب، تبار، گوهر. یکی نیکمرد اندر آن روزگار/ ز تخم فریدون آموزگار.

تخمه. اصل و نژاد، نسل، دوده، خاندان. سرافراز و از تخمه کیقباد/ ز مادر سوی تور دارد نژاد.

تدبیر. اندیشه کردن در عاقبت کار، چاره جوئی. چه سازم و تدبیر این کار چیست/ در اندیشه با مادر این یار کیست.

تدبیرساز. مدبر، چاره‌جو، متفکر. ندید او همی مردم رای‌ساز/ رسیدش به تدبیر سازان نیاز.

تر. مرطوب، آغشته به آب. ز خون دلیران شده خاک تر/ بسی کشته افکنده بی‌پا و سر.

تر. کنایه از بحر، دریاها. ز بازارگانان که بر تر و خشک/ درم دارد و در و خوشاب و مشک.

تر. صاف و پاکیزه، تازه و لطیف. فراوان به‌بار اندرون سیم و زر/ چه از مشک و از عنبر و عود تر.

تراشیدن. ساختن و ایجاد کردن. تراشید تابوتش از عود خام/ بدو بر زده بند زرین ستام.

ترَاک. چاک و شکاف، شقاق. همانگه به فرمان یزدان پاک/ از آن باره در بر آمد تراک.

تَرپ. تَرف، نوعی کشک و پنیر. جز از ترپ و شیرش نبودی خورش/ فزونیش رخنین بدی پرورش.

ترجمان. بیان کننده زبانی به زبان دیگر، مترجم. بترسید و پرسید از این ترجمان/ که ای مرد بیدار نیکی گمان.

ترجمان. مجازاً پیک، پیامبر. ز ترکش بر آور کمان مرا/ به کار آور آن ترجمان مرا.

تَرزَفان. تر زبان، زبان‌آور، ترجمان. ز لشکر یکی ترزمان برگزید/ که گفتار ایشان بداند شنید.

ترس. بیم، هراس. بیامد دوان پهلوان سپاه/ پر از ترس و امید نزدیک شاه.

ترسا. نصرانی. جهودان و ترسا تر ادشمنند/ دو رویند و با کیش اهریمنند.

ترسان. ترسنده، بیم زده، هراسان. مباشید ترسان ز تخت و کلاه/ گشاده‌ست بر هر کسی بارگاه.

ترساندن. تهدید، ارعاب، بیم دادن. همی کودکی بی‌خرد داندم/ به گرز و به شمشیر ترساندم.

ترسان‌دل. هراسان، بیم‌زده. چو از خنجر دوز بگذشت شب/ همی تاخت ترسان دل و خشک لب.

Marfat.com

ترسان گشتن. ترسیدن، مرعوب شدن. ز هر دو غریوی برآمد که کوه/ بدرید و گشتند ترسان گروه.

ترسکار. کسی که از خدا می‌ترسد، مقدس، پارسا. دگر آن که گفتی تو ای دلربای/ که من ترسکارم ز کیهان خدای.

ترسکار. خائف، ترسنده، ترسو. از آن گریه و زاری شهریار/ شدند آن همه لشکرش ترسکار.

ترسنده. جبان، کم‌جرئت. بترسید شیروی و ترسنده بود/ که در چنگ ایشان یکی بنده بود.

ترسیدن. خوف داشتن، خوف کردن، هراسیدن. از آن راز بیرون نیارم همی/ که بر جان بترسم که آرم غمی.

ترف. نوعی کشک است. جز از ترف و شیرش نبودی خورش/ مر او را ز رخبین بدی پرورش.

ترفند. مکر، فریب. ز ترفند بسیار و بیهوده چند/ به گرز گران آرمت زیر بند.

ترک. «ولف» به معنی غلام آورده است. در اینج ترک پرستنده بود/ پرستنده و مهربان بنده بود.

تَرک. کلاه‌خود. برافکند پرمایه بر گستوان/ ابا جوشن و تیغ و ترک گوان.

ترکتاز. تاخت کردن بی‌خبر، تاخت و تاراج سپاه با شتاب و ناگاه. ز باران هوا خشک شد هفت سال/ دگرگونه شد بخت و برگشت حال. شد از رنج ده تنگی جهان پرنیاز/ همی بود از هر سوئی ترکتاز.

ترک جان گفتن. دست از جان کشیدن، مردن. یکی تیغ زد بر سر ترگ او/ که او ترک جان گفت و جان ترک او.

تَرکدار. کسی که کلاه خود بر سر نهاده باشد، سپاهی. بریده ز هر سو سر ترکدار/ پراکنده خفتان همه دشت و غار.

ترکش. تیردان. پیاده به کردار آتش بدند/ سپردار با تیر و ترکش بدند.

ترکش. کمان‌دان، قَربان. ز ترکش برآور کمان مرا/ به کار آور آن ترجمان مرا.

ترکیدن. ترک برداشتن، شکاف برداشتن، کفتن. تو گفتی همی آسمان بترکد/ ز خورشید خون بر هوا برچکد.

ترگ. کلاه‌خود. خدنگی که پیکانش بدبید برگ/ فرو دوخت بر تارک ترگ.

ترگدار. سلحشور و جنگاوری که ترگ بر سر دارد، سپاهی. بریده ز هر سو سر ترگدار/ پراکنده خفتان همه دشت و غار.

ترنج. بالنگ، میوه‌ای است خوشبو. سکندر بیامد ترنجی به دست/ ز ایوان سالار چین نیم مست.

تَرنگ. صدای زه کمان به هنگام تیراندازی. ز زخم بترزین و از بس ترنگ/ همی موج خون خاست از دشت جنگ.

ترنگاترنگ. آواز چله کمان، صدای انداختن تیرهای پی در پی. به مغز اندر افتد ترنگاترنگ/ هوا پر کند ناله بور و خنگ.

تره. سبزی خوردن، در قدیم هر نوع سبزی را که با طعام می‌خوردند تره می‌گفتند. بیاورد زن خوان و بنهاد راست/ برو تره و سرکه و نان و ماست.

تری. رطوبت، خیسی. نخستین که آتش ز جنبش دمید/ ز گرمیش بس خشکی آمد پدید. وز آن پس ز آرام سردی نمود/ ز سردی همان باز تری فزود.

تریاك. پادزهر. نه از تخم ایرج زمین پاک شد/ نه زهر گزاینده تریاک شد.

تریاك سوز. زهری که پادزهر نداشته باشد، کنایه از کسی که در جنگ کسی یارای مقابله با او را نداشته باشد. به رزم اندرون زهر تریاک سوز/ به بزم اندرون ماه گیتی فروز.

Marfat.com

ترینه. نوعی آش. چو شد کشته دیگی ترینه پخت/ ببرد آتش و هیزم نیم‌سخت.

تریوه. راه پشته پشته و ناهموار. بیابان و دشت و تریوه برید/ بسی رنج بر تن از آن ره کشید.

تش. آتش، نار. چو ایمن شوی دل ز غم باز کش/ مزن بر دلت بر ز تیمار تش.

تشت. ظرف فلزی بزرگ گرد و پهن که کمی گود است. بفرمود تا در دمیدند بوق/ بیاورد پس تشتهای خلوق.

تشنگی. میل به نوشیدن آب، عطش. ز بس تشنگی چاک گشته زبان/ پر از خاک آورد گشته دهان.

تشنه. کسی که میل و خواهش نوشیدن آب را دارد. ز ترکان کس از بیم افراسیاب/ لب تشنه نگذاشتندی بر آب.

تشنه بودن. میل به آب کردن، عطش داشتن. کنون بی‌گمان تشنه باشد ستور/ بدین ده بود آب یکروی شور.

به خون کسی تشنه بودن. خواهان مرگ کسی بودن. به چنگ اندرش اکنون دشنه بود/ به خون پریچهر گان تشنه بود.

تشویر. خجلت و شرمساری، شرمنده شدن. پر آژنگ و تشویر شد مادرش/ ز گفتن پشیمانی آمد برش.

تشویر خوردن. خجلت و شرمساری کشیدن. فرو ماند کاووس و تشویر خورد/ از آن نامداران و مردان مرد.

تشی. نوعی خاریشت بزرگ. نیارم بر او کرد نیرو بسی/ شدن چنگ جستن به نیش تشی.

تعب. رنج و ماندگی، محنت و سختی. به رنج و غم و درد و سوز و تعب/ ببردند آن روز دیگر به شب.

تف. حرارت، گرمی. سپه بر کشید از دو رویه دو صف/ درخشید خورشید و بر خاست تف.

تف. روشنی، پرتو، رونق، تابش. دو رویه سپه بر کشیدند صف/ ز خنجر همی یافت خورشید تف.

تفت. چابک، جلد، تند و تیز، بشتاب. فرستاده از پیش کودک برفت/ بر تخت کسری خرامید تفت.

تفتن. مخفف تافتن، گرم شدن، یکدیگر را گرم گردانیدن. چو از روز رخشنده نیمی برفت/ دل هر دو جنگی ز کینه بتفت.

تفته. گرم، داغ، گداخته. زواره بیامد به نزدیک اوی/ فرامرز را دید تفته دو روی.

تفسیدن. گرم شدن، تبسیدن، تفتیدن. چو خورشید تابان ز گنبد بگشت/ به گرداز آهن بتفسید دشت.

تفسیدن. رنجیدن و به خشم آمدن. ز دارا و ز کشتن نترسم همی/ ز گردان ایران بتفسم همی.

تفسیده. گرم شده، افروخته، تافته. به بادافره آنگه شتابیدمی/ که تفسیده آهن بتابیدمی.

تفو. آب دهان، خدو، تف، خیو. تفو باد بر این گزند جهان/ بتر آشکارا مر او را نهان.

تقدیر. فرمان و حکم کردن خدا بر امری، سرنوشت. چنین گفت دستان که دانا یکیست/ به تقدیر او راه تدبیر نیست.

تقویم. تعیین وقت، راست کردن نمودار اوقات. همی از کمتر نگردد به سال/ همی روز جوید به تقویم و سال.

تک. بسیار تند راه رفتن و دویدن. ببیند کنون کار مردان مرد/ تک اسب و شمشیر و گرز و نبرد.

تکاپو. آمد و شد به تعجیل، دویدن و جستجو. ز هر سو خروش تکاپوی خاست/ ز خون ریختن بر درش جوی خاست.

Marfat.com

تکاور. دونده، تیزتک، تندرو، اسب نجیب. زنانش چو بر دخته شد زآفرین / ز درخش تکاور جدا کرد زین.

تکاور. باشتاب، سریع، تند و تیز. چو بشنید پیغام سنجه بر فت / بر دیو فرمان شه بر د تفت. تکاور همی رفت تا پیش دیو / بر آورد در پیش او در غریو.

تکیه کردن. اعتماد کردن. مکن تکیه بر گرز و گوپال خود / بدزد از کمند گوان یال خود.

تگ. دویدن، تند و تیز بودن. فرو ماند اسبان تازی ز تگ / تو گفتی در اسبان نجنبید رگ.

تگ آوریدن. دویدن، تاخت کردن. به بالین رستم تگ آورد رخش / همی کند خاک و همی کرد پخش.

تگاپوی. تکاپوی، تگ و پوی، آمد و شد. چو دوشین پیران ز پشت سپاه / بدید آن تگاپوی و گرد سپاه.

تگاور. تکاور، اسب دونده خوش‌رفتار. عنان تگاور همی داشت نرم / همی ریخت از دیدگان آب گرم.

تگرگ. یخچه، قطرات یخ بسته باران که از آسمان فرو ریزد. همی گرزد پولاد همچون تگرگ / ببارید بر جوشن و خود و ترگ.

تگین. دلیر، دلاور. بفرمود تا جهن رزم آزمای / رود با تگینان لشکر ز جای.

تل. کوه پست و پشته بلند، تپه. تلی بود پر سبزه و جای سور / سپه را همی دید خسرو ز دور.

تل. هر چیز که بر روی هم ریخته و خرمن کرده باشند. به هر سو ز دو می تلی کشته بود / و گر خسته از جنگ بر گشته بود.

تلاش. تخریب و ویرانی، پراکندگی و انتشار. بدین درزمگه اندر امشب مباش / همان تا شود گنج و لشکر تلاش.

تماشا داشتن. مشغول تماشا بودن. نترسی که داری تماشا به باغ / که چون لاله از دل بسوزند داغ.

تمام. درست و کافی و کامل، بی‌عیب. وزان پس نگر تا چه دارم پیام / ازو بشنو و پاسخش ده تمام.

تمام. همه، همگی، جملگی، به کلی، یکسره. شوم باز گویم مر او را تمام / که فرزند اونی و او هست مام.

تمام. کامل کردن، به انجام رساندن. چو تو برگ ره کرده باشی تمام / شوم من به نزدیک آن نیکنام.

تمامی. همگی، همه، سرتاسر، کلاً. تمامی بگفتم من این داستان / بداشان که بشنیدم از باستان.

تموز. گرما. که زنده‌ست آن خرد کودک هنوز / و یا شد ز سرما و مهر تموز.

تموز. گرمای سخت تابستان، فصل گرما. بهار و تموز و زمستان و تیر / نیاسود هرگز یل شیرگیر.

تن. جسم. که آزاده داری تنت را ز رنج / تن مرد بی‌آز بهتر که گنج.

تن به خاک دادن. مرگ را پذیرفتن. ز خاکیم و هم خاک را زاده‌ایم / به بیچارگی تن بدو داده‌ایم.

تن به خون دادن. مجازاً جان نثار کردن، خود را فدا کردن. تو گفتی نه از خواهرش زاده بود / نه از بهر او تن به خون داده بود.

تن به کشتن دادن. راضی به مرگ شدن. همه پیش تو تن به کشتن دهیم / سپاهی بر آن کشتگان بر نهیم.

تن. بدن، اندام، قد و قامت. تن بی‌سران و سر بی‌تنان / سواران چو پیلان و کف افکنان.

تن. ذات و شخص، نفس و فرد، کس و شخصیت. به فرمان یزدان دل آراستن / مر او را چون تن خویشتن خواستن.

تن. تنه. درختی زدند از بر گاه شاه / کجا سایه گسترد

Marfat.com

بر تاج و گاه. تنش سیم و شاخش زیاقوت و زر / بر او گونه‌گون خوشه‌های گهر.

تن. مجازاً سرزمین. سر شهریاری همی تو کنی / تن پارس باید که بی خو کنی.

تن آباد. تندرست، قوی، فربه و نیرومند. همیشه تن‌آباد با تاج و تخت / ز درد و غم آزاد پیروز بخت.

تن آسائی. تن‌آسانی، رفاه، آسودگی. چه جستن جز از تخت و تاج و نگین / تن آسائی و گنج ایران زمین.

تن آسان. آسوده، مرفه، راحت. هر آنگه که باشی تن‌آسان ز رنج / نتازی به تاج و نتازی به گنج.

تن آسان. کاهل، تنبل، راحت طلب. تن‌آسان نگردد سر انجمن / همه بیم جان باشد و رنج تن.

تن آسان شدن. آسوده و آرام شدن، راحت شدن. همان به که سوی خراسان شویم / ز پیکار دشمن تن‌آسان شویم.

تن آسان کردن. آسوده کردن، فارغ ساختن. گنه‌کارگان را هراسان کنیم / ستمدیدگان را تن‌آسان کنیم.

تن آسانی. آسودگی، فراغت، رفاه. تن‌آسانی از داد و رنج منست / کجا آب و خاک است گنج منست.

تناور. پرزور، قوی، تنومند. تناور یکی لشکری زورمند / برهنه تن و سفت و بالابلند.

تُنبُل. مکر، حیله، نیرنگ، فریب. نداند جز از تنبل و جادوئی / فریب و بداندیشی و بدخوئی.

تن به تن. یک به یک، فرداً فرد، نفر به نفر. چو بشنید گفتار او انجمن / بر اندیشه گشتند از آن تن به تن.

تند. سریع، با شتاب، با عجله. بشد تند افراسیاب از میان / بر آویخت با لشکر تازیان.

تند. تندرو، تیزتک (صفت برای اسب). در آخر یکی مادیان بد سمند / قوی هیکل و تند و بالابلند.

تند. خشمگین، غضبناک، ترشرو. هنر با خرد در دل مرد تند / چو تیغی که گردد به زنگار کند.

تند. سخت، محکم. بزد تند یک دست بر دست طوس / تو گفتی ز پیل ژیان یافت کوس.

تند. درشت، خشن (در سخن). یکی مرد بد تیز و برنا و تند / شده با زبانش دم تیغ کند.

تند. غلیظ، تیره. چو ابری بدی تند و بارش تگرگ / ترا گفتم ایمن شدستی ز مرگ.

تند. بلند و بلندی عموماً و بلندی کوه خصوصاً. بر او آفرین کرد و بر دش نماز / بر آمد به بالای تند و فراز.

تن دادن. گردن نهادن بر. من اینک به پیش تو استاده‌ام / تن زنده خشم ترا داده‌ام.

تندباد. طوفان و گردباد شدید. هم اندر زمان تندبادی ز کوه / بر آمد که شد نامور زان ستوه.

تندبار. تند بارنده، (صفت ابر) که باران شدید ازوی برآید. به بخشش چو ابری بود تندبار / بود پیش او گنج و دینار خوار.

تندبالا. کوه بلند، سخت پرنشیب. بر آن تندبالا بر آمد دمان / همیدون به زه بر به باز و کمان.

تندبودن. خشمگین، غضبناک. از آن پس به پیران چنین گفت رد / که کاووس تندست و اندک خرد.

تندتاز. سریع السیر، صفت دونده، تیزتک. نشست از بر باره تندتاز / همی رفت و با او بسی رزمساز.

تندخو. تیزمزاج، عصبانی. فلک تندخویست با هر کسی / تو با او مکن تندخوئی بسی.

تندر. رعد، آسمان غرش، غرش ابر. ستد نیزه از دست آن نامدار / بغرید چون تندر از کوهسار.

تندرست. سالم، بی‌مرض، توانا، قوی. همی بود

Marfat.com

شادان دل و تندرست/ به دانش همی جان روشن بشست.

تندرست کردن. شفا دادن، معالجه کردن. از آن نوشدارو که در گنج توست/ کجا خستگان را کند تندرست.

تندرستی. سلامتی و صحت. همه تندرستی به فرمان اوست/ همه نیکوئی زیر پیمان اوست.

تندرو. چالاک، تیزرفتار، تیزتک. چو بشنید پند جهاندار نو/ پیاده شد از باره تندرو.

تندروی. ترشروی، زشت و ناخوش‌روی. پس آنگه بدو گفت کای تندروی/ نشاید که بستمائی این زشتخوی.

تند گشتن. به خشم آمدن، غضب کردن. ز کین تند گشت و بر آمد ز جای/ به بالای جنگی درآورد پای.

تندگوی. زودخشم، تلخ‌گفتار. قوی استخوانها و بینی بزرگ/ سیه چرده و تندگوی و سترگ.

تندی. درشتی، عصبانیت، غضبناکی. دل شاه ترکان پر از خشم و جوش/ ز تندی نبودش به گفتار گوش.

تندی. تیزی، چستی و چالاکی. بر اهریمنان تیر باران گرفت/ به تندی کمین سواران گرفت.

تندیاز. سریع السیر، تیزتک، پرسرعت. نشست از بر باره تندیاز/ همی رفت با وی بسی رزمساز.

تندی جستن. جنگجوئی، ستیزه خواستن. بدین مایه لشکر تو تندی مجوی/ به تیزی به پیش دلیران مپوی.

تندی ساختن. خشونت کردن، خشمگین شدن. فرودش چنین پاسخ آورد باز/ که تندی ندیدی تو تندی مساز.

تندی کردن. عتاب کردن، سرکشی، درشتی کردن. بدو گفت مادر که تندی مکن/ به اندازه باید که رانی سخن.

تندی کردن. شتاب کردن، عجله کردن. چو بشنید خسرو ز دستان سخن/ بدو گفت مشتاب و تندی مکن.

تندی نمودن. خشونت کردن، کج خلقی کردن. که هر جای تندی نباید نمود/ سر بی‌خرد را نباید ستود.

تنزیل. نازل کردن، تنزل خیر. چه گفت آن خداوند تنزیل وحی/ خداوند امر و خداوند نهی.

تن‌فگار. درمانده، آزرده‌تن. به دشت اندر آید برای شکار/ من اینجا فتاده چنین تن‌فگار.

تُنُك. نرم، لطیف، ملایم. همی رای زد تا جهان شد خنک/ وزید از سر کوه بادی تنک.

تُنُك. سست، کم‌زور، ناتوان. همی دارد او قهرمان را سبک/ چرا شد چنین مغز و دلتان تنک.

تنك. کم، اندک، نازک، رقیق. هش و رای پیران تنک داشتند/ همه پند او را سبک داشتند.

تُنُك. در صفت میخواری آید که به اندک نوشیدن مست گردد. از او بستد آن جام بهمن سبک/ دلارام میخواره‌ای بُد تنک.

تنگ. بی‌وسعت، باریک، کم عرض، اندک پهنا. نباید سپاه مرا بهره زین/ نه تنگست بر ما به مردی زمین.

تنگ. تیره و تار. به بیژن چنین گفت گیو دلیر/ که مشتاب در جنگ آن نره شیر. مبادا که با وی نتابی به جنگ/ کنی روز بر من بدین جنگ تنگ.

تنگ. دره. از آن کوه رستم به هامون کشید/ چو لشکر به تنگ اندر آمد پدید.

تنگ. معبر، راه باریک، گردنه. چو آمد به تنگ درّ گبدان/ برست از بد روز و دست بدان.

Marfat.com

تنگ. سخت، زورآور، دشوار. اگر چه بود کار دشوار و تنگ/ که شاهان پیاده نسازند جنگ.

تنگ. محکم و استوار و فشرده. در خانه را تنگ داراب بست/ بیامد به شمشیر یازید دست.

تنگ. کم و اندک، قلیل. دگر هر که دارد ز هر کار تنگ/ بود زندگانی و روزش تنگ.

تنگ. تنگ اسب، تسمه و نواری پهن که به کمر مرکوب ببندند. چو زین بر نهادش بر آهیخت تنگ/ بجنبید بر جای تازان نهنگ.

تنگ. قریب، نزدیک. دو لشکر چو بر هم رسیدند تنگ/ دل از کینه آکنده و سر ز جنگ.

تنگ. لنگه بار، جوال. ز میدان بیر دند پنجه هزار / هم از تنگ بر پشت مردان کار.

تنگ. زود، به شتاب. که دانا به هر کار سازد درنگ / سر اندر نیارد به پیکار تنگ.

تنگ. ضیق، کم گنجایش. توانگر که باشد دلش تنگ و زفت/ به زیر زمین بهتر او را نهفت.

تنگ آمدن. نزدیک آمدن. چنین تا شب تیره آمد به تنگ/ برو چیره شد دست پور پشنگ.

تنگ آوردن. به ستوه آوردن، سخت گرفتن. به فرمان کاووس جنگ آورم/ جهان بر بداندیش تنگ آورم.

تنگ اندر آمدن. تنگ آمدن، سخت نزدیک آمدن. چو تنگ اندر آمد گو نامدار/ بر آمد ز جا خسرو شهریار.

تنگ اندر آمدن. سخت شدن، در رنج و مشکل اندر آمدن. چو تنگ اندر آید مرا روزگار/ نخواهد دلم پند آموزگار.

تنگ اندر آمدن سخن. دشوار شدن سخن، به دست نیامدن راه حل در بحث. به جائیکه تنگ اندر آید سخن/ پناهت بجز پاک یزدان مکن.

تنگ اندر آوردن. کم کردن فاصله، سخت نزدیک گردیدن. چو تنگ اندر آورد با من زمین/ بر آهختم آن گاو سر گرز کین.

تنگ بر کشیدن. آماده کردن اسب برای سواری. سواران سبک بر کشیدند تنگ/ گرفتند شمشیر هندی به چنگ.

تنگ بستن. استوار کردن زین اسب جهت سواری. به زین بر بستند تنگ استوار/ بگفتند و رفتند زی کارزار.

تنگ خو. بد خو و کج خلق، زود خشم. جهان تنگ دیدم بر تنگ خوی/ مرا از و رفتی نکرد آرزوی.

تنگ داشتن. در گرفتاری و سختی قرار دادن. جهان تنگ دارند بر زیر دست/ بر ایشان شود خوار یزدان پرست.

تنگ داشتن خورش بر کسی. کسی را در سختی معیشت قرار دادن. بر او بر خورش‌ها مدارید تنگ/ مدارید کین و مسازید جنگ.

تنگ داشتن دل. تاسه کردن، رنجه ساختن. شما هیچ دل را مدارید تنگ/ چنین است آغاز و فرجام جنگ.

تنگ داشتن دل. ملول بودن، رنجه بودن. شما دل به رفتن مدارید تنگ/ گر از چنیان لشکر آید به جنگ.

تنگ داشتن دل. اندوهگین کردن دل. کنون هیچ دل را مدارید تنگ/ که آمد مرا روزگار درنگ.

تنگدل. اندوهگین، افسرده، غمگین. همی زار بگریست بر کشتگان/ بر آن تنگدل بخت بر گشتگان.

تنگدل شدن. غمگین و افسرده شدن، ملول شدن. ز گفتار او تنگدل شد قباد/ بشد تیز مغزش ز گفتار داد.

تنگدل گشتن. غمگین شدن. دگر تنگدل گردی

Marfat.com

ای نامدار / سوی کابلستان یکی کن گذار.

تنگ رسیدن. سخت نزدیک رسیدن به کسی یا چیزی. رسید آنگهی تنگ در شاه روم / خروشید کای مرد بیدار شوم.

تنگ شدن. کم وسعت شدن، ضیق گشتن. ز بس کشته و خسته بر دشت جنگ / شد آوردگه راهمه جای تنگ.

تنگ شدن. از رونق افتادن. چه بیند گفت ای سران سپاه / که ما را چنین تنگ شد دستگاه.

تنگ شدن. آشفته خاطر شدن، ملول و غمزده شدن. رخ شاه ایران پر آژنگ شد / وز آن کار دشمن دلش تنگ شد.

تنگ کردن. محکم کردن، راه رهائی را دشوار کردن. بیفشرد ران رستم زورمند / برو تنگتر کرد خم کمند.

تنگ کردن. در سختی قرار دادن. ترا سوی دشمن فرستم به جنگ / همی بر برادر کنی روز تنگ.

تنگ کشیدن. زین اسب را محکم کردن و آماده سواری شدن. بیامد بپوشید خفتان جنگ / کشیدند بر اسب شبرنگ تنگ.

تنگی. دشواری و سختی، آزردگی و گرفتاری. مگر کشور آید ز تنگی رها / به من باز بخشش تو ای پادشا.

تنگی. افلاس و مسکنت، نداری، عسرت. شد از رنج و تنگی جهان پر نیاز / بر آمد بر این روزگاری دراز.

تنگی. نزدیکی. تو ای بدگمان چاره خویش ساز / که آمد به تنگی زمانت فراز.

تنندو. عنکبوت. شکافی و پنهان درو گشته مار / تنندو شده بر درش پرده‌دار.

تن نهادن. تسلیم کردن، دادن. زده در بر و بر سرش نیز ترگ / دل آغنده و تن نهاده به مرگ.

تنور. نوعی جوشن. ز پاسخ بر آشفت و شد چون پلنگ / ز آهن تنوری بفرمود تنگ.

تنومند. بلند بالا، باقوت، تندرست، زورآور. سواری تنومند و خسرو پرست / بیامد ببر زد در این کار دست.

تنومند. جسیم، تناور، درشت هیکل. تنومند بی‌مغزی و جان نزار / همی دود از آتش کنی خواستار.

تنها. فرد، تک، منفرد، یگانه، مجرد. چو نزدیک او رفت تنها ببود / فراوان سخن گفت و خسرو شنود.

تنها. جدا، دور، محروم. ز هر چیز تنها چرا ماندی / ز دفتر چنین روز کی خواندی.

تنها. فقط. تو تنها به جای پدر بودیم / همان از پدر بیشتر بودیم.

به تنها تن خویش. یکه و تنها، یگانه. به تنها تن خویش جویم نبرد / ز لشکر نخواهم کسی رنجه کرد.

تنین. اژدها، مار خیلی بزرگ. به استخر بد بابک از دست اوی / که تنین خروشان بد از شست اوی.

توان. زور، قوت، طاقت. نوان گشت بیژن ز زخم جوان / رمیده ز سر هوش و از تن توان.

توانا. قادر، نیرومند، قوی، توانگر. نخست آفرین کرد بر کردگار / توانا و دارنده روزگار.

توانائی. قدرت، اقتدار، نیرومندی. توانائی او راست مانده‌ایم / همی راستیهاش گوینده‌ایم.

توانا شدن. اقتدار، نیرومند شدن، قوی گشتن. چو نیرو گرفتند و دانا شدند / به هر داشتی بر توانا شدند.

توان داشتن. نیرو داشتن، تاب داشتن. من و رخش و کوپال و بر گستوان / همانا ندارند با من توان.

توانستن. توانائی داشتن، مقدور بودن، ممکن بودن. اگر شهریاری به گنج و سپاه / تواند کردن به

Marfat.com

ایران نگاه.

توانگر. توانا، قادر، زورمند، قوی. به ایوان او بود یک تا دو ماه/ توانگر سپهبد توانگر سپاه.

توانگر. دارا، غنی، مالدار، دولتمند. توانگر کجا سخت باشد به چیز/ فرومایه‌تر شد ز درویش نیز.

توانگر. مجازاً دارنده، پرمایه، صاحب مایه. کسی کو به دانش توانگر بود/ ز گفتار کردار بهتر بود.

توبه. بازگشتن از گناه. اگر بخردی سوی توبه گرای/ همیشه بود پاکدین پاکرای.

توبه‌تو. خم اندر خم. بر آن بی‌بها چرم آهنگران/ بر آویختی توبه تو گوهران.

توتیا. سنگی است که کوبیده و گرد آن را مانند سورمه به چشم می‌مالند، در این شاهد به معنی گرد است. نه بر شخ و ریگش بروید گیا/ زمینش روان ریگ چون توتیا.

توحید. یگانه پرستی، یکتا پرستی. سخن هیچ بهتر ز توحید نیست/ به ناگفتن و گفتن ایزد یکیست.

توختن. خواستن، آرزو کردن، جستن. یکایک همه نام و کین توختیم/ همه شهر آباد او سوختیم.

توختن. ادا کردن، پرداختن، گذاشتن، قضا کردن. بتوزم وام کسی کش درم/ نباشد دل خویش دارد به غم.

توختن. کشیدن. همی گفت شاهی کنی یک زمان/ نشینی بر تخت زر شادمان. به از بندگی توختن شست سال/ پراکنده گنج و برآورده یال.

توختن. جستن، خواستن. بدان اکنون خنجر نیو سوز/ چو شیر ژیان با یلان رزم توز.

توختن. سگالیدن، اندیشه کردن. ندانی همی جز بد آموختن/ گسستن ز نیکی بدی توختن.

تود. توت. ازین زنب خسرو مرا سود نیست/ که در پیش درگاه من تود نیست.

توده. تل، پشته. ز کشته به هر سو یکی توده بود/ گیاهان به مغز سر آلوده بود.

توده کردن. تپه کردن، پشته کردن، انباشته کردن. بفرمود شاه جهان تا سلیح/ بیارند تیغ و سنان و رمیح. ز بر گستوان و ز رومی کلاه/ یکی توده کردند تا چرخ ماه.

توده گشتن. انباشته گشتن، خرمن گشتن. چو از خون در و دشت آلوده گشت/ ز کشته به هر جای بر توده گشت.

تور. تیره و تاریک، تار. به میدان چنین گفت بهرام گور/ که اکنون شده روز ما تار و تور.

توری. منسوب به تور، تورانی. به گیتی نداند کسی همبرد/ ز رومی و توری و آزاد مرد.

توز. پوست نوعی درخت است که بسیار نازک ولی محکم است و بر کمان و زین اسب پیچند. دو ابرو به سان کمان طراز/ برو توز پوشیده از مشک ناز.

توزی. صفت است برای زین و کمان، منظور زین و کمانی است که با پوست درخت توز آنرا محکم کرده باشند. چو هومان بر آن زین توزی نشست/ یکی تیغ هندی گرفته به دست.

توزیدن. گزاردن، ادا نمودن. هم از گنج ماشان بتوزند وام/ به دیوان‌ها بر نویسید نام.

توش. تاب، توان، طاقت. چو بر پشت زین مرد بی‌توش گشت/ ز اسب اندر افتاد بی‌هوش مست.

توش. زور، قوت، قدرت، توانائی. به یزدان چنین گفت کای کردگار/ تو دانی نهان من و آشکار. ز من مگسل امروز توش مرا/ نگهدار بیدار هوش مرا.

توش. تن و بدن، جثه، اندام. بر اکنده شد دانش و هوش من/ به خاک اندر آمد تن و توش من.

توش. خوراک به قدر حاجت، قوت لایموت. تو

Marfat.com

بشناس آن مرد گوهر فروش / که خالیگرش مر ترا داد توش.

توشه. زاد راه، طعامی که مسافران بردارند. بدو گفت خسرو که از خوردنی / چه داری هم از چیز گستردنی. که ما ماندگانیم و هم گرسنه / نه توشه‌است با ما نه بار و بنه.

توشه. ذخیره، حاصل، بضاعت، بهره. اگر توشه‌مان نیکنامی بود / روانمان بدان سر گرامی بود.

توغ. پرچم، بیرق، علم، نشان که بر سر آنها منگوله‌ای از موی اسب یا پشم قرار می‌دهند. بزرگان پیاده پذیره شدند / ابی کوس و توغ و تبیره شدند.

توف. فریاد و غوغا، صدا، غلغله. مگر بخت این کودک افروخته‌ست / ز توفی که از دوست آموخته‌ست.

توفیدن. صدا، آوا، ندا، فریاد، غوغا. جهان پر شد از ناله گرنای / ز توفیدن کوس و زخم درای.

توفیدن. به جنبش درآمدن، در هم خوردن، هزاهز. از آواز گردان بتوفید کوه / زمین آمد از نعل اسبان ستوه.

توفیق. عنایت و لطف الهی، راهنمائی الهی. دویدم به توفیق جان آفرین / به زودی برش نزد شاه گزین.

توقیع. دستخط و فرمان شاهان و سلاطین، امضای شاهان. چو آن نامه نزدیک قیصر رسید / نگه کرد و توقیع پر دید.

تهدید. ترس دادگی، ترسانیدن. چنین گفت رستم به پولادوند / که تا چند این بیم و تهدید و بند.

تهم. بزرگ، دلاور، عظیم، مخفف تهمتن. در او هوش در زاولستان بود / به دست تهم پور دستان بود.

تهمت. دروغ بستن، بهتان، افترا. بدان تا کسی بد نگوید مر او را ز دریای تهمت بشوید مر او.

تهمتن. بزرگ پیکر، قوی اندام و آن لقب رستم است. در واقع تهمتن معنی کلمه رستم است؛ چه رستم نیز مرکب از دو جزء است: قسمت اول کلمه «رئوذ» به معنی بالش و نمو است (از همین کلمه است رستن و روئیدن) و دوم از کلمه تهم. بنابراین رستم درست به معنی تهمتن است یعنی کشیده بالا و بزرگ اندام و قوی پیکر. تهمتن چو بشنید گفتار دیو / بر آورد چون شیر جنگی غریو.

تهم‌زاده. پهلوانزاده، پهلوان نژاد. به نزدیک شنگل فرستاده بود / همانا که شاه تهم زاده بود.

تهی. خالی. بدو گفت اگر گنج باشد تهی / چه باید مرا تخت شاهنشهی.

تهیدست. تنگدست، بی‌چیز، نادار، فقیر. شود بی‌درم شاه بیدادگر / تهیدست را نیست هوش و هنر.

تهیدستی. بی‌چیزی، فقر، نداری. دو گوش و دو پای من آهو گرفت / تهیدستی و سال نیرو گرفت.

تهی شدن. خالی شدن. ز من چون به ایشان رسید آگهی / از آواز من مغزشان شد تهی.

تهی شدن. بی‌نصیب شدن، عاری شدن. ز افسر سر تو از آن شد تهی / که نه فقر بودت نه رای بهی.

تهیگاه. مابین شکم و پهلو را گویند. یکی دشنه زد بر تهیگاه شاه / رها شد به زخم اندر از شاه آه.

تهی گشتن. خالی شدن. به سه سال و سه ماه و بر سر سه رود / تهی گشت از او تخت گیتی فرود.

تهی‌مغز. کم خرد، نادان، احمق. بدو گفت موبد کانوشه‌بدی / تهی‌مغز را فر و توشه‌بدی.

تیر. خدنگ، ناوک. از آن بهره گوی و میدان و تیر / یکی نامور پیش او یاد گیر.

Marfat.com

تیر. ماه تیر، چهارمین ماه از سال شمسی. بهار آرد و تیر ماه و خزان / بر آرد بر از میوه دار رزان.

تیر. فصل خزان، پائیز، بادبر. بهار و تموز و زمستان و تیر / نیاسود هر گز یک شیر گیر.

تیر. نصیب و بهره، بخش، سهم. همه سال تیر تو از ماه تیر / بزرگی و شاهی و تاج و سریر.

تیر. تیره و تاریک. ز پیکان و از گرز و زوبین و تیر / زمین شد به کردار دریای تیر.

تیر. نام دیگر ستاره عطارد. شبی چوشبه روی شسته به قیر / نه بهرام پیدا نه کیوان نه تیر.

تیر آرشی. تیری که بسیار پر قدرت پرتاب شود و دور پرواز است. به زیر پی آن که هست آتشی / که سامیش گرز است و تیر آرشی.

تیراست. عدد سیصد به زبان پهلوی. بر آورده یکسر ز سنگ رخام / دراز او پهناش تیر است گام.

تیرباران. بارانی از تیر. چنان تیرباران بد از هر دو روی / که چون آب خون اندر آمد به جوی.

تیرپرتاب. فاصله زمانی یا مکانی که تیر طی می‌کند. به یک تیرپرتاب بر خوان نهاد / برو بر و مرغ بریان نهاد.

تیر خدنگ. تیری که از چوب درخت خدنگ سازند. کمان را بمالید جنگی به چنگ / برزد بر کمر چار تیر خدنگ.

تیرزن. تیرانداز، تیرافکن. چو شاپور و بهرام شمشیرزن / چو گرگین و چون بیژن تیرزن.

تیر گز. تیری که از چوب درخت گز ساخته شده باشد. به زه کن کمان را و این تیر گز / بدینگونه پرورده‌ای آب رز.

تیرگی. تاریکی، ظلمت. تو از تیرگی روشنائی مجوی / که با آتش آب اندر آری به جوی.

تیرگی. کدورت خاطر، تندخوئی. چو آمد به کار اندرون تیرگی / گرفتند پر مایگان خیرگی.

تیرگی. سیاهی. دو چشمش به سان دو نرگس به باغ / مژه تیرگی برده از پر زاغ.

تیروار. تیرپرتاب، به مسافت پرتاب تیری. از آن بیشه بر تر یکی تیروار / یکی کوه بینی سیه‌تر ز قار.

تیره. تاریک، ظلمانی. بیامد دمان از بر گاه او / همه تیره دید اختر و ماه او.

تیره. مکدر و ملول، حزین، غمگین. چو هومان و رستیهن و بارمان / که گه تیره بودند و گه شادمان.

تیره. ناپاک، آلوده، خالی از صفا. هر آنکس که او راه یزدان بجست / به آب خرد جان تیره بشست.

تیره بازار. اوضاع برهم، بدبختی، آشفتگی. چو خواهید کایزد بود یارتان / کند روشن این تیره بازارتان. کم آزار باشید و هم کم زبان / بدی را مبندید هرگز میان.

تیره ترگ. در این بیت کنایه از خاک سیاه و خاک گور است. بر او تاختن کرد ناگاه مرگ / به سر بر نهادش یکی تیره ترگ.

تیره جان. بدنهاد، مضر، نادرست، گمراه. تو ای بهمن جادوی تیره جان / برانديش از کردگار جهان.

تیره چشم. کور، نابینا. ز لشکر دو بهره شده تیره چشم / سر نامداران از و پر ز خشم.

تیره دل. بد رای، ناراست، تیره باطن، بداندیش. که ای زیردستان شاه جهان / مباشید تیره دل و بدنهان.

تیره دل. غمگین، مکدر، ملول. زواره بیامد به نزدیک اوی / ورا دید تیره دل و زرد روی.

تیره راه. بد راه، منحرف، بد دین. زمانی همی گفت بر ساوه شاه / چه سود آمد از جادوی تیره راه.

تیره روان. خشمناک، دلتنگ، غمگین. ز گفتارشان خواهر پهلوان / همی بود پیچان و تیره روان.

Marfat.com

تیره‌روان. تیره رای، بداندیش، تیره باطن. مگر کین آن شهریار جوان/ بجویم از آن ترک تیره‌روان.

تیره‌روان. نامتعادل، سست عقل، بی‌مایه، کودن. چو اندر پس پرده ماند جوان/ بماند منش پست و تیره‌روان.

تیره‌کار. کار سخت و مشکل. به‌پیش آمد اکنون یکی تیره‌کار/ که آن را نشاید که داریم خوار.

تیره گشتن. خجل گشتن، شرمنده شدن. چو دستان شنید این سخن تیره گشت/ همه چشمش از روی او خیره گشت.

تیز. برّان، برنده. سپاه و دل و گنجم افزون‌تر است/ جهان زیر شمشیر تیز اندر است.

تیز. شتابان، تند، به سرعت. چو گودرز بر خاست از پیش اوی/ پس پهلوان تیز بنهاد روی.

تیز. جلد، فرز، چابک، چالاک. تهمتن یکی شست بر گردنش/ بزد تیز و بر شد روان از تنش.

تیز. عجول، شتابزده. بدو گفت کاین مرد برنای تیز/ همی با تن خویش دارد ستیز.

تیز. گرم، با رونق، رایج، پر مشتری. گرامی‌ترین است بازار من/ ببینی پس از مرگ آثار من.

تیز. شدید، سخت، درشت، تند. که ناید بدین کودک از من ستم/ نه هرگز بدو بر زنم تیز دم.

تیز. نیک، بجا، بسزا، سخت، بغایت. نگهدار دین و تن و توش من/ همان تیز بینادل و هوش من.

تیز. خشمناک، بدخو، تندخو. بترسید از آن تیز و خونخواره مرد/ که او را زباد اندر آرد به گرد.

تیز. مشتاق، گراینده، سخت مایل و خواهنده. به کار زنان تیز بودی سرش/ همی نرم جائی بجستی برش.

تیز. بلند، رسا. چنین گفت هومان به آواز تیز/ که نه جای جنگ است و راه گریز.

تیزباد. باد سخت و تند، باد طوفان‌زا. که گر گیو و گودرز و آن دیوزاد/ شوند ابر غرنده‌یا تیزباد.

تیزبازار. مجازاً گزافه گوئی و لاف زدن. چو بشنید بهرام گفتار اوی/ بخندید از آن تیزبازار اوی.

تیزپا. سریع السیر، تندرو، تیزپای. گرایند دو تیزپای نوند/ همان شست بدخواه گردش به‌بند.

تیزپر. تیز پرواز، مرغی که به تندی و سرعت پرواز می‌کند. از آن بیشه بگریختی شیر نر/ همی زآسمان گرکس تیزپر.

تیزپران. تند و بلند پرواز کننده. به ابر اندران تیزپران عقاب/ نهنگ دلاور به دریای آب.

تیزتاو. تندخوی، زودخشم. بیامد ز هر کشوری بازآر و ساو/ ز بیم گو نامور تیزتاو.

تیزتگ. تندرو، تیز دو، تیزپا. ز تندی به جوش آمدش خون ز رگ/ نشست از بر باره تیز تگ.

تیزجنگ. مهیا و آماده نبرد. چو بشنید بهرام شد تیزجنگ/ یکی تیر پولاد پیکان خدنگ.

تیزچشم. خشم‌آلود، غضبناک. بر آشفت بهرام و شد تیزچشم/ ز گفتار پر موده آمد به خشم.

تیزچنگ. قوی پنجه، نیرومند، زورمند. به پیش اندرون رستم تیزچنگ/ پس پشت شاه و سواران جنگ.

تیزچنگ. دارنده چنگالی سخت فرو رونده، قوی پنجه. به دریا نهنگ و به هامون پلنگ/ همان شیر جنگاور تیزچنگ.

تیزدستی. زبردستی، جلدکاری و توانائی در کار. چو خاقان جهان بستد از یزدگرد/ به‌بد تیزدستی بر آورد گرد.

تیزدم. خشمناک، دارای نفس تند و سوزان. چو شیر ژیان شد بر پیلسم/ بر آویخت با آتش تیزدم.

تیزدم. نعره و فریاد بلند. چو این گفته بشنید ترک

Marfat.com

درم / بلرزند و بردیگی تیزدم.

تیزرانی. سرعت در رفتار، سریع حرکت کردن، تند راندن اسب. اگر همچنین تیزرانی کنند / به یک روز دیگر بدینجا رسند.

تیزرو. رهوار، نوند، پرشتاب. برفت او من را به افسون بست / چو بر تیزرو بارگی بر نشست.

تیز شدن. به خشم آمدن، خشم گرفتن. ز گفتار او تیز شد شهریار / برآشفت بر خیره سر گزدار.

تیز شدن. برانگیخته شدن و تحریض شدن. سرش تیز شد کینه و جنگ را / به آب اندر افکند گلرنگ را.

تیز شدن. گرم شدن، شعله‌ور شدن جنگ. همی هر زمان رزم شد تیزتر / پنیچند یک تن از آن رزم سر.

تیز شدن. رواج یافتن. دلارای بر ساخت چندان جهیز / که شد در جهان روی بازار تیز.

تیز کردن. برانگیختن. پس آزاده شیدسپ فرزند شاه / به کینش کند تیز اسب و سپاه.

تیز کردن. خشمگین ساختن، عصبانی کردن. همی ساختی تا سر پادشا / کند تیز در کار آن پارسا.

تیزگام. سریع، تند. شهنشاه برداشت زین و لگام / به نزدیک آن اسب شد تیزگام.

تیزگرد. در این بیت در صفت آتش آمده است، به معنی پرشراره و پرلهیب. به یک سو شدی آتش تیزگرد / برافروختی رزم سیاوخش گرد.

تیزگفتار. بی‌باک و گستاخ در سخن، دلیر و جسور در بیان مطلبی. بدین بر زبالای این پهلوان / بدین تیزگفتار و روشن روان.

تیز گفتن. تند و خشمگین سخن راندن، گستاخی و بدزبانی کردن. سخنهایشان بشنو و گو سخن / کسی تیز گوید تو تیزی مکن.

تیزگوش. کسی که اندک صدائی را می‌شنود. برآمدیکی گرد و برشد خروش / همه گر شدی مردم تیزگوش.

تیزگویا. تندگفتار، درشت سخن. ز جنگاوران تیزگویا مباد / چو باشد دهد بی‌گمان سر به باد.

تیزمغز. کنایه از مردم تند و تیز است که زود از جا درآیند، تندخوی، کم‌حوصله. چو پیمان‌شکن باشی و تیزمغز / نیاید ز پیکار تو کار مغز.

تیزمغز. تیزهوش، تیزویر. بپرسید پس موبد تیزمغز / که اندر جهان چیست زیبا و نغز.

تیزویر. تیزفهم، تیزهوش، صاحب فراست. بفرمود تا پیش او شد دبیر / همان راهبر موبد تیزویر.

تیزهش. تیزهوش، عاقل، هوشمند. چنین گفت شنگل به یاران خویش / بدان تیزهش رازداران خویش.

تیزهوش. هوشمند، باهوش. نکورویِ آزاده تیزهوش / ورا نام شهروی گوهر فروش.

تیزی. ناراحتی. دل بیژن آمد ز تیزی به درد / به دادار دارنده سوگند خورد.

تیزی. عجله، شتاب. همی رفت بارای و هوش و درنگ / که تیزی پشیمانی آرد به جنگ.

تیشه. از ابزار کار نجاران که با آن چوب تراشند. چو بشناخت آهنگری پیشه کرد / کجا رزم تیر آرد و تیشه کرد.

تیغ. کارد تیز، خنجر، شمشیر. درفش درفشان پس پشت او / یکی کابلی تیغ در مشت او.

تیغ از میان کشیدن. شمشیر آختن، شمشیر از نیام بیرون کشیدن. به تیزی برد دست و تیغ از میان / کشید و بیامد چو شیر ژیان.

تیغ. تیغه، حد، دم، لبه، دمه. بلندیش بینا همی دید / سر کوه چون تیغ شمشیر دید.

تیغ. بلندی کوه، سر کوه. بیفتاد بیژن جدا گشت ازوی / سوی تیغ بنهاد با تیغ روی.

Marfat.com

تیغ. ارتفاع، رأس هر چیز بلند، انتهای بلند دیوار. چنین تا به پیش رباطی رسید/ سر تیغ دیوار او ناپدید.

تیغ باران. بارانی از شمشیر و تیغ، جنگی سخت با شمشیر. سر از تیغ باران چو برگ درخت/ یکی ریخت رخت و یکی یافت تخت.

تیغ برکشیدن. پرتو افکندن. سپهدار ایران به فرزانه گفت/ که چون بر کشد خود تیغ از نهفت.

تیغ درم. لبه درم که نوعی سکه است و باریک می‌باشد، کنایه از باریکی و قلمی بودن بینی. دو نرگس درم و دو ابرو به خم/ ستون دو ابرو چو تیغ درم.

تیمار. غم، رنج و اندوه. شود دلت بر چنین کارها/ بدین درد و تیمار و آزارها.

تیمار. نگاهداشت، غمخواری، حمایت، دستگیری. گرت هیچ یاد است کردار من/ یکی رنجه کن دل به تیمار من.

تیماربر. تیماردار، پرستار، غمخوار. کمر بست شیده به پیش پدر/ فرستاده او بود و تیماربر.

تیماردار. پرستار، خادم، غمخوار. همه پرگناهان که پیش تواند/ نه تیماردار و نه خویش تواند.

تیمار کشیدن. تحمل سختی از کسی کردن. وگر دشمنی آمدست پدید/ که تیمار و رنجش نباید کشید.

Marfat.com

ث

ثبات. پایداری، بقا، بر جای ماندن. همی تاخت تا پیش آب فرات/ ندید اندر آن پادشاهی ثبات.

ثری. زمین، خاک. چو خورشید از بر ده بالا گرفت/ جهان از ثری تا ثریا گرفت.

ثریا. نرگسه چرخ لاجورد، شش ستاره متصل به هم که منظومه ستاره‌های پروین را تشکیل می‌دهد. جهان را شب از روز پیدا نبود/ تو گفتی سپهر و ثریا نبود.

ثنا. آفرین، سخن نیکو، کلام جمیل، تعریف، تحسین. سر نامه کردم ثنای ورا/ بزرگی و آئین و رای ورا.

ثنا. دعا. بر از مهر دلها زمان بر ثنا/ که جاوید بادا چنین پادشا.

ثنا خواندن. مدح کردن. از آن پس ثنا خواند بر شهریار/ چنان چون بود در خور نامدار.

ثناگر. مداح، ستایشگر. لبش بر ز خنده دلش پر ز کام/ سپهرش ثناگر ستاره غلام.

ثنا گستریدن. ثنا گفتن. زمین بوس کرد و ثنا گسترید/ بدان سان که او را سزاوار دید.

Marfat.com

Marfat.com

ج

جا. مکان، محل، موضع، جای. ز پیران بپرسید افراسیاب/ که این دشت جنگ است یا جای خواب.

از جا اندر آوردن. حرکت دادن. اگر من ز جا اندر آرم سپاه/ بپیچند بر خود و بر پشه راه.

جا. قدر، حد، اندازه. سخن چون به تندی به جائی رسید/ که این ماه را سر بباید برید.

جاثلیق. پیشوا و قاضی ترسایان، حکیم ترسایان. چهل جاثلیق از بزرگان بگشت/ بیامد صلیبی گرفته به مشت.

جادو. جادوگر، افسونگر. کجا آن کمین و کمان و کمند/ که گردی بدو دیو و جادو به بند.

جادو. سحر، ساحری، جادوگری. به هر جمله‌ای جادوی زان سران/ زمین را سپردی به گرز گران.

جادو. کنایه از چشم. دو جادوش بر خواب و بر آب روی/ بر از لاله رخسار و بر مشک موی.

جادوئی. سحر و ساحری، جادوگری. چو بهرام آواز خسرو شنید/ به اندیشه آن جادوئیها بدید.

جادوئی. شگفتی. کنون زین سپس نامه باستان/ بپیوندم از گفته باستان. چو پیکار کیخسرو آمد پدید/ بباید ز من جادوئیها شنید.

جادوپرست. ستایشگر جادو، بدخواه، بدمنش. چنان بد که ضحاک جادوپرست/ از ایران به جان تو یازید دست.

جادوزن. زن جادوگر، ساحره. که این هر دو کودک ز جادوزن‌اند./ پدیدار و از پشت اهریمن‌اند.

جادوستان. جایگاه جادوان، مجازاً به هندوستان نیز گفته می‌شود. چو پیداست نامت به هندوستان/ به چین و به روم به جادوستان.

جادوگر. ساحر، افسونگر. که آن دیو بسیار جادوگر است/ به دیوان مازندران او سر است.

جاف جاف. زن بدکاره و هرجائی. ز دانا شنیدم که پیمان شکن/ زن جاف جاف است آسان فکن.

جام. پیاله آبخوری، ظرف شرابخواری. بیارای خوان و بپیمای جام/ ز تیمار گیتی مبر هیچ نام.

Marfat.com

جام. جام جم، جامی که هفت فلک در آن مشاهده می‌شد. پس آن جام بر کف نهاد و بدید / درد هفت کشور همی بنگرید.

جام کشیدن. کنایه از باده نوشیدن. وزان پس چو سام یل آمد پدید / نریمان می و جام شادی کشید.

جام گرفتن. پیاله گرفتن، جام کشیدن، باده نوشیدن. مکن سرسری امشب آرام گیر / گر او را همی بایدت جام گیر.

جام گیتی‌نما. جام جم، جام جهان‌نما. کنون شاه در جام گیتی‌نمای / به پیش جهان آفرین شد بپای.

جامه. بستر، رختخواب. به خواب و به آرامش آمد شتاب / بغلتید بر جامه افراسیاب.

جامه. فرش، گستردنی. بر آن جامه بر مجلس آراستند / نوازنده رود و می خواستند.

جامه. خیمه. یکی جای خرم بپرداختند / ز هر گونه‌ای جامه‌ها ساختند.

جامه. پارچه بافته و نادوخته، قماش، منسوج. چه جامه بریده چه از نابرید / که کس در جهان بیشتر زان ندید.

جامه. قبای پوشیدنی، لباس، کسوت، رخت. به تن جامه خسروی کرد چاک / به سر بر پراکند تاریک خاک.

جامه پاک. جامه کشوری و بزم، لباس غیرجنگی. که خون برادر به یاد آورد / بترسم که کارت به باد آورد. تو با جامه پاک بر تخت زر / و دراهر زمان بر تو باشد گذر.

جامه سوده. لباس کهنه و سوراخ سوراخ، کنایه از آسمان پرستاره. چو آن جامه سوده بفگند شب / سپیده بخندید و بگشاد لب.

جامه شرم. عفت، پاکدامنی، حیا. ز سر تاج فرهنگ بفکنده‌ای / ز تن جامه شرم بر کنده‌ای.

جامه ناز. جامه فاخر. شما نیز دیده پر از خون کنید / ز تن جامه ناز بیرون کنید.

جامه نشست. فرش، بساط. همه گرد کن خواسته هر چه هست / پرستنده و جامه‌های نشست.

جان. در مقام مضاف به کلمه دیگر معنی قسم به جان می‌دهد. به جان زر آن نبرده‌سوار / به جان گرانمایه اسفندیار.

جان. روح، نفس، روح حیوانی. به نام خداوند جان و خرد / کزین برتر اندیشه برنگذرد.

جان بر سر چیزی نهادن. جان دادن برای آن، مردن. چه دانست کو جان نهد بر سرش / وزان کشت نیکو بد آید برش.

جان بر کف نهادن. آماده جانبازی شدن. همه جان یکایک به کف برنهید / اگر لشکر آید خورید و دهید.

جان را کوشیدن. به خاطر حفظ جان جنگیدن. جز این نیز چندان به چنگ آوریم / چو جان را بکوشیم و جنگ آوریم.

با جان کوشیدن. با کمال جد، از صمیم قلب. به پیش تو با جان بکوشم به جنگ / چو یابم رهائی ز زندان تنگ.

جان آفرین. خالق روح، آفریدگار، خدا. یکی گنج بخشید بر هر کسی / به جان آفرین کرد پوزش بسی.

جان‌بخش. حیات دهنده، پروردگار، خدا. بگفتند لشکر که ای پهلوان / به یزدان جان‌بخش و فرخ‌روان.

جان بردن. کنایه از سالم دررفتن، نجات یافتن. به هر کشوری هر که فرمان نبرد / ز دست دلیران او جان نبرد.

Marfat.com

جان بردن. زنده ماندن، از گرگ رهائی یافتن.
شما راه سوی بیابان برید / مگر کز بد دشمنان جان برید.

جان برکندن. جان ستدن، از بین بردن.
ازینسان همی افکند دشمنان / همی برکند جان آهرمنان.

جان‌ده. آفریننده، جان دهنده. ابا رای او بنده را رای نیست / جز او جان‌ده و چهره‌آرای نیست.

جان‌ربای. رباینده جان، گیرنده جان. چو باد دمان از پیش سوفرای / همی تاخت با نیزه جان‌ربای.

جان سپردن. مردن، موت. چنین بود رای جهان‌آفرین / که او جان سپارد به توران زمین.

جان‌سپوز. مهلت بخش جان. خورش دادشان اندکی جان‌سپوز / بدان تا گذارند روزی به روز.

جان‌ستان. ستاننده جان، کشنده. سپهدار رستم یل صف‌شکن / ابا جان‌ستان تیغ دشمن‌شکن.

جان‌ستاندن. کشتن، قبض روح کردن. همه گوش یکسر به فرمان نهید اگر جان ستانید اگر جان دهید.

جان سخنگو. نفس ناطقه. که ای برتر از جایگاه و زمان / ز جان سخنگوی و روشن روان.

جانفزای. جان‌فزاینده، نشاط آورنده. جهاندار یزدان گوای منست / که دیدار تو جانفزای منست.

جان فشاندن. جان فدا کردن، جان را در راه کسی دادن. همان مام رودابهٔ ماهروی / که دستان همی جان فشاند بروی.

جان گرفتن. نجات یافتن، جان بدر بردن. وز آن روی خسرو بیابان گرفت / همی از بد دشمنان جان گرفت.

جان‌گسل. تلف کنندهٔ عمر، روح‌آزار، کشنده. دریغ این غم و حسرت جان‌گسل / ز مادر جدا وز پدر داغدل.

جانور. دارای جان، جاندار. بدان درنیکی جانور در نماند / بدان بوم و بر خار و خاور نماند.

جانور. حیوان، ستور، بهیمه. دد و دام و هر جانور کش بدید / ز گیتی به نزدیک او آرمید.

جاودان. مخفف جاویدان، همواره، همیشگی، پایدار. به شاهی نشست تو فرخنده‌باد / همان جاودان نام تو زنده‌باد.

جاودانه. همیشه، دائمی، سرمدی، ابدی. اگر مرد گنجی و گر مرد رنج / نه رنجت بود جاودانه نه گنج.

جاودانی. ابدی، همیشگی، دائمی. چنین است رسم سرای سپنج / نمانی در او جاودانی مرنج.

جاوید. پاینده، همیشه، دائم. جهان بی سر و تاج خسرو مباد / همیشه بماناد جاوید شاد.

جاویدخواب. مرگ، مردن. بشستندش از خون به روشن گلاب / چو آمدش هنگام جاویدخواب.

جاه. مقام، مکان، منزلت، بزرگی. در اهر زمان پیش افراسیاب / فزونتر شدی حشمت و جاه و آب.

با جاه و آب. با مقام و منزلت، با بزرگی. چنین گفت از پس به افراسیاب / که ای برهنر شاه با جاه و آب.

جای. مکان، مسکن، خانه، جا. کیومرث شد بر جهان کدخدای / نخستین به کوه اندرون ساخت جای.

جای. منزلت، مقام، شغل. سیامک خجسته، کی پور داشت / که نزد نیا جای دستور داشت.

جای. بنا، ساختمان. همی سوخت شهر و همی کند جای / هر آنجا که اندر نهادند پای.

جای پرداختن. جای خالی کردن، جای ترک گفتن. نیاید ترا بوزش اکنون به کار / بپرداز جای و بیر آرای کار.

جای پرستش. عبادتگاه، معبد. ز جای پرستش

Marfat.com

به آوردگاه/ بشد بر نهاد آن کیانی کلاه.

جای دادن. نشانیدن، قرار دادن. چو این آفرین کرد رستم به پای/ شهنشه بدادش بر خویش جای.

جای کردن. تصمیم گرفتن. پس اهریمن بدکنش رای کرد/ به دل کشتن جانور جای کرد.

جایگاه. مکان استقرار، مسکن، منزل. به گرد اندرش باغ و میدان و کاخ/ برآورده شد جایگاهی فراخ.

جایگاه. منزلت، مرتبه، مقام. بنیره فریدون و پیوند شاه/ که هم تاج دارند و هم جایگاه.

جایگاه. فرصت، مجال، وقت. اگر سستی آرید یک تن به جنگ/ نماند مرا جایگاه درنگ.

جایگاه. حوزه، محل، منطقه، خطه. اگر من همی ننگ مانم به شاه/ ترا دادم این بیشه و جایگاه.

جایگاه گرفتن. موضع گرفتن در میدان جنگ، مستقر شدن. گرفتند بر میمنه جایگاه/ زمین سر به سر گشت از آهن سیاه.

جایگاه نشست. خانه، مسکن، محل سکونت. همه راه را پاک کرده چو دست/ درو دشت چون جایگاه نشست.

جایگاه نشست. تخت شاهی. کمر بسته و گرز شاهان به دست/ بیاراسته جایگاه نشست.

جای گرفتن. منزل کردن، توطن. اگر چشم داری به دیگر سرای/ به نزد نبی و وصی گیر جای.

جایگه. جای، مکان، محل. فرستاد هر سو به هر کشوری/ بیامد به هر جایگه لشکری.

جایگه ساختن. منزلت و مقام دادن، رتبه دادن. فریدون پیر سید و بنواختشان/ به اندازه بر جایگه ساختشان.

جایگیر. پذیرفته، مورد قبول. بدو گفت سهراب کای مرد پیر/ اگر نیست پند منت جایگیر.

جای نهفت. محل خفتن و آسودن، قرارگاه. فرود آمد از اسب جای نهفت/ نگه کرد در سایه داری بخفت.

جبیره. گروه آماده به کار، خیل، سپاه. بفرمودشان تا جبیره شدند/ هزبر ژیان را پذیره شدند.

جبیره شدن. گرد گشتن، جمع آمدن، آماده شدن. پذیره شدن را جبیره شدند/ سپاه و سپهبد پذیره شدند.

جبین. ناصیه، پیشانی. همه پهلوانان ایران زمین/ همه گریه در چشم و چین بر جبین.

جُبّین. چپین، طبقی بافته شده از ساق بید که مانند سفره استفاده می‌شده است. سبک مرد بی‌مایه جبّین نهاد/ برد توشه و نان کشکین نهاد.

جدا. علی‌حده، مستقل، سوا، منفصل. زمین تالب رود جیحون مراست/ به سغدیم و این پادشاهی جداست.

جدا. دورمانده، تنها. دریغ آن غم و حسرت جان گسل/ ز مادر جدا وز پدر داغدل.

جدائی. دوری، مفارقت، تنهائی. از ایران و توران جدائی نبود/ که با جنگ و کین آشنائی نبود.

جدائی. تمیز، تشخیص. به چهر سکندر نگه بنگرید/ از آن صورت او را جدائی ندید.

جدا شدن. دور شدن، مفارقت. ز دست همین تازی شوم بی/ جدا می‌شوم از سر تخت کی.

جدا شدن. زادن، متولد شدن. بمان تا شود کودک از من جدا/ بکن هر چه فرموده پس پادشا.

جدا کردن. برگزیدن، خوب و بد کردن. ز لشکر جدا کرد بهرام شیر/ سپاهی جهانگیر و گرد و دلیر.

جدا کردن. بریدن، قطع کردن. بدو گفت بشتاب از این انجمن/ هم‌اکنون جدا کن سر شِ راز تن.

Marfat.com

جداگشتن. متمایز شدن، تنها شدن. بدان تا از او شاه گردد جدا/ پس آنگه بسازم یکی کیمیا.

جدل. جدال، مناقشه، نزاع. با لشکر آهنگ آن جنگ کرد/ به ضحاک راه جدل تنگ کرد.

جَرّ. مرحوم نوشین می‌نویسد:« کشیدن، و شاید جر در این بیت به قیاس ــ چاک ــ که اسم صوت است.» اسم صوت به معنی بانگ رها شدن زه کمان باشد. ز چاک تبرزین و جرّ کمان/ زمین گشت جنبان‌تر از آسمان.

جرس. ناقوس، زنگ، درای. به زرین ستام و جناح و پلنگ/ به زرین درای و جرسها و زنگ.

جَرَمه. اسب، اسب خنگ. بیاورد آن جرمه بادپای/ که در روز روشن بدو بود رای.

جرنگ. زنگ آواز و صدای زدن شمشیر و گرز و زنگ. ز بس های و هوی و جرنگ درای/ به کردار طهمورثی کرد نای.

جرنگیدن. آواز کردن شمشیر و گرز به هنگام کار. جرنگیدن تیغ و گرز و تبر/ کجا گوش گردون همی گشت کر.

جریده. کتاب، نوشته. عرض با جریده به نزدیک شاه/ بیامد بیاورد مرّ سپاه.

جُز. غیر، مگر. بدو گفت خسرو جز این نیست رای/ که با توشه باشیم و با رهنمای.

جَزّ. به نظر ولف بین النهرین است؛ منطقه‌ای که بین دجله و فرات واقع شده. بیابان که من دیده‌ام زیر جزّ/ شده چون نی نیزه بالای گز.

جزا. کیفر بدی. ز کاری که کردی بیابی جزا/ چنان چون بود در خور ناسزا.

جزا دادن. پاداش دادن، کیفر دادن. خداداد خواهد مر او را جزا/ خورش ساخت خواهد سرش ازدها.

جزا یافتن. پاداش یا کیفر عمل. گشاید در جنگ بر ناسزا/ نه زان مزد یابد نه هرگز جزا.

جَزْع. نوعی سنگ سیاه و سفید، مهره یمانی. ز جزع یمانی یکی گنبدی/ نشستنگه نامور موبدی.

جزگونه. نوع دیگر، دگرگونه، روگردان. نداند کسی راز گردان سپهر/ که جزگونه گشته‌ست با ما به مهر.

جزم. تصمیم، اراده قطعی. پر از جنگ و عزم و پر از رای و جزم/ پر از کین و داد و پر از رزم و بزم.

جزو. جز او، غیر از او. نشاید که باشد جزو جفت شاه/ چه نیکو بود شاه را جفت ماه.

جُزین. جز این، غیر از این. بدو گفت خسرو جزین نیست رای/ که با توشه باشیم و با رهنمای.

جُزین. گزین، انتخاب‌شده، برگزیده. چو بهرام و چون رنگه شاوران/ جزین نامداران و گندآوران.

جِست. گریز، فرار. مرا چاره خویش باید گرفت/ ره جست را پیش باید گرفت.

جُست. جست و جو، جستجو، کاوش. شکست آمد از ترک بر تازیان/ ز جست فزونی بر آمد زیان.

جستجو. تفتیش، پرسش. مجوی از دل عامیان راستی/ که از جستجو آیدت کاستی.

جستن. یافتن، پیدا کردن. شتابید گنجور و صندوق جست/ بیاورد پویان به مهر درست.

جُستن. پرسیدن، استفسار کردن، امتحان کردن. ز بهر سیاوش بدم خون فشان/ فرنگیس را جو از ایشان نشان.

جُستن. کاوش کردن، کاویدن از چیزی، گردیدن. همی جست رستم کمرگاه اوی/ که از رنج کوته کند راه اوی.

جستن. طلب نمودن، جستجو نمودن، هدف. همه مردمی جستی و راستی/ جهانی به دانش بیاراستی.

Marfat.com

جستن. اراده کردن، خواستن، قصد کردن. ازو سیر گشتی چو گشتت درست/ که او تاج و تخت و کلاه تو جست.

جستن. اندیشیدن، دیدن. سر راستی دانش آمد نخست/ خنک آنکه زآغاز فرجام جست.

جستن. بر مراد شدن، نصیب شدن. گر ایدون که امروز یکباره باد/ ترا جست و شادی ترا در گشاد.

جستن. تعقیب کردن، دنبال کردن. سوی پارس آمد بجوش نهان/ مگو این سخن با کس اندر نهان.

جستن. انتخاب کردن، برگزیدن. فرستادگان جست از آن انجمن/ سخنگوی و روشندل و رای زن.

جستن. دقت کردن، دقیق شدن. چو جوئی بدانی که از کار بد/ به فرجام بر بدکنش بد رسد.

جَستن. رها شدن، رهائی یافتن، گریختن. که جستی سلامت ز کام نهنگ/ به گاه گریزش نکردی درنگ.

جَستن. پریدن، خیز کردن. به روز جوانی به زور دو پای/ چو باد وزان جستمی من ز جای.

جَستن. جهیدن. جفاپیشه از پیش خانه بجست/ لب شاه بگرفت ناگه به دست.

جستن دل. زدن قلب، فرو ریختن دل، ترسیدن. بدانگه که شد هور سوی نشیب/ دل شاه ترکان بجست از نهیب.

جَسته. گریخته، فرار کرده، رها شده. کسی کو ز بند خرد جسته بود/ به زندان نوشیروان بسته بود.

جسم. تن، بدن، پیکر، تنه. بینی همی جنبش جان به جسم/ نباشد مگر فیلسوفی طلسم.

جشن. شادی و عیش، کامرانی، بزم، سور. که گفتی مرا چند خسپی مپای/ به جشن جهاندار کیخسرو آی.

جشنگاه. جای جشن، جای سرور و شادمانی. چو شد مرد خرم ز دیدار شاه/ روان نامداران و آن جشنگاه.

جشنگه. جشنگاه، جای جشن. بر این جشنگه بر ندیدیم کس/ ترا بینم ای سرو آزادبس.

جعد. پیچیده، شکن. سر زلف و جعدش چو مشکین زره/ فکنده‌ست گوئی گره بر گره.

جعد. زلف، گیسو، مو. سر و جعد آن پهلوان جهان/ چو پشمین زره بر گل ارغوان.

جعد. ریشه‌هائی که از درفش آویزان است. درفشی پس اوست پیکر چو ماه/ تنش لعل و جعدش چو مشک سیاه.

جعدموی. داری موی مجعد و چین و شکن‌دار. همه ماهروی و همه جعد موی/ همه چرب‌گوی و همه مشک بوی.

جغد. بوف، کوف، بایقوش. ز چاچ و سمرقند تا ترک و سغد/ بسی بود ویران و آرام جغد.

جفا. ستم، جور، بی‌وفائی. پدر مهر ببرید و بفکند خوار/ جفا کرد بر کودک شیرخوار.

جفاپیشه. جفاکار، ستمگر. نکوهیده باشد جفاپیشه مرد/ به گرد در آزداران مگرد.

جفت. زوج، دوگان، دوتا. خداوند دارنده هست و نیست/ همه چیز جفت است و ایزد یکیست.

جفت. یک نر و یک ماده. به پیش اندر آمدش آهو دو جفت/ جوانمرد خندان به آزاده گفت. کدام آهو افکنده خواهی به تیر/ که مادر جوان است و همتاش پیر.

جفت. شوهر، شوی، شو، زوج. چو شب تیره شد زن به بهرام گفت/ که آمد گه رفتن ای نیک جفت.

جفت. توأم، قرین. نگه کن که تا تاج با سر چه گفت/ که با مغزت ای سر خرد باد جفت.

جفت غم داشتن روان. گرفتار اندوه شدن.

Marfat.com

کزین شاه را دل نگردد دژم / سزد گر نداری روان جفت غم.

جفت. سازگار، مناسب، موافق، برابر. گرانمایه خسرو به شاپور گفت / که آن نامه با رای او بود جفت.

جفت. همتا، هماورد، همنبرد. به جان و سر شاه کاووس گفت / که آن نامه با رای او بود جفت.

جفت. مانند، همسان، مثل، نظیر. سخنهای او نیست اندر نهفت / نباشد کس او را به آفاق جفت.

جفت آوردن. پیوستن و متصل کردن دو چیز. دو گوهر یکی آتش و دیگر آب / به دل یک ز دیگر گرفته شتاب. تو خواهی که بر خیره جفت آوری / همی باد را در نهفت آوری.

جفت جفت. دو به دو، زوج زوج، دوتا دوتا. سپاه پراکنده شد جفت جفت / همه نام ایرج بد اندر نهفت.

جفت‌جوی. جوینده جفت، نر جوینده ماده، جستجو کننده شوهر. به کاخ پدر دختر ماهروی / بگشتی بر آن انجمن جفت‌جوی.

جفت شدن. زن و شوهر شدن. نخست آن که تا شاه زابلستان / شود جفت با ماه کابلستان.

جفت شدن. دمساز شدن، همنشین شدن، مونس شدن. چو بشنید گرسیوز آن مژده گفت / که پیران شد امروز با شاه جفت.

جفتن. خم شدن، مایل شدن، منحنی گردیدن. چو شد سال آن پادشا بر دو جفت / بنالید و آن سرو نازان بجفت.

جفته زدن. لگد زدن ستور، جفتک زدن، اسکیزیدن. بغرید و یک جفته زد بر سرش / به خاک اندر آمد سر و افسرش.

جفتی. دمسازی، همدوشی، همپائی. گر او باز گردد تو زفتی مکن / هز جوی و با آز جفتی مکن.

جگر. کبد. همه روز بس کشته بر یکدگر / سر و پای و دل بود و مغز و جگر.

جگربند. جگرگوشه، کنایه از فرزند. زنان بزرگان پر از پند بود / تهمتن به درد از جگربند بود.

جگرخسته. دلسوخته، دردمند. همه شهر ایران کمر بسته‌اند / ز خون سیاوش جگر خسته‌اند.

جگرسوختن. غصه‌دار شدن، دلسوخته شدن. بدو گفت بر مرد بگشاد بر / مگر طوس را زو بسوزد جگر.

جگرگاه. احشاء، تمام شکم. که رستم به کینه بر او دست یافت / به دشنه جگرگاه او بر شکافت.

جُل. پوشش اسب که زیر زین می‌گذارند. دگر ویژه با جل دیبه بدند / که در دشت با باد همره شدند.

جَلَب. چلب، سنج، از ابزار موسیقی. چو یک نیمه بگذشت از تیره شب / خروش آمد از دشت و بانگ جلب.

جَلَب. هیاهو، غوغا، آشوب. چو بگذشت زینسان سه روز و سه شب / ز بس بانگ اسپان و جنگ و جلب.

جَلد. تند و تیز، چابک. بدو گفت بندوی کای کاردان / مرا ز بزرگ و جلد و هشیار دان.

جُلَیل. روپوش، جل. بر فتند پوشیده رویان دو خیل / عماری یکی در میان جلیل.

جمله. همه، کل، سراسر. ز زابل هم از کابل و هندوان / سپه جمله آمد بر پهلوان.

جُناء. جناغ، برآمدگی جلوی زین اسب. همه آلت زین بر دو بر نگون / رکیب و کمند و جناغ بر ز خون.

جناح. یکی از دو طرف سپاه. چپ و راست و قلب و جناح سپاه / چو بایست لشکر بیاراست شاه.

جُناغ. پیش زین، قسمت زینتی زین. ز زین کیانیش بگشاد تنگ / به بالین نهاد آن جناغ خدنگ.

Marfat.com

جنب‌جنبان. جنبنده. دو لشکر به سان دو دریای چین / تو گفتی که شد جنب‌جنبان زمین.

جنبنده. حرکت کننده، موجود زنده. وزان پس چو جنبنده آمد پدید / همه رستنی زیر خویش آورید.

جنگ. جدال و قتال، ستیزه، نبرد، پیکار. زمانه سراسر پر از جنگ بود / به جویندگان بر جهان تنگ بود.

جنگ‌آزمای. صاحب وقوف در کار جنگ. شکسته شد آن مرد جنگ‌آزمای / از آن پر سخن نامه سو فرای.

جنگاور. جنگجو، ستیزه‌جو، جنگی، شجاع. کجا دیده‌ای جنگ جنگاوران / کجا یافتی باد گرز گران.

جنگجو. رزمنده، دلاور. پیاده بیامد به نزدیک او / چنین گفت کای مهتر جنگجو.

جنگ‌جوش. شور و جوش برای جنگ. خجسته سپهدار بسیار هوش / همش رای و دانش همش جنگ‌جوش.

جنگجوی. جنگ‌طلب، خواهان رزم، رزمجو. از ایران به توران شوم جنگجوی / بیاشاه روی اندر آرم به روی.

جنگجوی. پهلوان، دلاور، شجاع. سپر بر سر آورد و بنهاد روی / به نزدیک آن دختر جنگجوی.

جنگ ساختن. رزم کردن. میان را ببستم به کین پدر / یکی جنگ سازم به درد جگر.

جنگساز. جنگجو، سپاهی. وزان جنگسازان افراسیاب / کسی کو بدان کینه گیرد شتاب.

جنگ و جوش. جنگ و جدال. از ایران بر آمد ز هر سو خروش / شد آرام گیتی پر از جنگ و جوش.

جنگی. دلاور، مبارز، سپاهی، سرباز. سپاهی لشکر بیاید به کار / که یک مرد جنگی به از صدهزار.

جنی. پری، جن. ز جنی سخن گفت و از آدمی / ز گفتار پیغمبر هاشمی.

جواب. پاسخ. همه تشنگان را بخواند به آب / کسی او را به دانش نسازد جواب.

جواد. رادمرد، سخی. همی داشتم تا کی آید پدید / جوادی که جودش نخواهد کلید.

جواز. خلاص. چنین داد پاسخ که من روز و شب / همی بر گشایم به فریاد لب. همانا زمان آمدستم فراز / ز دین بار بر دن نیابم جواز.

جواز. اجازه، پروانه. زمانه ترا داد گفتم جواز / همی داری از مردم خویش راز.

جوال. کیسه. بدو گفت کاه آر و اسبش بمال / چو وقت جو آید بکن در جوال.

جوان. برنا، هرچیز که از آن عمر چندان نگذشته باشد. جوانی به کردار تابنده ماه / به نزدیک رستم در آمد ستاه.

جوان. تازه، نو. کنون زین سپس هفتخوان آورم / سخنهای نغز و جوان آورم.

جوان‌دولت. نودولت، تازه به دولت رسیده. جوان‌دولت و تیز و گردنکش است / گه خشم سوزنده چون آتش است.

جوانمرد. کنایه از کریم و سخی، بامروت، فتی. جوانمرد و آزاده و خوبروی / جهانجوی و فرزانه و چربگوی.

جوانه. تازه، جوان. خردمند و زیبا و پیر و سخن / جوانه به سال و به دانش کهن.

جوانی. شباب. بگوید ترا زاد فرخ همین / جهان را به چشم جوانی مبین.

جود. سخاوت. همی داشتم تا کی آید پدید / جوادی که جودش نخواهد کلید.

جودرو. موسم درو کردن جو. نه ماندم نمک سود

Marfat.com

و هیزم نه جو / نه چیزی پدید است تا جو درو.

جور. ستم، تجاوز. همه در هوای فریدون بدند / که از جور ضحاک پر خون بدند.

جوش. آشفتگی، بی‌قراری. که از شهر ایران بر آمد خروش / ز مرگ سیاوش جهان شد به جوش.

جوش. گرمی، جوانی. تر اگاه گرمی و جوشی گذشت / گل و لاله و رنگ و خوشی گذشت.

جوش آمدن. به حرکت آمدن، طغیان کردن. ز هر دو سپه بر فلک شد خروش / زمین همچو دریا بر آمد به جوش.

جوش آمدن. آشفته شدن، خشمگین شدن. گو نامبردار شد پر خروش / از آن گفته‌ها اندر آمد به جوش.

جوشان. جوشنده، در حال جوشیدن، خشمگین. بزرگان ایران خروشان شدند / از آن آژدها نیز جوشان شدند.

جوش دل. هیجان، اضطراب. برت را به خفتان رومی بپوش / برو دل پر از جوش و سر پر خروش.

جوشن. خفتان، پوششی که شبیه زره است و در روز جنگ بر تن می‌کردند. بکشتند چندان که روی زمین / شد از جوشن کشتگان آهنین.

جوشنده. فوران کننده، متلاطم، مواج. چو از دیدگه دیده‌بان بنگرید / زمین را چو دریای جوشنده دید.

جوشن گذار. نیزه و تیغی که از جوشن بگذرد. بر انگیختند اسب هر دو سوار / با نیزه و تیر جوشن گذار.

جوشن‌ور. جوشن‌پوش. پذیره شدش با سپاهی گران / همه نیزه‌داران و جوشن‌وران.

جوشیدن. خشمگین شدن، بر آشفتن. چو شاه دلیر این سخنها شنید / بجوشید و از غم دلش بر دمید.

جولان. تاختن، دوانیدن اسب. ز گردان ایران هماورد خواست / ز جولان او در جهان گرد خاست.

جوله. کمان‌دان، تیردان، ترکش. همان نامور خود و خفتان اوی / همان جوله و مغفر جنگجوی.

جوی. پستی، نشیب. عنان رخش را داد و بنهاد روی / نه افراز دید از سیاهی نه جوی.

جویا. جوینده، جویان، جستجوکننده. نبینی که با گرز سام آمده‌ست / جوان است و جویای نام آمده‌ست.

جویبار. جوی بزرگی که از جوی‌های کوچک تشکیل شده‌باشد، کنایه از اشک فراوان. خروشان بر شهریار آمدند / همه دیده‌ها جویبار آمدند.

جوینده. محقق. زمانه سراسر پر از جنگ بود / به جویندگان بر جهان تنگ بود.

جوینده‌راه. مشاور، مهتدی، راه‌جوی. چنین داد پاسخ گرانمایه شاه / که ای پهلوانان جوینده‌راه.

جهان. جهنده. بیامد به تخت کیان بر نشست / گرفت این جهان جهان را به دست.

جهان. کنایه از مردم جهان است. جهان دل نهاده بدین داستان / همه بخردان و همه راستان.

جهان. دنیا. اگر ماند او زنده اندر جهان / بپیچند از وی مهان و کهان.

از جهان رفتن. مردن، درگذشتن. نه کافور باید نه مشک و عبیر / که من زین جهان خسته رفتم به تیر.

جهان. مجازاً به معنی حیات، زندگی. سیاوش چو گشت از جهان ناامید / بر او تیره شد روی روز سپید.

جهان‌آزموده. مجرب، کارکشته. جهان آزموده دلاور سران / گشادند یک‌یک به پاسخ زبان.

جهانبان. نگهدار جهان، ایزد. چنین داد پاسخ که پیمان من / شنیدی مگر با جهانبان من.

Marfat.com

جهان‌بین. کنایه از چشم، دیده. که زنده ببیند جهان‌بین من / ز تخم تو گردی به آئین من.

جهان‌بین. کنایه از فرزندان. همان تا لب رود جیحون بر اند / جهان‌بین خود را به کشتی نشاند.

جهان‌پهلوان. پهلوان جهان، قدرتمند. گرفتش سبک دست شاه جهان / بدادش به دست جهان پهلوان.

جهانجو. طالب جهان، جهان‌گیر. بدادش از آزادگان ده‌هزار / سوار جهانجوی و نیزه‌گذار.

جهانجوی. پادشاه بزرگ، سلطان کشورگشا. جهانجوی بر تخت زرین نشست / به سر بر یکی تاج و گرزی به دست.

جهاندار. جهاندارنده، نگهبان جهان، پادشاه، سلطان. بدان سرکشان گفت بیدار بید / همه در پناه جهاندار بید.

جهاندار. نام و صفت خدای تعالی. همیشه جهاندار یار تو باد / سر اختر اندر کنار تو باد.

جهان داشتن. فرمانروائی جهان کردن، اداره کردن گیتی، کشورداری. جهان را همه داشت با داد و رای / سپه را به هر نیکوئی رهنمای.

جهانداور. نام و صفت ایزد یکتا. نیایش کنان شد سر و تن بشست / به پیش جهانداور آمد نخست.

جهاندن. خیزاندن، دواندن، تازاندن. چو من باره اندر جهانم به خاک / ندارم ز مرز خزر هیچ باک.

جهاندن اسب. مجازاً اشتلم کردن، دعوی باطل داشتن. همی بر جهاند یلان سینه اسب / که تا من ز بهرام پور گشسب به نو در جهان شهریاری کنم / تن خویش را یادگاری کنم.

جهاندیده. مجرب، آزموده، کارکشته. درست است گفتار فرزانگان / جهاندیده و پاک دانندگان.

جهانگرد. جهان‌گردنده، کسی که بسیار سفر می‌کند. چه نامی بدو گفت خراد نام / جهانگرد و بازاری و شادکام.

جهانگیر. جهانگشا، دنیاگیر، فتح‌کننده عالم. چنین داد پاسخ که ای پهلوان / جهانگیر و بیدار و روشن‌روان.

جهش. سرشت، خلقت، طبیعت و طینت. چو بر تخت بنشست کرد آفرین / به نیکی جهش بر جهان آفرین.

جهنده. گذرنده، ناپایدار، فانی. چنین است رسم جهندهٔ جهان / همی راز خویش از تو دارد نهان.

جهیدن. جَستن. چگونه جهد شیر بی‌چنگ تیز / اگر چند باشد دلش پرستیز.

جهیز. جهاز، رخت عروس. دلارای بر ساخت چندان جهیز / که شد در جهان روی بازار تیز.

Marfat.com

چ

چابك. چالاک، زیر و زرنگ. چو آن مرد چابک به اندک سپاه/ ز جائی بیاید به درگاه شاه.

چابك‌اندیش. زیرک، هوشیار. مر این زن پیر چون مادر است/ یکی چابک‌اندیش گنداور است.

چاپلوس. متملق، ریاکار، چرب‌زبان. بر مهتر آمد زمین داد بوس/ چنان چون بود مردم چاپلوس.

چادر. لباس، تن‌پوش. یا دانشی مرد بسیارهوش/ همه چادر آزمندی مپوش.

چادر. رواندار، ملحفه. بخفت اندر آن سایه بودز جمهر/ یکی چادر اندر کشیده به چهر.

چادر. کفن. سرانجام با خاک باشیم جفت/ دو رخ رابه چادر بباید نهفت.

چادر آبنوس. کنایه از شب، تاریکی. چو پنهان شد آن چادر آبنوس/ به گوش آمد از دور بانگ خروس.

چادر لاجورد. کنایه از آسمان. چو روشن شد آن چادر لاجورد/ جهان شد به کردار یاقوت زرد.

چادر نیلگون. کنایه از آسمان است. چو خورشید از آن چادر نیلگون/ غمی شد بدرید و آمد برون.

چار. مخفف چهار. خدنگی گزین کرد پیکان چو آب/ نهاده بر او چار پر عقاب.

چار. مخفف چاره، گزیر، علاج. که اکنون چه چارست با من بگوی/ یکی راه جستن به نزدیک اوی.

چارپای. چارپا، چاروا، ستور، بهیمه، مال. تنه شد بسی مردم و چارپای/ یکی را نبد خنگ جنگی به جای.

چارپای. گوسفند و گاو. ز هر گونه از مرغ و از چارپای/ خورش کرد و آورد یک‌یک به جای.

چارسو. کنایه از شکم سیر و بسیار پر و مملو. مکن در خورش خویشتن چارسو/ چنان خور که نوزت بود آرزو.

چارسو. چهار سمت، چهار طرف. بباشد سپاه تو هم پایدار/ چو بر خیزد از چارسو کارزار.

Marfat.com

چارگان. چهارگان، ظاهراً به بهای چهار درهم. خریدی همی مرد بازارگان/ ده آهو و گوری بها چارگان.

چارگوهر. چهار عنصر، عناصر اربعه، آب و باد و خاک و آتش. چو این چار گوهر به جای آمدند/ ز بهر سپنجی سرای آمدند.

چاره. علاج، درمان، گزیر. بدل گفت خود کرده را چاره نیست/ به کس بر از این کار بیچاره نیست.

چاره. تدبیر. به چاره سر چاه را کرده کور/ که مردم ندیدی نه چشم ستور.

چاره. مکر، فریب، کید، دستان. زنی بود با او به پرده درون/ پر از چاره و بند و رنگ و فسون.

چاره آراستن. تدبیر کردن، موجبات انجام کاری را فراهم نمودن. به گنج و درم چاره آراستم/ کنون آن چنان شد که من خواستم.

چاره انداختن. چاره اندیشیدن. کنون چاره‌ای باید انداختن/ دل خویش از رنج پرداختن.

چاره جستن. علاج کردن، درمان کردن. بدین چاره جستن ترا خواستم/ چو دیر آمدی تندی آراستم.

چاره جستن. حیله کردن، فسون کردن، خدعه نمودن. بر آنگونه با او همی چاره جست/ نهانیش بد بود و رایش درست.

چاره جستن. دوری گزیدن، جدائی خواستن. همی خواندش شاه و او چاره جست/ همی داشت آن نامه شاه سست.

چاره‌جو. تدبیرکننده، مدبر، مصلحت‌اندیش. چو سیندخت بشنید پیشش نشست/ دل چاره‌جوی اندر اندیشه بست.

چاره‌جو. جوینده علاج، درمان‌جو، آنکه علاج و درمان طلبد. همه راز این کار با من بگو/ که من باشمت زین غمان چاره‌جو.

چاره‌جو. حیله‌گر، مکار، فریبنده، جویای نیرنگ. تهمتن چنین داد پاسخ بدوی/ که ای مرد بدگوهر چاره‌جوی.

چاره‌دان. چاره‌اندیش. تو هرچ اندرین کار دانی بگوی/ که تو چاره‌دانی و من چاره‌جوی.

چاره ساختن. ترتیب کار را دادن، تدبیر کردن. بدو گفت من چاره سازم ترا/ به خورشید سر بر فرازم ترا.

چاره‌گر. فریبکار، افسونگر. نهانی ز سودابه چاره‌گر/ همی بود پیچان و خسته‌جگر.

چاره‌گر. درمان کننده، یاری دهنده. سپهبد سوی آسمان کرد سر/ که ای دادگر داور چاره‌گر.

چاره گرفتن. مصمم شدن، اتخاذ تصمیم کردن. مرا چاره خویش باید گرفت/ ره خشک را پیش باید گرفت.

چاریك. چهار یک، یک ربع، یک‌چهارم. سه یک بود با چاریک بهر شاه/ قباد آمد و دیبک آورد راه.

چاشت. طعام صبح، ناشتا. تو گر چاشت را دست یازی به جام/ وگرنه خورند ای پسر بر تو شام.

چاشتگاه. هنگام چاشت، وقت خوردن چاشت. به روز سیم نی به شب چاشتگاه/ شده پنج و ده روز از آن شهر و ماه.

چاشنی. اندکی از طعام و شراب که قبلاً چشند تا مسموم بودن یا نبودن آن معلوم شود. تو ای شاه نیک‌اختر دادگر/ تو بی‌چاشنی دست خوردن مبر.

چاشنی. نمونه، نمونه چیزی. از این چاشنی هست نزدیک من/ از او تیره شد رای باریک من.

چاك. دریدگی، پارگی، مجازاً بیم و هراس. چو دستم نباشد از او پاک نیست/ ز درهام و گرگین دلم چاک نیست.

Marfat.com

چاك. باز، گشاده. مبادالب تو به گفتار چاک/ سخن راهم اینجا فرو کن به خاک.

چاك. سپیده صبح، تیغ روز، صبح صادق، فجر. چو روز درخشان بر آورد چاک/ بگسترد یاقوت بر تیره خاک.

چاك. صدای زدن شمشیر و تبرزین و خنجر. ز چاک تبرزین و جر کمان/ زمین گشت گردان تر از آسمان.

چاك چاك. صدای برخورد شمشیر و تبرزین و سلاحهای جنگی. ز بس چاک چاک تبرزین و خود/ روانها همی داد تن را درود.

چاك چاك. شکافته و دریده، ریش ریش، پاره پاره. همه دشت سر بود بی تن به خاک/ همه تن ز گرز گران چاک چاک.

چاكر. نوکر، خادم، مزدور، گماشته. تو دانی که از دانش آگاه نیست/ به چشمش همان شاه و چاکر یکیست.

چاكر. رهی، فدوی، جان‌نثار. چنین داد پاسخ که من چاکرم/ اگر چاکری را خود اندر خورم.

چاك روز. هنگام برآمدن آفتاب. یکی رزم کردند تا چاک روز/ چو پیدا شد از کوه گیتی فروز.

چالاك. چابک، چست، سریع، جلد. یکی مرد درد دار چالاک بود/ ز مادر نژادش ز ضحاک بود.

چامه. سرود، نغمه، آهنگ، دستگاه موسیقی. چو آن چامه بشنید بهرام گور/ بخورد آن گرانسنگ جام بلور.

چامه برساختن. سرود ساختن، نغمه ساز کردن. بتان چامه و چنگ بر ساختند/ ز بیگانه ایوان بپرداختند.

چامه‌زن. سرودخوان، موسیقی‌دان، آهنگ‌نواز. بدان چامه‌زن گفت کای ماهروی/ بپرداز دل چامهٔ شادگوی.

چامه‌گر. سخن‌سرا، شاعر، ترانه‌ساز. همه چامه‌گر سوفرا راستود/ به بربط همی رزم ترکان سرود.

چامه گفتن. شعر گفتن، تصنیف ساختن. همه چامه گفتند بهرام را/ شهنشاه با دانش و کام را.

چامه گوی. چکامه گوی، شاعر و سخنسرا. یکی چامه‌گوی و دگر چنگ‌زن/ سوم پای کوبد شکن بر شکن.

چاه. مغاک، چال، گودال عمیق. چنین پاسخش داد بیژن که شو/ پست چاه باد اهرمن پیش رو.

چاه. زندان و دام، کنایه از محبس. چنین بود تا بود چرخ بلند/ گهی ناز و شادی گهی چاه و بند.

چاهسار. چاه، گودی عمیق، گودال ژرف. دو پایش فروشد به یک چاهسار/ نبد جای آویزش و کارزار

چاهسار. چاهسر، دهانه چاه، لب چاه، سر چاه. کشیدش دوان تا بدان چاهسار/ دو دیده پر از خون و رخ چون بهار.

چبیره. چپیره، آماده و مهیا، ساخته و پرداخته. بفرمودشان تا چبیره شدند/ هژبر زمان را بدیره شدند.

چُبین. چپین، طبقی که از شاخه‌های بید بافته باشند، سبد. بگسترد کرباس و چبین نهاد/ به چبین بر آن نان کشکین نهاد.

چپ. یسار، مقابل راست، طرف چپ، سوی چپ. به باغ اندر آورد گاهی گرفت/ چپ و راست هر گونه راهی گرفت.

چت. مخفف چه تر. ز بهرام و از رستم نامدار/ ز هر چت پرسم به من برشمار.

چتر. علامت شاهی، علامت بزرگی و سرور. چو از دور کیخسرو آمد پدید/ سوار سرافراز از چترش

Marfat.com

بدرید.

چخیدن. کوشیدن، سعی کردن، کوشش کردن. کنون تایکی شهریاری بدید/ نیاری فزون زین بباید چخید.

چخیدن. ستیزه کردن، جنگ و ستیز کردن. ز کابل که با سام یارد چخید؟ که خواهد همی زخم گرزش چشید؟

چخش. گواتر، غده‌ای که غالباً از گردن و زیر گلو برمی‌آید. فرستاد و گفت ای یل کامران/ چخش باد بر گردن دشمنان.

چِدَن. مخفف چیدن، برچیدن، جمع کردن. همی گل چدند از لب رودبار/ رخان چون گلستان و گل در کنار.

چَرا. چریدن، علف خوردن حیوان. چو برگردد ت رودزیار توام/ به گاه چرا مرغزار توام.

چَرا. جای چریدن، مرتع، چراگاه. لگام از سر رخش برداشت خوار/ چرا دید بگذاشت در مرغزار.

چِرا. برای چه، به چه دلیل، از چه رو. بپرسید و گفتش چه مردی بگوی/ چرا کرده‌ای سوی این مرز روی.

چراغ. وسیله روشنی. هر آنگه که رفتی همه سوی باغ/ نبردی جز از شمع عنبر چراغ.

چراغ زمان. مجازاً چراغ عمر و چراغ زندگی. سرانجام مرگ آیدت بی‌گمان/ دگر تیره گردد چراغ زمان.

چراغ. کنایه از روشنائی است. همی گفتش ای ماه تابان من/ چراغ دل و دیده و جان من.

چراغ. پیشوا، رئیس، قائد، بزرگ. بدو گفت کای پهلوان جهان/ سر نامداران چراغ مهان.

چراغ. کنایه از خورشید. جهان از شب تیره چون پر زاغ/ همانگه سر از کوه بر زد چراغ.

چراغ زمانه. خورشید و آفتاب، چراغ روز، چراغ جهان. همه شب همی راند خود با گروه/ چو خورشید تابان درآمد ز کوه. چراغ زمانه زمین تازه کرد/ در و دشت بر دیگر اندازه کرد.

چراگاه. مرتع، جای چریدن ستور، مرغزار. چراگاه بگذاشت رخش آن زمان/ نیارست رفتن بر پهلوان.

چراگاه. جای کشت و زرع، محل تغذیه آدمیان. چراگاه مردم برین بر فزود/ پراکندن تخم و کشت و درود.

چران. در حال چریدن، چرا کنان. همی خورد و اسبش چمان و چران/ پلاشان فکنده به بازو کمان.

چراندن. واداشتن حیوان به علف بیابان خوردن. جهاندار گیتی چنان آفرید/ چنان چون چراند بباید چرید.

چراننده. آن کس که حیوانات را به چرا ببرد. چماننده و تیز هنگام گرد/ چراننده گرگس اندر نبرد.

چربه روغنی، روغن‌دار. به پیشش همه خوان: ذرین نهید/ خورشها همه چرب و شیرین نهید.

چرب. نرم، لطیف، ملایم، مطبوع. گر اندایه سیندخت را پیش خواند/ بسی چرب گفتار با او براند.

چرب داشتن. نرمی و مهربانی کردن. همان به که با او به آواز نرم/ سخن گویم و دارمش چرب و گرم.

چربدست. ماهر، باهنر، شیرین‌کار، تردست. بدانگه که شد کودک از خواب مست/ خموشان بشد دایه چربدست.

چربدستی. مهارت، هنرمندی. کمان مهره و شیر و آهو و گور/ گشاده بر او چربدستی و زور.

چربگوی. زبان‌آور، خوش‌بیان. روان و روان بایدت چربگوی/ خرد رهنمای و دل آزرمجوی.

Marfat.com

چربی. ملایمت، لطف، آهستگی، چرب‌زبانی. به
هر کار چربی بباید نخست/ بناید از آغاز بیکار جست.
چربی نمودن. تواضع و فروتنی نمودن،
کرنش نمودن. زمین را ببوسید و چربی نمود/ بر آن
مهتران آفرین بر فزود.
چرخ. هر چیز که حرکت دورانی داشته باشد و
دور محور خود بچرخد. یکی دختری دید بر سان
ماه/ فرو هشته از چرخ دلوی به چاه.
چرخ. نوعی کمان. کمان را به زه کرد جنگی فرود/
سر خانه چرخ بر کتف سود.
چرخ چاچی. نوعی کمان معروف که در شهر
چاچ می‌ساخته‌اند. ستون کرد چپ را و خم کرد
راست/ خروش از خم چرخ چاچی بخاست.
چرخ. نوعی منجنیق. دو صد چرخ بر هر سوئی بد
کمان/ ز دیوار دژ چون سر بدگمان.
چرخ. طاق ایوان، طاق درگاه سلاطین. بیاراست
جائی بلند و فراخ/ سرش برتر از چرخ درگاه و کاخ.
چرخ. آسمان و فلک، گردون. چنین داد پیغام
هندی زرای/ که تا چرخ باشد تو مانی به جای.
چرخ برین. فلک‌الافلاک، آسمان و کره
سماوی. چنین است کردار چرخ برین/ گهی این بر
آن و گهی آن بر این.
چرخ بلند. کنایه از آسمان و سپهر. که گفت برو
دست رستم ببند/ ببندد مرا دست چرخ بلند.
چرخ پیروزه رنگ. کنایه از آسمان است.
نیارست شد پیششان کس به جنگ/ که بد یارشان
چرخ پیروزه رنگ.
چرخ روان. آسمان، فلک، چرخ گردنده. چنین
است آئین چرخ روان/ تو تا به هر کار و ما ناتوان.
چرخ فلك. آسمان، سپهر، عرش، چرخ
گردنده. ز چرخ فلک بر سرت باد سرد/ نیارد

گذشتن به روز نبرد.
چرخ کبود. آسمان لاجوردی، سپهر نیلگون.
از ایوان گشتاسب باید که رود/ زبانه بر آرد به چرخ
کبود.
چرخ گردان. فلک، آسمان، سپهر. همین چرخ
گردان بر او بگذرد چنین داند آن کس که دارد خرد.
چرخ گردنده. آسمان، فلک، گردون، سپهر.
نگارنده چرخ گردنده اوست/ فزاینده فره بنده اوست.
چرخ ماه. فلک ماه، فلک اول، کره ماه. ز
دانندگان پس بپرسید شاه/ کزین خاک چند است تا
چرخ ماه.
چرده. رنگ، فام، پوست بدن و روی آدمی. به
بالا دراز و به بینی بزرگ/ سیه چرده گردی دلیر و
سترگ.
چرغ. نوعی پرنده شکاری است. بیاورد باید همه
یوز و باز/ همان چرغ و شاهین گردن فراز.
چرم. پوست و جلد تن انسان و حیوان. چنین تا
بر او بر بدریده چرم/ همی رفت خون از تنش گرم گرم.
به چرم اندر آوردن. مفلی است در مورد
مجهول بودن پایان کاری و نامعلوم بودن امری
که هنوز می‌توان درباره آن چاره‌اندیشی کرد. ز
جنگ آشتی بی گمان بهتر است/ نگه کز که گاوت به
چرم اندر است.
چرم گاو. انبانی از پوست گاو. ز دینار بر کرده
چرم گاو/ سه ساله فرستاده شد باژ و ساو.
چرم گوزن. کنایه از زه کمان، چله کمان.
بمالید چاچی کمان را به دست/ به چرم گوزن اندر
آورد شست.
چرمه. اسب خاکستری رنگ. شوم چرمه گامزن
زین کنم/ سپیده دمان جستن کین کنم.
چرنگ. صدا و آواز درای و زنگ، صدای

Marfat.com

جرس. ز غریدن کوس و شیپور و نای / ز بانگ جرس وز چرنگ درای.

چرنگ. صدای زه کمان، آوازی که از کمان برخیزد. ز چاک تبرزین چرنگ کمان / زمین گشت جنبان‌تر از آسمان.

چرنگیدن. آواز و صدا کردن گرز به هنگام نبرد. ز آواز اسبان و بانگ سران / چرنگیدن گرزهای گران.

چرنگیدن. صدا کردن زنگ و درای و جرس. زبس ناله کوس با کرنای / چرنگیدن زنگ و هندی درای.

چریدن. علف خوردن جانوران، مجازاً برای خوردن انسان هم استعمال می‌شود. شما دست شادی به خوردن برید / به یک هفته اندر چمید و چرید.

چریده. چرا کرده، گیاه و علف‌خورده، مجازاً در مورد خوردن انسان هم به کار می‌رود. دهان ناچریده دو دیده پر آب / همی بود تا سر کشید آفتاب.

چست. تند و تیز، فرز. فرستاده را خواند و پرسید چست / ازو کرد یکسر سخنها درست.

چستی کردن. چابکی و شتاب کردن در کار. یک امروز در کار چستی کنید / به مردانگی بس درستی کنید.

چش. مخفف چه‌اش. ز هر چش پرسم نگوید تمام / فرخزاد گوید که هستم بنام.

چشم. عضو معروف بدن که وسیله دیدن است. خرد چشم جانست چون بنگری / تو بی چشم شادان جهان نسپری.

چشم خوابیدن از کسی. بخشودن و عفو کردن. دگر آنکه مغزش بجوشد ز خشم / بخواباند به خشم از گه‌کار چشم.

به چشم گذاشتن. نشان دادن، نمودن. به فرطاس بر پیل بنگاشتند / به چشم جهانجوی بگذاشتند.

چشم. مجازاً به معنی عزیز و گرامی. که فغفور چشم و دل ساوه شاه / ورا دید خواهد همی بی‌سپاه.

چشم. مجازاً: نزد، پیش، پیشگاه، در نظر. به فرطاس بر پیل بنگاشتند / به چشم جهاندار بگذاشتند.

چشم افکندن. طمع کردن. نخواهم که جان باشد اندر تنم / اگر چشم بر تاج و تخت افکنم.

چشم باران. چشم گریان. دریغ آن شده روزگاران من / دل خسته و چشم باران من.

چشم باز شدن. واقف شدن، آگاه شدن. چو چشم و دل پادشه باز شد / جهان نیز با او هم آواز شد.

چشم بد. نظر بد و نگاه بد، چشم زخم. ندانم چه چشم بد آمد بر اوی / چرا پژمرید آن چو گلبرگ روی.

چشم بر هم زدن. کنایه از لحظه کوتاه. نمانم که بر هم زند تیر چشم / نگویم سخن پیش او جز به خشم.

چشم بر هم زدن. کنایه از سرعت و شتاب، بی‌درنگ. بیایند بر کین نوذر به خشم / هم‌اکنون که بر هم زنی زود چشم.

چشم به راه نهادن. چشم به راه دوختن، با دقت به راه نگریستن. همه نامداران ایران سپاه / نهادند چشم از شگفتی به راه.

چشم پوشیدن. بستن چشم، ندیدن، توجه نکردن. بدو گفت برزو که باز آر هوش / دو چشم خرد را بدینسان مپوش.

چشم خروس. کنایه از نهایت آراستگی و زیبائی. بفرمود تا طوس بر بست کوس / بیاراست لشکر چو چشم خروس.

چشم خوابیدن. چشم بر هم نهادن به دلیل بی‌اعتنائی و اهمیت ندادن. هر آنکس که او را

Marfat.com

گنه‌کار چشم / بخوابید و آسان فرو برد خشم.

چشم داشتن. امیدوار بودن، توقع داشتن.
سپاهست چندین پر از درد و خشم / سراسر همه بر تو دارند چشم.

چشم سر. چشم ظاهر. تو اگر چه بر چشم سر بگذرد / نگنجد همی در دلت با خرد.

چشم گرم کردن. اندکی خواب کردن. فرود آمد از بارگی شاه نرم / بدان تا کند بر گیا چشم گرم.

چشم گماشتن. چشم دوختن، طمع کردن در.
جهان را به مردی نگه داشتی / یکی چشم بر تخت نگماشتی.

چشم گماشتن. نگاه کردن، مواظبت کردن.
نیایش به جای پسر داشتی / جز او بر کسی چشم نگماشتی.

چشم میشار. مرحوم احمد علی رجائی بخارائی می‌نویسد شاریدن به معنی فروریختن مایعات است و میشار به معنی می‌فروریزنده و مستی پراکننده که صفتی برای زیبائی چشم و چشم میشار چشمی است خوش حالت و جادونگاه که گوئی از آن باده و مستی فرو می‌ریزد. چو سال اندر آمد به هفتاد و شش / غنوده همی چشم میشار فش.

چشمه. جائی که آنجا آب از زمین جوشد و روان شود. ز شادی جوان شد دل مرد پیر / به چشمه درون آبها گشت شیر.

چشمه. آب اندک. چو چشمه بر ژرف دریا بری / به دیوانگی ماند این داوری.

چشمه. کنایه از خورشید و آفتاب. شود روز چون چشمه رخشان شود / جهان چون نگین بدخشان شود.

چشمه آفتاب. کنایه از خورشید، قرص آفتاب. یکی لشکر آراست افراسیاب / که تاریک شد چشمه آفتاب.

چشمه‌سار. هر جا که چشمه آب بسیار دارد. به نزدیکی چشمه‌ساری رسید / هم آب روان دید و هم سایه دید.

چشمه شیر. جوی شیر که در بهشت روان است. خداوند جوی می و انگبین / همان چشمه شیر و ماء معین.

چشمه شیر. کنایه از برج اسد. چو برزد سر از چشمه شیر شید / جهان گشت چون روی روهی سپید.

چشیدن. مزه کردن و احساس مزه و طعم نمودن. ازین پس غم او بباید کشید / بسی شور و تلخی بباید چشید.

چشیدن. خوردن و نوشیدن، نوش جان کردن.
که چندین بلاها بباید کشید / ز گیتی همه زهر باید چشید.

چشیدن. احساس کردن، دریافتن و درک نمودن چیزی. چشیدم بسی تلخی روزگار / ببند رنج مرگ مرا در شمار.

چشیده. تجربه کرده و آزموده. بر آسود لشکر ز تنگ و نبرد / چشیده ز گیتی همان گرم و سرد.

چفتن. خم شدن، دوتا شدن. نخسبد روان چونکه بالا بچفت / تو تنها ممان زانکه همراه رفت.

چغوك. گنجشک، چغو، چکک. اگر بازی اندر چغو کم نگر / وگر باشد ای سوی بطان مپر.

چفتیدن. خمیدن، خم شدن قامت یا پشت. چو شد سال آن پادشا بر دو هفت / بسالید و آن سرو نازان بچفت.

چك. قباله، سند، بنچاق. به قیصر سپارم همه یک به یک / ازین پس نوشته فرستیم و چک.

چکاچاك. آواز گرز و شمشیر که در پی هم زنند. چکاچاک برخاست از هر دو روی / زمین خاش

Marfat.com

خون اندر آمد به جوی.

چکاد. قله کوه، سر کوه. بیامد دوان دیده‌بان از چکاد/ که آمد ز ایران سپاهی چو باد.

چکان. در حال چکیدن. سوی لشکر خویش بنهاد روی/ چکان خون ز بازوش چون آب جوی.

چکان. چکاننده. چو دیدند سیمرغ را بچگان/ خروشان و خون از دو دیده چکان.

چکاندن. چکانیدن، قطره قطره ریختن. کنون هفت سالست تا مهر من/ همی خون چکاند ابر چهر من.

چکاو. چکوک، چکاوک، نام مرغ خوش آواز، کاکلی. چو خورشید برزد سر از برج گاو/ ز هامون بر آمد خروش چکاو.

چکیدن. اندک اندک ریخته شدن، قطره قطره ریختن. همی می چکد گوئی از روی او/ همی بوی مشک آید از موی او.

چگونه. به چه نحو، به کدام سان، چه جور. بگویم ترا من نشان قباد/ که او را چگونه‌ست رسم و نهاد.

چل. مخفف چهل. ابر میسره چل هزار دگر/ همه ناوک انداز و پر خاشخر.

چَلب. سنج، دو طبقچه برنجی که در جنگ‌ها برای ایجاد هیجان و اطلاع رسانی به هم می‌کوبیدند. چو یک پاس بگذشت از تیره شب/ ز پیش اندر آمد خروش چلب.

چلیپا. صلیب، خاچ. چو بر جامه ما چلیپا بود/ نشست اندر آئین ترسا بود.

چلیپا کردن خویشتن را. ظاهراً کنایه از خم کردن و منحنی کردن خویشتن در مقام تعظیم و تکریم کسی و اظهار کوچکی کردن. همی خویشتن را چلیپا کند/ به پیش خردمند رسوا کند.

چلیپاپرست. کنایه از شخص مسیحی، عیسوی، نصرانی. چو بندوی دید آن بزد پشت دست/ به خون بر به روی چلیپا پرست.

چِم. مخفف چه مرا. زمین جز به فرمان تو نسپرم/ وز آن چم تو فرمان دهی نگذرم.

چمان. خرامان، راه رفتن به ناز و زیبائی. فرستاد پیران هم اندر زمان/ فرستاده‌ای بر هیونی چمان.

چماندن. در سیر و خرام آمدن، به ناز و خرام راه بردن. چماند به کاخ من اندر سمند/ سرم بر شود بآسمان بلند.

چمانیدن. خرامانیدن، در سیر و خرام آوردن. کجا من چمانیدمی بادپای/ بپرداختی شیر درنده جای.

چمنده. خرامنده، از روی ناز رونده. چو نیمی ز هفتم شب اندر گذشت/ چمنده یکی اسب دیدم به دشت.

چمیدن. خرامان راه رفتن، خرامیدن. نشاید کزین پس چمیم و چریم/ دگر خویشتن تا چرا پرورم.

چمیدن. حرکت کردن و از پای ننشستن. چو ایدر نخواهی همی آرمید/ بباید چرید و بباید چمید.

چمیدن. بالیدن و قد کشیدن و جلوه‌گری کردن. جهاندار گیتی چنین آفرید/ چنان کو چماند بباید چمید.

چمیدن. خودنمائی کردن و مبارز طلبیدن در میدان نبرد. ور ایدون نتابید با یک سوار/ چگونه چمد در صف کارزار.

چمیدن. تافتن، پیچ و تاب خوردن. گهی ز بر چنگال مرغ اندرون/ چمیدن به خاک و مزیدن به خون.

چمیدن. گذشتن، سپری شدن. چو بهری ز تیره

Marfat.com

شب اندر چمید / کی نامور پیش یزدان خمید.

چمیدن. پرش بردن و تاخت آوردن. چو باد سپیده دمان بر دمد / سپه جمله باید که اندر چمد.

چُن. چو، چون. چن از باز گردیدن این سه شاه / شد آگه فریدون بیامد به راه.

چنان. مخفف چون آن، آن طور. نگه کرد کاوه‌ی در چهر اوی / چنان اشک خونین و آن مهر اوی.

چنان. آن گونه، آن سان، آن طور. ز شادی چنان شد دل اردشیر / که گردد جوان مردم گشته‌پیر.

چنان. پیوسته، پیاپی، لاینقطع. چنان تا سپیده دمان بر دمید / شب تیره‌گون دامن اندر کشید.

چنان چون. آن گونه که، آن سان که، به طوری که. سپهبد سوی کاخ بنهاد روی / چنان چون بود مردم جنگجوی.

چنبر. حلقه و هر چیز حلقه مانند. به کشتی همی بند و افسون کنی / که تا چنبر از بال بیرون کنی.

چنبر کردن. چنبر ساختن، حلقه مانندی چون کمان ساختن. ز سرو دلارای چنبر کند / سمن برگ را رنگ عنبر کند.

چنبری. هلالی، خمیده، قوسی، کمانی. کنون چنبری گشت پشت یلی / نتابد همی خنجر کابلی.

چند. مقدار غیر معین. به تیر و کمان و به گرز و کمند / بیفکند بر دشت نخجیر چند.

چند. آیا، چقدر، آیا تا کی، آیا چه مدت. نبشته چنین بود و بود آنچه بود / سخن بر سخن چند خواهی فزود.

چند. گاهی افاده مقدار کند، چه مقدار. ستاره‌ست رخشان ز چرخ بلند / که بیننا شمارش نگوید که چند.

چندان. بدان قدر، بدان حد، به آن اندازه، آن همه. به چندان فروغ و به چندان چراغ / بیاراسته چون به نوروز باغ.

چندان. تا آن زمان، تا وقتی، تا هنگامی. برادرت چندان برادر بود / کجا مر ترا بر سر افسر بود.

چند و چون. چه اندازه و به چه کیفیت و آن کنایه از بحث در کمیت و کیفیت چیزی است. همی شرم دارم من از تو کنون / تو آگه‌تری از من و چند و چون.

چندی. هر مقدار نامعین و نامعلوم، قدری. همه لشکر چین به هم بر شکست / بسی کشت و افکند و چندی بجست.

چندی. مدتی، دیری، مدتی طویل. بر اندیشه دل گیو رایش خواند / وزان خواب چندی سخنها براند.

چندی. مبلغ، مبلغی، مقداری. فریبرز کاووس را تاج زر / فرستاد و دینار و چندی گهر.

چندین. این‌همه، بدین بسیاری، این‌قدر. بدین خواسته نیست ما را نیاز / سخن چند گوئیم چندین دراز.

چندین. مقدار عدد نامعین. مر اخیره گشتی سر از فر شاه / وزان زنده پیلان و چندین سپاه.

چنگ. پنجه و انگشتان دست. به چنگ اندرون گرزه گاوسار / به سان هیونی گسسته مهار.

چنگ بر چنگ مالیدن. دست بر دست مالیدن به علامت خشم و غضب. بپوشید ارجاسب خفتان جنگ / بمالید بر چنگ بسیار چنگ.

چنگ. خنجر، کارد. سر افراز گردن گیرنده شهر / چنگ را آب داده به زهر.

چنگ. چنگال مرغان و جانوران. پس اندر یکی مرغ بودی سیاه / گرامی بد آن مرغ بر چشم شاه. سیاهش دو چنگ و به منقار زرد / چو زر در خشنده بر لاجورد.

چنگال. پنجه دست، مشت. چو دیوان بدیدند

Marfat.com

کویال او / بدرید دلشان ز چنگال او.

چنگال. هر یک از انگشتان آدمی. به کوهم در انداز تا ببر و شیر / ببینند چنگال مرد دلیر.

چنگال. پنجه جانوران. چو ایران ز چنگال شیر و پلنگ / برون آوریدم به رای و به جنگ.

چنگال تیز کردن. مجهز شدن برای کشتار، خویشتن را نیرومند کردن. دگر ننگ دیوی بود پرستیز / همیشه به بد کرده چنگال تیز.

چنگ باز داشتن. رها کردن، دست کشیدن. یلانند با چنگهای دراز / ندارند از ایران چنین چنگ باز.

چنگ دراز کردن. کنایه از آماده شدن. همه کینه‌جوی و همه رزمساز / همه جنگ را چنگ کرده دراز.

چنگ زدن. پنجه زدن، درآویختن به چیزی. چو افراسیابش بدانگونه دید / برزد چنگ و تیغ از میان برکشید.

چنگ‌زن. چنگ نواز، چنگی. یکی پایکوب و دگر چنگ‌زن / سدیگر خوش آواز و اندیشکن.

چَنگَل. پنجه پرندگان، چنگال پرندگان. به چنگل همی کرد منقار تیز / چو ایمن شد از بخشش رستخیز.

چنگ یازیدن. دست دراز کردن. اگر تو نیازی بدین کار چنگ / که دارد مر این را دل و هوش سنگ.

چُنو. مخفف چون او، همچون او، مانند او. کجا شد شه ترک افراسیاب / که دیگر چنو کس نبیند به خواب.

چنین. مخفف چون این، بدینگونه، این‌گونه. چنین بود تا آسمان تیره گشت / همی چشم جنگ‌آوران خیره گشت.

چو. مانند، به سان، به کردار، مثل. دو زن دید با آن نبرده سوار / چو تابنده ماه دو پنج و چهار.

چو. از قبیل، همچنین، نیز. که دیوان بستند کاووس را/ چو گودرز گردنکش و طوس را.

چو. چنانکه، بدان سان که، مانند آنکه. ستودن نداند کس او را چو هست / میان بندگی را ببایدت بست.

چو. هنگام، زمانی که. چو از مشرق او سوی مغرب رسد / ز مشرق شب تیره سر برکشد.

چو. در صورتی که، در حالی که، با اینکه. جهانا ندانم چرا پروری / چو پرورده خویش را بشکری.

چو. قریب، نزدیک به، در حدود، تقریباً. سواران رومی چو سیصدهزار / حلب را گرفتند یکسر حصار.

چو. اگر. چنین داد پاسخ که ای پهلوان / ز گشتاسپم من خلیده روان. چو پای تو او نکردی به بند / ز ترکان به ما نامدی این گزند.

چو. چگونه، چسان. به بینندگان آفریننده را/ چو بینی مر نجان دو بیننده را.

چوب. ماده‌ای سخت که ریشه و ساقه و شاخه درخت را تشکیل می‌دهد و آنرا برای سوزاندن یا ساختن اشیا به کار می‌برند. یکی نغز گردون چوبی بساخت / به گرد اندرش تیغها در نشاخت.

چوب آهن‌نهاد. تیر. چپ لشکرش بارمان همچو باد / بشست اندرش چوب آهن نهاد.

چوب بسته دوال. تازیانه. ز بهر یکی چوب بسته دوال / شدی خیره اندر دم بدسگال.

چوبان. چوپان، شبان، راعی. چو از دور نزدیک ساعت اندر گذشت / بیامد به درگاه چوبان ز دشت.

چوبه. خدنگ. برزد هم بر آنگونه ده چوبه تیر / بر او آفرین کرد برنا و پیر.

چوپان. شبان، نگهبان گله، رمه‌بان. ستمکاره چوپان به دشت قلو / همانا نبرد بداشان گلو.

چوگان. چوب گوی‌بازی. ز چوگان او گوی شد ناپدید / تو گفتی سپهرش همی برکشید.

Marfat.com

کتاب خانه گنج ... شماره ... اصلاح آبا ...

چوگان. بازی چوگان، گوی و چوگان بازی.
همه کودکان را به چوگان فرست / بیارای گوی و به میدان فرست.

چون. مثل و مانند، به کردار، به سان، مثل. نه از جنبش آرام گیرد همی / نه چون ما تباهی پذیرد همی.

چون. از قبیل. چو گرگین و چون اشکس شیر مرد / چو شیدوش شیر آن سوار نبرد.

چون. در حالتی که. ترا چون پدر باشد افراسیاب / مهان بنده باشند ازین روی آب.

چون. قریب، تقریباً، در حدود. دهانش پر از گوهر شاهوار / بیاکند و دینار چون صدهزار.

چون. وقتی، هنگامی. سخن چون برابر شود با خرد / ز گفتار گوینده رامش برد.

چون. از چه رو، از چه. که من چون ز همشیرگان برترم / همی بآسمان اندر آید سرم.

چون. از ادات استفهام به معنی چگونه است.
ندانم سرانجام این چون بود / همه شب دو چشمم پر از خون بود.

چون. اگر. خرد چشم جانست چون بنگری / تو بی چشم شادان جهن نسپری.

چونان. چنان، چون آن. که چونان شدیم از بد یزدگرد / که خون در دل نامداران فسرد.

چون و چرا. بحث و مناظره کردن، به چه دلیل و چگونه. به رزم دلیران توانا بود / به چون و چرا نیز دانا بود.

چون و چند. چون در کیف و چند در کم.
وزان پس یکی کوه بینی بلند / که بالای آن برتر از چون و چند.

چونین. چنین، چون این. به دوده بگویش که این هست خرد / دو صد گنج چونین ببایدت برد.

چه. خواه، اعم از اینکه. دل شیر دارد تن زنده پیل / چه هامون به پیشش چه دریای نیل.

چه. خواه، خواهی، هم. بسی رنجها بردم اندر جهان / چه در آشکار و چه اندر نهان.

چه. مانند، چون. و دیگر بزرگان روی زمین / چه فغفور و قیصر چه خاقان چین.

چه. (قید تحسین و تعجب). به فرمان رسیدم به کوه بلند / چه کوهی به سان سپهر بلند.

چه. علامت برای تعظیم و بزرگداشت و یا تحقیر.
دلیری ستاده چو نر اژدها / چه نر اژدها بل چو کوه بلا.
چو از راستی بگذری خم بود / چه مردی بود کز زنی کم بود.

چه. چرا، برای چه، به چه سبب، به چه علت. چه بندی دل اندر سرای سپنج / چه نازی به گنج و چه نالی ز رنج.

چه. به کدام دلیل، به کدام سبب و علت. ترا با جهان آفرین بود جنگ / که از چه سپید و سیاهست رنگ.

چه. چطور، چگونه. حکیما چو کس نیست گفتن چه سود / از این پس بگو کافرینش چه بود.

چه. از کجا. جوان گفت با دختر چربگوی / چه دانی که شاپورم ای ماهروی.

چه. کدام. جهانا چه خواهی ز پروردگان / چه پروردگان داغ دل بردگان.

چه. که هستی، کیستی. بپرسید و گفتش چه مردی بگوی / چرا کرده‌ای سوی این مرز روی.

چه. کدام کار. چه کردی تو با شاه ایران زمین. / ابا لشکر و پهلوانان ز کین.

چه. کدام چیز، چه چیز. ز راه خرد بنگری اندکی / که معنی مردم چه باشد یکی.

Marfat.com

چهار. یکی از اعداد است. چهارم شمار سپهر بلند / همی بر گرفتی چه و چون و چند.

چهر. قیافه. کنون صد پسر جوی همسال اوی / به بالا و چهر و بر و یال اوی.

چهر. مجازاً مظهر، محل بروز، جای نمایش. ترا بر تن خویش بر مهر نیست / وگر هست مهر ترا چهر نیست.

چهر. چهره، صورت، رخساره. به نزد من آرید با خویشتن / که جوید همی چهر وی چشم من.

چهر بر کسی گشادن. به کسی مهر و محبت کردن. چنین است کردار گردان سپهر / نخواهد گشادن همی بر تو چهر.

چهر تازه‌تر برگشادن. از نوع دیگر تفسیر کردن، از جهت دیگر نگاه کردن. کنون در سخنهای بوذرجمهر / یکی تازه‌تر بر گشائیم چهر.

به چهر کسی یا چیزی سبک نگریستن. شتابزده به کسی یا چیزی نگاه کردن. فریدون چو روشن جهان را بدید / به چهر وی اندر سبک بنگرید.

تازه چهر ماندن. مجازاً جوان ماندن. گر از بخشش کردگار سپهر / مرا زندگی ماند و تازه چهر. بمانم به گیتی یکی داستان / از این نامه نامور باستان.

توشه جان کسی از چهر کسی بودن. جانش به جان او بستگی داشتن، از چهره کسی مایه زندگی گرفتن. مرا دل سراسر پر از مهر تست / همه توشه جانم از چهر تست.

خریدار چهر کسی بودن. کسی را دوست داشتن. خریدار دیدار و چهر ترا / همان خوب گفتار و مهر ترا.

چهر گشادن. خندان شدن، گشاده‌رو گشتن. زمانی چنین بود و بگشاد چهر / زمانه بدلش اندر آورد مهر.

چهر نمودن. روی موافقت نشان دادن، همداستان شدن. ز پند آزمودیم و چندی ز مهر / بگفتیم و طلحند ننمود چهر.

چهر نمودن. رخ نمودن، ظاهر شدن، هویدا شدن. چو خورشید تابنده بنمود چهر / بیاراست روی زمین را به مهر.

چهره. رخ، روی، صورت، سیما. همان آدمی بود کان چهره داشت / ز خوبی ز هر اختری بهره داشت.

چهره چون گل بشکفتن. به شور و نشاط آمدن. چو بر زد ز شاه این سخنها شنید / چو گل زان سخن چهره‌اش بشکفید.

گرد بر چهره ماه برآوردن. برانگیختن غبار از تاخت اسب چنانکه فلک را تیره و تار کند. برون آمد و رای ناورد کرد / بر آورد بر چهره ماه گرد.

چهره‌آرای. چهره‌پرداز، مجازاً صفت حق‌تعالی. ابا رای او بنده را پای نیست / جز او جان‌ده و چهره‌آرای نیست.

چهره برگشادن. بشاش و شادمان شدن. چو بشنید بنشست بوذرجمهر / همه موبدان بر گشادند چهر.

چهره پوشیدن. روی به کسی ننمودن، آشکار نشدن. از ایران کسی آمد که پیروز شاه / بفرمود تا پرده بارگاه. نه بردارد از پیش سالار بار / بپوشید چهره ز ما شهریار.

چهره شاداب کردن. روی خرم کردن، خنده‌رو شدن. چو چندی شد و چهره شاداب کرد / در ایام تهمینه سهراب کرد.

چه و چون و چند. چه چیز است و چگونه است و چه مقدار است. بگفتند راز سپهر بلند / همان کار او بر چه و چون و چند.

چی. چه چیز. بدان تا نداند که من خود کیم / بدیشان

Marfat.com

سپرده ز بهر چیم.

چیر. مخفف چیره، پیروز، مظفر، غالب. کجا نام او شیده شیر بود / همیشه به جنگ اندرون چیر بود.

چیردل. شجاع، پردل، جسور. یکی پهلوان بچه شیر دل / نماید بدین کودکی چیر دل.

چیرگی. غلبه، تسلط، قهر، پیروزی. چو آمد به تخت اندرون تیرگی / گرفتند ترکان بر آن چیرگی.

چیرگی کردن. دلاوری کردن، شجاعت از خود نشان دادن. بدانکس دهم چیز او را که چیز / ازو بستد و چیرگی کرد نیز.

چیره. پیروز، مظفر، مستولی. تو گر چیره باشی بر این پنج دیو / پدید آیدت راه یکهان خدیو.

چیره‌دست. ماهر، زبردست، توانا، قادر. بیامد یکی موبد چیره‌دست / هر آن ماهرخ را به می کرد مست.

چیره‌دست. غالب، مسلط، سر. بدیشان بود گستهم چیره‌دست / به خنجر ببرد سر هر دو پست.

چیره‌دست. دلیر، دلاور. بگفت این و بر رخش رخشان نشست / بر خسرو آمد یل چیره‌دست.

چیره‌زبان. زبان‌آور، سخندان، فصیح. بجستند زان انجمن هر دوان / یکی پاکدل مرد چیره‌زبان.

چیره‌سخن. بلیغ، زبان‌آور. خردمند دانا و چیره سخن / جوانه به سال و به دانش کهن.

چیره شدن. غالب آمدن، غلبه کردن، مستولی شدن. چو چیره شدی بی گنه خون مریز / مکن با جهاندار یزدان ستیز.

دست بر چیزی چیره شدن. توانا شدن، مسلط شدن. چنین چیره شد دست ترکان به جنگ / سپه را کنون نیست جای درنگ.

چیز. مال، ثروت. ز چیز کسان دور دارید دست / بی‌آزار باشید و یزدان پرست.

بهره از چیز داشتن. بی‌نیاز بودن. ولیکن ندارند بهره ز چیز / نه زر و نه سیم و نه هر گونه نیز.

چیز. وجود، هستی، مقابل نیستی. که یزدان ز ناچیز چیز آفرید / بدان تا توانائی آمد پدید.

چیز. حرف، سخن، مطلب، موضوع، قول. ز من هر دو پدرود باشید نیز / سخن جز شنیده مگویید چیز.

چیز. حادثه، اتفاق. چه داند کسی تا چه آید به سر / به هر چیز کاید بیندد کمر.

چیزه خوردنی، غذا. بیاشیم بر آب و چیزی خوریم / وزان پس به آسودگی بگذریم.

چیز. متاع، کالا، جنس. بسی گوهر از گنج بگزید نیز / ز دیبا و دینار و هر گونه چیز.

چیز بخشیدن. عطا دادن، مال دادن، انعام دادن. ببود آن شب و خورد و بخشید چیز / ز دهقان بسی آفرین یافت نیز.

چیزخواننده. باسواد، دبیر، دانشمند. سدیگر هر آن کس که دانسته بود / نویسنده و چیزخوانده بود.

چیست. مخفف چه هست، چه چیز است. چه سازم و درمان این کار چیست / نباید که بر کرده باید گریست.

چیم. چه‌ام، من چه هستم، مرا چیست. بدان تا نداند که من خود کیم / بدیشان سپرده ز بهر چیم.

چین. شکن، به هم کشیدگی، ترنجیدگی در پوست یا پارچه. پذیره شدندش بر از چین به روی / سخنها ز فت ایچ بر آرزوی.

چین به چهره آوردن. به نشانه خشم یا ملال ابرو در هم کشیدن، خشمگین شدن، تند شدن. نباید که جز داد و مهر آورم / وگر چین ز کاری به چهر آورم.

چین بر جبین افکندن. کنایه از خشم آوردن، غضبناک شدن. چو بشنید گفتار خاقان چین /

Marfat.com

بر افکند از خشم چین بر جبین.

ابرو پر از چین کردن. حالت غضب به خود گرفتن. بفرمود تا رخش رازین کنند/ سواران بروها پر از چین کنند.

Marfat.com

ح

حاجب. پرده‌دار، بارسالار، پیشکار. چو خوان اندر آمد به بالان شاه/ بدو کرد زروان حاجب نگاه.

حاجت. نیاز، نیازمندی، احتیاج. که حاجت بندشان به یک پر کاه/ اگر چند در بسته بد سال و ماه.

حاجت. مقصود، آرزو، کام. مرا حاجت از خواهش خویش نیست/ کس از دشمنان تو درویش نیست.

حاجت. خواهش، درخواست. مرا حاجت از تو یکی بار گیست/ وگرنه مرا جنگ یکبار گیست.

حاصل. برآورده، برداشت، بهره، نتیجه. سی و پنج سال از سرای سپنج/ بسی رنج بر دم به امید گنج. چو بر باد دادند گنج مرا/ بند حاصلی سی‌ورنج مرا.

حال. وضع و چگونگی زندگی، جریان امور و کارها. به حال من ای تاجور درنگر/ میفزای بر خویشتن درد سر.

حبیب. دوست، محبوب. همه کارها شد سر اندر نشیب/ مگر دست گیرد به چیزی حبیب.

حجّت. نمودار، دلیل، برهان. دگر آنکه گفتی که حجت بگوی/ کنون توبه کن راه یزدان بجوی.

حجره. خانه، اطاق کوچک. چو خورشید تابنده شد ناپدید/ در حجره بستند و گم شد کلید.

حد. اندازه، مقدار. اگر بر دباری ز حد بگذرد/ دلاور گمانی به سستی برد.

حدیث. مسئله، امر، کار، مطلب. حدیث فرستادگان در نهان/ بگفتند با شهریار جهان.

حدیث. مبحث، موضوع. حدیث دهانش چو آمد پدید/ سخن در میانش به تنگی کشید.

حدیث. گفتگو، گفتار، قول، کلام. حدیث زنان سخت ناخوش بود/ نه آئین مردان سرکش بود.

حذر. پرهیز، پرهیز کردن، دوری جستن، احتیاط. ولیکن چو گردنده گردنده بود/ حذر کردن و درد خوردن چه سود.

حرام. ناروا، ناشایست، ممنوع. حرامست می در جهان سر به سر/ اگر پهلوانست اگر پیشه‌ور.

Marfat.com

حرام داشتن. ممنوع شمردن، حرام دانستن. بدینگونه بگذشت سالی تمام / همی داشتی هر کسی می حرام.

حرب. نبرد، ستیز، رزم، کارزار، آورد. پیامی بدادی به آئین و حرب / بدان که نباشد به بیداد حرب.

حربه. سلاح، ابزار جنگ. زده حربه‌ها را بر اندر زمین / همان تیغ و ژوبین و شمشیر کین.

حرم. خانه زنان پادشاه و اعیان، اندرونی، مشکوی. میائید دیگر برون از حرم / مبادا که آید سخن بیش و کم.

حرم. حرم خدای، مکه، پیرامون کعبه، گرداگرد کعبه و مکه. از آن جای با گنج و دیهیم رفت / به دیدار خان براهیم رفت. که خان حرم را بر آورده بود / بدو اندرون رنجها برده بود.

حریر. پاچه ابریشمی، پرنیان. همه جامه‌هاشان ز خز و حریر / از او چند برنابد و چند پیر.

حریر. کاغذ. بیاورد و بنهاد پیشش حریر / بنشته بر او صورت دلپذیر.

حریر سپید. کاغذ سفید مخصوص نامه‌نگاری. یکی نامه‌ای بر حریر سپید / بدان اندرون چند بیم و امید.

حریر سیاه. کنایه از سیاهی شب. چو گردون بپوشد حریر سیاه / به جشن آید آن مرد با دستگاه.

حریف. ندیم، عمله خلوت. سه مه با حریفان بدی باصفهان / هوای خوش و جایگاه مهان.

حزم. احتیاط، دوراندیشی، هوشیاری. هر آنکس که او این هنرها بجست / خرد باید و حزم و رای درست.

حسام. شمشیر، تیغ. سپه کش چو قارن مبارز چو سام / به دشمن همی بر کشیده حسام.

حسرت. دریغ خوردن، ندامت، پشیمانی، افسوس. دریغ آن غم و حسرت جان گسل / ز مادر جدا و ز پدر داغدل.

حشر. روز قیامت، رستاخیز. خدایا ببخشا گناه ورا / بیمزای در حشر جاه ورا.

حَشَم. خدمتکاران، ملتمزین رکاب. بر اند اسب با خیل و پیل و حشم / همی تاخت بر غم چو شیر دژم.

حشمت. جاه، جلال، بزرگی، اعتبار. هر آن کس که بر تخت حشمت نشست / بباید خردمند و یزدانپرست.

حصار. دژ، باره، قلعه. به گرد حصار اندر آمد سپاه / ندیدند جائی به درگاه راه.

حصار. پناه‌گاه، جان‌پناه، محلی که از دشمن حفظ کند. جهان‌آفریننده یار منست / دل و تیغ و بازو حصار من است.

حصار. دیوار. به سوی حصار دژ اندر کشید / بیابان و بی‌ره سپه گسترید.

حصاری. محصور، محاصره، به حصار پناهیده. حصاری شدند آن سپه در یمن / خروش آمد از کودک و مرد و زن.

حصاری شدن. تحصن، متحصن شدن. به عتوریه در حصاری شدند / وز ایشان بسی زینهاری شدند.

حصن. قلعه، دژ، برج، جای استوار، جان‌پناه. چو نزدیکی حصن بهمن رسید / زمین همچو آتش همی بر دمید.

حق. خداوند. ز کار زمانه میانه گزین / چو خواهی که یابی ز حق آفرین.

حُقه. ظرف کوچک و مدور درداری که بیشتر از چوب یا عاج می‌ساختند و در آن الماس و لعل و مروارید یا دارو و معجون و یا عطرهای کمیاب می‌گذاشتند. یکی حقه بد نزد گنجور شاه /

Marfat.com

سزد گر که خواهد کنون پیشگاه.

حقیقت‌شناس. کسی که معرفت به حقایق دارد، واقع‌بین. ندارم ز دینار خسرو سپاس / که او نیست شاه حقیقت‌شناس.

حکایت کردن. نقل کردن، قصه گفتن، روایت کردن. گر از مهر شان من حکایت کنم / چو محمود را صد حمایت کنم.

حکم. دستور، فرمان، امر. که جز خواست یزدان نباشد همی / سر از حکم او کس نتابد همی.

حکمت. دانائی، دانش، معرفت. جهان سر به سر حکمت و عبرت است / چرا بهره ما همه غفلت است.

حکیم. خدا. حکیم این جهان را چو دریا نهاد / برانگیخته موج از او تندباد.

حکیم. راست‌کردار. همان رنج بردار خوانندگان / کجا آن حکیمان و دانندگان.

حلال. مجاز، شایان. به موبد چنین گفت کاکنون نبید / حلالست و میخواره باید گزید.

حلق. گلو، حلقوم. ز رخ رنگشان رفت و از حلق نم / زبیهوده گفتار گشته دژم.

حلق. گردن. کمندش ز فتراک زین بر گشاد / درافکند در حلق آن پاکزاد.

حلقوم. گلوگاه، مجرای تنفس. طراقی بر آمد ز حلقوم اوی / که لرزان شد آن کنده و بوم اوی.

حلقه. دور، دایره. بپرید سیمرغ و بر شد به ابر / همی حلقه زد بر سر مرد گبر.

حمایت کردن. نگاهبانی کردن، دفاع کردن از کسی. گر از مهر شان من حکایت کنم / چو محمود را صد حمایت کنم.

حمایل. آویزه شمشیر. حمایل یکی دشنه اندر برش / ز یاقوت سرخ افسری بر سرش.

حمد. ستایش، شکر، سپاسداری. جهاندار محمود جویای حمد / گزو در همه دل بود جای حمد.

حمله. آهنگ جنگ کردن، یورش، هجوم. به یک حمله از جایشان بگسلد / چو بگستشان بر زمین کی هلد.

حنظل. کبست، گیاهی بسیار تلخ، هندوانهٔ ابوجهل. بدو گفت کاین چیست کانگبختی / که با شهد حنظل در آمیختی.

حور. زن سیاه چشم با پوست سفید، زن بهشتی، این لغت جمع حوراء است که در فارسی آنرا مفرد گیرند. همه تخت و تاج و همه خشم و سور / نیرزد به دیدار یک موی حور.

حیدر. شیر، اسد، لقب حضرت علی(ع). بر این زادم و هم بر این بگذرم / چنان دان که خاک پی حیدرم.

حیران. سرگردان. همی راند پیچان و حیران به راه / به خواب و به آب آرزومند شاه.

حیله. فریب، خدعه، چاره. همین کودک از پشت آن بدهنر / همی چاره و حیله سازد دگر.

Marfat.com

Marfat.com

خ

خائیدن. جویدن، به دندان نرم کردن. جهان را مخوان جز دلاور نهنگ/ بخاید به دندان چو گیرد به چنگ.

پشت دست خائیدن. حسرت و دریغ خوردن. سپهبد چو از چنگ رستم بجست/ بخائید رستم همی پشت دست.

خاتون. خانم عالی‌نسب، بانو، زن شریف. چو امید خاقان بدو تیره گشت/ به بیچارگی سوی خاتون گذشت.

خادم. خدمتکار، پرستار، نوکر، چاکر. به فرخنده فال و به روشن روان/ برفتند گردانندرش خادمان.

خادم. خواجه سرا، خواجه محرم. شبستان او را به خادم سپرد/ وز آنجایگه روشنائی ببرد.

خار. تیغ، غاز، شوکه تیز. به کاری که پاداش بابی بهشت/ نباید به باغ بلا خار کشت.

خارا. سنگ سخت و صلب. ز جوش سواران و بانگ تبر/ همی سنگ خارا بر آورد سر.

خاراشکن. کنایه از سخت محکم، قوی، بسیار سخت. یکی اسب باید مرا گامزن/ سم او ز پولاد خاراشکن.

خارپشت. جوجه‌تیغی، حیوان معروف تیغ‌دار. فتاده در آن بهن دشت درشت/ سر ناتراشیده چون خارپشت.

خارسان. خارستان، ویرانه. برفتند شادان بدان شارسان/ کجا گشته بود آن زمان خارسان.

خارکن. شخصی که از بیابان خار کند و بفروشد. بدین خارکن داد دینار چند/ بدو گفت کاکنون شوی ارجمند.

خاره. سنگ خارا، سنگ سخت. از آن کوهسار آتش افروختند/ بر آن خاره بر خار نمی‌سوختند.

خاره‌سنگ. سنگ خارا، سنگ سخت. بسوزند بر ایشان دل خاره‌سنگ/ که نام بزرگی درآمد به ننگ.

Marfat.com

خاستن. به هم رسیدن، پیدا شدن، حاصل شدن. یکی شیر شرزه به چنگال تیز / ز جنگش کجا خاستی رستخیز.

خاستن. بیدار شدن، رختخواب را ترک کردن. همی خفتن و خاست با جفت مار / چگونه توان بردن ای شهریار.

خاشاك. ریزه کاه، خاشه، آشغال. ز خاشاک ناچیز تا عرش راست / سراسر به هستی یزدان گواست.

خاشه. خس و خاشاک و ریزه‌های چوب. نه گویا زبان و نه جویا خرد / ز هر خاشه‌ای خویشتن پرورد.

خاطر. فکر، اندیشه، ادراک، خیال. گر این گفته داده‌ست ره بسپرید / وگر نیست از خاطرم بسترید.

خاقان. لقب پادشاهان چین و ترکستان. چو بشنید فرزند خاقان که شاه / ز جیحون گذر کرد خود با سپاه.

خاقان‌پرست. مطیع خاقان، شاه‌دوست، فدائی شاه. چو خاقان شنید این سخن بر نشست / برفتند ترکان خاقان‌پرست.

خاقان‌نژاد. از دوده خاقان، از نسل خاقان. که خاقان نژاد است و بدگوهر است / به بالا و دیدار چون مادر است.

خاك. تراب، یکی از عناصر اربعه، آنچه که روی زمین را پوشانده. مگر یار باشدت یزدان پاک / سر جاودان اندر آری به خاک.

آوردن خاک از جائی به جای دیگر. اشاره به خراب کردن آنجا و آوردن آنچه در آنجا بوده به جای دیگر. همه باز خواهم به شمشیر کین / به مرو آورم خاک توران زمین.

با خاک راز گفتن. به سجده در افتادن. چو کاووس را دید بر تخت عاج / ز یاقوت رخشنده بر سرش تاج. نخست آفرین کرد و بر دش نماز / زمانی همی گفت با خاک راز.

پی چیزی را به خاک افکندن. اساس و پایه امری را بر هم زدن. ابا هر که پیمان کنم بشکنم / پی و بیخ رادی به خاک افکنم.

پیمودن خاک بالای کسی را. مردن آن کس، به خاک سپرده شدن او. چنین داد پاسخ که شاه جهان / اگر مرگ من جوید اندر نهان. چو خشنود باشد ز من شایدم / اگر خاک بالا بپیمایدم.

چون ماهی به خاک بودن. در تب و تاب بودن، مضطرب بودن. بدو گفت گودرز کای پهلوان / هشیوار و جنگی و روشن‌روان. چنانیم بی تو که ماهی به خاک / به سنگ اندرون سر تن اندر مغاک.

روی بر خاک نهادن. سجده کردن، تعظیم کردن. چو رفتند نزدیک آن نامجوی / یکایک نهادند بر خاک روی.

سر بخت کسی به خاک اندر آمدن. بدبخت شدن. تهمتن نشست از بر تخت گاه / به خاک اندر آمد سر بخت شاه.

سر به خاک سیه برنهادن. مردن. چنین گفت رستم به ایرانیان / که اکنون بباید گشودن میان. به پیش خداوند پیروزگر / نه کوپال باید نه گنج و کمر. همه سر به خاک سیه برنهند / از آن پس همه تاج بر سر نهند.

خاك. زمین، کره ارض. خروش تبیره ز میدان بخاست / همی خاک با آسمان گشت راست.

خاك. مزار، گور، قبر. به جان و سر شاه خورشید و ماه / به خاک سیاوش به ایران سپاه.

خاك. قلمرو. چنین داد پاسخ که یزدان پاک / مرا گر به هندوستان داد خاک.

خاك برریختن. دفن کردن. چو گفتی نداردز

Marfat.com

شاه آگهی / تنش را ز جان زود کردی تهی. به خم کمندش بر آویختی / ز دور از برش خاک بر ریختی.

خاک بر سر ریختن. گریه و زاری کردن، عزاداری کردن. همه جامه پهلوی کرد چاک / خروشان به سر بر همی ریخت خاک.

خاک بر سر شدن. عزادار شدن، نالان شدن. پر از درد نزدیک قیصر شدند / ابا ناله و خاک بر سر شدند.

خاک بر سر نهادن. ذلیل و ناچیز کردن. به تیغ و رکیب و به سفت و به باد / همه ترک را خاک بر سر نهاد.

خاک بر کشته افشاندن. به خاک سپردن. جهانی بر او آفرین خواندند / همه خاک بر کشته افشاندند.

خاک بودن. افتادگی کردن، متواضع بودن. ز مادر هم از تخم ضحاک بود / سر سر کشان پیش او خاک بود.

خاکبوس. بوسیدن زمین از روی احترام، سجده کردن از روی ادب. سرودش از بیابد چو ایشان عروس / دهد پیش ایشان مگر خاکبوس.

خاکپا. خاک کف پا، خاکی که پای بر آن فرود می‌آید، چون این لفظ اضافه به صاحب پا شود در این مورد اغلب تعظیم صاحب پا اراده شده است. بگفتا که ای شهریار جهان / همی خاکپایت کهان و مهان.

خاکدان. جای خاک و آشغال. بیفتد همه رسم جشن سده / شود خاکدان جمله آتشکده.

خاکسار. خوار، ذلیل. بدو گفت کای زمن خاکسار / چه کژی به کار آوریدی چو مار.

خال. لکه و نشانی که روی بدن وجود دارد. بدو گفت بهرام بنمای تن / نشان سیاوخش بنما به من. به بهرام بنمود بازو و فزود / ز عنبر به گل بر یکی خال بود.

خال. نقطه سیاه روی بدن بویژه صورت. به تو داد دختر که پیوست ماست / که هندوستان خال او را بهاست.

خال. خالو، دائی، برادر مادر. بند او پور شاه سمنگان زمین / همان خال سهراب با آفرین.

خالق. آفریدگار. عمر آنکه بد مؤمنان را امیر / ستوده ورا خالق بی‌نظیر.

خالق. تهی. سگالش بکردند زینسان به هم / دل پهلوان گشت خالی ز غم.

خالی شدن. خلوت شدن. زمانی بر آسای با شهر زن / چو خالی شود خانه از انجمن.

خالیگری. خوالیگری، آشپزی. یکی گفت ما را به نیک اختری / بیاید بر شه به خالیگری.

خالی یافتن. تهی یافتن. همی جست و دورنش خالی بیافت / به مردی به گفتار اندر شتافت.

خام. نرسیده، ناپخته، رو به راه نشده. بدو گفت کز چه ز بهرام نام / نبردی و بگذاشتی کار خام.

خام. بی‌اصل، بیهوده، یاوه، بی‌ربط. در آزاد بشنید گفتار اوی / همه خام دانست پیکار اوی.

خام. خالص، دست نخورده، بی‌غش. زبر جد طبقها و فیروزه جام / چه از زر سرخ و چه از سیم خام.

خام. پوست دباغی نشده. چرا بندم از خاء خر ساختی / به خواری به خاک اندر انداختی.

خام. کمند. نهنگ بلا بر کشید از نیام / بیاویخت از پیش زین خم خام.

خام. ریسمان بلند، دوال. میان اندر آن کوه خارا ببست / به خام کمند از بر زین نشست.

خام. نوعی شراب، شراب نورس. بر ما بیاش و دلارام گیر / چو پخته نخواهی می خام گیر.

Marfat.com

خامش. مخفف خاموش، ساکت. بدو گفت پور سیاوش توئی / خردمند و بیدار و خامش توئی.

خامش ماندن. ساکت ماندن، بی‌صدا ماندن. ندانم تو خامش چرا مانده‌ای / پس آن داستانها چرا خوانده‌ای.

خامشی گزیدن. سکوت کردن، سخن بر لب نیاوردن. چو سالار چین زان نشان نامه دید / بر آشفت و پس خامشی برگزید.

خام گذاشتن. ناتمام گذاشتن. بدو گفت کز چه زبهرام نام / نبردی و بگذاشتی کار خام.

خام گفتار. سخن بیهوده، یاوه، سخن ناسنجیده. به ایران و توران چنان مرد نیست / چنین خام گفتارت از بهر چیست.

خام گوی. یاوه‌سرا، بیهوده‌گوی. چرا پیش تو کاوه خام‌گوی / به سان هماالان کند سرخ روی.

خاموش. بی‌صدا، بی‌سخن، ساکت، بی‌حرف. بفرمود تا پیش سیاوش رفت / چنان شاه بیدار و خاموش رفت.

خامه. قلم، نی تحریر، کلک. بیاورد خاقان هم اتگه دبیر / ابا خامه و مشک و چینی حریر.

خامه کردن. قلم ساختن، قلم درست کردن. به خاقان چینی یکی نامه کرد / تو گفتی که از خنجرش خامه کرد.

خامی. ناپختگی، ناآزموده. ورا خوشتر آمد بدینسان سخن / به مهتر پسر گفت خامی نکن.

خان. خانه، بیت. چنان دان که زابلستان خان تست / جهان سر به سر زیر فرمان توست.

خان. معبد، آتشکده. همی خورد باده همی تاخت اسب / بیامد سوی خان آذر گشسب.

خان. لقب پادشاه ترکستان. سپهدار خان است و فغفور چین / سپاهش همی برنتابد زمین.

خان آذر. آتشکده. زیزدان چو شاه آرزوها بیافت / ز دریا سوی خان آذر شتافت.

خاندان. دودمان، تبار، خانمان. تو با بندگان گوی زانسان سخن / که زیبد از آن خاندان کهن.

خان درویش. خانه محقر، کلبه درویشانه. در این خان درویش بد میزبان / زنی بینوا سوی پالیزبان.

خانمان. خانه با اهل خانه، اهل و عیال و خانه و اسباب خانه. که در ارگ باشد مرا خانمان / به آسودگی امشب آنجا بمان.

خانه. سرا، منزل، محل زندگی و سکنی. همه خانه از بیم بگذاشتند / دل از بوم آباد برداشتند.

خانه. اطاق. یکی خانه فرمودش اندر سرای / بلند و خوش و دوشن و دلگشای.

خانه. آشیانه، لانه پرندگان. به موبد چنین گفت دهقان سغد / که برناید از خانه باز جغد.

خانه. منبع، انبار. سوی خانه آب شد آب برد / همی در نهانیش سوی را بر شمرد.

خانه آسیا. انبار متعلق به آسیاب، اطاقی که در آنجا آرد و غله جهت آرد کردن می‌گذارند. نهان شاه در خانه آسیا / نشست از بر خشک لختی گیا.

خانه کمان. قسمتهای منحنی کمان مابین محل دست و سر کمان که قسمت بالای آن را خانه بالا و قسمت پائین آن را خانه شبین می‌نامند. ازو شاه بستد به زانو نشست / بمالید خانه کمان را به دست.

خاور. در قدیم معنی مشرق و باختر هم می‌داده. ز خاور چو خورشید بنمود تاج / گل رزد شد بر زمین رنگ ساج.

خاور. مغرب. چو خورشید تابنده بنمود پشت / دل خاور از پشت او شد درشت.

Marfat.com

خاور. بته خار، شوک، خاشاک. یکی جانور خود ز لشکر نماند/ بدان بوم و بر خار و خاور نماند.

خاور. ممالک شرقی ایران مانند چین و تبت و هند. یکی روم و خاور دگر ترک و چین/ سوم دشت گردان و ایران زمین.

خاوران. مشرق، خاور. بخفت و چو خورشید از خاوران/ بر آمد به سان رخ دلبران.

خایسك. پتک آهنگران. به پولاد و خایسک آهنگران/ فرو برده مسمارهای گران.

خایه. بیضه و تخم انسان. به جائی شد و خایه ببرید پست/ بر و داغ بنهاد او را بست.

خایه. تخم و بیضه هر جانور. سیه چشم و بور ابرش و گاو دم/ سیه خایه و تند و پولاد سم.

خایه. هر چه که به شکل تخم مرغ باشد. ز زر خایه‌ای ریخته صدهزار/ ابا هر یکی گوهر شاهوار.

خایه. تخم مرغ، تخم ماکیان، کلاً تخم همه طیور. بیاورد خوانی بر شهریار/ بر و خایه و تره و جویبار.

خباك. جای تنگ و تاریک خفقان‌آور. تن زنده پیل اندر آمد به خاک/ جهان گشت از این درد بر ما خباک.

خبر. آگاهی، آگهی، اطلاع، وقوف. خبر شد ورا زانکه افراسیاب/ چو کشتی بر آمد بر روی آب.

خبر. آنچه نقل و حدیث شود. کنون از منوچهر گویم دگر/ وزان شاه آزاده گویم خبر.

خبر دادن. اطلاع دادن از طریق خبر، آگاهیدن. که برزوم از تو خبر داده است/ به نزد تو ام او فرستاده است.

خبر شدن. خبر رسیدن، اطلاع دادن، خبردار شدن. خبر شد هم آنگه به بانو گشسب/ که مر گیو را رفتن آراست اسب.

خبیره شدن. جمع شدن، گرد آمدن. بفرمودشان تا خبیره شدند/ هژبر ژیان را پذیره شدند.

ختم شدن. پایان یافتن، تمام شدن. چو شد ختم گفتار بیور همه/ بر آن آشیندند شاه و رمه.

خجسته. مبارک، فرخنده، باسعادت، کامروا. دی و فردینت خجسته بواد/ در هر بدی بر تو بسته بواد.

خجسته سروش. فرشته مبارک‌قدم، هاتف مبارک. درود آوریدش خجسته سروش/ کزین بیش مخروش و باز آر هوش.

خجسته کلاه. تاج مبارک، تاج با میمنت. بیامد خروشان به قلب سپاه/ به سر بر نهاد آن خجسته کلاه.

خجسته همای. کنایه از خوش یمن و خوش قدم. ز ایران بیامد خجسته همای/ خود و نامداران پاکیزه‌رای.

خجش. غده‌ای که در گردن یا گلو پیدا شود. فرستاد و گفت ای یل کامران/ خجش باد بر گردن دشمنان.

خجل. شرمسار، شرمنده. یکی آرزو دارم اکنون به دل/ کزو شیر درنده گردد خجل.

خجیدن. فراهم آوردن، جمع کردن، مجتمع گردیدن. کنون تا یکی شهریاری بدید/ نیازی فزون زین نباید خجید.

خجیر. خوب، زیبا، پسندیده، هجیر، هژبر. به شاه جهان گفت زردشت پیر/ که در دین ما این نباشد خجیر.

خَد. رخ، رخساره. بدو گفت گشتاسب کای ماهروی/ سمن خد و سیمین بر و مشکبوی.

خدا. نام ذات باری تعالی. به نام خدای جهان آفرین/ نمانم ز گردان یکی بر زمین.

Marfat.com

خدا. شاه، پادشاه. مگر شاه ارجاسب توران خدا/ که دیوان بدندی به پیشش پیا.

خداوند. نامی از نامهای الهی. سر نامه گفت از خداوند پاک/ بباید که باشیم با ترس و باک.

خداوند. بزرگ، پادشاه، مولا، رئیس، سرور، امیر. چو خون خداوند ریزد کسی/ به گیتی درنگش نباشد بسی.

خداوند. دارنده، دارا، صاحب. خداوند نام و خداوند شرم/ سخن گفت خوب و آوای نرم.

خداوندوحی. صاحب وحی، کنایه از پیغمبر اسلام(ص). چه گفت آن خداوند تنزیل وحی/ خداوند امر و خداوند نهی.

خداوندمرز. مرزدار، مرزبان، سرحددار. تو گفتیم باشی خداوند مرز/ که این مرز را از تو دیدیم ارز.

خداونده. خداوند، صاحب. گروهی خداونده چاریای/ خداوند کشت و سرای.

خدای. پادشاه. سران را که بد هوش و فرهنگ و رای/ مر او را چه خواندند ایران خدای.

خدمت. تعظیم، ادای احترام، تکریم، خاکبوس. چو بشنید رستم فرود برد سر/ به خدمت فرود آمد از تخت زر.

خدنگ. مطلق تیر، تیری که بوسیله کمان پرتاب شود. خدنگی که پیکان او ده ستیر/ ز ترکش برآورد گرد دلیر.

خدوک. پریشان شدن، غضبناک شدن. خدوکی مکن پند را گوش دار/ به هر کار چون در روی هوش دار.

خدیش. خانم خانه، کدبانوی خانه. چه خوش گفت آن مرد با آن خدیش/ مکن بد به کس گر نخواهی به خویش.

خدیو. پادشاه، ملک و سلطان. ز هر جای گوته کنم دست دیو/ که من بود خواهم جهان را خدیو.

خدیو. بزرگ، رئیس، سرکرده. سیامک به دست چنان زشت دیو/ بته گشت و ماند انجمن بی خدیو.

خراب. غیر مزروع، بایر، ناکشته. به جائی که بودی زمینی خراب/ وگر تنگ بودی به رود اندر آب.

خراب. مورد تاخت و تاز واقع شده، تاراج شده، منهدم، پایمال، نابود شده. وگر آبگیری که باشد خراب/ از ایران و از رنج افراسیاب.

خراب گشتن. ویران گشتن، خراب گردیدن. شد آن شهر آبادیکسر خراب/ بسی برهمی تافتی آفتاب.

خراب شدن. ویران گشتن، ویرانه شدن. یکی جای خواهم که فرزند من/ همان تابسی سال پیوند من. بدو در نشیند نگردد خراب/ ز باران و از برف و از آفتاب.

خراب ساختن. ویران کردن، ویرانه کردن. نسازد همی کشور خود خراب/ سپارد به من تاج بی کین خراب.

خراج. باج، آنچه پادشاه و حاکم از رعایا گیرد، باژ، ساو. نخواهم ازو تا بود ساو و باج/ نه بستانم از ملک او من خراج.

خراشیدن. ریش کردن، مجروح ساختن. سیاوش بدو گفت کای ماهروی/ بدینگونه مخروش و مخراش روی.

خراشیده. آنچه خراش برداشته، خراش خورده، شخوده. بیامد چو سودابه را دید روی/ خراشیده و کاخ پر گفتگوی. ز هر کس بپرسید شد تنگدل/ نداشت کردار آن سنگدل.

خرام. وفای به عهد، ایفای وعده. بدو باشد ایرانیان را امید/ از او پهلوان را خرام و نوید.

خرام. یکی از اطلاقات خرام در این معنی

Marfat.com

استعمال معنای مجازی آنست در مرگ، چه مرگ هم ایفای وعده است. کنون یافتم هر چه جستم ز کام / بباید بسیجید کامد خرام.

خرام. مهمانی و ضیافت. تو ایدر به جشن و خرام آمدی / ز شاهان درود و پیام آمدی.

خرام. هر چیز خوش، امر نیکو. بر این است فرجام چرخ بلند / خرامش همه رنج و سوزش گزند.

خرام. خبر خوش. شدی تنگدل چون نیامد خرام / بجستم همی زین سخن کام و نام.

خرام. شادی و شادمانی. یکی شهر بد شاه را شاهه نام / همان از در سور و جشن و خرام.

خرامان. در حال خرامیدن، آهسته و به ناز و تبختر رفتن. خرامان بیاید سیاوش برش / بدید آن نشست و سر و افسرش.

خرام‌پذیرفتن. قبول کردن دعوت. چو طوس سپهبد پذیرد خرام / بباشیم روشن‌دل و شادکام.

خرامش. عمل خرامیدن، خوشی. بماند به زاری روانش به جای / خرامش نیابد به دیگر سرای.

خرامیدن. خوش رفتن، راه رفتن به ناز و تکلف. همه لشکرش را به بهمن سپرد / وز آنجا خرامید با چند گرد.

خربنده. الاغدار، کسی که خر و الاغ به کرایه می‌دهد. برآورد خربنده هر گونه رنگ / پرستنده بنشست بامی به چنگ.

خرج. هزینه، خورد و خور. مرا دخل و خرج از برابری / زمانه مرا چون برادر بدی.

خرجیدن. چشم گریان داشتن و اشک ریختن. چو گودرز آن سوگ شهزاده دید / دژم شد چون آن سرو آزاده دید. بخرجید و گفتش که ای شاهزاد / شنو پند از تو مکن سوگ یاد.

خرچنگ. یکی از بروج دوازده‌گانه فلکی. چو بزند ز خر چنگ تیغ آفتاب / بفرسود زنگ و بپالود خواب.

خرد. عقل، ادراک، تدبیر، هوش، دریافت. به من بخش وی را خرد یاد کن / دل غمگنان از غم آزاد کن.

خرد. کوچک، کم. چنین کار یکسر مدارید خرد / که این کینه را خرد نتوان شمرد.

خرد. ریزه هر چیزی، ریز ریز، تکه تکه. سر و دست و پایش شکستند خرد / کشانش به پیش سر ایرده برد.

خرد. جوان اندک سال. چهارم از آن کودکان داشت خرد / غم خرد را خرد نتوان شمرد.

خرد. کم، اندک، کم‌مایه. همی رفت پیش اندرون مرد گرد / سپاهی برو انجمن شد نه خرد.

خرد داشتن. سهل انگاشتن، کوچک شمردن. بدیشان چنین گفت بهرام گرد / که این کار یکسر مدارید خرد.

خرد کردن. ریزه ریزه شکستن، به قطعات کوچک بریدن. بدان گرزه گاو سر دست برد / بزد بر سرش ترک را کرد خرد.

خردک‌منش. تنگ‌نظر، پست. بپرسیدش از راد و خردک‌منش / ز نیکی کنش مردم و بدکنش.

خردگی. خردی، کوچکی. من از خردگی رانده‌ام با سپاه / که ویران کنم دوده ساوه شاه.

خردمند. عاقل، دانشمند، صاحب هوش. خردمند پیران بیامد چو باد / کسی کش خرد بود دلش گشت شاد.

خردی. حقارت. چنین پاسخ آورد بهرام باز / که از من تو بیکار خردی مساز.

خردیافته. عاقل، هوشیار، دانا. چو لشکر فرستی بدیشان سپار / خردیافته دختر نامدار.

خرسند. خوش، خشنود، شادمان، شادکام. تن

Marfat.com

خویش بر برگ خرسند کن / به دانش دلت رایکی چند کن.

خرسند. قانع، راضی، شاکر. چو خرسند گشتی به داد خدای / توانگر شدی یکدل و پاکرای.

خرطوم. بینی فیل. بخستند خرطوم پیلان به تیر / ز خون شد در و دشت چون آبگیر.

خَرِف. پیری که عقلش تباه شده باشد، بسیار فرتوت و بی‌عقل. تو نیز ای به خیره خرف گشته مرد / ز بهر جهان دل پر از داغ و درد.

خرقه. نوعی جامه و لباس که جلو آن چاک باشد. کنون آن به خون اندرون غرقه گشت / کفن بر تن پاک او خرقه گشت.

خرگاه. خرگه، خیمه بزرگ و سراپرده. سلیح است و خرگاه و پرده‌سرای / فزون زانکه اندیشه آرد به جای.

خرم. شادمان، شاداب، سرزنده. از آن نامه شد شاد و خرم نهان / برو تازه شد روزگار مهان.

خرم. خوشا به حال. بدو گفت پرمایه افراسیاب / که خرم کسی کو بمیرد در آب.

خرم. سرسبز، پرگل و ریحان، با طراوت. رسیدم به باغ و به خرم بهار / همه شادمان بودم از روزگار.

خرم. جای دلخوش و دلپسند، مکان سرسبز، مکان شاداب. تلی بود خرم یکی جایگاه / پس پشت آن رنجدیده سپاه.

خرّم. در افسانه‌ها مرغزاری را گویند که در آنجا کوهی است و هر مطلبی که در آن کوه عرضه کنند جواب آید. (فرهنگ نفیسی) ورا خرم خواند جهاندیده پیر / بدو اندرون بیشه و آبگیر.

خرما. میوه نخل، میوه درخت خرما. یکی کار کرده به یزدان سپار / به خرما چه یازی چو ترسی ز خار.

خرم بهشت. بهشت خرم، مقصود بهشت معهود است. اگر زد شناسی همه خوب و زشت / بیابی به پاداش خرم بهشت.

خرم‌روان. شادروان، آنکه روان او شاد است. همیشه بود شاد و خرم‌روان / بی‌اندوه باشد ز گشت زمان.

خرمن. توده هر چیزی را نامند، تل از هر چیز. دل پیل تیغش همی چاک زد / ز خون خرمن لاله بر خاک زد.

خرم‌نهاد. آسوده‌دل، مشعوف، خوشدل. هنر گیرد این شاه خرم‌نهان / ز فرمان او شاد گردد جهان.

خروار. خربار، مقدار چیز یا باری که خر بتواند حمل کند. که بردی به خروار تا خان خویش / بر خرد فرزند و مهمان خویش.

خروار. بسیار، فراوان، زیاد، به مقدار زیاد. فراوان به درویش دینار داد / همان خوردنی‌ها به خروار داد.

خَروَر. راننده خر، خرکچی، خربنده. سواری تو و ما همه بر خریم / هم از خوردان در هنر کمتریم.

خروس. مرغ نر، ماکیان نر، دیک. چو این کرده شد ماکیان و خروس / کجا بر خروشد گه زخم کوس.

خروش. آواز، داد، آوا، بانگ و فریاد. وزان پس یکی مرد بر پشت پیل / نشستی که رفتی خروشش دو میل.

خروش. فریاد با گریه، افغان، ناله و زاری. برفتند گردان بسیار هوش / پر از درد با ناله و با خروش.

خروش. ندا. منادی گری بر کشیدی خروش / که ای نامداران با فر و هوش.

خروش. غوغا، شور. مرا گفت در خواب فرخ سروش / که فرّش نشانه از ایران خروش.

Marfat.com

خروش آمدن. به فریاد آمدن، به صدا آمدن، فریاد زدن. حصاری شدند آن سپه در یمن / خروش آمد از کودک و مرد و زن.

خروشان. در حال خروشیدن. گرانمایه فرزند در پیش اوی / از ایوان بردن شد خروشان به کوی.

خروشان. خروشنده، آنکه می‌خروشد. به رزم آسمان را خروشان کند / چو بزم آیدش گوهرافشان کند.

خروش مغان. آهنگی از موسیقی. زن چنگ زن چنگ در بر گرفت / نخستین خروش مغان در گرفت.

خروشیدن. عمل بانگ زدن، فریاد کردن. به تاراج و کشتن نهادند روی / بر آمد خروشیدن های و هوی.

خروشیدن. فریاد کردن، گریه کردن، زاری کردن. جهاندار دست سکندر گرفت / به زاری خروشیدن اندر گرفت.

خره. کود، تلمبار، پهلوی هم چیده شده. چو شیر اندر آمد میان بره / همه رزمگه شد ز کشته خره.

خرید. عمل خریدن، بیع. بر از خورد و داد و خرید و فروخت / تو گفتی زمان چشم ایشان بدوخت.

خریدار. خریدکننده، مشتری، بایع. ز هر سو فراوان خریدار خاست / بدان کلبه بر تیز بازار خاست.

خریدار. طالب، موافق، مشتاق، خواهنده. خریدارم این رای و پند ترا / سخن گفتن سودمند ترا.

خریدن. پول دادن در ازای چیزی، ابتیاع کردن. یکی داد جامه یکی زر و سیم / خریدند و بردند بی ترس و بیم.

خرید و فروخت. داد و ستد، خرید و فروش. همی بود چندی خرید و فروخت / بیابان ز لشکر همی بر فروخت.

خریف. فصل پائیز، فصل برگ‌ریزان. پس از پیریت روزگاران نماند / تموز و خریف و بهاران نماند.

خز. حیوانی با پوست نرم و گرانبها. چو ما مهرگانی بپوشیم خز / به نخجیر باید شدن سوی خز.

خز. پوست خز، پشم و پوست خز یا هر حیوانی که بسیار نرم باشد. شکم بد لطیف و درخشان بلور / ولیکن به نرمی چو خز سمور.

خز. جامه ابریشمی. ز کتان و ابریشم و موی قز / قصب کرد پر مایه دیبا و خز.

خزان. پائیز، سومین فصل سال. بهار آمد و تیر ماه و خزان / بر آورد بر از میوه دار رزان.

خز و برّ. کنایه از امتعه و کالای خوب. به بازارگانی برفتم ز جز / یکی کاروان دارم از خز و برّ.

خسبیدن. غنودن، خسپیدن. بدو گفت بیژن مرا خواب نیست / مخسب ای برادر زمانی بایست.

خَسْت کردن. رنگ کردن، کنایه از مهر کردن و علامت گذاشتن. نویسنده بر خامه بنهاد دست / به عنبر سر نامه را کرد خست.

خستگی. جراحت، ریش، جرح. بدان خستگی باز جنگ آمدند / گرازان به سان پلنگ آمدند.

خستگی. کار صعب. شما هر کسی چاره جان کنید / بدین خستگی تا چه درمان کنید.

خستن. مجروح کردن، مجروح ساختن، ریش کردن. بکند و میان را به گیسو ببست / به ناخن گل ارغوان را بخست.

خستن. دردمند شدن، ریش برداشتن. همی مادرش را جگر زان بخست / که فرزند جانی شود دور دست.

خستن. خراشیدن، خراش دادن. به سر بر ز گرد سپه ابر بست / به نیزه دل سنگ خارا بخست.

خستن. نیزه زدن. چو با نیزه کردی به گردون نگاه / بخستی به نوک سنان روی ماه.

Marfat.com

خستن. آزرده شدن، ناراحت شدن، غمین شدن. ز گفتار او گیو را دل بخست/ که بر دی به رستم بدینگونه دست.

خستو. معترف، کسی که اقرار و اعتراف بر امری کند. به پاسخ چنین بود توقیع شاه/ که آنکس که خستو بود بر گناه.

خستو. مؤمن. نشاید خور و خواب و با او نشست/ که خستو نباشد به یزدان که هست.

خستو آمدن. اقرار کردن، اذعان آوردن. چو خستو نیاید بنندد کمر/ ببرم میانش به برنده ار.

خسته. مجروح، زخم‌خورده، فکار. به مادر خبر شد که سهراب گرد/ به زخم پدر خسته گشت و بمرد.

خسته. بیمار، دردمند، رنجور، ناخوش. وزان روی پیران پر از درد و خشم/ دل از درد خسته پر از آب چشم.

خسته. آزرده، متألم، رنجیده، دلتنگ. سپهبد چو گفتار ایشان شنید/ دل لشکر از تاجور خسته دید.

خسته‌جگر. دردمند، دلتنگ، دل‌سوخته. نهانی ز سودابه چاره‌گر/ همی بود پیچان و خسته‌جگر.

خسته‌دل. دل‌سوخته، دردمند، دلتنگ. که هستند ایشان همه خسته‌دل/ به تیمار برسته پیوسته دل.

خسته‌روان. دلتنگ، غمین، ناشاد، غصه‌دار. همه نامداران ایرانیان/ از آن رزم گشتند خسته‌روان.

خسته‌مرد. رنجور، بیمار، دردمند، مجروح. دو هفته برآمد بر آن خسته مرد/ به پیوست و برخاست از رنج و درد.

خسته‌نهان. خسته‌دل، غمگین، ملول. که ما تا سکندر بشد زین جهان/ از ایرانیانیم خسته‌نهان.

خسته‌نهان. پریشان‌حال، بدبخت، ضعیف. تو نیرو دهی تا مگر در جهان/ نخسبد ز من مور خسته‌نهان.

خُسُر. پدرزن. به دل گفت با این سخن جنگ نیست/ چو شنگل خسر باشدم ننگ نیست.

خسرو. پادشاه، کسری، قیصر. بدو داد آن نامه پهلوان/ فرود خواند آن خسرو خسروان.

خسرو آئین. چون پادشاهان عملی را انجام دادن. به ایوانها تخت زرین نهاد/ بر و جامه‌ها خسرو آئین نهاد.

خسرو آئین. دارای نهاد و باطن شاهان. پسر زاد ازین دختران اردوان/ یکی خسرو آئین روشن‌روان.

خسرو آرای. زیب ملوک، لایق شاهان. فرود آمد از کوه و بالای خواست/ یکی جامه خسرو آرای خواست.

خسروان. شاهانه، ملکانه. بفرمود تا دیبه خسروان/ کشیدند بر روی پور جوان.

خسروانی. شاهانه. وزان خسروانی رزم یاد کرد/ کجا خواست یژن ز بهر نبرد.

خسروپرست. مطیع و فرمانبردار خسرو. درآمد خروشی ز جای نشست/ از آن نامداران خسروپرست.

خسرو گهر. شاهزاده، از نژاد شاهان. سه خواهر ز یک مادر و یک پدر/ پریچهره و پاک و خسروگهر.

خسرومنش. با طبیعت شاهانه، شهمنش. به پیش نیاکان خسرومنش/ پس از مرگ باشد به من سرزنش.

خسرونژاد. شاهزاده، منسوب به شاه، از نژاد شاهان. بگوید به بهرام خسرونژاد/ سخن هر چه دارد ز گیتی به یاد.

خسروی. منسوب به سلطنت و پادشاهی. نداشت مرد جوان زال را/ برافراخت آن خسروی یال را.

خسروی گاه. تخت خسروی. چو خسرو درادید

Marfat.com

بنواختش / بر آن خسروی گاه بنشاندش.

خَسَك. خارهای آهنی چند گوشه که بر سر راه دشمن اندازند. خسک بر پراکند بر گرد دشت / که دشمن نیارد بر آن جا گذشت.

خشت. آجر خام و ناپخته. بنالید و گفت اسب را زین کنید / از این پس مرا خشت بالین کنید.

خشت خام بر آب افکندن. کنایه از ضایع کردن امری و چیزی است. چه گردار با ناسپاسان کنی / همی خشت خام اندر آب افکنی.

خشت. نوعی سلاح جنگی و آن نیزه کوچکی است که در میان آن حلقه‌ای از ریسمان یا ابریشم بافته بسته باشند، انگشت سبابه را در آن حلقه کرده به جانب دشمن اندازند. به پیش سپاه اندر آمد به جنگ / یکی خشت زخشان گرفته به چنگ.

خشت بالین کردن. کنایه از مردن است. بخواهد هم از تو پدر کین من / چو بیند که خشت است بالین من.

خشخاش. ریز، ذره، مقدار بسیار کوچک. دو نیزه چو خشخاش گشت از نهیب / یکی را نجنبید پا از رکیب.

خشك. بی آب و علف. یکی کوه دارند خار او خشک / همی خار بویند اسپان چو مشک.

خشك. تمام شده، به پایان رسیده. به پستان چنین خشک شد شیر اوی / دگرگونه شد رنگ چون قیر اوی.

خشك. بر، خشکی. به ایران و توران و بر خشک و آب / نبینند جز کام افراسیاب.

خشك‌بر. بیابان خشک، بیابان بی آب و علف. سوی ژرف دریا بیاید به جنگ / که بر خشکبر بوده ره با درنگ.

خشك لب. گرسنه، غذا ناخورده. کسی کو ندارد بود خشک لب / چنان چون تویی گرسنه نیمه‌شب.

خشکی. ضد تری. نخستین که آتش ز جنبش دمید / ز گرمیش پس خشکی آمد پدید.

خشکی. بی‌بارانی، قحطی و تنگی بر اثر باران نیامدن. ز خشکی خورش تنگ شد در جهان / میان مهان و میان کهان.

خشکی. بر. همه نامداران پر خاشجوی / ز خشکی به دریا نهادند روی.

خشم. غضب، غیظ، قهر. که این خرد کودک نداند سپاه / نه داد و نه خشم و نه تخت و کلاه.

خشم آوردن. برآشفتن، عصبانی کردن. چو خشم آورم شاه کاووس کیست / به من دست یازیدن طوس چیست.

خشم خوردن. خوردن خشم، کنایه از جلوگیری کردن از خشم. به بهرام گفت ای سپهدار شاه / بخور خشم و سر باز گردان ز راه.

خشمگین. غضبناک، خشمناک، برآشفته. شود شاه ایران به ما خشمگین / ز ناپاکرائی درآید به کین.

خُشنُدی. خشنودی. وزین گوهران گوهر استوار / تن خشندی دیدم از روزگار.

خشنو. خشنود، راضی، خوشحال. خردمند مردم به یکسو شوند / دو لشکر بدین گونه خشنو شوند.

خشنود. راضی، خوشحال، مسرور، خرسند. جهان آفرین از تو خشنود باد / دل بدسگالت بر از دود باد.

خشنود. قانع. چو خشنود باشی تن آسان شوی / وگر آز ورزی هراسان شوی.

خصم. دشمن، حریف. چنین داد پاسخ که گردار بد / بود خصم روشن‌روان و خرد.

خط. نوشته، نبشته، از پی هم قرار دادن حروف.

Marfat.com

یکی نامه بنوشت بر پهلوی / بر آئین شاهان خط خسروی.

خط. رقعه، مکتوب، نامه. بخواند آن خط شاه بر پنج تن / نهان داشت از نامدار انجمن.

خطا. سهو، اشتباه. گرت سوی نخجیر کردن هواست / گر از خانه نخجیر گیری خطاست.

خطا. ناصواب، ناراست. دلت گر به راه خطا مایل است / ترا دشمن اندر جهان خود دل است.

خطبه. نطق. کنون خطبه‌ای یافتم زین نشان / که مغز سخن یافتم پیش از آن.

خطر. نزدیکی به هلاکت، ضرر، بلا. به جائی که بینی سر اندر خطر / به جا گر بمانی کنی ترک سر.

خطیب. خطبه‌خوان، سخنگو، ناطق. ز منبر چو محمود گوید خطیب / به دین محمد گراید صلیب.

خفت. محل خواب. ز دیوان اگر نام او کرده پاک / خورش خار و خفتش بر تیره خاک.

خفت. جماع، همخوابگی. نیابد همی سیری از خفت و خیز / شب تیره زو جفت گیرد گریز.

خفتان. جامه سپاهیان، جوشن، خفدان، لباس جنگ. زره راو خفتان بپوشید شاد / یکی ترک رومی به سر بر نهاد.

خفتگی. خمیدگی، دولائی، دوتائی. از آن خفتگی خویشتن کرد راست / جهان‌آفرین را تهان یار خواست.

خفتن. خسبیدن، به خواب رفتن، خوابیدن. ز خفتن سر اسیمه بر خاستند / به هر جای جنگی بیاراستند.

خفتن. خمیدن. نخسبد روان چونکه بالا بچفت / تو تنها ممان زانکه همراه رفت.

خفته. غافل. همی راند تا پیش دریا رسید / مر ایرانیان را همه خفته دید.

خَفج. برخفج، کابوس، سنگینی که در خواب بر آدمی افتد. سوی دشمن خود به صد دل دوید / به جنگش به سان خفج بر شوید.

خلال. خلاشه، چوب باریک و کوچک. حدیثی بود مایه کارزار / خلالی ستونی کند روزگار.

خلالوش. فتنه، آشوب، هنگامه، غوغا. چو لشکر بدان گونه پر جوش گشت / جهان پر ز بانگ و خلالوش گشت.

خلعت. موهبت. تهمتن چنین گفت کاین زور و فر / یکی خلعتی باشد از دادگر.

خلعت. جامه و جز آن که بزرگی به کسی بپوشاند. بر ایشان یکی خلعت افکند شاه / کزان ماند اندر شگفتی سپاه.

خلعت آراستن. جامه گرانبها برای کسی فراهم کردن. سزاوار او خلعت آراستند / ز گنج آنچه پر مایه‌تر خواستند.

خلعت ایزدی. کنایه از موهبت الهی. خرد خود یکی خلعت ایزدیست / از اندیشه دور است و دور از بدیست.

خلق. مردمان، مردم. ابا داور پاک گفتم به راز / که ای چاره خلق و خود بی‌نیاز.

خلوق. نوعی ماده خوش‌بوی که قسمت اعظم آن از زعفران است. بفرمود تا بر دمیدند بوق / بیاورد پس طشت‌های خلوق.

خَلَه. پارو، چوب درازی که با آن قایق می‌رانند. سر بادبان تیز بر گاشتی / خله پیش ملاح بگذاشتی.

خله. قیل و قال، بانگ و فریاد. بر آمد یکی باد با زلزله / ز گیتی بر آمد خروش و خله.

خلیده. مجروح. اگر مانده بوی برادر مرا / که پیوسته بد او ز مادر مرا / به تنها نماند ستمی زار زار / خلیده جگر زیر دندان مار.

Marfat.com

خلیده‌روان. ناراحت، غمناک، غصه‌دار. چنین داد پاسخ که ای پهلوان / ز گشتاسبم من خلیده‌روان.

خم. طبل، نقاره، کوس، دهل. بفرمود تا بر درش گاودم. / زدند و به بستند بر پیل خم.

خم. فرار، گریز. چو شد روی گیتی ز خورشید زرد / به خم اندر آمد شب لاجورد.

خم. خانهٔ تابستانی، زیرزمین. سپه پهلوان بود با شاه جم / به خم اندرون شاد و خرم به هم.

خم. پیچ و نورد و شکنی که به کمند می‌دهند. کمند از رهی بستد و داد خم / بیفکند خوار و نزد هیچ دم.

خم. طاق، سقف، به دلیل ضربی بودن آن. بدانست کاریگر راست‌گوی / که عیب آورد مرد دانا به روی. که گیرد بدان خم ایوان شتاب / اگر بشکند کم کند نان و آب.

خم. منحنی، گوژ. شدش چین ز چهر و شدش خم ز پشت / بر او نرم شد روزگار درشت.

خم به ابرو آوردن. اظهار ملامت کردن. از آنجای برخاست بهمن دژم / به ابرو بر آورده از کینه خم.

پر از خم شدن ابرو. اخم‌آلود شدن، عصبانی‌شدن. دل رای از آن سو بدان شد دژم / روان پر ز غم شد برو پر ز خم.

خم آوردن. خم کردن، دوتا کردن، دولا کردن. گرفتش به چپ گردن و راست ران / خم آورد پشت هیون گران.

خم آوردن. خم شدن، خمیدن. ز نیروی گردنکشان تیغ تیز / خم آورد و از زخم شد ریز ریز.

خم در دوال کمند آوردن. کنایه از انداختن کمند است. چو خم در دوال کمند آورم / سر جاودان را به بند آورم.

خمار. می‌زده، شراب‌خورده. به دیده چو قار و به رخ چون بهار / چو می خورده و چشم او پر خمار.

خم اندرخم. پیچ در پیچ. کمندی به فتراک بر شست خم / خم اندر خم و روی کرده دژم.

خماندن. خمانیدن، کج کردن، خم کردن. بدان سان که بوده نماند همی / برو گردگان می خماند همی.

خماننده. خم‌کننده، کج‌کننده. شما را خماند همان روزگار / نماند خماننده هم پایدار.

خماننده‌شیز. چوب شیز (آبنوس) که خم کرده به صورت کمان درآورده باشند. چو از دور نزدیک شد ریونیز / به زه بر کشید آن خماننده‌شیز.

خم دادن. پیچ و تاب دادن، کنایه از دور سر چرخاندن و ضربه زدن با گرز. سر نیزه و گرز خم داده بود / همه دشت پر کشته افتاده بود.

خمش. خاموش، ساکت، صامت. بداندیش گرگین شوریده‌هش / به یکسو به بیشه درآمد خمش.

خم گرفتن. خمیدن، دوتا شدن، کج شدن. بدانگه که خم گیردت یال و پشت / بجز باد چیزی نداری به مشت.

خمیدن. کج شدن، خم گردیدن، خم شدن. سپیده چو از جای خود بر دمید / میان شب تیره اندر خمید.

خمیدن. تعظیم کردن، به رکوع درآمدن. به رسمی که بودش فراز آورید / جهانجوی پیش سپهبد خمید.

خنج. سود، بهره، منفعت. مرا هرچه شهر و سپاهست و گنج / همه آن تست و ترازوست خنج.

خنجر. دشنه، نوعی کارد یا شمشیر کوتاه. همی گوید این لشکر بی‌بهاست / سر خنجر این را که گفتم گواست.

Marfat.com

خنجر آبگون. خنجری که تیغه بسیار برنده دارد. من اکنون بدین خنجر آبگون/ جهان پیش چشمت کنم تیر گون.

خنجر انداختن. خنجر زدن، خنجر گذاردن. همه شب همی خنجر انداختند/ یکی از دگر باز نشناختند.

خنجرگذار. خنجرگذر، دلیر، شجاع، شمشیرزن. جداشد ز تن دست خنجر گذار/ فرو ماند از جنگ و برگشت کار.

خنجست. یکی از نامهای قدیم دریاچه ارومیه، نام مکانی است که افراسیاب از آنجا فرار کرده و به سلامت جست (ناظم الاطبا). در حاشیه لغتنامه دهخدا این کلمه تحریف شده چیچست نام قدیم دریاچه ارومیه دانسته شده اما آقای عبدالرحمن عمادی در مقاله نامهای دریاچه ارومیه در جلد سی و دوم مجله یغما «یادنامه حبیب یغمائی» این کلمه را نامی درست می‌داند که دارای ریشه‌ای جدا است. در این آب خنجست پنهان شده‌ست/ بگفتم به تو راز چونان که هست.

خنجه. بانگی باشد که در وقت جماع از دهن مرد یا زن برآید. به وقت جماعش یکی خنجه خاست/ تو گوئی که گاوی بغرید راست.

خندان. متبسم، خنده‌کننده. به مزدک چنین گفت خندان قباد/ که از دین کسری چه داری به‌یاد.

خندان. خوشحال، خوش، شادان. همه نیکوئیها زیزدان بود/ کسی را کجا بخت خندان بود.

خندان. طعنه‌زننده، مسخره‌کننده. همان رشک شمشیر نادان بود/ همیشه بر او بخت خندان بود.

خندان‌دل. خوشحال، شادان. نگر تا نداری هراس از گزند/ بزی شاد و خندان دل و ارجمند.

خندخند. خنده متصل و از ته دل، قهقهه. چنین تا به نزدیک کوه سپند/ لب از چاره خویش در خند خند.

خنده. حالتی که در انسان به واسطه شعف و خوشحالی پیدا شود. ز آتش برون آمد آزادمرد/ لبان پر ز خنده به رخ همچو ورد.

خنده برداشتن. تمسخر کردن، خنده زدن. پرستندگان خنده برداشتند/ همی نعره از ابر بگذاشتند.

خندیدن. استهزا کردن، ریشخند کردن، مسخره کردن. چنین داد پاسخ که بر میزبان/ به خیره چرا خندی ای مرزبان.

خُنُك. خوشا، خوشا به حال، نیک و خرم باد. همه دادگر باش و پروردگار/ خنک مرد بخشنده و بردبار.

خنك. سرد، بارد. همی رای زد تا جهان شد خنک/ وزید از سر کوه بادی تنک.

خِنگ. سفید، اسبی که رنگ سپید در آن بیشتر باشد. همان شب یکی کره‌ای زاد خنگ/ برش چون بر شیر کوتاه‌لنگ.

خنگ‌بید. نوعی خار سفید رنگ. گر آهوست بر مرد موی سپید/ ترا موی سر گشت چون خنگبید.

خنگ‌عاج. کنیه از تخت عاج است. نشسته جهاندار بر خنگ عاج/ زدز و زیاقوت بر سرش عاج.

خَنور. کاسه، کوزه. همه جام باده سراسر بلور/ طبقهای زرین و زرین خنور.

خنیا. نوا، سرود، ترانه. دگر گفت کای شاه با فر و هوش/ جهان شد پر آواز خنیا و نوش.

خنیاگر. خواننده، آوازخوان. بیا چاکر و شمع و خنیاگران/ بیامد ورا دید مرده چنان.

خنیدن. خواندن، صدا دادن، به صدا درآوردن. همه دشت از آوازشان می خنید/ همی رفت تا شهر

Marfat.com

پیران رسید.

خنیده. ستوده. خنیده‌به گیتی‌به مهر و وفا/ ز آهرمنی دور و دور از جفا.

خنیده. مشهور، معروف، پخش‌شده. همانا شنیدند گردنکشان/ خنیده شد اندر جهان این نشان.

خَو. کفل اسب، ساغری اسب. یکی اسب آسوده تیزرو/ چمند و دگر بور آگنده‌خو.

خَو. گیاه خودروی که در میان غله‌زارها و باغها روید و به کشت ضرر رساند، علف هرز. گل خو به‌پالیز شاهی مباد/ چو باشد نیاید ز پالیز یاد.

خُو. خلق. بدان خو مباد اگه مردم بود/ چو باشد پی مردمی گم بود.

خواب. رویا. سپهبد گشاد آن نهان از نهفت/ همه خواب یک‌یک بدیشان بگفت.

خواب. تعبیر خواب. کسانی که در خواب دانا بدند/ بدان دانش اندر توانا بدند.

خواب. حالت آسایش و راحتی که به واسطه از کار باز ماندن حواس ظاهر و فقدان حس در انسان و سایر حیوانات بروز می‌کند، نقیض بیداری. دلش گشت پر بیم و سر پر شتاب/ ورزو دود شد خورد و آرام و خواب.

خواب بر کسی بستن. کسی را در خواب به قتل رسانیدن، خواب او را به مرگش متصل کردن. از آن پس بسازند مهراب را/ ببندید یک شب بر و خواب را.

به خواب درآمدن. فریب خوردن. ز پیران چو بشنید افراسیاب/ سر مرد جنگی درآمد به خواب.

خواب دیدن. رویا دیدن. به گودرز گفت ای جهان‌پهلوان/ یکی خواب دیدم به روشن روان.

خواب شمردن. خوابیدن، سیر خوابیدن. چه بودت که امروز پژمرده‌ای/ همانا به شب خواب نشمرده‌ای.

خوابگاه. خوابگه، جای استراحت، جای لمیدن، اطاق خواب. بزرگان چو خرم شدند از نبید/ بشد شنگل و خوابگاهی گزید.

خواب گفتن. حرفهای نامربوط و پریشان گفتن، خیالات واهی و نادرست به هم بافتن. کنون نزد من چون زنان بسته دست/ همی خواب گوئی به کردار مست.

خواب‌گزارنده. تعبیر کننده، معبر. گزارنده خواب پاسخ نداد/ کزان داستانش نبود ایچ یاد.

خوابگه. مدفن، گور، قبر. چو بر گشت کیخسرو از پیش تخت/ در خوابگه را ببستند سخت.

خوابنیدن. خوابانیدن. سیه مژه بر نرگسان درزم/ فرو خوابنید و نزد هیچ دم.

خوابنیده. مخفف خوابانیده، خوابیده، درازکشیده. نهاده بر چشمه زرین دو تخت/ بر و خوابنیده یکی شوربخت.

خوابیدن. خفتن، خسبیدن. بخوابید شمشیر در زیر سر/ به آرام بنهاد چون شیر سر.

خوابیده‌چشم. بی‌اعتنائی، بی‌اهمیتی. همان کژه‌بینی و خوابیده‌چشم/ دل آگنده دارد تو گوئی به خشم.

خوار. به خواری، به ذلت، به زبونی. سیاوش را سر بریدند خوار/ به خاک اندر آمد سر شهریار.

خوار. ذلیل، زبون، بدبخت. دلیران و گردان آن انجمن/ چنان دان که خوارند بر چشم من.

خوار. بی‌ارزش، بی‌مقدار، ناچیز. سراسر جهان پیش او خوار بود/ جوانمرد بود و وفادار بود.

خوار. قلیل، اندک، کم. اگر گیرم از تیغ و جوشن شمار/ ستاره شود پیش چشم تو خوار.

خوار. به آسودگی، به راحتی، به آسانی. چنان

Marfat.com

خوارش از پشت زین بر گرفت/ که ماندند گردنکشان در شگفت.

خوار. سبک، مهمل. هنر بهتر از گفتن نابکار/ که گیرد ترا مرد دانند خوار.

خوار خوار. آهسته آهسته، اندک اندک، کم کم. سخن هر چه بشنیدم از شهریار/ بگفتم به ایرانیان خوار خوار.

خوارسار. خوارسر، خوار، نزار. یکی بنده‌ای من یکی شهریار/ بر بنده من کی شوم خوارسار.

خوارکار. لاابالی، بی‌مبالات، سهل‌انگار، بی بند و بار. شب تیره و لشکر بی‌شمار/ طلایه چرا شد چنین خوارکار.

خوار گرفتن. بی‌اعتبار گرفتن، ناچیز شمردن. دگر آنکه دانش نگیری تو خوار/ تن خویش را خوارمایه مدار.

خوارمایه. اندک‌مایه، کم‌مایه، ناچیز. بدینسان که گوید همی گر گسار/ اگر زیردستی و گر شهریار.

خوارمایه. مقداری قلیل، تعدادی کم، کم در مقدار و عدد. کنون من کجا گیرم آرامگاه/ کجا راشم این خوارمایه سپاه.

خوار و زار. نزار، ذلیل، بی‌قدر، ناچیز. یکی را برآری به چرخ بلند/ یکی را کنی خوار و زار و نژند.

خواست. اراده، مشیت. تو پیمان همی داری و رای راست/ ولیکن فلک را جز این نیست خواست.

خواستار. خواهشگر، شفیع. بریدند از تن سر شاهوار/ نه فریادرس بود و نه خواستار.

خواستار. فقیر، نادار. ببخشم ز گنج درم صدهزار/ به درویش و هر کو بود خواستار.

خواستار. علاقه‌مند. دگر هفته روشن دل شهریار/ همی بود داننده را خواستار.

خواستار. طالب، ملتمس، خواهنده. همی باش در کوه و در مرغزار/ چو گیخسرو آید ترا خواستار.

خواستار آمدن. علاقه‌مند شدن. اگر روز ما پایدار آمدی/ جهان را بسی خواستار آمدی.

خواستار کردن. خواستگاری کردن. من او را کنم از پدر خواستار/ که زیبد به مشکوی ما آن نگار.

خواستار کردن. احضار کردن، فرا خواندن. چنین گفت با میزبان شهریار/ که بهرام ما را کند خواستار.

خواستار کردن سخن. پرسیدن و سوال کردن. ترا گفتم او را به نزد من آر/ سخن هیچ‌گونه مکن خواستار.

خواستگار. خواستار، خواهنده، مشتاق. از آن پس نشستند در مرغزار/ سخن گفته آمد ز هر خواستار.

خواستن. طلب کردن، طلبیدن. گهر خواست از گنج و دینار خواست/ گرانمایه یاقوت بسیار خواست.

خواستن. تقاضا کردن، استدعا کردن، التماس نمودن. همی گفت کز کردگار جهان/ بخواهم همی آشکار و نهان.

خواستن. به زنی طلب کردن، خواستگاری کردن. مر او را به آئین پیشین بخواست/ که آن رسم و آئین بد آنگاه راست.

خواستن. دوست داشتن، مایل بودن به، راضی بودن. بدو گفت بی تو نخواهم جهان/ نه او رنگ و نه تاج و طوق شهان.

خواستن. احضار کردن. ز هر کشوری مهتران را بخواست/ که در پادشاهی کند پشت راست.

خواستن. طلب عفو کردن، استغفار کردن، شفاعت کردن. چو من بگذرم زین فرومایه خاک/ شما را بخواهم ز یزدان پاک.

خواسته. ثروت و زر، مال، اسباب. مرا خواسته

Marfat.com

هست و گنج و سپاه/ به بخت تو هم تیغ و هم تاج و گاه.

خوالیگر. طباخ، آشپز، دیگ‌پز، سفره‌چی. بفرمود رستم به خوالیگران/ که اندر زمان آورندند خوان.

خوان. سفره، بساط، طبق غذا. زواره فرامرز و دستان گیو/ نشستند بر خوان سالار نیو.

خوان. خوردنی، خوراک. بخوردند خوان و پرداختند/ نشستنگه رود و می ساختند.

خوان. ایوان. تو خفته به آرام در خوان خویش/ چه دیدی بگو تا چه آمدت پیش.

خوان‌دار. خوانسالار، سفره‌دار. به خوان‌دار گفتا که شاه جهان/ ز تن بگسلاند ترا هوش و جان.

خواندن. قرائت کردن، تلاوت کردن. اگر آنکه باشد دبیری کهن/ که بر شاه خواند گذشته سخن.

خواندن. مناجات کردن، دعا کردن، نام خدا را بر زبان آوردن. بدان برتری نام یزدانش را/ بخواند و بپالود مژگانش را.

خواندن. به آهنگ آواز برآوردن، مترنم شدن، تغنی کردن. سپهدار کیخسرو و مهتران/ نشستند و خواندند رامشگران.

خواندن. نامیدن، نام نهادن، لقب دادن. همی بود رازال زر خواند سام/ چو دستان ورا کرد سیمرغ نام.

خواندن. دانستن، معتقد بودن. سپاه مرا سست خواند به کار/ به هندوستان نیست گوید سوار.

خواندن. پذیرفتن، انجام دادن، اطاعت کردن. گنه‌کار باشد به یزدان کسی/ که اندرز شاهان نخواند بسی.

خواندن. صدا کردن، طلبیدن، دعوت کردن. من اکنون نیایم مگر خواندم/ به جای پرستنده بنشاندم.

خواندن. برگردانیدن، منحرف کردن. چنین گفت موبد به شاه جهان/ که آن گور دیوی بد اندر جهان. که بهرام را خواند از راستی/ پدید آرد اندر دلش کاستی.

خوانگه. محل خوان، سفره‌خانه. همان پنج تن را بر خویش خواند/ به نزدیکی خوانگه بر نشاند.

خواننده. باسواد، قاری، آنکه خواند. کنون رنج در کار خسرو بریم/ به خواننده آگاهی نو بریم.

خواننده. دانش‌آموز، طالب علم، شاگرد. کجا آن سر و تاج شاهنشهان/ کجا آن دلاور گرامی مهان. کجا آن حکیمان و دانندگان/ همان رنج‌بر دار خوانندگان.

خواهر. همشیره، اخت. نگه کن بدین خواهر نیکزن/ به گیتی بس او مر ترا رای‌زن.

خواهش. درخواست، استدعا، تقاضا. ز خویشان فرستاد صد نزد من/ بدین خواهش آمد گو پیلتن.

خواهش. رغبت، میل. بگویم من این هر چه گفتی به طوس/ به خواهش دهم نیز بر دست بوس.

خواهش. شفاعت، حمایت. چنین داد پاسخ بدو شهریار/ که با مرگ خواهش نیاید به کار.

خواهش. اراده. که بی خواهش من سر اندر نهی/ به راه این نباشد مگر ابلهی.

خواهش. مراد، مطلوب، مقصود. نباید کزین کار آگه شود/ ز خواهش مرادست کوته شود.

خواهش. آرزو. چو خواهش ز اندازه بیرون شود/ از آن آرزو دل پر از خون شود.

خواهش. دعا. همی گفت کای داور کردگار/ بگردان تو از ما بد روزگار.

خواهندگی. خواستگاری، خواستاری دختر به زنی. بدانگه کجا مادرت راز چین/ فرستاد خاقان

Marfat.com

به ایران زمین. به خواهندگی من بدم پیشرو / صد وشصت مرد از دلیران گو.

خواهنده. محتاج، درخواست‌کننده، گدا. مکن خوار خواهنده درویش را/ بر تخت منشان بداندیش را.

خواهنده. طالب، خواهش‌کننده، آنکه خواهد. چو خواهنده رستم بود بی‌گمان / نپیچد ز رایش مگر آسمان.

خوب. خوش، نیک، نیکو، پسندیده. اگر زد شناسی همه خوب و زشت / بیابی به پاداش خرم بهشت.

خوب. خوشگل، جمیل، زیبا، لطیف. مرا گفت خاقان که دیگر گزین / که هر پنج خوبند و با آفرین.

خوب. سخت، محکم، استوار. یکی خوب صندوق از آن چوب خشک / بکرد و گرفتند در قیر و مشک.

خوب آمدن. پسندیده آمدن، خوش آمدن، نیکو آمدن. بنشته من این نامه پهلوی / به پیش تو آرم مگر نغنوی.

خوبچهر. خوشگل، خوبروی، خوش صورت. بدو گفت سهراب کای خوبچهر / به تاج و به تخت و به ماه و به مهر.

خوبگوی. خوش‌گفتار. چنین گفت خودکامه بیژن بدوی / که من ای فرستاده خوبگوی.

خوبی. زیبائی، حسن، جمال، سرسبزی، بهتری. ز خوبی و دیدار و گفتار اوی / ز هوش و دل و شرم و کردار اوی.

خوبی. خیر، احسان، انعام. ز بس خوبی و داد و آئین اوی / وزان نامور دانش و دین اوی.

خوبی. نیکوئی، نکوئی. چهارم علی بود جفت بتول / که او را ستاید به خوبی رسول.

خوبی. لطف. فرستاده پهلوان را بخواند / به خوبی سخنها فراوان براند.

خوبی. صلاح، موافقت، مصلحت. بداشت کو راست گوید همی / جز از راه خوبی نجوید همی.

خوبی. نیکوکاری. هر آن دین که باشد به خوبی به پای / بر آن دین بباشد خرد رهنمای.

خوج. لغت فرس، صحاح الفرس و مجموعة الفرس تاج خروس و گوشت سرخ روی سر خروس معنی کرده‌اند و فرهنگ رشیدی و مجمع‌الفرس این بیت را شاهد برای خوج به معنی «حریر که بر سر نیزه ببندند» آورده‌اند. سپاهی به کردار کوچ و بلوچ / سگالنده جنگ و برآرنده خوج.

خود. کلاه سپاهی که از آهن و یا فلز دیگری سازند. ز هر سو زبانه همی برکشید / کسی خود و اسب سیاوش ندید.

خودداشتن. کف نفس کردن، حفظ خود کردن. اگر خود بدارند با خویشتن / بزرگان که باشند از آن انجمن.

خودکام. خودکامه، خودرای، متکبر، خودسر، یکدنده. بخواهم به آواز بهرام را سپهدار خودکام بدنام را.

خودکام. خودکامه، کسی که به کام خود برآمده باشد، خوشبخت، سعید. بیاورد یاران بهرام را چو بهرام خورشید خودکام را.

خودکامه. خودکام، خودرای، خودسر، لجوج. نبینم ز خودکامه گودرزیان / مگر آنکه دارد سپه را زیان.

خودکامه. خودکام، به مراد خود رسیده، خوشبخت. بفرمود تا پاسخ نامه را نوشتند بر شاه خودکامه را.

خودکرده. کاری که خود شخص بدون مشورت غیر کرده باشد. به دل گفت خودکرده را

Marfat.com

چاره نیست/ به کس بر از این کار بیغاره نیست.

خور. هور، خورشید، آفتاب، مهر. چو اندر به ره خور نهادی چراغ/ پسش دشت بودی و در پیش باغ.

خور. خوراک، قوت، طعمه، طعام. خدای جهان را نباشد نیاز/ به جای خور و کام و آرام و ناز.

خورا. لایق، سزاوار، درخور. خواری تو نبود چنین کاربد/ بود کاربد از در هیربد.

خورد. هزینه، خرج. مرا دخل و خورد او برابر بودی/ زمانه مرا چون برادر بدی.

خورد. خوراک، خوردنی، طعام، غذا، قوت. برآمیختندی خورشها به هم/ نبودی به خورد اندرون بیش و کم.

خورد. خوردن، تغذیه. خورش ساز و آرامشان ده به خورد/ نباید جز این چاره‌ای نیز کرد.

خورد. آشامیدن. مرا خورد خون بود بر جای شیر/ در آن آشیانه به سان اسیر.

خورد. خُرد، کم‌سال، کودک. گرفتیم و دیدیم راز سپهر/ ندارد بدین کودک خورد مهر.

خوردن. بلعیدن غذا و طعام. بگفت این و پس خوان بیاراستند/ بخوردند نان را و بر خاستند.

خوردن. آشامیدن، نوشیدن، شرب. بدانگه که جام می آید به دست/ چو خوردی به شادی بباید نشست.

خوردن. خرج کردن، صرف کردن، مصرف کردن. همی خورد باید کسی را که هست/ منم سنگدل تا شدم تنگدست.

خوردن. زده‌شدن، مضروب گشتن. عنان پاک بر یال اسبان نهید/ بدان سان که آید خورید و دهید.

خوردن. سپری کردن، طی کردن، گذراندن عمر. بدینگونه یک چند گیتی بخورد/ نه رزم و نه رنج و نه ننگ و نبرد.

خوردنی. غذا، طعام، خورش، ذخیره. ازو خوردنی خواست رستم نخست/ پس آنگه ز اندیشه دل را بشست.

خورسند. خرسند، خوشحال، شادکام، بشاش. مبادا کس اندر جهان هیچگاه/ که خورسند باشد به خفت تباه.

خورش. قوت، خوردنی. چهل روز افزون خورش بر گرفت/ بیامد دمان تا چه بیند شگفت.

خورش. طعمه، غذای ددان و پرندگان گوشتخوار. ببردش به جائی که بودش کنام/ ز بردن مر او را خورش بود کام.

خورشخانه. مطبخ، آشپزخانه. کلید خورشخانه پادشا/ بدو داد دستور فرمانروا.

خورشگر. آشپز، طباخ، خوالیگر، دیگ‌پز. خورشگر بدیشان بزی چند و میش/ بدادی و صحرا نهادیش پیش.

خورشید. خور، هور، مهر، شید، شمس. چو خورشید بر زد سر از برج گاو/ ز هامون برآمد خروش چکاو.

خورشید. نور شمس، آفتاب. ز خورشید و از آب و از باد و خاک/ نگردد تنه نام و گفتار پاک.

خورشید. در این بیت منظور کیخسرو است. بدو گفت رستم که ای پهلوان/ درودت ز خورشید روشن روان. هم از مادرش دخت افراسیاب/ که مهر تو بیند همیشه به خواب.

خورشیدبخت. با بخت بلند. شه گیتی‌آرای خورشیدبخت/ که بر تارک چرخ بنهاد تخت.

خورشیدپیکر. پرچم با نقش خورشید. یکی زرد خورشیدپیکر درفش/ سرش ماه زرین غلافش بنفش.

خورشیدچهر. خوبروی، جمیل، برازنده.

Marfat.com

کشیدند با لشکری چون سپهر / همه نامداران خورشیدچهر.

خورشیدفام. درخشان و روشن. چو روی زمین گشت خورشیدفام / سخنگوی بندوی بر شد به بام.

خورشیدفر. با فر و شکوه، آنکه فر خورشید دارد. چنین گفت فرزند را زال زر / که ای نامور پور خورشیدفر.

خورشیدفش. مانند آفتاب، صاحب جمال، خوبروی. کنیزک بفرمای تا پنج شش / بیارند با زیب و خورشیدفش.

خورشیدگون. خورشیدفام، خورشیدمانند، درخشان. به زرین عمود و به زرین کمر / زمین کرده خورشیدگون سر به سر.

خورشیدگون. بینا. به چشمش چو اندر کشیدند خون / شد آن دیده تیره خورشیدگون.

خورّم. خرّم، (در نسخه لندن بیشتر این رسم الخط آمده است). بدان مستی اندر دهد سر به باد / تو ار روز جز شاد و خورم مباد.

خور و خواب. کنایه از راحتی، بی‌فکری و خوشگذرانی. خور و خواب و آرام جوید همی / وزان زندگی کام جوید همی.

خوش. خوشا، خنکا، خرما. خوش آن روز کاندر گلستان بدیم / به بزم سر افراز دستان بدیم.

خوش. خوب، نغز، نیک، نیکو. به شاهی چو شد سال بر سی و شش / میان چنان روزگاران خوش.

خوش. مطبوع، دلپسند، دلنشین، پسندیده. بباید گذشتن به دریای ژرف / اگر خوش بود روز اگر باد و برف.

خوش. شاد، شادان، مسرور، خوشحال. ز رستم دل نامور گشت خوش / نزد نیز بر دل ز تیمار تش.

خوش. معتدل، خرم، دلکش. گر آنجا که رفتی خوش و خرم است / چنان چون بباید دلت بی‌غم است.

خوش. موافق. هم آنگه بیامد یکی باد خوش / ببرد ابر در روی هوا گشت کش.

خوش. معطر، طیب. از آن پس به آب و گل و بوی خوش / بشستند دست و نشستند کش.

خوش. گوارا، شیرین. به چاه اندرون آب سرد است و خوش / بفرمای تا من بوم آبکش.

خوش آمدن. مطبوع آمدن، نیکو آمدن، مورد پذیرش واقع شدن. بخندید گرسیوز نامجوی / همانا خوش آمدش گفتار اوی.

خوش آواز. خوش صدا، خوش نغمه، خوش نوا. یکی بانگ بلبل و دگر چنگزن / سدیگر خوش آواز و اندرشکن.

خوش آواز. نرم سخن، ملایم گوی. چو بشنید بهرام از او باز گشت / که بد ساز دشمن خوش آواز گشت.

خوشا. ای خوش، مرحبا، بسیار خوش. رهائی نیابم سر انجام ازین / خوشا باد نوشین ایران زمین.

خوشاب. مروارید، گوهر. یکی دسته را سیم و زر اندر است / دو دسته به خوشاب پر گوهر است.

خوشاب سی. کنایه از دندان. دریغ آن گل و مشک و خوشاب سی / همان تیغ برنده پارسی.

خوشانیدن. خشکانیدن. پر از خون مکن دیده و تاج و تخت / مخوشان به من خسروانی درخت.

خوشخوی. خوش‌خلق، با اخلاق. یکی سرو قدی و سیمین بدن / دلارام و خوشخوی و شیرین سخن.

خوش‌سخن. خوب‌سخن، صاحب گفتار خوب. بیامد فرستاده خوش سخن / که در سال نوبد به دانش کهن.

Marfat.com

خوش‌طبع. بذله‌گوی، خوش‌منش، شوخ. جوانی بیامد گشاده‌زبان/ سخنگوی و خوش‌طبع و روشن‌روان.

خوش کردن. شاد کردن، خشنود کردن. روان نیاکان ما خوش کنید/ دل بدسگالان پر آتش کنید.

خوشگوار. نکو، ملایم، خوب، گوارا، مطبوع. همه آبها روشن و خوشگوار/ همیشه بر و بوم او چون بهار.

خوش‌منش. خوش‌طبع، شادان، خندان، خرسند. برفتند شادان دل و خوش‌منش/ پر از آفرین لب ز نیکی دهش.

خوش‌منش. خوش‌رفتار، یکدل، صمیمی. همان خوش‌منش مردم خویشکار/ نباشد به چشم خردمند خوار.

خوشنُد. مخفف خوشنود، شاد. پدر کز پسر هیچ ناخوشند است/ بدان کان پسر تخم و بار بد است.

خوشنواز. خنیاگر، مطرب، موسیقی‌دان. چنین گفت کز شهر مازندران/ یکی خوشنوازم ز رامشگران.

خوشنود. قانع، راضی، خرسند. به گیتی در از برگ خوشنود کیست/ که فرجام کارش نداند که چیست.

خوشنودی. رضایت، خوشحالی، خرمی، فرح، شادمانی. جهانی به آئین بیاراستند/ چو خوشنودی پهلوان خواستند.

خوشه. مجموع دانه‌های رستنی که به هم پیوسته باشد، سنبله، شنگله. به خروار از آن پس ده و دو هزار/ به خوشه درون گندم آرند بار.

خوشه. کنایه از برج سنبله. بگشت اندر این نیز چندی سپهر/ چو از خوشه بنمود خورشید چهر.

خوشی. شادی، فرح، سرور، شعف، نشاط. چه این روزگار خوشی بگذرد/ چو پولاد روی زمین بشمرد.

خوشی. لذت. ز خوشی گیتی چه دارید بهر/ ز گردون جدا نیست تریاک و زهر.

خوشی. خوبی، نیکوئی، بهتری، مهربانی. بیامد هم آنگه خجسته سروش/ به خوشی یکی راز گفتش به گوش.

خوشی. مقابل درد، مقابل رنج، مقابل ناراحتی. درستی و هم دردمندی بود/ گهی خوشی و گه نژندی بود.

خوشیدن. خشکیدن، خشک شدن. نشد هیچکس پیش جویا برون/ که رگشان بخوشید گوئی ز خون.

خوک. جانور معروف حرام‌گوشت. سر خوک را بگسلانم ز تن/ منم بیژن گیو لشکرشکن.

خوک‌بینی. آنکه بینی همچون خوک دارد، افطس. همان خوک‌بینی خوابیده چشم/ دل اگنده دارد تو گوئی به خشم.

خو کردن. عادت کردن. چنین داد پاسخ بدو پهلوان/ که ای نامور گرد روشن‌روان. یکی نامداری از ایران منم/ که خو کرده بر جنگ شیران منم.

خوکرده. آزموده، عادت‌کرده. که خوکرده جنگ توران منم/ یکی نامداری از ایران منم.

خون. مایعی است سرخ‌رنگ در بدن جانداران. بساعت گیاهی از آن خون بروست/ جز ایزد که داند که او چون بروست.

خون به آسمان برافشاندن. کنایه از کشتن و خون ریختن، بسیار جنگ کردن و دلاوری نمودن. ورا بیژن گیو راند همی/ که خون بآسمان بر فشاند همی.

از چشم خون باریدن. سخت خشمگین بودن. چو بهرام از آن گلشن آمد برون/ تو گفتی همی بارد از

Marfat.com

چشم خون.

تن و جان کسی را پرخون کردن. کشتن او. سخن هر چه گویم دگر گون کنم / تن و جان پرسنده پر خون کنم.

دامن در خون کشیدن. قصد خون و قتل کسی نمودن. خود و سر کشان سوی جیحون کشید / همی دامن از خشم در خون کشید.

دست به خون شستن. کشتار کردن، خونریزی کردن. دلیران توران شدند انجمن / که بودند دانا و شمشیرزن.

دست به خون یازیدن. موجب قتل کسی شدن. چو همسایه آمد به خیمه درون / بدانست کو دست یازد به خون.

رخ پرخون گشتن. کنایه از عصبانی و غضبناک شدن. رخش گشت پر خون و دل پر ز درد / ز کار سیاوش بسی یاد کرد.

رود خون راندن. بسیار خون ریختن. شکسته کنم من بدو پشت پیل / ز خون رود رانم چو دریای نیل.

خون. قتل، کشتن، کشته‌شدن. به سوی زواره نگه کرد شیر / بفرمودش آن خون بسی ناگزیر.

خون. جنگ، کارزار، قتال. ز ترکان بر آمد بسی گفتگوی / که تنها به دشت آمد این کینه‌جوی. چنان خوار گشتیم و زار و زبون / که یکتن سوی ما گر آید به خون.

خون. انتقام، قصاص، فدیه، خون‌بها. بدر آمد و خون لهراسب خواست / مرا همچنان داستانست راست.

خون. نژاد، دوده، دودمان. ز خونی که بد بهره مادری / بجوشید و شد چهره‌اش آذری.

خون. مجازاً اشک بسیار، سرشک زیاد. ز هر سو زبانه همی بر کشید / کسی خود و اسب سیاوش ندید. یک دشت با دیدگان پر ز خون / که تا کی بر آید ز آتش برون.

خوناب. اشک خونین. تو با داغ دل چند پوئی همی / که رخ را به خوناب شوئی همی.

خوناب گرم. اشک. ز جان سیاوش چو خون شد ز شرم / بیاراست مژگان به خوناب گرم.

خون جگر. کنایه از غم و غصه. ز خون جگر کرد لعل آب را / بیاورد آن تاج سهراب را.

خونخواره. خون‌ریز، خون‌آشام، کنایه از بیرحم و سفاک. چنین گفت کز آمدن چاره نیست / چو تو در جهان نیز خونخواره نیست.

خون راندن. کنایه از سخت گریه کردن است. ز بس یار کو داشت در اندرون / همی راند رود دایه از دیده خون.

خون ریختن. کشت و کشتار کردن. ببیند کنون راه خون ریختن / بیاساید از رنج و آویختن.

خونریز. سفاک، آدم‌کش. یکی مرد خونریز و بیکار و دزد / بخواهی ز من چشم داری به مزد.

خونریز. میر غضب. همی گرد باغ سیاوش بگشت / به جائی که بنهاد خونریز طشت.

خون کشیدن. اشک خونین ریختن. سیاوش لشکر به جیحون کشید / به مژگان همی از جگر خون کشید.

خون مژگان. اشک چشم. ز دیده به رخ خون مژگان بر فت / بر آشفت و این داستان باز گفت.

خونی. سفاک، قاتل، کشنده. اگر چند جائی درنگ آیدم / مگر مرد خونی به چنگ آیدم.

خونین. چیزی که به رنگ خون باشد. نرگس چو بشنید رخ را بخست / میان را به زنار خونین ببست.

خوی. (بر وزن بی) عرق، آب و رطوبت که از پوست بدن انسان خارج شود. به خرگاه شد چون

Marfat.com

سپه بازگشت / بشست از خوی آن پهلوان هر دو دست.

خوی. خصلت، سرشت، مزاج، روش. همی بی‌گمان با تو جنگ آورم / به‌پرخاش خوی پلنگ آورم.

خوی‌آلوده. عرق‌آلوده، خیس از عرق. یکی مغفر خسروی بر سرش / خوی‌آلوده‌بر بیان در برش.

خوید. (بر وزن بید) گندم و جو را گویند که سبز شده اما خوشه آن هنوز نرسیده باشد. جهان سبز گردد سراسر ز خوید / به هامون سراپرده باید کشید.

خوید. کشتزار، غله‌زار. لگام از سر اسب بر داشت خوار / رها کرد بر خوید و بر کشتزار.

خویش. خود، خود او، شخص، خویشتن. تهمتن فرامرز را پیش خواند / به نزدیکی خویش او را نشاند.

خویش. خودمانی، محرم، صمیمی. یکی دختر مهتر چاچ بود / به بالای سرو و به رخ عاج بود. به سان یکی بنده بر پیش اوی / به هر جا که رفتی بدی خویش اوی.

خویش. قوم و خویشاوند، فامیل. همان مادرت خویش گرسیوز است / ازینسو و آن سو ترا پیروز است.

خویشتن. خود، خویش، ذات خود. یکی راهبی بر دیا خویشتن / در او راهبر بود از انجمن.

خویشکار. برزیگر، دهقان، کشتگر، مرحوم نوشین عقیده دارد این کلمه به صورت خیشکار به معنی کسی که با «خیش» کار می‌کند صحیح است. به سالی ز دینار سیصدهزار / ببخشید بر مردم خویشکار.

خویش‌نشناس. کسی که حد خود را نداند و پا از گلیم خود فراتر گذارد. خروشید گرسیوز آنگه به درد / که ای خویش‌نشناس ناپاکمرد.

خیال. صورتی که در خواب یا در بیداری به نظر آمده است. بسی زو نشان تو پرسیده‌ام / همی بد خیال تو در دیده‌ام.

خیر. خیری، نوعی گل زرد رنگ. چنان ننگش آمد ز کار هجیر / که شد لاله‌بر گش به کردار خیر.

خیرخیر. بیهوده، عبث، بی‌سبب، بی‌دلیل. یکی چاره‌ساز ای خردمند پیر / نباید چنین ماند بر خیر خیر.

خیرخیر. تیره، تاریک. ز آواز گردان و باران تیر / همی چشم خورشید شد خیر خیر.

خیرخیر. گیج، حیران، سرگشته. فرو ماندند اندرو خیر خیر / ز دیدار او سست شد پای پیر.

خیرخیر. مفت، رایگان. نبیره پسر پشت کاوس پیر / به شد بدین جایگه خیر خیر.

خیرگی. بی‌شرمی، بی‌حیائی، چشم‌سفیدی. درآمد به تاج اندرون خیرگی / گرفتند بر مایگان چیرگی.

خیرگی. حالت خیره ماندن چشم. نگه کرد خسرو بدو خیره ماند / بدان خیرگی نام یزدان بخواند.

خیرگی. تاریکی، ظلمت، سیاهی. چو هنگام شمع آمد از تیرگی / سر مهتران تیره از خیرگی.

خیره. دروغ، پوچ، یاوه. ز گرگین سخن سر به سر خیره دید / همی چشمش از روی او تیره دید.

خیره. سرکش، لجوج، هرزه، گستاخ. چرا سر دلت خیره شد خیره دیو / ببرد از دلت شرم گیهان خدیو.

خیره. بیهوده، بی‌سبب، بی‌علت، بی‌دلیل. کنون خیره آزرم دشمن مجوی / بر این بارگه بر مبر تاب روی.

خیره. حیران، متحیر، سرگشته، فرومانده. سبک شد عنان و گران شد رکیب / سر سرکشان خیره گشت از نهیب.

Marfat.com

خیره. نابینا، کور. سپه را زغم چشمها تیره شد/ مرا چشم در تیرگی خیره شد.

خیره. تعجب و شگفت بسیار. می آورد و رامشگران را بخواند/ وز آواز ایشان همه خیره ماند.

خیره. زل زل، نگاه نافذ، نگرش عمیق. همی دید بهرام یک چند گاه/ به خاقان همی کرد خیره نگاه.

خیره‌پرتاب. خیره‌گو، بیهوده‌گو، یاوه‌سرا. سپهبد به گژی نگیرد فروغ/ زبان خیره‌پرتاب و دل پرفروغ.

خیره‌خیر. تاریک، تیره. از آواز گردان و باران تیر/ همی چشم خورشید شد خیره‌خیر.

خیره‌خیر. بیهوده، بی‌سبب، بی‌دلیل، بی‌علت. بدو گفت از اینسو گذشت اردشیر/ ازو باز ماندیم ما خیره‌خیر.

خیره‌خیر. پررو، خیره‌سر، جسور. تو تنها به جنگ آمدی خیره‌خیر/ کنون پای دار و عنان سخت گیر.

خیره‌سار. متحیر، سرگشته. ز میدان گذشتند فرجام کار/ روانشان سراسیمه دل خیره‌سار.

خیره‌سر. پریشان، متحیر، گیج. پدر کشته و کشته چندان پسر/ بماند اندران درد و غم خیره‌سر.

خیره‌سر. سرکش، عنود، یکدنده، گستاخ. بدو گفت شاه ای بد خیره‌سر/ چرا آمدستی بدین بوم و بر..

خیره‌سری. تمرد، خودسری، گستاخی. نشست از بر تخت کاوس کی/ به خیره‌سری مست نز جام می.

خیره‌شدن دل. دل‌تنگ و تاریک شدن. کزین دیو دلتان چنین خیره شد/ ز آواز او روبتان تیره شد.

خیره گشتن چشم. قدرت بینائی را از دست دادن، کور شدن. اگر از بر تو چنان چیره گشت/ که چشم خرد مر تو را تیره گشت.

خیره‌گون. حیرت‌زده، حیران، متحیر، بهت‌زده. چو بشنید از آن خواب شد خیره‌گون/ شدش دانش خویش را تیره‌گون.

خیره‌هوش. کودن، خرفت. چنین هم برآورد بیژن خروش/ که ای ترک بد گوهر خیره‌هوش.

خیری. نوعی گل زردرنگ خوشبو. دل شاد وی شد نژند و حزین/ چو خیری شدش لاله و یاسمین.

خیزران. بامبو، نوعی نی. درفشی پس پشت سالار روم/ نبشته بر او سرخ و پیروزه بوم. همای از بر و خیزرانش قضیب/ نبشته بر او بر محب الصلیب.

خیشکار. برزیگر، دهقان، کشتگر، در بعضی نسخه‌ها خویشکار آمده است. به سالی ز دینار سیصدهزار/ ببخشید بر مردم خیشکار.

خیك. مشک، آوند چرمین که در آن آب و روغن حمل کنند. ز گنجور دستور بستد کلید/ خورشخانه و خیکهای نبید.

خیل. لشکر، سپاه گروه سواران، نظامیان. به یکبار بر خیل توران زنند/ بر و بیخ ایشان ز بن بر کنند.

خیل خیل. گروه گروه. سپاهی که از بردع و اردبیل/ بیامد بفرمود تا خیل خیل.

خیلدار. سردسته، رئیس گروه. بیامد همانگاه دستور اوی/ همان خیلداران و گنجور اوی.

خیم. خو، طبیعت، سیرت، منش. دگر خوی بد آنکه خوانیش خیم/ که با او ندارد دل از دیو بیم.

خیمه زدن. خیمه برپا کردن، نصب چادر و خیمه. سراپرده زد بر لب آب شاه/ همه خیمه زد گردش اندر سپاه.

خیو. تف. ز دیدار پیران فروماندند/ خیو زیر لبها برافشاندند.

Marfat.com

د

دائم. همیشه، پیوسته، پاینده. اگر دل نخواهی که ماند نژند/ نخواهی که دائم بوی مستمند.

داد. عدل، قسط، عدالت. بکوشیم ما نیکی آرسم و داد/ خنک آنکه پند پدر کرد یاد.

داد. عادل، دادگر. چنین گفت کای مهتر داد و پاک/ زپیروزگر آفرین بر تو باد.

داد. بخشش، عطا، دهش. تو داد خداوند خورشید و ماه/ ز مردی مدان و فزونی سپاه.

داد. خیر و صلاح. بسی خواهش و پوزش آراستیم/ همی زان سخن داد او خواستیم.

داد. قسمت، تقدیر، داده. ز خورشید تابنده تا تیره خاک/ گذر نیست از داد یزدان پاک.

داد. راست، بحق، صدق، راستی. سخن گوید و گفت تو بشنود/ اگر داد گوئی بدان بگرود.

دادآفرید. نام یکی از الحان موسیقی. سرودی به آواز خوش بر کشید/ که اکنونش خوانی تو دادآفرید.

دادآفرین. خالق عدل، پدیدآورند عدالت، نام خدای تعالی. به فرمان دادار دادآفرین/ جهان شد ز دادش پر از آفرین.

دادار. عادل، دادگر، در اوستا همیشه به عنوان صفت اهورا مزداست به معنی آفریدگار و آفریننده. برفتم من اکنون به فرمان تو/ به یزدان دادار پیمان تو.

دادار. نامی از نامهای خداوند، یزدان، ایزد. به ایرانیان گفت بهرام گرد/ که جان را به دادار باید سپرد.

دادار دارنده. آفریننده نگهدار، صفت است برای خداوند. دل بیژن آمد ز تندی به درد/ به دادار دارنده سوگند خورد.

دادار گیهان. آفریننده جهان. یکی سخت سوگند خوردم به ماه/ به دادار گیهان و دیهیم شاه.

دادپاك. عادل کامل، کسی که به راستی دادگر است. بغلتید بر پیش یزدان به خاک/ همی گفت کای داور دادپاک.

دادجو. دادخواه، عدالت‌جوینده. بفرمود تاهر که

Marfat.com

بد دادجوی / سوی موبدان موبد آورد روی.

داد خواندن. متاسف بودن بر، متاثر بودن از. چنین داد خواهیم بر یزدگرد / و یا کینه خواهیم ازین هفت گرد.

دادخواه. طالب عدل، طرفدار داد. که هم داده بود و هم دادخواه / کلاه کیی بر کشیده به ماه.

دادخواه. آنکه درخواست دفع ظلم کند. همی راه جویند نزدیک شاه / ز راه دراز آمده دادخواه.

داد دادن. حق کسی را دادن. ز چیزی که دلتان هر اسان بود / مر اداد آن دادن آسان بود.

داد از تن خود دادن. کلاه خود را قاضی کردن. سدیگر به گیتی هر آنکس که داد / به داد از تن خود همی بود شاد.

داد از تن خویش دادن. محاسبه نفس کردن. دگر داد دادن تن خویش را / نگه داشتن دامن خویش را.

داد دادن. نیک انجام دادن، حق مطلب را به جا آوردن. هزیمت گرفتند ترکان چو باد / که رستم ز بازو همی داد داد.

داد راست. حاکم به حق، داور عادل. یکی جامه تر سکاران بخواست / بیامد سوی داور داد راست.

داد زمانه دادن. از نعمتها آنچنان که باید بهره گرفتن. به شادیش باید که باشیم شاد / چو داد زمانه بخواهیم داد.

داد سخن دادن. حق مطلب را بیان کردن. چو بشنید گفتار موبد قباد / بر آشفت و اندر سخن داد داد.

دادگر. عادل. تو گر دادگر باشی و پاکرای / همی مزد یابی به دیگر سرای.

دادگر. گاه کنایه از شاه است. ز دانا پرسید پس دادگر / که فرهنگ بهتر بود یا گهر.

دادگر. دادار، صفت حضرت احدیت جل ذکره. نخست آفرین کرد بر دادگر / کزو دید نیرو و بخت و هنر.

دادگستر. صفت خدای عز و جل. بدو بست کیهان و خرم بپای / همو دادگستر به هر دو سرای.

دادگستر. داور، دادگر، عادل. بشد بخت ایرانیان کندرو / شد آن دادگستر جهاندیده رزو.

دادمردی دادن. دلیری و شجاعت بسیار نمودن. ز زین بر گرفتش به کردار باد / بزد بر زمین دادمردی بداد.

دادن. تسلیم کسی کردن چیزی را، ارزانی داشتن چیزی به کسی. تو اتا سپه داد لهراسب شاه / و گشتاسب را دادگاه و کلاه.

دادن. زدن. همه جان یکایک به کف بر نهید / اگر لشکر آید خورید و دهید.

دادن. سپردن، در اختیار کسی گذاردن. نهادند بر پای بندوی بند / به بهرام دادش ز بهر گزند.

دادن. واگذاردن. که چوبینه آید به ایوان شاه / هم آنگه به هرمز دهد تاج و گاه.

دادن. نوشاندن. می خسروانی سه جامش بداد / بخندید و زان اژدها کرد یاد.

داد و دهش. عطا و بخشش، عدل و سخا. به فرمان یزدان پیروزگر / به داد و دهش تنگ بسته کمر.

داد و ستد. خرید و فروش، معامله. در کلبه نامور باز کرد / ز داد و ستد دژ پر آواز کرد.

داده. کنایه از نصیب و قسمت. تو مخروش دز داده خرسند باش / به گیتی درخت برومند باش.

دار. چوبیکه مجرمان را از آن حلق‌آویز کنند. بزد بر در دژ دو دار بلند / فرو هشت از دار پیچان کمند.

دار. صلیب. همی خواست دار مسیحا به روم / بدان تا

Marfat.com

شود تازه آن مرز و بوم.

دارعیسی. چوبی که مسیح پیامبر را بر آن مصلوب کردند. همان دار عیسی نیرزد به رنج / که شاه اردشیر آن نهاده به گنج.

دارندگی. نگهداری و سرپرستی. مگر او دهد یادمان بندگی / نماید بزرگی و دارندگی.

دارنده. مالک، کسی که چیزی به او تعلق دارد. که او داد بر نیک و بد دستگاه / که دارنده آفتابست و ماه.

دارنده. خدا. جهانجوی و گردی و یزدان پرست / مدار اد دارنده باز از تو دست.

دارو. وسیله علاج، تریاق جهت به دست آوردن سلامتی. چو شب تیره شد دارونی خورد زن / که بفتاد زو بچه اهرمن.

دارو بَرد. کر و فر و تبختر. بپوشید رستم سلیح نبرد / به آورد گه رفت با دار و برد.

دارو کوب. خروش و هیاهوی جنگ، بگیر و ببند. برآمد خروشیدن دار و کوب / درخشیدن خنجر و زخم خوب.

دارو منبر. کنایه از شکست و پیروزی، ناکامی و کام، مرگ و زندگی. بدین دشت هم دار و هم منبرست / که روشن جهان زیر تیغ اندرست.

دارو و درمان. مداوا و معالجه، درمان درد. به دارو و درمان جهان گشت راست / که بیماری و مرگ کس را نکاست.

داس. وسیله درو. یکی مرد با تیز داسی بزرگ / سوی مرغزار اندر آید ستر گ.

داستان. حکایت، قصد، سرگذشت، واقعه. یکی نامه بود از گه باستان / فراوان بد و اندرون داستان.

داستان. سخن، گفتگو، گفتار، مذاکره. چو یک چند ازین داستانها براند / بنه بر نهاد و سپه بر نشاند.

داستان. مثل، حکایت. یکی داستان دارم از روزگار / که هر جای دارم همی یادگار.

داستان را. مثلاً، فی‌المثل. به فرمانش آریم اگر چه گوست / وگر داستان را همه خسروست.

داستان برزدن. باز گفتن داستان. یکی داستان برزد آن شهریار / ز کار خود و گردش روزگار.

داستان برگشادن. حکایت کردن، نقل کردن. بر ایشان همه داستان بر گشاد / گذشته سخنها همه کرد یاد.

داستان بودن. مثل بودن، شهره بودن. بباید بدین بود همداستان / که من داستانم بدین داستان.

داستان راندن. قصد کردن، حکایت کردن. فرستاد کس بخردان را بخواند / بسی داستان پیش ایشان براند.

داستان رفتن. نقل شدن قصه، گفته شدن واقعه. همی رفت هر گونه‌ای داستان / چه از بد نژاد و چه از راستان.

داستان زدن. مثل زدن، نادره و حکمت گفتن. چنین داد پاسخ که دانای چین / یکی داستانی زده‌ست اندرین.

داستان زدن. حکایت کردن، خبر دادن، قصه نقل کردن. پس از تو بر این داستانها زنند / که شاهی برآمد به چرخ بلند.

داستان زدن. مذاکره کردن، گفتگو کردن. بزرگان فرزانه گرد آمدند / همه یک به یک داستانها زدند.

داستان زدن. حدس زدن. بدو گفت بهرام کای پاکزن / مرا اندرین داستانی بزن.

داستان شدن. مشهور شدن، بلندآوازه شدن. به ایران و توران و بر راستان / شد آن شهر خرم یکی داستان.

Marfat.com

داستان فرستادن. پیغام فرستادن، نامه نوشتن. گر ایدونکه باشید همداستان/ به دستم فرستم یکی داستان.

داستان گشادن. حکایت کردن، نقل کردن. بر ایشان همه داستان بر گشاد/ گذشته سخنها همه کرد یاد.

داستان گفتن. مثل آوردن، حکمت گفتن. سزد گر بگویم یکی داستان/ که باشد خردمند همداستان.

داستانی. در خور «شهره شدن» گردیدن، سزاوار «مثل بودن» شدن. مکافات بد گر کنی نیکوی/ به گیتی درون داستانی شوی.

داشاد. عطا و بخشش که در روزهای گرامی به مردم می‌داده‌اند، عیدی. بفرمود داشاد دادن بدوی/ بگفتش که زنهار ایدر مپوی.

داشتن. صاحب بودن، مالک بودن. سیامک خجسته یکی پور داشت/ که پیش نیا جای دستور داشت.

داشتن. دارا بودن، قادر بودن، متمکن بودن. که هر کس که دارد فزونی خورد/ کسی کو ندارد همی بژمرد.

داشتن. در اختیار گرفته بودن، صاحب بودن. چنین گفت کاین بر شما پادشاه/ هم او دارد این تخت و گاه و کلاه.

داشتن. متصرف بودن، متصاحب بودن. کجا باشد آن جادوی بی‌درفش/ که او دارد آن کاویانی درفش.

داشتن. تصدی کردن، اداره کردن. جهان را به آئین شاهی بدار/ چو آمختی از پاک پروردگار.

داشتن. حفظ کردن، نگهداری کردن، پائیدن. نشستنگه شهریاران خویش/ بدارند ازین پس به آئین و کیش.

داشتن. تربیت کردن، تیمار کردن، حرمت کردن. به روم آنکه شاپور را داشت/ شب و روز تنهاش نگذاشتی.

داشتن. ذخیره کردن، به کار نبردن، نگهداشتن. به سودابه فرمود کاین را بدار/ ز بهر سیاوش چو آید به کار.

داشتن. در تصرف گرفتن، در دست گرفتن. بدو گفت کای شیر پرخاش جنگ/ چه داری کمربند او را به چنگ.

داشتن. ایستانیدن، نگهداشتن، موقوف ساختن. مدارندش اندر میان گروه/ فرستید نزد شبانان کوه.

داشتن. گماردن، گماشتن. یکی دیده‌بان بر سر کوه دار/ سپه را ز دشمن بی‌اندوه دار.

داشتن. به شمار آوردن، دانستن، فرض کردن. بر او هیچکس چشم نگماشتند/ مر او را ز دیوانگان داشتند.

داشتن. وادار کردن. هر آن کس که او را بر آن داشته‌ست/ سخنها از اندازه بگذاشته‌ست.

داغ. مجازاً سرخی یا سیاهی بر متنی به رنگ دیگر. تنش پرنگار از کران تا کران/ چو داغ گل سرخ بر زعفران.

با داغ. داغدار، نشاندار. درافکند در گوش گوریله/ همان نیز با داغ سیصد گله.

داغ. مرگ نزدیکان و خویشان. اگر نیستی این جوان در میان/ نبودی من از داغ تیر مژگان.

داغ. درد، رنج، درد سخت، اندوه سخت. بشد پیش خاقان پر از آب چشم/ جگر خسته و دل پر از داغ و خشم.

داغ بر جان کسی نهادن. در اندوه کسی ماندن. جهان را بسی هست زنان به یاد/ بسی داغ بر

Marfat.com

جان هر کس نهاد.

با داغ. با درد، بدرد. چو جاماسب زانگونه پاسخ شنید/ دل بسته زان گونه با داغ دید.

به داغ آژده کردن جگر. جگر از غم ریش کردن. به داغی جگرشان کنی آژده/ که بخشایش آرد بر ایشان دده.

داغدل. با دل داغدار، دلشکسته. منم داغدل پور آن بی‌گناه/ سیاوش که شد کشته بر دست شاه.

داغدل. دردمند از حادثه ناگواری. وزان پس گرازان به پیش سپاه/ به توران دوم داغدل کینه‌خواه.

داغدل. با دلی داغدار. کنون داغدل پیش خاقان شوی/ از ایران سوی مرز توران شوی.

داغ کردن. سوزاندن اندام با وسیله‌ای داغ. همه داغ کن بر سر انجمن/ مبادش زنان و مبادش دهن.

داغ نهادن. میل کشیدن، داغ کردن. نهادند بر چشم روشنش داغ/ بمرد این چراغ دو نرگس به باغ.

داغ نهادن. داغ کردن، سوزاندن موضعی از بدن برای مداوا. به جائی شد و خایه ببرید پست/ برو داغ بنهاد و او رایبست.

داغ و درد. غم و رنج. همه شهر زو بود پر داغ و درد/ کس اندر جهان یاد ایشان نکرد.

داغ و دود. رنج و تعب، عزا و ماتم. همی گفت هر کس که شاها چه بود/ که روشن دلت شد پر از داغ و دود.

دالان. دهلیز، محلی مسقف میان در خانه و خانه. چو خوان اندر آمد به دالان شاه/ درون رفت زردان حاجب به راه.

دام. حیوان اهلی، حیوان بی‌آزار. چنین راه دشوار بگذاشتی/ بلای دد و دام بر داشتی.

دام. تور ماهیگیری. ترا پیشه دام است بر آبگیر/ نه مرد سنانی و کوپال و تیر.

دام. تله، نژنگ، پایدام. همه کارها را سرانجام بین چو بدخواه چینه نهد دام بین.

به دام کسی بودن. اسیر او بودن، گرفتار دام کسی بودن. سر تخت ایران به کام تو باد/ تن ژنده پیلان به دام تو باد.

در دام کسی آوردن سر. مطیع او شدن، اطاعت او کردن. بند در جهان کس به هنگام او/ که سر در نیاورده در دام او.

سر از دام کسی پیچیدن. از فرمان کسی بیرون رفتن. ز من هر چه خواهی همه کام تو/ بر آرم نپیچم سر از دام تو.

داماد. شوهر دختر. رها شد سر و پای بیژن ز بند/ به داماد بر کس نیارد گزند.

دامان. دامن، از کمر به پائین هر نوع لباس. دو دامان که بالا به رش پنج بود/ که آنرا به بر داشتن رنج بود.

دام بلا. دام سختی و محنت. ز دام بلا یافتم من رها/ تو چندین مشو در دم اژدها.

دام ساختن. دام نهادن، دام گستردن. زواره فرامرز و دستان سام/ بنالید که سازند پیش تو دام.

دامساز. مجازاً حیله‌گر، پاپوش دوز. بر آراست گرسیوز دام‌ساز/ سری پر ز کینه دلی پر ز آز.

دامن. دامان، قسمت پائین جامه. چو گرگین بیفتاد بر روی خاک/ همه دامن جوشنش گشت چاک.

دامن با یکدیگر بستن. متحد شدن، یار و هم پشت شدن. ز بهر بر و بوم و فرزند خویش/ همان از پی گنج و پیوند خویش. ببندید با یکدگر دامنا/ نمانید بدخواه پیرامنا.

دامن به دامن بستن. متحد شدن، هم پیمان شدن. ببندیم دامن به دامن درون/ به خنجر ز دشمن

Marfat.com

بر آرم خون.

دامن در خون کشیدن. کنایه از بسیار کشتن. خود و سر کشان سوی جیحون کشید/ همی دامن از خشم در خون کشید.

دامن. دامنه، اطراف، فراخنای زیر کوه. همه دامن کوه تاپیش رود/ سپه بود با جوشن و درع و خود.

دامن اندر کشیدن. رفتن، گذشتن. چنان تا سپیده‌دمان بر دمید/ شب تیره‌گون دامن اندر کشید.

دامن برتافتن. مجازاً مهیا شدن برای انجام کاری. سبک دامن داد بر تافتی/ گذشته بجستی و دریافتی.

دامن برکشیدن. برآوردن از، رهائی دادن دامن از. وزین پس نه آرام جویم نه خواب/ مگر بر کشم دامن از تیره آب.

دامن بر میان زدن. دامن به کمر زدن، آماده شدن. چو رستم ورا دید و گرز گران/ بزد دامن پهلوی بر میان.

دامن کسی گرفتن. دادخواه شدن. که با خاک چون جفت گردد تنم/ نگیرد ستمدیده‌ای دامنم.

گرز گران/ بزد دامن پهلوی بر میان.

دامن کشیدن. گسترده شدن، پهن شدن. چو از دیده خورشید شد ناپدید/ شب تیره بر کوه دامن کشید.

دامن نگهداشتن. نیالودن دامن، حفظ عفت و پاکی. دگر داد دادن تن خویش را/ نگه داشتن دامن خویش را.

دانا. داننده، عالم. توانا بود هر که دانا بود/ ز دانش دل پیر برنا بود.

دانا. از صفات باری تعالی. چو دانا توانا بُد و دادگر/ ازیرا نکرد ایچ پنهان هنر.

دانائی. علم، وقوف، فهم، بصیرت. به مردی و دانائی و فرهی/ بزرگی و آئین و شاهنشهی.

دانادل. دانشمند، هوشیار، خردمند. به پاسخ چنین گفت ای پادشا/ که دانادل و مردم پارسا.

داناسر. خردمند. نه جنگی سواری نه بخشنده‌ای/ نه داناسری یا درخشنده‌ای.

دانستن. دانش، علم پیداکردن، آگاه بودن، بلد بودن. اگر پهلوانی نداند زنان/ به تازی تو اروند را دجله خوان.

دانستن. فهمیدن، فهم کردن، درک کردن. برانگیخت اسب از میان نبرد/ چو دانست کش بر سر افتاد مرد.

دانستن. آموختن، یاد گرفتن. بیارای دل را به دانش که ارز/ به دانش بود چون بدانی بورز.

دانستن. شناختن، معرفت یافتن. نداشت مرد جوان زال را/ برافراخت آن خسروی یال را.

دانستن. تمیز دادن، باز شناختن، تشخیص دادن. اگر هست جامی می زرد خواه/ به دل خرمی را بدار از گناه.

دانستن. به حساب آوردن، شمردن. بدانید کاین شیده روز نبرد/ پدر را به هامون نداند به مرد.

دانستن. تصور کردن، گمان بردن. چنین دان که این خود نگفتم زبن/ که من نیز باز آمدم زین سخن.

دانستن. توانستن. چو دختر شود بد بیفتد ز راه/ نداند ورا داشت مادر نگاه.

دانش. دانندگی، دانائی. وگر شاهی آسان‌تر از بندگیست/ بدین دانش تو بباید گریست.

دانش. عقل، خرد. غمی شد دل گو چو پاسخ شنید/ که طلحند را هیچ دانش ندید.

دانش‌پژوه. جوینده علم، دانشمند، عالم. چنین داد پاسخ که دانش‌پژوه/ همی سر برافرازد از هر گروه.

دانش‌فروش. عالم، فیض‌بخش، دانشمند. همی

Marfat.com

گفت و خاقان بدو داده گوش / بدو گفت کای مرد دانش فروش.

دانشومند. دانشمند، حکیم، بسیاردان. بشد دانشومند نزدیک شاه / سخن گفت از پهلوان سپاه.

دانشی. صاحب دانش، دانشور، دانشگر. همه موبدان آفرین خواندند / بر آن دانشی گوهر افشاندند.

دانشی. خردمند، عاقل. از اندیشه دوری و از تاج و تخت / نخواند ترا دانشی نیکبخت.

دانشی. هنرمند، استاد، دانشمند، عالم. ز هر کشوری دانشی شد گروه / دو دیوار کرد از دو پهنای کوه.

دانشی. عالمانه، بر پایه علمی. چو بشنید خسرو ز دستان سخن / یکی دانشی پاسخ افکند بن.

دانگ. واحد اندازه و وزن، شش یک درم، شش یک حبه، هشت جو میانه. ازین شست بر سر شش و چار دانگ / بباید نوشته بخواند به بانگ.

دانگ. پول خرد، پشیز. خریدی گر او را بدانگی پنیر / بدی با من امروز چون شهد و شیر.

دانندگی. عمل داننده، دانائی. کسی کو سزاوار درگاه بود / به داندگی در خور شاه بود.

داننده. عالم، دانا، دانشمند، علیم، آگاه. فرستاد کسری به هر جای کس / که داننده‌ای دید فریادرس.

داننده. استاد، ماهر، حاذق در کار. بیارمد داننده آهنگران / یکی گرز سازند ما را گران.

دانه. حبوب، حبه. میازار موری که دانه‌کش است / که جان دارد و جان شیرین خوش است.

داور. نامی از نامهای خدای تعالی، دادور، دادار. پس از دادگر داور رهنمون / بدان کو رهانیده ما را ز خون.

داور. قاضی، حاکم. به روز و شب این نامه رایش دار / خرد را به دل داور خویش دار.

داور داوران. حاکم حاکمان، خدای تعالی. جهاندار و بر داوران داور است / از اندیشه هر کسی برتر است.

داوری. قضاوت، حکم، نظر. ز یزدان بترسد گه داوری / نجوید بلندی و گنداوری.

داوری. بحث، سخن، مباحثه. درین داوری بود کز روی دشت / خروشی بر آمد که مه تیره گشت.

داوری. ادعا، مرافعه، دعوی. بدین داوری پیش داور شویم / به جائیکه هر دو برابر شویم.

داوری. مغالطه، جدل. بدو گفت قیدافه کز داوری / بلت را بپرداز که اسکندری.

داوری. امر، کار، شأن. چو قطره بر ژرف دریا بری / به دیوانگی ماند این داوری.

داوری. قضیه، مطلب، مسئله، واقعه. سپه سازی و ساز جنگ آوری / که اکنون دگرگونه شد داوری.

داوری. رزم، جنگ، نزاع، جدال. تو گر قیصر روم و گر مهتری / مکن هیچ با تازیان داوری.

داوری. مخاصمت، غوغا، هیاهو. زمانه بر آسود از داوری / به فرمان او دیو و مرغ و پری.

داوری. با توجه به عدم وفای گشتاسب نسبت به فرزندش اسفندیار در مورد واگذاردن سلطنت به او و شروطی که برای او می‌گذارد، در این بیت از داوری معنی بهانه مستفاد می شود. که چون این سخنها به جای آوری / ز من نشنوی زان سپس داوری. سپارم ترا گنج و تخت و سپاه / نشانمت با تاج و زرین کلاه.

داوری افکندن. داوری بردن. بپیچی تو زان گرچه نیک اختری / چو با کردگار افکند داوری.

داوری جستن. محاکمه کردن، بازپرسی کردن. مرا زیبد اندر جهان برتری / نیارد ز من جست کس داوری.

Marfat.com

داوری ساختن. نزاع و جنگ و جدال بپا کردن. به گاه جوانی و گند آوری / بکی بیهده ساختم داوری.

داوری ساختن. چاره ساختن، تدبیر کردن. دو دست ببندم برم نزد شاه / بگویم کزو من ندیدم گناه. بیاشم به پیشش به خواهشگری / بسازم ز هر گونه‌ای داوری.

داوری کردن. بحث کردن. چو گردان به اندیشه زیر آوری / ز هستی مکن پرسش و داوری.

داوری کردن. جنگ کردن، ستیزه کردن. زمانه ز ما نیست چون بنگری / بدین مایه با او مکن داوری.

داوری کردن. حکم کردن. بگویش که چون او به زیر آوری / به شمشیر کی زان سپس داوری.

از پی کسی داوری کردن. به سود او حکم کردن، جانب او گرفتن در قضا. به مادر چنین گفت کز مهتری / همی از پی کی کنی داوری.

داه و دو. دو به اضافه ده، دوازده، مجازاً دوازده برج. ابر داه و دو هفت شد کدخدای / گرفتند هر یک سزاوار جای.

دایگان. دایه، زن که کودک دیگری را شیر دهد و بپرورد، (علف و نون در اینجا علامت جمع نیست و ملحق به کلمه است). چنان بچه شیر بودی درست / که از خون دل دایگانش بشست.

دایگان. لله، مربی (مرد). ز پیر مایگان دایگانی گزین / که باشد ز کشور برو آفرین.

دایگانی. حضانت، دایگی، پرورشگری. از آن مهتران چار زن برگزید / که اندر گهر بند نژادش پدید. دو تازی دو دهقان ز تخم کیان / ببستند بر دایگانی میان.

دایه. شیرده، دایگان، زنی که بچه‌ای را به شیر خود بپرورد. بیامد بکشت آن گرانمایه را / چنان بی‌زبان مهربان دایه را.

دایه. پرستار، مربی، گیس‌سفید. بشد خواب و آرام از آن خوبچهر / بر دایه شد با دلی پر ز مهر.

دایه. لله، مربی (مرد). سیاوش جهاندار پرمایه بود / ورا رستم زابلی دایه بود.

دبستان. آموزشگاه، مدرسه. به هر برزن اندر دبستان بدی / همان جای آتش‌پرستان بدی.

دِبق. شیرهٔ نوعی درخت که مصرف پزشکی دارد. سرش را به دبق و به مشک و گلاب / بشویند و تن را به کافور ناب.

دَبوس. گرز آهنی، عمود. ز باد دبوس تو کوه بلند / شود خاک نعل سرافشان کند.

دبیر. نویسنده، کاتب، باسواد، قلمزن. گزین کن از ایران یکی مرد دبیر / خردمند و گویا و گرد و دبیر.

دبیر. منشی شاه یا امیر، نویسنده یا خواننده فرمانها و نامه‌ها در محضر شاه. بفرمود تا پیش او شد دبیر / بیاورد قرطاس و مشک و عبیر.

دبیر نویسنده. منشی مسلط و ماهر در هنر کتابت. دبیر نویسنده را پیش خواند / ز هر در سخنها فراوان براند.

دبیری. منشیگری، نویسندگی، خط داشتن. نخواهی دبیری تو آموختن / ز دشمن نخواهی تو کین توختن.

دبیقی. نوعی پارچه بسیار نفیس و ظریف. ببر دند پس نامداران شاه / دبیقی و دیبای رومی سیاه.

دخت. مخفف دختر، بنت، فرزند ماده. بدان پهلوان داد آن دخت خویش / بر آنسان که بود از دست آئین و کیش.

دخته. دوشیده. سرانجام چون شیر او دخته شد / زن و مرد از آن کار پر دخته شد.

Marfat.com

دَخش. تیره و تاریک. بپوش و بنوش و بناز و بیخش / مکن روز با تاج و با تخت دخش.

دخل. درآمد، بهره‌برداری. مرا دخل و خود از برابر بدی / زمانه مرا چون برادر بدی.

دخمه. سردابه‌ای که جسد مردگان را در آنجا می‌گذاشتند یا می‌سوزاندند، گورخانه. ترا / زندگانی نباشد به تخت / یکی دخمه بس کن که دوری زبخت.

با دخمه جفت بادی. مرگ بر تو باد. یکی بانگ بر زد بر آنکس که گفت / که با دخمه تنگ بادی تو جفت.

دخمه‌گاه. مقبره. که این قادسی دخمه‌گاه منست / کفن جوشن و خون کلاه منست.

دد. حیوان درنده. ز دد تیز دندانتر از شیر نیست / که اندر دلش بیم شمشیر نیست.

دد و دام. جانور وحشی و اهلی. دد و دام بر هر سوئی بی‌شمار / سپه را نبد خوردنی جز شکار.

دده. جانور درنده، دد. برد نیزه‌ای بر میان دده / که شد سنگ خارا به خون آزده.

دده. تندیس حیوانات درنده، مجسمه وحش. همان چند زرین و سیمین دده / ز گوهر بر و چشمشان آزده.

دُدیگر. دو دیگر، ثانیاً، دوّم. دُدیگر چنین هست رویم که هست / یکی گر دروغ است بنمای دست.

دُر. مروارید درشت. ز دیبا و دینار و در و گهر / ز اسب و سلیح و کلاه و کمر.

در. باب، مغازه. که من شهر علمم علی‌ام در است / درست این سخن گفت پیغمبر است.

در چیزی با خود گشادن. به خود راه دادن. چه باید مرا ترس دادن همی / در ترس با خود گشادن همی.

در چیزی به کسی سپردن. در عهده او کردن آن را. نخست آلت جنگ را دست برد / در نام جستن به گردان سپرد.

در چیزی دیدن. به آن واصل و ملحق شدن و رسیدن. همه مردمی و همه راستی / ببیناد جانت در کاستی.

در چیزی یا امری کوبیدن. بدان امر مبادرت ورزیدن. در آشتی با سیاوش نیز / بکوبم فرستم ز هر گونه چیز.

در. گذرگاه، راه، مدخل، مخرج. چو بر داشت پرده ز در هیربد / سیاوش همی بود لرزان ز بد.

در. راه، روشن، طریقه، گونه. در نام جستن دلیری بود / زمانه ز بد دل به سیری بود.

از در چیزی شدن. از آن راه وارد شدن. فرستاده چون پیش طلحند شد / به پیغام شاه از در پند شد.

در. موضعی که مدخل شهر باشد، برابر شهر و دروازه آن. از ارمینیه تا در اردبیل / سپاهی بر انگیخته شد خیل خیل.

در. حد و مرز و ناحیه. ز خاور بر و تا در باختر / ز فرمان من کس نیابد گذر.

در. درگاه، دربار، پایتخت. سپه را به در خواند و روزی بداد / چو شد روز روشن بنه بر نهاد.

در. مخفف درّه. که کوه و در و دشت پر لشکر ست / تو خورشید گوئی به بند اندر است.

در. فصل، بخشی از کتاب و نامه. هر آن در کزان نامه بر خواندی / همه روز بر دل همی راندی.

در. مرحله، قدم، باب. نخستین در از من کند یادگار / به فرمان پیروزگر شهریار.

در. وسیله. بدان بیشه اندر یکی شیر دید / در چاره شیر شمشیر دید.

Marfat.com

در. داخل، اندرون. در او بخشش و داد آمد پدید / بخشید دانده را چون سزید.

در. دنبال، پی. (اتصال و کثرت را رساند.) یکی لشکری کوه تا کوه مرد / سپر در سپر ساخته سرخ و زرد.

در. در این بیت به جای از آمده است. نشست از بر اسب سالار نیو / پیاده همی رفت در پیش گیو.

درآمدن. داخل شدن، وارد شدن. درآمد به بازار مرد جوان / بیاورد با خویشتن کاروان.

درآمدن. واقع شدن. چو پیروز شد قارن رزمزن / به جهن دلاور درآمد شکن.

درآمدن. تاختن، حمله بردن. به پیرن درآمد چو شیر درنم / نبود آگه از بخشش چرخ خم.

درآمدن به نیزه یا سلاحی دیگر. با آن حمله و کارزار کردن. به نیزه درآیند در کارزار / مگر کاندر آرد زنشان دمار.

درآوردن. داخل شدن، وارد شدن. از آن مرغزار اسب بیرون برانند / به خیمه درآورد و روزی بماند.

درآویختن. آویزان کردن، معلق نمودن. به هر جای دیبا درآویختند / همه کوی و برزن درم ریختند.

درآویختن. با کسی آویزش کردن، مبارزه و جنگ کردن. که گویند با زن درآویختی / در آویختن نیز بگریختی.

درا. زنگ و جرس، درای. چو بانگ درا آمد از بارگاه / بشد مرد بینا بگفت این به شاه.

دراز. بلند، طویل. سواران و گرسیوز جنگساز / برفتند با نیزه‌های دراز.

دراز. با مسافت بسیار، دور. فرود آمد از تخت و شد پیشباز / بپرسیدش از رنج راه دراز.

دراز. بسیار، دیرپای. یکی را به زخم و به رنج دراز / یکی را به زهر و به درد و گداز.

دراز. مفصل، مشروح، مبسوط. به هر سو یکی نامه‌ای کن دراز / بسیجیده باش و درنگی مساز.

دراز. مجازاً مشکل، دشوار، سخت. چنین گفت خسرو به دستور خویش / که کاری دراز است ما را به پیش.

دراز. طولانی. بند هیچ پیدا نشیب و فراز / دلم تنگ شد زان درنگ دراز.

دراز. درازی، طول، کشیدگی. درازا و پهنای آن ده کمند / به گرد اندرش طاقهای بلند.

دراز داشتن. طولانی کردن. بدو گفت شاه آنچه دانی ز راز / بگوی و مدار این سخن را دراز.

دراز کشیدن. دراز کردن، طولانی ساختن. وگر آسمانی جز اینست راز / چه باید کشیدن سخنها دراز.

دراز گشتن. به‌طول انجامیدن، طول کشیدن. یک امسال دیگر تو با من بساز / که جنگ به پیکار گردد دراز.

دراز ماندن. دیر ماندن، دوام بسیار کردن. به آواز گفتند کای سرفراز / غم و شادمانی نماند دراز.

درازی. طول زمانی، دراز بودن زمان. تو را جنگ ایران چو بازی نمود / ز بازی سپه را درازی نمود.

درافکندن. انداختن، بر زمین زدن، نگونسار کردن. به یک حمله از جای برکندشان / براکند و از هم درافکندشان.

درای. زنگ و جرس. ز بس های و هوی جرس و درای / به گرد اندر طهمورثی گرنای.

درای. پتک آهنگران. از آن پوست کاهنگران پشت پای / بپوشند هنگام زخم درای.

درایستادن. مقاومت کردن، جد کردن. ناستاد

Marfat.com

کس پیش او در به جنگ/ نجستند با او یکی نام و ننگ.

دربار. پیشگاه، کاخ شاهی، قصر سلطنتی. چنین دید رستم از آن کار اوی/ که برگردد آید به دربار اوی.

دُرباریدن. کنایه از سخن شیرین و شیوا بر زبان جاری شدن. زنانی که اندر سرش مغز نیست/ اگر دربارد همان نغز نیست.

دربان. نگهبان در، حاجب. ز درمان نباید تر ابار خواست/ به نزد من آی آنگهی کت هواست.

دربرکشیدن. در کنار گرفتن، در آغوش کشیدن. چو لهراسب گفتار دستان شنید/ بر او آفرین کرد و دربر کشید.

دربند. دروازه. به دربند حصن اندر آمد فرود/ دلیران در دژ بیستند زود.

دربند. در قید و گرفتار، دلبسته و در فکر چیزی. نه دربند گاهم نه دربند جاه/ نه خورشید خواهم نه روشن کلاه.

در به در. مو به مو، جز به جز، کلاً. ز گفتار ایرانیان پس خبر/ به کیخسرو آمد همه در به در.

درپذیرفتن. پذیرفتن، قبول کردن. گر ایدون که او دربذیرد مرا/ ازین تاختن دست گیرد مرا.

درپرست. خادم، درباری، سرسپرده، پرستنده درگاه. هر آنگه کزین لشکر درپرست/ بنالد بر مایکی زبردست.

دُرج. صندوقچه، پیرایه‌دان، صندوقچه جواهرات. بگویم به درج اندرون هر چه هست/ نسایم بر آن درج و آن قفل دست.

درخت. شجر، گیاه معروف که انواع مختلف دارد. بر آنم که روزی به کار آیدت/ درختی که کاری به‌بار آیدت.

درخت. دار مجازات. کنده همی کند جای درخت/ پدید آمد از دور پیران ز بخت.

درخت. درفش، پرچم. سپرد آن زمان پادشاهی به زال/ برون برد لشکر به فرخنده فال. سوی کرکساران شد و باختر/ درخت خجسته برافراخت سر.

درخش. روشنی، تابش، فروغ، تابندگی. چو برزد سنان آفتاب بلند/ شب تیره گشت از درخشش نژند.

درخش. برق، آذرخش، شهاب. نهاده به آهو سیه گوش چشم/ جهان چون درخش از کمینگه به خشم.

درخشان. تابان، فروزان. ببودند یکسر به نزدیک او/ درخشان شد آن رای تاریک او.

درخشان کردن. نورانی کردن، تابانیدن، روشن کردن. کنون با تو آیم به درگاه اوی/ درخشان کنم تیره‌گون ماه اوی.

درخشش. درخشندگی، روشنی، رونق. میان بزرگان درخشش مراست/ چو بخشایش و داد و بخشش مراست.

درخشنده. تابنده، تابان، نورانی. به کف بر نهاد آن درخشنده جام/ نخستین ز کاوس کی برد نام.

درخشیدن. تابیدن، پرتو افکندن، روشن شدن. درخشیدن تیغ و باران تیر/ خروش یلان برده و دار و گیر.

درخشیدن بخت. رو کردن و بیدار کردن یا شدن بخت. تو خواهشگری کن به تو بخشندم/ مگر بخت پژمرده بدرخشندم.

درخور. لایق، سزاوار. بدو گفت سهراب کاین درخورست/ که فرزند شاه است و با افسرست.

درخورد. درخور، لایق، سزاوار. نه درخورد جنگ تو است این سوار/ که مرد تو آمد کنون پای دار.

درخوردن. لایق بودن، روا بودن، متناسب بودن. همان کن کجا با خرد درخورد/ دل ازدها را

Marfat.com

خردبشکرد.

در خوشاب. مروارید صاف و آبدار. تو گفتی به کان اندرون زر نماند/ همان در خوشاب و گوهر نماند.

درد. رنج تن و رنج روح، الم. چو بگسست زنجیر بی‌توش گشت/ بیفتاد و زان درد بیهوش گشت.

درد. بیماری، ناخوشی، احساس رنج. ز هر گونه نیرنگها ساختند/ مر آن درد را چاره نشناختند.

بادرد. رنجور، بیمار. منوچهر یک هفته بادرد بود/ دو چشمش پر آب و دو رخ زرد بود.

درد. محنت، غم، اندوه، حزن. تن ژنده‌پیل اندر آمد به خاک/ جهان گشت از این درد ما را خباک.

دردآزده. رنجه از درد، مجروح و خسته. نه مردم شیر بل ز دیو و دده/ دلی کو نباشد به دردآزده.

درد آوردن. اذیت کردن، رنج دادن. بدان باش کو گفت زان برنگرد/ چو گفتار و رایت نیارد به درد.

درد جگر. غصه، اندوه. میان را ببندم به کین پدر/ یکی جنگ سازم به درد جگر.

درد خوردن. تحمل کردن درد. ز دشمن جهان پاک من کرده‌ام/ بسی درد و سختی که من خورده‌ام.

درد دل. غم و اندوه درونی، سوز درون. ز درد دل اکنون یکی نامه من/ نویسم فرستم بدان انجمن.

درد دل. مجازاً یاد کردن غم و شادی گذشته بر کسی. ستمنامه عزل شاهان بود/ چو درد دل بی‌گناهان بود.

دردسر. اندوه، گرفتاری، محنت و رنج. به حال من ای تاجور درنگر/ میفزای بر خویشتن دردسر.

دردم. فوراً، درزمان، بی‌درنگ، دروقت. نگون اندر آمد شماساس گرد/ بیفتاد بر جای و دردم بمرد.

دردمند. صاحب درد، دردآلود، ملول، رنجیده. نباید که خسبد کسی دردمند/ که آید مگر شاه رازد گزند.

دردمند. بیمار شدن، مریض شدن، ناخوش شدن. اگر بچه او شود دردمند/ کند مرغزاری تباه از گزند.

دردمند کردن. به درد آوردن، رنجور ساختن. مر آن چیز کانت نیاید پسند/ مکن هیچکس را بدان دردمند.

دردمند گشتن. متألم شدن، رنجور گشتن. بدو گفت کای ژنده‌پیل بلند/ ز دست که گشتی چنین دردمند.

دردمندی. رنجوری، ناخوشی. سر دردمندی بدو گفت چیست/ که بر درد آن کس بباید گریست.

دردناک. دردمند، صاحب درد، بیمار. ز آنگونه دیدی مرا دردناک/ به غم خفته شادی ز دل رفته پاک.

درد و داغ. غم و رنج. سپه بود بر دشت هامون و راغ/ دل رومیان زان پر از درد و داغ.

درد و دود. داغ و درد، رنج و اندوه. گنه یکسر افکند سوی جهود/ تن خویش را کرد پر درد و دود.

درد و فریاد. مصیبت و ناله و زاری. همه شارسان درد و فریاد دید/ همه آتش و غارت و باد و دید.

درد و گداز. غم و اندوه و سوز. همه سیستان پیشباز آمدند/ به رنج و به درد و گداز آمدند.

دردویدن. به شتاب و عجله تمام حرکت کردن. چو آن گوهران زاد فرخ بدید/ سوی شهریار نو اندر دوید.

دربودن. برداشتن به سرعت، برگرفتن به چابکی. ز جا درربود و به هومان سپرد/ جهان‌پهلوانان با دستبرد.

درسیدن. درآمدن، وارد شدن، داخل شدن. بر آیین خود نیز پیران ندید/ ز پیران سخن سر به سر

Marfat.com

درسید.

درزمان. فی‌الفور، بی‌درنگ، به‌مجرد. ز گفتار او شاه شد بدگمان/ روانش پر اندیشه شد درزمان.

درست. کل، تام، کامل، تمام. همه هر چه شاه از فریرز جست/ ز طوس آن کنون از تو بیند درست.

درست. صواب، راست، استوار. اگر عهد شاهان نباشد درست/ نباید ز گشتاسب منشور جست.

درست. به طور واقعی، صحیحاً، از روی درستی. ز آغاز باید که دانی درست/ سر مایه گوهران از نخست.

درست. سالم، غیر مجروح، ناخسته. تن رخش از آن تیرها گشت سست/ نبد باره و مرد جنگ درست.

درست. تندرست، به‌سلامت، سالم. درستند از این هر که بردی تو نام/ ورنشان بر تو درود و سلام.

درست. زنده، در حیات. درست است و اکنون به زنهار اوست/ پر آزار جان و پر از درد پوست.

درست. سالم، به صورت اولیه، کامل. شتابید گنجور و صندوق جست/ بیاورد پیشش به مهری درست.

درست. قرص، گرده، قرص تمام و کامل. به دو هفته گردد تمام و درست (ماه)/ بدان باز گردد که بود از نخست.

درست. یقین، حتمی، بی‌شک. مرا این درست است کز پند من/ تو دوری و دوری ز پیوند من.

درست. بواقع، واقعاً، فی‌الحقیقه. میان من و او در ایوان درست/ یکی کوه گفتی ز آهن برست.

درست. برقرار، محکم. همه باز دوم آنچه بود از نخست/ سپاریم و عهدی بباید درست.

درست. راست و صحیح بودن، منطقی و صادق بودن. چو افراسیاب این سخن باز جست/ همه گفت گر سیوز آمد درست.

درست آمدن. به موقع آمدن، به هنگام آمدن. بدو گفت خسرو درست آمدی/ که از جان تو دور بادا بدی.

درست آوردن. صحیح نشان دادن، صحیح نمودن. ز اختر یکی روز فرخ بجست/ که بیرون شدن را کی آرد درست.

درست بودن. کامل و بی‌عیب بودن، صحیح بودن. کس از بندگان تاج شاهی نجست/ وگر چند بودی نژادش درست.

درست داشتن. صحیح پنداشتن و دقیق داشتن. که دین مسیحا ندارد درست/ ره گبرکی ورزد و رند و است.

درست داشتن. حفظ کردن و نگهداشتن. چو پیمان همی داشت خواهی درست/ تنی صد که پیوسته خون تست.

درست شدن. کامل شدن، استوار و برقرار شدن. چو اندیشه شد بر دلش بر درست/ در غار تاریک چندی بجست.

درست شدن. ثابت شدن، محقق شدن. مرا آن سخن این زمان شد درست/ ز دل مهربانی نشایست شست.

درست شدن. روشن شدن، معلوم شدن. کم و بیش ایشان همه باز جست/ همی بود تا راز ها شد درست.

درست کردن. مقرر داشتن، تنظیم کردن. بدانگ برزد بر او مرد اُست/ که تو دفتر خویش کردی درست.

درست کردن. تحقیق کردن. فرستاده را خواند و پرسید چست/ از او کرد دیگر سخنها درست.

درستی. راستی، صدق، حقیقت. که میراث بود از

Marfat.com

شه کیقباد/ درستی بدان بد کیان رانژاد.

درستی. سالمی، سلامت، صحت تن. درستی و هم دردمندی بود/ گهی خوشی و گه نژندی بود.

درشت. دشوار، سخت. تو اکارهای درشتست پیش/ گهی گرگ باید بدن گاه میش.

درشت. نگران، آشفته، مشوش، اندوهگین. چنین گفت با رزم دیده تخوار/ که طوس آن سخنها گرفته‌ست خوار. که آمد سواری و بهرام نیست/ مرا دل درشتست و پدرام نیست.

درشت. تند، گستاخ، خشن. پیامی درشت آورید به شاه/ فرستنده پر خشم و من بی‌گناه.

درشت. بلند، سخت. هم آن‌کس که آواز دارد درشت/ پر آژنگ رخسار و بسته دو مشت.

درشت. شدید، سخت، ناسازگار، باخشونت. همی تیره شد روی اختر درشت/ دلیران به دشمن نمودند پشت.

درشت. دشوار، صعب‌العبور. به پیش اندرون شهر و دریا به پشت/ دژی بر سر کوه و راه درشت.

درشت. سختی و ناسازگاری، ناملایم. چنین است گردنده گرزشت/ چو نرمی نمودی بیابی درشت.

درشت. ناسپاس، نافرمان، عاصی. بکشتم کسی را که بایست کشت/ که بد گرد و با پاک یزدان درشت.

درشت شدن. صعب شدن، سخت شدن. چو خورشید تابنده بنمود پشت/ هوا شد سیاه و زمین شد درشت.

درشت شدن. عاصی شدن، ناسپاس شدن. ز شاهان گیتی برادر که کشت/ که شد نیز با پاک یزدان درشت.

درشت شدن. ناملایم شدن، ناگوار شدن. چو دارای شمشیرزن را بکشت/ خرد و خواب ایرانیان شد درشت.

درشت شدن. شدت گرفتن، دشوار شدن. بدانگه کجا رزمشان شد درشت/ دو تن رستم آورد زنشان به مشت.

درشت گشتن. بالیدن، رشد کردن. چو دندان برآمد ببالید پشت/ همی گوشت جویم چو گشتم درشت.

درشت گشتن خورشید. طلوع کردن. چو خورشید در شیر گشتی درشت/ مر آن تخت را سوی او بود پشت.

درشتی. خشونت در سخن، سخت‌گویی. درشتی ز کس نشنود نرمگوی/ سخن تا توانی به آزرم گوی.

درشتی. تندخویی، بی‌مهری، قساوت. بیامد ز پیش رد افراسیاب/ به کین و درشتی گرفته شتاب.

درشتی جستن. خشونت پیشه ساختن. بدو گفت رو با برادر بگوی/ که چندین درشتی و تندی مجوی.

درشدن. داخل شدن، وارد گردیدن. به در درشد و کشتن اندر گرفت/ همه گنجهای کهن بر گرفت.

درشدن. فرو شدن و فرو رفتن. که گر سنگ را او به سر بر شدی/ همی هر دو پایش بدو درشدی.

درشگفت. قرین شگفتی و شگفت. درفش تهمتن به بر در گرفت/ بماندند گردان ازو درشگفت.

درع. جامه‌ایست از زره آهنین برای محافظت از بدن در جنگها. بیاورد خفتان و درع و کمان/ همان نیزه و تیغ و گرز گران.

درفش. پارچه کوچکی که روز جنگ بر بالای دستار خود می‌پیچیدند. همه روی آهن گرفته به زر/ درفش سیه بسته بر خود بر.

درفش. علم، پرچم، بیرق. چو آگاهی آمد به شاپور شاه/ بیاراست گوس و درفش و کلاه.

Marfat.com

اژدهاپیکر درفش. درفشی که بر آن نقش اژدها باشد. درفشش ببین اژدهاپیکر است/ بر آن نیزه بر شیر ژیان سر است.

پیل‌پیکر درفش. درفشی که بر آن نقش پیل است. ز ده پیش او پیل‌پیکر درفش/ به نزدش سواران زرینه‌کفش.

درفش. کنایه از فروغ و روشنی. درفشی بزد چشمه آفتاب/ سر شاه گیتی درآمد ز خواب.

درفشان. تابان، روشن، براق، درخشان. یکی افسر خسروی بر سرش/ درفشان ز دیبای رومی برش.

درفشان کردن. آوازه و مشهور کردن. بر آرم از ایشان همه کام تو/ درفشان کنم در جهان نام تو.

درفش شب. علم شب، نشانی شب، تاریکی. دگر روز چون گشت روشن جهان/ درفش شب تیره شد در نهان.

درفش نبرد. رایت جنگ. سوی جنگ گستهم نوذر چو گرد/ بیامد دمان با درفش نبرد.

درفشی. انگشت‌نما. به گفتار گرسیوز بدنهان/ درفشی مکن خویش را در جهان.

درفشیدن. درخشیدن، تابان و منور بودن. درفشیدن خشت و زوبین ز گرد/ چو آتش پس پرده لاجورد.

درقه. سپر. بیفکند نیزه کمان بر گرفت/ یکی درقه گرگ بر سر گرفت.

درکشیدن. نوشیدن، آشامیدن. سه روز اندر آن سور می درکشید/ بنذر بر در گنج بند و کلید.

درکشیدن. حمله بردن و کشتن. همی پیل را درکشیدی به دم/ دل خرم از یاد او شد دژم.

درکشیدن. دررفتن، هزیمت کردن، فرار کردن. شب تیره از طیسفون درکشید/ تو گفتی که گشت از جهان ناپدید.

درکشیدن. فرود آوردن، پایین کشیدن. یکی را ز خاک سیه بر کشد/ یکی را ز تخت کیان درکشد.

درکشیدن. بستن، حمل کردن، بردن. کمان را به بازو همی درکشید/ گهی در برو گاه بر سر کشید.

درکشیدن. در بر کردن، پوشیدن. شب تیره جوشن به بر درکشید/ سپه را سوی طیسفون برکشید.

درگاه. آستانه در، جلو در، مدخل. همی رفت سهراب با او به هم/ بیامد به درگاه درّ کژدهم.

درگاه. آستانه، مقابل خانه. پرستندگان پرده برداشتند/ به اسبش ز درگاه بگذاشتند.

درگاه. آستان، آستانه ملوک و سلاطین. به درگاه چون گشت لشکر فزون/ فرستاد بر هر سویی رهنمون.

درگاه. دربار، قصر، کاخ. پشیمان شد از کشتن موبدان/ ز درگاه کم گشتن بخردان.

درگاه. پیشگاه، حضرت، مجلس، بارگاه. اگر بنده بودی به درگاه شاه/ سیاوش نگشتی به گیتی تباه.

درگذشتن. عبور کردن، رفتن، گذشتن. چو بهرام از آن لشکر آگاه گشت/ بیامد بدان خیمه‌ها درگذشت.

درگذشتن سپاه از پیش کسی. رژه رفتن سپاه، سان دادن. همی بود بر پیل در پهن دشت/ بدان تا سپه پیش او درگذشت.

درگذشتن. صرف نظر کردن، فروگذاشتن، چشم‌پوشی کردن. هر آن کس که اندر من درگذشت/ همه رنج او پیش من باد گشت.

درگذشتن از پزشک. در این شاهد معنی مداوانا‌پذیر یا گذشتن از مرحله درمان است. بیاورد پیران ز مژگان سرشک/ تن پیلسم درگذشت از پزشک.

Marfat.com

درگذشتن. سبقت گرفتن، پیش رفتن. به رای د به داد از پدر درگذشت/ همه گیتی از دادش آباد گشت.

درگذشتن. سپری شدن، منقضی شدن، تمام شدن. بدو گفت خاقان که آن درگذشت/ گذشته سخنها همه باد گشت.

درگذشتن. تجاوز کردن، متجاوز شدن. چو کین برادرت بد سی و هشت/ از اندازه خون ریختن درگذشت.

درگذشتن. مردن. خبر شد به ترکان که زو درگذشت/ بدان سان که بد تخت بی‌شاه گشت.

درگذشتن. دور شدن، رد شدن. چو آشفته‌اختر ز ما درگذشت/ همه رفته دولت به ما بازگشت.

درگذشتن. نقض کردن، شکستن، منحرف شدن. که بود آنکه از راه یزدان بگشت/ ز راه و ز پیمان ما درگذشت.

دُرگر. درودگر، نجار. بفرمود تا در گران آورند/ سزاوار چوبی گران آورند.

در گردن بودن. در ذمه بودن، در عهده بودن، مسؤول بودن. همه پاک در گردن پادشاست/ وزو ویژه پیداشود کژ و راست.

درگرفتن. آغاز کردن، سرکردن، آغازیدن. یکی جام زرین به کف بر گرفت/ ز گشتاسب آنگه سخن درگرفت.

درگشادن. بیان کردن، آغاز کردن. از آن پس یکی داستان بر گشاد/ سخنهای بایسته را درگشاد.

درگه. درگاه، مدخل خانه، جای در. پرستنده تازانهٔ شهریار/ بیاویخت از درگه ماهیار.

درگه. آستان، جناب، آستانه. چو مزدک ز دور آن گوان را بدید/ ز درگه سوی شاه ایران دوید.

درگه. مدخل بارگاه، پیشگاه خانه بزرگان، دربار. نیامد برین بر بسی روزگار/ که آمد به درگه هزاران هزار.

درم. سکه نقره، پول سیمین، پول سفید. بیخش و بخور تا توانی درم/ که جز این دگر جمله درد است و غم.

درم. مقیاس وزن معادل شش دانگ و هر دانگ معادل دو قیراط. به سنگ درم هریکی شست من/ ز زر و ز گوهر یکی کرگدن.

درمان. علاج، چاره، مداوا. بمانیم تا سوی خاقان شود/ چو بیمار شد سوی درمان شود.

درمان. چاره، تدبیر. همی این سخن بر دل آسان نبود/ جز از خامشی هیچ درمان نبود.

درماندن. عاجز شدن، فروماندن. دگر گنج بادآورش خواندند/ شمارش گرفتند و درماندند.

درمان کردن. مداوا کردن، دوا کردن، معالجه. تنت بر تک رخش مهمان کنم/ به گرز و به کوپال درمان کنم.

درمان کردن. چاره کردن، تدبیر ساختن، علاج کردن. شما هر کسی چاره جان کنید/ بدین خستگی تا چه درمان کنید.

درمسنگ. هم‌وزن یک درم، ارزش یک درم. سزای چنین مرد گویی که چیست/ که تریاک دارد درمسنگ بیست.

درمگان. مسکوک نقره. که آمد یکی مرد بازارگان / درمگان فزو شد به دینارگان.

درم‌مهره. قالب سکه‌زنی. بسازند و آرایش نو کنند/ درم‌مهره بر نام خسرو کنند.

درنده. سبع، دد، وحشی پاره کننده. چنان دان که بیدادگر شهریار/ بود شیر درنده در مرغزار.

درنده. پاره‌کننده، کشنده. ز گوینده پرسید کاین پوست چیست/ ددان را بدینگونه درنده کیست.

درنشاختن. جای دادن، درنشانیدن. بی‌اندازه

Marfat.com

کشتی و زورق بساخت/ بیاراست لشکر بدو درنشاخت.

به خوی درنشاختن. غرق عرق ساختن، به عرق کردن وا داشتن. چو فغفور چینی بدیدش بتاخت/ سمند جهنده به خوی درنشاخت.

درنشاندن. استوار کردن، به سختی فرو بردن. برانداره رستم و رخش ساز/ به بن درنشان تیغهای دراز.

درنشاندن. غرس، کاشتن. درختی که تلخ است وی راسرشت/ گرش درفشانی به باغ بهشت.

درنشاندن. نصب کردن، کارگذاشتن. بدو داده پرمایه زین کمر/ به هر مهره‌ای درنشانده گهر.

درنگ. پایداری، مقاومت. فرومانده اسبان و گردان ز جنگ/ یکی رابند هوش و توش و درنگ.

درنگ. طول زمان، ادامه. یکایک بیاراست با دیو جنگ/ بند جنگشان را فراوان درنگ.

درنگ. تأخیر، دیرکرد، مماشات. نگهدار من بود باید به جنگ/ به هنگام جنبش نباید درنگ.

با درنگ بودن آب کسی در جوی. کنایه از مضیقه و دور از دسترس بودن وجه معاش کسی. بود راه روزی بر او تار و تنگ/ به جوی اندرون آب او با درنگ.

با درنگ بودن راه. با معطلی و تأخیر بودن. سوی ژرف دریا بیامد به جنگ/ که بر خشک بر بود ره با درنگ.

درنگ. صلح، احتیاط، آرامش خاطر. همی رفت با رای و هوش و درنگ/ که تیزی پشیمانی آرد به جنگ.

درنگ. مهلت، زمان، مدت توقف، فرصت. سپه را نگر تا نیاری به جنگ/ سه روز اندرین کار باید درنگ.

درنگ. صبر، شکیب، تحمل. درنگ آورد راستیها پدید/ ز راه هنر سر نباید کشید.

درنگ. اقامت، ماندگاری، زیست. چو خون خداوند ریزد کسی/ به گیتی درنگش نباشد بسی.

درنگ بر جایی یا به جایی بودن. در آنجا اقامت داشتن. به یک هفته بودش بر آنجا درنگ/ همی کرد آرایش و ساز جنگ.

درنگ. توقف، ایستادن، سکون. زباره فراوان بیارید سنگ/ بداند که آن نیست جای درنگ.

درنگ آمدن. تأخیر کردن. ز کارش نیامد زمانی درنگ/ چنین باشد آن کو بود مرد جنگ.

درنگ آمدن. ماندن، اقامت کردن، توقف کردن. به رفتن دو هفته درنگ آمدش/ تن آسان خراسان به چنگ آمدش.

درنگ آمدن. اهمال کردن، دست به دست کردن. که تنها بر او به جنگ آمدی/ چو رفتی به رزمش درنگ آمدی.

درنگ آوردن. صبر کردن، اهمال کردن. تو بر کار او گر درنگ آوری/ نگر باد زان پس به جنگ آوری.

درنگ آوردن. آرام گرفتن، متوقف شدن. گر امروز چون دی درنگ آورم/ همه نام مردی به ننگ آورم.

درنگ آوردن. ثبات نشان دادن. بکوشید و رای پلنگ آورید/ یکایک بدین کین درنگ آورید.

درنگ آوریدن. عمر کردن، دیر زیستن. درنگ آوریدی تو از کاهلی/ سبب پیری آمد وگر بددلی.

درنگ برآمدن. زمانی چند سپری شدن، مدتی گذشتن. همی زد سرش را بر آن کوه سنگ/ چنین تا برآمد زمانی درنگ.

Marfat.com

درنگ جستن. فرصت جستن، اهمال کردن. نیاساید و برنگردد ز جنگ/ تو اچاره در جنگ جستن درنگ.

درنگ خواستن. مهلت خواستن، متارکه خواستن. گر ایدون که یک ماه خواهی درنگ/ ز لشکر سواری نیاید به جنگ.

درنگ دادن. مهلت دادن، زمان دادن. چو ضحاکش آورد ناگه به چنگ/ یکایک ندادش زمانی درنگ.

درنگ دادن. اقامت دادن، سکونت دادن، جای دادن. بدین خانه امشب درنگم دهی / همه مردمی باشد و فرهی.

درنگ داشتن. ثبات داشتن، استقامت داشتن. که گر اژدها پیش آید به جنگ/ ندارد به یک زخم ایشان درنگ.

درنگ داشتن. تامل کردن، دقت کردن. وگر اندرین گفته داری درنگ/ به مردی کمر بند در کینه تنگ.

درنگ داشتن. توقف داشتن، آرامش داشتن. و دیگر چو گیتی ندارد درنگ/ سرای سپنجی چه پهن و چه تنگ.

درنگریستن. عنایت کردن، توجه کردن. ببخشای بر من یکی درنگ / که سوزان شود هر زمانم جگر.

درنگ ساختن. تأخیر و تانی کردن، کندی نمودن. چو سازی درنگ اندرین جای تنگ/ شود تنگ بر تو سرای درنگ.

درنگ ساختن. اقامت کردن، توقف کردن. چو آید بر این باش و مسگال جنگ/ چو خواهی که ایدر نسازد درنگ.

درنگ ساختن. دقت کردن، تامل کردن. که دانا به هر کار سازد درنگ/ سر اندر نیارد به پیکار تنگ.

درنگ شدن. زمان گرفتن، طول کشیدن، وقت صرف شدن. بشد گیو با آن سواران جنگ/ سه روز اندرین تاختن شد درنگ.

درنگ کردن. صلح کردن، عدم تعرض، سازش کردن. تو گر با درنگی درنگ آوریم / ورت رای جنگ است جنگ آوریم.

درنگ کردن. پاییدن، دیرماندن، مکث. نباید بر این کار گردن درنگ/ که کس راز پیوند او نیست تنگ.

درنگ کردن. توقف کردن، ماندن، اقامت کردن. به شاهی برو آفرین کن یکی / مکن پیش او در درنگ اندکی.

درنگ کردن. ایستادگی کردن، ثبات قدم نشان دادن. که جستی سلامت ز کام نهنگ/ به گاه گریزش نکردی درنگ.

درنگ کردن. تامل کردن، دقت کردن، آهستگی کردن. از آن پس که پیرو ز گشتی به جنگ/ به کار اندرون گرد باید درنگ.

درنگ گرفتن. باقی ماندن، ساکن شدن. مرا آرزو نیست با شاه جنگ/ نه در بوم ایران گرفتن درنگ.

درنگی. آهسته‌کار، اهمال‌کار. برو تا به درگاه افراسیاب/ درنگی مباش و منه سر به خواب.

درنگی. تردیدآمیز، دیرانجام، به درازا کشنده. سواران بیاراست افراسیاب/ گرفتش ز جنگ درنگی شتاب.

درنگی. مقاوم، پای‌برجا، ثابت‌قدم. بدو گفت رستم که جنگی منم/ به کشتی گرفتن درنگی منم.

درنگی. آزمودگی، مدیریت. گزارنده خواب و جنگی تویی / گه چاره مرد درنگی تویی.

Marfat.com

درنگی. مسلط، چیره، ثابت. بجز کشتن و بستنت چاره نیست/ درنگی تر از مرگ پیاره نیست.

درنگ یافتن. مهلت یافتن، زمان یافتن. فریبرز چون یافت یک مه درنگ/ به هر سو بیازید چون شیر جنگ.

درنگ یافتن. دوام یافتن، ثبات یافتن، باقی ماندن. کنون آنکه آمد به پیشت به جنگ/ به گیتی نیابد فراوان درنگ.

درنگی رفتن. آهسته رفتن، به درنگ رفتن. مرایکسر از کارش آگاه کن/ درنگی مرو راه کوتاه کن.

درنگی ساختن. سهل‌انگاری کردن. به هر سو یکی نامه‌ای کن دراز/ بسیچیده باش و درنگی مساز.

درنگی ساختن. استقامت و پایداری کردن. نه اینجا همی ماند خواهی دراز/ بسیجیده باش و درنگی مساز.

درنگی شدن. صبر کردن، ثبات ورزیدن. بدو گفت چون تیره شد روزگار/ درنگی شدن پس نیاید به کار.

درنگی شدن. مهمل و بی‌کاره شدن. که این باره را نیست پایاب اوی/ درنگی شود چرخ از تاب اوی.

درنوردیدن. طی کردن، پیمودن. فرستاده را گفت ره درنورد/ نباید که یابد ترا باد و گرد.

درنوردیدن. محو نمودن، زیر پا سپردن. که او رسمهای پدر درنوشت/ ابا موبدان و ردان تند گشت.

درنوردیدن کین. مجازاً ترک مخاصمه کردن، برکنار نهادن دشمنی و جنگ. بدان تا بفرمایدم تا زمین/ ببخشیم و پس در نوردیم کین.

درنهفت. به رمز، به کنایه. به شاه ددان گفته روباه گفت/ که داناتر زد این این داستان درنهفت.

درنهفت آوردن. انبار کردن، در جائی نگه‌داشتن. تو خواهی که بر خیره جفت آوری/ همی باد را در نهفت آوری.

درنهفت کردن. انبار کردن، خزینه کردن. سر تخت شاهی بدو داد و گفت/ که دینار هرگز مکن در نهفت.

دروازه. مدخل شهر، محل ورود به شهر یا قلعه. ز دروازه نامد یکی تن برون/ نیامد برون و نشد اندرون.

درود. درودنی، مراد آنچه که کشت می‌شود. از ایران پراکنده شد هر که بود/ نماند اندر آن بوم کشت و درود.

درود. سلام، تحیّت. ز قیصر درود و ز ما آفرین/ بر این نامور شهریار زمین.

درود آمدن. درود و تحیت رسیدن. به هر بوم و بر کو فرود آمدی/ ز هر سو شی بی‌مر درود آمدی.

درود آوردن. سلام رساندن. که خودکامه مرد بیست بی‌تار و پود/ کسی دیگر آید نیارد درود.

درود آوریدن. سلام و تحیت آوردن، درود آوردن. همان بور مهتر که طینوش نام/ به شاه آورده درود و پیام.

درود دادن. درود گفتن، آفرین گفتن، تحیت گفتن. فریدون که بگذشت از اورندرود/ همی داد تخت مهی را درود.

درود از کسی دادن. سلام او را رساندن. برد روز منش ده فراوان درود/ شب تیره بگذار ناگاه زود.

درود دادن. شکر کردن، سپاسگزاری کردن. که آن کس که آمد فکندیش زود/ همی داد نیکی دهش را درود.

درود دادن. دست شستن، صرف‌نظر کردن. نباید که آتی به خوردن فرود/ تن خویش را داد باید

Marfat.com

درود.

درودن. درو کردن و بریدن غله، درو کردن. چو ما چرخ گردون فراوان سرشت/ درود آن کجا بآرزو خو بکشت.

درودن. بریدن، جدا کردن سر از تن. کنون کینه نوشد زبهر فرود/ سر طوس نوذر بیاید درود.

درودن. جدا کردن، تهی کردن. به زودی دو کس بایدت کشت زود/ پس از مغز سر شان بیاید درود.

دروغ. سخن ناراست، قول ناحق، خلاف حقیقت. به نزدیک تو رنگ و بند و دروغ/ سخنهای پیران نگیرد فروغ.

به گرد دروغ گشتن. قصد دروغگوئی کردن، متوسل به دروغ شدن. وگر هیچ گردی به گرد دروغ/ نگیرد دروغت بر من فروغ.

دروغ آزمای. دروغگو و آزماینده دروغ. به گفتار مرد دروغ‌آزمای/ کسی بر تو از تو گرفته‌ست رای.

دروغ آمدن. دروغ پنداشتن، دروغ جلوه دادن. وگر گویم از من گروگان مجوی/ دروغ آیدش سر به سر گفتگوی.

دروگر. درو کننده، قطع کننده زراعت. درو گر زمانست و ما چون گیا/ همانش بنیره همانش بنا.

درون. اندرون، میان، تو، داخل، در، اندر. که گردد به آورد با من درون/ بدان تا برانم ازو جوی خون.

درون. مجازاً قلب، دل، ضمیر، باطن، نهیب. فرستاد باید فرستاده‌ای/ دردون پر ز فکر و برون ساده‌ای.

درونه. کمان حلاجان. کمان تو گردد درونه به دست/ زبیم من ای خیم جادو پرست.

درویدن. درودن، درو کردن غله. همان بر که کاری همان بدروی/ سخن هر چه گوئی همان بشنوی.

درویش. فقیر، مسکین، بی‌بضاعت. تهمتن برو آفرین کرد نیز/ به درویش بخشید بسیار چیز.

درویشی. درویش بودن، فقر، دست‌تنگی. بدین شهر درویشی و رنج هست/ ازین بگذری باد ماند به دست.

دری. زبان فصیح فارسی. کجا بیور از پهلوانی شمار/ بود در زبان دری ده‌هزار.

دریا. بحر. چو دریا و چون کوه و چون دشت و راغ/ زمین شد به گرد اندر روشن چراغ.

دریا. رود، رودخانه. یکی گفت کاین شاه روم است و هند/ ز قنوج تا پیش دریای سند.

دریاشناس. آشنا به وضع و موقع و خصوصیات دریا، دریانورد. چنین گفت دریاشناس کهن/ که ای نامبردار چین و ختن.

دریافتن. اصلاح کردن، جبران کردن. سبک دامن داد بر تافتی/ گذشته بجستی و دریافتی.

دریافتن. به دست آوردن، حاصل کردن، به چنگ آوردن. بخوردند چیزی که دریافتند/ سوی راه دیبی راه بشتافتند.

دریافتن. رسیدن، واصل شدن. گر این غرم دریا بد او را به تاز/ همه کار گردد به ما بر دراز.

دریدن. پاره کردن، چاک کردن. دریدم جگرگاه دیو سپید/ ندارد بدو شاه ازین پس امید.

پوست بر تن کسی دریدن. دمار از روزگار او برآوردن. چنین زندگی بدتر از مرگ اوست/ زمانه بدریدبر تنش پوست.

درهم دریدن. به کلی متلاشی کردن. بگفت این و شمشیر کین بر کشید/ سر پای او پاک در هم درید.

دریدن جگر. زهره ترک شدن. بپیچید ضحاک بیدادگر/ بدریدش از بیم گفتی جگر.

Marfat.com

دریدن دل یا مغز. سخت ترسیدن. بدرد دل و مغزشان از نهیب / بلندی ندانند باز از نشیب.

دریدن گوش. گوش کر شدن. ز لشکر برآمد برآن سان خروش / که شیر ژیان را بدرید گوش.

دریده. چاک‌شده، پاره‌شده، شکافته. دریده درفش و نگونسار کوس / رخ زندگان گشته چون آبنوس.

دریغ. مایه تاسف، ناروا، حیف. دریغ است ایران که ویران شود / کنام پلنگان و شیران شود.

دریغ. مضایقه، رواناداری. همان جوشن و خود زرین و تیغ / کلاه و کمر هم نبودش دریغ.

دریغ. افسوس، دردا، حیف از. (کلمه‌ای است که در مقام حسرت به کار می‌رود). دریغ آن دلیران و چندین سپاه / که با فر و برزند و با تاج و گاه.

دریغ. انکار و امتناع و عدم قبول و مخالفت. همی چاره سازند بر کشتنش / سپه را دریغ است از بستنش.

دریغا. افسوس، واسفا، دردا، واحسرتا. دریغا تهی از تو ایران‌زمین / همه زار و بیمار و اندوهگین.

دریغ آمدن. مضایقه داشتن، روا نداشتن. دریغش نیاید ز بخشیدن ایچ / که آرام گیرد به روز بسیج.

دریغ آمدن. حیف آمدن. نباید که خواهد ز ما باژ و گنج / دریغ آیدش جان دادن ابه رنج.

دریغ داشتن. بازداشتن، مضایقه داشتن. گر ایدون که از من نداری دریغ / یکی باره با جوشن و ترگ و تیغ.

دز. رواق، بالاخانه. چو ببرید رستم بن شاخ گز / بیامد ز دریا به ایوان و دز.

دز. دژ، حصار، قلعه. ز دربند دز تا بیابان جنگ / سپاهست و پیلان و مردان جنگ.

دزد. سارق، رباینده مال دیگران. به شب پاسبان را نخواهم به مزد / به راهی که باشم نترسم ز دزد.

دزدار. دژدار، دژبان، کوتوال و حافظ قلعه. یکی مرد دررزدار چالاک بود / ز مادر نزادش ز ضحاک بود.

دزدیدن. محفوظ نگهداشتن، حفظ کردن. مکن تکیه بر گرز و کوپال خود / بدزد از کمند گوان یال خود.

دژ. قلعه و حصار، کوت، دز. بیامد چو نزدیکی دژ رسید / خروشیدن و بانگ ترکان شنید.

دژآگاه. سهمگین و خشم‌آلود، سودائی. دژآگاه مردی چو دیو ستر گ / سپاهی به گرد اندر افگنده گرگ.

دژآگاه. نادان، دارای دانشهای اهریمنی، صاحب علم باطل. نه بخشایش آرد به کس بر نه مهر / دژآگاه دیوی بر آرنگ چهر.

دژآگاه. میرغضب، دژخیم، جلاد. بفرمای تا گردن قید روش / ببرد دژآگاه جنگی زدوش.

دژآگاه. قرین بی‌باکی، متهور، خطر. چنین تا بیامد یکی ژرف رود / سپه شد پراکنده چون تار و پود. مغی ژرف دیهنامش کوتاه بود / بر او بر گذشتن دژآگاه بود.

دژآهنگ. بدخوی و بخیل. دژآهنگ و بدخوی خواندی مرا نگوئی که گفت این سخن مر ترا.

دژبان. قلعه‌بان، کوتوال، قلعه‌بیگی. دژ و گنج و دژبان سراسر تراست / چو آئی چنان کت مراد و هواست.

دژخیم. بدخوی، بدخصلت، زشتخو. یکی دیو دژخیم بربای خاست / چنین گفت کاین نغز کاری مراست.

دژخیم. جلاد و خونی، میرغضب، روزبان. به دژخیم فرمود تا گردنش / زند پس به آتش بسوزند تنش.

Marfat.com

دژخیم گشتن. خشمگین شدن. چنان مهربان بود دژخیم گشت/ ورزد شهر ایران پر از بیم گشت.

دژم. افسرده، غمگین، آشفته، بددماغ. سپه را بدادی سراسر درم/ بدان تا نباشد یکی تن دژم.

دژم. آشفته، اندیشه‌مند. به پیران چنین گفت پس پیلسم/ کزین پهلوان دل ندارم دژم.

دژم. پژمرده، ترنجیده. بیارید بر گل به هنگام نم/ نبد کشت‌ورزی ز باران دژم.

دژم. سرمست و مخمور. دو یاقوت رخشان دو نرگس دژم/ ستون دو ابرو چو سیمین قلم.

دژم. غضبناک، خشم‌آلود، تند. همی گفت اگر اژدهای دژم/ بیاید که گیتی بسوزد به دم.

دژم. ناسازگار، سخت و ناساز. بنر دند فرمان من لاجرم/ جهان گشت بر هر سه بر نا دژم.

دژم. تیره و تاریک و آشفته شدن. فراز آمدند این دو لشکر به هم/ جهان شد ز پر خاشجویان دژم.

دژم. زنگ گرفتن، رنگ زدن، تیره و تار شدن. سکندر نهاد آینه زیر نم/ همی بود تا شد سیاه و دژم.

دژم‌بخت. بدبخت، نگون‌بخت. دژم‌بخت آن کز تو جوید نبرد/ ز بخت و ز تخت اندر آید به گرد.

دژم‌روی. تیره‌روی، روی درهم کشیده. بیامد دژم‌روی تازان به راه/ چو بر دند جوینده را نزد شاه.

دژم‌ساز. خشمناک، بددل، بداندیش. چو بشنید بهرام ازو بازگشت/ بر آشفت و با او دژم‌ساز گشت.

دژم شدن. آشفته و تیره شدن. بر آشوبد ایران و توران به هم/ ز کینه شود زندگانی دژم.

دژم شدن روز بر کسی. تیره شدن روزگار بر کسی. سوار و پیاده کشیدی بدم/ شده روز از و بر دلیران دژم.

دژم کردن. غمگین و افسرده کردن. مدار ایچ تیمار با جان به هم/ به گیتی مکن جاودان دل دژم.

دژم کردن رخساره. پرچین کردن روی، غمگین و ناراحت شدن. همی گفت رخساره کرده دژم/ ز کار سیاوش دلش پر ز غم.

دژم کردن روزگار بر خود. تیره و تباه کردن و بر خود تنگ گرفتن جهان. دو رخساره پر خون و دل سوگوار/ دژم کرده بر خویشتن روزگار.

دژم گردیدن. خشمناک شدن. وگر با تو گردد به چیزی دژم/ به پوزش گرای و مزن هیچ دم.

دژم گردیدن. زنگ زدن، تیره گشتن، زنگار داشتن. ز دودش بدار و کز آن پس ز نم/ نگردد به رنگ سیاه و دژم.

دژم گشتن. افسرده و غمگین گشتن. چو پیغام بشنید و نامه بخواند/ دژم گشت و اندر شگفتی بماند.

دست. یکی از اعضای بدن است، ید. به تابوت از آن دشت بر داشتند/ سه فرسنگ بر دست بگذاشتند.

دست بر برزدن. آماده و مهیا شدن. همه لشکرش دست بر برزدند/ همی هر کسی رای دیگر زدند.

دست بر دست بگذاشتن. دست به دست منتقل کردن و دور کردن. سوارانش از خاک بر داشتند/ همی دست بر دست بگذاشتند.

دست بر دست زدن. کنایه از افسوس خوردن. همانگه یکی دست بر دست زد/ چو دشمن بود گفت فرزند بد.

دست بر سر زدن. کنایه از غم و اندوه. از آن سو پدر رفت و زین سو پسر/ پدر می‌زد از غم دو دستش به سر.

دست بر سر شدن. سجده و تعظیم کردن. به فرمان به پیش سکندر شدند/ دو تا گشته و دست بر سر شدند.

دست بر سر گرفتن. عادتی بوده برای اظهار

Marfat.com

پشیمانی. پشیمان شد و بند ازو بر گرفت/ ز کردار خود دست بر سر گرفت.

دست بر سر گرفتن. به فغان آمدن. همه غارت و کشتن اندر گرفت/ همه بوم و بر دست بر سر گرفت.

دست بر سر نهادن. به‌تنگ آمدن، به فریاد و فغان آمدن. جهانی ز بیداد او گشت پست/ ز دستش به سر بر نهاده دو دست.

دست به بر زدن در امری. به عهده گرفتن، متقبل شدن، آماده شدن. تهمتن چو بشنید برپای خاست/ به بر زد به فرمان او دست راست.

دست به دست گرفتن. پشتیبانی کردن از یکدیگر. بباشیم بر داد و یزدان‌پرست/ نگیریم دست بدی را به دست.

دست به دندان کندن. کنایه از حسرت و تأسف خوردن. چو بشنید دستش به دندان بکند/ فرود آمد از پشت زین سمند.

دست به دندان گزیدن. دریغ خوردن، حسرت. غمین شد چو افراسیاب آن شنید/ همی پشت دستش به دندان گزید.

دست به زیر زنخ ستون کردن. کنایه از حیرت کردن. ورا دید با دیدگان پر ز خون/ به زیر زنخ دست کرده ستون.

دست در خون زدن. کنایه از جنگ کردن. روم خیمه بر طرف جیحون زنم/ ابا دشمنان دست در خون زنم.

دست زیر سنگ آوردن. گرفتار ساختن. من او را چه گویم چه رنگ آورم/ که آن دست را زیر سنگ آورم.

دست. سلطه، تسلط، چیرگی، غلبه. به هر کشوری دست و فرمان مراست/ توانائی و رای برهان مراست.

دست. قدرت، توانائی، نیرو، دخالت. وگر دست رستم بود روز جنگ/ نسازم من ایدر فراوان درنگ.

دست. دخالت، تصرف، اختیار، تملک. کرا مادر و خواهر و دختر است/ همه پاک در دست اسکندر است.

دست. قبضه، دسته. فسرده ز خون پنجه بر دست تیغ/ چکان قطره خون ز تاریک میغ.

دست. طرف، جانب، جهت. از آن دست سودابه آوا شنید/ از ایوان به بام آمد آتش بدید.

دست. جناح، بال لشکر. دهاده بر آمد ز قلب سپاه/ ز یکدست رستم دگر دست شاه.

دست. وسیله، عامل. چنین بود فرمان یزدان پاک/ که گردد به دست جوانی هلاک.

دست. صدر و سند ملوک و سلاطین، تخت، کرسی. همیشه بزی شاد و یزدان‌پرست/ برین بوم ما بیش گسترده دست.

دست. یک چیز تمام، واحد شمارش (مثل یک دست لباس، یک دست سلاح). پس آنگه بدو داد آن چاره‌گر/ یکی دست جامه بدان مژده بر.

دست. نوع، قسم، شکل، جور. به بازیگری ماند این چرخ مست/ که بازی بر آرد به هفتاد دست.

دست. حق، احسان و نیکوئی در حق کسی. شما را بدین روزگار سترگ/ یکی دست باشد بر ما بزرگ.

دست آختن. دست دراز کردن. بدانست کین غارت و تاختن/ وگر دست سوی بدی آختن.

دست آختن به خون کسی. دست بلند کردن بر کسی به قصد کشت. که هر کو به خون کیان دست آخت/ زمانه جز از خاک جایش نساخت.

دستار. روپاک، دستمال. کنیزک ببرد آب و دستار و طشت/ ز دیدار مهمان همی خیره گشت.

Marfat.com

دستار. شال سر، عمامه، سربند. یکی خوب دستار بودش حریر / به موزه دردون پر ز مشک و عبیر.

دست از جان شستن. از مردن پروا نکردن، آماده مرگ شدن. دگر نشنود بو دنیها درست / بباید هم‌اکنون ز جان دست شست.

دستارخوان. سفره بزرگ، سفره میهمانی، سفره. به من داد ازین گونه دستار خوان / که بر من جهان آفرین را بخوان.

دستان. در مورد شاهد ذیل مرحوم دهخدا در یادداشتی چنین نوشته‌اند: «گفتار ایزدگشسب مَثَل‌گونه قدیمی به نظر می‌آید و یا بعد از گفتن او مثل شده است و کلمه دستان در اینجا معلوم نیست چیست شاید به آن بتوان معنی آلت یا آلات موسیقی داد.» چنین گفت ایزدگشسب دبیر / که ای شاه روشندل یادگیر. به سوری که دستانش چوبین بود / چنان دان که خوانش به آئین بود. ز گفتار او شاه شد بدگمان / روانش پر اندیشه شد در زمان.

دستان. مکر و حیله و تزویر. نبد هیچ بد جز به فرمان تو / وگر تنبل و مکر و دستان تو.

دستان. لقب زال پدر رستم. دو بهره سوی زابلستان شدند / بخواهش بر پور دستان شدند.

دست زدن. نغمه‌سرائی کردن، آواز خواندن. یکی نغز دستان بزد بر درخت / کز آن خیره شد مرد بیدار بخت.

دستان کردن. مکر کردن، حیله کردن، فریبکاری. پدر کو به دستان کند گم پسر / چه درنده گرگی چه چونان پدر.

دست بازداشتن. رها کردن، ترک گفتن، دست کشیدن. به بیچارگی دست از آن بازداشت / همه گوش و دل سوی اهواز داشت.

دست بازداشتن. خودداری کردن، دست کشیدن. بزرگان فرزانه رزمساز / زنان داشتند آن زمان دست باز.

دستبرد. ضرب شست، هنر جنگاوری. به یاران چنین گفت بهرام گرد / که تیر و کمان دارم و دستبرد.

دست‌بردار. مقدم به جنگ، چابک. سپاهی فرستم تو سالار باش / به رزم اندرون دست‌بردار باش.

دست برداشتن. به بالا دراز کردن دو دست چنانکه هنگام دعا. بفرمود تا خانه بگذاشتند / به دشت آمده دست بر داشتند.

دست بردن. گوی بردن، پیشی گرفتن، چیره شدن بر حریف. بیا تا جهان را به بد نسپریم / به کوشش همی دست نیکی بریم.

دست بردن. اشتغال ورزیدن، اقدام کردن. یکی موبدی بود بزدان‌پرست / که هرگز نبردی به بیداد دست.

دست بردن. پرداختن، دست یازیدن به. چو طبعی نداری چو آب روان / مبر دست زی نامه خسروان.

به شمشیر دست بردن. شمشیر کشیدن برای جنگ و حمله. کنون گر دنی گرد جادو پرست / مرا بر دباید به شمشیر دست.

دستبرد نمودن. هنرنمائی، چابک‌دستی نشان دادن. نمایم ترا هم یکی دستبرد / چنان چون نمایند مردان گرد.

دست برساختن. دست یازیدن، دست انداختن. چو از گرز و نیزه پرداختند / به بند کمر دست برساختند.

دست بستن. بستن دست، گرفتار ساختن، به بند کردن. که گفت برو دست رستم ببند / نبندد مرا دست چرخ بلند.

Marfat.com

دست بستن. از فعالیت بازداشتن، مخالفت کردن. پراندیشه شد شاه یزدان‌پرست / ز خون ریختن دست گردان ببست.

دستبند. دستینه زنان، زینت دست زنان، دستوار. بر شاه رفتند با دستبند / به رخ چون بهار و به بالا بلند.

دستبند. دست یکدیگر گرفتن و رقصیدن. به هر حجره‌ای هر شبی دستبند / بکردند تا دل ندارد نژند.

دستبند. ظاهراً فنی از فنون کشتی است. چو خاقان چینی کند مر ۸ چو شیر ژیان دستبند مر ۱.

دست بند کردن. بند کردن پنجه بر کمر حریف. برو تا ببینی که پولادوند / به کشتی همی چون کند دست‌بند.

دست پسین. دست آخر، آخر کار، عاقبت. ندانم که دیدار باشد جز این / یک امشب بکوشیم دست پسین.

دست پیش آوردن. دست زدن، شروع کردن. که این نامه را دست پیش آورم / ز دفتر به گفتار خویش آورم.

دست پیش کردن. مبادرت جستن، آغازیدن. نه خوب آمدی با دو فرزند خویش / که من جنگ را کردمی دست پیش.

دستخط. دست‌نوشته، فرمان یا حکم، مرقومه. یکی دستخطش بباید ستد / که سر باز گرداند از راه بد.

دستخون. در قدیم اصطلاحی بوده در بازی نرد، پاکباخته. چو بینید یکسر به کار اندرون / چه بازی نهید اندرین دستخون.

دستخون باختن. پاکباخته، گرو بر سر جان بستن. بدانست هرمز که او دستخون / ببازد همی زنده با رهنمون.

دست دادن. حکم دادن، چیره کردن. تو دادی مرا دست بر جادوان / سر بخت پیرم تو کردی جوان.

دست دادن. تسلیم شدن. همه نیروی خویش چون پیل مست / بدیدی و کس را ندادی تو دست.

دست داشتن. مداخله داشتن در کاری، دخالت کردن. زداد تو بینم همی هر چه هست / دگر کس ندارد در این کار دست.

دست داشتن. حق بر گردن کسی داشتن. مرا دستها بود نزدیک شاه / همان نزد گردان ایران سپاه.

دست دراز کردن. دست زدن، شروع کردن، اقدام کردن. بدین نامه من دست کردم دراز / به نام شهنشاه گردن‌فراز.

دسترس. توان، استطاعت، مقدور. امیدم به بخشایش تست و بس / به چیزی دگر نیستم دسترس.

دسترس. قادر، دسترسی دارنده. به شیرین فرستاد شیروی کس / که ای ریمن و جادوی دسترس.

دسترس آمدن. دسترسی پیدا شدن. بدان چیز کاید مرا دسترس / بکوشم نیارم نگویم به کس.

دسترس جستن. به دست آوردن توانائی و قدرت و امکان. چنین داد پاسخ که گفتار بس / به کردار جویم همی دسترس.

دسترنج. کار دست، ساخته دست. یکی کاخ بد تارک اندر سماک / نه از دسترنج و نه سنگ و نه خاک.

دسترنج. تعب، رنج و زحمت و کوشش. که اندر جهان داد گنج منست / جهان تازه از دسترنج منست.

دست زدن. دست بازیدن، دست دراز کردن. چو از دور گرد سپه را بدید / بزد دست و تیغ از میان بر کشید.

دست‌زور. صاحب قدرت. هم‌اکنون نمایم ترا دست‌زور / که گردد دو چشم بداندیش کور.

دست سائیدن. پرداختن، پنجه نرم کردن،

Marfat.com

نبرد کردن. به چیزی که بر ما نیاید شکست / بکوشید و با آن بسائید دست.

دست ساویدن. دست سائیدن، پنجه نرم کردن. چنین سست گشتم ز نیرو ی شصت / بپرهیزد با او مساو ایچ دست.

دست شستن. ترک گفتن، صرف نظر کردن. من و دستم ز بابلی هر که هست / ز مهر تو هرگز نشوئیم دست.

دست شستن به خون. مهیای جنگ گشتن تا حد کشته شدن. فراوان سپاهست پیش اندرون / همی جنگ را دست شسته به خون.

دست شسته به خون. سخت جنگجو، کشنده دشمن. سپاهی بر آمد ز زابل برون / چو شیران همه دست شسته به خون.

دست فراخ. سخاوت. چنین داد پاسخ که دست فراخ / همی مرد را نو کند برگ و شاخ.

دستکار. صنعت کار. بدو گفت ما دستکاران بدیم / نه از تخمه نامداران بدیم.

دست کش. دست پرورده، تیماردیده، سرحال. ز اسبان تو بارهای دست کش / کجا برد خواهد برافراز خویش.

دست کش. کرهای که از اسب و مادیان اصیل و نجیب گرفته باشند. رنگ نرم و کفک افکن و دست کش / سرین گرد و یال دل و گام خوش.

دست کشیدن. دست برداشتن. سر بی گناهان نباید برید / ز خون ریختن دست باید کشید.

دستگاه. فر و جلال و شکوه، دبدبه، شوکت و دولت. خداوند پیروزی و دستگاه / خداوند کیوان و بهرام و ماه.

با دل و دستگاه شدن. توانائی گرفتن، قدرت یافتن. به پنجم سخن کین هرمزد شاه / چو پیروز شد با دل و دستگاه.

تنگ شدن دستگاه. کاستن از جلال و قدرت و دولت. چه بینید گفت ای سران سپاه / که ما را چنین تنگ شد دستگاه.

دستگاه. احترام، مقام، منزلت. به نزد منش دستگاهست نیز / ز خون پدر بی گناهست نیز.

دستگاه. توان، امکان، تسلط. که در جنگ ما را چنین دستگاه / نبود دست هرگز به ایران سپاه.

دستگاه جستن. جویای مقام شدن، در پی جاه و جلال بودن. اگر هرگز نزد من دستگاه / همی جست باید کنونست گاه.

دستگاه جستن. برتری جستن، سلطه و تفوق خواستن. به آب اندر افگند چندین سپاه / که جستند بر ما همی دستگاه.

دستگاه خواستن. خواهان سلطه و برتری و تفوق شدن. همی خواست پیروزی و دستگاه / نبود آگه از بخش خورشید و ماه.

دستگاه دادن. مسلط کردن، چیرگی دادن. که او دادمان بر ددان دستگاه / ستایش مر او را که بنمود راه.

دستگاه دادن. برتری و تفوق دادن. که او دادش آن دستگاه بزرگ / بر آن گرگ و آن اژدهای سترگ.

دستگاه دادن. سامان و دولت نعمت دادن. ز هر بد توئی بندگان را پناه / تو دادی مرا گردی و دستگاه.

دستگاه نمودن. نشان دادن قدرت و توانائی و زورمندی. به فر خداوند خورشید و ماه / که چندان نمایم ورا دستگاه.

دست گرفتن. مدد و یاری کردن. گر ایدونکه ایدر پذیری مرا / به هر نیک و بد دست گیری مرا.

Marfat.com

دست گرفتن. نجات بخشیدن، رهانیدن. به یزدان بنالید گودرز پیر / که ای دادگر مر مرا دست گیر.

دست گشادن. شروع کردن، آغازیدن، آماده اقدام شدن. تو گفتی دو پیلند هر دو ژیان / گشاده به کین دست و بسته میان.

دستگه. دستگاه، وسایل قدرت، سرمایه. گذشتن کنون به که با لشکریم / نباید که بی دستگه بگذریم.

دستگیر. دست گیرنده. دل سنگ بگذاشتندی به تیر / نبودی کس آن زخم را دستگیر.

دستگیر. کسی که دست کسی را به دست برگیرد و بنوازد. جهان تیره شد بر دل اردشیر / از آن شاه روشندل دستگیر.

دستگیر. یاری‌ده، مددکار، فریادرس. چنین گفت داننده دهقان پیر / که دانش بود مرد را دستگیر.

دستگیر. از صفات خدای تعالی. ز پستان گاوش بیارید شیر / زن میزبان گفت کای دستگیر. تو بیداد را کرده‌ای دادگر / وگر نه نبودی ورا این هنر.

دستگیر. نیروبخش، معاضد. چنان چون تنت را خورش دستگیر / ز دانش روان را بود ناگزیر.

دستگیر. تسکین‌دهنده، آرام‌بخش. زن و کودک خود ببردند اسیر / کس آن رنجها را نبد دستگیر.

دستگیر آوردن. به اسارت آوردن، اسیر کردن. همه پیش من دستگیر آورید / نباید که خسته به تیر آورید.

دستگیر شدن. گرفتار شدن، اسیر شدن. بی‌اندازه کشتند از ایشان به تیر / به رزم اندرون چند شد دستگیر.

دستگیر گردیدن. یار و مددکار شدن. در این کار گردی مرا دستگیر / مسوزان به من بر دل زال پیر.

دستگیری کردن. اعانت و مساعدت و یاری کردن. بدان پروراندیم این تار را / که تا دستگیری کند یار را.

دست نمودن. کنایه از قدرت ظاهر کردن. یکی بر خروشید چون پیل مست / سپر بر سر آورد و بنمود دست.

دست نمودن خورشید. اشاره به طلوع آن است. چو خورشید بنماید از چرخ دست / برین دشت خیره نباید نشست.

دست نمودن. دست گشادن، مسلط شدن. خود و صدهزاران سوار گزین / نموده همه در جهان دست کین.

دست نمودن. بلند کردن دست به نشانهٔ انکار. یکی گر دروغ است بنمای دست / بمان تا بگویم همه هر چه هست.

دست نمودن. نشان دادن صدر و مسند و مجلس. چو تنگ اندر آمد به جای نشست / به هر مهتری شاه بنمود دست.

دستوار. عصا، چوبدست، باهو. همی رفت بر خاک بر خوار خوار / ز شمشیر کرده یکی دستوار.

دستوار. همدست و دستیار. به ایران بسی دستیارش بود / چو خاقان یکی دستوارش بود.

دستور. مسندنشین، وزیر و امیر و صاحب مسند. همی رفت با او دو دستور اوی / که دستور بودند و گنجور اوی.

دستور. راهنما، رهنمون، مشاور. تو فرزندی و یادگار منی / به هر کار دستور و یار منی.

دستور. فرمان، اجازه، دستور، اذن. گر ایدونکه دستور باشد کنون / بگویم سخن پیشت ای رهنمون.

دستور. اجازه‌دهنده، دستوردهنده، رخصت‌دهنده. چه دستور باشد مرا پهلوان / شوم نزد رستم به روشن‌روان.

دستور داشتن. برنامه کار تعیین کردن،

Marfat.com

راهنما و راهبر قرار دادن. همیشه خرد را تو دستور دار / بدو جانت از ناسزا دور دار.

دست‌ورز. صنعتگر، استادکار صنایع دستی. چهارم که خوانند اهنوخوشی / همان دست‌ورزان با سرکشی.

دستوری. وزارت، وزیری. بدو گفت قیصر که جاویدزی / که دستوری خسروان را سزی.

دستوری. اجازه، اذن، رخصت. به پیش نیایش به خواهشگری / ورزد خواست دستوری و یاوری.

دستوری. فرمان، حکم، امر. نه موبد بد او را نه فرمان نه رای / جهان پر ز دستوری سوفرای.

دسته. قبضه. چو بشنید مهراب بر پای جست / نهاد از بر دسته تیغ دست.

دسته. مجموعهٔ به هم بسته‌شده. که آن دسته گل به گاه بهار / به مستی همی داشتی در کنار.

دستیاب. دسترس، وصول. جز از گنج دیرینه ردافراسیاب / که کس را نبود اندر آن دستیاب.

دستیاب بودن بر کسی یا چیزی. بر او غلبه داشتن، بر او تفوق داشتن. گر او را بدی بر تو بر دستیاب / به ایران کشیدی ردافراسیاب.

دستیار. یاری‌ده، مددکار. بدین مرز با ارزیار توام / به هر نیک و بد دستیار توام.

دست یازیدن. دست دراز کردن. به زور گیانی بیازید دست / جهانسوز مار از جهانجوی جست.

دست یافتن. مستولی شدن، قادر شدن، کامیاب شدن. بیابد بر آن پیر کاووس دست / شود کام و آرام ما جمله پست.

دشت. صحرا، بیابان. ز خیمه نگه کرد رستم به دشت / ز ره گیو را دید کاندر گذشت.

دشت. میدان. ز بس کشته بر دشت آوردگاه / بسی ره ندیدند بر خاک راه.

دُشت. بد، زشت. سیامک به دست چنان دشت دیو / بته گشت و ماند انجمن بی خدیو.

دشتبان. ناطور، پاکار. چو در سبزه دید اسب را دشتبان / گشاده‌زبان شد دمان و دنان.

دشت دلیران. سرزمین پهلوانان، در بیشتر ابیات مراد ایران‌زمین است. برانوش گفتا که ایران تراست / نصیبین و دشت دلیران تراست.

دشت سواران. عربستان یا دشتهای آن. ز دشت سواران بر آرند خاک / شود جای بر تازیان بر مغاک.

دشت سواران نیزه‌گذار. مراد عربستان است. ازین پس بیاید یکی نامدار / ز دشت سواران نیزه‌گذار.

دشت سواران نیزه‌گزار. مراد عربستان است. یکی مرد بود اندر آن روزگار / ز دشت سوران نیزه‌گزار.

دشت سوران نیزه‌وران. مراد عربستان است. ز دشت سواران نیزه‌وران / بر آرم گرد از گران تا گران.

دشت کین. رزمگاه، آوردگاه. نباید که ایمن شوی از کین / سپه باشد آسوده در دشت کین.

دشت نخجیر. شکارگاه. بدان دشت نخجیر کاری کنم / که اندر جهان یادگاری کنم.

دشتوان. دشتبان، نگهبان کشتزار. چو در سبزه دید اسب را دشتوان / گشاده‌زبان سوی او شد دوان.

دشتی. صحرانشین، ساکن در دشت. که دو پهلوان ایدر آمد به جنگ / ز ترکان سپاهی چو دشتی پلنگ.

دشتی. مجازاً عربها، اعراب. سواران دشتی ز رومی سوار / به آیند در کوشش و کارزار.

دشخوار. دشوار، مشکل. شب تیره افسون نیامد به کار / همی آمدش کار دشخوار و خوار.

دشخوار. درشت و سخت. بدو داد پس نامه

Marfat.com

شهریار / سخن رفت هر گونه دشخوار خوار.

دشمن. بدخواه، بداندیش، بددل، حریف و مخالف. دلت گر به راه خطا مایل است/ ترا دشمن اندر جهان خود دل است.

دُشمَنِش. دژمنش، بدطبع، دل‌چرکین. بدو گفت موبد که خون بلید/ گزو دشمنش گشت هر کس بدید.

دشمن کش. کشنده دشمن، شجاع، دلاور، جنگجو. وزان پس چنین گفت با سر کشان/ که ای نامداران و دشمن کشان.

دشمن گداز. پایمال کننده دشمن، فاتح. ازین نامه شاه دشمن گداز/ که باد اهمه ساله بر تخت ناز.

دشمنی. بغض و عداوت، خصومت. ز دشمن نیاید مگر دشمنی / به فرجام اگر چند نیکی کنی.

دشنام. نام کسی را به بدی بردن، ناسزا، فحش. شکسته دگر پاره خنجر بود/ ز زخم و ز دشنام برتر بود.

زبان از کسی پر ز دشنام کردن. ناسزا گفتن به او. یکی سوی طلحند پیغام کرد/ زبان راز گو پر ز دشنام کرد.

دشنام دادن. ناسزا گفتن، نام کسی را به زشتی بردن. بر آشفت پیران و دشنام داد/ بدو گفت کای بدرگ بدنژاد.

دشنام گشتن. زشت شدن، بد شدن. چو گویند چوبینه بدنام گشت/ همه نام بهرام دشنام گشت.

دشنه. کارد بزرگ، نوعی خنجر. به دشنه جگرگاه بشکافتند/ برهنه به آب اندر انداختند.

دشوار. مشکل، با زحمت، سخت. مر این بند را چاره اکنون بکیست/ بسازم و این کار دشوار نیست.

دشواری. اشکال، سختی، زحمت. همی هر زمان زار بگریستی / به دشواری اندر همی زیستی.

دعوی کردن. ادعا کردن، مدعی بودن. تو دعوی کنی هم تو باشی گواه چنین مرد دانش ندارد روا.

دفتر. کتابچه ثبت، مجموعه حساب. مر آن هریکی را بها صدهزار / درم بود گز دفتر آمد شمار.

دفتر. کتاب. یکی دفتری دیدپیش اندرش / نبشته کلیله بر آن دفترش.

دفتر خسروان. شهنامه، شاهنامه. بسی دفتر خسروان زین سخن / سیه گردد و هم نیابد به بن.

دفتر خواسته. جزوه و دفتر مربوط به ثبت اموال. بیاورد پس دفتر خواسته/ همان نسخه گنج آراسته.

دکان. دوکان، حجره و محل داد و ستد و تجارت، دکه. بدو گفت آهنگر ای نیکخوی / چه داری به دکان ما آرزوی.

دکان. سکو و تخت که از آجر و سنگ ساخته و بر آن می‌نشسته‌اند. شگفت آیدم چون پسر خوانیم / به دکان بر خویش بنشانیم.

دگر. مخفف دیگر، هم، باز، بار دیگر. تو گفتی نشاید مگر داد را/ دگر تخت شاهی و بنیاد را.

دگر. پس، سپس، بعد از این، بعداً، بار دیگر. دگر گفت کز جور گردان سپهر / سیه گشت بخت مرا نیز چهر.

دگر. شخص دیگر، بیگانه، غیر، اجنبی. دگر هر که بشنید گفتار او / بر از درد شان شد دل از کار او.

دگر. چیز دیگر، مشی دیگر. دگر بگذری سوی انگشت گر / ازو جز سیاهی نیابی دگر.

دگر. غیر از این، علاوه، زیاده، جز این. دگر هر چه از مردمی در خورد/ مر آن را بدو بنده باشد خرد.

دگر. بقیه، جز آنها، غیر از. از آن کاسمان را دگر بود راز/ بگفت برادر نیامد فراز.

دگر. بدل، عوض، دوم. سیه‌چشم بدنام آن بدهنر / که

Marfat.com

چون او میاراد گردون دگر.

دگر. و اما، اما اینکه. دگر آنکه گفتی ز کار سپاه/ که در بوم مهابر نشاندم به راه.

دگرباره. نوبت بعدی، دوباره. دگرباره زد بر سر ترگ اوی/ شکسته شد آن تیغ پرخاشجوی.

دگرروز. فردا، روز بعد. دگرروز چون گشت روشن جهان/ درفش شب تیره شد در نهان.

دگرشدن. دگرگون گشتن، تغییر کردن. چو بشنید بهرام رنگ رخش/ دگر شد که تا چون دهد پاسخش.

دگرکردن. تغییر دادن، عوض کردن، مبدل کردن. وز آن پس دگر کرد میخ درم/ همان میخ دینار و از بیش و کم.

دگرگون. متفاوت، غیر معمول، نوع دیگر. زبانی دگرگون به هر گوشه‌ای/ درفشی نوآئین و نو توشه‌ای.

به رسم دگرگون. غیر از وضع قبلی، متفاوت با پیش. سخن چون ز داننده بشنید شاه/ به رسم دگرگون بیاراست گاه.

دگرگون. گوناگون، رنگارنگ، غیر یکسان با دیگری. بس هریک اندر دگرگون درفش/ همه با دل و تیغ و زرینه کفش.

دگرگون. آشفته، درهم، با وضع غیر منظم، نامساعد. دگرگون بود کار آن بارگاه/ نیابد کسی نزد ما نیز راه.

دگرگون کردن. وارونه نشان دادن، منقلب کردن. سخن هر چه گویم دگرگون کنم/ تن و جان برسنده پر خون کنم.

دگرگونه. با وضعی دیگر، به صورتی دیگر، غیر معمول، غیر از. یکی چاره سازم دگرگونه زین/ که با من برادر نگردد به کین.

دگرگونه شدن. متغیر شدن، منقلب شدن. به فر جهاندار کسری سپهر/ دگرگونه‌تر شد به آئین و مهر.

دگرگونه گشتن. تغییر یافتن، معکوس شدن. که اکنون چو روز من اندر گذشت/ همه کار ترکان دگرگونه گشت.

دگرگونه گشتن. نامساعد شدن، برخلاف میل شدن. دگر خود دگرگونه گردد سخن/ تو زاری مساز و نژندی مکن.

دگرگونه گفتن. مخالف گفتن، خلاف انتظار گفتن. مبادا که سودابه این بشنود/ دگرگونه گوید بدین نگرود.

دل. مرکز عواطف و احساسات که قدما آن را در مقابل مغز که مرکز عقل است می‌آوردند. دلی کو ز درد برادر بشخود/ دوای پزشکان بدو نیست سود.

دل از جای برآمدن. بیمناک شدن، مضطرب شدن. ز بس ناله بوق و هندی درای/ همه مرد را دل برآمد ز جای.

دل از جای رفتن. مضطرب شدن، حیران شدن. اگر نیستی جز شکست همای/ خردمند را دل بوفتی ز جای.

دل از مهر کسی برگسلیدن. مهر او را از دل بیرون کردن. دلت راز مهر کسی برگسل/ کجا نیستش با زبان راست دل.

دل بر چیزی بودن. متوجه و مراقب آن بودن، علاقه و مهر بدان داشتن. همان نیز با میسره میمنه/ بکوشند و دلها همه بر بنه.

دل به تنگ آوردن. ملول گشتن، غمگین گردیدن. ز موی سپیدش دل آری به تنگ/ تن روشن زال را نیست ننگ.

Marfat.com

دل به جای آمدن. آرامش یافتن، آسوده شدن.
چو ایرانیان را دل آمد به جای / ببودند در پیش یزدان بپای.

دل به جای داشتن. آرام داشتن، خونسرد بودن.
بدو گفت کاین دل ندارد به جای / ز سر پر سمش پاسخ آرد ز پای.

دل به جای داشتن. پابرجا بودن. به قلب اندرون.
بود مهر ان بپای / که در کینه او داشتی دل به جای.

دل به جای ماندن. آرامش و اطمینان داشتن.
دل هیچ مادر نماند به جای / که فرزند زو گشت خواهد جدای.

دل به درد آژده بودن. مهر و عطوفت و غمخواری داشتن. نه مردم شمر بل ز دیو و دده / دلی کو نباشد به درد آژده.

دل به شرم آوردن. خجالت کشیدن. بترس از خداوند خورشید و ماه / دلت را به شرم آور از روی شاه.

دل پر از آتش شدن. سخت غمگین شدن. پر از خون شد آن سنبل مشکبوی / دلش شد پر آتش پر از آب روی.

دل پر از غریو شدن. پراندیشه و غوغا و آشفته شدن. چو آگه شد از رستم و کار دیو / پر از خون شدش چشم و دل پر غریو.

دل پرهراس بودن. بیمناک بودن. به یزدان نباید بدن ناسپاس / دل ناسپاسان بود پرهراس.

دل دونیم. مردد و مشکوک، دودل. یکی کوه سیم / نشسته تو اندر میان دل دونیم.

دل را ترازو کردن. کنایه از قضاوت صحیح کردن و درست اندیشیدن. بیائیم و دل را ترازو کنیم / بسنجیم و نیرو به بازو کنیم.

دل ز جای شدن. برآشفتن، خشمگین شدن. بر فور آمد به پرده سرای / ز خون برادر شده دل ز جای.

از دل نگریستن. بسیار اهمیت دادن، به رغبت التفات کردن. دهم جان گر از دل به من بنگری / کنم خاک تن تا تو پی بسپری.

اندر دل داشتن. در باطن داشتن، نهان داشتن.
همی داشت اندر دل این شهریار / چنین تا برآمد بر این روزگار.

به دل در آمدن. به یاد آمدن، به خاطر گذشتن.
ز شاهینش چون سال بگذشت چل / غم روز مرگ اندر آمد به دل.

در دل گرفتن. به خاطر سپردن. از آن تاجور ماند اندر شگفت / سخن هر چه بشنید در دل گرفت.

کین در دل داشتن. در اندیشه دشمنی و انتقام بودن. بر آن بر نهادند یکسر سخن / که در دل ندارند کین کهن.

دل. شجاعت، دلیری، زهره، جگر. از دست پیروزی و فرهی / دل و داد و دیهیم شاهنشهی.

دل جنگ بودن کسی را. جرات جنگیدن داشتن. ترا چون سواران دل جنگ نیست / ز گردان لشکر ترا ننگ نیست.

دل. فکر، قریحه، خرد، اندیشه، جان. کجا شد دل و هوش و آئین تو / توانائی و اختر و دین تو.

دل. میان، وسط، درون، داخل. دل سنگ خارا همی بر درید / کسی روی خورشید تابان ندید.

دل آرا. آنچه باعث شادی و نشاط شود.
نشستند بر زین پرستندگان / دل آرا و هر نوگنه‌ای بندگان.

دل آراستن. پاک کردن دل از کینه و دشمنی. بداند که تو دل بیاراستی / که با او همی آشتی خواستی.

دل آراستن. مصمم شدن، تصمیم گرفتن. ابا زنده پیلان و با خواسته / که خونی به کینه دل آراسته.

Marfat.com

دل آراسته. آماده، مصمم. از آنجا بیامد دمان و دنان / دل آراسته سوی شهر زنان.

دل آراسته شدن. نظم و ترتیب یافتن. فرستاد بهرام را خواسته / وز آن خواسته شد دل آراسته.

دل آزار. دل آزرده، آزرده‌دل. دل آزار بهرام از آن شاد گشت / وز آن بند بی‌مایه آزاد گشت.

دل آزرده. رنجیده‌دل، محزون، ملول. در آن انجمن بود بیگانه‌ای / غریبی دل آزرده فرزانه‌ای.

دل آزرده شدن. رنجیده‌دل شدن، شکسته‌دل شدن. دل آزرده بهرام از آن شاد شد / وز آن بند بی‌مایه آزاد شد.

دل آکنده. آکنده‌دل، دل پر، که دل کسی از دیگری آکنده از کین یا مهر باشد. شوند اگه از من که باز آمدم / دل آگنده و کینه‌ساز آمدم.

دلارام. آرام‌بخش دل، موجب آسایش خاطر. از آن صدیکی نام بهرام بود / که در پادشاهی دلارام بود.

دلارام. زن نازنین و دلکش، معشوقه، دلدار. دلارام رومی به مهد اندرون / سکویا و راهب ورا رهنمون.

دلارام. با فراغت خاطر، با آرام دل، با خاطر آسوده. بیامد سر و چشم او بوسه داد / دلارام و پیروز برگشت و شاد.

دلارای. شادکننده دل، آراینده دل. دلارای و بیا درای و با ناز و شرم / سخن گفتنش خوب و آوای نرم.

دل افروختن. نورانی و روشن ساختن دل. نبشتند مر او را بیاموختند / دلش را به دانش برافروختند.

دل افروخته. شاد، دلشاد، شادمانه. دو هفته بدین گونه شادان بزیست / که داند که فردا دل افروز کیست.

دل افروز. خرمی‌بخش، شادی‌بخش. بهار دل افروز پژمرده شد / دلش با غم و رنج بسپرده شد.

دل افروز گشتن. خرم شدن، شادان شدن. شب تیره از روی تو روز گشت / ز بیوت جهانی دل افروز گشت.

دل افروزی. شادمانی، خوشی، روشندلی. نیاید پدیدار پیروزنی در خشیدنی یا دل افروزنی.

دل افگار. دل‌ریش، پریشان‌خاطر، دل‌گرفته. نخستین به گل شاد خوارت کند / پس آنگه دل افگار خوارت کند.

دل انجام. مطلوب، مقصود، غایت طلب دل. به من ده دل انجام دخترت را / به من تازه کن نام و افسرت را.

دلاور. دلیر، شجاع، جنگجو، پردل. دلیری ز هشیار بودن بود / دلاور سزای ستودن بود.

دلاور سپاه. سپاه جنگی و کارزاری. که آمد دلاور سپاهی گران / سپهبد سیاوخش و با وی سران.

دلاورسر. رئیس شجاع، فرمانده دلیر. نکردی به شهر مداین درنگ / دلاورسری بود با نام و ننگ.

دلاورنهنگ. کنایه از جنگجوی دلیر. چو سالار شایسته باشد به جنگ / نترسد سپاه از دلاورنهنگ.

دلاویز. محجوب، مورد توجه عموم، مقبول، دلخواه. که او را همه بیم پرویز بود / که بر پادشاه او دلاویز بود.

دلاویز. مطلوب، دلنشین، دلکش، گیرا. جهان چون بهشت دلاویز بود / پر از گلشن و باغ و پالیز بود.

دل بد کردن. نگران و مضطرب شدن، ترسیدن. چو بشنید مهران ز گید این سخن / بدو گفت ازین خواب دل بد مکن.

Marfat.com

دلبر. دلربا، دلبرنده. یکی ماه‌رویست نام اسپنوی / سمن‌بیکر و دلبر و مشکبوی.

دلبر. دلنشین، شیرین، زیبا، جذاب. گوزنست اگر آهوی دلبر است / شکاری چنین درخور مهتر است.

دلبر. معشوق و محجوب، زن نازنین و نگار. بخفت و چو خورشید از خاوران / برآمد به سان رخ دلبران.

دل برگرفتن. ناامید شدن، مایوس شدن. به آورد ازو ماند اندر شگفت / غمی شد دل از جان و تن برگرفت.

دل برنداشتن. مواظب بودن. چنین گفت با بیطون قیدروش / کزو برندارم دل و چشم و گوش.

دل برنهادن. دل بستن، دلبستگی پیدا کردن. چو دل برنهی بر سرای سپنج / همه زهر زو بینی و درد و رنج.

دل بریدن. دست کشیدن، دل کندن، دل برداشتن. چو فرزند شایسته آمد پدید / ز مهر زنان دل بباید برید.

دل بستن. علاقه‌مند شدن، عاشق شدن، محبت یافتن. چه‌بندی دل اندر سرای سپنج / چو دانی که اندر نمانی مرنج.

دلبسته. دل‌داده، با تعلق خاطر. هر آن‌کس که پیوسته او بود / بزرگی که دلبسته او بود.

دلبند. بسته به دل، عزیز، گرامی، مورد علاقه. نگه کن به فرزند و پیوند من / به پوشیده رویان دلبند من.

دلپذیر. دلخواه، پسندیده، خاطرنواز، مطلوب. بسی خوب جایست و بس دلپذیر / که آتش گلابست و خاکش عبیر.

دلپذیر. شایسته، مقبول. یکی موبدی گفت با اردشیر / که ای شاه نیک‌اختر دلپذیر.

دلپذیر آمدن. مطبوع طبع واقع شدن. سخن بشنوی بهترین یادگیر / نگر تا کدام آیدم دلپذیر.

دلپسند. پسندیده، مطبوع، مقبول. ازو بستد آن نامه دلپسند / برو آفرین کرد و بگشاد بند.

دلتنگ شدن. دلگیر شدن، تنگدل شدن. دگرباره خراد دلتنگ شد / به چاره درون سوی نیرنگ شد.

دلتنگی. پریشانی، ملالت، تنگدلی. بتان پاسخش رایبار استند / به دلتنگی از جای برخاستن.

دلجوئی. تسلی، دلداری، استمالت. به دلجوئی دختر مهربان / شدند آن پرستندگان همزبان.

دلخسته. دلریش، مغموم، پریشان خاطر. پرستنده آگه شد از راز اوی / چو بشنید دلخسته آواز اوی.

دلخسته شدن. رنجور شدن، پریشان‌خاطر شدن. برین گونه چون نامه پیوسته شد / ز خون ریختن شاه دلخسته شد.

دلخواه. خوب، دلپسند، مطلوب، دلپذیر. سیاوش چو خورشید و او ماه بود / خور و ماه با هم چه دلخواه بود.

دل دادن. توجه کردن، مراقب شدن، دقت کردن. چنین دل بدادی به گفتار اوی / بگشتی همه گرد پیمار اوی.

دل دادن. راضی شدن از صمیم قلب و جان. به رفتن همی شاه را دل نداد / همی بود در گنگ پیر و شاد.

دل دادن. موفقت کردن، سازگار شدن، همداستان شدن. چو ابلیس دانست کو دل بداد / بر افسانه‌اش گشت نهمار شاد.

دل دادن. دلیر ساختن، تشویق کردن، نیرو بخشیدن. به جنگ اندرون مرد را دل دهند / به بر آتش تیز بر گل نهند.

Marfat.com

دل دور داشتن. ترک کردن، خالی کردن.
دل خویش گر دور داری ز کین / مهان و کهانت کنند آفرین.

دل راست بودن. صمیمی و یک رنگ بودن.
و دیگر که با ما دلش نیست راست / که شاهی همی با فریبرز خواست.

دل زنده بودن. شاد بودن، آرامش خاطر داشتن. سیامک بدش نام و فرخنده بود / کیومرث را دل بدو زنده بود.

دل سپردن. فریفته شدن، عاشق شدن. از آن دانش و رای مهراب گرد / دل و دانش و هوش او را سپرد.

دل سپردن به غم. غمگین شدن. چنین گفت گر فور هندی بمرد / شما را به غم دل نباید سپرد.

دلستان. دلربا، معشوق، دلبر، دلبند، زیبا. از آن دلستانان یکی چنگزن / دگر لاله‌رخ چون سهیل یمن.

دل ستاندن. دلبری کردن، دل ربودن. دگر می گسارد به آواز نرم / همی دل ستاند به گفتار گرم.

دل سوختن. ترحم آوردن، رحم کردن، مردی نمودن. خردمند را دل بر او بر بسوخت / به کردار آتش رخش بر فروخت.

دل سوختن. دل سوزانیدن، دلسوزی کردن.
بسی رنج بردی و دل سوختی / هنرهای شاهانم آموختی.

دلسوز. مشفق، مهربان، غمخوار، خیراندیش.
کجا نام او جندل راهبر / به هر کار دلسوز بر شاه بر.

دلسوز. معشوق و دل‌سوزنده. که برگشت و تاریک شد روز من / ازین سه دل‌افروز دلسوز من.

دل سوزانیدن. آزردن، ناراحت کردن. به خون برادر چه بندی کمر / چه سوزی دل پیر گشته پدر.

دلسوزگی. دلسوزی، تاسف، شفقت. کز ایدر به ایران شوی با سپاه / به دلسوزگی با تو آیم به راه.

دلشاد. خوشحال، شادمان، مسرور. به جامه بپوشید و آمد دوان / پر امید دلشاد و روشن‌روان.

دلشده. مشوش، مضطرب، نگران. پراندیشه شد سوی آتشکده / چنان چون بود مرد دلشده.

دلشده. عاشق، شیفته، گرفتار به عشق. سوی خانه شد دختر دلشده / رخان معصفر به خون آزده.

دل شستن. دل برداشتن، فراموش کردن. تو باید که دل را بشوئی ز کین / ندائی جدا مرز ایران و چین.

دل از جان شستن. مصمم به مرگ شدن.
غنیمت بر او بخش کاو جنگ جست / به مردی دل از جان شیرین بشست.

دل شکستن. رنجاندن، آزرده کردن. سگالید هر کار و زان پس کید / دل مردم کم‌سخن مشکنید.

دل‌شکسته. رنجیده، آزرده، غمناک. سپه را بهنگام دلشکسته بر از درد شاه / خروشان و جوشان همه روزمخواه.

دل‌شکن. دلشکن، هرچیز که حزن و اندوه آورد. یکی کار پیش آیدم دل‌شکن / که نتوانی ستودنش بر انجمن.

دلفروز. دل‌افروز، نشاط انگیز، روشن‌کننده دل.
روان اندر او گوهر دلفروز / کز و روشنائی گرفته‌ست روز.

دلفروزی دادن. شاد کردن. سپه را بهنگام روزی دهیم / خردمند را دلفروزی دهیم.

دل کشیدن. ترک علاقه کردن. وگر دشمن آید ز جائی پدید / ازین کارها دل بباید کشید.

دل کندن. دل برداشتن، دل بریدن. کنون جان و دل زین سرای سپنج / بکندم بر آوردم از درد رنج.

دل گرداندن. تغییر رای و عقیده دادن. به

Marfat.com

کاووس گفت ای جهاندیده شاه/ تو دل را مگردان ز آئین و راه.

دل گرفت. دل گرفته، شجاع، پهلوان. و دیگر که پیروز شد دل گرفت/ اگر زو بترسی نباشد شگفت.

دل گرفتن. دلیر گشتن، دل یافتن، جرأت یافتن. به پیروزی ساوه شاه اندرون/ گرفته دل و مست گشته به خون.

دل گرم داشتن. امیدوار کردن. دل پهلوانان همی گرم دار/ به گفتار با هر کسی آزرم دار.

دل گرم گشتن. امیدوار شدن، نیرو یافتن. دل پهلوانان بدو گرم گشت/ سر طوس نوذر بی آزرم گشت.

دلگرمی. دلخوشی، اعتماد، اطمینان. مرا نیست دلگرمی از خواسته/ به فرزند گشتم دل آراسته.

دل گسل. دل شکن، گول زننده، نومید کننده. کنون خیره آهو من دل گسل/ ورا از تو کرد دست پر داغ دل.

دل گسل. دست بردارنده، قطع امید کننده. ازین گفته گر بگسلی باز دل/ من از گفته خود نیم دل گسل.

دل گسل. نابود کننده، پاره کننده دل. وگر هیچ تاب اندر آرد به دل/ به شمشیر باشم ورا دل گسل.

دل گسل. دل شکسته، دلگیر، آشفته خاطر. چنین داد پاسخ که از نیکدل/ جدائی نخواهد مگر دل گسل.

دل گسل. گسلنده آدمی از دل، دلبر، دلربا، دلستان. عماری بیاورد و خادم چهل/ همه ماهروی و همه دل گسل.

دل گسل شدن. منصرف شدن، قطع امید کردن. ورا هیچ خوبی نخواهد به دل/ شود زآرزوهای او دل گسل.

دل گشاده. خوشحال، خندان. سپاه و سپهبد پیاده شدند/ میانبسته و دل گشاده شدند.

دلگشای. فرح انگیز، شادکننده، غم زدا. بسازم من ایدر یکی خوب جای/ که باشد به شادی مرا دلگشای.

دلگیر. حزن آور، غم انگیز، اندوه آور. چون این کار دلگیر تر آمد به بن/ ز شطرنج باید که راند سخن.

دلنواز. خاطر نواز، مشفق، تسلی دهنده. بت دلنواز دمی خوشگوار/ بپوشید و آگه بند او ز کار.

دلنواز. شاهد، معشوق، محبوب، دلارام. سخن هر چه بشنید زان دلنواز/ همی گفت پیش سپهبد به راز.

دل نهادن. دل بستن، علاقه مند گشتن، پرداختن. چو آمد بدان چاره جوی انجمن/ به رشتن نهاده دل و هوش و تن.

دل نهادن. رضا دادن، توکل کردن، گردن نهادن. بمیرد کسی کو ز مادر بزاد/ به داد خدا دل بباید نهاد.

دل نهادن. مصمم شدن، عزم کردن. نشست از بر گاه و بنهاد دل/ به رزم جهانجوی شاه چگل.

دلو. ظرفی که با آن آب از چاه کشند. یکی دختری دید بر سان ماه/ فرو هشته از چرخ دلوی به چاه.

دل و دیده. عزیز، دلبند. بدیشان سپرد آن دل و دیده را/ جهانجوی گرد پسندیده را.

دلیر. دلاور، شجاع، بادل، بهادر. دلاور که نندیشد از پیل و شیر/ تو دیوانه خوانش مخوانش دلیر.

دلیر. بی باک، گستاخ، بی ترس. اگر بدکنش زور دارد چو شیر/ نباید که باشد به یزدان دلیر.

دلیر شدن. جری شدن، بی پروا شدن، گستاخ شدن. نگه کرد کارش دبیر بزرگ/ بدانست کو شد دلیر و سترگ.

دلیری. شجاعت، مردانگی، پردلی. در نام جستن

Marfat.com

دلیری بود / زمانه ز بددل به سیری بود.

دلیری کردن. جسارت کردن، تجاسر، تهور. به بهرام گفتند کاندر سخن / چو پرسد ترا بس دلیری مکن.

دَم. نَفَس. به گوش تو گر نام من بگذرد / دم و جان و خون و دلت بفشرد.

به یک دم خوردن. لاجرعه نوشیدن. به یاد سپهبد به یک دم بخورد / برآورد از آن چشمه زرد گرد.

دَم. باد، نسیم. بدو گفت طوس ای جهاندیده پیر / هوا گشت پاک از دم زمهریر.

دَم. نفخه، فوت، پف. به دم پوستها را پر از باد کرد / ز دادار نیکی دهش یاد کرد.

دَم. لهیب، زبانه. چو بخشایش پاک یزدان بود / دم آتش و باد یکسان بود.

دَم. آلتی انبان مانند که با آن در کوره می‌دمند. نه سنگ و نه آتش نه سندان و دم / چو بشنید گشتاسب زو شد دژم.

دَم. دهان، دهانه. چه گویم از آن اژدهای دژم / که هشتاد گز بود از دُم به دَم.

در دم اژدها شدن. کاری بس خطرناک کردن. به مردی شوی در دم اژدها / کنی خواهران را ز ترکان رها.

دَم. مجازاً زور، قدرت، استقامت. به دل گفت رستم که جز پیلتنم / ز ترکان ندارد کس این زور و دم.

دَم. افسون، مکر، فریب. بیامد برین باره بر منجنیق / ز افسون تور و دم جاثلیق.

دَم. وقت، زمان، هنگام، لحظه، آن. همان دم دمان گرد کاکوی شیر / به پیش سپاه اندر آمد دلیر.

دَم. نفس سوزان و شعله‌ور اژدها. دو فرسنگ چون اژدهای دژم / همی مرد دم آمیخت گفتی به دم.

به دم کشیدن اژدها چیزی یا کسی را. با نفس خود بسوی دهان کشیدن و بلعیدن، به کام خود فرو بردن. بیامد ز کوه اژدهای دژم / کشید آن جهان‌بین ما را به دم.

دَم. مقابل، برابر، نزدیک. ز بهر یکی چوب بسته دوال / شوی خیره اندر دم بدسگال.

اندر دم کاری رفتن. به کاری دست زدن، اقدام کردن. خورش چون بدین گونه داری به خوان / چنان رفتی اندر دم هفتخوان.

دُم. عضوی از بعضی حیوانات. بریده دم بادپایان هزار / پر از خاک سر مهتران نامدار.

دُم. دنبال، دنباله، پشت، پی. به دم سوران یکی غرم پاک / چو اسبی همی بر پر اکند خاک.

دُم. ته، قعر. به هشتم که پر آب دیدی دو خم / یکی زو تهی مانده بد تا به دم.

دم آهنج. بلعنده به دم، به دم کشنده. بدو گفت کای مرد بی‌بها / ببین آن دم آهنج نر اژدها.

دمادم. لحظه به لحظه، پی در پی، در هر لحظه. دمادم به ده شب پس یکدگر / همی خواب دید این شگفتی نگر.

دمادم. لبالب، پر، مملو. بدین گونه تا شاد و خرم شدند / ز خوردن به جام دمادم شدند.

دمادم. الان، اکنون، حال. وزان پس نشان تهمتن بخواست / بپرسید و گفتش که رستم کجاست. بدو گفت رستم ز نخجیر گور / دمادم بیاید که بر رفت هور.

دُمادُم. پشت سر یکدیگر، گام به گام. چو زال سپهبد ز پهلو برفت / دمادم سپه روی بنهاد تفت.

دمار برآمدن. دود بلند شدن، کنایه از ویران گشتن. برآمد ز کشور سراسر دمار / برین گونه فرسنگ بیش از هزار.

دمار برآوردن. دود برآوردن، کنایه از نابود

Marfat.com

کردن و هلاک کردن. بپرد خت از ارجاسب اسفندیار / به کیوان برآورد زایوان دمار.

دمار از دل خود برآوردن. خود را در معرض زبونی و هلاک و آزار قرار دادن. پشیمان شد از بد کجا کرده بود / دمار از دل خود برآورده بود.

دمار برانگیختن. هلاکت، نابودی. ور آزاد را سر بریدند زار / برانگیخت از مرز توران دمار.

دمار برخاستن. دود بلند شدن، کنایه از نابودی و خرابی. پشیمانی آنگه نیاید به کار / چو برخیزد از بوم و کشور دمار.

دمار درآوردن. کنایه از به هلاکت افکندن. گر او درنیاید درین کارزار / برآریم از جان و دیوان دمار.

دمان. زود، جلد و چالاک، تند، شتابان. شهنشاه فرمود تا درزمان / بشد نزد او نامداری دمان.

دمان. حمله‌کنان، تازان، تاخت‌آورنده. پیچد از این رفتن از من عنان / نترسد اگر دشمن آید دمان.

دمان. دمنده و فریادکننده، نعره‌زنان. برآویختند آن دو جنگی به هم / دمان گیو گودرز با پیلسم.

دم برآمدن. نفس کشیدن، نفس زدن، زنده بودن. چنان بد زبس خستگی گستهم / که گفتی همی برنیایدش دم.

دم برآوردن. لب به سخن گشودن، حرف زدن. که این خواب و گفتار من در جهان / کسی نشنود آشکار و نهان. یکی را نمانم سر و تن به هم / اگر زین سخن بر لب آرند دم.

دم رستخیز برآوردن از. شور و فریاد، واویلای محشر برپا ساختن. همه رستم نیو با تیغ تیز / برآورد از ایشان دم رستخیز.

دم برزدن. حرف زدن، لب به سخن گشودن. تو بی‌کام دل هیچ دم برمزن / تو ایمنده باشد چه مرد و چه زن.

دم برزدن. برآسودن، توقف کردن، استراحت کردن. بدان جای خرم فرود آمدند / بیودند یک روز و دم برزدند.

دم برزدن از گفتار. لب بستن از سخن، خاموشی گزیدن. چو از پشت اسبان فرود آمدند / ز گفتار یکباره دم برزدند.

دم به دم. پشت سر هم، دمادم. به هر کار بداختر ش رهنمون / بزرگی بدش دم به دم برفزون.

دُمدار. دنباله‌کش لشکر، مؤخرة الجیش، چنداول. چو دُمدار برداشتی پیش رو / به منزل رسیدی همی نو به نو.

دم درکشیدن. خاموش شدن، ساکت شدن. چو اسفندیار این سخنها شنید / دلش گشت پر درد و دم درکشید.

دم درکشیدن. کنایه از قطع شدن نفس و مردن، از پای درآمدن. به برگستوان برزدش بر درید / نگاور بلرزید و دم درکشید.

دمدمه. سرکوب قلعه، برجی که از چوب می‌ساختند و از آنجا به سوی قلعه دشمن تیر می‌انداختند. که گرگ اندر آمد میان رمه / سگ و مرد را دید اندر دمدمه.

دم زدن. نفس کشیدن، تنفس. اگر چه دلم دید چندین ستم / نخواهم زدن جز به فرمانت دم.

دم زدن بر کسی شمردن. حساب دقیق عمر کسی را داشتن. همی دم زدن بر تو بر بشمرد / هم او برفزاید هم او بشکرد.

دم زدن. آه کشیدن. بسی یاد کرد از پدر زادشم / هم از تور برزد یکی نیره دم.

دم زدن. سخن گفتن، حرف زدن. کمند از رهی بستد و داد خم / بیفکند خوار و نزد هیچ دم.

Marfat.com

دم زدن. توقف کردن، درنگ کردن. بشد تا به نزدیک او اسیاب / نه دم زد به ره بر نه آرام و خواب.

دمساز. (اصطلاح موسیقی) هم‌آهنگ و هم‌آواز در صدا، با آوا و لحن موافق. چو بشنید رامشگر آواز اوی / همان خوب گفتار دمساز اوی.

دمساز. دردآشنا، هم‌آهنگ، سازگار. گشاده بر ایشان بود راز من / به هر نیک و بد بوده دمساز من.

دمساز گشتن. قرین شدن، هم‌نفس گردیدن. فریدون ز کاوه سر افراز گشت / که با تخت و دیهیم دمساز گشت.

دم شمردن. کنایه از کوتاهی و موقت بودن عمر. سرانجام هر زنده مردن بود / خود این زندگی دم شمردن بود.

دم بر کسی شمردن. ناپایدار کردن زندگی کسی، ساعات و دقایق عمر کسی را حساب کردن. شب و روز باشد که می‌بگذرد / دم چرخ بر تو همی بشمرد.

دم خویش شمردن. حساب لحظات عمر را کردن. ز پیمان و فرمان او نگذرد / دم خویش بی‌رای او نشمرد.

دمنده. تکتاز، تازان، تیزپا، تندرو. بپوشید پس جوشن کارزار / به رخش دمنده بر آورد بار.

دمنده. دم بیرون کننده از بینی و دهان با آوازی خفیف چنانکه مار در زمان حمله. خروش دمنده بر آمد ز کوه / ستاره شد از تف آتش ستوه.

دمنده. خروشان، خشمگین، دمان. دمنده سیه دیوشان پیش او / همی بآسمان بر کشیدند غو.

دمنده‌نهنگ. نهنگ خروشان و خشمناک، کنایه از پهلوان خروشان. گر از ره بشد با سیامک به جنگ / چو شیر ژیان با دمنده نهنگ.

دمنده‌هزبر. کنایه از پهلوان دلاور و جنگجو و تازان. به اشکش بفرمود تا سی هزار / دمنده هزبران نیزه گذار.

دَمَه. باد و برف و سرما، بوران. سه تن دوش با خوار مایه سپاه / بر فتند بی‌گاه از این رزمگاه. چو شیران ناهار و ما چون رمه / که از کوهسار اندر آرد دمه.

دمیدن. طلوع کردن، سرزدن. چو جاماسب گفتش سپیده دمید / فروغ ستاره شده ناپدید.

دمیدن. باد از دهان در بوق و جز آن کردن تا صدا دهد. بفرمود کاووس تا بوق و کوس / دمیدند و آمد سپهدار طوس.

دمیدن. وزیدن. تو گوئی که کوهی است از شنبلید / که باد دمان از برش بر دمید.

دمیدن. دم زدن مار و اژدها توام با آواز و خروش. سیه مار چندان دمد روز جنگ / که از ژرف دریا بر آید نهنگ.

دمیدن. پف کردن، فوت کردن. بیامد دو صد مرد آتش فروز / دمیدند و گفتی شب آمد به روز.

دمیدن. لاف زدن، مغرور گشتن. بدو گفت کاموس چندین مدم / به نیروی این رشته شصت خم.

دمیدن. حمله کردن، تاختن. چو هاماوران شاه از دور دید / که رستم بدان سان همی بر دمید.

دمیدن. طپیدن، به هیجان آمدن. چو از پرده آواز خواهر شنید / بر آشفت و از کین دلش بر دمید.

دمیدن سر. خشمگین شدن. بیامد بگفت آنچه دید و شنید / سر شاه ایران ز کین بر دمید.

دِمان. از قهر به جوش آمده، از خشم جوشان، پرهیجان. پس اندر سپاه منوچهر شاه / دمان و دنان بر گرفتند راه.

دنبال. دم، دنب، دنباله. یکی بر کشیده خط از یال اوی / ز مشک سیه تا به دنبال اوی.

Marfat.com

دنبال. عقب، پی. بر آشفت گرد افکن تاجبخش / ز دنبال هومان بر انگیخت رخش.

دنبه. دم گوسفند که چرب است. شتروار ارزن بدین هم شمار / همان دنبه و مشک و روغن هزار.

دندان. هریک از ساختمانهای سخت استخوانی که در دو فک بالا و پائین قرار دارد. دو چشمش گرگ و سبز و دندان بزرگ / به راه اندرون گرگ رود همچو گرگ.

دندان بر یکدیگر زدن. سخت اظهار خشم و غضب کردن. ز بس خشم دندانش بر یکدگر / همی زد چو خشم آورد شیر نر.

دست به دندان کندن. از شدت غم و حسرت یا خشم و نفرت دست به دندان گزیدن. چو بشنید دستش به دندان بکند / فرود آمد از پشت زین سمند.

دندان تیز کردن. کنایه از بالغ شدن، بزرگ و نیرومند شدن. که چون بچه شیر نر پرورد / چو دندان کند تیز کیفر بری.

دو. از اعداد است. نهادند آوردگاهی بزرگ / دو جنگی به کردار غرنده گرگ.

دوا. مجازاً درمان، معالجه، طبابت، مداوا. ببینی که کام تو گردد روا / که من دانم این درد دل را دوا.

دوات. ظرف مرکب برای نوشتن. بیامد دبیر خردمند و راد / دوات و قلم پیش دانا نهاد.

دواج. لحاف و رختخواب. نیم اگه از اصل و فرع خراج / همی غلتم اندر میان دواج.

دواسبه. با دو اسب، دارای دو اسب، با دو اسب شتابنده. پیاده همه گرد یکسر سوار / دو اسبه سوار از در کارزار.

دواسبه. کنایه از سرعت و شتاب، شتابان. دواسبه فرستاده آمد به ری / چو باد خزانی به فرمان کی.

دوال. بند چرمین، کمربند. به کشتی گرفتن نهادند سر / گرفتند هر دو دوال کمر.

دوال کمربند. تسمه کمربند. گرفتم دوال کمربند اوی / بیفشارد دم سخت بیوند اوی.

بند دوال. بند کمر، بند کمربند، تسمه کمر. چنین تا بر آمد برین هفت سال / میان سوده از تیغ و بند دوال.

چوب‌بسته دوال. تازیانه. ز بهر یکی چوب بسته دوال / شوی خیره اندر دم بدسگال.

دوال کردن. در کمند آوردن، کمند پیچ کردن. بپیچید گیو سر افراز یال / کمند اندر افکند و کرد ش دوال.

دوال کشیدن. ریسمان پیچ کردن، طناب پیچ کردن. کشیدش سر پای یکسر دوال / سپهبد برید آن سر بی‌همال.

دوان. درحال دویدن، دونده. به خواری ببر دش پیاده کشان / دوان و پر از درد چون بیهشان.

دوان. جاری، سایل، روان. دوان خون بر آن چهره ارغوان / شد آن نامور شهریار جوان.

دواندن. به حرکت تند و سریع واداشتن، به تاخت درآوردن. گمانی برم من که پیران کنون / دواند سوی شاه توران هیون.

دوانیدن. به شتاب روانه ساختن، به تعجیل واداشتن. چو در جام کیخسرو ایدون نمود / سوی پهلوانم دوانید زود.

دوباره. دو نوبت، دو بار. بفرمود پس گیو را شهریار / دوباره ز لشکر گزین کن هزار.

دوبهره. دوبهر، در تداول فردوسی دو ثلث. ز گودرزیان مهتر و بهتر ست / به ایران سپه بر دوبهره سر ست.

Marfat.com

دوپیکر. برج سوم از دوازده برج فلکی، جوزا.
همان تیر و کیوان برابر شده‌ست/ عطارد به برج دوپیکر شده‌ست.

دوتائی شدن. دولا شدن، تعظیم کردن.
دوتائی شد و بر زمین بوسه داد/ بخندید ازو شاه و دل کرد شاد.

دوتا اندر آوردن. دوتا کردن، خم کردن. برد چنگ واژونه دیو سیاه/ دوتا اندر آورد بالای شاه.

دوتا کردن. خم کردن، دولا کردن، کنایه از شکست دادن. پس و پیش هر سو همی کوفت گرز/ دوتا کرد بسیار بالا و برز.

دوتا کردن پشت. خم شدن به قصد احترام و تعظیم. به شبگیر خسرو سر و تن بشست/ به پیش جهان‌داور آمد نخست. دوتا کرد پشت و فرو برد سر/ همی آفرین کرد بر دادگر.

دوچندان. دوبرابر، دومقابل، مضاعف. به شبگیر چون رستمان برشمرد/ دوچندان که هربار بردی ببرد.

دوختن. دوزیدن، پیوند دادن و متصل کردن پارچه‌های جامه با سوزن و نخ به هم. وزان پس بدوزند کجا کرد چاک/ ز دل دور کن ترس و اندوه و باک.

دوختن. بستن. اگر جادوئی باید آموختن/ به‌بند و فسون چشمها دوختن.

چشم شادی دوختن. در شادی بستن، از نشاط دوری کردن. گلستانش بر کند و سروان بسوخت/ به یکبارگی چشم شادی بدوخت.

چشم نیرنگ بردوختن. دیده مکر کسی را بستن، کنایه از جلوگیری از نیرنگ کسی کردن است. بگفتند زان گونه کاموختند/ سبک چشم نیرنگ بر دوختند.

دوختن. ضمیمه کردن، پیوستن، پیوند دادن.
همی دوختشان سینه‌ها تا به پشت/ چنین تا بسی سر کشان را بکشت.

دوخته. محکم‌شده، استوارکرده، متصل کرده. به سیخ و به مس درزها دوخته/ سوار و تن بساره افروخته.

دوخته. بسته. پلنگان و شیران آموخته/ به زنجیر زرین دهان دوخته.

دوخته. پیوسته، دمادم، متصل، پی در پی. ز گوهر یمن گشته افروخته/ عماری یک اندر دگر دوخته.

دود. بخاری تیره که از سوخته برخیزد. یکی آتش اندازم اندر جهان/ کز اینجا به کیوان رسد دود آن.

دود از کسی برآوردن. وی را به هلاکت رساندن. به یاران چنین گفت اکنون چه سود/ اگر من بر آرم ز بندی دود.

دود برآمدن از جائی. پایمال و نابود شدن و از میان رفتن. ز تازیدن گور و گرد سوار/ برآمد همی دود از آن مرغزار.

دود برآمدن از جائی. خشک و بی‌آب ساختن آن جای. برآرد از این مرز بی‌ارز دود/ هواگرد او را نیارد بسود.

دود برانگیختن از جائی. به آتش کشیدن، ویران کردن. برانگیخت از بام دژ تیره دود/ دلیری به سالار لشکر نمود.

دود برخاستن از جائی. سخت خشک و بی‌آب بودن آن جا. پشیمانی آنگه ندارد ش سود/ که برخیزد از جای آباد دود.

دود برشدن از کشت و زرع. خشک شدن محصول. به ایران و بابل ز کشت و درود/ به چرخ زحل بر شدی تیره دود.

Marfat.com

از آتش جز دود ندیدن. کنایه است از اینکه از امید کوشش نتیجه مثبت و سودمند به دست نیاوردن. بدو گفت مگری کزین سود نیست/ ز آتش مرا بهره جز دود نیست.

سر پر از دود بودن. کنایه از خشمگین بودن. عنان را بپیچید سوی فرود/ دلش پر ز کین و سرش پر ز دود.

سر چیزی پر از دود گشتن. تیره و تار و تباه شدن. بداشت کان کار بی‌سود گشت/ سر تاج شاهی پر از دود شد.

دود. غم و اندوه. دل من ز کشتن پر از دود نیست/ پدر بهتر از من که خشنود نیست.

پر از دود بودن دل. کنایه است از آزرده شدن، غمگین شدن. جهاندار ازو هم نه خشنود بود/ ز تیزی روانش پر از دود بود.

دل از چیزی پر غم و دود کردن. اندوهگین شدن از آن. سبک شاه را زال پدرود کرد/ دل از رفتنش پر غم و دود کرد.

سر پر از دود بودن. غمناک شدن. چو افراسیاب این سخنها شنود/ دلش گشت پر درد و سر پر ز دود.

دود. آه، آه مظلومان. شود کاخ ویران ورا رنج سود/ بماند پس از رنج نفرین و دود.

دود. بخار. یزدبر سر اژدهای سترگ/ جهانجوی یل پهلوان بزرگ. به شمشیر مغزش همی کرد چاک/ همی دود زهرش بر آمد ز خاک.

دود. در شاهنامه نمودار چابکی و سبکی و فراگیرندگی است. چو پیران چنان دید کینه‌فزود/ درآمد بر گیو بر سان دود.

دود برآوردن. تباه کردن، از بین بردن. روان سیاوخش را زان چه سود/ که از بوم توران بر آری تو دود.

دود از کسی برآوردن. کنایه از کشتن و هلاک کردن. به یاران چنین گفت اکنون چه سود/ اگر من بر آرم ز بندی دود.

دود برخاستن. کنایه از آه کشیدن و بسیار متأثر شدن. تنش را بدان نامداران نمود/ تو گفتی که از چرخ بر خاست دود.

دود برشدن. کنایه از خشکیدن و از بین رفتن. به ایران و بابل ز کشت و درود/ به چرخ زحل بر شدی تیره دود.

دومان. سلسله، آل، طایفه، خانمان. به توران همه دودمان پر غم است/ زن و کودک خرد را ماتم است.

دوده. دودمان، خانواده. همه مرز ایران پر از دشمن است/ به هر دوده‌ای ماتم و شیون است.

دوده. نژاد، اصل، تبار، تخمه. مگر تخمه مهرک نوشزاد/ بیامیزد آن دوده با این نژاد.

دو ده. دو تا ده، ده و ده، بیست. مرا بی‌پدر داشت بهرام گرد/ دو ده سال زانگه که بابم بمرد.

دور. با فاصله، بعید. بدو گفت خاتون از ایدر نه دور/ یکی مرغزارست زیبای سور.

دور خواستن تن از سر کسی. کنایه از آرزوی مرگ او را کردن. ز بهر یکی تاج و افسر پسر/ تن باب را دور خواهد ز سر.

دور. برکنار، بیرون، خارج. بدو گفت سهراب توران سپاه/ ازین رزم دورند و هم بی‌گناه.

دور. غافل، بی‌خبر، بی‌توجه. گرامی کن این خانه ما به سور/ مباش از پرستنده خویش دور.

دور. دراز، طویل، راه دور، منزل دور. مرا بازگردان که دور است راه/ نباید که یابد مرا خشم شاه.

دور. گردش. چنین بود تا بود دور زمان/ به نوی تو اندر شگفتی ممان.

دور چرخ. گردش آسمان، کنایه از تصادفات

Marfat.com

روزگار. چنین گفت کز دور چرخ بلند / چو خواهد رسیدن کسی را گزند.

دور افتادن. جدا ماندن، دور ماندن. که مرد دلیر است و با دستگاه / مبادا که دور افتی از تاج و گاه.

دور افکندن. دور انداختن، برکنار داشتن. سدیگر که پیدا کنی راستی / به دور افکنی کژی و کاستی.

دوربین. دوراندیش، عاقبت‌اندیش. که جنگاوران از سپه برگزین / دلیران نیزه‌ور دوربین.

دور داشتن. راندن، از خود دور ساختن. دل خویش گر دور داری ز کین / مهان و کهانت کنند آفرین.

دوردست. بعید، دور، مکان دور. همی مادرش را جگر زان بخست / که فرزند جائی شود دوردست.

دور رفتن. فاصله گرفتن، دور شدن. برفتند هر دو ز لشکر به دور / چنان چون شود مرد شادان به سور.

دور شدن. دوری گزیدن، فاصله گرفتن. چنین گفت طلحند جنگی به گو / که از باد ژویین من دور شو.

دور کردن. راندن، جدا کردن، اخراج کردن. ز کشور کنم دور بدخواه را / به آئین شاهان کنم راه را.

دور کردن سر. بریدن سر به شمشیر، جدا کردن سر از تن. میان سپاه اندر آمد چو گرد / سر ان را به خنجر همی دور کرد.

دور گذاشتن. دور کردن، دور نمودن. بفرمود پس تاش برداشتند / از آن بوم و بر دور بگذاشتند.

دور ماندن. دوری کردن، محروم ماندن. ترا چند خوانم بدین بارگاه / همی دور مانی ز آئین و راه.

دور ماندن سر از تن. کنایه از بریده شدن سر کسی. چنین گفت چندین سر بی‌گناه / ز تن دور ماند ز فرمان شاه.

دورو. دوروی، حیله‌باز، منافق. بزرگان که از دوده دو دسته‌اند / دورویند و با هر کسی پیسه‌اند.

دوروزی. کنایه است از صحت و تندرستی. همی خواهم از داور کردگار / دو روزی ده پاک پروردگار.

دو روی. دو جهت، دو طرف، دو صف. چو برخاست آواز کوس از دو روی / ز قلب اندر آمد گو نامجوی.

دو رویه. دو صف، از دو طرف، دو رده. دو رویه ز لشکر برآمد خروش / زمین آمد از نعل اسبان به جوش.

دو رویه سپاه. دو سپاه مقابل، دو صف لشکر متخاصم. دگر در میان دو رویه سپاه / بگردی همی از پی نام و جاه.

دورویه. منافق، دوروی. سدیگر سخن‌چین و دورویه مرد / بکوشد برانگیزد از آب گرد.

دوریاب. سریع الانتقال، تیزفهم. همه دیده کردند یکسر پر آب / از آن شاه پر دانش دوریاب.

دوری گزیدن. دوری کردن، اجتناب ورزیدن. چو دوری گزیند ز کردار زشت / بیابد بدان گیتی اندر بهشت.

دوزخ. جهنم. بهشت است و هم دوزخ و رستخیز / ز ننگ و ز بد نیست ما را گریز.

دوزخی‌روی. کسی که رویش همانند اهل جهنم است، زشت‌روی. دوان پس بپرسید از آن ترک زشت / که ای دوزخی‌روی دور از بهشت.

دوست. محب، یکدل، یکرنگ، یار. به شهرم یکی مهربان دوست بود / تو گفتی که با من به یک پوست بود.

دوست. نگار، زیبا، معشوق، محبوبه، یار. دو را در

Marfat.com

زمین دوست شیرین بدی / بر او بر چو دوشن جهان‌بین بدی.

دوستار. دوست‌دارنده، رفیق، طرفدار. هر آن‌کس که باشد مرا دوستار / چنانم من او را چو پروردگار.

دوستدار. خواهان، خیرخواه، یکرنگ، رفیق. نماندش از ایران کسی دوستدار / شکست اندر آمد بدان روزگار.

دوستدار. محبوب، آنکه یا آنچه او را دوست بدارند. بپرسم که این دوستدار تو چیست / بد است ار پرستندهٔ ایزدیست.

دوستداری. محبت و مودت، دوستی، مهربانی. بدان دوستداری و آن راستی / چرا جست جانش ره کاستی.

دوستمرد. دوستدار، دوست، محب و رفیق. چو دانا تر ادشمن جان بود / به از دوستمردی که نادان بود.

دوستی. مهر، وداد، محبت، یگانگی. ز دشمن مکن دوستی خواستار / وگر چند خواند ترا شهریار.

دوسی. دوبار سی تا، شصت. کسی را که سالش به دو سی رسید / امید از جهانش بباید برید.

دوش. دیشب، شب گذشته. به فرمان یزدان خجسته سروش / مرا روی بنمود در خواب دوش.

دوش. شانه، کول و کتف. جوان همچنان خسته بازو و دوش / همی راند اسب و همی زد خروش.

دوشا. قابل دوشیدن، دوشیدنی، شیرده. همان گاو دوشا به فرمانبری / همان تازی اسب رمنده فری.

دوش‌آزدها. از القاب ضحاک است. چه مایه کشیدیم رنج و بلا / از این اهرمن کیش دوش‌آزدها.

دوشست. یکصد و بیست. چو سال منوچهر شد بر دو شست / ز گیتی همی بار رفتن ببست.

دوشش. دوازده. چو شد سال آن نامور بر دو شش /

دلاور گوی گشت خورشیدفش.

دوشنده. کسی که می‌دوشد، دوشنده شیر. بز: و اشتر و میش را این‌چنین / به دوشندگان داده بد پاکدین.

دوشیدن. خارج کردن شیر از پستان. نشانی مگر یابد از اردشیر / نیابد که او دوشد از غرم شیر.

دوشیدنی. قابل دوشیدن، حیوان شیرده. دگر چارپایان دوشیدنی / ز گستردنی و ز پوشیدنی.

دوشیزگی. دختری، باکره بودن. رسیده بدین سال و دوشیزه‌اند / به دوشیزگی نیز پاکیزه‌اند.

دوشیزه. دختر بکر، باکره. ز چندین یکی را نبوده‌ست شوی / که دوشیزگانیم و پوشیده‌روی.

دوصد. دویست. بزرگی سراسر به گفتار نیست / دوصد گفته چون نیم کردار نیست.

دوک. وسیله‌ای که با آن ریسمان ریسند. بدو دوک و پنبه فرستد نثار / تو بر چنان بی‌وفا شهریار.

دوکدان. جعبه نگهداری دوک نخ‌ریسی، صندوقچه. به پیش اندرون دوکدانی سیاه / نهاده هر آنچش فرستاده شاه.

دوگان. دو به دو، دوتا دوتا. پس گیو بدآورد سمکنان / بر فتند خیلش یگان و دوگان.

دوگانه. دوتائی، آنچه که مرکب از دو جزء باشد. ز هر سو گوان سر برافراختند / یگان و دوگانه همی تاختند.

دولت. اقبال، بخت، سعادت. چو از تخم شاهان دلش سیر گشت / سر دولت روشنش زیر گشت.

دولت دیرباز. دولت و بخت پاینده. هر آنگه که اندیشه گردد دراز / ز شاهی و از دولت دیرباز.

دون. پست، فرومایه. سپه بود یکسر همه کوه و دشت / خروشی ز گردون دون بر گذشت.

دونده. تندرونده، تازنده، تاخت‌کننده. بیارید گفتا

Marfat.com

یکی پیل نر / نوندی دونده چو مرغی به پر.

دو نیم. نصف، شقه. میانش به خنجر به دو نیم کرد / دل نامداران پر از بیم کرد.

دو نیم گشتن. پراکنده شدن، متفرق شدن. همه شهر و لشکر به دو نیم گشت / دل نیکمردان پر از بیم گشت.

دو نیم گشته. پاره شده، دو قسمت شده. دل دشمنان گشته از وی دو نیم / دل دوستان پر ز امید و بیم.

دوهشت. شانزده، هشت و هشت. چو بگذشت بر آفریدون دو هشت / ز البرز کوه اندر آمد به دشت.

دویدن. رفتن یا آمدن با تعجیل. همان گه فرامرز از ره رسید / پیاده به نزدیک رستم دوید.

دویست. از اعداد است، دوصد. بزد بر سرش تازیانه دویست / بدو گفت کاین جای گفتار نیست.

دَه. عدد ده، عشر، دو پنج. خدنگی که پیکان او ده ستیر / ز ترکش بر آهخت گردد دلیر.

ده و دو. دوازده. به مشکوی زرین و ده و دو هزار / کنیزک به کردار خرم بهار.

دِه. قریه، روستا. برفتم بگفتم به پیران ده / که ای مردمان بر شما نیست مه.

دِه. به معنی زدن نیز آمده. همان زخم کوپال و باران تیر / خروش یلان و ده دار و گیر.

دهاده. بگیر بگیر، غوغای جنگ. زواره بیامد ز پشت سپاه / دهاده بر آمد ز آوردگاه.

دهان. دهن، فم. دهان گر بماند ز خوردن تهی / از آن به که ناساز خوانی نهی.

دهان دوختن. دوختن لبها به هم به عنوان تنبیه. به پولاد پیکان دهانش بدوخت / همی خار از زهر او بر فروخت.

دهر. سال، عصر و زمان. نیاگان ما نامداران بدند / به دهر اندرون کامگاران بدند.

دهر. دنیا و عالم سفلی، جهان گیتی. پراکنده گردد به دهر این سخن / که با شاه توران فکندیم بن.

دهش کاست. آنکه از حق کم گذارد، آنکه تمام ندهد. کسی کو دهش کاست باشد به کار / بپوشد همی فره شهریار.

دهقان. ایرانی، چون مالکان ایرانی دهقان نامیده می‌شده‌اند بعد از اسلام من باب اطلاق جزء به کل همه ایرانیان را دهقان نامیده‌اند. به خوانی تنش را برآرم به دار / ز دهقان و تازی و دومی سوار.

دهقان. مهتر ناحیه و سرزمین، مرزبان، مرزدار، حاکم. نه بازارگان ماند اندر نه شاه / نه دهقان نه لشکر نه تخت و کلاه.

دهقان. رئیس ده. یکی دختری داشت دهقان چو ماه / ز مشک سیه بر سرش بر کلاه.

دهقان. در برخی از ابیات فردوسی مراد زرتشتی است. یکی دین دهقان آتش پرست / که بی‌باژ بر سم نگیرد به دست.

ندانی که دهقان ز دین کهن / پیچد چرا خام گوئی سخن.

دهقان. مورخ، چون ناقل اخبار و سنن و روایات ایرانی در آغاز اسلام دهقانان ایرانی بودند بدین معنی آمده است. سخنگوی دهقان چه گوید نخست / که تاج بزرگی به گیتی که جست.

دهقان. کشاورز، زارع، برزگر. یکی دوستا دید نزدیک شهر / که دهقان و شهری از آن داشت بهر.

دهقان‌نژاد. ایرانی‌نژاد، دارای نژاد اصیل و نجیب. ز موبد بدین گونه داریم یاد / هم از گفت آن پیر دهقان‌نژاد.

دهلیز. دالان، فاصله میان در و خانه. خروشیدن

Marfat.com

زنگ و هندی درای / بر آمد ز دهلیز پرده‌سرای.

دهلیزپرده. دالان پرده‌سرای. هشیوار بینادل او رابیرد / ز دهلیز پرده بر شاه گرد.

ده‌مهتر. کدخدا، رئیس ده، دهخدا. بدو گفت من دخت ده‌مهترم / ازیرا چنین خوب و گندآورم.

ده و دار. بزن و بگیر و نگهدار، غوغای جنگ. بر آمد ده و دار و بند و بکش / نه با اسب جان و نه با مرد هش.

ده و دار و گیر. بزن و نگه‌دار و بگیر، غوغای جنگ. بر آمد ز هر سو ده و دار و گیر / ز خشیدن تیغ و باران تیر.

دهید. بزنید و حمله کنید، (فرمانی که در جنگهای قدیم داده می‌شد). شما روی یکسر سوی من نهید / چو من بر خروشم دمید و دهید.

ده‌یك. یک‌دهم، یک بخش از ده بخش چیزی. ز ده یک درم می‌رسیدی به گنج / نبودی جز این تا سه سال اپچ رنج.

دی. نام روزهای هشتم، پانزدهم و بیست و سوم هر ماه شمسی در تقویم زرتشتیان و برای آنکه این سه روز با هم اشتباه نشود نام هریک را به نام روز بعد ملحق می‌کرده‌اند، مثل دی به آذر یا دی به دین. کجا ماه آذر بد و روز دی / که آتش و مرغ بریان و می.

دی. نام ماه دهم از هر سال شمسی. دی و بهمن و آذر و فرودین / همیشه پر از لاله بینی زمین.

دی. روز پیش از امروز، دیروز، روز گذشته. بشد پیش بهرام و گفت ای سوار / همین مایه کردی تو دی خواستار.

دیبا. نوعی جامه ابریشمی. ز دیبای پر مایه و پرنیان / بر آن گونه گشت اختر کاویان.

دیباذر. دی به آذر، در تقویم زرتشتیان روز هشتم است از هر ماه شمسی. ز دیباذرت خرمی بهر و باد / همان آذرت سال و مه شهر و باد.

دیبای چین. دیبای ساخت چین. به رنج از پی به گزین آمدم / نه از بهر دیبای چین آمدم.

دیبای چین. کنایه از نور خورشید. فلک جامه قیر گون بر درید / جهان زرد دیبای چین گسترید.

دیبای روم. دیبائی که از روم آرند. بیاراست آن را به دیبای روم / ز گوهر برو پیکر و رزش بوم.

دیبای زرد. کنایه از برآمدن خورشید و پراکندن نور آفتاب. چو گسترد خورشید دیبای زرد / بجوشید دریای دشت نبرد.

دیبه. مخفف دیبا، پارچه حریر. در گنج دینار و پر مایه تاج / همان جامه دیبه و تخت عاج.

دیبه خسروی. جامه حریر پادشاهی. همه بارشان دیبه خسروی / ز رومی و چینی و از بهلوی.

دیبه خسروی. نام گنج دیبه، سومین گنج از هشت گنج خسرو پرویز. دگر گنج بادآورش خواندند / شمارش نکردند و درماندند. دگر آنکه نامش همی بشنوی / تو خوانی ورا دیبه خسروی.

دی به دین. دیبادین، روز بیست و سوم از هر ماه. چو پیدا شود افسر دی به دین / نظام نو یابد از زمان و زمین.

دی به مهر. در تقویم زرتشتیان نام روز پانزدهم از هر ماه شمسی. چو مهر سپهر آورد دی به مهر / تو را تازه‌تر باد هر روز چهر.

دیدار. دیدن، رؤیت کردن، نگریستن، نگاه کردن. یکی جویبار ست و آب روان / ز دیدار او تازه گردد روان.

دیدار. چشم و بصره، عین. مبادا بجز بخت همراهتان / شده تیره دیدار بدخواهتان.

دیدار. ملاقات، زیارت. ندانم که دیدار باشد جز این

Marfat.com

/ چه دانیم راز جهان‌آفرین.

دیدار. چهره، رخ، روی، صورت. پدر گفت با دختر ای آرزوی / پسندی تو او را به دیدار و خوی.

دیدار. پدیدار، هویدا، آشکار، معلوم. گزیدند تیغ یکی برز کوه / که دیدار بد یکسر ایران گروه.

دیدار بودن. ظاهر بودن، پیدا بودن، معلوم بودن. یکی سوی ایران یکی سوی تور / که دیدار بودی دو لشکر ز دور.

دیدار کردن. به مجاورت و برابر رسیدن، روبرو شدن. پس آنگه به چوگان بر او کار کرد / چنان شد که با ماه دیدار کرد.

دیدار کردن. ملاقات کردن، به دیدن کسی رفتن. به جیحون بر از نیزه دیوار کرد / ابا گیو گودرز دیدار کرد.

دیدار یافتن. نظر و رای به دست آوردن، آگاهی یافتن. ز هر دانشی چون سخن بشنوی / ز آموختن یک زمان نغنوی. چو دیدار یابی به شاخ سخن / بدانی که دانش نیاید به بن.

دیدبان. (دیده‌بان)، کسی که دشمن را می‌پاید. یکی دیدبان آمد از دیدگاه / سخن گفت با او ز ایران سپاه.

دیدگاه. (دیده‌گاه)، محل دیده‌بانی، جای پاسبانی. خروشی بلند آمد از دیدگاه / به سهراب بنمود کامد سپاه.

دیدن. نگریستن، رؤیت کردن، نگاه کردن. مرا دیده‌ای روز ننگ و نبرد / به میدان کین با دلیران مرد.

دیدن. شکل، چهره، رخسار. ورا پنج دختر بد اندر نهان / همه خوب و زیبای تخت شهان. به رفتن تذرو و به دیدن بهار / سراسر پر از بوی و رنگ و نگار.

دیدن. اندیشیدن، به فکر افتادن، تدبیر کردن. نگر تا نبینید بگریختن / نگر تا نترسید از آویختن.

دیدن. دریافتن، احساس کردن، درک کردن. شد از شادمانی رخش ارغوان / که تن را جوان دید و دولت جوان.

دیدن. تمیز دادن، تشخیص دادن. بدو گفت گودرز چندین مگوی / که چندین نبینم ترا آبروی.

دیدن. دانستن، تصور کردن، حدس زدن. هنرها ز یزدان نبینی همی / به چرخ فلک بر نشینی همی.

از کسی چیزی را دیدن. از او دانستن، نسبت دادن به او. مبادا که آید بر او بر گزند / ز من بیند این پهلوان بلند.

دیدن. عقیده داشتن، نظر دادن، رای داشتن. چنین گفت پس پهلوان با سپاه / که خلعت بدینسان فرستاده شاه. چه بینید بینندگان اندرین / چه گویم ابا شهریار زمین.

دیدن. صلاح دانستن، به مصلحت شمردن. اگر شاه بیند که با موبدان / شود پیش طینوش با بخردان.

دیده. رویت شده، منظور، مشهود، مشاهده شده. بپیر دخت و بگشاد راز از نهفت / همه دیده با شهریاران بگفت.

دیده. مجرب، آزموده. یکی پیر بد مرزبان هری / پسندیده و دیده از هر دری.

دیده. چشم. گرامی تر از دیده آن را شناس / که دیده به دیدنش دارد سپاس.

دیده به راه نهادن. انتظار بردن، منتظر شدن، چشم به راه شدن. فریدون نهاده دو دیده به راه / سپاه و کلاه آرزومند شاه.

دیده به کسی یا چیزی نهادن. به او نظر کردن، نگاه کردن. که گشتی گزیران از آن آهرمن / نهاده بدو دیده‌ها انجمن.

به دیده درآوردن. در چشم آوردن، در دیده ظاهر کردن. گر از شاه توران شدستی دژم / به دیده

Marfat.com

درآوردی از درد و غم.

دیده. مجازاً فرزند. بپیچیدم از گنج و فرزند روی / گرامی دو دیده سپر دم بدوی.

دیده. دیده‌بان، قراول، نگهبان. نهادند زین بر سمند چمان / خروش آمد از دیده هم درزمان.

دیده. جای دیده‌بان، دیدگاه. ز دیده درون دیدبانش بدید / بر زال آمد سخن گسترید.

دیده نهادن. نظر دوختن، متوجه جائی یا چیزی بودن. از آهن میان سوده و دل ز کین / نهاده دو دیده به ایران‌زمین.

دیر. دور، بعید. بلندیش بیناهمی دیر دید / سر کوه چون تیغ شمشیر دید.

دیر. مدت متمادی، مدت بسیار، زمان طولانی. بگفت و بخفت و بر آسود دیر / گو نامبردار گرد دلیر.

نه‌دیر. زود، به‌سرعت. من این لشکرم رایکایک نه‌دیر / کنم یکسر از گنج و دینار سیر.

دِیر. خانه‌ای که راهبان در آن عبادت و زندگی کنند و غالباً از شهرهای بزرگ دور است. به نزدیک دیر آمد آواز داد / که کردار تو جز پرستش مباد.

دیر. کنایه از دنیا. اگر زندگانی بود دیرباز / بدین دیر خرم بمانم دراز.

دیر آمدن. تأخیر کردن، نه به وقت فرا رسیدن. همانا مرا چشم دارد همی / ز دیر آمدن خشم دارد همی.

دیرباز. کهن، دور و دراز، متمادی، از قدیم. به رستم چنین گفت کای سرفراز / بترسم که این دولت دیرباز. همی سر گراید به سوی نشیب / دلم شد ز کردار آن پر نهیب.

دیرساز. دیرپیوند، دیرآشنا. چو این نامه آمد به سوی گراز / پر اندیشه شد مهتر دیرساز.

دیرسال. سالها پیش، سالهای گذشته و دور. بدو گفت موبد که از پور زال / سخن هست بسیار از دیرسال.

دیرگاه. زمانی دراز. تو از دیرگاهست با گنج خویش / گزیدستی از بهر ما رنج خویش.

دیرگاهی. قدیم، دیرینه. بگفت این و پس هر دو بر خاستند / غم دیرگاهی ز دل کاستند.

دیر گشتن. به طول انجامیدن، به دراز کشیدن. که این کار ما دیر و دشوار گشت / سخنها ز اندوه اندر گذشت.

دیر ماندن. توقف بسیار کردن، درنگ کردن. تو خود دیر ماندی بدین بارگاه / پدر چشم دارد همانا به راه.

دیرباب. کندذهن، کودن، دیرفهم. دل تیره زاندیشه دیرباب / همی تخت شاهی نمودش به خواب.

دیرباب. بسیار دوام کننده، طولانی. همی گشت گردون شتاب آمدش / شب تیره را دیرباب آمدش.

دیرباز. بس دراز، طولانی. اگر زندگانی بود دیرباز / بدین دیر خرم بمانم دراز.

دیری جستن. درنگ طلبیدن، تأخیر کردن. گشاده کن آن راز و با من بگوی / چو کارت چنین گشت دیری مجوی.

دیرینه. مجرب، آزموده، کهن. پس پشت ایشان یلان سینه بود / سپاهی که در جنگ دیرینه بود.

دیرینه. کهنه، قدیم، کهن، عتیق. و دیگر سواری ز گردنکشان / که از رزم دیرینه دارد نشان.

دیرینه شدن. کهن شدن. بینی که کاووس دیرینه گشت / چو دیرینه شد هم بباید گذشت.

دیزه. اسبی که از کاکل تا دمش خط سیاهی کشیده باشد. کجا دیزه تو چمد روز جنگ / شتاب آید اندر سپاه درنگ.

Marfat.com

دیزه. دیز، رنگ و به خصوص رنگ سیاه و کبود. درفشی کجاپیکرش دیزه گرگ/ نشان سپهدار گیو سترگ.

دیس. مانند، شبیه، همتا. خوش آید ترا از گدایان مکیس / که در بذل هستی تو بی‌شبه و دیس.

دیگ. ظرفی که در آن چیزی پزند. بخورد و بینداخت دور استخوان / همین بود دیگ و همین بود خوان.

دیگر. کسی غیر از من و ما. مگر خود درنگم نباشد بسی / بباید سپردن به دیگر کسی.

دیگر. علیحده، جدا، جداگانه. همای آمد و تاج بر سر نهاد / یکی رای و آئین دیگر نهاد.

دیگر. به‌علاوه، زیاده، نیز، هم. سپهدار با موبدان و ردان / چنین گفت دیگر که ای بخردان.

دیگر. بقیه، مابقی. با دیگران مر مرا کار نیست / جز این مر مرا راه گفتار نیست.

دیگر. ثانی، اثنین، در حکم و به مثابه. گمانم که تو رستم دیگری / به مردی و گردی و فرمانبری.

دیگر. دوم، ثانی، پس از اول. یکی شاد و دیگر پر از درد و رنج / چنین است رسم سرای سپنج.

دیگر. هرگز، ابداً. کجا شد شه ترک افراسیاب / که دیگر چنو کس نبیند به خواب.

دیگرسرای. کنایه از عالم آخرت. اگر چشم داری به دیگرسرای / به نزد نبی و وصی گیر جای.

دین. روش، سنت. اگر زندگانی بود دیرباز / برین دین خرم بمانم دراز. این شاهد به صورتهای مختلف و بحث‌انگیزی ضبط شده که علاقه‌مندان را به مقاله آقای بهمن سرکاراتی در شماره ۵ مجله سیمرغ از انتشارات بنیاد شاهنامه فردوسی راهنمائی می‌کنم.

دین. داد، راستی، شوکت، فر، شکوه. بمان تا بیاید همه فر دین / که بفزاید اندر جهان هور دین.

دین. کیش، طریقت، شریعت. همه مردمی باید آئین تو / همه رادی و راستی دین تو.

در دین کسی شدن. دین او را پذیرفتن. چو بشنید در دین او شد قباد / به گیتی ز گفتار او بود شاد.

دین‌آر. دین‌آورنده، پیمبر. مسیحای دین‌آر اگر کشته شد / نه فر جهاندار ازو گشته شد.

دین‌آور. آورنده دین، رسول، پیامبر. ستارمشناسان و دین‌آوران / سواران جنگی و کین‌آوران.

دین‌آور تازیان. اشاره به حضرت محمد (ص). چنین گفت دین‌آور تازیان / که خشم‌پدر جانت آرد زیان.

دینار. مسکوک زر، نوعی سکه طلا. ازو ده شتر بار دینار کن / دگر پنج دیبای چین بار کن.

دینارخواه. طالب زر. گذشت آن شب و بامداد پگاه / پیامد مقاتوره دینارخواه.

دیناردار. غنی، مالدار. زمانی بیاید که درویش زار / شود خوار بر چشم دیناردار.

دینار رومی. پول طلای رومی که از مستملکات روم به ایران وارد می‌شد. همان باژ کشور که بد چار بار / ز دینار رومی هزاران هزار

دینارزر. مسکوک زرین. یکی صاع زرین گونه نگار / برابر به دینار زر ده‌هزار.

دینارکش. حامل دینار، کسی که دینار حمل کند. هر آن‌کس که شد در جهان شاه‌وش / سرش گردد از گنج دینارکش.

دینارگان. دینار زرین، پول زر، منسوب به دینار. ز دینارگان یک درم نستدی / همی این بر آن آن بر این برزدی.

دینارگون. مانند دینار زردرنگ. بسی درد آمد

Marfat.com

به دلش اندرون / رخش گشت از درد دینار گون.

دین بهی. دین زرتشتی. به زند و به زردشت و دین بهی / به نوش آذر و آذر فرهی.

دین‌پرست. دیندار، بادین، متدین. چنین گفت کز دین‌پرستان ما / هم از پاکدل زیردستان ما.

دین‌پژوه. جوینده دین. بدو گفت بهرام کای دین‌پژوه / تو زین بی‌گناهی و دیگر گروه.

دیندار. صاحب دین، متدین، گرویده. چنین بود رسم نیاکان تو / سر افراز و دیندار پاکان تو.

دیندوست. دوستدار دین. پدرت این جهاندار دیندوست مرد / که هرگز نزد بر کسی باد سرد.

دین صلیب. مسیحیت. به یزدان و دین صلیب بزرگ / بجان پدر شهریار سترگ.

دین‌فروزنده. دین‌فروز. مهان را به مه داد و که را به که / بود دین فروزنده و روزنه.

دین‌فروش. کسی که دین را دربرابر دنیا بفروشد و از دست بدهد. نباشند شاهان ما دین‌فروش / به فرمان دارنده دارند گوش.

دین‌گستر. مروج دین، مبلغ دین، دین‌پرور. به برهان صورت چرا بگروی / همی پند دین گستران نشنوی.

دینور. متدین، مؤمن، دیندار، متشرع. هر آن دینور کو نه بر دین بود / ز یزدان و از منش نفرین بود.

دینی. دیندار، دینور، متدین. وگر گفت دینی همه بسته گفت / بماند همه پاسخ اندر نهفت.

دیو. اهرمن، شیطان، ابلیس. از اندیشه دیو باشید دور / که جنگ دشمن مجویید سود.

دیو. صورت وهمی، غول، عفریت، موجود افسانه‌ای که او را با قدی بلند و هیکلی مهیب و زشت تصور کنند. چو جمشید دیوت به فرمان نبود / چو کاووس گردونت ایوان نبود.

دیو. مردم وحشی. نه مردم شمر بل ز دیو و دده / دلی کو نباشد ز درد آزده.

دیو. بعضی از ایرانیان قدیم مردان دلیر و شجاعان و کدخدا را دیو می‌خواندند و در مقام مدح و ستایش، مازندریها را دیو می‌گفتند و اهالی سایر ممالک ایران از این کلمه قصد نکوهش داشتند. کنایه از مردم پهلوان و دلیر و شجاع (لغت‌نامه دهخدا). سپهدار کاکوی برزد غریو / به میدان درآمد به مانند دیو.

دیوار. جدار و بنائی که در اطراف خانه می‌گذارند و با آن خانه را محصور می‌کنند. ز مژگان فرو ریخت خون مادرش / فراوان به دیوار برزد سرش.

دیوارگر. بنّای گل‌کار، دیوارساز، چینه‌کش. نه سیم است با من نه زر و گهر / نه خشت و نه آب و نه دیوارگر.

دیوان. دفتر، محل ثبتِ نام افراد. همه نام ایشان به دیوان من / نبشته‌ست شاه جهانبان من.

دیوان. دربار، بارگاه، دستگاه سلطنتی. چو در شهر آباد چندی بگشت / از ایوان به دیوان قیصر گذشت.

دیوان. دستگاه حکومتی یا وزارتی، مقر و جایگاه دائم یا موقت یکی از عمال دولت. عرض‌گاه و دیوان بیاراستند / کلید در گنجها خواستند.

دیوان دینار دادن. دیوان عطا. سپهدار روزی دهان را بخواند / به دیوان دینار دادن نشاند.

دیوان عرض. دیوان لشکر و سپاه، دفتری بوده که اسامی سپاهیان در آن ضبط می‌شده است. بدو داد دیوان عرض سپاه / بفرمود تا پیش درگاه شاه.

دیوان لشکر. دفتر ثبت نام سپاهیان جریده

Marfat.com

عرض. دگر روز بنشست بر تخت خویش / چو دیوان لشکر بیاورد پیش. همه لشکرش را به بهمن سپرد / درآن جا خزامید با چند گرد.

دیوانگه. دیوانخانه. بیاید بدین بارگه بگذرد / به دیوانگه عرض ما بنگرد.

دیوانگی. جنون، عدم تعقل، فساد عقل. همه راستی جوی و فرزانگی / ز تو دور باد آز و دیوانگی.

دیوانه. سفیه، ناقص‌عقل، کم‌خرد، تباه‌خرد. کز این شاه دیوانه و تیز مغز / نه گفتار نیکو نه کردار نغز.

دیوبچه. دیوزاده، بچه‌دیو، دیوزاد. جهان شد بر آن دیوبچه سیاه / ز بخت سیامک هم از بخت شاه.

دیوبند. کنایه از پهلوان و دلیر و شجاع است چون رستم که دیوان مازندران را به بند آورد. گرفتش سنان و کمان و کمند / گران‌گرز را پهلو دیوبند.

دیوپای. عنکبوت. پناهی در او اهرمن کرده جای / تنیده در او خانه صد دیوپای.

دیوجفت. مجازاً بی‌عقل، بدکاره، بدمنش، بی‌راه، همنشین دیو. یکایک سخن زد رستم بگفت / که بیهش ورا دیدم و دیوجفت.

دیوچهر. دیوصورت، زشت‌روی. چنین کارنامه بگو در زمان / از آن دیوچهران توranیان.

دیوزاد. (دیوزاده)، بچه‌دیو، زاده‌شده از دیو. که برد آگهی نزد آن دیوزاد / که آنجا سیاوخش دارد نژاد.

دیوسار. دیومانند، دیوسر، شبیه دیو. یکی نعره زد همچو ابر بهار / که ای مرد خیره‌سر دیوسار.

دیوساز. کنایه از شیطان‌منش. چنین داد بهرام پاسخش باز / که ای بی‌خرد ریمن دیوساز.

دیوسر. دیوآسا، دیوسان. که ای دوزخی بنده دیوسر / خرد دور و دور از تو آئین و فر.

دیوفش. دیومانند، دیوسار. بدو گفت شاپور کای دیوفش / سر خویش در بندگی کرده کش.

دیومرد. مرد بد درون، بدنهاد، بداندیش. فرستاده را گفت رو باز گرد / پیامی ببر نزد آن دیومرد.

دیومردم. مردم بد و شریر، مردمان بدخو، مردم مفسد. یکی لشکری خواهم انگیختن / با دیو مردم برآمیختن.

دیه. ده، قریه، روستا. همی کرد بر رهنمایش فریه / چو ده رارها کرد و آمد به دیه.

دیهیم. پیشانی‌بند جواهرنشان شاهان، نواری مخصوص که گرد تاج پادشاهان بسته می‌شد. (علامه دهخدا معنی تاج را برای دیهیم که در بیشتر فرهنگها آمده صحیح نمی‌داند.) که شاهی گزیدی به گیتی که بخت / بدو نازد و تاج و دیهیم و تخت.

دیهیم. مایه افتخار. سکندر بیامد به اصطخر فارس / که دیهیم شاهان بدو فخر فارس.

دیهیم‌دار. دارنده دیهیم، تاجدار. بزرگان پیاده شدند از دو روی / چه دیهیم‌دار و چه دیهیم‌جوی.

دیهیم‌ساز. با دیهیم، دیهیم‌ور. وز آنجا سوی کاخ رفتند باز / به تخت جهاندار دیهیم‌ساز.

Marfat.com

ذ

ذره. مقیاسی است بسیار کم معادل یک‌صدم جو. به افسون همان سنگ بر جای خویش / بست و نغلطید یک ذره پیش.

ذوفنون. داننده اقسام علوم. غم جان بر آرد خروش از درون / اگر چند عاشق بود ذوفنون.

Marfat.com

Marfat.com

ر

را. زمان، مدت. کمر بسته خواهند سیصد هزار / ز دشت سواران نیزه گزار. هر آن کو چهل روزه را نزد شاه / نیاید بنیند به سر بر کلاه.

را. با. مدار اخرد را برابر بود / خرد بر سر دانش افسر بود.

را. مطلق اختصاص. تو داری بزرگی و کیهان ترا است / همه بندگانیم و فرمان ترا است.

را. بهر، از پی، از جهت. ز مادر همه مرگ را زاده‌ایم / بناچار گردن ورا داده‌ایم.

راحت. شادمانی، آرام، آسایش. ازو خواه راحت که این آفرید / شب و روز و آئین و دین آفرید.

راخ. غم و اندوه. دو گوشش به خنجر ش سوراخ کرد / دل گرد توران پر از راخ کرد.

راد. از صفات باریتعالی به معنی بخشنده. چنین گفت کز داور راد و پاک / دل ما پر امید و ترس است و باک.

راد. کریم، جوانمرد، صاحب همت. یکی پهلوان بود دهقان نژاد / دلیر و بزرگ و خردمند و راد.

راد. دانا، خردمند، حکیم. ز اسکندر راد پیروزگر / خداوند شمشیر و تاج و کمر.

راد. شجاع، قوی. تو بر تخت زر با سیاوخش راد / به ایران بباشید خندان و شاد.

رادَد. فرهنگ شعوری این کلمه را به همین صورت نقل کرده است به معنی زمین چمنزاری که پست و بلند باشد و شعر ذیل را از فردوسی شاهد آرد: فسیله به رادد همی داشتی / شب و روز در دشت نگذاشتی. اما ظاهراً مصحف راوَد باشد و در فهرست شاهنامه ولف نیز راوَد ضبط شده است.

رادمرد. جوانمرد، کریم، شجاع، دلیر. درود جهانبان بر آن رادمرد / کسی کو ز دیهیم ما یاد کرد.

رادمردی. کریم طبعی، بخشندگی، جوانمردی. که هر کو ز گفت خود اندر گذشت / ره رادمردی ز خود درنوشت.

Marfat.com

رادی. جوانمردی، بخشندگی، سخاوت. دگر گفت کز ما چه نیکوتر است/ که بر دانش بخردان افسر ست. چنین داد پاسخ به آهستگی/ کریمی و رادی و شایستگی.

رادی. حکمت. سخن بشنو ای نامور شهریار/ به رادی یکی پند آموزگار.

رادی. شجاعت، دلیری. همه مردمی باید آئین تو/ همه رادی و راستی دین تو.

راز. پوشیده، پنهان. فراوان سخن رفت از آن رزمساز/ ز پیکار او آشکار او راز.

راز. آنچه در دل نهفته باشد. همی ساختی کار لشکر نهان/ ندانست رازش کس اندر جهان.

با خاک راز گفتن. سجده، نماز بردن. نخست آفرین کرد و بر دش نماز/ زمانی همی گفت با خاک راز.

رازبان. محرم اسرار. بگفتند با رازبان راز خویش/ نمودند انجام و آغاز خویش.

راز برگشادن. بازگو کردن سرّ، آشکار کردن راز. همه گفتنیها بدو باز گفت/ همه رازها بر گشاد از نهفت.

رازجوی. جوینده راز، تفتیش کننده اسرار. شنید این سخن مردم رازجوی/ که ضحاک رازو چه آمد به روی.

رازدار. حافظ سرّ، محرم راز. پیامش چو نزدیک هرمز رسید/ یکی رازدار از میان بر گزید.

رازدارنده. سرنگهدار، محرم اسرار. مرا نیک دل مهربان بنده دان/ شکیبا دل و رازدارنده دان.

راز داشتن. مخفی کردن، پنهان داشتن. چنین گفت پس شاه گردن فراز/ که این هر چه گفتید دارید راز.

راز کردن. نهفتن، پنهان کردن، پوشیده داشتن. ز مهراب و زال آن سخن راز کرد/ نخستین از آن جنگ آغاز کرد.

راز گشادن. آشکار کردن سرّ. تو مردی دبیری یکی چاره ساز/ وزین نیز با باد مگشای راز.

راز بر باد نگشادن. سخت پوشیده و پنهان داشتن. ببردند نزد سکندر به شب/ وزان راز نگشاد بر باد لب.

راست. برحق، واقعی، حقیقت. ز پیش یلان زال برپای خاست/ بگفت آنچه بودش به دل رای راست.

راست. برابر، یکسان، هموار. همی گفت هر کو توانگر بود/ تهی دست با او برابر بود. جهان راست باید که باشد به چیز/ فزونی توانگر حرامست نیز.

راست. عادل. چو گشتاسب می خورد و بر پای خاست/ چنین گفت کای شاه با داد و راست. به شاهی نشست تو فرخنده باد/ همان جاودان نام تو زنده باد.

راست. متداول بودن، روا بودن، مرسوم. مر او را به آئین پیشین بخواست/ که آن رسم و آیین بد آنگاه راست.

راستاد. وظیفه، ماهیانه، وجه گذران. خدایا بخواهم ز تو راستاد/ چو جودت همه را وظیفه بداد.

راستان. عادلها، صدیقان. ز بیم سپهبد همه راستان/ بدان کار گشتند همداستان.

راست بالا. سروقد، کشیده قامت. همه شاه چهر و همه ماهروی/ همه راست بالا همه راستگوی.

راست بودن. همسان بودن. چنان دان که آن شهره فرهاد راست/ که گویی مگر با سپهر است راست.

راست پیوند. پیوند استوار، پیوند توام با صداقت. نگه کرد قیدافه سوگند اوی/ یگانه دل و راست پیوند اوی.

راست داشتن. برابر داشتن، برابر شمردن.

Marfat.com

بخوردند سوگند آن سان که خواست/ که مهر تو با دیده داریم راست.

راست داشتن. صادق بودن. شوم گفت کان پادشاهی مراست/ دل و دیده با ما ندارند راست.

راست‌دل. پاکدل. کسی را ندیدم از ایران سپاه/ بجز راست‌دل رستم نیکخواه.

راست شدن. قرار گرفتن، مسلم شدن، به تصرف آوردن. چو گیتی همه راست شد بر پدرش/ گشاد از میان باز زرین کمرش.

راست کردن. کشیدن با استقامت، ستون کردن. چو چپ راست کرد و خم آورد راست/ خروش از خم چرخ چاچی بخاست.

راست کردن. واقعیت بخشیدن. خدای جهان خواب من کرد راست/ خداوندی و راستی مر وراست.

راست کردن. فراهم کردن، تدارک کردن، گرد کردن. ز بهر جوان اسب تازی بخواست/ همان جامه خسروی کرد راست.

راست کردن. اصلاح کردن، سر و سامان دادن. چنین داد پاسخ که گر دستمی/ برو راست کن دودی ایران زمی.

راست کردن. قرار دادن بر، مسلم کردن بر. دو دیگر که کین پدر باز خواست/ جهان ویژه بر خویشتن کرد راست.

راست کردن. مسخر کردن. همه گرگساران و مازندران/ ترا راست کردم به گرز گران.

راست کردن. یکی کردن، موافق ساختن. زمان و دلت با خرد راست کن/ همی دان از آن سان که خواهی سخن.

راست گشتن. درست شدن، انتظام یافتن. زمانه به شمشیر ما راست گشت/ غم و رنج و ناخوبی اندر گذشت.

راست گشتن. برابر شدن، یکی شدن، مساوی شدن. خروش تیر و ز میدان بخاست/ همی خاک با آسمان گشت راست.

راست گشتن. بر کسی مقرر شدن. جهان‌آفرین بر زبانم گواست/ که گشت این هنرها به لهراسب راست.

راست گشتن. مستقیم و راست شدن، موافق شدن. بدو گفت زن دست‌بسته چراست/ چو پشت زمانه بدو گشت راست.

راست گشتن خورشید. به وسط آسمان رسیدن خورشید، هنگام ظهر، نیمروز. از این گونه تا گشت خورشید راست/ سپاه فرود دلاور بکاست.

راستگوی. صادق، راست‌گفتار، صدیق. بدو گفت جاماسب کای راستگوی/ جهانگیر و شیر اوژن و نامجوی.

راستی. صحت و درستی، صدق و صداقت. سخن هر چه گفتی همه راست بود/ جز از راستی را نباید شنود.

راستی. عدالت و داد، بی‌آزاری، انصاف. بر از راستی کرد یکسر جهان/ از او شادمانه کهان و مهان.

راستی. صلح و آشتی. نباشد جز از راستی در میان/ نباید بدن چون پلنگ ژیان.

راستی. حقیقت، واقعیت. ز خشنودی ایزد اندیشه کن/ خردمندی و راستی پیشه کن.

راستی. فرمانبرداری و اطاعت، وفاداری. ز پیمان بگردند و از راستی/ گرامی شود کژی و کاستی.

راستی جستن. جستجوی حقیقت و راستی و عدالت. همه راستی جوی و فرزانگی/ ز تو دور باد از د دیوانگی.

راستی کردن. درستکاری، امانت و صداقت.

Marfat.com

همه راستی کن که از راستی / نیاید به کار اندرون کاستی.

راستین. واقعی، حقیقی. همه مهتران خواندند آفرین / بر آن نامور مهتر راستین.

راغ. دامن کوه. سپاه است چندان بر آن دشت و راغ / کزیشان زمین گشته چون پر زاغ.

راغ. صحرا، سبزه‌زار. بزرگان به بازی به باغ آمدند / همه میش و آهو به راغ آمدند.

راغ. مرغزار، تفرجگاه و سبزه‌زار. جهان یکسره گشت چون پر زاغ / نداشت کس باز هامون ز راغ.

راغ. تیغ کوه. به درگاه کسری یکی باغ بود / که دیوار او برتر از راغ بود.

رام. مطیع، منقاد، فرمانبردار. تو دانی چنان کن که کام تو است / چو گردون گردنده رام تو است.

رام. آرام، آسوده، ساکت. زمان تا زمان زو بر آید خروش / شود رام گیتی پر از جنگ و جوش.

رام. نام روز بیست و یکم از ماههای پارسی. ترا روز رام از جهان رام باد / همان باد رایا تو آرام باد.

رام داشتن. خوش داشتن، شاد داشتن. دل خویش باید که در جنگ سخت / چنان رام دارد که با تاج و تخت.

رامش. عیش و طرب، سرور، خوشی. سراینده باش و فزاینده باش / شب و روز با رامش و خنده باش.

رامش. مجازاً حظ، بهره، نصیب، لذت. هر آن پادشاهی که دارد خرد / ز گفت خردمند رامش برد.

رامش. مخفف آرامش، راحت، آسایش ضمیر. بهشتی است سر تاسر آراسته / پر آرایش و رامش و خواسته.

رامش. فکر و رای. یکی نامه بنوشت نزدیک رای / پر از دانش و رامش و هوش و رای.

رامش. نغمه و سرود، ساز و نواز. ز کوپال و خنجر بیاسود دوش / جز آواز رامش نیامد به گوش.

رامش‌افزای. مخفف رامش‌افزاینده، فزاینده شادی. زن خوب‌رخ رامش‌افزای بس / که زن باشد از درد فریادرس.

رامش بردن. بهره بردن از شادی، لذت بردن. به بالا و رخسار او بنگرد / همی دل ز دیدنش رامش برد.

رامش‌پذیر. شاد، مسرور، خوشحال. انوشه بزی شاد و رامش‌پذیر / که بخت بداندیش تو گشت پیر.

رامش جان. مایه آرامش جان، باعث راحت روح. همه گوش دارید و فرمان برید / ز فرمان او رامش جان برید.

رام شدن. فرمانبردار شدن، آرام شدن. جهان گر شود رام با کام من / نبیند چیزی جز آرام من.

رام شدن. آرام شدن. به بخشایش کردگار سپهر / هوا رام شد باد بنمود چهر.

رائم شدن. قانع شدن. به پند منادی نشد شاه رام / به روز سپید و شب تیره فام.

رامش‌سرای. نوازنده، سراینده نغمه و نوا. پرستندگان ایستاده به پای / ابا بربط و چنگ و رامش سرای.

رامشگر. مطرب، نغمه‌پرداز. پس اندر ز رامشگران دو هزار / همه ساخته رود روز شکار.

رامشگر. خواننده، سرودگوی، نغمه‌ساز. زمین باغ گشت از گران تا گران / ز شادی و آواز رامشگران.

رامشگری. شادی و طرب. به فر تو گفتا همه مهتری است / ابا تو همه رنج رامشگری است.

رامشگه. مخفف رامشگاه، انجمن و مجلس شادی و خوشی. بیاراست رامشگهی شاهوار / شد ایوان به کردار باغ بهار.

Marfat.com

رامشی. مطرب، رامشگر. بر آواز این رامشی دختران/ نشست و می آورد و رامشگران.

رامشی. شاد و مسرور. چو بیکار باشی مشو رامشی/ فکاری است بیکاری از باهشی.

رامش یافتن. بهره یافتن از طرب. بیاموز و بشنو ز هر دانشی/ بیابی ز هر دانشی رامشی.

رامشی‌نامه. نامه شادی، طرب‌نامه. یکی رامشی‌نامه خواهید نیز/ کزان جاودان ارج یابید چیز.

رام کردن. نشانه گرفتن. به سوی زفر کردم آن تیر رام/ بدان تا بدوزم دهانش به کام.

رام گشتن. ساکت شدن، نرم گردیدن. به بهزاد بنمای زین و لگام/ چو او رام گردد تو بر دار گام.

رام گشتن. به اطاعت درآمدن، موافقت کردن. مگر رام گردد بدین کیقباد/ سر مرد بخرد نگردد ز داد.

رام گشتن. آرام گردیدن، آرام گرفتن. بدین خویشی ما جهان رام گشت/ همه کام بیهوده بدرام گشت.

رام گشتن. خوش و خرم گردیدن، شاد شدن. چو جان رهی پند او کرد یاد/ دلم گشت از پند او رام و شاد.

ران. قسمتی از پا، از بیخ کمر تا زانو. بپرسید رستم که این اسب کیست/ که از داغ روی دو رانش تهیست.

ران افشردن. رکاب کشیدن، مهمیز زدن به اسب. برانگیخت اسب و بیفشرد ران/ به گردن بر آورد گرز گران.

راندن. دور کردن. از آن تخمه کس در زمانه نماند/ وگر ماند هر کس که دیدش براند.

راندن. سوق دادن، روانه کردن. کسی کو بود بر خرد پادشا/ روان را نراند به راه هوا.

راندن. کنایه از رفتن، عزیمت کردن، روانه شدن. که هرگز نراند به راه خرد/ ز کردار ترسم که کیفر برد.

راندن. همراه بردن، بردن. ازشان کسی را نبدیم و رنج/ همی راند با خویشتن شاه گنج.

راندن. داخل کردن، سپوختن، فرو کردن. به پای آورد زخم کوپال من/ نراند کسی نیزه بر یال من.

خدنگ راندن در چرخ. قرار دادن تیر در کمان. نگه کرد تا جای گردان کجاست/ خدنگش به چرخ اندرون راند راست.

راندن. گذراندن، سپری کردن. برین گشت گیتی چو چندی براند/ ز گیتی بشد تور و شیدسب ماند.

راندن. گفتن، نقل کردن، حکایت کردن، شرح دادن. سخن گفته شد گفتنی هم نماند/ من از گفته خواهم یکی با تو راند.

راندن. نوشتن، شرح دادن. ز بازار و خراج آن کجا مانده است/ که موبد به دیوان ما رانده است.

بر سر کسی راندن. مقدر او کردن، بر او قلم زدن. چو از روزگارش چهل سال ماند/ نگر تا به سر برش یزدان چه راند.

ران فشاردن. کنایه از برانگیختن و تیز کردن اسب. یکی در کمان راند و بفشارد ران/ نظاره بگردش سپاه گران.

راوَد. زمین پست و بلند و پرآب و علف. فسیله به راود همی داشتی/ شب و روز در دشت بگذاشتی.

راه. طریق، جاده، صراط. بگشتند بر گرد آن رزمگاه/ به دشت و به کوه و بیابان و راه.

راه بر باد بستن. پرشمار بودن، بسیار بودن چیزی. ببینی کنون زنده پیل و سپاه/ که پیشت ببندند بر باد راه.

از راه بردن. فریفتن، گول زدن، گمراه کردن.

Marfat.com

دگر دیو بر دست او راز راه/ به یکبارگی کرده گیتی تباه.

دل و دیده به راه بودن. انتظار کشیدن، منتظر بودن. دل و دیده نامداران به راه/ که شیده کی آید ز آوردگاه.

راه. مجازاً مسافرت، سفر. همی راند یکماه پویان به راه/ به رنج آمد از راه شاه و سپاه.

راه. طرف، سوی، جانب. ز راه پدر شاه تا کیقباد/ ز مادر سوی تور دارد نژاد.

راه. چاره، علاج. گماند که زو بگذری راه نیست/ دگر در زمانه جز او شاه نیست.

راه. کنایه از رسم و قاعده و قانون، روش. بزرگی و دانش ورا راه باد/ وزو دست بدخواه کوتاه باد.

راه. خوی و عادت. بناید که راه پلنگ آورم/ که با هر کسی رای جنگ آورم.

راه کسی را گرفتن. پیروی کردن او را، اطاعت نمودن از او. چو سالار راه خداوند خویش/ نگیرد ز دانش بد آیدش پیش.

راه. به مجاز چاره‌جویی و اراده. بدین هر چه گفتی مرا راه نیست/ خور و ماه ازین دانش آگاه نیست.

راه. باطن، سر، راز. تو زین پس به دشمن مگو گاه من/ نگهدار هم زین نشان راه من.

راه آوردن. آوردن مذهب، سنتی را ارائه کردن. چو از کین و نفرین بپرداخت شاه/ به دانش یکی دیگر آورد راه.

راهب. عالم دین مسیحی، ترسا، رهبان. همانگاه راهب چو آواشنید/ فرود آمد از دیر و او را بدید.

راهبر. هادی، دلیل، راه‌آموز. نخست آفرین کرد بر دادگر/ خداوند داننده و راهبر.

راه بریدن. سفر کردن، طی کردن راه. نهادند بر نامه بر مهر شاه/ همونی بیاورد و ببرید راه.

راه بودن. موافق عقل بودن، درست بودن. بدو گفت پس گستهم راه نیست/ خرد خود از این تیزی آگاه نیست.

راه‌بین. رهشناس، مجرب. بپرسید از زال زر موبدی/ از این تیزهش راه‌بین بخردی.

راهپوی. کنایه از اسب. بفرمود تا بر نهادند زین/ بر آن راهپویان باریک‌بین.

راه جستن. اجازه عبور خواستن. گر از من همی راه جوید رواست/ که هر جانور بر زمین پادشاست.

راه جستن. جستجو کردن راه، جویای طریق شدن. بخندید رستم ز گفتار اوی/ بدو گفت اگر با منی راه جوی.

راه جستن. از طریقت و روش کسی پیروی کردن. به گفتار دانندگان راه جوی/ به گیتی بپوی و به هر کس بگوی.

راه جستن. چاره‌جویی کردن، مآل اندیشی کردن. چو بشنید ازشان گرانمایه شاه/ سرانجام آنرا همی جست راه.

راهجوی. خردمند حقیقت‌جوی. بدو گفت رو پیش دانا بگوی/ که ای مرد نیک‌اختر راهجوی.

راه دادن. پذیرفتن، قبول کردن، روا شمردن. یکی آنکه پیمان شکستن ز شاه/ بزرگان پیشین ندادند راه.

راه دادن. اجازه عبور از جایی دادن. چو شب روز شد پرده بارگاه/ گشادند و دادند زی شاه راه.

راه دانستن. تمییز دادن، تشخیص دادن. همی گفت کاین لشکر رزمساز/ ندانند راه نشیب و فراز.

راه درگرفتن. بستن راه، سد کردن راه. چو آمد به ارمینیه در سپاه/ سپاه خزر در گرفتند راه.

راه دیدن. صلاح دیدن، صواب اندیشیدن. سپهبد چنان کرد کو راه دید/ همی دست از آن روز

Marfat.com

کوتاه دید.

راه‌رو. رونده راه، سالک طریق. که گیستی سپنجست بر راه‌رو / تو گردی کهن دیگر آیند نو.

راه سپردن. رفتن، شدن، پیمودن راه. سپاه انجمن شد به درگاه شاه / همه سر فرازان سپردند راه.

راه کردن. روانه ساختن، متوجه کردن. به جوی و به رود آب را راه کرد / به فرکیی رنج کوتاه کرد.

راه گذاشتن. طی کردن و پشت سر گذاشتن راه. فرستادم این بار طوس و سپاه / ازین پس من و تو گذاریم راه.

راه گرفتن. روان گشتن، عزیمت کردن. وزآن جایگه سوی ایوان شاه / همه شاددل بر گرفتند راه.

راه گرفتن. ممانعت کردن، متوقف کردن. که تا من شوم بر پی این سپاه / بگیرم بر ایشان پس و پیش راه.

راه گزیدن. روانه شدن، به راه افتادن. به بلخ اندرون بود یک هفته شاه / سر هفته از بلخ بگزید راه.

راه گم کرده. گمراه، منحرف. تویی راه گم کرده را رهنمای / تویی بر تر و دادگر یک خدای.

راه نداشتن. نداشتن چاره، بلاتکلیف. سپاهی و دهقان و بیکار شاه / چنان دان که هر سه ندارند راه.

راه نمودن. ارائه طریق، دلالت، راهنمایی کردن. مرا این هنرها ز اولاد خاست / که هر سو مرا راه بنمود راست.

راه نهادن. حرکت کردن، روی آوردن. سپهد گریلتن با سپاه / سوی چین و ماچین نهادند راه.

راهوار. مرکب سواری تندرو، تیزگام. کجات آنهمه راهوار اشتران / عماری زرین و فرمانبران.

راهی. مسافر. زمین هفت کشور به شاهی تراست / سپاهی و گاهی و راهی تراست.

راه یافتن. پیدا کردن راه، مشی. اگر راه یابد کسی زین جهان / بباشد ندارد خرد را نهان.

راه یافتن. نفوذ یافتن، رسوخ کردن. همه کشورم کوه و درهست و چاه / نیابد برین بوم و بر دیو راه.

راه یافتن. رسیدن، راه پیدا کردن. هر آن کس که او پوشش شاه یافت / به بخت و به تخت و مهی راه یافت.

راه یافتن. اطلاع یافتن، آگاه شدن، پی بردن. ز بیگانه پرداخت کن جایگاه / بدین راز ما تا نیابند راه.

رای. راه و رسم، آئین. یکی شاد و دیگر پر از درد و رنج / چنانچون بود رسم و رای سپنج.

رای. خواست، قصد، میل، اراده. بکوشم ندانم که پیروز کیست / ببینیم تا رای یزدان به چیست.

رای. فرمان. اگر داد فرمان دهی گر ستم / به رای تو باید زدن گام و دم.

رای. شیوه، روش، طرح. چو بشنید از ایشان سپهبد سخن / بجوشید و رای تو افگند بن.

رای. دستور، امر، فرمان. به آواز گفتند ما کهتریم / ز رای و ز فرمان تو نگذریم.

رای. صلاح، صواب، مصلحت. به کاوس کی گفت کاین رای نیست / به مهمانی او ترا جای نیست.

رای. اندیشه. به فرجام گفتند کاین چون کنیم / که از رای او کینه بیرون کنیم.

رای. مجازاً علاج، چاره. جز از باز گشتن ترا رای نیست / که با جنگ خسرو ترا پای نیست.

رای. عقیده، نظر. که ماهوی گوید که آمد سپاه / ز ترکان کنون بر چه رای است شاه.

رای. عقل، تدبیر، فکر. همی بود شاپور با داد و رای / بلند اختر و تخت شاهی به جای.

رای آمدن. آهنگ، قصد و عزم کردن. چو

Marfat.com

شب تیره شد رای خواب آمدش / از اندیشه دل شتاب آمدش.

رای آمدن. به نظر رسیدن، اندیشه کردن. چو آید ببین تا چه آیدت رای / در دز ببند و مپرداز جای.

رای آوردن. راه و رسم کاری پیش گرفتن. یک امروز رای پلنگ آورید / ز هر سو برانید و جنگ آورید.

رای انداختن. توطئه چیدن. به تدبیر یک بادگر ساختند / همی رای بیهوده انداختند.

رای انداختن. مشورت کردن، رای زدن. وزان پس بیامد به پرده‌سرای / ز هر گونه انداخت با شاه رای.

رای‌بین. هوشیار، هوشمند. بپرسید مر زال را موبدی / ازان تیزهش رای‌بین بخردی.

رایت. بیرق، پرچم، درفش. سوی رایت او بیفکند چشم / برآشفت چون شیر غران به خشم.

رای دیدن. مصلحت دیدن، صلاح دانستن. اگر رای بینی تو این کاروان / به دروازه دژ کند ساروان.

رای زدن. مذاکره کردن در کاری. زدند اندر آن کار هر گونه رای / همی چاره از رفتن آمد به جای.

رای زدن. مجازاً اداره کردن، میل کردن، تمایل نمودن، اتخاذ تصمیم. بداد و بیامد به سوی ختن / همی رای زد پیش شاه آمدن.

رایزن. طرف مشورت، مشاور، مستشار. شدند اندر آن موبدان انجمن / ز هر در پژوهنده و رایزن.

رایزن. عاقل و دانا، باتدبیر، صاحب رای. چو نیکو سخن گفت آن رایزن / ز مردان مکن یاد در پیش زن.

رای‌ساز. مصلحت‌اندیش، باتدبیر. ندید او همی مردم رای‌ساز / رسیدش به تدبیر سازان نیاز.

رایگان. مجانی، هر چیز مفت. نه این باشد آئین آزادگان / همی تن به کشتن دهی رایگان.

رایگان. بی‌ارزش، بی سر و پا، بی قدر و ارج. شود رایگانی پرستنده‌ای / و یا بی‌بهائی یکی بنده‌ای.

رایمند. هم‌اندیش، هم‌فکر، همداستان. ببودند هر دو بر آن رایمند / سپهبد برآمد به بالا بلند.

رب. خداوند، حضرت باریتعالی. یکی عفو یا رب گناه ورا / بیفزای در حشر جاه ورا.

رباب. تنبور، نام یکی از آلات موسیقی است. به کف جام و در گوش بانگ رباب / بر آتش سپردن گورزنان کباب.

رباط. کاروانسرا، مهمانسرا. نگه کن رباطی که ویران بود / پلی کان به نزدیک ایران بود.

ربودن. به زور و به سرعت چیزی را از شخصی بردن. همی شاه مازندران را ز گاه / بیاید ربودن فکندن به چاه.

ربودن. بلند کردن، برداشتن، گرفتن. تهمتن کمر گاه کهرم گرفت / ربودش ز روی زمین ای شگفت.

رحمت. مهربانی، رفعت. به رحمت برافراز این بنده را / به من بازده پور افکنده را.

رحمت آوردن. رحم کردن، دلسوزی نمودن. همی رحمت آید به تو بر دلم / نخواهم که جانت ز تن بگسلم.

رحیل. مجازاً موت، مرگ، درگذشت. چو برخیزد آواز طبل رحیل / به خاک اندر آید سر شیر و پیل.

رخ. روی، رخساره، گونه، صورت، عارض. رخ مرد را تیره دارد دروغ / بلندیش هرگز نگیرد فروغ.

رخ بر زمین مالیدن. سجده کردن، به سجده درافتادن. بسی آفرین از جهان‌آفرین / بخواند و بمالید رخ بر زمین.

رخ پرگره کردن. صورت پرآژنگ کردن،

Marfat.com

چهره پرچین کردن. سیاوش ز گفت گروی زده/ برو بر ز چین گرد و رخ پر گره.

رخ تیغ شستن. کنایه از تحمل زخم شمشیر کردن بدانسان که بر اثر زخم از خون تیغهٔ شمشیر شسته شود. که گر نام مردی بجوئی همی / رخ تیغ هندی بشوئی همی.

رخ. هر یک از دو جانب روی، یک طرف صورت. رخان سیاوش چو خون شد ز شرم/ بیاراست مژگان به خوناب گرم.

رخ. نام یکی از مهره‌های شطرنج. پیاده بدانند و پیل و سپاه/ رخ و اسب و رفتار فرزین و شاه.

رخام. سنگ سپید و لطیف، مرمر سفید. ز سنگ و ز گچ ساخته وز رخام/ وزان گهری کش ندانیم نام.

رَخبین. نوعی خوراکی که از کشک و دوغ تهیه می‌کنند و بسیار ترش است. یکی بینوا مرد درویش بود/ که نانش ز رنج تن خویش بود. جز از ترف و شیرش نبودی خورش/ مر او را ز رخبین بدی پرورش.

رخت. اسباب و متاع خانه، اثاثیه. سپردم ترا رخت و پرده‌سرای/ همان گنج آگنده و تخت و جای.

رخت. بنه و بنگاه باشد. از آن ده شتر بار دینار کرد/ صد اشتر ز رخت و بنه بار کرد.

رخت برآراستن. آماده ساختن اسباب و آلات. ز پیروز خسرو برآشفت سخت/ سپهبد برآراست هر گونه رخت.

رخت بربستن. کنایه از سفر کردن باشد. فرود جست رستم بیوسید تخت/ بسیج گذر کرد و بربست رخت.

رخت بربستن. کنایه از مردن است. چو گشتاسب را داد لهراسب تخت/ فرود آمد از تخت و بربست رخت.

رخت برنهادن. آماده مرگ شدن. بدو گفت ما برنهادیم رخت/ تو برخیز اکنون بپرداز تخت.

رخت بستن. کنایه از مردن و سفر آخرت کردن. چه با رنج باشی چه با تاج و تخت/ بیایدت بستن به فرجام رخت.

رخت بر تخته بستن. کشتن. بدو گفت کای ترک برگشته بخت/ همین دم ببندمت بر تخته رخت.

رخت نهادن. اقامت گزیدن، بار انداختن. سکندر بر آن بیشه بنهاد رخت/ که آب روان بود و چندی درخت.

رخته. بیمار، خسته، دردمند. ز کار بزرگان چو پرداخته شد/ شهنشاه از آن رنجها رخته شد.

رخ دیدن. امکان داشتن، صلاح دانستن، شایسته بودن. ز ترکان نماند ایچ با او سوار/ ندید ایچ تنها رخ کارزار.

رخسار. روی، گونه، رخ، صورت. هر آن کس که آواز دارد درشت/ پر آژنگ رخسار و بسته دو مشت.

رخسار. هر یک از دو گونه. دو رخسار زیباش همچون قمر/ دو چشمش ستاره به وقت سحر.

رخساره. روی، چهره، سیما. غمی گشت از آن کار خسرو که دید/ به رخساره شد چون گل شنبلید.

رخش. سرخ. ببخشای بر من تو ای دادبخش/ که از خون دل گشت رخساره رخش.

رخش. واژگونه، وارونه، مخالف. بپوش و بنوش و بناز و ببخش/ مکن روز با تاج و با تخت رخش.

رخش. نام اسب رستم. همی رخش خوانیم و بور ابرش است/ به خوبی چو آب و به رنگ آتش است.

رخش. هر اسب قوی و زیبا. یکی رخش بودش به کردار کرگ/ کشیده‌نهار و بلند و سترگ.

رخشا. رخشان، تابان، روشن، درخشنده.

Marfat.com

جهانست رخشابه آئین شاه/ مرا نیست پروا که ماتم به راه.

رخشان. تابنده، تابان. برون آمد از گرد فرخنده زال / به خورشید رخشان بر آورده یال.

رخش کردن. سرخ کردن، گلگون ساختن. بکوبم به گرز گران سرت پست/ کنم رخش از خون بر و تیغ و دست.

رخشنده. تابان، پرتو انداز. چو از روز رخشنده نیمی برفت/ دل هر دو جنگی ز کینه بتفت.

رخشنده. کنایه است از خورشید. همی بود تا گشت خورشید زرد/ فرو شد در آن چشمه لاجورد. ز یزدان پاک آن شگفتی بدید/ که رخشنده گشت از جهان ناپدید.

رخشیدن. پرتو انداختن، نور افکندن. ز رخشیدن خنجر و تیغ تیز/ همی جست خورشید راه گریز.

رخصت. اجازه، جواز، اذن، پروانه. به آواز گفتی پس آن نامدار/ که گر رخصتم بودی از شهریار.

رخنه. سوراخ و شکاف دیوار، روزنه. سوی رخنه درّ نهادند روی/ بیامد دمان رستم جنگجوی.

رخنه آوردن. خلل و خرابی رساندن. اگر پیل بایشه کین آورد/ همی رخنه در داد و دین آورد.

رخنه برآوردن. ترمیم رخنه و شکاف، ترمیم خرابیها. همه رخنه پادشاهی به مرد/ برآری به هنگام پیش از نبرد.

رخنه زدن. نقب زدن، رخنه کردن. هر آن کس که او رخنه داند زدن/ ز دیوار بیرون تواند شدن.

رخنه شدن. شکافته شدن، پاره شدن، ترکیدن. بباید که آزار یابد تنش/ شود آن زمان رخنه پیراهنش.

رد. دانا و بخرد، حکیم و عاقل. دل بخردان داشت و مغز ردان/ نشست کیان افسر موبدان.

رد. خواجه، بزرگ، سرور. تو اباد جاوید تخت ردان / همان تاج و هم فره موبدان.

رد. پهلوان، دلیر، دلاور، بهادر. به قلب اندر افراسیاب و ردان/ سواران گردنکش و بخردان.

رد. لقبی بوده که قبل از اسامی نهاده می‌شد. از آن تیز گردد رد افراسیاب/ دلش گردد از کین ما پرشتاب.

رد. پیشوای دینی، ردان دسته مخصوصی از روحانیون زرتشتی بودند که به شغل قضاوت اشتغال داشتند. بفرمود تا موبد موبدان/ برفت و بیاورد چندی ردان.

ردا. بالاپوش، عبا، خرقه. چو ما صدهزاران فدای تو باد/ خرد ز آفرینش ردای تو باد.

رده. دسته، صف. همه موبدان پیش تختش رده/ هم اسپهبدان پیش او صف زده.

رده برکشیدن. رده کشیدن، صف کشیدن. رده برکشید از دو رو به سپاه/ به سر بر نهاده ز آهن کلاه.

رده برکشیدن. بر صف وا داشتن، ردیف کردن. کنون برکشیدم سپه را رده/ هوا شد چو دیبا به زر آزده.

رده ستادن. به صف ایستادن. میان سرابرده تختی زده/ ستاده غلامان به گردش رده.

رده کشیدن. صف بستن. کشیدی پرستنده هر سو رده/ همه جامه‌هاشان به زر آزده.

رز. درخت انگور، تاک، مو. بهار آرد و تیر ماه خزان / برآرد بر از میوه دار رزان.

رز. باغ انگور، تاکستان. سراسر همی رز بر از غوره بود/ بفرمود تا کهتران را درود.

رز. سم مهلک، زهر هلاهل. کمان را به زه کرد آن

Marfat.com

تیر گز/ که پیکانش راداده بود آب رز.

رزم. جنگ، جدال، حرب، نبرد، پیکار. چنین است آغاز و انجام رزم/ یکی راست ماتم یکی راست بزم.

رزم‌آزمای. جنگ‌آزموده، جنگ‌آور. چو گرسیوز و جهن رزم‌آزمای/ که بد تخت توران ز ایشان بپای.

رزم‌آزمود. رزم‌آزمودگی، تجربهٔ جنگی. که گردی چو سهراب دیگر نبود/ به زور و به مردی و رزم‌آزمود.

رزم‌آزموده. مجرب در جنگ، با وقوف در فن جنگ. بیایند رزم‌آزموده سران/ به تیغ و سنان و به گرز گران.

رزم آوردن. جنگ کردن، رزم کردن، جنگیدن. بناشد امیدم سرای دگر/ نباید که رزم آورم با پدر.

رزم‌افکن. کنایه از مرد جنگی و مبارز. پسند آمدش گفت ایشک سپاه/ سواران رزم‌افکن و کینه‌خواه.

رزم‌توز. جنگجو، جنگاور. وزان دورتر آرش رزم‌توز/ چو گوران شه آن گرد لشکر فروز.

رزمجو. جنگجو، رزم‌آور، جنگاور. چو بشنید رستم پر اندیشه شد/ دل رزمجویش چو یک بیشه شد.

رزمخواه. جنگجو، جنگاور. بدان تا میان دو روی سپاه/ بود گرد اسب‌افکن و رزمخواه.

رزم‌درشت. جنگ سخت. شدم تنگدل رزم گردم درشت/ جفاپیشه ماهوی بنمود پشت.

رزم‌زن. جنگجو، خون‌ریز در میدان جنگ، رزمی. هم از رزم‌زن نامداران خویش/ هم از پهلوانان و یاران خویش.

رزمزن. لقب قارن، فردوسی این کلمه را بیشتر به صورت صفت یا لقب به دنبال نام قارن پسر کاوه قهرمان نامی آورده. به پیش اندرون قارن رزمزن/ سر نامداران آن انجمن.

رزم‌ساختن. آماده رزم شدن، آهنگ رزم کردن. چو او رزم سازد چه پاید گروه/ کند کوه دریا و دریا چو کوه.

رزمساز. مبارز، جنگی. عمود گران بر کشیدند باز/ دو شیر سرافراز و دو رزمساز.

رزمسوز. جنگاور، جنگی. وزان دورتر آرش رزمسوز/ چو گوران شد آن گرد لشکر فروز.

رزمگاه. رزمگه، میدان جنگ، جنگ‌جای، آوردگاه. از ایران فراوان سپاه آمده‌ست/ به یاری برین رزمگاه آمده‌ست.

رزمگاه. اردو. چو بگزارد پیغام سالار شاه/ بگفت آنچه دید اندر آن رزمگاه.

رزمگاه. جنگ و زد و خورد. کسی کو شود کشته زین رزمگاه/ بهشتی شود شسته پاک از گناه.

رزمگاه ساختن. جنگ به راه انداختن. که گویند گز بهر تخت و کلاه/ چرا ساخت طلحند گز رزمگاه.

رزم‌یوز. رزمساز، جنگجوی، رزم‌یوش. ز بهر طلایه یکی کینه‌توز/ فرستاد با لشکری رزم‌یوز.

رَس. رسنده، وارسنده، چیزی که می‌توان بدان دست رساند. (همیشه به طور ترکیبی استعمال می‌شود). گز ایران و توران نبیند کس/ نخواهیم یاران و فریادرس.

رساد. رسدا، رسد به اضافه الف دعا. چنین گفت کاین بد به دشمن رساد/ که بر من رسید از بد بدنژاد.

رسان. رسنده، متصل شونده. دگر هر که یازد به چیز کسان/ بود خشم ما سوی آن کس رسان.

رساندن. رسانیدن، فرستادن. مر ایا سپاهم بدان سو رسان/ از اینها یکی را بدین سو همان.

Marfat.com

رساندن. ابلاغ کردن خبر یا پیامی. همه پاسخ من به شنگل رسان / که من دیر ماندم به شهر کسان.

رساندن. سوق دادن، موفق گرداندن، نائل گردانیدن. چو یزدان کسی را کند نیکبخت / ابی کوشش او رساند به تخت.

رساندن. مجازاً به معنی تزویج. همان دود قیصر سقف را بخواند / به ایوان و دختر به میرین رساند.

رساننده. متصل کننده، عطاکننده، نائل کننده. سیاوخش را پرورانده بود / بدو نیکوئیها رساننده بود.

رُست. کشور، مرز و بوم، سرزمین. به تاراج داد آن همه بوم و رُست / به یکبارگی دست بد را بشست.

رُست. مستحکم، سخت و استوار. سپاسم به یزدان کزین بیخ رست / بر آمد یکی شاخ فرخ درست.

رُست. فرزند، تخم و ترکه، زه و زاد. فریدون ز ضحاک گیتی بشست / بترسم که آید از آن تخم رست.

رستخیز. روز رستاخیز، قیامت، محشر، معاد. بهشت است و هم دوزخ و رستخیز / ز نیک و ز بد نیست ما را گریز.

رستخیز. هنگامه، قیام و غوغا، هیاهو. گریزندگان را در آن رستخیز / نه روی رهایی نه راه گریز.

رستخیز انگیختن. شور و غوغا ایجاد کردن. چو اچون پلنگان به چنگال تیز / نینگیزد از خان او رستخیز.

رستخیز نمودن. قیامت و هنگامه نشان دادن. بر آهیخت رستم یکی تیغ تیز / بدان تا نماید بدو رستخیز.

رستگار. خلاص، رها. بوی در دو گیتی ز بد رستگار / نکو کار گردی بر کردگار.

رستگاری. خلاص، نجات، فلاح. ترا دین و دانش رهاند درست / ره رستگاری بیابدت جست.

رستگی. خلاصی، شفا. بسای و بیالا بر آن خستگیش / ببینی هم اندر زمان رستگیش.

رستمی. منسوب به رستم، مانند رستم زال، رستمانه. همه شب نخفتند از خرمی / که پیروزیش بودشان رستمی.

رَستن. نجات یافتن، آزاد شدن، رها شدن. بدو گفت رو پیش سام سوار / بپرسش که چون رستی از کارزار.

رُستن. روئیدن، نمو کردن، بالیدن. گیا رست با چند گونه درخت / به زیر اندر آمد سرانشان ز بخت.

رُستن. نشو، نما. ز هنگام ارجاسب و افراسیاب / ز دینار و گوهر که خیزد ز آب. همان نیز چیزی که کانی بود / کجا رستنش آسمانی بود.

رُستن. پدید آمدن، پیدا شدن. دو مار سیه از دو کتفش برست / غمی گشت و از هر سوی راه جست.

رِستن. رشتن، ریسیدن. بیامو ختشان رستن و تافتن / به تار اندرون پود را بافتن.

رُستنی. گیاه، نبات. جز از رستنی ها نخوردند چیز / ز هرچ از زمین سر بر آورد نیز.

رُسته. روئیده، نمو کرده. بجستند بهره ز کشت و درود / ز رسته کجایش از آن بود سود.

رَسته. آزاد، رها. بدان رومیان بر ببخشود شاه / گنه کار شد رسته با بی گناه.

رسم. نشان و اثر. دگر هر کجا رسم آتشکده ست / که بی هیربد جای ویران شده ست.

رَسم. طریق و آئین، روش. چنین است رسم سرای جهان / همی راز خویش از تو دارد نهان.

رسم کسی داشتن. بر طریقه و روش او رفتن. همان رسم شاپور شاه اردشیر / همی داشت آن شاه دانش پذیر.

رسم. عادت و خوی. به هر سال یکبار کردی چنان /

Marfat.com

بر فتی بدان رسم در سیستان.

رسم نهادن. آئین و شیوه بنیان نهادن. چو بر هفت شد رسم میدان نهاد / هم آورد و هم رسم چوگان نهاد.

رسن. ریسمان، طناب. همی برد دانای رومی رسن / هم آن مرد را نیز با خویشتن.

رسن. واحد اندازه‌گیری بوده. یکی کوه یابی مر او را به تن / بر و کفت و یالش بود ده رسن.

رسن بر زدن. اندازه گرفتن با ریسمان. همه پادشاهی شدند انجمن / زمین را بخشید و برزد رسن.

رسوا کردن. فاش کردن، پرده از کار بد کسی برداشتن. به کاری که دیبا نباشد بسی / نباید که یاد آورد زان کسی. که خود را بدان خیره رسوا کند / وگر چند گردار والا کند.

رسول. پیغامبر، پیغمبر، نبی، پیامبر. سر نامه بنوشت نام خدای / محمد رسولش بحق رهنمای.

رسیدن. ورود، وارد شدن، قدوم. رسیدند یکسر به توران‌زمین / سواران ترک و سواران چین.

رسیدن. اتصال، پیوستن چیزی به چیز دیگر. یکی آتش اندازم اندر جهان / کز اینجا به کیوان رسد دود آن.

رسیدن. وصول چیزی به کسی، به‌دست آمدن. چو آن نامه نزدیک خاقان رسید / بدانگونه گفتار خسرو شنید.

رسیدن. میراث شدن، منتقل شدن، سهم کسی شدن. به دشمن رسد آنچه باشد به گنج / بده تا روانت نباشد به رنج.

رسیدن. عارض شدن، روی دادن، پیش آمدن. از و نیز هم بر سرم بد رسد / چپ و راست بد بینم و پیش بد.

رسیدن. دچار شدن، گرفتار آمدن. به پستی رسید این از آن آن از این / چنان تنگ شد بر دلیران زمین.

رسیدن. یافتن، نائل آمدن، توفیق یافتن. به درمان او کی رسیدن توان / سخن بشنو ای شهریار جوان.

رسیده. آمده، وارده، درآمده. دگر آنکه گیتی بر از گنج تست رسیده به هر کشوری رنج تست.

رَش. واحد طول برابر با فاصله سر انگشت میانه دست تا آرنج. تو زان مرز یک رش مپیمای پای / چو خواهی که پیمان بماند بپای.

رش. روز هجدهم از هر ماه شمسی. درآمد در آن خانه چون بهشت / به روز رش از ماه اردیبهشت.

رِشتن. ریسیدن و تافتن، تابیدن. گرش بار خار است خود کشته‌ای / وگر پرنیان است خود رشته‌ای.

رشته. ریسمان. همی رشته خوانی کمند مرا / ببینی کنون ننگ بند مرا.

رشته. سلک مروارید، تار ابریشم. اگر چند خوست بر کف گهر / چو او را به رشته کشی خوبتر.

رشته. قرابت و خویشی. ز دخت سپهدار گرسیوزم / بداسو کشد رشته و پروزم.

رَشتی. کسی که لجن پاک می‌کند و خاکستر می‌برد. کسی را نماند که رشتی کند / وگر بافرندی درشتی کند.

رشك. حسد، خواستن که دیگری نداشته باشد و خود دارای آن باشد. به رشک اندر آهرمن بدسگال / همی رای زد تا بیالید بال.

رشك. اسف و اندوه و دریغ. سر شک اندر آمد به مژگان ز رشک / سر شکی که درمان ندارد پزشک.

رَطل. واحد وزن است، نصف من. یکایک بسنجیم و گردیم تل / ابا گوهران هر یکی سه رطل.

رَطل. پیمانه می فروشی، پیاله شراب. می د

Marfat.com

گلشن و بانگ و چنگ و رباب/ گل و مجلس و رطل و افراسیاب.

رعد. آسمان غرش، آواز آسمان و ابر به هنگام باران. چو رعد بهاران بغرید گیو/ ز سالار لشکر همی جست نیو.

رعد و برق. تندر و آذرخش، کنایه از تند و سریع. فرستاده تیز چون برق و رعد/ فرستاد ازین سو به نزدیک سعد.

رعنا شدن. خوار شدن، سبک و ضعیف شدن. عروسم نباید که رعنا شود/ به نزد خردمند رسوا شود.

رعنا کردن. به جلفی و سبکی نسبت دادن. مرا خیره خواهی که رعنا کنی/ به پیش خردمند رسوا کنی.

رعیت‌نوازی. ملت‌نوازی. از او گشت پیدا سخن گستری/ رعیت‌نوازی و دین‌پروری.

رفت. عمل رفتن، ذهاب. که دارد پی و تاب افراسیاب/ مرا رفت باید چو کشتی بر آب.

رفت. رفتار. یکی باره از موبدان رای و راه/ بیاموز از رفت و آئین شاه.

رفت‌آوری. رفت و آمد. یکی گفت ما را به خوالیگری/ بباید بر شاه رفت‌آوری.

رفتار. روش، شیوه، سیرت. جز از نیکنامی و فرهنگ داد/ ز رفتار گیتی مگیرید یاد.

رفتن. حرکت کردن، روان شدن از محلی به محل دیگر. فرستاد فرزند را نزد شاه/ سپاهی همی رفت با او به راه.

رفتن. پیشرفت، از پیش رفتن. ز نا رفتن کار نودز همان/ یکایک بگفتند با بدگمان.

رفتن. مجازاً پیروی کردن، تعقیب کردن، تقلید کردن. بر آئین شاهان پیشین رویم/ ز فرزانگان نیک و بد بشنویم.

رفتن. مجازاً عمل کردن، رفتار کردن، اقدام کردن. همان گوی و آن کن که رای آیدت/ بدان رو که دل رهنمای آیدت.

رفتن. جریان یافتن، روانه شدن، روان بودن. در و دشتها شد همه لاله‌گون/ به دشت و بیابان همی رفت خون.

رفتن. برخاستن، بلند شدن، رسیدن. جهان را گرفته مهی فر او/ به خورشید رفته سر بر او.

رفتن. رسیدن، پیوستن، متصل شدن. خروشیدن کوس بر پشت پیل/ ز هر سو همی رفت تا چند میل.

رفتن. دور شدن، خارج شدن، بیرون شدن. چو پیران ز نزد سیاوش برفت/ به نزدیک گلشهر تابید تفت.

رفتن. برگشتن، مراجعت کردن، بازگشتن. چو گفت این عنان را بتابید و رفت/ سوی جای خود راه را بر گرفت.

رفتن. آمدن. بیودند بر در زمانی بپای/ بپرسید ازو آن دو پاکیزه‌رای. که بی‌گه چنین از کجا رفته‌اید/ که با گرد راهید و آشفته‌اید.

رفتن. روش، رفتار، آئین. چو آن ایزدی رفتن و کار اوی/ بدیدند و آن بخت بیدار اوی.

رفتن. گذشتن، طی شدن، منقضی شدن. چو از روز رخشنده نیمی برفت/ دل هر دو جنگی ز کینه بتفت.

رفتن. مردن، درگذشتن. بخشید و گسترد و خورد و سپرد/ برفت و جز از نام نیکو نبرد.

از میان رفتن. نابود شدن، از بین رفتن، مجازاً مردن. چو رفت از میان نامور شهریار/ پسر شد به جای پدر نامدار.

رفتن. زایل شدن، سترده شدن، محو شدن. ز دستش بیفتاد زرینه گرز/ تو گفتی برفتش همه فر و

Marfat.com

بود.

رفتن. شدن. برفت آفتاب از جهان ناپدید / چه داند کسی کان شگفتی ندید.

رفتن. واقع شدن، صورت پذیرفتن، انجام شدن. ز چیزی که رفتی به گرد جهان / بد و نیک بر وی نبودی نهان.

رفتن. مجازاً معین شدن، مقدر شدن. چنین رفت بر سر مرا روزگار / که با مهر او آتش آورد بار.

رفتن. قصد کردن، قصد داشتن، مایل بودن. بدو گفت رستم برو تا رویم / به یکجای هر دو دو مرد گویم.

رفتن. گفته شدن، ذکر شدن، جاری شدن. دو شاه دو کشور رسیده به هم / همی رفت هر گونه از بیش و کم.

رُفتن. روفتن، جاروب کردن، روبیدن، پاک کردن. تهمتن به مژگان زمین را برفت / چو زال زر این داستانها بگفت.

زمین را به مژگان رفتن. زمین ادب را به رسم اطاعت بوسیدن. چو زال زر این داستانها بگفت / تهمتن زمین را به مژگان برفت.

رفتنی. در گذشتنی، مردنی. جهان یادگار است و ما رفتنی / ز مردم نماند جز از گفتنی.

رفته. پیش‌آمد، رخ‌داده، رویداد. دل و جان بدین رفته خرسند کن / همه گوش سوی خردمند کن.

رفته. مفقودشده، گم‌شده، از بین رفته. بدو کرد آراسته تاج و تخت / از آن رفته نام و بدین مانده بخت.

رفته. مرده، فوت‌شده، درگذشته. چرا گنج آن رفتگان بایدم / وگر دل ز دینار بگشایدم.

رفیق. یار، دوست خوب، همدم، همنشین. دهانی پر از در لبی چون عقیق / تو گفتی دراز هره آمد رفیق.

رُقعه. مکتوب، نامه و نوشته. نگه کرد پس خط نوشیروان / نوشته بر آن رقعه پرنیان.

رقم. نقش، اثر، نشان. در گنج بگشاد چندی درم / که دیدی برو بر ز هر سو رقم.

رقم زدن. صورت کشیدن، رسم کردن، نقاشی کردن. بدانگونه لوح آفرید و قلم / بزد بر همه بودنیها رقم.

رکاب. حلقه‌ای آهنی که بر دو سوی زین آویخته است و سوار پای در آن استوار کند. ز بس تیر و زوبین و نوک سنان / نداند کنون کس رکاب از عنان.

رکاب گران شدن. کنایه از استوار نشستن سوار است بر پشت اسب به هنگام حمله. گران شد رکاب یل اسفندیار / بغرید با گرزه گاوسار.

رکیب. رکاب. که آیم ببوسم رکیب ترا ۸ ستایش کنم فر و زیب ترا.

رکیب از عنان باز ندانستن. کنایه از آشفته بودن و در وحشت و هراس بودن. بدرد پی و پوستشان از نهیب / عنان را نداند باز از رکیب.

رکیب از عنان پیدا نبودن. کنایه از برهم خوردن نظم در جنگ. نگون گشت کوس و درفش و سنان / بند هیچ پیدا رکیب از عنان.

رکیب دراز. کنایه از بلندی قد و درازی پا است. نگه کرد رستم بدان سر فراز / بدان چنگ و یال و رکیب دراز.

رکیب گران کردن. بر اسب استوار نشستن. گران کرد رستم همانگه رکیب / ندانست لشکر فراز از نشیب.

رکیدن. با خود سخن گفتن از روی قهر و غضب. بگفت این و تیغ از میان بر کشید / ز خون سیاوش فراوان رکید.

رگ. عِرق، مجاری خون. نه در سرش مغز و نه در تنش رگ / چه طوس فرومایه پیشم چه سگ.

Marfat.com

رگ. اصل و نسب، گوهر، نژاد. سپهبد سیاوخش را خواند و گفت/ که خون رگ و مهر نتوان نهفت.

رم. مخفف رمه. چو رستم بر آن مادیان بنگرید/ مر آن کره یلتن را بدید. کمند کیانی همی داد خم/ که آن کره را باز گیرد ز رم.

رَمان. ترسان، هراسان، گریزان. رمان دید ازو نامداران خویش/ بر آن سان که بیند رخ گرگ میش.

رمح. نیزه. ببخشید چیزی که بد بر سپاه/ ز اسب و ز رمح و ز تیغ و کلاه.

رمز. راز، اشاره، کنایه. از و هر چه اندر خورد با خرد/ مگر برده رمز معنی برد.

رمنده. رم کننده. رمنده ددان را همه بنگرید/ سیه گوش و یوز از میان بر گزید.

رمه. گله گوسفند. چنان شد که از بی شبانی رمه/ پراکنده گردد به زور دمه.

رمه. سپاه و لشکر. نیاطوس را داد لشکر همه/ بدو گفت مهتر توی با رمه.

رمه. جمعیت، گروه مردم، رعیت. سخنهای دستان شنیدم همه/ که بر خواند آن را به پیش رمه.

رمه شدن. جمع شدن، گرد آمدن. پزشکان و اختر شناسان همه/ تو گفتی به هندوستان شد رمه.

رمیح. نیزه. بفرمود شاه جهان تا سلیح/ بیارند تیغ و سنان و رمیح.

رمیدن. نفرت گرفتن، احتراز نمودن. به خوردن چو کردند سویش بسیچ/ رمیدند از وی نخوردند هیچ.

رمیدن. پریدن از بیم، دور شدن با وحشت. چو آهو بره از بر شیر نر/ رمیدند یکسر از این گاو سر.

رنج. زحمت، مشقت، تعب. به رنج اندر است ای خردمند گنج/ نیابد کسی گنج نابرده رنج.

رنج. آزار، آسیب، صدمه. که گیتی بشوئی ز رنج بدان/ ز گفتار و کردار نابخردان.

رنج. آزردگی، تکدر خاطر. چو بشنید خسرو بدان شاد گشت/ همه رنجها بر دلش باد گشت.

رنج. زحمت دادن، دچار سختی کردن. به رفتن مرنجان چنان بارگی/ که آرد گه کار بیچارگی.

رنج. اندوه، حزن، غم. ترا تنگ تابوت بهر ست و بس/ خورد رنج تو ناسزاوار کس.

رنج آزموده. رنج دیده، محنت کشیده. تو ای جفت رنج آزموده ز من/ فدا کرده جان و دل و چیز و تن.

رنجانیدن. آزردن، رنج دادن کسی را. چو دانی که بر تو نماند جهان/ چه رنجانی از آز و جان و روان.

رنج بردار. رنج برنده، زحمت کش. به داشش بود بی گمان زنده مرد/ خنک رنج بردار پاینده مرد.

رنج برداشتن. تحمل مشقت و سختی کردن. ز بهر گران رنج برداشتی/ چنین راه دشوار بگذاشتی.

رنج دیدن. تحمل رنج و تعب کردن، رنج کشیدن. بسا رنجها کز جهان دیده‌اند/ ز بهر بزرگی پسندیده‌اند.

رنج کشیدن. تحمل کردن مشقت و سختی. چه مایه کشیدیم رنج و بلا/ ازین اهرمن کیش دوش ازدها.

رنجور. بیمار، دردمند. ز دیدار او چشم بد دور باد/ تن بدسگالانش رنجور باد.

رنجور داشتن. رنجور کردن، به رنجوری دچار ساختن. سخنهای ناخوش ز من دور دار/ به بدها دل دیو رنجور دار.

رنجه داشتن. آزرده ساختن، اذیت کردن، آزار رسانیدن. هر آن کس که پیش تو گیرد پناه/ گرش رنجه داری تو باشد گناه.

رنجه شدن. آمدن، قدم رنجه کردن. بدو گفت تنها برین بارگاه/ همی رنجه باید شدن بی سپاه.

Marfat.com

کتاب خانه گنج بخش
شماره ...

رنجیدن. کار و کوشش کردن، با کار و کوشش چیزی را به دست آوردن. برنجید پس هر کسی نان خویش / بورزید و بشناخت سامان خویش.

رنگ. مثل، مانند، شبیه، نظیر. نگه کرد جوشن گذاری خدنگ / که آهن شدی پیش او موم رنگ.

رنگ. لون، گونه، آرنگ. به رنگ شبه روی چون شیر موی / جهان پر ز بالای و پهنای اوی.

رنگ از روی بردن. باعث هراس شدن، ترسانیدن. بدان خنده اندر بیفشرد چنگ / ببرد ش رگ از دست و از روی رنگ.

از رنگ شدن. از ترس رنگ چهره را باختن. دلاور نشد هیچگونه ز رنگ / میان دلیران درآمد به جنگ.

چهره بی‌رنگ داشتن کسی را. بدرد و اندوه گرفتار ساختن، ترسانیدن. تو با دشمنت رخ پر آژنگ دار / بداندیش را چهره بی‌رنگ دار.

رنگ. مکر، حیله، دغا، نیرنگ، فسون. زنی بود با او به پرده درون / پر از چاره و بند و رنگ و فسون.

رنگ به کار آوردن. نیرنگ ساختن، مکر و حیله کردن. چو داند که تنگ اندر آمد نشیب / به کار آورد رنگ و بند و فریب.

رنگ. خوبی و لطافت، جلوه. بسی بر نیامد بر این روزگار / که رنگ اندر آمد به خرم بهار.

رنگ آمیختن. حیله کردن، نیرنگ زدن. بنیند نه لشکر نه رستم به جنگ / نیامیزم از هر دری نیز رنگ.

رنگ آوردن. مکر و فریب به کار بردن. من او را چه گویم چه رنگ آورم / که آن دست را زیر سنگ آورم.

رنگ بردن. هیچ و پوچ کردن. همه بند و نیرنگ از رنگ برد / دلارام بگرفت و گاهت سپرد.

رنگ و رنگ. رنگارنگ، مختلف. هم از آشتی راندم و هم ز جنگ / سخن گفتم از هر دری رنگ و رنگ.

رنگ‌سازی. حیله‌گری، فریبکاری. نباید که ایمن شوی زو به جنگ / که در رنگ‌سازی بود بی‌درنگ.

رنگ‌کار. مزور، نیرنگ‌ساز، چاره‌ساز. نگه کرد گرسیوز رنگ‌کار / ز گفت سیاوخش با شهریار.

رنگ و بوی. شکوه، آبادانی، فر و زیبائی. ز ایران پراگنده شد رنگ و بوی / سراسر به ویرانی آورد روی.

رنگ و بوی. مجازاً اوضاع، حالات. دگر کس نیارست گفتن بدوی / که این کار خود چیست وین رنگ و بوی.

رنگ و بوی. لوازم آرایش و عطری که زنان به کار می‌برند. به دیبا و دینار و زر و درم / به رنگ و به بوی و به بیش و به کم. بیاراست او را چو خرم بهار / فرستاد در شب بر شهریار.

رنگین. دارای رنگ، رنگی، بارنگ. به رنگ اندر افتاد غلتان سرش / ز خون لعل شد دست و رنگین برش.

رنگین. خرم و شاداب، درخشنده، زیبا و وجیه. چو پژمرده شد روی رنگین تو / نگرید کسی گرد بالین تو.

رو. روی، سطح. همه روی گیتی بر از داد کرد / به هر جای ویرانی آباد کرد.

روئیدن. نمو کردن، سبز کردن، رستن. گیاهی که روید از آن بوم و بر / نگون دارد از شرم خورشید سر.

روئین. منسوب به فلز روی، از فلز روی ساخته شده. رده بر کشیدند هر دو سپاه / غو نای روئین بر آمد

Marfat.com

به ماه.

روئین‌تن. کسی که بدنی نیرومند و محکم دارد و ضربت اسلحه بر بدنش کارگر نباشد. دلاور بدو گفت من بیژنم / به جنگ اندرون دیو روئین‌تنم.

روئین‌تن. صفت اسفندیار پسر کی گشتاسب که گاهی در مقام موصوف خود یعنی اسفندیار نیز به‌کار می‌رود. چو اردزم جستی ز اسفندیار / که او هست روئین‌تن و نامدار.
بدو گفت بهمن که من بهمنم / ز پشت جهاندار روئین‌تنم.

روئین‌روان. دارای روحیه استوار و قوی. به زودی سوی پهلوان آمدند / خردمند و روئین‌روان آمدند.

روئینه‌تن. کنایه از نیرومند و آنکه دارای تنی سخت و استوار است. حکیمان رومی شدند انجمن / یکی گفت ای پیل روئینه‌تن.

روئینه‌خم. کوس و نقاره بزرگ، روئین خم. بزد نای رویین و روئینه خم / خروش آمد و ناله گاودم.

روئینه‌سم. اسب و مرکبی که دارای سم و پای نیرومند باشد. برانگیخت پس رخش روئینه‌سم / برآمد خروشیدن گاودم.

روا. جایز، سزاوار. روا باشد اکنون که بر دارمت / بی‌آزار نزدیک او آرمت.

روا. مجازاً نافذ، مطاع. به مه گفت من آن کنم کت هواست / به هر روی فرمان و رایت رواست.

روا. حصول کار، برآمده، برآورده. از آن کار چون کام او شد روا / پس آن بار بسته ز تر کان نوا.

روا. لایق، شایسته، مناسب. چو ما صدهزاران فدای تو باد / خرد زآفرینش روای تو باد.

روا. پسندیدن، سزاوار دیدن. ستم گر نداری تو بر من روا / به فرزند من دست بردی چرا.

روا آمدن. خوش‌آمدن، مطبوع. یکی آرزو کن که تا از هوا کجا آید اکنون فکندن روا.

روا داشتن. جایز شمردن، روا دیدن. به شهری که بیداد شد پادشا / ندارد خردمند بودن روا.

روا دیدن. جایز دانستن، مجاز شمردن. که شهری خنک بود و روشن هوا / از آنجا گذشتن ندیدی روا.

روارو. به‌دنبال هم، پشت سر هم. بدان گونه این لشکر نامدار / بیامد رواروان سوی کارزار.

روارو برآمدن. بانگ برو برو برآمدن برای اعلام ورود یا عبور صاحب حشمتی. رواروان برآمد که بگشاد راه / که آمد نوآئین گو تاج‌خواه.

رواق. پیشخانه، پیشگاه خانه. در خانه‌ها را سیه کرد پاک / ز کاخ و رواقش برآورد خاک.

روان. رونده، پویان، گردنده. برانگیخت اسب و بیامد دمان / تو گفتی مگر گشت کوهی روان.

روان. سائر و باقی. همه جنگ و پرخاش بد کام اوی / که هرگز مبادا روان نام اوی.

روان. جاری. ندید از درخت اندر او آفتاب / به هر جای جوی روان چون گلاب.

روان. زود، جلد، چالاک. روان رفت با دختر نامدار / سوی باغ ایوان گوهرنگار.

روان. جان، روح. لبش مرده را باز دادی روان / ز دیدار او پیر گشتی جوان.

روان. روح انسانی، نفس ناطقه. بدین آلت و رای و جان و روان / ستود آفریننده را کی توان.

روان جفت غم داشتن. اندوه خوردن و غصه‌دار شدن. کزین شاه را دل نگردد دژم / سزد گر نداری روان جفت غم.

روان بستن. دل بستن، تعلق خاطر پیدا کردن.

Marfat.com

چرا باید این گنج و این آز و رنج / روان بستن اندر سرای سپنج.

روان تیره کردن. ناراحت شدن، عصبانی شدن. بدو گفت بهرام کای پهلوان / مکن هیچ بر خیره تیره روان.

روان داشتن. رویراه کردن، انجام دادن، تمام کردن. که همواره کارم به خوبی روان / همی داشت آن مرد روشن روان.

روان ساختن. جاری کردن. بدو گفت کای پیر برگشته بخت / چرا سیر گشتی تو از تاج و تخت. که رزم مرا کرده‌ای آرزوی / روان سازم از خونت ایدر به جوی.

روان شدن. حرکت کردن، به‌راه افتادن، رفتن. ببود آن شب و بامدادان پگاه / به ایوان روان شد به نزدیک شاه.

روان نشاندن. جان فشاندن. همی برفشانم به خیره روان / خمیده روانم چو خم کمان.

روان کردن. جاری کردن، جریان دادن. فرنگیس رخ خسته و کنده موی / روان کرده بر رخ ز دو دیده جوی.

روان گشتن. نافذ شدن، مجری شدن، مطاع شدن. نشاننده شاه و ستاننده گاه / روان گشته فرمانش بر هور و ماه.

روباه. روبه، جانور پستاندار گوشتخوار وحشی که به حیله‌گری معروفست. که روباه با شیر ناید به راه / دلیری مکن جنگ ما را مخواه.

روباه. مجازاً ضعیف و ناتوان و ترسنده. کنون دشت روباه بینم همی / سر از رزم کوتاه بینم همی.

روح‌القدس. روان پاک، جبرئیل. به زنار شماس و روح‌القدس / کزین پس مرا خاک در اندلس. نبیند نه لشکر فرستم به جنگ / نه آمیزم از هر دری نیز رنگ.

رود. رودخانه، آب جاری فراوان، نهر عظیم. به جایی که بودی زمین خراب / وگر تنگ بودی به رود اندر آب.

رود. فرزند، کودک. چو چشمش به رود گرامی رسید / ز اسب اندر آمد چنان چون سزید.

رود. نام یکی از آلات موسیقی. بر آن جامه بر مجلس آراستند / نوازنده رود و می خواستند.

رود. مطلق ساز و غنا، سرود و نغمه. ببودند یک هفته با رود و می / بزرگان در ایوان کاووس کی.

رودآب. رودخانه، رودکده. چنین گفت با لشکر افراسیاب / که من چون گذر یابم از رود آب.

رود آراستن. کوک کردن و آماده کردن رود برای نواختن. زننده دگرگون بیاراست رود / برآورد ناگاه دیگر سرود.

رودبار. رودخانه بزرگ، نهر عظیم. از آن سوگواران برهیزگار / بیامد یکی تالب رودبار.

رودبار. لب آب، ساحل رودخانه. سپه بود سر تا سر رودبار / بیاورد کشتی و زورق هزار.

رودبان. پاسبان رود، نگهبان و محافظ رود. چو آمد به نزدیک اروندرود / فرستاد زی رودبانان درود.

رود بریشم. ساز رود که تارهایش را از ابریشم انتخاب می‌کردند. چو رود بریشم سخنگوی گشت / همه خانه از وی سمنبوی گشت.

رودزن. رودنواز، رودسرای، کنایه از مطرب. رزان رودی سهراب با انجمن / همی می گسارید با رودزن.

رودساز. نوازندهٔ رود، رودنواز. بفرمود تا پیش او تاختند / بر رودسازانش بنشاختند.

رودگانی. روده، امعاء. همه رودگانیش سوراخ

Marfat.com

کرد/ به مغز سرش راه گستاخ کرد.

روده. قسمت لوله‌ای شکل نسبتاً باریک و طویل دستگاه گوارش که بین معده و مخرج قرار دارد. که همواره باشی تو زو تندرست/ بباید به دارو تو را روده شست.

روز. زمانی بین طلوع آفتاب تا غروب آن. شما زین سخن بسته دارید لب/ که روز آید ار چه دراز است شب.

روز. روزگار، کنایه از فرصت. به جمشید بر تیره‌گون گشت روز/ همی کاست زو فر گیتی فروز.

روز کسی بودن. دوره پیشرفت و ترقی کردن کسی. کنون تخت و دیهیم را روز ماست/ سر و کار با بخت پیروز ماست.

روز. وقت، زمان، هنگام. به تن زورمند و به بازو کمند/ چه روز فسوس است و هنگام پند.

روز. عمر، زندگی، حیات. همان روز تو ناگهان بگذرد/ در توبه بگزین و راه خرد.

روز. مجازاً آفتاب. چو برزد سر از کوه رخشنده روز/ پدید آمد آن شمع گیتی فروز.

روز. مجازاً مرگ، اجل. چو روزش فراز آمد و بخت شوم/ شد آن ترک پولاد بر سان موم.

روز. مجازاً بخت. چو بر گردد روزگار توام/ به گاه چو امرغزار توام.

روزبازار. رونق کار و بار، رواج بازار. اگر دیدبان دود بیند به روز/ شب آتش چو خورشید گیتی فروز. بدانید کامد به سر کار گرم/ گذشت اختر و روزبازار گرم.

روزبان. درگاه‌نشین، آنکه بر در پادشاهان نشیند و احکام سلطان را جاری کند. همه روزبانان درگاه شاه/ بفرمود تا بر گرفتند راه.

روزبان. نگهبان. بخندید و روی از سپهبد بتافت/ سوی روزبانان لشکر شتافت.

روزبان. زندانبان. بشد روزبان دست قیصر گرفت/ ز زندان بیاورد خوار ای شگفت.

روزبان. جلاد، مردم‌کش، دژخیم. از آن روزبانان مردم کشان/ گرفته دو مرد جوان را کشان.

روزبرگشتن. از جاه و مقام افتادن، بخت برگشتن. بر آن کو چنین بود بر گشت روز/ نمانی تو هم شاد و گیتی فروز.

روزبه. بختیار، بهروز، خوشروز، خوشبخت. مهان را بدو مه داد و که را بدو که/ بود دین فروزنده و روزبه.

روزپسین. کنایه از روز قیامت. پرستش همان پیشه کن یا نیاز/ همه کار روز پسین را بساز.

روزجستن. کنایه از جستن بخت و اقبال است. از آن پس که بنمود پنجاه و هشت/ به سر بر فراوان شگفتی گذشت. همی از کمتر نگردد به سال/ همی روز جویم به تقویم و فال.

روزدرنگ. کنایه از روز قیامت. کجا دیده‌ای تو جهد روز جنگ/ شتاب اندر آرد به روز درنگ.

روزشمار. کنایه از روز قیامت، روز داوری. بدین گیتی اندر نکوهش بود/ به روز شمارت پژوهش بود.

روزشمردن. سپری کردن روزگار. نهد گنج و فرزند گرد آورد/ بسی روز بر آرزو بشمرد.

روزکور. کنایه از کسی که چیز عیان را نبیند و به غایت بی‌خرد باشد. سراپرده و چاربا و ستور/ بسی بهتر از دشمن روزکور.

روزگار. زمان، وقت، مدت، ایام. بسا روزگارا که بر کوه و دشت/ گذشته است و بسیار خواهد گذشت.

نه بس روزگار. نه زمانی دراز، نه دیرزمانی. ازین پس کنون تا نه بس روزگار/ شود چون بهشت آن

Marfat.com

در و هر غزار.

روزگار. عصر، دوره. فرامش مکن کین آن شهریار / که چون او نبینی به صد روزگار.

روزگار. عمر، ایام عمر، حیات، زندگی. ز گشتاسب و ارجاسب بیتی هزار / بگفت و سر آمد ورا روزگار.

روزگار. دهر، زمانه، فلک، گردون. هر آن کس که بد نزد آن شهریار / شب و روز ترسان بد از روزگار.

روزگار از رای کسی گذشتن. سرپیچیدن و ناموافق بودن روزگار با کسی. چنین گفت پس طوس با شهریار / که از رای تو نگذرد روزگار.

روزگار. موقع، هنگام، گاه. بدل گفت بیدار مرد کهن / که آمد کنون روزگار سخن.

روزگار. فرصت. از اختر یکی روزگاری گزید / ز بهر سپهبد چنان چون سزید.

روزگار. مدت، امتداد. برین نیز بگذشت یک روزگار / نخواند ایچ کس نامه شهریار.

روزگار. درنگ. چنین گفت با رومیان شهریار / که چندین چرا بودتان روزگار.

روزگاران. ازمنه گذشته. که بود آنکه دیهیم بر سر نهاد / ندارد کس از روزگاران به یاد.

روزگار بردن. عمر صرف کردن، ایام به سر بردن. هم اکنون شب تیره پیشم بیار / فراوان به جستن مبر روزگار.

روزگار درشت. ایام سخت، دوره صعب. بگفت این و زی دادگر کرد پشت / دلش تیره از روزگار درشت.

روزگار درنگ. هنگام تأخیر و مماشات. سلیح و درم خواست و اسپان جنگ / سر آمد بر او روزگار درنگ.

روزگار دمه. کنایه از فصل سرما و زمستان. وگر گوسفندی برند از رمه / به تیره شب و روزگار دمه.

روزگار شدن. وقت گذشتن، صرف شدن عمر. سه روز اندرین کار شد روزگار / که جویند از ایران یکی شهریار.

روزگار کردن. روز گذراندن، درنگیدن، توقف کردن. از آن پس ز ایوان بستند بار / به توران نکردند بس روزگار.

روزگار نخست. روزگار پیشین، دوران گذشته. پژوهنده روزگار نخست / گذشته سخنها همه بازجست.

روزگذر کردن. روز جزا، قیامت. ز روزگذر کردن اندیشه کن / پرستیدن دادگر پیشه کن.

روزگرد. یکی از نامهای آفتاب. نه بی رای او گردد این روزگرد / نه بی امر او باشد این خواب و خورد.

روزگون. روشن مانند روز. بر دختر آمد پر از خنده لب / گشاده رخ روزگون زیر شب.

روزمه. تاریخ، حساب سال و ماه و روز. بسی روزمه راسر آمد شمار / بر این سال بد گردش روزگار.

روزن. سوراخ، سوراخ دیوار، دریچه. ز روزن گذشته تن شوم اوی / بمانده بدان خانه خز طوم اوی.

روزنادیده. نوجوان، بی‌تجربه. روان خون از آن چهره ارغوان / هم از روزنادیده چشم جوان.

روزنامه. کتابچهٔ ثبت، ورقه. گزیت و خراج آنچه بد نام برد / به سه روزنامه به موبد سپرد.

روزنو. نوروز، روز جشن، روز شادی. به جمشید بر گوهر افشاندند / هر آن روز را روز نو خواندند.

روزه. احتراز از خوردن و آشامیدن و مفطرات دیگر از اذان صبح تا غروب، صوم. همان بر دل هر کسی بوده دوست / نماز شب و روزه آیین اوست.

روزی. رزق، وسیله زندگی، وجه معاش. ز من

Marfat.com

هست روزی و جان از منست/ همه آشکار و نهان از منست.

روزی. نصیب و قسمت، حصه و بهره. که چندین بورزند مرد جهود/ چو روزی نبودش ز ورزش چه سود.

روزی. مواجب، جیره، وظیفه. سر گنجهای پدر بر گشاد/ سپه را همه خواند و روزی بداد.

روزی دادن. جیره دادن، وظیفه دادن، مواجب دادن. سپاه انجمن کرد روزی بداد/ سرش پر ز کین و دلش پر ز باد.

روزی‌ده. خدای عزوجل و روزی‌رسان، روزی‌بخش. خداوند نام و خداوند جای/ خداوند روزی‌ده رهنمای.

روزی‌ده. مأمور جیره، متصدی وظیفه و جیره در درگاه شاه. بفرمود خسرو به روزی‌دهان/ که گویند نام کهان و مهان.

روسپی‌زاده. حرامزاده، فرزند روسپی که پدرش معلوم نباشد. وزان پس چنین گفت با سرکشان/ که این روسپی‌زاده بدنشان.

روستا. ده، قریه. به تو دادم آن شهر و آن روستا/ تو بفرست اکنون یکی پارسا.

روسیاه. گناهکار، بدکار و عاصی. به شاهان گیتی شوم روسیاه/ که بر مرز ایران و توران سپاه.

روش. راه رفتن، حرکت و آمد و شد، رفتار. که هر چیز کو آفرید از بوش/ بدان سو کشد بندگان را ردش.

روش. طریق، راه، هنجار، شیوه. تو این را دروغ و فسانه مدان/ به یک سان روش در زمانه مدان.

رَوِشن. روش، طریق، شیوه، رفتار. تو این را دروغ و فسانه مدان/ به یک سان روشن زمانه مدان.

روشن. تابناک، منور، درخشان. چنین داد پاسخ که این نیست داد/ چنین روز خورشید روشن مباد.

روشن. صافی، صاف، زلال. همی بود یک‌چند با مهتران/ می روشن و جام و رامشگران.

روشن. بینا، بیننده. بر آن گونه گشت آسمان ناپدید/ کجا چشم روشن جهان را ندید.

روشن. ظاهر، معلوم، واضح، آشکار. مرا در نهانی یکی دشمن است/ که بر بخردان این سخن روشن است.

روشن. صیقل‌دار، جلادار، زدوده. چو روشن شد و پاک طشت پلید/ بکرد آن که شسته بدش پر بنید.

روشن. خوش، مسرور، شادمان، سرحال. چو دیدم ترا روشن و تندرست/ نیایش کنم پیش یزدان نخست.

روشن. صائب، سلیم، دقیق، تیزبین. چو اندیشه روشن آمد فراز/ یکی نامه بنوشت سوی گراز.

روشن. مشهور، معروف، مشخص. نوشته سراسر به خط من است/ که خط من اندر جهان روشن است.

روشنائی. روشنی، ضیاء، نور. ز شب روشنایی نجوید کسی/ کجا بهره دارد ز دانش بسی.

روشن‌چراغ. کنایه از خورشید. چو سرد سهی گرد بگردد به باغ/ برد بر شود تیره روشن‌چراغ.

روشن‌خرد. خردمند، بینادل. دگر گفت کای مرد روشن‌خرد/ که سرت از بر چرخ می‌بگذرد.

روشندل. پاکدل، عارف، دانا، آگاه. نگه کرد روشندل اسفندیار/ بدید آنکه زو سست گشتند و زار.

روشندل. شاد، مسرور. نبودند روشندل و شادمان/ ز خنده بیاسود لب یک زمان.

روشن‌روان. روشندل، روشن‌ضمیر. گشادند لب کای سپهر روان/ جهاندار و بادادو روشن‌روان.

روشن‌روان. بیدار، آگاه، هوشیار. چو آن دید برگشت و آمد دوان/ کز ایشان کسی نیست

Marfat.com

روشن‌روان. همه خفتگان سر به سر مرده‌اند/ تو گفتی همه روز می خورده‌اند.

روشن‌روان. شاد، مسرور، با روح روشن. بدو گفت کاووس کان کار تست/ که روشن‌روان بادی و تندرست.

روشن روان. روان روشن. چو پالیزبان گفت و موبد شنید/ به روشن روان مرد دانا بدید.

روشن شدن. روز شدن، صبح شدن. چو روشن شود نامه پاسخ کنیم/ به دیدار تو روز فرخ کنیم.

روشن شدن. شادمان شدن، مسرور شدن. به جائی بگویم سخنهای تو/ که روشن شود زو دل و رای تو.

روشن کردن. بزدودن، جلا دادن. فرستاد از آن آهن تیره رنگ/ یکی آینه کرده روشن ز زنگ.

روشن کردن نام کسی. زنده کردن نام، بر سر زبان انداختن. که روشن کنی نام سام سوار/ به گیتی نبوده چو او نامدار.

اختر و ماه کسی را روشن کردن. کنایه از رونق دادن کار کسی. بزرگی ببینم به درگاه او/ که روشن کند اختر و ماه او.

روشن کردن جان. فرح بخشیدن، صفا بخشیدن. گر یدون که آید به نزدیک ما/ کند روشن این جان تاریک ما.

روشن‌هوا. که دارای هوای صاف و روشن است. که شهری خنک بود و روشن‌هوا/ از آنجا گشتن نبودی روا.

روشنی. روشنایی، فروغ، فروز. چه مردی بدو گفت با من بگوی/ سوی روشنی آی و بنمای روی.

روشنی. راستی، پاکی، صفای دل. جهانی سراسر مر اشد رهی/ مر او روشنی هست و هم فرهی.

رومی. مردم روم، اهل روم. ابا هر یکی مرد شاگرد سی/ ز رومی و بغدادی و پارسی.

رومی. ساخت روم، منسوب به روم. سکندر بیامد میان دو صف/ یکی تیغ رومی گرفته به کف.

رومی کلاه. آنکه کلاه رومی به سر دارد. وگرنه یکی ترک رومی کلاه/ به هند و به چین کی زدی بارگاه.

رومی کلاه. کلاهی که در روم ساخته شده. سپهبد بیامد به میدان شاه/ ابا جوشن و گرز و رومی کلاه.

رونده. چاپار، پیک. رونده بر شاه برد آگهی/ که تیره شد آن روزگار بهی.

رونده. جاری، نافذ، روان. دگر آنکه بسیار نامش بود/ رونده به هر جای کامش بود.

رونده. روا، برآورده. یکی آرزو خواهم از شهریار/ که با من فرستد یکی استوار. که تا هر کسی کو نبرد آورد/ سر دشمنی زیر گرد آورد. نویسد به نامه درون نام اوی/ رونده شود در جهان کام اوی.

رونما. هدیه‌ای که داماد یا پدر داماد به عروس می‌دهند. بدو گفت سیندخت کای پهلوان/ همان رونمایش بده این زمان.

رو نهادن. رو کردن، روی آوردن. بگفت و درآمد کک کوهزاد/ چو نزدها سوی او رو نهاد.

روی. نوعی فلز است. بفرمود کاهنگران آورند/ مس و روی و پتک گران آورند.

روی. صورت. پر از خون دل و سر ز گریه دو روی/ چنین تا زمانه سر آمد به روی.

روی به روی کسی آوردن. با او مقابله کردن، با او جنگ کردن. که باشد که آرد به روی تو روی/ اگر کوه و دریا شود کینه‌جوی.

به روی کسی می خوردن. به شادی و

Marfat.com

سلامتی کسی نوشیدن. می زابلی سرخ در جام زرد/ تهمتن به روی زواره بخورد.

روی. روا، صلاح، صواب. به مادر چنین گفت پس جنگجوی/ که نابردن کودکان نیست روی.

روی. حضور، برابر، مقابل. نباید که باشی فراوان سخن/ به روی کسان پارسائی مکن.

به روی کسی آوردن. رازهای پوشیده کسی را صریح گفتن. نیارم کسی را همان بد به روی/ وگر چند باشد دلم کینه‌جوی.

روی. سطح، رویه، ظاهر، بیرون. همه روی دریا شده قیرگون/ همه روی صحرا شده رود خون.

روی. بالا، بر، فراز، فوق. همه دامن کوه تا روی شخ/ سپه بود بر سان مور و ملخ.

روی. طرف، جانب، سوی، جهت. وزان روی گرسیوز نیکخواه/ بیامد بر شاه توران سپاه.

روی. هریک از بخشهای پنجگانه سپاه. بیاورد لشکر سوی میسره/ چو گرگ اندر آمد به پیش بره. چو یک روی لشکر همه بر شکست/ سوی قلب بهرام شد همچو مست.

روی. لب، دم، دمه، کنار تیز شمشیر. نبیند ز من دشمن بدگمان/ بجز روی شمشیر و پشت کمان.

روی. طرز، نوع، صورت، قسم، شکل. سپاهی نباید که با پیشه‌ور/ به یک روی جویند هر دو هنر.

روی. قصد، غرض، نظر، وجه، توجه و میل. چنین گفت رستم که این است رای/ جز این روی پیمان نیاید به جای.

روی. چاره، علاج، راه. کنون کار ما را جز این نیست روی/ که من دل پر از کین شوم پیش اوی.

روی. امکان، وسیله، ممکن، مقدور. گریزندگان را در آن رستخیز/ نه روی رهائی نه راه گریز.

روی آوردن. متوجه شدن، توجه کردن، اقبال. یکایک پذیرفت گفتار اوی/ از آنپس سوی راه آورد روی.

روی برداشتن. روی آوردن، رو کردن، متوجه شدن. همی بود تا رود بگذاشتند/ به خشکی بدان روی برداشتند.

روی بودن. صلاح بودن. به مادر چنین گفت پس جنگجوی/ که نابردن کودکان نیست روی.

روی بودن. ممکن بودن، مقدور بودن. بدو گفت بهرام با او بگوی/ که ایدر گذشتن مرا نیست روی.

روی پیچیدن. برگشتن، گریختن، روی برگاشتن. بدانست سرفه که پایاب اوی/ ندارد غمین گشت و پیچید روی.

روی خراشیدن. کنایه از خود آزردن و اظهار غم و اندوه کردن. بگفتا کجا رفت بر روی من/ ز دردش خراشیده شد روی من.

روی خندان شدن. شادمان گردیدن، خنده‌روی شدن. کشانی پیاده شود همچو من/ به دی روی خندان شود انجمن.

روی داشتن. روی آوردن به، متوجه شدن به. کنون مرد بازاری و چاره‌جوی/ ز کلبه سوی خانه دارند روی.

روی دیدن. صلاح دیدن، مصلحت دیدن، مصلحت دانستن. مرا گفت بشتاب با او بگوی/ که گر دانچه گفتم ندیدی تو روی.

روی زرد. تباه و ناسازگار. ز گفتار او هیچگونه مگرد/ چو گردی شود بخت تو روی زرد.

روی کردن. رو کردن، توجه، اقبال. تهمتن سوی آسمان کرد روی/ چنین گفت کای داور راستگوی.

روی کهن شدن. چین و آژنگ برداشتن چهره. چو بشنید اسفندیار این سخن/ شد آن تازه

Marfat.com

رویش ز گردان کهن.

روی گشادن. گشاده‌روئی، گشادگی روی.
کند آفرین کیانی بدوی / بدان شادمانی که بگشاد روی.

رویَن. مخفف روئین. سکندر بدو گفت من روئینم / از آزار سستی نگیرد تنم.

روی نمودن. نشان دادن چهره و رخسار، ظاهر شدن. شب تیره چون چادر مشکبوی / بیفکند و بنمود خورشید روی.

روی نهادن. روی آوردن، متوجه شدن. به درگاه کاووس بنهاد روی / همان گور پیش اندرون راهجوی.

رویه. روی، سوی، جانب، طرف. دو رویه بزرگان کشیده رده / سر پای یکسر به رزم آژده.

دورویه. کنایه از موافق و مخالف، مساعد و نامساعد. وگرنه سر انشان بر آرم به دار / دورویه بود گردش روزگار.

ره. راه. برفتند با خنده و شادمان / به ره بر نجستند جائی زمان.

ره. طریق، روش، شیوه. بترس از خدا و میازار کس / ره رستگاری همین است و بس.

ره. بار، مرتبه، دفعه. همی گفت صد ره زیزدان سپاس / نیایش کنم روز و شب بر سه پاس.

ره‌آورد. سوغات، ارمغان. به هشتم ره‌آورد پیش آورید / همه هدیه‌های نکو چون سزید.

رها. خلاص، جدا، آزاد. رهانیست از مرگ بر ان عقاب / چو در بیشه شیر و چو ماهی به آب.

رهائی. آزادی، خلاص، نجات. مرا گر ز ایدر رهائی بود / ترا در جهان پادشائی بود.

رها آمدن. رها شدن، خلاص شدن. بدان تا جهان از بد اژدها / به فرمان و گرز من آید رها.

رها جستن. خلاص خواستن. چو تنگ اندر آمد برش اژدها / همی جست مرد جوان زد رها.

رها شدن. بیرون شدن، به در رفتن. کجا بودم اکنون فتادم کجا عنان سخن شد ز دستم رها.

رها کردن. آزاد کردن، خلاص کردن، نجات دادن. چو از دژ رها کرد کاووس را / همان گیو و گودرز و هم طوس را.

رها کردن. ترک دادن، ول کردن، آزاد گذاشتن. پسر کو رها کرد رسم پدر / تو بیگانه دان و مخوانش پسر.

از چنگ رها کردن. ترک گفتن، فرو گذاشتن.
رها کن ز چنگ این سپنجی سرای / که پرمایه‌تر زین ترا هست جای.

رها گشتن. خلاص شدن، رهائی یافتن. که پیل سپید سپهبد ز بند / رها گشت و آمد به مردم گزند.

رهاندن. رهانیدن، آزاد کردن، نجات دادن، مصون داشتن. رهاند خرد مرد را از بلا / مبادا کسی در بلا مبتلا.

رهاننده. نجات دهنده، خلاص کننده، منجی.
رهاننده ماست از اژدها / نه کشتن بود رنج او را بها.

رهانیدن. نجات دادن، رهاندن. جهانی رهانیدی از این ستم / ز چنگال این اژدهای دژم.

رها یافتن. نجات یافتن، آزاد شدن، خلاص گشتن. نباید که او یابد از تو رها / که او مانده از تخمه اژدها.

رُهبان. پارسای ترسایان. سکویا و رهبان سوی شهریار / برفتند با هدیه و با نثار.

رهبر. راهبر، قائد، راهنما، هادی، مرشد. مگر به شود هیچ بهتر نشد / کسی سوی آن درد رهبر نشد.

ره بردن. رفتن و هدایت شدن، اطلاع یافتن.
چو من دورم از این همه بدخوئی / به مینو همی ره ببرم

Marfat.com

از نوئی.

ره برگرفتن. عازم شدن، حرکت کردن، راهی شدن. پذرفت از ایشان و ره برگرفت / جهان مانده از کار او در شگفت.

ره برنَوَشتن. فرو گذاشتن، ترک کردن. کنون برنوشتی ره ایزدی / به کژی کشیدی و راه بدی.

ره برنَوَشتن. منع کردن، درهم پیچیدن، نابود کردن. همه پیش آذر بکشتندشان / ره گبرگی برنوشتندشان.

ره خویش گرفتن. به کار خود پرداختن، کنایه از دست برداشتن از دخالت در کار کسی. به آواز گفتند ما را دبیر / نباید ز ایدر ره خویش گیر.

رهزنی. راهزنی، عمل راهزن. نه مردی است این دزدی و رهزنی / بدین کار واپس‌تر از هر زنی.

رهشناس. شناساننده راه راست، بلد. نکردی خدای جهان را سپاس / نبودی به دین پردری رهشناس.

ره کردن. هدایت کردن، راهنمائی کردن. بگفتا مرا زود آگه کنید / روان را سوی روشنی ره کنید.

رهگذار. رهگذر، راه تنگ، گذرگاه، معبر. که گریبر آرد یل اسفندیار / نیارد گذشتن بر آن رهگذار.

رهگذر. کنایه از دنیاست. بپوش و بپاش و بنوش و بخور / ترا بهره اینست ازین رهگذر.

رهنمای. راهنما، دلیل، هادی، رهبر. خداوند نام و خداوند جای / خداوند روزی‌ده رهنمای.

ره‌نماینده. راهنما، هادی. کنون شهر ایران سرای تو است / مرا ره‌نماینده رای تو است.

رهنمونی. راهنمائی، ارشاد. کسی را که یزدان فزونی دهد / خردمندی و رهنمونی دهد.

رهنورد. رونده به چستی و چابکی. که آمد سواری ز ایران چو گرد / به زیر اندرش باره رهنورد.

رهوار. مرکب رونده فراخ‌گام و خوش‌راه و نجیب. یکی اسب رهوار زیر اندرش / لگامی به زر آژده بر سرش.

رهی. غلام، چاکر. ز دینار و دیبا و اسب و رهی / ز چینی و زرینه شاهنشهی.

رهی. این کس، این جانب، گاهی گوینده یا نویسنده از خود به نام رهی یاد می‌کند. بدو گفت هر گه که فرمان دهی / به گفتن زبان بر گشاید رهی.

رهی شدن. غلام گشتن، بنده شدن. جهانی سراسر مراشد رهی / مرا روشنی هست و هم فرهی.

ریا. ظاهرسازی، چشم‌دیدی، ساختگی، ظاهری. زنا و ربا آشکارا شود / دل نرم چون سنگ خارا شود.

ریچار. ریچال، مربای میوه، نوعی طعام. یکی غرم بریان و نان از برش / نمکدان و ریچار گرد اندرش.

ریح. بو. همان چشمه عنبر و عود و مشک / دگر ریح کافور ناگشته خشک.

ریختن. روان کردن، جاری کردن، سرازیر کردن. یکی تخت بنهاده نزدیک آب / بر و ریخته مشک ناب و گلاب.

آب از دیده ریختن. کنایه از اشک ریختن و گریستن. عنان تکاور همی داشت نرم / همی ریخت از دیدگان آب گرم.

ستاره ریختن. کنایه از اشک ریختن و گریه کردن. همی گفت و از نرگسان سیاه / ستاره همی ریخت بر گرد ماه.

ریختن. افکندن و انداختن، پاشیدن. عقاب تکاور برانگیختم / چو آتش بر او تیر می‌ریختم.

ریختن. افتادن و سقوط، جدا شدن و افتادن. چو برگ خزان ریزد از باد تیز / نمایم بر ایشان یکی

Marfat.com

رستخیز.

ریختن. متلاشی شدن، از هم پاشیدن، محو شدن. ز فردوس باشد بدان چشمه راه / بشوئی بدان تن بریزد گناه.

ریختن. پاشیدن و افشاندن. به پیش پدر شد پر از ترس و باک / خروشان به سر بر همی ریخت خاک.

ریختن. نثار کردن. سواران لشکر برانگیختند / همه دشت پیشش درم ریختند.

ریخته. سیم و زر و دیگر فلزات ذوب شده و در قالب ریخته. یکی حلقه زرین بدی ریخته / از آن چرخ کار اندر آویخته.

ریزان. بارنده. چو بیمار زار است ما چون پزشک / ز دارو گریزان و ریزان سرشک.

ریزان شدن. ریختن، خرد شدن. همه مهره پشت او همچو نی / شد از درد ریزان و بگسست پی.

ریزنده. جاری شونده. بیامد نشست او به زرینه تخت / به سر بر ش ریزنده مشک از درخت.

ریزیدن. خرد شدن، متلاشی شدن. چنان سخت زد بر زمین کاستخوان / بریزید و هم درزمان داد جان.

ریژ. مراد و آرزو، کام. تو اریژ آنست کشته شوم / در این آرزو من بسر می‌دوم.

ریستن. رشتن، تافتن، ریسیدن، ریسمان کردن. که چندان بریسی مگر بابری / گر فتستی ای پاکتن خواهری.

ریسمان. رشته و رسن. شدندی شبانگه سوی خانه باز / شده پنبه‌شان ریسمان دراز.

ریش. محاسن، موهای چانه و گونه‌ها. تهمتن گرفت آنگهی ریش او / کشید و بردن برد ش از پیش او.

ریش. جراحت، زخم. چه گوئیم و این را چه پاسخ دهیم / یکی تا برین ریش مرهم نهیم.

ریش. زخمی، مجروح. سخن گر نگویی مرانم ز پیش / که من خود دلی دارم از درد ریش.

ریش گشتن دل. کنایه از آزرده خاطر شدن. بنازد بر او نیز باران خویش / دل مرد درویش از او گشته ریش.

ریشه. در این شعر کلمه ریشه با توجه به اینکه در نسخه‌ای از شاهنامه «پشه» ضبط شده است معنی سبک و ناچیز و کم‌وزن می‌دهد. (نقل از لغت‌نامه دهخدا). به دست وی اندر یکی ریشه‌ام / دزآن آفرینش پر اندیشه‌ام.

ریغ. کینه. جهان ویژه گردم به برنده تیغ / چرا دارد از من به دل شاه ریغ.

ریق. آب دهان. سر زخم جایش بگردند خشک / به ریق و به قیر و به کافور و مشک.

ریک یافتن. شادمانی و نیک‌بختی یافتن. بجز شادمانی و جز نام نیک / ازین زندگانی نیابی تو ریک.

ریگ. سنگ‌ریزه، گاه از آن ریگزار و ریگستان اراده کنند. ز کوه و بیابان و از ریگ و شخ / بجوشید لشکر چو مور و ملخ.

ریمن. مکار، حیله‌باز، محیل. (شاید مخفف ریو + من). همه گرد بر گرد ما دشمن است / جهانی بر از مردم ریمن است.

ریو. فریب، مکر، تزویر، حیله. تو و مادرت هر دو از چنگ دیو / برون آوریدم به رای و به ریو.

ریوساز. مکار و حیله‌گر. یکی نامه بنویس ای خوشنواز / که ای بی خرد رومه ریوساز.

Marfat.com

Marfat.com

ز

ز. مخفف از. بیاراست بزمی چو خرم بهار / ز بس شادمانی گو نامدار.

ز. از طرف، از سوی، از جانب. ببر این همه هدیه‌ها نزد شاه / بگویش ز دادار گیتی پناه.

ز. از فراز، از روی. یکی نیزه زد بر کمر گاه اوی / ز زین برگرفتش به کردار گوی.

ز. مطابق، موافق با. ز راه خرد بنگری اندکی / که معنی مردم چه باشد یکی.

ز. از میان، از بین. خدنگی که پیکان او بُد ستیر / ز ترکش برآورد گرد دلیر.

ز. از ظلم، از ستم، از بیداد. چو بشنید رنگ رخش زرد شد / ز گردون دل او پر از درد شد.

ز. از نزد، از پیش. بدو گفت چون بازگردم ز شاه / تو باید که با من بیائی به راه.

ز. متعلق به، مال. زمانه ز ما نیست گر بنگری / ندارد کسی آلت داوری.

ز. تعیین مقدار و مدت. به خشکی بکرد آنچه بایست کرد / چه کشتی به آب اندر افکند مرد. بفرمود تا توشه برداشتند / ز یک ساله تا آب بگذاشتند.

ز. ابتدا زمان و مکان. ز آغاز باید که دانی درست / سر مایه گوهران از نخست.

ز. از برکت، در سایه. شما را ز من هوش و جان در تن است / به من نگروید هر که آهرمن است.

ز. از انبوه، از کثرت. وز آنجا به شهر بخارا کشید / ز لشکر زمین شد همی ناپدید.

ز. درباره، درخصوص، راجع به. ز چیزی که رفت اندر آن روزگاه / به قیصر بنشت اندر آن نامه شاه.

ز. برای، به علت، به سبب. به کوه هماون ز جوشن تنم / بخست و نبود ایچ پیرامنم.

ز. از گوهر، از نژاد. تو فرزند بیدار دل رستمی / ز دستان سامی و از نیرمی.

زاد. مخفف زاده، فرزند. بر شاه شد زاد فرخ چو گرد / سخنهای ایشان همه یاد کرد.

زاد. مخفف آزاده. بدو گفت کای زادمرد جوان /

Marfat.com

چرائی پر از درد و تیره روان.

زاد. نژاد. بدان چهره و زاد و آن مهر و خوی / چنین تاج و تخت آمدت آرزوی.

زادبوم. محل تولد، سرزمین پدری. چنین گفت میرین برین زادبوم / جهان‌آفرین تا پی افکند روم. نیاکان ما جز به گرز گران / نکردند پیکار با مهتران.

زادسرو. مخفف آزادسرو، سرو آزاد. منوچهر چون زادسرو بلند / به کردار طهمورث دیوبند.

زادسرو. مجازاً شخص بلندقامت خوش قد و بالا. نگه کرد خسرو بدان زادسرو / به رخ چون بهار و به رفتن تذرو.

زادن. زائیدن، فارغ گشتن، وضع حمل. چو هنگامه زادن آمد پدید / یکی دختر آمد ز ماه آفرید.

زادن. متولد شدن، به دنیا آمدن. دگر سام گرد نریمان‌نژاد / که چون او دلاور ز مادر نزاد.

زاده. فرزند. بزرگان شدند ایمن از خواسته / زن و زاده و گنج آراسته.

زار. نالان و گریان. سپه سر به سر زار و گریان شدند / بر آن آتش سوگ بریان شدند.

زار. خوار و خفیف. تو یک بنده‌ای من یکی شهریار / بر بنده من کی شوم خوار و زار.

زار. درمانده، بیچاره. چنان زار و نومید بودم ز بخت / که دشمن نگون اندر آمد ز تخت.

زار. ضعیف، نحیف، لاغر، ناتوان. سخن هر چه بر بنده دشوارتر / دلش خسته‌تر زان و تن زارتر.

زار آمدن. نابسامان شدن، آشفته شدن. شهنشاه را کار زار آمدی / ز خاقان و مخفور یار آمدی.

زار گریستن. سخت گریه کردن، به زاری گریستن. بگرید چنان زار بر تو پدر / که کاووس گرید همی بر پسر.

زاروار. زبون و خوار. بکوشم بمیرم به غم زاروار / نخواهم از ایرانیان زینهار.

زاری. گریه و اندوه و غم. به زاری بر اسفندیار آمدند / همه دیده چون نوبهار آمدند.

زاری. دعا، الحاح، با گریه دعا کردن. بنالید بر کردگار جهان / به زاری همی آرزو کرد آن.

زاری. خواری، زبونی. همی بود قیصر به زندان و بند / به خواری و زاری و خم در کمند.

زاری گرفتن. گریه و ناله را آغاز کردن، ناله سر دادن. سپهدار و گردنکشان آن زمان / گرفتند زاری سوی آسمان.

زاستر. زانسوتر، آن‌طرف‌تر، دورتر. برو ایم و زاستر نگذرم / نخواهم که رنج آید از لشکرم.

زاغ. قلاب دو سر کمان، شاخ سیاهی که به دو سر کمان وصل کنند. دو زاغ کمان را به زه بر نهاد / ز یزدان پیروزگر کرد یاد.

زاغ‌سار. زاغ‌سر، کنایه از ظالم سرسخت، بی‌آبرو، سیاهدل. از این زاغ‌ساران بی‌آب و رنگ / نه هوش و نه دانش نه نام و نه ننگ.

زاغ‌سر. بی‌آبرو، سیاهدل. به دست یکی زاغ‌سر کشته شد / به ما بر چنین روز برگشته شد.

زال. پیر، سالخورده، سپیدموی. همه جادوئی زال کرد اندرین / نخواهم که داری دل از من به کین.

زانو. محل اتصال ساق پا و ران. نشست از بر نرگس و زعفران / یکی تیغ در زیر زانو گران.

زاو. دره، تنگه کوه. وز آنجا کشیدن سوی زاو کوه / بر آن کوه البرز بردن گروه.

زایدر. مخفف از اینر، از اینجا، زینجا. پذیرفتم از دادگر یک خدای / که گر من رسم زنده زایدر به جای.

زاینده. مادر، بچه‌آورنده. فکندی به تیمار زاینده را / به آتش سپردی فزاینده را.

Marfat.com

زبان. سخن، گفتار. زبان و خرد بود و دلیش درست / به تن نیز یاری ز یزدان بجست.

زبان برنگردیدن به چیزی. سخنی را نگفتن، از گفتن آن چیز خودداری کردن. زبان را مگردان به گرد دروغ / چو خواهی که تاج از تو گیرد فروغ.

زبان پر از گفتار تلخ بودن. کنایه از خشمناک بودن. چنین گفت چون او بیامد به بلخ / زبان و روان پر ز گفتار تلخ.

زبان پر از نفرین بودن. کنایه از بیزار بودن از کسی. همه دل پر از درد و دیده پر آب / زبان پر ز نفرین افراسیاب.

زبان پردروغ. کذاب، بسیار دروغگو. همان بددل و سفله و بی فروغ / سرش پر ز کین و زبان پر دروغ.

زبان پر ز جنگ شدن. کنایه از سر ستیز و جنگ داشتن و شدت خصومت است. دل گرگسار اندران تنگ شد / زبان و روانش پر از جنگ شد.

زبان. سفیر، نماینده، سخنگو. همی برچه باید بخواهد ز شاه / به هر کار باشد زبان سپاه.

زبان آور. فصیح، بلیغ. زبان آوری بود بسیار مغز / که او بر گشادی سخنهای نغز.

زبان برگشادن. آغاز سخن کردن، لب به سخن باز کردن. دل قارن آزرده گشت از قباد / میان دلیران زبان بر گشاد.

زبان جنباندن. سخن گفتن. بدو گفت با کس مجنبان زبان / از ایدر برو تا در مرزبان.

زبان جنبیدن. دشنام گفتن. ز نظاره هر کس که دشنام داد / زبانش بجنبید با نوشزاد.

زبان چرب. چرب زبان، نرم سخن. که بیدار دل بود و پاکیزه مغز / زبان چرب و شایسته کار نغز.

زبان خسروی. زبان دری، زبان فارسی. زبانها به تازی و نه پهلوی / نه چینی، نه ترکی و نه خسروی.

زبان دادن. قول دادن، عهد بستن، وعده دادن. زبان داده‌ام شاه را تا سه روز / چو پیدا شود روز گیتی فروز.

زبان دراز گشتن. جسور و گستاخ شدن. هر آن دیو کاید زمانش فراز / زبانش به گفتار گردد دراز.

زبان گردانیدن. سخن گفتن، تکلم کردن. مگردان زبان را به تندی به روی / مبادا گزان رنجت آید به روی.

زبان گشادن. بدگوئی کردن، غیبت کردن. جهاندار نپسندد این بد ز من / گشایند بر من زبان انجمن.

زبانه. شعله آتش، لهیب. نخستین دمیدن سیه شد ز دود / زبانه بر آمد پس دود زود.

زبانه برزدن. کنایه از طلوع آفتاب. چو برزد زبانه ز کوه آفتاب / سر نامداران بر آمد ز خواب.

زبانه درآمدن. کنایه از طلوع آفتاب. دگر روز چون تاج بنمود مهر / زبانه درآمد ز خم سپهر.

زبر. بالا، بلند، فوق. بدینسان که جمشید خورشیدفر / در اناگهان کرد زیر و زبر.

زبرپوش. روپوش، بالاپوش. زبرپوشش جزع بسته به زر / بر و بافته چشمه‌های گهر.

زبرجد. نوعی زمرد، نوعی سنگ قیمتی. زبرجد یکی جام بودش به گنج / همان در ناسفته هفتاد و پنج.

زبرجدنگار. مرصع به زبرجد، زبرجدنشان، جواهرنشان. یکی تخت زرین و کرسی چهار / سه نعلین زرین زبرجدنگار.

زبردست. بالادست، عالی، غالب، توانا. از آن

Marfat.com

تو داریم چیزی که هست/ زبر دست شد از تو این زبر دست.

زبون. ناچیز، مقهور. زبون بود چنگال او را کلنگ/ شکاری که نخجیر او بد پلنگ.

زبون. مطیع. به هر کار ما را زبون بود روم/ کنون بخت آزادگان گشت شوم.

زبون. ضعیف، عاجز. ز مردان ازین پیش ننگ آمدت/ زبون بود مرد از به چنگ آمدت.

زبونی. خواری و ذلت. به جای زبونی و جای فریب / نباید که یابد دلاور شکیب.

زحل. کیوان، نام ستاره‌ای است. به ایران و بابل ز گشت و درود/ به چرخ زحل بر شدی تیره دود.

زحیر. درد، اندوه. کنون مادرت ماند بی تو اسیر/ پر از رنج و تیمار و درد و زحیر.

زخم. جراحت، نشانه زدن تیغ و تیر و شمشیر. پر از زخم شمشیر گشته تنش/ بریده برو مغفر و جوشنش.

زخم. صدمه، ضربت. وگر برزند کف به رخسار تو/ شود تیره زان زخم رخسار تو.

زخم. کنایه از چوگان‌بازی. چو کودک به زخم اندر آورد روی/ فزونی ز هر کس همی برد گوی.

زخم. کوفتن چیزی را بر چیزی، وارد آوردن، بر چیزی زدن. بترسید بوراب و گفت ای جوان/ به زخم تو سندان ندارد توان.

زخم. زدن و نواختن ساز. ز آواز شیپور و زخم درای/ تو گفتی بر آید همی دل ز جای.

زخم. مجازاً کارزار، نبرد، رزم‌آوری. به زخم اندر آمد همی فوج فوج/ بر آن سان که بر خیزد از آب موج.

به انبوه زخم زدن. دسته‌جمعی حمله کردن، شبیخون وارد آوردن. به انبوه زخمی بباید زدن/ بدین رزمگه بر نشاید بدن.

زخم. ضرب دست، طریقه زدن. همی گفت هر کس که این نامدار/ ندارد مگر زخم اسفندیار.

زخم. آواز، صدا، صوت. بفرمود اسکندر فیلقوس/ بتیره به زخم آوریدند کوس.

زخم. طاق ضربی. بر خسرو آمد جهاندیده مرد/ برو کار و زخم بنایاد کرد.

زخم‌جای. محل زخم، جای زخم. سر زخم‌جایش بکردند خشک/ به ریق و به قیر و به کافور و مشک.

زخم خوردن. مضروب شدن، مصدوم شدن. کنون خوردنت زخم زوبین بود/ تنت را کفن چنگ شاهین بود.

زخم درشت. ضربه سخت، زدنی سخت و مؤثر. پدر را بدان زار و خواری بکشت/ زد آن مادرم را به زخم درشت.

زخم رسیدن. وارد آمدن ضربت، زخم برداشتن. وگر زانکه ما را ز چرخ بلند/ رسد از بداندیش زخم گزند.

زخمگاه. جای زخم، محل جراحت. همان زخمگاهش فرو دوختند/ به دارو همه درد بسپوختند.

زخمه. زدن ساز. از آن زخمه سر کش چو بیهوش گشت/ بداشت کان کیست خاموش گشت.

زدن. فرود آوردن دست، وارد آوردن صدمه، کوفتن. بزد دسته را قارن رزمجوی/ ازو دسته در جنگ برگاشت روی.

زدن. حمله کردن، شبیخون زدن. که ایرانیان بر دل دشمنند/ همی ناگهان بر طلایه زنند.

زدن. بریدن در اثر ضربت. وز آنجا به نوشآذر اندر شدند/ ره و هیربد را همه سر زدند.

زدن. نواختن آهنگ. همه چامه بزم خسرو زدند/

Marfat.com

زمان تا زمانی ره نو زدند.

زدن. زدن و نواختن آلات موسیقی. بزد نای دوتین و بر شد خروش / زمین آمد از نعل اسبان به جوش.

زدن. ضرب زدن سکه و مسکوک. درم را به نام سکندر زنید / بکوشید و پیمان او مشکنید.

زدودن. پاک کردن، محو کردن، ستردن. بدو گفت جان را زدودن ز چیست / هنرهای تن را ستودن ز چیست.

زدوده. پاک شده، پاکیزه شده. یکی مرد بد نام او هیربد / زدوده دل و مغز و جانش ز بد.

زده. قرارداد شده، جای داده، کشیده. سر ساوه شه را و کهتر پسر / که غفور خواندیش وی را پدر. زده بر سر نیزه‌ها بر در است / همه شهر نظاره آن سر است.

زر. طلا. به چشمش همان خاک و هم سیم و زر / بزرگی بدو یافته زیب و فر.

زر. دینار، سکه زرین، مسکوک طلا. به شاهی بر او آفرین خواندند / همه زر و گوهر بر افشاندند.

زر. لقب زال پدر رستم. چو زال زر این داستانها بگفت / تهمتن زمین را به مژگان بر فت.

زرآب. آب طلا، به رنگ زرد طلائی. چو خورشید تابان بر آرد درفش / چو زرآب گردد زمین بنفش.

زراغن. زمین سخت. زمینی زراغن به سختی چو سنگ / نه آرام شیر و نه جای پلنگ.

زرافسر. تاجی از طلا، تاج زرین. چو رخشنده شد بر فلک ماه نو / چو زرافسری بر سر شاه نو.

زرافشان. نثارکننده زر، افشاننده زر. چو بر گاه باشد زرافشان بود / چو در جنگ باشد سر افشان بود.

زربفت. زربافته، زرباف، زردوزی. ز دیبای زربفت گردش کفن / خروشان بر آن شهریار انجمن.

زرپیکر. از زر ساخته شده. چو نان خورده شد آرزو را بخواند / به کرسی زرپیکرش بر نشاند.

زرد. یکی از گلها. همه جامه‌ها سرخ و زرد و بنفش / شهنشاه با کاویانی درفش.

زرداب. ریم و ماده زردرنگی که از زخم تراوش می‌کند. کشف رود پر خون و زرداب گشت / زمین جای آرامش و خواب گشت.

زردبرگ. برگ خزان‌زده، کنایه از زرد و پژمرده. پر اندیشه شد جان کسری ز من / شدش لعل رخسار چون زردبرگ.

زردرو. ناتوان، شرمنده. سپه شد شکسته‌دل و زردروی / بر آمد ز آوردگه گفتگوی.

زردوز. زردوخته، پارچه زردوزی شده. تهمتن به زاری به پیش پدر / ز تابوت زردوز بر کرد سر.

زرفام. طلائی‌رنگ، زرگون. چو رنگین رخ شاه زرفام گشت / جهان تیره در پیش بهرام گشت.

زرق. ریا، ریو، حیله، سالوس. بسی گشته‌ام در فراز و نشیب / نیم مرد گفتار زرق و فریب.

زرنگ. گله و ایلخی اسب، رمه اسب. همی تاز کابل بیامد زرنگ / فسیله همی تاخت از رنگ رنگ.

زرنگار. منقش به زر. جوان را بر آن جامه زرنگار / بخواباند و آمد بر شهریار.

زره. جامه‌ای باشد از حلقه‌های آهنین که در روزهای جنگ می‌پوشیدند. هزار و چهل مرد شمشیر داشت / که دیبا بالا زره زیر داشت.

زره‌دار. مرد زره‌دار، زره‌پوش، جنگجو. به درگاه ار جاسب آمد دلیر / زره‌دار و غران به کردار شیر.

زره‌دامن. قسمت قدامی زره از سوی پیش، کرانه‌های زره که آونگان است. زره‌دامنش را بزد بر کمر / پیاده بر آمد بر آن کوه سر.

Marfat.com

زریر. گیاهی است که گل زرد دارد، به زردچوبه هم گفته شده است. یکی گرزدبر سر سام شیر / که شد سام رادوی همچو زریر.

زرین. زرینه، از زر، زراندود، طلائی، زری. شد آن تاجور شاه و چندان سپاه / همان تخت زرین و زرین کلاه.

زرین‌درفش. کنایه از شعاع آفتاب. برافروخت از کوه زرین درفش / نگونسار شد پرنیانی بنفش.

زرین کلاه. مقامی بلند در میان سپاهیان و دربار پادشاهان ایران. خروشی برآمد زپیش سپاه / که ای نامداران زرین کلاه.

زرین کمر. کمربند ساخته از طلا. همه غرق در آهن و سیم و زر / نه یاقوت پیدانه زرین کمر.

زرین کمر. مقامی نظیر زرین‌کلاه در میان سپاهیان و دربار پادشاهان قدیم ایران. نشست از بر تخت با تاج زر / برفتند گردان زرین کمر.

زرین کمر. کنیزکان و غلامان مخصوص پادشاهان و امرا. ده اسب آوردش به زرین لگام / پری‌روی زرین کمر ده غلام.

زرینه. ساخته از زر، ابزار ساخته‌شده از طلا. ز سیمین و زرینه اشتر هزار / بفرمود تا بر نهادند بار.

زرینه‌کفش. کفشی زرین که نشانه مقامی بلند در سپاه بود. زبس گونه‌گونه سنان و درفش / سپرهای زرین و زرینه‌کفش.

زرینه‌کفش. لقب کسی که دارای مقامی بلند در سپاه و دربار بوده. دگر پهلوان طوس زرینه‌کفش / که او بود با کاویانی درفش.

زشت. بدشکل، بدنما، بدگل. سیامک به دست چنان زشت دیو / بنه گشت و ماند انجمن بی‌خدیو.

زشت. بد، ناپسند، قبیح. اگر زو شناسی همه خوب و زشت / بیابی به پاداش خرم بهشت.

زشتخوی. بداخلاق، بدخو، کج‌خلق. فرستاد و پاسخ که این گفتگوی / نزیبد جز از مردم زشتخوی.

زشت‌روی. بدروی، بدشکل، زشت‌چهره. بدو گفت سیندخت کای زشت‌روی / سخن بشنو و پاسخش را بگوی.

زشت کار. فعل بد، عمل مکروه. ببینیم پاداش این زشت کار / بپیچی به فرجام از این روزگار.

زشت‌نام. بدنام، معروف به زشتی. چنین داد پاسخ که شیری به دام / نیازرد جز مردم زشتنام.

زشت‌نامی. بدنامی، شهرت یافتن به بدی و زشتی. اگر کردمی بر تو این بد نهان / مرا زشتنامی بدی در جهان.

زشتی. بدی، ناپسند، قبح. ز شاه و ز درویش هر کو بمرد / با خویش نیکی و زشتی ببرد.

زشت‌یاد. بدگوی. کند هر که او هست از دیوزاد / به نزدیک رستم مرا زشت‌یاد.

زعفران. نام گیاهی پایا از تیره زنبق. نقش پرنگار گرگان تا گران / چو داغ گل سرخ بر زعفران.

زعفران. نوعی عطر. بفرمود تا آتش افروختند / همه عنبر و زعفران سوختند.

زغار. نعره و فریاد. سپهدار توران ز بانگ زغار / بترسید چون سخت شد کارزار.

زَفت. غلیظ، صفت برای دود و گرد و خاک. طلایه چو گرد سپه دید زفت / بپیچید سوی فرامرز تفت.

زُفت. بخیل، ممسک. بباید که باشد جهاندار زفت / دل زفت با خاک تیره است جفت.

زُفت. گرفته‌روی، ترشروی. چو با مردم زفت زفتی کنیم / همه با خردمند جفتی کنیم.

زُفت. بد. نویسنده نامه را داد و گفت / که پنهان بگوی آنچه خوب است و زفت.

Marfat.com

زُفتی. بخل، حرص و طمع. گر او بازگردد تو زفتی مکن / هنرجوی و با آز جفتی مکن.

زُفتی. سختی، خشونت، زمختی. اگر برتری باید و مهتری / نیابی به زفتی و گندآوری.

زَفَر. دهان، پوزه. به سوی زفر کردم آن تیر رام / بدان تا بدوزم زبانش به کام.

زُفو. زبان، لسان. سدیگر زدم بر میان زفوش / بر آمد سبک جوش خون از گلوش.

زلزله. زمین‌لرزه، جنبش زمین. بر آید یکی باد با زلزله / ز گیتی بر آرد خروش و خله.

زلف. موی سر، گیسو. یکی دختری داشت خاقان چو ماه / کجا ماه دارد دو زلف سیاه.

زلف افشاندن شب. کنایه از تیره شدن شب. چو پیدا شد از آسمان گرد ماه / شب تیره بفشاند زلف سیاه.

زلفین. تهدید. زلیفن شنیدم ز تو چند بار / ندارم سر جنگ با شهریار.

زَم. تکبر، نخوت، بلند برداشتن سر. روانم نباید که آرد منی / بداندیشی و کیش آهرمنی. شوم همچو ضحاک تازی و جم / که با سلم و تور اندر آیم به زم.

زمان. وقت، گاه. سپاس از جهان‌آفرین کردگار / که چندان زمان بودم از روزگار.

زمان. ساعت، قسمت، بهره، پاس. چو بگذشت از تیره‌شب یک زمان / خروش کلنگ آمد از آسمان.

زمان تا زمان. ساعت به ساعت، لحظه به لحظه، دائماً. ز برگشتن دشمن ایمن مشو / زمان تا زمان آگهی خواه تو.

زمان. لحظه، آن. زمانه زمانی است چون بنگری / ندارد کسی آلت داوری.

زمان. روزگار، زمانه، دهر. بدانگونه بد گردش آسمان / بسنده نباشد کسی با زمان.

زمان. مهلت، فرصت. زمان خواهم از کردگار زمان / که چندان بماند دلم شادمان.

زمان. آسمان. بر آن آفرین کافرین آفرید / مکان و زمان و زمین آفرید.

زمان. فوت، موت، مرگ، اجل. ز توران بسیجیده آمد دمان / به زوبین گودرز بودش زمان.

زمان. عمر، زندگانی، حیات. بدو گفت هوم ای بد بدگمان / همانا فراوان نماندت زمان.

زمان آمدن. فرا رسیدن مرگ. همانا که او را زمان آمده‌ست / که ایدر به جنگم دمان آمده‌ست.

زمان جستن. توقف کردن، درنگ کردن. برفتیم بر سان باد دمان / نجستیم بر جنگ ایشان زمان.

زمان خواستن. مهلت خواستن، تقاضای فرصت. زمان خواهم از نامور پهلوان / بدان تا فرستم هیونی دمان.

زمانه. روزگار، دهر. زمانه فرود آرد او را ز تخت / بتابد به یکباره زو روی بخت.

زمانه. عصر، دور، عهد. که شاه زمانه مرا یاد باد / همیشه تن و جانش آباد باد.

زمانه. زمان، دنیا، عالم، جهان، گیتی. مرا آرزو در زمانه یکیست / که آن آرزو بر تو دشوار نیست.

زمانه. اجل، مرگ. نوشته مگر بر سرم دیگر است / زمانه به دست جهان‌داور است.

زمرد. از سنگهای قیمتی با رنگ سبز. زمرد بر او چهار صد پاره بود / به سبزی چو قوس قزح نابسود.

زمزم. دعائی که زرتشتیان آهسته و زیر لب خوانند. پس ایزدگشسب آنچه اندرز بود / به زمزم همی گفت و موبد شنود.

زمزمه. مطلب، سخن، نکته. یکایک بگفتند با او همه / نماندند پوشیده یک زمزمه.

Marfat.com

زمستان. فصل سرما، زم به معنی سرما و لفظ ستان برای کثرت می‌آید. زمستان که بودی گه باد و نم / بر آن تخت بر کس نبودی دژم.

زمهریر. سرمای بسیار سخت. بدو گفت طوس ای جهاندیده پیر / هوا گشت پاک از دم زمهریر.

زمی. مخفف زمین است. برفتند با شادی و خرمی / چو باغ ارم گشت روی زمی.

زمی. کشتزار، زمین آباد. ز چیزی مرا نیست شاها کمی / درم هست و دینار و باغ و زمی.

زمی. کشور، سرزمین. ور از شاه توران بترسی همی / نخواهی که آئی به ایران زمی.

زمین. خاک، تراب. از ایرانیان من بسی کشته‌ام / زمین را به خون چون گل آغشته‌ام.

زمین. ملک، زمینهای مزروعی، مزرعه. مر او را بسی آب داد و زمین / درم داد و دینار و کرد آفرین.

زمین. کشور، اقلیم، مملکت. زمین کهستان ور از داد شاه / که بود او سزاوار تخت و کلاه.

زمین. کره خاکی. بر آن آفرین کافرین آفرید / مکان و زمان و زمین آفرید.

زمین بوس کردن. سجده کردن، افتادگی کردن. زمین بوس کرد و ثنا گسترید / بدان سان که او را سزاوار دید.

زمین بوسیدن. احترام بسیار به‌جا آوردن. زمین را ببوسید و پوزش نمود / بر آن مهتری آفرین بر فزود.

زن. مادینه انسان، بشر ماده. ز بوی زنان موی گردد سپید / سپیدی کند زین جهان ناامید.

زن. جفت مرد، همسر مرد. به خواهر فرستم زن خویش را / کنم دور از این در بداندیش را.

زنا. مجامعت با زن به حرامی. چو بیداد گر شد جهاندار شاه / به گردون نتابد بپایست ماه. زنا و ربا آشکارا شود / دل نرم چون سنگ خارا شود.

زنار. بندی که ترسایان بر میان بندند. و ز ایشان بسی نیز ترسا شدند / به زنار پیش مسیحا شدند.

زنار خونین بر میان بستن. آماده انتقام و خونخواهی شدن. فرنگیس بشنید رخ را بخست / میان را به زنار خونین ببست.

زن جستن. زن خواستن، زن گرفتن. بدو داد پیران مر او را ز نخست / وگرنه ز ترکان همی زن نجست.

زنجیر. رشته‌ای مرکب از حلقه‌های فلزی متصل به هم. کلاهی دگر بود مشکین زره / چو زنجیر گشته گره بر گره.

زنخ. چانه. ور او دید با دیدگان پر ز خون / به زیر زنخ دست کرده ستون.

زنخ‌نرم. از صفات اسب خوب است. زنخ‌نرم و کفک‌افکن و دست‌کش / سرین گرد و بینادل و گام‌خوش.

زند. بزرگ، عظیم، کلان، قوی. نهادم ترا نام دستان زند / که با تو بدر کرد دستان و بند.

زند. شرح و تفسیر اوستا به زبان پهلوی. مهان و کهان را همه خواند پیش. / همه زند و استا نهاده به پیش.

زندان. قیدخانه، محبس، بندی‌خانه. در ایدون که گژی بود رای تو / همان بند و زندان بود جای تو.

زندگانی. حیات، زیستن. همی گفت کای شاه گردان بلخ / همه زندگانی بکردیم تلخ.

زندگانی. عمر. بناشد مرا زندگانی دراز / ز کاخ و ز ایوان شوم بی‌نیاز.

زندگانی. سلطنت، پادشاهی. نبد زندگانیش جز هفت ماه / تو خواهیش ناچیز خوان خواه شاه.

زندگی. زندگانی، حیات. خور و خواب و آرام جوید همی / وزان زندگی کام جوید همی.

Marfat.com

زَنْدواف. مرغ خوش‌الحان، هزاردستان.
فزایندشان خوبی از چهر و لاف/ سرایندشان از گلو زندواف.

زنده. کسی که حیات دارد، حیّ. ندارد از این هیچ نام دباک/ چه آن مرد زنده چه در زیر خاک.

زنده باد. دعائی است که معنی مجازی آن جاوید، باقی، سرمدی، شاداب و فرخنده است.
به شاهی نشست تو فرخنده‌باد/ همان جاودان نام تو زنده‌باد.

زنده بودن. امرار معاش کردن، گذران زندگی کردن. بنای تو زین خاندان زنده‌بود/ پدر پیش بهرام چون بنده‌بود.

زنده‌پیل. فیل قوی و بزرگ. به تن زنده‌پیل و به جان جبرئیل/ به کف ابر بهمن به دل رود نیل.

زنده‌پیل. به استعاره مرد قوی. تن زنده‌پیل اندر آمد به خاک/ جهان گشت از این درد ما را خباک.

زنده شدن. دوام یافتن، جاودان شدن. گر آید یکی روشنک را پسر/ شود بی‌گمان زنده نام پدر.

زنده کردن. احیا، حیات بخشیدن، جان بخشیدن. بسی رنج بر دم در این سال سی/ عجم زنده کردم بدین پارسی.

زنده کردن. از تنگدستی و فقر بیرون آوردن، سامان دادن به کار کسی. بر آن نیز گنجی بر افکنده کرد/ جهانی بداد و دهش زنده کرد.

زنده ماندن. حیات داشتن، نمردن. اگر زنده ماند هجی یزدگرد/ ز هر سو بدو لشکر آیند گرد.

زنده مانیدن. زنده گذاشتن، نکشتن. وگر نه هم‌اکنون ببرم سرت/ نمانم کسی زنده از گوهرت.

زن سپردن. زن دادن، مزدوج کردن. ز تخم بزرگان سپارم زنش/ نمانم که رنجی رسد بر تنش.

زنگ. زنگار، چرکی روی آهن و مس. فرستاد از آن آهن تیره رنگ/ یکی آینه کرده روشن ز زنگ.

زنگ. تیرگی، سیاهی. چو خورشید بر داشت از چرخ زنگ/ بدرید پیراهن مشک‌رنگ.

زنگ. جرس، جلجل، درای. چه آواز نای و چه آواز چنگ/ خروشیدن بوق و آوای زنگ.

زنگار. زنگ فلزات و آئینه و جز آن. به شستن بدین گونه بر آب پاک/ ورزو دور شد گرد و زنگار و خاک.

زنگارگون. تیره، سیاه، تار. هوا سر به سر گشته زنگارگون/ زمین شد به کردار دریای خون.

زنگی. زنگباری، سیاه‌پوست، اهل زنگبار. بیاورد کهرم به ایران سپاه/ زمین گشت چون روی زنگی سیاه.

زننده. ضارب. که تا دخترش بچه را بفکند/ زننده همی تازیانه زند.

زننده. نوازنده آلتی از آلات موسیقی، مطرب. زننده دگرگون بیاراست رود/ بر آورد ناگاه دیگر سرود.

زنهار. امان، مهلت، زینهار. همه لشکر آید به زنهار ما/ ازین پس نجویند پیکار ما.

زنهار. عهد و پیمان. ببینم که شان دل بر از داد هست/ به زنهارشان دست گیرم به دست.

زنهار. البته، الحذر، خدا را، (برای تاکید و حذر می‌آید). بدو گفت زنهار بیدار باش/ سپه را ز دشمن نگهدار باش.

زنهار. امانت. بدو گفت کاین کودک شیرخوار/ ز من روزگاری به زنهار دار.

زنهارخواستن. امان طلبیدن، پناه خواستن.
گر ایدونکه زنهار خواهی ز من/ سرت بر گذارم از این انجمن.

زنهارخواه. پناهنده، ملتجی، امان‌طلب. شکسته

Marfat.com

شدند آن سه شاه و سپاه/ همه یک به یک گشته زنهار خواه.

زنهار دادن. امان دادن، ایمن گردانیدن. چو زنهار دادم نسازمت جنگ/ جهان نیست بر مرد هشیار تنگ.

زنهاردار. امانت‌دار. دوان مادر آمد سوی مرغزار/ چنین گفت با مرد زنهاردار.

زنهارده. امان‌دهنده. چو خواهد ز دشمن کسی زنهار/ تو زنهارده باش و کینه مدار.

زنهارگیر. امانت‌دار، گیرنده امانت، کفیل. سه سالش پدروار از آن گاو شیر/ همی داد هشیار زنهار گیر.

زو. مخفف از او، ازوی. که روشن شدی زو شب تیره چهر/ چو ناهید رخشان بدی بر سپهر.

زوار. خادم، پرستار. سوی خانه رفتند از آن چاهسار/ به یکدست بیژن به دیگر زوار.

بی‌زوار. بی‌پرستار، بینوا، بی‌پناه. منم بی‌زواری به زندان شاه/ کسی را به نزدیک من نیست راه.

زواری. بیمارداری، پرستاری بیمار. یکی دختری از نژاد کیان/ ز بهر زوارش بسته میان.

زوبین. نیزه کوچکی که سر آن دوشاخه بود. سپهدار توران بر آراست جنگ/ گرفتند گوپال و زوبین به چنگ.

زوبین‌ور. زوبین‌افکن، سوار نیزه‌دار. همه دشت زوبین‌ور و نیزه‌دار/ به یکسو پیاده به یکسو سوار.

زود. بسرعت، بشتاب، فرز، در زمان کوتاه. بدادش پیام شه خویش زود/ شنید از تکاور پیام و درود.

زودساز. عجول، کسی که کار از روی تامل انجام نمی‌دهد. پدرم آن بداندیشه زودساز/ نهان ز آشکارت ندانست باز.

زودیاب. زودیابنده، تندفهم، تیزهوش. شبی خفته بد بابک زودیاب/ چنان دید روشن روانش به خواب.

زور. توانائی، قوه، قدرت، نیرو. نبیند چنو کس به بالا و زور/ به یک تیر بر هم بدوزد دو گور.

زور. ولف با توجه به این شاهد سرزمین معنی کرده و مرحوم دهخدا با توجه به نام سند گمان می‌برد که نام شهری است آن سوی رود مهران در سرزمین سند. جهاندار دارای دارا کجاست/ کز و داشت گیتی همه پشت راست. همان خسرو و اشک و فریان و فور/ بزرگان سند و شه شهر زور.

زورآزما. پهلوان، کشتی‌گیر. دو تن را بفرمود زورآزمای/ به کشتی که دارند با دیو پای.

زورآزمودن. نیروی خویش را به معرض آزمایش درآوردن. وزان پس بر آن بر نهادند کار/ که زور آزمایند در کارزار.

زورآفرین. آفریننده نیرو، خدا. ز یزدان زور آفرین زور خواست/ بزد دست و آن سنگ بر داشت راست.

زوردست. قوی. دلیری به رزم اندرون زور دست/ همان پاکدینی و یزدان‌پرست.

زوردل. شجاعت، قوت قلب. بیفکند از ایشان فراوان به گرز/ که با زور دل بود و با فر و برز.

زورق. قایق، بلم، کرجی. بفرمود تا کار بر ساختند/ دو زورق به آب اندر انداختند.

زورکردن. فشار آوردن، سخت گرفتن. دگر آزموده نباشد ستور/ نشاید به تندی بر او کرد زور.

زورگردی. نیروی پهلوانی، کوشش کامل، قوت تمام. همی زد گرد گردی به جای آورد/ جهان را ز مردی به پای آورد.

زورمند. قوی، پرزور، نیرومند. تن آدریکی

Marfat.com

لشکری زورمند / برهنه تن و سفت و بالابلند.

زورمندی. توانائی، نیرومندی، زورآوری. به پنجم گرت زورمندی بود / به تن کوشش آری بلندی بود.

زوف. مقدار بسیار. به دریا سپر اندر افگند زوف / ز دریا بر افکند از ننگ نوف.

زه. آفرین، مرحبا، احسنت. قضا گفت گیر و قدر گفت ده / فلک گفت احسن ملک گفت زه.

زه. چله کمان، وتر. ز چوبی کمان کرد وز روده زه / ز هر سو بر افکند بر زه گره.

به زه کشیدن شیز. به زه کردن، کمان را آماده تیراندازی کردن. چو از دور نزدیک شد ریونیز / به زه بر کشید آن خمانیده شیز.

زه. ابریشم و روده تابیده. بدان زه دو دستش ببستی چو سنگ / نهادی به گردنش بر پالهنگ.

زهار. آلت تناسلی، بیضه، خایه. یکی رخش بودش به کردار کرگ / کشیده زهار و بلند و سترگ.

زهازه. تحسین از پی تحسین، مرحبا و آفرین. به شادی همه انجمن بر شگفت / شهنشاه گیتی زهازه گرفت.

زهر. سم، شرنگ. هلاهل چنین زهر هندی بگیر / به کار آر یکباره با اردشیر.

زهر. غضب، خشم، قهر. یکی اژدها دید پیچان ز کین / دو چشمش پر از زهر و ابرو به چین.

زهرآب. آب به سم آمیخته، آب مسموم. به زهر آب شمشیر در بزمگاه / به کوشش توانمش کردن تباه.

زهرآب‌داده. زهرناک، زهرآلود. بپوشید خفتان و خود بر نشست / یکی تیغ زهرآب‌داده به دست.

زهرآب‌دار. آب زهر داده، به آب زهر فرو برده. شماساس با نامور سی‌هزار / رسیده‌ست با تیغ زهرآب‌دار.

زهرآب‌گون. همچنان زهرآب کاری و کشنده. یکی تیغ زهرآب‌گون بر کشید / به تندی دل اژدها بر درید.

زهرآگندن. به زهر آلودن، به زهر آمیختن. به جائیکه زهر آگند روزگار / ازو نوش خیره مکن خواستار.

زهرخنده. خنده‌ای که از روی قهر و غضب باشد. یکی زهرخنده بخندید شاه / که من می‌نیارم در آن هیچ راه.

زهر دادن. مسموم کردن، زهر خوراندن به کسی. به فرجام شیرین بدو زهر داد / شد آن دختر خوب قیصر نژاد.

زَهره. کنایه از دلیری و شجاعت، جرأت، دل. به چهر تو ماند همی چهره‌ام / مگر چون تو باشد همی زهره‌ام.

زهره داشتن. دل و جرات داشتن، شهامت داشتن. ندیدم کسی کاینچنین زهره داشت / بدین جایگه از هنر بهره داشت.

زهره شکافتن. از ترس زهره‌ترک شدن. هر آن کس که آواز او یافتی / به تنش اندرون زهره بشکافتی.

زهره کفته. زهره‌ترک شده، بیهوش شده از ترس. ز دیوان بسی شد به پیکان هلاک / بسی زهره کفته فتاده به خاک.

زِهِش. تولد، زائیدن، زایش. بمیرد کسی کو ز مادر بزاد / زهش چون ستم بیم و مرگ داد.

زِهی. زایا، بچه‌آور، زاینده. نباید زبن کشت گاو زهی / که از مرز بیرون شود فرهی.

زی. زندگی، زندگانی، زیست، حیات. بدو گفت افراسیاب ای پسر / همیشه بزی شاد و پیروزگر.

Marfat.com

زی. سوی و جانب، طرف. بفرمود تا پیش او شد دبیر / یکی نامه فرمود زی اردشیر.

زی. امر به زیستن. فرستاد نزد برادر پیام / که جاوید زی خرم و شادکام.

زیان. ضرر، خسارت. زیان کسان ازپی سود خویش / بجویند و دین اندر آرند پیش.

زیان. آسیب، گزند، آزار. یکی درع خواهم زبیر یمان / که از آب و آتش نباشد زیان.

زیانکار. زیان‌آور، تباه‌کننده. ز گیتی هر آنکو بی‌آزارتر / چنان دان که هر گش زیانکارتر.

زیانکار. موذی، مضر. به بیشه درون آن زیانکار گرگ / به کوه اندرون اژدهای سترگ.

زیب. نیکوئی و زینت، آرایش و جمال. ز لاله شکیب و ز نرگس فریب / ز سنبل نهیب و ز گلنار زیب.

زیبا. نیکو، خوب. درشتی نه زیباست از شهریار / پدر نامور بود و تو نامدار.

زیبا. جمیل، نیکو، قشنگ، خوشگل. بیاراست رخ رابه سان بهار / وگر چند زیبا نبودش نگار.

زیبا. زیبنده، درخور، سزاوار، لایق. در اینج دختر بد اندر نهان / همه خوب و زیبای تخت شهان.

زیبائی. حسن، جمال، خوبی. ز بس گنج و زیبائی و فرهی / پری‌مردم و دیو گشتش رهی.

زیبائی. برازندگی، لیاقت. نخواهند جز تو کسی تخت را / کله را و زیبائی و بخت را.

زیباسر. در این بیت ظاهراً نیک‌اندیشه، خوش‌فکر و یا سردار و سالار نیک‌روش و رئیس لایق و درخور است. گنه‌کار بی‌بر تونی در جهان / نه شاهی نه زیباسری از مهان.

زیبنده. سزاوار، درخور، لایق. بیامد ز بازار مردی هزار / چنان چون نه زیبنده کارزار.

زیبنده. آراسته، خوش‌نما، جمیل. چنین گفت با مهتران زال زر / که زیبنده‌تر زین که بندد کمر.

زیب یافتن. زیور یافتن، مزین شدن. به چشمش همان خاک و هم سیم و زر / بزرگی بدو یافته زیب و فر.

زیبیدن. سزاوار بودن، شایسته بودن، شایستن. چنین گفت کامروز این تخت و گاه / مرا زیبد و تاج و گرز و کلاه.

زیتون. درختی همیشه‌سبز که میوه آن زیتون است. ز زیتون و انگور و هر میوه‌دار / که در مهرگان شاخ بودی به بار.

زیج. جدول یا کتابی که منجمان احوال و حرکات افلاک و کواکب را از آن معلوم می‌کردند. برفتند با زیجها در کنار / بپرسید شاه از گو اسفندیار.

زیدر. مخفف ازیدر، از اینجا. چنین گفت کای کردگار امم / رهائی نخواهد بدن زیدرا.

زیر. پائین، تحت، فرود. که از لشکرش کس نه آگاه بود / که زیر در اندر یکی راه بود.

زیر. پوشیده، پنهان، نهان. پر اندیشه بنشست بیدار دیر / همی گفت رازست این را به زیر.

زیر آمدن. فرود آمدن، پائین آمدن، پیاده شدن. چو دیدش درآمد ز گلرنگ زیر / هم از پشت شبرنگ شاه دلیر.

زیر آمدن. مغلوب شدن، باختن. هر آن کس که از پشت آید به زیر / چو نخجیر از چنگ درنده شیر.

زیر آوردن. مغلوب کردن، زبون کردن، مطیع کردن. بود رسم و آئین مرد دلیر / که آرد به آهستگی شیر زیر.

زیر سنگ آوردن سر کسی. منکوب و مغلوب ساختن کسی. جهان بر بداندیش تنگ آوریم / سر دشمنان زیر سنگ آوریم.

Marfat.com

به زیر درآوردن. به زیر کشیدن، مغلوب کردن. گمانم که روز نبرد این دلیر / تن و یال رستم درآرد به زیر.

به زیر آمدن روی بوم. چیرگی و تسلط یافتن بر آن. چو زو باز گردم بیایم به روم / به مردی به زیر آورم روی بوم.

زیر افکندن. به زیر انداختن از بلندی به پائین، رها کردن. مر او را یکی تیغ هندی زند / ز زین نیمه تنش زیر افکند.

زیر اندر آوردن. سوار شدن بر مرکب. به پیش اندر آمد ز زیر دلیر / سمند بزرگ اندر آورده زیر.

زیربا. نوعی از آش و طعام. نهاد از برش کاسه شیربا / چه نیکو بدی گر بدی زیربا.

زیر پای درآوردن. در اختیار گرفتن. همه مرز را زیر پای آوریم / مراد دل خود به جای آوریم.

زیر پر داشتن. در حمایت خویش داشتن. کجات آن همه مردی و زور و فر / جهان را همی داشتی زیر پر.

زیر پر کلاه کسی چیزی بودن. در اطاعت و اختیار او بودن. ز چین تا به جیحون سپاه منست / جهان زیر پر کلاه منست.

زیر خویش آوریدن. تحت تسلط درآوردن. وزآن پس چو جنبنده آمد پدید / همه رستنی زیر خویش آورید.

زیر دامن نهادن. پنهان کردن. همه گنجها زیر دامن نهند / بکوشند و کوشش به دشمن دهند.

زیر دامن نهفتن. پنهان کردن، مخفی داشتن. سخن راند از تور و از سلم و گفت / که کین زیر دامن نشاید نهفت.

زیردست. فرودست، تابع. دگر آنکه دانش نگیری تو خوار / اگر زیردستی دگر شهریار.

زیردست. مطیع، فرمانبردار. ندانی که ایران نشست منست / جهان سر به سر زیردست منست.

زیردست. کنیز. بفرمود از آن پس به هنگام خواب / که پوشیده رویان افراسیاب. ز خویش و ز پیوند او هر که هست / اگر دختر انند اگر زیردست. همه در عماری به راه آورید / از ایوان به میدان شاه آورید.

زیرک. دانا، حکیم، فهیم، هوشیار. سوار و دلیر و به بالا بلند / جهاندیده‌ای زیرک و هوشمند.

زیرکی. بصیرت، هوشیاری، کیاست. به هنگام برنائی و کودکی / به دانش توان یافتن زیرکی.

زیرگاه. کرسی و صندلی. بر تخت زرین یکی زیرگاه / نشسته بر او پهلوان سپاه.

زیر نگین آوردن. در اختیار و تصرف خود درآوردن. ز توران بیامد به ایران زمین / جهانی درآورد زیر نگین.

زیر و رو شدن. درهم و برهم شدن، پریشان شدن. چو شد کار موبد به زاری به سر / همه کشور از درد زیر و زبر.

زیر و رو شدن. نابود شدن، واژگون شدن. بدان تا چنین روزش آید به سر / شود پادشاهیش زیر و زبر.

زیستن. عمر کردن، ماندن، زندگانی کردن. بپرسید دیگر که در زیستن / چه سازی که کمتر بود رنج تن.

زیستن. باقی ماندن. چنان بازگشتند هر کس که زیست / که بر یال و بر شان بباید گریست.

زیغ. مخفف آزیغ، نفرت و کینه. اگر در دلت زو بود هیچ زیغ / بدان کز بهشت از تو دارد دریغ.

زیغ بافی. حصیر بافی، عمل زیغ‌باف. برو زیغ بافی گزین کار کرد / نئی مرد شمشیر و روز نبرد.

زین. آنچه از چرم سازند و بر پشت اسب نهند و به هنگام سواری روی آن نشینند. بفرمای تا اسب

Marfat.com

د زین آورند/ کمان و کمند گزین آورند.

زین. مخفف ازین. بسنده کند زین جهان مرز خویش / بداند مگر مایه و ارز خویش

زین پلنگ. زینی که روکش آن از پوست پلنگ باشد. به بند کمرش اندر آورد چنگ/ جداکردش از پشت زین پلنگ.

زین خدنگ. زینی که جناق آن از چوب خدنگ ساخته شده باشد. چنان بر گرفتش ز زین خدنگ/ که گفتی یکی پشه دارد به چنگ.

زین نشان. از این سان، بدین نحو. کسی را که با اوست هم زین نشان / بیاور به خوان دلیران نشان.

زین کردن. چهارپایان را آماده سواری کردن. بنالید و گفت اسب را زین کنند/ وزین پس مرا خشت بالین کنند.

زین گرداندن. کنایه از ترک جنگ، چشم پوشیدن از جنگ. که زین را نگردانم از پشت اسپ/ مگر کشته آیم به کین ز سپ.

زینهار. امان، مهلت، پناه. همه سر به سر بازدار تو ایم / بر ستار و در زینهار تو ایم.

زینهار. الامان، پناه بر تو. بستند و بر پیل کردند بار / خروش آمد و ناله زینهار.

زینهار. امانت، ودیعه. بدانید کاین یادگار منست/ به نزد شما زینهار منست.

زینهار. عهد و پیمان. بر آن زینهارم که گفتم سخن / بر آن عهد و پیمانهای کهن.

زینهار پذیرفتن. قبول کردن امان و پناهندگی کسی را. پذیرفتم این زینهار تو ۸ سپهر تو اشهریار تو ا.

زینهار خواستن. امان طلبیدن، پناهنده شدن. هر آن کس که خواهد ز ما زینهار / ندارید از و کینه کارزار.

زینهار خوردن. خلف پیمان کردن، عهد و پیمان شکستن. بر این تخت شاهی مخور زینهار / همی خیره بفریبدت روزگار.

زینهار خوردن با تن خود. به خود ستم و ظلم کردن. مگر بد سگالد بدو روزگار / به جان و تن خود خورد زینهار.

زینهار دادن. پناه و امان دادن. به زاری بگفتند کای شهریار / بده بندگان را به جان زینهار.

زینهاري. پناهنده، امان‌یافته، به امان آمده. که خاقان چین زینهاری شده‌ست / ز بهرام جنگی حصاری شده‌ست.

زینهار یافتن. امان و پناه یافتن. گر ایدون که یابم به جان زینهار / من این رنج بر دارم از شهریار.

زیور. زینت، آرایش، برزک، پیرایه. خرد افسر شهریاران بود / خرد زیور نامداران بود.

Marfat.com

ژ

ژاژ. درختی است مانند سرو بلند و بار وی چلغوزه باشد و آن را با نقل بخورند (معجم شاهنامه). گیاهی خوشبو که در دوغ ریزند، نوعی کنگر یا کاکوتی (لغت نامه دهخدا). در آن مرزبینی درختان ناژ/ زمینش همه لاله‌زار ست و ژاژ.

ژاژ. کنایه از سخنان هرزه و یاوه و بی‌مزه و هزیان. چو برسم بدید اندر آمد به باژ/ نه گاه سخن بود و گفتار ژاژ.

ژال. ژاله، تگرگ. بر ایشان ببارید چون ژال میغ/ چه تیر از کمان و چه پولاد تیغ.

ژاله. تگرگ، یخچه. پدید آمدی منجنیق از برش/ چو ژاله همی کوفتی بر سرش.

ژاله. قطره آب که بر برگ گل و جز آن می‌نشیند، شبنم. گل شنبلیدش بر از ژاله گشت/ زبان و دوانش بر از ناله گشت.

ژاله. کنایه از اشک. زبس کو همی شیون و ناله کرد/ همه خلق را چشم پر ژاله کرد.

ژدن. مخفف آژدن، فرو بردن و زدن در چیزی. به نزدیک آن گرگ باید شدن/ همه چرم او را به پیکان ژدن.

ژرف. عمیق، دورتک، دوراندرون. چه آمد به نزدیک آن ژرف چاه/ یکایک نگون شد سر و تخت شاه.

ژرف. مهم، مشکل. به دل گفت پیران که ژرفست کار/ ز توران شدن پیش آن شهریار.

ژرف. دور. کدامست مرد پژوهنده راز/ که سنجد بر ژرف راه دراز.

ژرف. عمق، گودی، قعر. ز ژرف زمین تا به چرخ بلند/ ز خورشید تابنده تا پرنده خاک نژند.

ژرف. دقت، تأمل. اگر داد بیند بر من کار ما/ بنگرد ژرف سالار ما.

ژرف‌بین. باریک‌بین، تیزبین، ژرف‌اندیش. یکی ژرفبین است شاه یمن/ که چون او نباشد به هر

Marfat.com

انجمن.

ژرفی. عمق، گودی، ژرفا. بدان دادگر کو سپهر آفرید / بلندی و ژرفی و مهر آفرید.

ژغار. نعره و فریاد و بانگ سهمناک. سپهدار توران ز بانگ ژغار / بترسید چون سخت شد کارزار.

ژغند. سختی، صلابت، بانگ بلند. بغرید بر دی چو شیر ژغند / سخن راند از جنگ سر خاب چند.

ژکان. کسی که از درد یا ناراحتی با خود حرف می‌زند. برفتند از ایوان ژکان و دژم / دهان پر ز باد و دوان پر ز غم.

ژکیدن. آهسته سخن گفتن با خود در زیر لب از خشم و غضب. همه ره ز دانا همی لب مکید / فرود آمد از اسب چندی ژکید.

ژگان. ژکان، از ناخرسندی زیر لب نالیدن، لند لند کردن. گرازه سر تخمه گیو گان / همی رفت بر خاشجوی ژگان.

ژند. زند، کتاب شرح اوستا. به فرهنگیان ده مرا از نخست / چو آموختم ژند و اُستا درست.

ژنده. شگرف، قوی، بزرگ. زمانی همی بود سهراب دیر / نیامد به نزدیک او ژنده شیر.

ژنده. در لغت‌نامه دهخدا نوشته شده کلمه ژنده در بیت ذیل معلوم نیست در چه معنی استعمال شده است، شاید پیر. سر ژنده ژال چون برف گشت / ز خون یلان خاک شنگرف گشت.

ژنده‌پوش. کهنه‌پوش، خرقه‌پوش. ز فرمان سر آزاده و ژنده‌پوش / ز آواز بیغاره آسوده گوش.

ژنده‌پیل. پیل بزرگ، فیل مست و خشمگین. یکی پهلوانست گرد و دلیر / به تن ژنده‌پیل و به دل نره شیر.

ژنده‌پیل. کنایه از پهلوان بسیار نیرومند و دلیر. بگفتا دریغ از چنین ژنده‌پیل / که بودی خروشان چو دریای نیل.

ژنگ. مخفف آژنگ، چین، شکن. همی رفت با دل پر از درد و غم / پر از ژنگ رخ دیدگان پر ز غم.

ژنگ. زنگ، زنگار، زنگی که در فلزات پیدا می‌شود. به می بر پراکند مشک و گلاب / شد آن طشت بی‌ژنگ چون آفتاب.

ژنگ. جلاجل، زنگوله‌های کوچکی که به گردن اسب می‌آویزند. سواران و پیلان به در بر پای / خروشیدن ژنگ و هندی درای.

ژنگار. زنگار، زنگ. بشستش به دین به و آب پاک / ددو دور شد گرد و ژنگار و خاک.

ژوبین. (زوبین)، حربه‌ای است که در قدیم با آن جنگ می‌کرده‌اند، نیزه کوتاه. کنون خوردنت زخم ژوبین بود / تنت را کفن چنگ شاهین بود.

ژوبین‌زن. نیزه‌زن، ژوبین‌افکن. سپه بود بر میمنه چل هزار / سواران ژوبین‌زن و نیزه‌دار.

ژوپین کش. حامل زوبین، نیزه‌دار. بیامد سپر دار و ژوبین کشان / بجستند از آن تازیانه نشان.

ژوپین‌ور. حامل نیزه، سنان‌دار، نیزه‌دار. چو درمان بدید آن سپاه گران / سپر دار بسیار و ژوبین وران.

ژی. آبگیر، آبدان، تالاب. بسی ژی در آن مرغزار و شکار / بیاسود خسرو در آن سبزه‌زار.

ژیان. خشم‌آلود، جنگی، تند. تهمتن بپوشید بر بیان / نشست از بر اژدهای ژیان.

ژیان. درنده، سبع. پلنگ ژیان گرچه باشد دلیر / نیارد شدن پیش چنگال شیر.

Marfat.com

س

سائیدن. مالیدن، لمس کردن، بسودن. سرش می‌سایید به چرخ بلند / همیدون بود پیش او ارجمند.

سائیدن. سوهان زدن، رندیدن. بفرمای کاهنگر آرند چند / زپای من اکنون بسایند بند.

ساج. چوب نوعی درخت که بسیار مرغوب است و سیاه رنگ. سپهبد نشست از بر تخت عاج / بیاراست ایوان به کرسی ساج.

ساج. کنایه از شب. چو خورشید بنهاد بر چرخ تاج / به کردار زر آب شد روی ساج.

ساحل. دریاکنار، کنار دریا، لب دریا. چو کشتی به ساحل کشید آفتاب / شب تیره افکند زورق در آب.

ساختن. بنا کردن، عمارت کردن، برآوردن، بن افکندن. به ایران پدر رایبنداختی / به توران همی شارسان ساختی.

ساختن. درست کردن، صنع، به عمل آوردن. بیارید دانندهٔ آهنگران / یکی گرز سازند مارا گران.

ساختن. منعقد کردن، تشکیل دادن. دل از داوری‌ها بپرداختند / به آئین یکی جشن نو ساختند.

ساختن. تجهیز، آراستن سپاه، آماده کردن. یکی لشکری ساخت افراسیاب / ز دشت سپیچاب تا رود آب.

ساختن. مهیا کردن، معین کردن، ترتیب دادن. وزان پس بپرسید و بنواختش / یکی نامور جایگه ساختش.

ساختن. تهیه کردن، فراهم کردن، مهیا کردن. همه هدیه‌ها ساختند و نثار / ز دینار وز گوهر شاهوار.

ساختن. رو به راه کردن، بسامان کردن، راه انداختن. به یک هفته سالارها ماوران / همی ساخت آن کار با مهتران.

ساختن. پختن، طبخ کردن، تهیه کردن خورش. به هر منزلی ساخته خوردنی / خورشها و گسترده گستردنی.

ساختن. گفتن آفرین و پاسخ آن و مانند آن. همه مهتران سر برافراختند / همه پاسخ پادشا

Marfat.com

ساختند.

ساختن. وضع تازه‌ای ایجاد کردن، پیش آوردن. کسی کو به جنگت بندد میان / چنان ساز کز تو بیند زیان.

ساختن. کردن. مر او را بگفت این سخن دربه‌در / که دشمن چه سازد همی با پسر.

ساختن. تدارک، استعداد. همه شب همی جنگ را ساختند / به خواب و به خوردن نپرداختند.

ساختن. آهنگ کردن، عزم کردن، قصد کردن، توجه. اگر جنگ سازند یاری کنیم / به پیش سواران سواری کنیم.

ساختن. سازگار بودن، سازگاری کردن، هماهنگ بودن. سیاوش سپه را بدانسان بتاخت / تو گفتی که اسبش به آتش بساخت.

ساختن. توافق کردن، همداستان شدن. ز هر گونه گفتیم و انداختیم / سر انجام یکسر بدین ساختیم.

ساختن. تبانی کردن، قرار پنهانی گذاشتن. ازین ساختن حاجب آگاه شد / بر او کام و آرام کوتاه شد.

ساختن. نواختن، ساز زدن. به جای خروش کمان نای و چنگ / بسازند با باده و بوی و رنگ.

ساخته. آماده، حاضر، مهیا. چو آگاه شد لشکش آمد به راه / با لشکری ساخته پیش شاه.

ساخته. بسامان، فراهم، روبه‌راه. شهنشاه را کارها ساخته‌ست / وزین کار بی‌رنج پرداخته‌ست.

ساخته. مصمم، جزم‌کننده، قصد کننده. همه ساخته کینه و جنگ را / همه تیز کرده به خون چنگ را.

ساد. مرحوم نوشین می‌نویسد در فرهنگهای مختلف برای این کلمه معانی مختلفی آورده‌اند.
الف: ساده (لغت فرس، صحاح، ولف، معجم شاهنامه، دهخدا)،
ب: خوک نر (جهانگیری، رشیدی، برهان وواللرس)،
ج: هموار و برابر (عبدالقادر، ولف)
و در ادامه بحث خود با توجه به معانی فوق که چندان به هم نزدیک نیستند به داستان بیژن و منیژه که این کلمه در آنجا آمده مراجعه می‌کند و با توجه به نسخه بدلها و ضبطهای مختلف نتیجه می‌گیرد که این لغت «شاد» می‌باشد، و چنین معنی می‌کند: «ارمانیان می‌گویند که گرازها درختهای کهن را که زمان کاشتشان را به یاد نداریم شادان و به آسانی به دو نیم کردند چنانکه گوئی سنگ هم به دندانشان سخت نمی‌آید.»
درختان که کشته نداریم یاد / به دندان به دو نیم کردند ساد. نیاید به دندانشان سنگ سخت / مگر مان به یکباره بر گشت بخت.

ساده. بی‌نقش و نگار. که در گنجهای کهن بازجوی / یکی ساده صندوق و مهری به روی.

ساده. خالص، ناب، بی‌آمیختگی. بدو گفت کامشب تو نی باده ده / به طاژ همی باده ساده ده.

ساده. خالی، پاک، پاکیزه، پیراسته. به رزم اندر سوار اریباده بدی / زمین از دلیر انش ساده بدی.

ساده. مخفف ستاده، ایستاده. به بالا بر آمد به درّ بنگرید / یکی ساده درّ آهنین باره دید.

ساده. سلیم، صاف، صادق. فرستاد باید فرستاده‌ای / درون پر ز مکر و برون ساده‌ای.

ساده‌دل. ساده‌لوح، سلیم، بی‌مکر و حیله. یکی بدسگال و یکی ساده‌دل / سپهبد به هر چاره آماده‌دل.

ساد. در آخر بعضی کلمات مرکب پسوند مکان است و غالباً به معنی جای کثرت و انبوهی. بدان تا در آن بیشه‌سارا ن چو شیر / کمینگه کند بایلان

Marfat.com

دلیر.

سارا. پاکیزه، خالص، صاف. کنم تازه آئین ضحاک را ۸ بسی مشک سارا کنم خاک را.

ساربان. شتربان، محافظ و نگهدارنده شتر. بدو ساربان گفت کای شیر مرد / نزیبد همی بر تو این کار کرد.

ساروان. ساربان، شتردار، شتربان. شتر بود بر دشت ده کاروان / به هر کاروان بر یکی ساروان.

ساروج. مخلوط آهک و خاکستر. یکی خانه‌ای کرده از پخته خشت / به ساروج کرده به سان بهشت.

ساره. ساری، لباس محلی زنان هند. ز سر ساره هندوی بر گرفت / برهنه سر و دست بر سر گرفت.

ساز. ساز و برگ، تجهیزات. چنین گفت کای مرد گردن‌فراز / چنین لشکر گشن و اینگونه ساز.

ساز. سلاح جنگ، ادوات جنگ. چو سی و سه جنگی ز تخم پشنگ / که ژوبین بدی سازشان روز جنگ.

ساز. بنه، توشه. سکندر چو بشنید لشکر براند / پذیره شد و سازش آنجا بماند.

ساز. اسباب، آلات و ادوات، وسائل. نشست از بر باره بهر امشاه / همی راند با ساز نخجیر گاه.

ساز. مایحتاج، وسائل زندگی. هم از خوردنیها و هر گونه ساز / که ما را بباید به روز دراز.

ساز. اسباب سفر، زاد. چو آمد همه ساز رفتن به جای / شب آمد به تن راست کردند رای.

ساز. تجمل و دستگاه، دم و دستگاه. شهنشاه با فر و اورنگ و ساز / چو آمد به لشکرگه خویش باز.

ساز. یراق اسب. صد از جعد مویان زرین کمر / صد اسب گرانمایه با ساز زر.

ساز. جامه، رخت، لباس. تهمتن بپوشید ساز نبرد / همه پوششش بود یاقوت زرد.

ساز. هدیه و خلعت، جامه‌ای که هدیه و خلعت دهند. بسی هدیه و ساز و چندین نثار / ببردند نزدیک آن نامدار.

ساز. راه، طریق، روش، شیوه. چو رستم بدید آنکه قارن چه کرد / چگونه بود ساز جنگ و نبرد.

ساز. هیأت، وضع. نگه کرد آن رزمگه ساوه‌شاه / به آرایش و ساز آن رزمگاه.

ساز. مکر و فریب، حیله و خدعه، نیرنگ. نه جشن و نه رامش نه کوشش نه کام / همه چاره و تنبل و ساز دام.

ساز. ساختگی کارها، بسامان. همه کار ما سخت بی‌ساز بود / به آوردگه گشتن آغاز بود.

ساز آوردن. اقدام کردن، آهنگ کردن. سپه‌سازی و ساز جنگ‌آوری / که اکنون دگرگونه شد داوری.

ساز کردن. ساختن، بسیج کردن، آماده و مهیا ساختن. گو پیلتن جنگ را ساز کرد / از آن جایگه رفتن آغاز کرد.

ساز کردن. فراهم کردن، مهیا کردن، ترتیب دادن. سپه را همه هر چه بایست ساز / بکرد و بیامد سوی تخت باز.

ساز کردن. غذا دادن، مهمانی، ضیافت. سرش را همانگه زن باز کرد / دد و دام را از تنش ساز کرد.

ساز کردن. آهنگ کردن، عزم کردن، قصد کردن. چو بر دخته شد زان دگر ساز کرد / در گنج گرد آمده باز کرد.

سازگار بودن. هماهنگ بودن، همسو بودن. سپهبد چو خواند ورا دوستدار / نباشد خرد با دلش سازگار.

سازگاری. موافقت در کارها، حسن سلوک. بر ایرج بر آشفته دیده سپهر / بند سازگارش با او به مهر.

Marfat.com

ساز گرفتن. روی آوردن، آهنگ و قصد کردن. وزان جایگه ساز ایران گرفت/ دل شیر و چنگ دلیران گرفت.

ساز گرفتن. هماهنگ شدن، دمساز شدن. شما ساز گیرید با پای اوی/ گذر نیست از گردش و رای اوی.

سازنده. مهیاکننده، تهیه‌کننده. چو سازندگان شمع و می ساختند/ ز بیگانه ایوان بپرداختند.

سازنده. خوش‌رفتار، سازگار، هماهنگ. جهانجوی ازین چار شد بی‌نیاز/ همش بخت سازنده بود از فراز.

سازیدن. بنا کردن، برآوردن، پی‌افکندن، درست کردن. همش دستگاه است و هم دل فراخ/ یکی کلبه سازنده در پیش کاخ.

سازیدن. پختن. خورشها ز کبک و تذرو و سپید/ بسازند و آمد دلی پر امید.

سازیدن. کردن. مبادا که گردد به تو کینه‌خواه/ که خشم پدر پور سازد تباه.

سازیدن. آماده شدن، ساخته شدن. بسازند سام و برون شد بدر/ یکی منزلی زال شد با پدر.

ساعت. پاره‌ای از روز و شب، وقت و زمان نامعین. بر چشمه‌ساران فرود آمدند/ یکی ساعت از رنج دم برزدند.

ساعت. اندک‌زمان، دم، نفس. به هر ساعتی صدهزار آفرین/ بر آن شاه باد از جهان آفرین.

ساعد. از مچ دست تا آرنج. کف و ساعدش چون کف شیر نر/ هشیوار و موبدل و شاه‌فر.

ساعد. دستوانه، بازوبند، زره ساعد. درفشش سیاه است و خفتان سیاه/ ز آهنش ساعد ز آهن کلاه.

ساق. ساقه، بدنه و بلندی کفش و چکمه. همیشه به یک ساق موزه درون/ یکی خنجری داشتی آبگون.

ساقه. سپاهیانی که در پس لشکر جای دارند. چو با میسره راست شد میمنه/ همان ساقه و قلب و جای بنه.

ساقی. چمانی، پیاله‌گردان، میگسار، شراب‌گردان. بیامود ساقی و می داد زود/ تهمتن شد از دادنش شاد زود.

ساکن. باشنده، مقیم، جای‌گرفته. به یک جای ساکن نباشد به جنگ/ چنین است آئین پور پشنگ.

سال. مدت‌زمان حرکت یک دوره آفتاب است از نقطه اوّل برج حمل تا نقطه آخر برج حوت. مرا بی‌پدر داشت بهرام گرد/ دو ده سال زانگه که بابم بمرد.

سال. سن، زاد، عمر. کسی را که سالش به دو سی رسید/ امید از جهانش بباید برید.

سال. پیری، سن و سال بسیار. به جای عنانم عصا داد سال/ پراکنده شد مال و برگشت حال.

سال. زمان، روزگار، زمانه. سپاسم ز یزدان که بگذشت سال/ بدیدم یکی شاخ فرخ‌همال.

سالار. سردار، فرمانده، سپه‌سالار، سرکرده. که گردان کدامند و سالار کیست/ ز رزم‌آوران جنگ را یار کیست.

سالار. اعیان، رجال، هر شخصی که دارای شغل بزرگ باشد. خردمند را سرنگونسار کرد/ بدان را به هر جای سالار کرد.

سالار. صاحب‌اختیار، قائد. ز گنجش من ایدر شوم شادمان/ گزو دور بادا بد بدگمان.

سالار. حاکم، فرمانگزار، نایب‌السلطنه، والی. به فرخ بفرمود تا بر نشست/ یکی مرزبان بود خسرو پرست. که سالار او بود بر نیمروز/ گرانمایه و گرد و لشکرفروز.

سالار. فرمانروا، شخص اوّل مملکت، مجازاً

Marfat.com

شاه. هم از دانش و رای بود ز جمهر / هم از بخت سالار خورشیدچهر.

سالار. رئیس، سر، سرپرست، مدیر. یکی مهتری نامبردار بود / که بر آخور اسب سالار بود.

سالاربار. رئیس تشریفات، پرده‌دار، حاجب. بنالید بر شاه سالاربار / بگفتا که جهن است باده‌سوار.

سالارپرده. حاجب، دربان، جاجب بزرگ. چو سالارپرده سپهبد بدید / رها کردنش هیچگونه ندید.

سالارخوان. خوانسالار، سفره‌دار. بیاراست سالارخوان از بره / هم از خوردنیها که بد یکسره.

سالارشیر. فرمانده شجاع، سردار دلاور. سران سپه مهتران دلیر / کشیدند صف پیش سالار شیر.

سالارگاه. قرارگاه فرماندهی، محل فرمانده سپاه. سپهدار پیران ز سالارگاه / بیامد بیاراست قلب سپاه.

سالخورد. کهن، کهنه. چو گل بشکفید از می سالخورد / رخ نامداران و شاه بنرد.

سالخورد. پیر، سال‌دیده، فرتوت. چو گفت آن سراینده سالخورد / چو اندرز نوشین روان یاد کرد.

سالخورده. پیر، معمر، فرتوت، مسن. به ایران همه سالخورده روان / نشستند با نامور بخردان.

سالخورده. کهنه، قدیمی، دیرینه. می سالخورده به جام بلور / برآورده با بیژن گیو زور.

سامان. تدارک، نظام، آرایش، ترتیب. اگر زانکه پیروز گردد پشنگ / ز رستم بجویند سامان جنگ.

سامان. نشانه و اندازه، حد و اندازه. نگشت آن دلاور ز پیمان خویش / به مردی نگه داشت سامان خویش.

سان. طرز و روش، هیئت، حال. سیاهی بدین سان بیاید ز چین / ز سقلاب و خلخ و نوران زمین.

سان. مثل و مانند، نظیر. یکی بر نهاده ز پیروزه تخت / پس او درفشی به سان درخت.

سان. مخفف ستان به معنی جا و مکان. بسا شارسان گشت بیمارسان / بسا بوستان نیز شد خارسان.

ساو. باج و خراج. چنان بد که هر سال ده چرم گاو / پر از زر گرفتی همی باژ و ساو.

ساویدن. سائیدن. چنین سست گشتم ز نیروی شصت / پر هیز و با او مساو ایچ دست.

سایه. ظل، تاریکی ناشی از قرار گرفتن یک جسم در برابر نور. بخفت اندر آن سایه بودز جمهر / یکی چادر اندر کشیده به چهر.

سایه. مجازاً به معنی حمایت است. هر آنکس که در سایه من پناه / نیابد ورا گم شود پایگاه.

سایه‌گاه. جائی که سایه باشد. یکی بیشه دیدند و آب روان / بدو اندرون سایه‌گاه تُوان.

سایه‌گستر. سایه‌افکن، گسترنده سایه. کنون خواه تاجش ده و خواه بخت / شد آن سایه‌گستر گیانی درخت.

ساه گستردن. سایه دادن، سایه انداختن، غروب کردن. ز شبگیر تا سامه گسترد هور / همی این بر آن آن بر این کرد زور.

سبب. علت، وسیله. جوانی چه باید به گیتی طرب / که نی مرگ را هست پیری سبب.

سبز. یکی از رنگهاست. دو چشمش چو گرد سپهر / دندان بزرگ / به راه اندرون گرزه همچو نهنگ.

سبز در سبز. نام نوائی است از موسیقی. همی سبز در سبز خوانی کنون / بدین گونه سازند مردان فنون.

سبز گرداندن. سبز کردن، رویانیدن. همی آب بردم بر این دشت خویش / که تا سبز گردانم این کشت

Marfat.com

خوش.

سبزه. چمن، علفهای سبز. تلی بود پر سبزه و جای سور / بر آنجا شد و دید لشکر ز دور.

سبزی. علف و گیاه رستنی، سبزه. برین گونه تا هفت سال از جهان / ندیدند سبزی کهان و مهان.

سبزی دادن. روئیدن، آغاز کردن، رستن گرفتن. اگر تخت جوئی هنر بایدت / چو سبزی دهد شاخ بر بایدت.

سبك. مجازاً سهل و آسان. گذشتیم از رزم و پیکار کک / که این رزم و کین در برم بد سبک.

سبك. مجازاً به معنی آهسته و آرام. سخن هر چه دیدی بدیشان بگوی / سبک باش و از هر کسی چاره جوی.

سبك. کنایه از مردم بی‌وقار و بی‌ارزش است. سبک دید او را به چشم یلی / بدو نعره زد کای خر زابلی.

سبك. چست، شتابان، جلد، فرز. چو این نامه خواندی سبک بر نشین / که بی دری تو هستم اندوهگین.

سبکبار. فارغ بال، آسوده، راحت. شدم سیر از این لشکر و تاج و تخت / سبکبار گشتیم و بستیم رخت.

سبك داشتن. اهانت، حقیر شمردن، خوار شمردن. تو دانی که نگریزم از کارزار / ولیکن سبک دارد شهریار.

سبکدست. چابک‌دست. سبکدست رستم به سان پری / نهان کرد در مرغ انگشتری.

سبك رفتن. آرام رفتن، با تأنی رفتن. سبک رفت و جامه از او در کشید / جگرگاه شاه جهان بر درید.

سبکرو. بدگوهر، وقیح، پررو، بی‌شرم. همه‌ساله تا بود خون‌ریز بود / سبکرو و بدگوهر و تیز بود.

سبکسار. سبکسر، کنایه از فرومایه و سفیه، کم‌عقل. سبکسار تندی نماید نخست / به فرجام کار اندر آرد درست.

سبکسار. چابک. بزرگان که از تخم آرش بدند / دلیر و سبکسار و سرکش بدند.

سبکسر. فرومایه، نادان، کم‌خرد. کسی را کجا چون تو کهتر بود / ز دشمن بترسد سبکسر بود.

سبك‌مایه. کم‌مایه. ایا آنکه **مهراب** ازین پایه نیست / بزرگست و گرد و سبک‌مایه نیست.

سبوی. سبو، ظرف سفالی دسته‌دار که در آن آب یا شراب ریزند. زنی دید بر کف او بر سبوی / ز بهرام خسرو بپوشید روی.

سپار. لگدمال کردن (معین ـ لغتنامه دهخدا)، زمینی است که به گاوآهن درند (معجم شاهنامه). چو این راه دشوار و این کوهسار / به زیر پی اسب من شد سپار.

سپاردن. تسلیم کردن، دادن، به امانت دادن. من این تاج شاهی سپارم به تو / همه گنج و لشکر گذارم به تو.

سپاریدن. سپردن. سپارید ما را و ساکن شوید / به یزدان دادار ایمن شوید.

سپاس. حمد و شکر. زیزدان سپاس و بدوبم پناه / که فرزند ما شد بدین پایگاه.

سپاس. قبول و منت. سپاسی بدین کار بر من نهی / ز اندیشه گردد دل من تهی.

سپاس برنهادن. منت گذاشتن. کسی کاین جهان داد دیگر دهد / نه بر من سپاسی همی برنهد.

سپاس پذیرفتن. قبول منت کردن، ممنون شدن. بدو هر کسی گفت اختر شناس / به نزد تو آید پذیرد سپاس.

Marfat.com

سپاس داشتن. ممنون بودن، شکر داشتن، تشکر. ز کردار هر کس که دارم سپاس / بگویم به یزدان نیکی شناس.

سپاه. فوج، لشکر، قشون، خیل. رده بر کشیده سپاهش دو میل / به دست چپش هفتصد ژنده پیل.

سپاه راندن. لشکر کشیدن، حمله بردن. که گر من به جنگ سیاوش سپاه / نرانم نیاید کسی کینه‌خواه.

سپاهی. فردی از افراد لشکر. کشاورز و دهقان سپاهی شدند / دلیران سزاوار شاهی شدند.

سپر. آلتی فلزی و معمولاً مدور که به هنگام حمله دشمن آن را محافظ اعضای بدن قرار می‌دادند. ز دیبای زربفت و تاج و کمر / همان تخت زرین و زرین سپر.

سپر. مجازاً به معنی حائل، مانع. تونی پهلوان مهتری پرهنر / همیشه به پیش بدیها سپر.

سپردار. سرباز و سپاهی که با خود سپر دارد. سپردار بسیار در پیش بود / که دلشان ز رستم بداندیش بود.

سپر داشتن. مدافع قرار دادن کسی یا چیزی را. سیاوش مرا چون پدر داشتی / به پیش بدیها سپر داشتی.

سپُردن. وا گذاشتن، باز گذاشتن، تحویل دادن. به بیژن سپردی و بگریستی / بدین شوربختی همی زیستی.

سپُردن. پنهان کردن، نهادن، پوشانیدن. یکی را برآری به چرخ بلند / سپاریش ناگه به خاک نژند.

سِپَردن. گذراندن، طی کردن. که فرجام روز تو هم بگذرد / خنک آنکه گیتی به بد نسپرد.

سِپَردن. پایمال کردن، لگدکوب کردن. متازید و این کشتگان مسپرید / بگردید و آن کشتگان بشمرید.

سِپَردن گردن شیر نر. مغلوب ساختن آن. پدر نیز ازو شد بسی بی‌پسر / به پی بسپرد گردن شیر نر.

سپرده. طی کرده و راه رفته. همه تنگدل گشته و تافته / سپرده زمین شاه نایافته.

سپرده‌درون. مرحوم نوشین یکدل و همراز معنی کرده. زنی بود با او سپرده‌درون / پر از جادوی بود و رنگ و فسون. شاهنامه دبیرسیاقی بیت را به پرده‌درون نقل کرده است.

سپرغم. مخفف اسپرغم، ریحان، مطلق گلها و ریاحین را گویند. یکایک سپرغم ز بن بر کنند / همان شاخ نار و بهی بشکنند.

سپر کردن. سپر ساختن، تدافع کردن، محافظ ساختن. به پیش تو آوردم این جان خویش / سپر کردم این جان شیرین به پیش.

سپر کرگ. سپری که از پوست کرگدن سازند. کمانهای چرخ و سپرهای کرگ / همه برجها پر ز خفتان و ترگ.

سپرور. سپردار، آنکه سپر برمی‌دارد. سپرور پیاده ده و دو هزار / گزین کرد شاه از در کارزار.

سپریدن. لگدکوب کردن، پایمال کردن. چو پیل آن چنان زخم پیکان بدید / همه لشکر خویش را بسپرید.

سپس. پس و پستر، بعد. بدانست کش بخت برگشت و روز / نخواهد شدن زین سپس دلفروز.

سپنج. مهمان. به بازارگان گفت ما را سپنج / توان کرد کز ما نبینی تو رنج.

سپنج. عاریت. نخواهم که باشد مرا بوم و گنج / زمان و زمین از تو دارم سپنج.

سپنج. خانه و منزل عاریتی. به آغاز گنج است و فرجام رنج / پس از رنج رفتن ز جای سپنج.

سپنجی. عاریتی، موقتی. سپنجی سرائیست دنیای دون / بسی چون تو می‌رفت غمگین برون.

Marfat.com

سپندار. نام ماه دوازدهم از سال شمسی، اسفند. همی رفت سوی سیاوخش گرد/ به ماه سپندار در رود ارد.

سپندارمذ. نام روز پنجم از ماههای شمسی. ز چین روی یکسر به ایران نهاد/ به روز سپندارمذ بامداد.

سپوختن. دور کردن، راندن، دفع کردن. همان زخم گاهش فرو دوختند/ به دارو همه درد بسپوختند.

سپه. مخفف سپاه، لشکر. سپه را بسیاری اندازه نیست/ بر این دشت یک مرد را کاره نیست.

سپه بازکشیدن. متوقف کردن سپاه، سپاه را از جنگ بازداشتن. سپه بازکش چون شب آمد به کوس/ که اکنون برآمد ز ترکان خروش.

سپهبد. سردار، سپهسالار. سپهبد چو باد اندر آمد ز جای/ به اسب سمند اندر آورد پای.

سپهبددل. شجاع، دلیر. جهاندیده از شهر شیراز بود/ سپهبددل و گردنافراز بود.

سپهبدسر. دلاور، سردار شجاع. ز پهلو برفتند برمایگان/ سپهبد سران و گران سایگان.

سپه بستن. جمع‌آوری لشکر، سپه آراستن. ز می خوردن و بخشش و کار بزم/ سپه بستن و کوشش و کار رزم.

سپهدار. خداوند لشکر، سرلشکر، دارنده سپاه. به بهرام گفت ای سپهدار شاه/ بخور خشم و سر بازگردان ز راه.

سپهر. آسمان، فلک. همی برشد ابر و فرود آمد آب/ همی گشت گرد سپهر آفتاب.

سپهر. بخت، ستاره اقبال. بگفت این و بدرود کردش به مهر/ که یار تو بادا به رفتن سپهر.

سپهر. مجازاً به معنی روزگار، زمانه. برین نیز نگذشت چندی سپهر/ به دل در همی داشت آرام مهر.

سپهر آفرین. از صفات خدای تعالی. که دیدیم خودبودنی هرچه بود/ سپهرآفرینش نخواهد فزود.

سپه کردن. فراهم کردن سپاهیان، آماده ساختن لشکر. سپه کردن و جنگ را ساختن/ ز رزم آذرم او مغز پرداختن.

سپه‌کش. سرلشکر، لشکرکش، سردار سپاه. سپه‌کش چو رستم گو پیلتن/ به یک دست خنجر به دیگر کفن.

سپه کشیدن. آماده کردن لشکر، راندن لشکر. به طوس و به گودرز فرمود شاه/ کشیدن سپه سر نهادن به راه.

سپید. سفید، ابیض. هشیوار با جامه‌های سپید/ لبی پر ز خنده دلی پر امید.

سپید. روشن، منور. شما را سوی من گشاده‌ست راه/ به روز سپید و شبان سیاه.

سپید گردیدن. سپید شدن. ز ناپاکزاده مدارید امید/ که زنگی به شستن نگردد سپید.

سپیده. روشنی صبح صادق. چنین تا سپیده بر آمد ز جای/ بتیره بر آمد ز پرده‌سرای.

سپیده‌دم. سحرگاه، صبح صادق. چنین گفت بهمن که این رستم است/ و یا آفتاب سپیده‌دم است.

سپیده‌دمان. سپیده صبح. چنین تا سپیده‌دمان بر دمید/ شب تیره گون دامن اندر کشید.

سپیدی. مجازاً بینائی، نور دیده. به نوک سنان بی‌خبر در نبرد/ سپیدی ربایند از چشم مرد.

سپیدیو. دیو سپید. سپیدیو از تو هلاک آمده/ مرا از تو هم سر به خاک آمده.

ستا. مخفف اوستا. به زند و ستا اندرون زرد هشت/ که بشنود هر گونه نرم و درشت.

ستائیدن. ستودن، ستایش کردن، وصف کردن زیبائی. چو دید آن‌چنان پهلوان پرخرد/ ستائید او را

Marfat.com

چنان چون سزد.

ستادن. ایستادن. بیامد به درگاه مهران ستاد / بر تخت او رفت و نامه بداد.

ستاره. کوکب، نجم. که ایوانش بر تر ز کیوان نمود / تو گفتی ستاره بخواهد ربود.

ستاره. بخت و اقبال. ستاره شب تیره یار منست / من آنم که دریا کنار منست.

ستاره زدن. قبه و خیمه و خرگاه برپای کردن. یکی خیمه پرنیان ساخته / ستاره زده جای پرداخته.

ستاره‌شمر. ستاره‌شناس، پیشگو. به سام نریمان ستاره‌شمر / چنین گفت کای گرد زرین کمر.

ستاره‌شناس. اخترشناس، پیشگو. مرا گفته بود آن ستاره‌شناس / ازین روزم بود دل اندر هراس.

ستام. زیور اسب، لجام و سر افسار طلائی. بر اسبی نشانده ستامی به زر / به زر اندرون چندگونه گهر.

ستان. ستاننده. گه حمله از نیزه جان‌ستان / سر آورد بر نامداران زمان.

ستاندن. گرفتن، به دست آوردن. شما را همه پاک و برنا و پیر / ستانم زر و خلعت از اردشیر.

ستاننده. گیرنده. ستاننده را گفت بهرام گرد / که این جرم چونین شمردی تو خرد.

ستاوند. ایوان، بالاخانه، بهارخواب. ستاوند ایوان کیخسروی / نگاریده چون خانه مانوی.

ستایش. ثنا و شکر و نعمت، نیکوئی گفتن و ستودن. نخست آنکه کردی ستایش مرا / به نامه نبودی نیایش مرا.

ستایش بردن. ستوده شدن، نیک‌نام گشتن. فریدون فرخ ستایش ببرد / بمرد او و جاوید نامش نمرد.

ستایش کردن. مدح کردن، ستودن. به پیش بزرگان ستایش کنم / همه پیش یزدان نیایش کنم.

ستایش گرفتن. ثنا گفتن، شکر کردن. همیدون به زاری نیایش گرفت / جهان‌آفرین را ستایش گرفت.

ستاینده. مدح کننده، ثناگو. منم بنده اهل بیت نبی / ستاینده خاک پای وصی.

ستبر. گنده، درشت، کلفت. که رانش چو ران هیونان ستبر / دل شیر و نیروی ببر و هژبر.

ستدن. دریافت کردن، گرفتن. کس این گنج نتواند از من ستد / بد آید به مردم ز گردان بد.

ستدن. فتح کردن، مسخر کردن، تصرف کردن. همان رستم است این که مازندران / شب تیره بستد به گرز گران.

ستردن. پاک کردن، تمیز کردن. تن رخش بسترد و زین برنهاد / ز یزدان نیکی دهش کرد یاد.

ستردن. محو کردن، نابود کردن، زدودن. به لشکر چنین گفت هومان گرد / که اندیشه از دل بباید سترد.

ستردن. نوازش کردن. زمین را ببوسید و کرد آفرین / بر آن تاج و تخت و کلاه و نگین. فریدون بفرمود تا بر نشست / ببوسید و بسترد رویش به دست.

سترگ. درشت، بزرگ جثه، کلان، به غایت قوی. بزد بر سر ازدهای سترگ / جهانجوی پیل یهلوان بزرگ.

سترگ. سرکش، لجوج، خشمناک، ستیزه‌کار. ستوده بود نزد خرد و بزرگ / که در رادمردی نباشد سترگ.

سترگ. انبوه، فراوان. سپاهی به سوی بیابان سترگ / فرستاد سالار ایشان طورگ.

سترگی. سرکشی، لجاجت. بی‌اندازه زشتان گرفتار شد / سترگی و نابخردی خوار شد.

ستم. تعدی، آزار. همی گفت بازو چلیپا به هم / ز

Marfat.com

قیصر بود بر مسیحا ستم.

ستم. اندوه، دلگیری. بدین تیره اندیشه پیچان بخفت / همه شب دلش با ستم بود جفت.

ستم. نفرین، لعنت. ستم باد بر جان آن ماه و سال / کجا بر تن شاه شد بدسگال.

ستمدیده. مظلوم. تو گفتی که من دادگر داورم / بسختی ستمدیده را یاورم.

ستمکار. جابر، ظالم. یکی بانگ برزد به بیدادگر / که باش ای ستمکار بر خاشخر.

ستمکاره. ظالم، جابر. ز گیتی ستمکاره را دور دار / ز بیمش همه‌ساله رنجور دار.

ستمگر. ظالم، جابر، باغی. که یزدان ببخشد گناهش مگر / ستمگر نخواند ورا دادگر.

ستم‌یافته. ستم‌رسیده، مظلوم، جفادیده. توانائی و دانش و داد ازوست / به هر جا ستم‌یافته شاد ازوست.

ستنبه. قوی، درشت‌هیکل، دلیر. از ایرانیان بد تهم کینه‌خواه / دلیر و ستنبه به هر کینه‌گاه.

ستنبه. زشترو، بدقیافه. یکی نام او بی‌درفش بزرگ / گوی پیر و جادو ستنبه بزرگ.

ستودان. گورستان، گورخانه و مقبره. ستودان همی سازدش زال زر / ندارد همی جنگ رگپای ویر.

ستودن. تمجید، حمد، بیان کردن محاسن. یکایک ببین تا چه خواهی فزود / پس از مرگ ما را که خواهد ستود.

ستوده. نیک، نیکو، ممدوح. ستوده‌تر آن کس بود در جهان / که نیکش بود آشکار و نهان.

ستور. چارپا، اسب، حیوان. نگون اندر آمد ز پشت ستور / شده تیره روز چرخ تابنده هور.

ستون. عماد، دیرک. بیاراست آخر به سنگ اندرون / ز پولاد میخ و ز خارا ستون.

دست زیر زنخ ستون کردن. غمگین بودن. ورا دید با دیدگان پر ز خون / به زیر زنخ دست کرده ستون.

ستون. مجازاً به معنی اساس، پایه، اصول. ستون خرد داد و بخشایش است / در بخشش او را چو آرایش است.

ستون. پشتیبان، تکیه‌گاه. تو فرزندی و نیک‌خواه منی / ستون سپاهی و ماه منی.

ستوه. تنگ‌آمده، خسته، عاجز، مانده. یکی جای کرد اندر البرز کوه / که دیو اندر آن رنجها بد ستوه.

ستوه. خستگی، عجز، تنگی. چنین بود هر دو سپه همگروه / نه ز آنسو ستوه و نه زین‌سو شکوه.

ستوه آمدن. تنگ آمدن، عاجز شدن. که ایدون ستوه آمد از یک سوار / چگونه چمد در صف کارزار.

ستوه آمدن. فرسوده شدن، سوده شدن، له شدن. از آواز گردان بتوفید کوه / زمین آمد از نعل اسبان ستوه.

ستوه شدن. به جان آمدن، به تنگ آمدن، عاجز شدن. همی رفت گشتاسب تا پیش کوه / یکی نعره زد کاژدها شد ستوه.

ستوه گردیدن. سخت درماندن، به جان آمدن. ز اسبان و مردان بیابان و کوه / اگر بشمری نیز گردی ستوه.

سُته. مخفف ستوه است، ملول و به تنگ آمده. فراوان ز هر گونه جستند کین / نه این زآن سُته شد نه زآن سُته از این.

سِتهیدن. ستیزه کردن، ستیهیدن. همان طوس نوذر بدان بستهید / کجا پیش اسب من اینجا رسید.

ستیخ. شق، بلند، قد راست. خم آورد پشت سنان ستیخ / سر پر ده بر کند هفتاد میخ.

ستیر. واحد وزنی است که آنرا سیر هم گویند. خدنگی که پیکان او ده ستیر / ز ترکش بر آهخت گرد

Marfat.com

دلیر.

ستیز. جنگ، خصومت، سرکشی، لجاجت. همه پهلوانان به راه گریز / ستادند بر جان و دل پر ستیز.

ستیز. ظلم و تعدی. جهان خواستی یافتی خون مریز / مکن بی گنه بر تن من ستیز.

ستیز کردن. جدال کردن، لجاج کردن، خصومت. چو چیره شدی بی گنه خون مریز / مکن با جهاندار یزدان ستیز.

ستیزنده. لجوج، ژکاره. هجیر ستیزنده بدگمان / که می داشت راز سپهبد نهان.

ستیزه. نزاع، دعوی، لجاجت، خصومت. ستیزه نه خوب آید از نامجوی / پرهیزد گرد ستیزه مپوی.

ستیزه کردن. لجاجت، خصومت ورزیدن. پرهیز و با جان ستیزه مکن / نیوشنده باش از برادر سخن.

ستیزیدن. جنگ و خصومت و پیکار نمودن. که نادان ز دانش گریزد همی / به نادانی اندر ستیزد همی.

ستیغ. راست، مستقیم. یکی بود مردانه با گرز و تیغ / همه کار و کردار و گفتش ستیغ.

ستیهیدن. لجاجت کردن، ستیزه کردن. به هفتم که بستیهد اندر دروغ / به بیشرمی اندر بجوید فروغ.

سجود. سجده کردن، سجده آوردن. جهاندار محمود با فر و جود / که او را کند ماه و کیوان سجود.

سحاب. ابر بارنده. یکی کوه بینی سر اندر سحاب / که بر وی نپرید پران عقاب.

سحر. سپیده‌دمان، زمان پیش از صبح. گذشته ز شب نیمه بیشتر / ولیکن بدین گاه سحر.

سحرگاه. زمان پیش از صبح. نگه کن سحرگاه تا بشنوی / ز بلبل سخن گفتن پهلوی.

سخت. فراوان، غایت، نهایت، بسیار. چو بشنید پیران غمی گشت سخت / بلرزید بر سان شاخ درخت.

سخت. محکم. بپاید به دندانشان سنگ سخت / مگر مان به یک بار بر گشت بخت.

سخت. پیچیده، مشکل، دشوار. فریدون نژادند و خویش تواند / چو کارت شود سخت پیش تواند.

سخت. تنگ و دشوار. همه سوخت آباد بوم و درخت / بر ایرانیان بر شد این کار سخت.

سخت. شدید. زواره یکی سخت سوگند خورد / فرو ریخت از دیدگان آب زرد.

سخت. بلند، خشن، درشت. به دشنام زشت و به آواز سخت / به تندی بشورید با شور بخت.

سخت. تند و تیز، شدید. بیابان و سیمرغ و سرمای سخت / که چون باد خیزد بدرد درخت.

سُخت. سوخته. چو شد کشته دیگی ترسنه پیخت / بیرد آتش و هیزم نیم سُخت.

سخت شدن. دشوار شدن، شدید گشتن. به روزی کجا سخت شد کارزار / همه بخردان خواستند زنهار.

سخت کردن. بستن. زبیگانه او آتش بر دخت کرد / در کاخ شاهنشهی سخت کرد.

سخت کوش. سخت به هم افتاده، سخت جنگنده. دو لشکر به یکجا شده سخت کوش / به گردون در افتاده بانگ و خروش.

سخت کوش. سخت‌گیر. اگر چرخ گردان نه بر کام ما / به گرز گرانش بمالیم دو گوش.

سَختن. کشیدن، وزن کردن، سنجیدن. همه شُخ از جاسب در باز کرد / نخستین درم سختن آغاز کرد.

سَخته. سنجیده و به وزن درآمده، وزن کرده شده. چو بازارگان را درم سخته شد / فرستاده از کار پرداخته شد.

سخته گفتن. سنجیده گفتن، سخن بسنج

Marfat.com

فرهنگیان سخته‌گوی / به هر کس نوازنده و تازه‌روی.

سختی. مشقت، رنج، محنت، دشواری. بلرزند بر زین ز سختی سوار / یکی تیر دیگر برند نامدار.

سخن. کلام، گفتار. چو بشنید افراسیاب این سخن / نه سر دید پاسخ مر آن را نه بن.

سخن بافتن. سخن گفتن، حرف زدن. بگویم کنون آنچه زو یافتم / سخن را یک اندر دگر بافتم.

سخن برگشادن. آغاز سخن کردن، گفتن. بشد پیش گیو بر سان باد / سخن بر تهمتن همه بر گشاد.

سخن‌چین. غماز، نمام، آنکه در میان سخن سعایت کند. سدیگر سخن‌چین و دو رویه مرد / بکوشد بر انگیزد از آب گرد.

سخن سرد. سخن بی‌مزه، گفتار موهن و بی‌اصل. سخن گر نگفتی بدین گونه سرد / ترا او ورا نیستی دل به درد.

سخندان. دانا، خردمند، عاقل. که همواره شاه جهان شاه باد / سخندان و بابخت و همراه باد.

سخندانی. سخن‌شناسی، ادیبی، شاعری. کسی را که یزدان فزونی دهد / سخندانی و رهنمونی دهد.

سخن راندن. نطق کردن، تقریر کردن. از این در سخن چند رانم همی / همانا کرانش ندانم همی.

سخن رفتن. گفتگو کردن. سخن رفتنشان یک به یک همزمان / که از ماست بر ما بد آسمان.

سخن سرودن. گفتگو کردن. چنین گفت زان پس به مادر فرود / کز ایران سخن با که باید سرود.

سخن‌سنج. سخن‌سرای، کنایه از شاعر و قصه‌خوان است. سخن سنج بی‌رنج اگر مرد لاف / نبیند ز کردار او جز گزاف.

سخن‌سنج. مردم فهمیده و سخن‌دان. ز نیکو سخن به چه اندر جهان / به نزد سخن‌سنج و فرخ‌مهان.

سخن شکستن. رد کردن خواهش، قبول نکردن سخن. کنون هر چه خواهد ز خوبی مکن / بر او هیچ مشکن ز خواهش سخن.

سخن شمردن. مو به مو بازگفتن. کنون رنج در کار بهمن برم / گذشته سخن بر تو بر بشمرم.

سخن گرداندن. حرف را عوض کردن، بحث دیگری را به میان آوردن. که با این سران هر چه خواهی بکن / وزین پس ز مزدک مگردان سخن.

سخن گشادن. سخن گفتن. گشادند بر آفریدون سخن / که می‌باش تا هست گیتی کهن.

سخن اندر گشادن. لب به سخن گشودن. دلارام مزدک سوی کیقباد / بیامد سخن را دراندر گشاد.

سخن گفتن. حرف زدن، صحبت کردن. ز من هر دو پدرود باشید نیز / سخن جز شنیده مگویید چیز.

سخنگوی. خطیب، کسی که از روی تجربه و دانش سخن گوید. فرستاده بهرام مرد دبیر / سخنگوی روشندل و یادگیر.

سخنگوی جان. نفس ناطقه. از آن پس به تن نامور خاک راست / سخنگوی جان معدن پاک راست.

سخن یافتن. درک سخن و معنی کردن. چو باید که دانش بیفزایدت / سخن یافتن را خرد بایدت.

سد. مرز، مانع، حد، دیوار. از آن نامور سد اسکندری / جهان از بدان رست و از داوری.

سده. یکی از جشنهای ایران باستان که در روز دهم بهمن‌ماه برپا می‌کردند. یکی جشن کرد آن شب و باده خورد / سده نام آن جشن فرخنده کرد.

سدیگر. سومین، سوم، سیّم. سدیگر که گیتی ز نابخردان / بپالود و بستد ز دست بدان.

Marfat.com

سر. راس، کله، انتهای فوقانی بدن انسان. سخن تا نگویی بود زیر پای / چو گفتی ودابر سر توست جای.

سر به ابر اندر آوردن. برافراشته و بلند کردن. یکی پیل پیکر درفش از برش / به ابر اندر آورد تابان سرش.

سر پر ز باد. مغرور. نگون شد سر تازی و جان بداد / دل طوس پر کین و سر پر زباد.

سر پر ز دود. ناراحت، غمگین. عنان را بپیچید سوی فرود / دلش پر ز کین و سرش پر ز دود.

سر زیر سنگ آوردن. مغلوب کردن. جهان بر بداندیش تنگ آوریم / سر دشمنان زیر سنگ آوریم.

سر کسی را به گرد آوردن. کنایه از کشتن. هر آن کس که با تو بجوید نبرد / سر اسر بر آور سر انشان به گرد.

سر و بخت کسی پر گرد بودن. تیره بودن بخت و طالع کسی. بر فتند پویان تخوار و فرود / جوان را سر بخت پر گرد بود.

سر. تن، نفر، کس، فرد. هر آن کس که بدکاره دیده سری / ببخشید بر هر سری کشوری.

سر. سردار، مقدم لشکر. چو نزدیکی مرز توران رسید / سران سپه را همه بر گزید.

سر. بالا، فوق. سر کوه و آن بیشه‌ها بنگرید / گل و سنبل و آب نخجیر دید.

بر سر چیزی کردن. از آن آویختن، بر آن بستن. دوزان چرم کاهنگران پشت پای / بپوشند هنگام رزخم درای. همان کاوه آن بر سر نیزه کرد / همانگه زبازار برخاست گرد.

سر. روی، بالا. بدین روز و این برز و بالای تو / سر تخت ایران سزد جای تو.

سر. رئیس، ارشد، مهتر. بدو سر شبان گفت کای نامدار / ز گیتی من ایم بدین مرغزار.

سر مرز گنداوران. سرکرده و بزرگ پهلوانان. ز گردان چو گودرز و چون گرد گیو / چو گرگین و شیدوش و فرهاد نیو. چو گستهم و چون رنگنه شاوران / گزانده سر مرز گنداوران.

سر. ابتدا، اوّل، آغاز. سر نامه از دادگر کردیار / دگر گفت کاین پند پور قباد.

سر. بین، میان، کنار. سر راه بر نامداران ببست / به مردان جنگی ویلان مست.

سر. اساس، پایه، اصل. اگر بردباری سر مردمی است / به نابردباری بباید گریست.

سر. زبده، برتر، بهتر، مقدم. تو چیزی مدان کز خرد برتر است / خرد بر همه نیکوئیها سر است.

سر. فکر و خیال، قصد، آهنگ، تصمیم. کنون روز داد است و بیداد شد / سران را سر از کشتن آزاد شد.

سر آزاد. نجیب، اصیل، آزاده. به خرد گفت ای سر آزاد مرد / به رنجی دگر گردبورنش مگرد.

سر آزاده. آزاد، حر. ز فرمان سر آزاده و رنده‌پوش / ز آواز بیغاره آلوده گوش.

سر آمدن. سپری شدن، طی شدن، پایان یافتن. که بر من زمانه کی آید به سر / گر ایاشد این تاج و تخت و کمر.

سر آمدن روز. به پایان رسیدن عمر. چو شد گستهم کشته در کارزار / سر آمد بر او روز و بر گشت کار.

سر آمدن زمان. به پایان رسیدن عمر و اجل. کز این ترک من بر نگردانم اسب / زمانم سر آمد مگر چون زرسب.

سر آمدن قفیز. پیمانه پر شدن، کنایه از به آخر رسیدن عمر و روزگار. میان را ببست اندران رو ستیز / همی زان نبردش سر آمد قفیز.

سر آمدن گوهر. منقرض شدن، به پایان

Marfat.com

رسیدن. پدر بر پدر تا پسر بر پسر / مبادا که این گوهر آید به سر.

سرآوردن. به پایان رساندن. سر آرم من این نامه باستان / به گیتی بمانم یکی داستان.

سرآوردن روز. کشتن، نابود کردن. گرفتند و بر دند بسته چو یوز / برو بر سر آورد ضحاک روز.

سرآوردن زمان. کشتن، نابود کردن. بر آنگونه بر دند گردان گمان / که خسرو سر آرد بر ایشان زمان.

سرآهنگ. پیشرو لشکر. طلایه نگه کن که از خیل کیست / سرآهنگ این دوده را نام چیست.

سرا. بارگاه، منزلگاه. بگفت این و رفت آنگهی در قفاش / به ارک اندر آمد بشد در سراش.

سرا. دنیا و آخرت. نگوید کسی جز به بد نام من / نباشد به هر دو سرا کام من.

سرائیدن. ترنم، نغمه خواندن، سرود گفتن. همانگاه طنبور در بر گرفت / سرائیدن از کام دل در گرفت.

سرائیدن. گفتن. چو بیژن چنین گفت شد دیده باز / به گوش منیژه سرائید راز.

سراب. گوراب، زمین شور که از دور آب نماید. پرید بر آسمانش عقاب / از آن بهره‌ای شخ و بهری سراب.

سراپا. همه و تمام، از اوّل تا آخر. چو دیدم کنون دانش و رای تو / دروغست یکسر سراپای تو.

سراپرده. بارگاه پادشاهان، سرایچه شاهان، خیمه شاهی. سراپرده از دیبه رنگ رنگ / بدو اندرون خیمه‌های پلنگ.

سراسر. همه، همگی، تمام. سراسر سپه نعره برداشتند / سنانها به ابر اندر افراشتند.

سراسر. پر، مملو. دو از آب روشن سراسر بدی / میان یکی خشک و یکی بر بدی.

سراسیمه. شوریده‌سر، مضطرب، حیران، سرگردان. که پرورده بت پرستان بدند / سراسیمه بر سان مستان بدند.

سراسیمه شدن. مضطرب و پریشان شدن. کسی کو ز فرمان یزدان بتافت / سراسیمه شد خویشتن را نیافت.

سراشیب. سرازیری، نشیب‌گاه، پستی. ترانفس رعنا چو سر کش ستور / دوان می‌برد تا سراشیب گور.

سرافراز. سربلند، فخر کننده، نازنده. یکی پهلوان بود شیروی نام / دلیر و سرافراز و جوینده نام.

سرافرازی. فخر، بزرگی، شرف. که چندان سرافرازی و دستگاه / بزرگی و اورند و فر و کلاه.

سرافشان. تیغ و مانند آن که چیزی را ببرد. که هر که ز رای و ز فرمان من / بپیچد ببیند سرافشان من.

سرافشان کردن. قطع کردن و جدا کردن سر. سپه را همه دل خروشان کنیم / به آوردگه بر سر افشان کنیم.

سرافکندگی. شرمندگی و شرمساری. مه نو ز راه سرافکندگی / به گوش اندرون حلقه بندگی.

سرافکنده. خجل، شرمنده. نشسته سرافکنده بی گفت و گوی / ز شرم آستین را گرفته به روی.

سرافکنده. سرنهاده، به خاک افتاده. منم بنده اهل بیت نبی / سرافکنده بر خاک پای وصی.

سرانجام. عاقبت و آخر کار، سامان کار. ندانم سرانجام و فرجام چیست / بدین رفتن اکنون بباید گریست.

سرانداختن. سر از تن جدا کردن. همی راند تا نیزه را کرد راست / بینداخت آن سر بدان سو که خواست.

سر اندر کشیدن. مشهور شدن، پیش افتادن.

Marfat.com

به زودی به فرهنگ جائی رسید / کز آموزگاران سر اندر کشید.

سرای. خانه، منزل، بیت. کنون این سرای نشست منست / همه زابلستان به دست منست.

سرای درشت. دنیای ناسازگار و کج رفتار. چنین است رسم سرای درشت / گهی پشت بر زین گهی زین به پشت.

سرای درم. ضرابخانه، جایی که سکه می‌زنند. همی کرد اندیشه بیش و کم / بفرمود پس تا سرای درم. بسازند و آرایشی نو کنند / درم مهر بر نام خسرو کنند.

سرای درنگ. جای آرامش، اقامتگاه، منزلگاه. اگر شارسان از بر کوهسار / سرای درنگ است و جای شمار.

سرای سپنج. کنایه از روزگار و دنیا. که از بهر ما زین سرای سپنج / نیامد بجز درد و اندوه و رنج.

سرای فریب. کنایه از دنیا. چنین است رسم سرای فریب / فرازش بلند است و پستش نشیب.

سرای فسوس. کنایه از روزگار. چه بندی دل اندر سرای فسوس / که هر زمان به کوس آید آوای گوش.

سراینده. نغمه‌کننده، خواننده، مغنی. سراینده باش و فزاینده باش / شب و روز با رامش و خنده باش.

سراینده. پیغامگزار، مبلغ، رسول. کنون ای سراینده فرتوت مرد / سوی راه اشکانیان بازگرد.

سراینده. خبردهنده، سخن‌گوینده. چو بشنید سیندخت از او گشت باز / بر دختر آمد سراینده راز.

سراینده. مداح، سپاسگزار، ثناگو. به پوزش بگفتند ما بنده‌ایم / هم از مهربانی سراینده‌ایم.

سرای نشست. خانه، منزل، اقامتگاه. زدند آتش اندر سرای نشست / هزار اسب را دم بریدند پست.

سرای نشست. کنایه از دنیا. چنین گفت کاین مرد صورت‌پرست / نگنجد همی در سرای نشست.

سرب. نوعی فلز است. به چشم خرد چیز ناچیز کرد / دو صندوق پر سرب و ارزیز کرد.

سر برآوردن. بیدار شدن، برخاستن. چنین گفت با شیده افراسیاب / که چون سر برآرد سیاوش ز خواب.

سر برآوردن. دمیدن، طالع شدن، ظاهر شدن. چو خور سر برآرد ز کوه سیاه / نمایم ترا جنگ شاه و سپاه.

سر برآوردن. سربلند کردن، سر برداشتن. برآورد سر و آفرین کرد و گفت / که بادی همه ساله با تخت جفت.

سربرآوردن. ممتاز شدن. شنو کارهایی که من کرده‌ام / ز گردنکشان سر برآورده‌ام.

سر برافراختن. طغیان کردن. چو جائی ز دشمن بپرداختی / دگر بدکنش سر برافراختی.

سر بردن. طی کردن، گذراندن، انجام دادن. به سر برده یک ماه سام دلیر / ابا زال و با رستم شیرگیر.

سر برزدن. سر زدن، طلوع کردن، سر برآوردن. چو خورشید برزد سر از کوهسار / سیاوش بیامد بر شهریار.

سر بر زمین نهادن. تعظیم و تکریم کردن، سجود. سپاهش بر او خواندند آفرین / همه بر نهادند سر بر زمین.

سر برکشیدن. بیرون آمدن، طالع شدن، برزدن. ببود آن شب و خورد و گفت و شنید / سپیده چو از کوه سر برکشید.

سربند. دستار، عصابه. یکی شاره سربند پیش آورید / همه بار و بود اندر او ناپدید.

سر بودن. برتر بودن. چو چیزی مدان کز خرد برتر

Marfat.com

است/ خرد بر همه نیکوئی‌ها سر است.

سر به باد دادن. خود را به کشتن دادن. نگر تا سیاوش ز افراسیاب/ چه بر خورد جز تابش آفتاب. سر خویش داد از نخستین به باد/ جوانی که چون او ز مادر نزاد.

سر به خورشید بردن. مقامی بس بلند یافتن، جلال یافتن. فریدون به خورشید بر برد سر/ کمر تنگ بسته به کین پدر.

سر به سر. تمام، به کلی، همه، سراسر. جهان سر به سر حکمت و عبرت است/ چرا بهره ما همه غفلت است.

سر به گاز آمدن. به مرگ نزدیک شدن، سر بریده شدن. گر این مرد را سر به گاز آوریم/ مگر بخت گم گشته باز آوریم.

سرپاس. رئیس محافظان و شبانان. دل سرکشان پر ز دسواس بود/ همه گوش بر بانگ سرپاس بود.

سرپرخروش. تند و ناراخت و خشمگین. برت را به خفتان ردمی بپوش/ بر و دل پر از جوش و سر پر خروش.

سرپیچاندن. سرباززدن، امتناع کردن. نیابی جز این نیز پیغام من/ اگر سر بپیچانی از کام من.

سرپیچیدن. اعراض کردن، رو برگردان، تمرد کردن. سوی شاه توران فرستم خبر/ که ما را ز پیکنه بپیچید سر.

سرپیچیدن. سرکشی کردن. دگر سر بپیچم ز گفتار او/ هراسان شود دل ز آزار من.

سرتاسر. همه، تمام و مجموع. بدان شهر بودیش جای نشست/ همه شهر سر تاسر آذین ببست.

سرتافتن. اعراض کردن، روی برگردان. کسی کو بتابد سر از راستی/ کژی گیردش کار و هم کاستی.

سرحد. حد فاصل در زمین مشترک، مرز. چو آمد به سر حد نزدیک روم/ شد آراسته یکسر آن مرز و بوم.

سرخ. قرمز. همه جامه‌ها سرخ و زرد و بنفش/ شهنشاه با کاویانی درفش.

سرخاره. سنجاق زرینی که زنان برای زینت بر سر زنند و مقنعه و روسری را به آن بند کنند، سنجاق سر. دو رخ را به سر خاره آراسته/ دو پستان چو دو نار پیراسته.

سرخاریدن. درنگ کردن. به دستان بگو آنچه دیدی ز کار/ بگویش که از آمدن سر مخار.

سرخاریدن. بهانه آوردن، اهمال و تعلل ورزیدن. اگر هیچ سر خاری از آمدن/ سپهبد همی زود خواهد شدن.

سرخ‌بید. نوعی درخت بید است. به ساسانیان تا مدارید امید/ مجویید یاقوت از سرخ‌بید.

سرخ‌چشم شدن. سخت غضبناک شدن. بر آشفت بهرام و شد سرخ‌چشم/ ز گفتار پر دوده آمد به خشم.

سرخ‌فام. سرخ‌رنگ. بفرمود مهتر که جام آورید/ بدو در می سرخ‌فام آورید.

سرخویش گرفتن. پی کار خود رفتن، به خود پرداختن. پدر گفتش اکنون سر خویش گیر/ هر آن ره که می‌بایدت پیش گیر.

سرد. بارد، چیزی که حرارت و گرمی نداشته باشد. بدین چاه در آب سرد است و خوش/ بفرمای تا من بوم آب کش.

سر دادن. تسلیم شدن، مطابق خواست طرف عمل کردن. بدو گفت چون خسته شد بارگی/ بدو دادمی سر به یکبارگی.

سر درو. برنده سر، درو کننده سر. بدو گفت جویا که این منش/ ز جویا و از خنجر سر درو.

Marfat.com

سردست. بند دست، مچ دست. سر دست بگرفت و پیشش کشید / از آن جایگه پیش خویشش کشید.

سرد کردن. خوار و پست کردن، سبک کردن. فرستاده را گر کنم سرد و خوار / ندارم پی و مایه کارزار.

سرد گشتن. از کاری وا سوختن، از اثر افتادن. بدو گفت گشتاسب کاین سرد گشت / سخنها ز اندازه اندر گذشت.

سرد گشتن. مجازاً بی‌میل شدن، بی‌اعتنا شدن، نومید شدن. در این بود کامد سواری چو گرد / که آذر گشسب این زمان گشت سرد.

سرد گفتن. سخن ناسزا و بد گفتن. از آن سرد گفتن دلش تنگ شد / رخانش ز اندیشه بی‌رنگ شد.

سرد و گرم آزمودن. فراز و نشیب زندگی دیدن، تجربه آموختن. بدو گفت گودرز کای شیر مرد / نه گرم آزموده ز گیتی نه سرد.

سردی. برودت، خنکی. یکی تند ابر اندر آمد چو گرد / ز سردی همان لب به هم بر فشرد.

سررشته. چاره کار، آگاهی، بصیرت. چو این کار گردد خرد را درست / سر رشته آنگاه بایدت جست.

سرزدن. سر بریدن، کشتن. که ما بی گناهیم از رهزنی / اگر بخشش آری اگر سر زنی.

سرزدن. طلوع کردن. شب تیره تا سر زند از چرخ شید / پدید کوه چون پشت پیل سپید.

سرزنش. نکوهش، سرکوفت، توبیخ. بترسید سخت از پس سرزنش / شد از راه دانش به دیگر منش.

سرزنش کردن. ملامت کردن، توبیخ. چنین گفت شیرین که این بد کنش / که چرخ بلندش کند سرزنش.

سرسبز. کنایه از خوشی و شادی و تر و تازگی. به شاه جهان گفت بهمن پسر / که تا جاودان سبز بادات سر.

سرسبک. سبکسر، لاابالی. بر آشوبی و سر سبک خواندت / خردمند کز جوش بنشاندت.

سرسری. بیهوده، خام، بی‌اندیشه. یکی پیر پیش آمدش سرسری / به ایران به دعوی پیغمبری.

سرسری. بی‌قراری کردن، بی‌آرامی کردن. مکن سرسری امشب آرام گیر / گر او را همی بایدت جام گیر.

سرسری گرفتن. سهل و ساده گرفتن. سخن گر گرفتی چنین سرسری / بدان گیتی افکندم این داوری.

سرشت. فطرت، طینت، نهاد، طبیعت. که آهوست بر مرد گفتار زشت / تو اخود ز آغاز بود این سرشت.

سرشت. مخلوط و آغشته، آمیختگی. یکی نامه چون بوستان بهشت / تو گفتی که دارد ز عنبر سرشت.

سرشتن. خمیر کردن، آغشتن، مجازاً آفریدن. همه نارسیده بتان طراز / که بسرشتشان ایزد از شرم و ناز.

سرشک. اشک چشم، آب چشم. ببارید پیران ز مژگان سرشک / تن پیلسم در گذشت از پزشک.

سرشک. ادرار، پیشاب. بفرمود تا رفت پیشش پزشک / که علت بگفتی چو دیدی سرشک.

سرشک راندن. اشک ریختن، گریستن. سرشک از دل و دیده راندن گرفت / ز تو تو حه هجر خواندن گرفت.

سرغین. سرگین. چو آمد به نزدیکی رزمگاه / دم نای سرغین برآمد ز راه.

سرفراز. باآبرو، باعزت، سربلند. بدو گفت گو ای شه سرفراز / جهان را به مهر تو آمد نیاز.

سرفرازنده. سرافراز، مفتخر. مهان جهان بیش

Marfat.com

تو بنده‌اند / وزان بندگی سر فرازنده‌اند.

سرفرازی دادن. بلندقدر ساختن، آبرو بخشیدن. کسی را کجا سر فرازی دهد / نخستین درش بی‌نیازی دهد.

سر فروبردن. تعظیم و تکریم نمودن، احترام کردن. به نزدیک تختش فرو برد سر / جهاندیده پیران گرفتش به بر.

سرفروش. کسی که کله گوسفند و بز فروشد، کله پاچه فروش. پدید آمدش سر فروشی به راه / وزو دور بد پهلوان سپاه.

سرکش. نافرمان، مغرور، گردنکش. زمین سر به سر گفتی از آتش است / هوا دام آهرمن سرکش است.

سرکش. نیرومند، توانا، قوی. چنین داد پاسخ که آمد نشان / ز گفتار آن نامور سرکشان.

سرکشی. سرپیچی، نافرمانی. که گر مست شد بنده از بیهشی / نمود اندر آن بیهشی سرکشی.

سرکشی. قوت و قدرت داشتن، دلاوری، گردنکشی. چهارم که خوانند آهنوخوشی / همان دست ورزان با سرکشی.

سر کشیدن. امتناع کردن، روی گردانیدن، قبول ننمودن. درنگ آورد راستیها پدید / ز راه هنر سر نباید کشید.

سر کشیدن. پیش افتادن، برتر شدن، مقدم گردیدن. به زودی به فرهنگ جائی رسید / کز آموزگاران سر اندر کشید.

سر کشیدن. بالا آمدن، طلوع کردن. دهان ناچریده دو دیده پر آب / همی بود تا سر کشید آفتاب.

سرکه. آب انگور ترش شده. بیاورد زن خوان و بنهاد راست / برد تره و سرکه و نان و ماست.

سرگرای. مجازاً سرکوب‌کننده، نابود کننده. چو من گرزهٔ سرگرای آورم / سر انشان همه زیر پای آورم.

سرگردانیدن. سرپیچی کردن، روی برتافتن. مگردان سر از دین و از راستی / که خشم خدا آورد کاستی.

سرگرفتن. سر بریدن. مرا دیده پر آب بد روز و شب / همیشه به نفرین گشاده دو لب. بر آن کس که آن تشت و خنجر گرفت / بر آن کس که آن شاه را سر گرفت.

سرگشته. وامانده، درمانده، بیچاره. نهنگان که کردند آهنگ اوی / ببودند سرگشته در جنگ اوی.

سرگین. فضله حیوانات مانند گاو و خر و اسب خصوصاً وقتی آن را خشک و جهت سوزاندن تهیه کرده باشند. گر این اسب سرگین و آب افکند / دگر خشت این خانه را بشکند.

سرما. برد، ضد گرما. نه گرماش گرم و نه سرماش سرد / همه جای شادی و آرام و خورد.

سرمایه. پول یا متاعی که آن را براساس کسب و بازرگانی قرار دهند. اگر تو بنه‌ای بدین در میان / همه سود و سرمایه باشد زیان.

سرمست شدن. مست شدن. چو سرمست شد نوذر شهریار / به پرده درون رفت دل کینه‌دار.

سرنگون. واژگون، سرازیر. سراسر همه دشت شد رود خون / یکی بی‌سر و دیگری سرنگون.

سرنگونسار. سرنگون. خردمند را سرنگونسار کرد / بدان را به هر جای سالار کرد.

سر نهادن. تسلیم شدن. که این راز بر ما بباید گشاد / دگر سر به خواری بباید نهاد.

سر نهادن. روی آوردن. در ایهلوان هیچ پاسخ نداد / درم گشت و سر سوی ایران نهاد.

سرنهادن. مشغول شدن، شروع کردن. به خوان بر نهادند چندین بره / به خوردن نهادند سر یکسره.

Marfat.com

سرو. نام درختی است معروف و مشهور. یکی سرو بد سبز و برگش گشن / برو شاخ چون رزمگاه پشن.

سُرو. شاخ جانوران. سرو دارد و نیشتر چون گراز / نیارد شدن پیل ز پیشش فراز.

سرو آزاد. از انواع درخت سرو. چو رستم بپیمود بالای هشت / به سان یکی سرو آزاد گشت.

سرو بالا. بلند قامت، نیکو اندام. سبکسار مردم نه والا بود / اگرچه گوی سرو بالا بود.

سرو بن. درخت سرو. به زیر یکی سرو بن شد بلند / که تاز آفتابش نباشد گزند.

سرود. نغمه و آواز، غنا. همی خورد هر کس به آواز رود / همی گفت هر کس به شادی سرود.

سروَر. مهتر، رئیس، بزرگ. کنون هفت کشور بگشتم تمام / بسی سروران را کشیدم به دام.

سروش. نام روز هفدهم هر ماه شمسی. ز گیتی برآمد سراسر خروش / به آذر بد این جشن روز سروش.

سروش. وحی، الهام. سروشی بدو آمده از بهشت / که تا باز گوید بدو خوب و زشت.

سرو قد. بلند بالا، سرو اندام. یکی سرو قدی و سیمین بدن / دلارام و خوشخوی و شیرین سخن.

سرو کار. حکم، داوری. چو رفتی سرو کار با ایزدست / اگر نیک باشدت کار ار بد است.

سُروگاه. رستنگاهِ شاخ، پیشانی. همان بر سروگاه ماده دو تیر / بزد همچنان مرد نخجیر گیر.

سرون. سرین، کفل. نباید زدن تیر جز بر سرون / که از سینه پیکانش آید برون.

سَرون. شاخ هر حیوان. سرون دارد و پشک همچون گراز / نیارد شدن پیل پیشش فراز.

سره. گزیده و نفیس. کنون خورد میهمانت نان و بره / همان پوششت جامه‌های سره.

سرهنگ. سردار و پیشرو لشکر. نباید که از کارداران من / ز سرهنگ و جنگی سواران من.

سَری. ریاست، سروری، سرداری. کسی را که خواهی دهم کشوری / که گردد بدان کشور اندر سری.

سریاز. نابودکننده سر، کوبنده سر. چو بشنید کرکوی آواز من / همان زخم کوپال سریاز من.

سریر. اورنگ و تخت. کنون تا به جای قباد اردشیر / به شاهی نشست از فراز سریر.

سُرین. نشستنگاه آدم و حیوان. بزد بر سرین یکی گور نر / گذر کرد بر گور پیکان و پر.

سزا. لایق و سزاوار، درخور. دلیری ز هشیار بودن بود / دلاور سزای ستودن بود.

سزا. پاداش نیکی و بدی، کیفر. سزاشان ببخشید بسیار چیز / یکی دایه با وی فرستاد نیز.

سزائیدن. سزاوار و شایسته بودن. برفت و بیامد پدروار پیش / چنان چون سزاید به آئین خویش.

سزاوار. شایسته، قابل، لایق. نشستند و خوان می آراستند / سزاوار رامشگران خواستند.

سزاواری. شایستگی و لیاقت، اهلیت. مگر با سزاواری و خرمی / کجا روم را زو نیاید کمی.

سزیدن. لایق شدن، درخور بودن. نخستین ز تن دست و پایش برید / بدانسان که از گوهر او سزید.

سست. نرم و ملایم، کم‌زور، مانده. بخورد آب و روی و سر و تن بشست / زمانی درافتاد از پای سست.

سست. بی‌ارزش، بی‌قیمت، بی‌اهمیت. گهر بی هنر زار و خوار است و سست / به فرهنگ باشد روان تندرست.

سست. بی‌معنی، بیهوده، باطل. سپاه مرا سست خواند به کار / به هندوستان نیست گوید سوار.

سست شدن. واماندن، درماندن، از کار

Marfat.com

افتادن. ز اسب اندر آمد بدید آن سرای / جهانجوی را سست شد دست و پای.

سست کردن. ضعیف کردن، ناتوان کردن. بدانست سام نریمان درست / که یزدان ورا زان گنه کرد سست.

سستی. فتور، ناتوانی، خستگی. چنین داد پاسخ که اسبم بماند / ز سستی مرا بر زمین بر نشاند.

سستی. کاهلی، تنبلی. بدانید یکسر کزین رزمگاه / به سستی اگر باز گردد سپاه.

سطبر. کلان و گنده و جسیم، ستبر. به بالا بلند و به پیکر سطبر / به حمله چو شیر و به پیکار ببر.

سطرلاب. اصطرلاب، از وسایل ستاره شناسی است. سطرلاب دوری که فرزانه ساخت / بر آئین آن جام شاهانه ساخت.

سعادت. خوشبختی. مگر باز یابد ازو رخش خویش / سعادت بر دیهیم روز بخش خویش.

سِفت. محکم. نگه کرد رستم بدان سر فراز / بدین جنگ سفت و رکاب دراز.

سُفت. کتف، دوش. که او راز گیتی کسی نیست جفت / به تیر و کمان و بر و یال و سفت.

سُفتن. سوراخ کردن. بسفتند خرطوم پیلان به تیر / ز خون شد در و دشت چون آبگیر.

سفتن. عبور کردن، گذشتن. بزد بر کنر گاه مرد سوار / نسفت آهن از آهن آبدار.

سفته. هر چیز سوراخ کرده. نخستین ز گوهر یکی سفته بود / یکی نیم سفته دگر نابسود.

سفر. مسافرت، راه‌پیمائی. چرا نامدم با تو اندر سفر / که گشتی به گردان گیتی سحر.

سفره. پارچه گستردنی که بر آن خوردنی و نوشیدنی نهند. بگسترده بر سفره بر نان نرم / یکی گور بریان بیاورد گرم.

سفلگی. فرومایگی، خسیسی. وگر سفلگی بر گزینی و رنج / گزینی برین خاک آکنده گنج.

سفله. فرومایه، مردم ناکس، پست. ستایش نباید سر سفله مرد / بر سفلگان تا توانی مگرد.

سفندارمذ. سپندارمذ، مخفف اسپندارمذ که ماه دوازدهم از سال شمسی است، اسفند. همی رفت سوی سیاوخش گرد / به ماه سفندارمذ روز ارد.

سفید. از رنگهاست، ابیض. به چهره چنان بود بر سان شید / ولیکن همه موی بودش سفید.

سفید. روشن. شما را سوی من گشاده‌ست راه / به روز سفید و شبان سیاه.

سفیده. روشنائی صبح، فجر. سفیده چو پیدا شد از چرخ پیر / چو سیماب شد روی دریای قیر.

سقا. آب‌کش، آب‌دهنده. سقائی است این لبنک آب‌کش / به خوبی گفتار و کردار خوش.

سقط گشتن. مردن چهارپا به خصوص مردن اسب و خر. ز نیروی هر دو در آن گیر و دار / سقط گشت صد اسب در کارزار.

سُقُف. مخفف اسقف. سقف گفت ما بندگان تو ایم / نیایشگر پاک جان تو ایم.

سَکان. سکزی، سیستانی. بفرمود ما را یل اسفندیار / چنین با سکان ساختن کارزار.

سکزی. (سگزی)، اهل سیستان، سیستانی. همانا که آن سکزی جنگجوی / که چندان همی بر شمردی تو روی.

سُکُستن. گسیختن، پاره گشتن، گسستن. غل و بند درهم سکسته همه / دوان آمدم نزد شاه رمه.

سکنجیده. خسته، مجروح. ز تیرش رخ مه سکنجیده شد / ز تیغش دل چرخ رنجیده شد.

سکوبا. اسقف، از مقامات دین مسیح. نوشتند نامه به هر مهتری / سکوبا و بطریق هر کشوری.

Marfat.com

سکون. آرمیدن، آرامش، آرام. همه با سیاوش گرفتند جنگ/ ندیدند جای سکون و درنگ.

سگ. جانور اهلی معروف. نه در سرش مغز و نه در تنش رگ/ چه طوس فرومایه‌پیشه سگ.

سگال. فکر و اندیشه. برفتند هر دو به ایوان زال/ گرفتند هر دو سخن را سگال.

سگالش. اندیشیدن. نشستند بیدار هر دو به هم/ سگالش گرفتند بر بیش و کم.

سگالش جستن. مشورت کردن. سگالش بجوییم جز با ردان/ خردمند و بیدار دل موبدان.

سگالش گرفتن. اندیشیدن، فکر کردن. برفت و همه شب سگالش گرفت/ که فردا ز خوردن چه سازم شگفت.

سگالنده. جوینده، خواهان. سپاهی به کردار کوچ بلوچ/ سگالنده جنگ و برآورده خوچ.

سگالیدن. اندیشه نمودن، اندیشیدن. چو آمد به لشکرگه خویش باز/ شبیخون سگالید گردنفراز.

سگالیدن. رای زدن، مشورت کردن. سگالیده‌ام دوش با پنج یار/ که از تارک او برآرم دمار.

سگالیدن. اراده کردن. کسی کو بود شهریار زمین/ نه بازی است با او سگالید کین.

سگالیده. اندیشیده، تصور شده، فکر شده. شبیخون سگالیده و ساخته/ سنان را به ابر اندر انداخته.

سلاح. آلت و وسیله جنگ. چه باید سلاح و چه باید سپاه/ چه سازم این را چگونه است راه.

سلام. درود گفتن، تهنیت گفتن. مگر با درود و پیام و سلام/ دو کشور شود زین سخن شادکام.

سلام کردن. درود فرستادن، تهنیت گفتن. شنیدم همه چیز دادی پیام/ وز آن نامداران که کردی سلام.

سَله. زنبیل، سبد. دگر سله از زعفران بد هزار/ ز دیبا و از جامه بی‌شمار.

سلیح. آلت جنگ. که هر کو سلیحش به دشمن دهد/ همی خویشتن را به کشتن دهد.

سُم. قسمت انتهائی انگشتان چهارپایان اهلی و دامها. ز سم ستوران زمین گشت پست/ بر آشفت آن هر دو چون پیل مست.

سُم. جائی را گویند که در زمین یا کوه بکنند که مناسب ایستادن و خوابیدن و زندگی باشد مثل جائی که درویشان قدیم برای خود و یا چوپانان برای گوسفند آماده می‌کردند، خانه‌هایی زیرزمینی که در بیابانها برای مسافران می‌کندند. بیابان سر اسر همه کنده سم/ همان روغن گاو در سم به خم.

سِماک. منزلی است از منازل ماه، مجازاً آسمان و سپهر. یکی کاخ بد تارک اندر سماک/ نه از رنج دست و نه از آب و خاک.

سمر گشتن. افسانه شدن، مشهور شدن. چو نامدم با تو اندر سفر/ که گشتی به گردار گیتی سمر.

سمن. نام گلی است سپید و خوشبوی. بنفشه گل و نرگس و ارغوان/ سمن شاخ و سنبل به دیگر گران.

سمن برگ. برگ یاسمن، برگ سمن. بدروان به چنگال باز اندرون/ چکان از هوا بر سمن برگ خون.

سمن‌بو. سمن‌بوی، معطر و خوشبو مانند یاسمن. سمن‌بو و زنبارخ و ماهروی/ چو خورشید دیدار و چون مشک‌بوی.

سمن‌پیکر. آنکه پیکرش در خوبی چون سمن باشد. غلام سمن‌پیکر و مشک‌بوی/ به خان پدر مهربان شد بدوی.

سمن‌چهر. سمن‌پیکر. از آواز ابریشم و بانگ نای/ سمن‌چهر گان پیش خسرو پای.

Marfat.com

سمند. اسبی که رنگش به زردی می‌زند، اسب زرده. نشست از بر تازی اسب سمند / چو زرین درخشنده کوهی بلند.

سمند. مطلق اسب. بی اندر گرفتم همه دشت و کوه / که از تاختن شد سمندم ستوه.

سمور. نام جانوری است معروف با پوستی نرم و لطیف. چو سنجاب و قاقم چو روباه گرم / چهارم سمور است کش موی نرم.

سنار. محل کم‌عمق دریا که کشتی به گل نشیند. چنانم ز اندیشه بی غمگسار / که مردی بود مانده اندر سنار.

سنان. تیزی و سر هر چیز. درخشیدن یغنهای بنفش / به ابر اندر آمد سنان درفش.

سنان. سرنیزه، نیزه. به گرز و به تیغ و سنان دراز / همی گشت از ایشان یل سرفراز.

سنان زدن. نیزه فرو کردن. به رخش دلاور سپر دم عنان / زدم بر کمر بند گیرش سنان.

سنبل. نام گلی خوشبو. بهار آمد از گلستان گل چنم / ز روی زمین شاخ سنبل چنم.

سنج. یکی از آلات موسیقی است، مخفف سرنج. بفرمود تا سنج و هندی درای / به میدان درآرند با کرنای.

سنج. سفیدآب، نوعی رنگ است. زنانش بدیدند همرنگ سنج / بدانسان که از پیش خوردی گرنج.

سنجاب. در این بیت مراد پوست سنجاب است. ز سنجاب و قاقم ز موی سمور / ز گستردنیها ز کمال و بور.

سنجیدن. اندازه گرفتن، مقایسه کردن. بیاییم و دل را ترازو کنیم / بسنجیم و نی زود بازو کنیم.

سنجیدن. ارزیدن، لایق بودن، لیاقت داشتن. یکی داستان زد سوار دلیر / که رویه چه سنجد به چنگال شیر.

سنجیدن. مقایسه کردن، قیاس کردن، به حساب گرفتن. بینند ز برداشتن هیچ رنج / مر او را چو گرگ و چو جادو مسنج.

سنجیدن سخن. اندیشه کردن در گفتار. بدان گر زنانست مردم به رنج / چو رنجش نخواهی سخن را بسنج.

سَند. مرحوم دهخدا در لغتنامه می‌نویسد: «در بیت ذیل این کلمه آمده است و البته به فتح سین معجمه است. چه فردوسی همه جا هند (نام مملکت) را به فتح ها می‌آورد لکن معنی آن معلوم من نشد. وقتی بهرام از خود رسولی می‌کند و به دربار شنگل می‌رود شاه از مردانگی و جلدی او در گمان می‌شود و می‌گوید بی‌گمان تو برادر شاهی.

بدو گفت بهرام کای شاه هند / فرستادگان را مکن نام سند. نه از تخمه یزدگردم نه شاه / برادرش خوانیم باشد گناه.

ومعنی که در لغت‌نامه‌ها به کلمه سند داده اند در اینجا بی‌محل است و ظاهراً سند نام کردن کسی را بدل کردن نام او یا خداوند اوست یا نسبت کردن او به غیر پدر و شاید اینکه سند به کسر سین ضبط کرده‌اند برای اینکه هند را به کسر تصور می‌کرده‌اند، و معنی حرامزاده هم که به کلمه سند داده‌اند از همین‌جا نشأت کرده و در آن صورت باید گفت سند به فتح سین است نه کسر آن و به معنی حرامزاده نیست بلکه نسبت کردن به غیر پدر است».

سِند. ناپاکزاده. سپه را به آئین نوشیروان / همی راند این سند تیره‌روان.

سندان. ابزاری است که آهنگران و مسگران بر

Marfat.com

آن چیزها کوبند. سر سروران زیر گرز گران / چو سندان بد و پتک آهنگران.

سندان کین. کنایه از کین استوار و دشمنی سخت است. دریغ آمد او را سپهبد به مرگ / که سندان کین بد سرش زیر ترگ.

سندان‌شکاف. شکافنده سندان، کنایه از بسیار تیز و برنده. دگر تیغ تو هست سندان‌شکاف / سنانم بدرد دل کوه قاف.

سندر. صمغی است زرد و شبیه کهربا. مشو ایمن اندر سرای فسوس / که گه سندر است و گهی آبنوس.

سندروس. نوعی صمغ زردرنگ. تو گفتی که ابری به رنگ آبنوس / بر آمد بیارید زو سندروس.

سندروس. مطلق زرد. دریده درفش و نگونسار کوس / چو لاله کفن روی چون سندروس.

سُندس. پارچه زرباف، دیبا. بهی زان دو بالش به نرمی بگشت / بی آزار گردان ز سندس گذشت.

سنگ. حجر، جسمی صلب و سخت که از زمین استخراج کنند. ز سنگ و ز گچ بود بنیاد کار / چنین کرد تا باشد آن پایدار.

سنگ بر سبو زدن. احتمال ضرر و خطری آزمون کردن. چو خواهی که پیدا کنی گفتگوی / بباید زدن سنگ را بر سبوی.

سنگ. وقار، اعتبار، قدر و قیمت، متانت، استواری. خردمندی و رای و فرهنگ تو / شکیبائی و دانش و سنگ تو.

سنگ. وزن، گرانی. چنان بر گرفتم ز زین خدنگ / که گفتی ندارم به یک پشه سنگ.

سنگ. فرزانگی، سنجیدگی. بپیمای می تا یکی داستان / بگویمت از گفته باستان. بر از چاره و مهر و نیرنگ و جنگ / همان از در مرد فرهنگ سنگ.

سنگ‌باران کردن. سنگ زدن پیاپی، سنگ ریختن بر سر کسی. یکی سنگ باران بکردند سخت / چو باد خزان بر جهد بر درخت.

سنگدل. سخت‌دل، بی‌مروت. سیاه اندرون باشد و سنگدل / که خواهد که موری شود تنگدل.

سنگ‌سُم. که سم او از زفتی و سختی چون سنگ باشد. پس پای او شد که بنددش دم / خروشان شد آن باره سنگ‌سم.

سنگلاخ. زمین سنگستان. چو زان بگذری سنگلاخ است و دشت / که آهو بر آن بر نیارد گذشت.

سنگی. عاقل، وزین، جسور، دلیر. دو سنگی دو جنگی در شاه زمین / یکی شاه خاور یکی شاه چین.

سنگین. آنچه از سنگ ساخته باشند، محکم و استوار. که اکنون بدین تنگ غار اندری / گریزان به سنگین حصار اندری.

سو. جانب، طرف، سمت، جهت. بدو گفت زان سو که تابنده شید / بر آید یکی پرده بینم سپید.

سو. برای، جهت. بر آویخت قارن [illegible] / سوی چاره جستن ندادش امان.

سوار. راکب، کسی که روی اسب و یا دیگر ستوران نشیند. سواری فرستاد نزدیک فور / که او را بخواند بگوید ز دور.

سوار. دلاور، پهلوان. گزین کرد رستم ده و دو هزار / ز شایسته مردان گرد و سوار.

سواری. عمل سوار شدن، بر اسب نشستن. همی خواست منذر که بهرام گور / [illegible] سواری و زور.

سوتام. اندک، قلیل، کوچک. به سوتام را بس کن از خوردنی / مجو از نباشدت گستردنی. مصراع اول این بیت در نسخهٔ لندن (با نقطه‌گذاری کامل) چنین است: «مشو نام را بس کن از خوردنی» و در چهار نسخهٔ دیگر چنین: دو نسخه «به کمتر

Marfat.com

خورش» دو نسخه «به اندک خورش بس کن از خوردنی» بنداری اصفهانی در ترجمهٔ شاهنامه این بیت را چنین ترجمه کرده است: «اجتز بسوتام من الماکول و لا تتکلف فی‌الملبوس و المفروش» (ص ۲۱۱ س ۱۵، ۱۶) و خوشبختانه عین کلمه شاهنامه را در ترجمه جای داده و آن را به عربی «قلیل» ترجمه نکرده است. به خوبی آشکار است که «مشو نام» در نسخهٔ لندن تصحیف و تحریف «بسوتام» [به سوتام] است که در ترجمه بنداری آمده است. رونویس چون معنای واژه را نمی‌دانسته آن را به شکل «مشو نام» نوشته است. در نسخه‌های جدیدتر به جای آن «به کمتر خورش» و «به اندک خورش» نوشته‌اند. گرچه این دو واریانت به معنای بیت زیانی نرسانده، ولی یک واژهٔ اصیل، که گویا همین یک بار در شاهنامه به کار رفته، از آن افتاده است. چون از «مشو نام» در نسخهٔ لندن و «بسوتام» در ترجمهٔ بنداری به خوبی پیداست که فردوسی این واژه را در این بیت به کار برده است. این واژه در لغت شهنامهٔ عبدالقادر و فهرست ولف وجود ندارد. و این همانا به آن سبب است که در رونوشته‌های مورد استفادهٔ آنها این مصراع به شکل دیگری است. (برگرفته از واژه‌نامک).

سوختن. آتش گیراندن در چیزی، سوزاندن. سپاه اندرآمد به هر پهلوئی / همی سوختند آتش از هر سوئی.

سوخته. نام گنج پنجم است از هشت گنج خسروپرویز. دگر گنج کش خواندی سوخته / کز آن گنج بد کشور افروخته.

سود. نفع، فایده. به تن جامه بدرید و زاری نمود / همی گفت از این کار ناری تو سود.

سودا. اندیشه، خیال، فکر. بدینگونه آن روز تا وقت شام / همی پخت کاووس سودای خام.

سوداگری. تجارت و معامله، بازرگانی. به سوداگری دست با وی ببست / همان‌جا همه روز تا شب نشست.

سودمند. مفید، نافع. چه دانی تو اندر جهان سودمند / که از کردنش مرد گردد بلند.

سودمندی. نفع، منفعت، فایده. بی‌آزاری و سودمندی گزین / که این است فرهنگ و آئین و دین.

سودن. سائیدن، بریدن، پاره کردن. بزد دست و از پای‌بند گران / بسودش به سوهان آهنگران.

سودن. مالیدن، لمس کردن. کجا آنکه سودی سرش را به ابر / کجا آن که بودی شکارش هزبر.

سودن. تیز کردن. یک امشب شما را نباید غنود / همه شب سر نیزه باید بسود.

سوده. آزموده، سختی کشیده. کسی کو بود سوده کارزار / نباید به هر کارش آموزگار.

سوده. کوبیده و سائیده و گرد شده. همه بار زرین ترنج و بهی / میان ترنج و بهی‌ها تهی. یدو اندرون مشک سوده به می / همه پیکرش سفته بر سان نی.

سوده. فرسوده، کهنه‌شده. چنین تا بر آمد بر این هفت سال / میان سوده از تیغ و بند دوال.

سور. جشن، شادی. ز تو چشم اهرمنان دور باد / دل و جان تو خانه سور باد.

سوراخ. کنام، لانه. ز سوراخ چون مار بیرون کشی / همی دامن خویش در خون کشی.

سوراخ. معبر، شکاف. چو بسیار گشت آب و گستاخ شد / میان یکی مرز سوراخ شد.

سوراخ. رخنه، روزنه. جوانمرد را جام گستاخ کرد

Marfat.com

/ بیامد در خانه سوراخ کرد.

سور ساختن. مجلس‌آرائی و مهمانی دادن. یکی سور سازم چنان چون توان / ببینم به شادی رخ پهلوان.

سور کردن. مهمانی دادن، بزم به راه انداختن. شنیدم که روزی گویلتن / یکی سور کرد از در انجمن.

سوز. سوزشی ناشی از درد جسمی یا روحی. بسی پادشاهان گردن‌فراز / که رفتند از اینجا به سوز و گداز.

سوزاندن. آتش زدن، سوزانیدن. چو رفتی همه سیستان را بسوز / بر ایشان شب آور به رخشنده روز.

سوزن. میله کوچک فلزی نوک‌تیز که با آن خیاطی کنند. نه مرگ از تن خویش بتوان سپوخت / نه چشم زمان کس به سوزن بدوخت.

سوسمار. مارمولک، چلپاسه. ز شیر شتر خوردن و سوسمار / عرب را به جائی رسیده‌ست کار. که تخت کیانی کند آرزو / تفو باد بر چرخ گردون تفو.

سوسن. نام گلی است. بنفشه گل و نرگس و ارغوان / سمن شاخ و سوسن به دیگر کران.

سوسه. حشره‌ای است که آفت پارچه‌های پشمی و ابریشمی است، بید. نیاید به کار من این ساز جنگ / کجا سوسه سنجد به جنگ پلنگ.

سوفار. انتهای تیر که چله کمان را در آن بند کنند. چو سوفارش آمد به پهنای گوش / ز چرم گوزنان بر آمد خروش.

سوگ داشتن. عزاداری کردن. چهل روز سوگ بداشت شاه / ز شادی شده دور و از تاج و گاه.

سوگوار. عزادار، ماتم‌زده. دو رخساره پر خون و دل سوگوار / دو دیده پر از نم چو ابر بهار.

سوگواری. غمخواری، مصیبت‌زدگی، غم و اندوه. برفتند با سوگواری و درد / ز درگاه کی‌شاه بر خاست گرد.

سوگناک. غمناک، دردناک. بناشد نه رخ را بشویم ز خاک / سزد گر بباشم بدین سوگناک.

سوگند. قسم. کنون هر چه گویمش جز آن کند / نه سوگند داند نه پیمان کند.

سوگند خوردن. قسم یاد کردن، قسم خوردن، علامه دهخدا می‌نویسد: «سوگند به معنی کبریت یعنی گوگرد، است که در قدیم برای نمودن بی‌گناهی یا گناه به متهم می‌خورانیده‌اند و به این ترتیب سوگند خوردن یعنی خوردن گوگرد به مناسبت معنی قسم یاد کردن و قسم خوردن یافته است. دل بیژن آمد ز تیزی به درد / به دادار دارنده سوگند خورد.

سوگوار. مصیبت‌زده، سوکوار، صاحب ماتم. بدو گفت پیران که ای شهریار / چه بودت که گشتی چنین سوگوار.

سوهان. وسیله‌ای است از فلز، مضرس و آجیده برای سائیدن آهن و چوب. بیاورد جاماسب آهنگران / چو سوهان پولاد و پتک گران.

سه‌دیگر. سدیگر، سوم. دگر سوی گستهم نوذر بپای / سه‌دیگر چو گودرز فرخنده‌رای.

سِهر. گاو، بقر. چو بر شاه تازی بگسترد مهر / بیاورد فرمه یکی ماده سهر.

سهم. ترس و بیم، هراس، هول. چو از دور دیدش بر آن سهم و خشم / بر از خاک روی و بر از گرد چشم.

سهمگین. خوفناک، ترس‌آور. یکی سهمگین کار دارم بزرگ / کز آن خیره گردد دو چشم سترگ.

سهمناک. هولناک، مهیب، هول. فکند از سر تخت خود را به خاک / بر آمد ز جانش آتشی سهمناک.

سهی. راست رسته، مستقیم روئیده. بزد بر میان

Marfat.com

درخت سهی / گذاره شد آن تیر شاهنشهی.

سهی قد. بلندقامت، موزون‌اندام. به رخ شد کنون چون گل ارغوان / سهی قد و زیبارخ و پهلوان.

سه یك. ثلث، یک‌سوم. سه‌یک بود تا چاریک بهره شاه / قباد آمد و ده‌یک آورد راه.

سهیل. نام ستاره‌ایست روشن. ز سر تا به پایش گلست و چمن / به سرو سهی بر سهیل یمن.

سی. عدد معروف که سه ده‌تا باشد. ز مصری و چینی و از پارسی / همی رفت با او شتروار سی.

سیاره. مرحوم شفق در فرهنگ شاهنامه گردان معنی کرده اما در سایر فرهنگها این معنی دیده نشد، در حرکت، در جنبش. همه زیر فرمانش بیچاره‌اند / که با سعد و نحس‌اند و سیاره‌اند.

سیالخ. خارهای فلزی سه یا چهارسر که سر راه دشمن یا اطراف قلعه‌ها می‌ریختند که پای اسب و سربازان را مجروح کند و از حرکت باز دارد. چو با جیش هومان درآویختند / سیالخ به میدان درون ریختند.

سیاه. تیره، به رنگ زغال. تو بردار زین و لگام سیاه / برو سوی آن مرغزاران پگاه.

سیاه. تاریک. چه گویم چرا کشتمش بی گناه / چرا روز کردم برو بر سیاه.

سیاه. نام اسب اسفندیار. ابا خود ببر ده‌ست خنگ و سیاه / که بد باره نامبردار شاه.

سیاه کردن. تاریک کردن، تیره کردن. گر ایزد بخواهد من از کین شاه / کنم بر تو خورشید روشن سیاه.

سیاهی. تاریکی، ظلمت. کنون گر تو در آب ماهی شوی / و یا چون شب اندر سیاهی شوی.

سیاهی لشکر. کسانی که فقط برای نمودن و کثرت سپاه باشند و به کار جنگ نیایند. سیاهی لشکر نیاید به کار / یکی مرد جنگی به از صدهزار.

سیچیدن. مهیا ساختن. تو بی‌رنج را رنج منمای هیچ / همه مردی و داد دادن بسیچ.

سیر. آنکه به اندازه کافی غذا خورده باشد. نه پیل و نه تخت و نه بار و بنه / به نانی تو سیری و هم گرسنه.

سیر آمدن. کنایه از ملول شدن، خسته شدن، بیزار شدن. دو شیر اوژن از جنگ سیر آمدند / تبه گشته و خسته دیر آمدند.

سیر شدن. کنایه از مستغنی شدن، بی‌نیاز شدن. سکندر نخواهد شد از گنج سیر / وگر آسمان را سر آرد به زیر.

سیر شدن. کنایه از آرام گرفتن، کناره گرفتن. بزد بر میان سوار دلیر / سپهبد شد از رزم و دینار سیر.

سیر گشتن. کنایه از آرام گرفتن، کناره گرفتن. بزد بر میان سوار دلیر / سپهبد شد از رزم و دینار سیر.

سیر گشتن. آرام گرفتن، تمایل به چیزی نداشتن. هم از جنگ جستن نگشتیم سیر / به جایست شمشیر و چنگال شیر.

سیری. آرامش. نیابی همی سیری از کارزار / کمربند بسیچ و سر بر مخار.

سیل. آب بسیار که بر اثر بارانهای شدید و ذوب شدن برف جاری شود. بر آن سان بیاید بر آن رزمگاه / که سیل اندر آید ز کوه سیاه.

سیلی. ضربت با کف دست، چک، کشیده. همه مهتران زو برآشوفتند / به سیلی و مشتش همی کوفتند.

سیم. نقره. تنش سیم و شاخش ز یاقوت و زر / برو گونه‌گون خوشه‌های گهر.

سیم. پول، مسکوک، نقد. میانش به خنجر کنم بر دو نیم / بخرند چیزی که باید به سیم.

سیماب. جیوه، زیبق. دو خسته سدیگر گریزان شدند

Marfat.com

/ چو سیماب در دشت پنهان شدند.

سیمبر. دارنده بدن سفید، سیمین تن. چو بگذشت یک چند روز دگر / بر آن نامور دختر سیمبر.

سیمتن. سیمبر، کسی که بدنش مانند نقره سفید است. سبک سیمتن پیش مادر بگفت / از آن سیب و آن کرمک اندر نهفت.

سیم‌دندان شدن. شاد و خندان شدن. همه دختران شاد و خندان شدند / گشاده‌رخ و سیم‌دندان شدند.

سیمین. از سیم ساخته شده، نقره‌ای. طبقهای زرین و سیمین نهاد / نخستین ز قیدافه کردند یاد.

سیمین. سخت سپید، نقره‌گون. شنیده بدان سرو سیمین بگفت / که خورشید را گشت ناهید جفت.

سیمین‌بدن. سپیدتن، کسی که تن او در سپیدی چون نقره بود. یکی سرو قدی و سیمین‌بدن / دلارام و خوشخوی و شیرین‌سخن.

سیمین‌بر. سیمین‌بدن، سیمین‌تن. چنین داد سهراب پاسخ بدوی / که ای سرو سیمین‌بر ماهروی.

سَیَنجُر. شراره، آتشپاره، اخگر. سینجر چو باران زرین چکان / نگون ابر بارنده از آسمان.

سینه. بر، صدر. بزد پیل بر سینه شیر نر / گذر کرد تیر ش به پیکان و بر.

سیه. مخفف سیاه، اسود. همی هر زمان اسب بر گاشتی / ورز ابر سیه نعره بگذاشتی.

سیه‌بخت. تیره‌بخت، بدبخت. بدو گفت سهراب آزادگان / سیه‌بخت گودرز گوشوادگان.

سیه‌پوش. مخفف سیاه‌پوش، چاوش که در پیش شاهان دورباش گوید. بر تخت من تاختندی سوار / سیه‌پوش و نیزه‌وران صدهزار.

سیه‌چرده. چهره آفتاب‌سوخته. قوی استخوانها و بینی بزرگ / سیه چرده گردی دلیر و سترگ.

سیه‌چشم. کسی که چشمان سیاه دارد. برون آورید از شبستان اوی / بتان سیه چشم خورشیدروی.

سیه‌زاغ. کنایه از تازی، عرب. چو رستم سواری به گیتی نبود / نه گوش خردمند هرگز شنود. به دست یکی زاغ‌سر کشته شد / به ما بر چنین روز برگشته شد. که یزدان ورا جای نیکان دهاد / سیه‌زاغ را درد پیکان دهاد.

سیه کردن دفتر. کنایه از نوشتن. بسی دفتر خسروان زین سخن / سیه گردد و هم نیابد به بن.

سیه‌گوش. جانوری است پستاندار از خانواده گربه‌سانان و از جنس یوزپلنگ ولی کوچکتر. رمنده ددان را همه بنگرید / سیه‌گوش و یوز از میان برگزید.

Marfat.com

Marfat.com

ش

شائیدن. شایستن. به خوبی سزای سه فرزند من /
چنان چون بشایند پیوند من.

شاخ. شاخه، شاخهٔ درخت. توانم مگر پایگه
ساختن / بر شاخ آن سرو سایه‌فکن.

شاخ. کنایه از یار خوش قد و قامت. فرود آمد از
بام کاخ بلند / به دست اندرون دست شاخ بلند.

شاخ. شاخه گل و بوته گل. رسیدند خوبان به
درگاه کاخ / به دست اندرون هریک از گل دو شاخ.

شاخ. کنایه از فرزند، نسل، شجره، نژاد. چنان دید
کز شاخ شاهنشهان / سه جنگی پدید آمدی ناگهان.

شاخ. شاخابه، شاخه و شعبه‌ای از رود. یکی
چشمه دیدم به دشتی فراخ / بر آن چشمه راهو سوئی
راه و شاخ.

شاخ. پیشانی، ناحیه. چه مردی بدو گفت با من
بگوی / که هم شاه شاخی و هم شاهروی.

شاخ. در فهرست ولف سه معنی بازو، ساق و
پیشانی با هم آمده و اظهار شده است که
شواهد آنها را در شاهنامه فردوسی نمی‌توان از
یکدیگر تمیز داد. همش رنگ و بوی و همش قد و
شاخ / سواری میان لاغر و بر فراخ.

شاخ رستن. کنایه از به جای ماندن فرزند. بدو
گفت کآری فرودم درست / از آن سرو افکنده شاخی
برست.

شاد. خوشحال، خوشوقت، بی‌غم، مسرور.
نشستند هر سه بآرام و شاد / چنان هر زمانان فرخ‌نژاد.

شاد. ساده، به سادگی، به آسانی. خدنگی به راتش
بر آمد چو باد / که بگذشت بر مرد و بر اسب شاد.

شاد آمدن. خوش آمدن. دو سجاده بگشاد و آواز
داد / که شاد آمدی ای جوانمرد راد.

شاداب. سیراب، پرآب، آبدار. که دیدم ده و دو
درخت سهی / که رستست شاداب با فرهی.

شاداب. تر و تازه، شکفته. چو خندان شد و چهره
شاداب کرد / در ایام تهمینه سهراب کرد.

شاداب‌دل. شادمان و خوشدل. به تنگی نداد

Marfat.com

ایچ سهراب دل / فرود آمد از باره شاداب‌دل.

شادان. خوشحال، شادمان، شاد، شادمانه. از آن سخت شادان شد افراسیاب / بدید آنکه بخت اندر آمد ز خواب.

شادان‌دل. شاددل، آسوده‌خاطر. همه گنج من سر به سر پیش تست / تو جاوید شادان‌دل و تندرست.

شادانی. شادی، آسودگی خاطر، شادمانی. بدان نامه بر شد که شادان بزی / که شادانی و خسروی راسزی.

شادخواب. خواب خوش، خواب شیرین، شکرخواب. چو از شادخوابش برانگیختم / سرش را به نیزه درآویختم.

شاد داشتن. خوشحال و مسرور کردن. یکایک نژادت مرا یاد دار / ز گفتار خوبت مرا شاد دار.

شاددل. خوش‌طبع و خوشحال. بفرمود تا بازگردد ز راه / شود شاددل سوی تخت و کلاه.

شادروز. نیکروز، خوشبخت. یکی نامجوی و دگر شادروز / مرا بخت بر گنبد افشاند گوز.

شادکام شدن. به مراد و آرزو رسیدن، به مقصود نایل آمدن. فرستاده آمد بگفت آن پیام / ز پیغام بهرام شد شادکام.

شادکامی. خرمی، کامروائی، خوشحالی. بیاموز او را ره و ساز رزم / همان شادکامی و آئین بزم.

شاد کردن. شادمانی کردن، خوشحال کردن. نخستین نیایش به یزدان کنید / دل از داد ما شاد و خندان کنید.

شاد گشتن. روشن شدن (چشم). یکی تاج بر سر به‌بالین تو / بدو شاد گشته جهان‌بین تو.

شادمان. مسرور، فرحناک، خوشحال. ز زابل به کابل رسید آن زمان / گرازان و خندان‌دل و شادمان.

شادمان. مساعد. ستایش همی کرد بر کردگار / از آن شادمان گردش روزگار.

شادمانه. شاد، خوشحال، راضی. دلش شادمانه چو خرم بهار / تن آزاد از گردش روزگار.

شادمانی. نشاط، شادی، خوشحالی. شد از شادمانی رخش ارغوان / که تن را جوان دید و دولت جوان.

شادمانی. ظاهراً فردوسی در این بیت به معنای جشن و عید به کار برده است. یکی شادمانی بد اندر جهان / خنده میان کهان و مهان.

شادورد. تخت شاهی، سریر، اریکه. جهاندار بر شادورد بزرگ / نشسته همه پیکرش میش و گرگ.

شادی. خوشحالی، نشاط، مسرت. تهمتن چو گرز نیا را بدید / دو لب کرد خندان و شادی گزید.

شادی‌فزای. مخفف شادی‌افزای. چو بشنید مهتر برآمد ز جای / لبش گشت خندان و شادی‌فزای.

شادی‌گرای. مسرور، خوشحال، شادمان. بخفتند شادان دو شادی‌گرای / جوانمرد هر دم بجستی ز جای.

شارسان. مخفف شارستان، شهرستان. برآورد پرمایه ده شارسان / شد آن شارسانها کنون خارسان.

شارستان. شهرستان، شهر. که من شارستانم علیم در است / درست این سخن گفت پیغمبر است.

شاره. دستار بزرگ. ز سر شاره هندوی برگرفت / بر هند سرو دست بر سر گرفت.

شافیدن. ولف معنی شافیدن را لغزیدن و سر خوردن آورده و شاهدش هم این بیت است. برآشفت بر خویشتن چون پلنگ / ز شافیدن پای آمدش ننگ. اما مرحوم نوشین صحیح کلمه در این بیت بافیدن می‌داند. به «بافیدن پای» رجوع شود.

Marfat.com

شاکار. بیگار، مزدوری بدون اجرت. گناهی ندارم بهانه نهی / چو شاگرد شاکار چندم دهی.

شاگرد. دستیار، زیردست استاد صنعتگر، کارآموز. یکی نامور بود بوراب نام / پسندیده آهنگری شادکام. ورا یار و شاگرد بد سی و پنج / ز پتک و ز آهن رسیده به رنج.

شاگرد. در اصل به معنی خادم است و به معنی تلمیذ مجازاً شهرت یافته و ظاهراً لفظ شاگرد در اصل شاه‌گرد بود زیرا که خادمان گرداگرد شاه و مخدوم خود استاده شده مترصد صدور فرمان و خدمت باشند. به همین جهت خدمتکاران را به عربی حواشی گویند (غیاث اللغات). ندانی که آرش ورا بنده بود / به فرمان و رایش سر افکنده بود. دگر همچو کیخسرو کینه‌جوی / که چون رستمی بود شاگرد اوی. هم‌آئین شاهانش نگذاشتی / یکی چشم بر تخت نگماشتی.

شاگرد. خادم و غلام و پادو حجرهٔ تاجر و بازرگان. همی گفت پر مایه بازارگان / به شاگرد کای مرد ناکاردان.

شاگردی. تلمذ، عمل شاگرد. چو بشنید بوراب از او داستان / به شاگردیش گشت همداستان.

شان. مخفف ایشان. برفتند شایسته مردان کار / ببستندشان بر میانها ازار.

شانه. دوش، بالا و کتف. نگه کرد هومان بدید از کران / به گردن بر آورد گرز گران. بزد بر سر شانه پیلتن / خروشنده گشت از دو روی انجمن.

شانه. شانه اسب، شانه ستورخار، قشو. بدو گفت کاه‌آر و اسبش بمال / چو شانه نداری به پشمین جوال.

شاه. شهریار، خسرو، امیر، سلطان، ملک. چو بیند ترا کی کند کار بد / خود از شاه ایران بدی کی سزد.

شاه. به مجاز بر غیر شاه و سلطان اطلاق شود، چنانکه امیر و سپهسالار را شاه گویند و مراد تشبیه او در عظمت و بزرگی به شاه باشد. فردوسی در تاسف بر حامی خود ابومنصور محمد بن عبدالرزاق که از قبل سامانیان سپهسالار خراسان بود فرماید. ستم باد بر جان آن ماه و سال / کجا بر تن شاه شد بدسگال. یکی پند آن شاه یاد آورم / ز گرّی روان سوی داد آورم.

شاه. برتر، مقدم، ممتاز. بشد بارید شاه رامشگران / یکی نامداری شد از مهتران.

شاه. یکی از مهره‌های شطرنج. پیاده بداشتند و پیل و سپاه / رخ و اسب و رفتار فرزین و شاه.

شاه. زیاد، طولانی، بزرگ. بند زندگانیش جز هفت ماه / تو خواهیش ناچیز خوان خواه شاه.

شاهباز. باز سفید و بزرگ. چو شیری که برباید از جای گاو / و یا شاهبازی به روزم چکاو.

شاهد. معشوق. ازین پنج شین روی رغبت متاب / شب و شاهد و شهد و شمع و شراب.

شاهراه. راه عام و جاده بزرگ و وسیع. مگر بازگردند و یابند راه / چو از برف پیدا شود شاهراه.

شاهرخ. شاه‌منظر، شکوهمند. نهانش همی داشت تا هفت سال / یکی شاهرخ گشت با فر و یال.

شاه‌رش. شاه‌ارش، ارش بزرگ، واحد طول است و آن مقدار فاصله سرانگشت میانی دست راست تا سرانگشت میانی دست چپ است. فرود بنیاد ده شاه‌رش / همان شاه‌رش پنج کرده برش.

شاهروی. خوش‌سیما، زیباروی، شکوهمند. بپرسید و گفتش چه مردی بگوی / که هم شاه‌شاخی و هم شاهروی.

شاهزاد. مخفف شاهزاده، زاده شاه، از نسل

Marfat.com

شاه. چنین گفت هر کس که ای شاهزاد/ که هستی ز شاه جهاندار یاد.

شاهزاده. از نسل شاه. همه شاهزاده‌ز تخم قباد/ بریشان همه فر یزدان و داد.

شاه‌شاخ. دارای اندام و برز و بالای شاهانه. بپرسید و گفتش چه مردی بگوی/ که هم شاه‌شاخی و هم شاه‌روی.

شاه‌فر. دارای جاه و جلال شاهانه. کف و ساعدش چون کف شیر نر/ هشیوار و موبدل و شاه‌فر.

شاه‌فش. شاه‌وش، مانند شاه. نهانش همی داشت تا هفت سال/ یکی شاه‌فش گشت با فر و یال.

شاهنشه. مخفف شاهنشاه، شاه شاهان. به‌زر بافته تاج شاهنشهان/ چنان جامه هر گز بند در جهان.

شاهوار. هر چیز مرغوب و ممتاز در نوع خود، شاهانه. بیاراست لشکر گه شاهوار/ به قلب اندرون تیغ‌زن صدهزار.

شاه‌وش. همانند شاه در بزرگی و ممتازی. هر آن‌کس که شد در جهان شاه‌وش/ سرش گردد از گنج دینار کش.

شاهی. مقام شاه، سلطنت، پادشاهی. به شاهی بر او آفرین خواندند/ همه زر و گوهر بر افشاندند.

شاهین. پرنده شکاری از جنس سیاه‌چشم. سگ و یوز در پیش شاهین و باز/ همی راند بر دشت دود دراز.

شایان. لایق، سزاوار، شایسته، زیبا. کسی را جز از تو نخواند شاه/ که شایان تاجی و زیبای گاه.

شایستگی. سزاواری، لیاقت. بند جز بزرگی و آهستگی/ خردمندی و شرم و شایستگی.

شایستن. سزاوار بودن، لیاقت داشتن، ارزیدن. تو اگر بزرگی بیفزایدی/ خرد بیشتر گر بدی شایدی.

شایستن. امکان داشتن، روا بودن، ممکن بودن. جهاندار از ایران سپاهی ببرد/ که گفتند کان را نشاید شمرد.

شایسته. سزاوار، زیبنده. ز لشکر دو را بود سیصد سوار/ همه گرد و شایسته کارزار.

شایسته بودن. لایق بودن، سزاوار بودن. به لشکر گه آمد سپه را بدید/ هر آن‌کس که شایسته بد بر گزید.

شایگان. سزاوار و درخور شاهان، لایق شاهان، (شای = شاه. گان پسوند لیاقت). بگفت این و از پیش آزادگان/ بیامد سوی گلشن شایگان.

شب. مدت فاصله زمانی از غروب آفتاب تا طلوع صبح صادق. چو از مشرق او سوی مغرب رسد/ ز مشرق شب تیره سر بر کشد.

شبان. چوپان، محافظ گله، گله‌بان. یکی بیشه‌ای دید پر گوسفند/ شبانان گریزان ز بیم گزند.

شبانروز. شب و روز، شبانه‌روز. شبانروز مادر ز می خفته بود/ ز می خفته و دل ز هش رفته بود.

شبانگاه. هنگام شب، وقت شب. بود هر شبانگاه تاریکتر/ به خورشید تابنده نزدیکتر.

شبانگه. شب‌هنگام، شبانگاه. شبانگه رسیدند دل ناامید/ بدان در که خواندندی او را سپید.

شباهنگ. ستاره روشنی که نزدیک صبح طلوع کند. چو یک نیمه از تیر مه شب در گذشت/ شباهنگ بر چرخ گردان بگشت.

شباهنگ. نام اسب بیژن. به پشت شباهنگ بر بسته تنگ/ چو جنگی پلنگی گرازان به جنگ.

شبدیز. شبرنگ، نام اسب خسروپرویز. بگفت و برانگیخت شبدیز را/ بداد آرمیدن دل تیز را.

شبرنگ. همچون شب سیاه و تیره‌رنگ، صفت

Marfat.com

اسبهای سیاه‌زیور باشد. بر انگیخت از جای شبرنگ را بیفشرد بر نیزه بر چنگ را.

شبستان. خوابگاه، خلوتخانه، اندرونی، حرمسرا. برون آورید از شبستان اوی / بتان سیه‌چشم خورشیدروی.

شبگون. شبرنگ، سیاه. پری‌چهره گفت سپهبد شنود / ز سر شعر شبگون همی بر گشود.

شبگیر. وقت سحر، اول صبح، سحرگاه. به شبگیر شمشیرها بر کشیم / همه دامن کوه لشکر کشیم.

شبگیر. کسی که در آخر شب برای عبادت برخیزد. گرانمایه شبگیر بر خاستی / ز بهر پرستش بیاراستی.

شب و روز. همیشه، مدام، علی‌الدوام. ز دردم دو ز ایران پر اندیشه‌ام / شب و روز اندیشه چون بیشه‌ام.

شَبَه. سنگ سیاه و براق. شبی چون شبه روی شسته به قیر / نه بهرام پیدا نه کیوان نه تیر.

شبیخون. حمله ناگهانی در شب. شبیخون نه کار دلیران بود / نه آئین مردان و شیران بود.

شبیخون کردن. شبیخون زدن. چو تو ساز جنگ و شبیخون کنی / ز خاک سیه رود جیحون کنی.

شبیخون گرفتن. شبیخون کردن. سراسر همه روزمگه خون گرفت / تو گفتی به روز او شبیخون گرفت.

شپشاپ. صدا و آواز پی‌درپی خوردن پیکان تیر به جائی. ز چکچاک گرز و ز شپشاپ تیر / بر آورد از جان دشمن نفیر.

شپ‌شپ. شپشاپ، آواز تیر انداختن پی‌درپی. ز بس شپ‌شپ تیر و جر کمان / زمین گشت لرزان‌تر از آسمان.

شتاب. تعجیل، تیزی و تندی. بپایید یکی مرد با هوش و سنگ / کجا باز داند شتاب از درنگ.

هم اندر شتاب. شتابان، به سرعت. دل طوس پر خون و دیده پر آب / بپوشید جوشن هم اندر شتاب.

شتاب. آسیمه، آشفته، پریشان. همی تاج او خواست افراسیاب / ز راه خرد سر ش گشته شتاب.

شتاب. تیزی و جلدی و چالاکی در تاخت آوردن. که چون قارن کاوه جنگ آورد / پلنگ از شتابش درنگ آورد.

شتاب آمدن. بی‌تابی، بی‌قراری، خستگی. چو شد مست و هنگام خواب آمدش / همی از نشستن شتاب آمدش.

شتاب آمدن. پریشان شدن، آشفته شدن. چو شب تیره شد رای خواب آمدش / ز اندیشه دل شتاب آمدش.

شتابان. به سرعت، به عجله، در حال شتافتن. چو نزدیک نخجیر گاه آمدند / شتابان همه کینه‌خواه آمدند.

شتاب گرفتن. تعجب کردن. یکی خلعت آراست افراسیاب / که گرم بر شمارمت گیری شتاب.

شتابنده. عجله‌کننده، بی‌صبر، بی‌آرام. چو رستم شتابندگان را بدید / سبک تیغ کین از میان بر کشید.

شتابیدن. شتاب کردن، عجله کردن، شتافتن. شتابید گنجور و صندوق جست / بیاورد پیشش به مهری درست.

شتافتن. عجله کردن، شتابیدن، تعجیل. ورا نجا دلاور به هامون شتافت / بگشت از نگینان کسی را که یافت.

شتافتن. مستعد و سرگرم شدن. بر بهره هر پنج بشتافتند / چو با ماه جای سخن یافتند.

شتر. اشتر، حیوان معروف کوهان‌دار. به دیبا بیاراسته ده شتر / رکابش همه زر و بالاش در

شترمرغ. حیوان وحشی معروف که گردن و سر آن به شتر ماند و پرهای آن به مرغ.

Marfat.com

شتر مرغ دیدند جائی گله/ دوان هریکی چون هیونی یله.

شترنج. شطرنج. چو بنشست بهرام لشکر دوید/ یکی خوب شترنج پیش آورید.

شترنگ. شترنج، شطرنج. بیاورد شترنگ بوذرجمهر/ بر اندیشه بنشست و بگشاد چهر.

شتروار. بار شتر، به مقدار بار یک شتر. ببردند سیصد شتروار بار/ همه جامه و گوهر شاهوار.

شَخ. سر کوه، قله کوه. همه دامن کوه تا روی شخ/ سپه بود بر سان مور و ملخ.

شخ. زمین سخت و ناهموار که گیاه در آن نمی‌روید. نه بر شخ و ریگش بروید گیاه/ زمینش روان ریگ چون توتیا.

شخودن. ریش شدن، خراشیدن. دلی کو ز درد برادر شخود/ دوای پزشکان بدو نیست سود.

شخودن. کاویدن، شکافتن، کندن، کاوش. بپرسید بسیار و بشخود خاک/ به ناخن سر چاه را کرد چاک.

شخودن. دست کشیدن و با سرانگشت شانه زدن و صاف کردن. بمالید بر چشم او دست و روی/ بر و یال بپسود و بشخود موی.

شخوده. خراشیده، ریش. همی گشت غلطان به خاک اندر/ شخوده رخان و برهنه سرا.

شخوده‌دل. دلریش، خراشیده‌دل. برفتند و شبگیر باز آمدند/ شخوده‌دل و بر گداز آمدند.

شَد. شود. چو صف بر کشد از دو رویه سپاه/ گنهکار پیدا شد از بی‌گناه.

شدآمد. معاشرت، رفت و آمد، مراوده. شدآمد بیفزود نزدیک اوی/ بر آمیخت با جان تاریک اوی.

شدن. گذشتن، سپری شدن. شد آن تخت شاهی و آن دستگاه/ زمانه ربودش چو بیجاده کاه.

شدن. رفتن، ذهاب، انتقال. بدو گفت بشتاب و بر کش سپاه/ نگه کن که لشکر کجا شد ز راه.

شدن. از حالی به حالی درآمدن، مبدل شدن. بشد بارمد شاه رامشگران/ یکی نامداری شد از مهتران.

شدن. گشتن، گردیدن. در و دشت بر سان دیبا شدی/ یکی تخت پیروزه پیدا شدی.

شدن. تغییر وضع دادن. بدو گفت گرسیوز ای شهریار/ سیاوش از آن شد که دیدی تو یار.

شدن. محو گشتن، زائل گردیدن. بر رستم آمد یکی چاره‌جوی/ که امروز از این کار شد رنگ و بوی.

شدن. مردن، درگذشتن. سر تنگ تابوت کردند سخت/ شد آن سایه‌گستر دلاور درخت.

شدن. رسیدن، آمدن، واصل گردیدن. یکی پیر بد نام او ماهیار/ شده سال او بر صد و شصت و چار.

شدن. برسیدن، آخر شدن، به آخر رسیدن. چو یک ماه شد نامه پاسخ نوشت/ سخنهای بامغز و فرخ نوشت.

شدن. واماندن، بازماندن. همه دست و شمشیر از کار شد/ جهان و شهی بر دلش خوار شد.

شدن. نشستن، بر رفتن. ببوسید و بر سرش بنهاد تاج/ به کرسی شد از مایه‌ور تخت عاج.

شدن. برگشتن، رفتن. چو او را فرود آوریدی ز تخت/ شد از تخم ساسان به یکبار بخت.

شدن. فرو رفتن، داخل شدن. ز بارو شی پیکان چو پران شدی/ همه در دل سنگ و سندان شدی.

شدن. به تصرف درآمدن، مسلم شدن. نوشتند نامه به هر کشوری/ به هر نامداری و هر مهتری. که شد ترک و چین شاه را یکسره/ به آبشخور آمد پلنگ و بره.

شدن. برخاستن، رفتن. بفرمود تا جهن رزم‌آزمای

Marfat.com

/ شود با بزرگان لشگر ز جای.

شدن. بالا رفتن، بررفتن. بدان سرو شد بربط اندر کنار / زمانی همی بود تا شهریار.

شدن. جاری گردیدن، جاری و سرازیر شدن. بگفت این و شد بر رخش اشک درد / چو دژ گدازنده بر زد زرد.

شده. رفته، سپری‌شده، گذشته. اگر باز ناید شده روزگار / به گیتی درون تخم کینه مکار.

شراره. جرقه، پاره آتش که برجهد. سر نوک نیزه ستاره ببرد / سر تیغ تاب از شراره ببرد.

شراع. سایه‌بان، سراپرده، خیمه. گزیده شراعی بیاراستند / بناطوس رایش او خواستند.

شراع زدن. خیمه زدن، سایه‌بان برپا کردن. فرود آمد از اسب شاه بلند / شراعی زدند از بر کشتمند.

شربت. جرعه، آشام، مقداری که توان آشامید. جهانی کجا شربت آب سرد / نیرزد بر او دل چه داری به درد.

شرزه. خشمگین، غضبناک. ز شیری که باشد شکارش پلنگ / چه زاید بجز شیر شرزه به جنگ.

شرزه. دلاور، نیرومند. سواران شرزه بر آویختند / یکی گرد تیره بر انگیختند.

شرط. پیمان، عهد. بدو دادی آن گاه رخ را بدر / از این شرط و پیمان نرفتی بدر.

شرم. خجلت، آزرم، حیا، انفعال. نشسته سر افکنده بی گفتگوی / ز شرم آستین را گرفته به روی.

شرم. عورت مرد یا زن، عضو تناسلی. نجستم به فرمانت آزرم خویش / بریدم هم اندر زمان شرم خویش.

شرم آمدن. خجل شدن، شرمسار گردیدن. تهمتن چو بشنید شرم آمدش / به رفتن یکی رای گرم آمدش.

شرم آوردن. آزرم داشتن. بترسی از خداوند خورشید و ماه / دلت را به شرم آور از روی شاه.

شرم خاستن. شرم و حیا دست دادن، خجالت کشیدن. مرا از بزرگان همی شرم خاست / که گویند گنج و سپاهت کجاست.

شرمگن. شرمگین، شرمناک، خجل، شرمسار. به جان شرمگن نزد شاه آمدند / جگر خسته و با گناه آمدند.

شرنگ. زهر و سم. زمانه به یکسان ندارد درنگ / گهی شهد و نوش است و گاهی شرنگ.

شر و شور. فتنه و غوغا، جنگ و ستیز، جار و جنجال. نه او کشته آید به جنگ و نه من / بر آساید از شر و شور انجمن.

شَست. زهگیر یعنی انگشتری مانندی که از استخوان و جز آن سازند و در انگشت ابهام کرده و در وقت کمانداری زه کمان را بدان گیرند و آن را به اعتبار انگشت ابهام شست گویند. که ای ماه چون من کمان را به زه / بر آرم به شست اندر آرم گره.

شست. قلاب ماهی‌گیری. اگر من شونم کشته بر دست تو / ز دریا نهنگ آورد شست تو.

شست بر کشیدن از آب. یکباره نومید گشتن، دست بشستن کنایه از صرف نظر کردن از کاری است. چنین گفت از آن پس که هرگز به خوان / نبینی مرا شست بر کش ز آب.

به ماهی گراینده شدن شست. مرحوم نوشین می‌نویسد: شست چنگک ماهیگیری است و معنی تحت‌الفظی این عبارت این است؛ شست (چنگک) به کام ماهی افتاد. ماهی صید شد. و کنایه است از کامیاب شدن، به مقصود و دلخواه رسیدن. چو این نامه افتاد در دست من / به

Marfat.com

ماهی گرانیده شد شست من.

شست. دام. رهانید طینوشم از دست اوی / بشد خسته جان من از شست اوی.

شست. شصت، شش دفعه ده. ز گستردنیها شتر دار شست / ز زربفت پوشیدنیها سه دست.

شست. نر انگشت، انگشت بزرگ دست. بمالید چاچی کمان را به دست / به چرم گوزن اندر آورد شست.

از شست کسی کار آمدن. از دست او برآمدن. به فر جهاندار بر دست تو / چو آمد چنین کار از شست تو.

شُستری. نوعی از دیبای نفیس منسوب به شهر شستر، منسوب به شوشتر. ز هندی و چینی و از بربری / ز مصری و از جامه شستری.

شست گشادن. کنایه از تیراندازی، رها کردن تیر. زه و تیر بگرفت شادان به دست / چو شد غرقه پیکانش بگشاد شست.

شستن. پاک کردن با آب. بخورد آب و روی و سر و تن بشست / به پیش جهان آفرین شد نخست.

شستن روان کسی. آزاد کردن روح او از سرگردانی در این جهان. در گذشته می‌پنداشتند روح کسی که کشته شده و انتقام او گرفته نشده در این جهان سرگردان می‌ماند. برادرت گر کینه جوید همی / روان سیاوش بشوید همی.

شستن زمین به خون کسی. کنایه از کشتن او. هر آن کس که خشنودی شاه جست / زمین را به خون دلیران بشست.

بر خون کسی دست شستن. کشتن آن کس. چه گردد دست با تو نگونی همی / که بر خون او دست شوئی همی.

دست بد را شستن. دست گناهکار را از گناه پاک کردن. ز تو اندر آمد زبان از نخست / کجا پدر دست بد را بشست.

روی به قیر شستن. اندوده شدن روی به قیر، کنایه از تیره و سیاه شدن است. شبی چون شبه روی شسته به قیر / نه بهرام پیدا نه کیوان نه تیر.

سر کسی را از گرد شستن. وی را از کار خرد به پایگاه بلند برکشیدن. بسی گردشان نیز فرخ امید / بسی دادشان مهتری را نوید. که گر اژدها را کنم زیر خاک / بشویم شما را سر از گرد پاک.

شستن. طاهر کردن، تطهیر کردن، پاک کردن. جهان را از دیوان مازندران / بشستی و کندی بدان را سران.

شستن. بردن، زایل کردن، محو کردن، ستردن. به گفتار گرسیوز افراسیاب / بشست از روان و خرد شرم و آب.

برخ دوستی را شستن. دوستی را از میان بردن، محبت را زایل کردن. به فرزند پیوند جوید همی / رخ دوستی را بشوید همی.

شستن. دور کردن. چو هنگام باشد بگویم ترا / ز اندیشه بد بشویم ترا.

شسته. بی‌آلایش، آسوده. سر و تن بشستند و دل شسته بود / که دشمن به بند گران بسته بود.

شش. از اعداد است، دو دفعه سه. کنون سالیان اندر آمد به شش / که نگذشت بر مایکی روز خوش.

شُشتری. شوشتری، در قدیم قسمی جامه پوشیدنی گران‌قیمت بوده است منسوب به شوشتر. ز هندی و چینی و از بربری / ز مصری و از جامه ششتری.

شصت. شست، شش دفعه ده. به پیش سپاه اندرون پیل شصت / جهان پست گشته ز پیلان مست.

Marfat.com

شطرنج. شترنگ، بازی معروفی که گویند در زمان انوشیروان از هند به ایران آورده شد و بزرگمهر در مقابل آن بازی نرد را اختراع نموده به هند فرستاد. دگر بهر، شطرنج بودی و نرد / سخن گفتن از روزگار ببرد.

شَعر. گیسو، مو، موی انسان یا حیوان. پری‌روی گفت سپهبد شنود / سر شعر گلنار بگشاد زود.

شعر. چادر، جامه ابریشمی ظریف. چو خورشید زدین سپر بر گرفت / شب آن شعر پیروزه بر سر گرفت.

جامه شعر فکندن شب. به پایان رسیدن شب، پدید آمدن سپیده‌دم. چو آن جامه شعر بفکند شب / سپیده بخندید و بگشاد لب.

چادر شعر بر سر کشیدن. کنایه از سخت تاریک شدن شب است. شب تیره زو دامن اندر کشید / یکی چادر شعر بر سر کشید.

شعر سیاه. کنایه از شب. سر از برج ماهی برآورد ماه / بدرید تا ناف شعر سیاه.

شعله انگیختن. آتش افروختن. شه انجم از پرده لاجورد / یک شعله انگیخت از زر زرد.

شَغ. شاخ گاو یا هر حیوان دیگر. به فالش بد آمد همی جنگ گرگ / شغ گاو و رای جوان سترگ.

شغا. ترکش تیردان، (فردوسی این کلمه را به صورت شگاع هم به کار برده است). بیفکند رستم شغا و کمان / همه خیره گشته بر ایشان کیان.

شَغَب. غوغا، شور، آواز بلند، هنگامه و نعره و فریاد. چو بگذشت یک پاس از آن تیره شب / بیاسود طایر ز بانگ و شغب.

شغب. فتنه و آشوب، جنگ و فساد. بیاسود کس تا به مرز حلب / جهان شد پر از شور و جنگ و شغب.

شفشه. رشته، نخ، تار رزین. برو تافته شفشه سیم و زر / به شفشه درون نابسوده گهر.

شفق. سرخی بامداد و شام که پیش از طلوع آفتاب یا پس از غروب آن پدید آید. ز بس دار و گیر و ز بس موج خون / تو گفتی شفق ز آسمان شد نگون.

شفیع. پادرمیانی کننده، پامرد، شفاعت‌خواه. شفیع از گناهش محمد بود / تنش چون گلاب مصعد بود.

شقه. پاره‌ای از هر چیزی. به تنگی یک اندر دگر یافته / به چاره سر شقه‌ها تافته.

شك. تردید، شبهه. فرامش کنم مهر نان و نمک / ز پاکی نژاد اندر آیم به شک.

شکار. قصد صید حیوانی. برآراست یک روز پس شهریار / شد از شهر بیرون ز بهر شکار.

شکار. هر حیوانی که صید شود، نخجیر. شکارم بکن همه‌پیش مرگ / سر زیر تاج و سر زیر ترگ.

شکار بودن. مطیع و رام بودن، تسلیم بودن. به خوبی بتان پیشکار منند / به مردی دلیران شکار منند.

دل کسی شکار دیگری بودن. بدو دل دادن، رام و مطیع وی گردیدن. خداوند پیروزبخت تو باد / دل زیردستان شکار تو باد.

شکار کردن. صید کردن، افکندن، شکریدن. بدان جایگه نیز بایم شیر / شکاری کنیم و بمانیم دیر.

شکافتن. چاک کردن، شق کردن و دریدن، کافتن. شکافد تهی گاه سرد سهی / نباشد مر او را ز درد آگهی.

شکافتن. دریده شدن و چاک شدن، پاره شدن. هر آن کس که آواز او یافتی / به تنش اندرون زهره بشکافتی.

شکافیدن. دریده شدن و چاک شدن، پاره شدن. هر آن کس که آواز او یافتی / به تنش اندرون زهره بشکافتی.

Marfat.com

شکافیدن. شکافته شدن. شکافید کوه و زمین بر درید/ بدان گونه پیکار کین کس ندید.

شِکَر. شیره شیرینی که از چغندر قند یا نیشکر گیرند. شکر جست و با دام و مرغ و بره/ که آرایش خوان کند یکسره.

شِکردن. شکار کردن، صید کردن. به پیر و جوان یک به یک بنگرد/ شکاری که پیش آیدش بشکرد.

شکردن. شکستن، شکست دادن و منهدم کردن. بدان تا به گفتار تو می خوریم/ دمی درد و اندوه را بشکریم.

شِکَردن. کشتن. همه مر تو را پاک فرمان برند/ گه رزم بدخواه را بشکرند.

شکست. مغلوبیت، تار و مار کردن، پراکندن. ورز اوست پیروزی و هم شکست/ به نیک و به بد زو بود کام و دست.

شکست به جان رسیدن. حرمان و نومیدی دست دادن. نه امید عقبی نه دنیا به دست/ ز هر دو رسیده به جانم شکست.

شکست. رخنه، خلل، نابسامانی. چو در پادشاهی بدیدی شکست/ ز لشکر گزاف مردم زبردست.

شکست. شرمساری، ناکامی، عدم توفیق. شکست تو جوید همی زان سخن/ همان تا به پیش تو گردد کهن.

شکست آمدن. شکست رسیدن، هزیمت یافتن. به چیزی که بر ما نیاید شکست/ بکوشید و با آن بسائید دست.

شکست آمدن. دچار نابسامانی و بی‌نظمی شدن. چو لختی بر آمد برین روزگار/ شکست اندر آمد به آموزگار.

شکست در دل آمدن. رنج و اندوه شدید در دل آمدن. همیدون چو او زد به سر بر دو دست/ تو گفتی مرا در دل آمد شکست.

شکست آوردن. مغلوب ساختن، چیره گشتن. که شاید به رستم شکست آورد/ سر نامدارش به دست آورد.

شکست آوردن. سرشکسته و شرمسار کردن. شبستان ما گر به دست آورد/ برین نامداران شکست آورد.

شکست آوردن. از رونق انداختن، زبون و ناتوان کردن. بدو گشته بدخواه او چیره دست/ به کارش درآورده گیتی شکست.

شکست آوردن. از اعتبار و اهمیت کاستن. که هر کس که آرد بدین دین شکست/ دلش تاب گیرد شود بت‌پرست.

شکستن. مغلوب کردن، شکست دادن. مر این ترک را ناگهان بشکند/ همه لشکرش را به هم برزند.

شکستن پشت کسی. سخت مغلوب و زبون کردن او. بیاید سپاه مرا بر کند/ دل و پشت ایرانیان بشکند.

شکستن رای کسی. تباه و باطل شدن نظر و فکر او. به گیتی هر آن کس که نیکی کند/ بکوشید تا رای او نشکند.

به هم بر شکستن. شکست دادن، بر هم زدن. بیامد سپه را به هم بر شکست/ شکستی که آن را نشایست بست.

درشکستن شب. شب از نیمه گذشتن. سپهدار ترکان چو شب در شکست/ میان با سپه تاختن را ببست.

شکستن. از هم جدا کردن، فاصله انداختن. که بر گیرد آن را که تو بفکنی/ که پیوندد آن را که تو بشکنی.

شکستن پیوستگی. جدائی انداختن بین خویش و پیوند. میان دو تن جنگ و کین افکند/

Marfat.com

بکوشد که پیوستگی بشکند.

دل از راستی شکستن. از راستی روگردان شدن. کزین پس دل از راستی نشکنیم / همه بیخ کژی زبن برکنیم.

شکستن. شکافتن و دریدن، پاره کردن. دگر کوه باشد زبن برکنیم / به خنجر دل دشمنان بشکنیم.

شکستن. خرد کردن. به نیرو بینداختی شان ز دست / سر و گردن و پشت‌شان می‌شکست.

به هم درشکستن. خرد کردن، در هم کوبیدن. بزد بر سر دیو چون پیل مست / سر و مغز و پایش به هم درشکست.

شکستن. کشتن، از پای درآوردن. نخست اسب را گفت باید شکست / چو خواهم خود آید سوارم به دست.

شکستن. شکسته شدن. برآمد به سنگ گران سنگ خرد / همین و همان سنگ بشکست خرد.

شکسته. خردشده. شکسته دری دید پهن و دراز / بیامد خداوند و بر دش نماز.

شکسته. مجروح و خسته، زخمی، جراحت برداشته. بیامد سر و ش خجسته دمان / مزن گفت کو را نیامد زمان. همیدون شکسته ببندش چو سنگ / ببر تا دو کوه آیدت پیش تنگ.

شکسته. خراب، مخروبه، ویران. به گو درز گفتند کاین کار تست / شکسته به دست تو گردد درست.

شکسته شدن. ضعیف و ناتوان شدن، آزرده شدن. به مهتر چنین گفت مرد دبیر / که این نامه بر گرز و تیغ است و تیر. شکسته شد آن مرد جنگ‌آزمای / از آن پرسخن نامه سوفرای.

شکفتن. به حد گل رسیدن غنچه، کنایه از باز شدن چهره و شاد شدن. چو آمد بر او همه باز گفت / رخ نامور همچو گل بر شکفت.

شکفیدن. شکفتن، کنایه از شکفته و خندان شدن. چو نامه بر سام نیرم رسید / ز شادی رخش همچو گل بشکفید.

شکن. تاب و جعد گیسو، پیچ و خم زلف. دو رخساره چون لاله اندر چمن / سر جعد زلفش شکن بر شکن.

شکن. شکست «چنانکه در سپاه و لشکر». فدای سپه کرده‌ای جان و تن / به پیروزی و روزگار شکن.

شکن. مجازاً سستی و ضعف دست دادن. جوانی همی سازد از خویشتن / ز سازش نباید همانا شکن.

شکن. ناکامی، آزردگی. بر اکنده گشت آن بزرگ انجمن / همه رخ بر آژنگ و دل پر شکن.

شکن. کنایه از غم و اندوه، اما ولف حیله و تزویر معنی کرده است. فرستاده آمد بر پیلتن / زبان پر ز گفتار و دل پر شکن.

شکن آمدن. شکست رسیدن. ز هیتال و گردان آن انجمن / که آمد ز خاقان بر ایشان شکن.

شکنج. چین کاکل و زلف و گیسو، شکن. ایا تاج و با گنج نادیده رنج / مگر زلفشان دیده رنج شکنج.

شکنج. شکنجه، عقوبت. برفت این چنین دل پر از درد و رنج / تن اندر بلا و دل اندر شکنج.

شکنجیدن. نیشگون گرفتن، رنج دادن. ز آزار و فزونی برنجی همی / روان را چرا پر شکنجی همی.

شکن دیدن. شکست خوردن. شما چارده یار و ایشان سه تن / مبادا که بینید هرگز شکن.

شکنی. منسوب به ولایت شکنان. شمیران شکنی سر افراز دهر / برافکنده بر نیزه و تیغ زهر.

شکوخ. قدم به غلط برداشتن، لغزیدن، سکندی خوردن. بدر رفت بر سان مرد شکوخ / به سر بر همی

Marfat.com

زد سنان و کلوخ.

شکوفیدن. شکفته و خندان شدن.. فرستاد نزدیک کاووس شاه/ شکوفید از آن شاه ایران سپاه.

شکوه. جلال، شوکت، جلوه. چنین بود هر دو سپه هم‌گروه/ نه‌زان سو ستوه و نه‌زین سو شکوه.

شکوه آمدن. به وحشت افتادن، ترسیدن. شکوه آمد اندر دلش زان سپاه/ به چشمش جهان گشت یکسر سیاه.

شکوه داشتن. ترس داشتن، خطیر شمردن. مرا رفت باید به البرز کوه/ به کاری که بسیار دارد شکوه.

شکوه داشتن. منزلت و مقدار داشتن، جاه و جلال داشتن. ز نادان بنالد دل سنگ و کوه/ ازیرا ندارد بر کس شکوه.

شکوهیدن. ترسیدن و بیم بردن و واهمه کردن. نباید شکوهید از ایشان به جنگ/ نشاید کشیدن ز پیکار چنگ.

شکیب. صبر، آرام، تحمل. ز لاله شکیب و ز نرگس فریب/ ز سنبل نهیب و ز گلنار زیب.

شکیبا. بردبار، صبور، تحمل کننده. شکیبا و با هوش و رای و خرد/ هزبر ژیان را به دام آورد.

شکیبائی. بردباری، صبر، تحمل. شکیبائی و خامشی برگزید/ نکرد آن سخن بر سپه بر پدید.

شکیبادل. دارای خاطر بردبار و صبور. مرا نیکدل مهربان بنده بود/ شکیبادل و رازدارنده بود.

شکیبا کردن. صبور کردن، آرام ساختن، آرامش بخشیدن. بریزم ز تن خون ارجاسب را/ شکیبا کنم جان لهراسب را.

شکیب گرفتن. آرام گرفتن، آرام شدن. کسی کو بساید عنان و رکیب/ نباید که گیرد به خانه شکیب.

شکیب یافتن. آرام گرفتن، ساکت نشستن. به جای زبونی و جای فریب/ نباید که یابد دلاور شکیب.

شکیبیدن. صبر کردن، خودداری کردن. چو دیدش برآشفت مرد جوان/ که یک روز ننشکیبی از اردوان.

شکیفتن. شگیفتن، مرحوم نوشین با شاهد ذیل به معنی خرسند و قانع بودن آورده اما علامه دهخدا تاب آوردن، تحمل کردن و آرام گرفتن معنی کرده است. چو با تاج و با تخت ننشکیفتی/ خرد را بدین گونه بفریفتی.

شگاع. تیردان، ترکش، قربان. این واژه در لغت فرس و صحاح و جهانگیری و رشیدی و برهان به شکل «شغا» و «شقا» و «شگا» و «شگاه» آمده است. فردوسی «شگاع» به کار می‌برد و با «شراع» قافیه می‌کند. (نقل از واژه نامک). یکی چرخ را بر کشید از شگاع/ تو گفتی که خورشید شد در شراع.

شگرف. عجیب، شگفت‌انگیز. همه کارهای شگرف آورد/ چو خشم آورد باد برف آورد.

شگرف. سخت. ببارید از آن ابر تاریک برف/ زمین شد پر از برف و بادی شگرف.

شگرف. زیبا، سخت جمیل، نازنین. همه موی اندام او همچو برف/ ولیکن به رخ سرخ بود و شگرف.

شگفت. عجیب، غریب. همی هر کسی گفت اینت شگفت/ کز این هر کسی اندازه باید گرفت.

شگفت آمدن. عجیب آمدن، تعجب آوریدن. سپهبد به گفتار او بنگرید/ شگفت آمدش کاین سخنها شنید.

شگفت داشتن. تعجب کردن، حیرت داشتن. مدارید گر دارزو بس شگفت/ که روشن دلش زنگ آهن گرفت.

شگفت ماندن. تعجب کردن، حیران ماندن.

Marfat.com

بگفت این و خود ساز دیگر گرفت/ نگه کن کنون تا بمانی شگفت.

شگفتن. متعجب بودن، تعجب نمودن. شگفتم من از کار دیو نژند/ که هرگز نخواهد به من جز گزند.

شگفتی. تعجب، شگفت. شگفتی از آن بود کاسب سیاه/ نمی داشت خود را از آتش نگاه.

شگفتی. هر چیز حیرت‌انگیز، مایه حیرت. دمادم به ده شب پس یکدگر/ همی خواب دید این شگفتی نگر.

شگفتی. عجیب و نادر و حیرت‌انگیز. شگفتی تر از کار من در جهان/ نبیند کسی آشکار و نهان.

شگفتی گرفتن. دچار شگفتی شدن. بگویم همین داستان شگفت/ کنون مرد دانا شگفتی گرفت.

شگفتی نماینده. تعجب آور، تعجب نما. پدید آمد این گنبد تیزرو/ شگفتی نماینده نو به نو.

شگفتی نمودن. چیزها یا امور شگفت‌انگیز را نشان دادن. زمین را بلندی نبد جایگاه/ یکی مرکزی تیره بود و سیاه. ستاره به سر بر شگفتی نمود/ به خاک اندرون روشنائی فزود.

شگفتیدن. متعجب شدن، تعجب نمودن، حیران گشتن. چو افراسیابش به هامون بدید/ شگفتید از آن کودک نورسید

شکیفتن. (شکیفتن)، صبر داشتن، تحمل داشتن. تو با تاج بر تخت نشگیفتی/ خرد را بدین گونه بفریفتی.

شلوار. نوعی پوشاک برای پاها، تنبان. هم از شعر پیراهنی لاژورد/ یکی سرخ شلوار و مقناع زرد.

شما. ضمیر جمع مخاطب. کدامست مرد از شما نامخواه/ که آید پدید از میان سپاه.

شمار. اندازه و حد. ز هر چیز گنجی به پیش اندرون/ شمارش گذر کرد از چند و چون.

شمار. عدد. کجا پور از پهلوانی شمار/ بود در زمان دری ده هزار.

شمار. نوع، جنس، قبیل. نه من زان شمارم که از هر کسی/ سخنها همی راند خواهم بسی.

شمار. دوستی، محبت. ز دینار گنجی تر ا ده هزار/ فرستادم اینک به رسم شمار.

شمار. مؤاخذه و بازپرسی، بازخواست، جزا. اگر خون این مرد تریاک دار/ بریزد کسی نیست با او شمار.

شمار. تعداد، شماره. شمار سپاهش پدیدار نیست/ همین رزم را کس خریدار نیست.

شمار. ستاره‌بینی، درک چگونگی امور با حساب ستارگان. شمارت با من بباید گرفت/ بدان تا جهان ماند اندر شگفت. مگر کز شمار تو آید پدید/ که نوبت به فرزند من چون رسید.

شمار آوردن. احتساب، شمار کردن، حساب کردن. گر از کیقباد اندر آری شمار/ بر این تخمه بر سالیان شد هزار.

شماردن. اعتنا کردن، به حساب آوردن. ز تخمی که هستی فرود آرمت/ ازین پس به کس نیز نشمارمت.

شماردن. گفتن، شرح دادن، بیان کردن. سخنهای بیهوده کم می شمار/ تو با سخنهای شاهان چه کار.

شمار کردن. طالع دیدن، سعد و نحس را سنجیدن. بباست کردن ز اختر شمار/ بگوئی همه مر مرا روی کار.

شمار کردن. شمردن، حساب کردن، شمارش کردن. چو گنجور با شاه کردی شمار/ به هر بدره بودی درم ده هزار.

شمار گرفتن. شمردن، آمار گرفتن، حساب

Marfat.com

کردن. کسی کو بدیهات گیرد شمار / فزون آید از گردش روزگار.

شمار گرفتن. بازپرسی کردن، مؤاخذه کردن. بدو گفت خاقان که هر شهریار / که از نیک و بد برنگیرد شمار

شمار گرفتن. بررسی چگونگی کارها با توجه به گردش ستارگان. شمارت با من بباید گرفت / بدان تا جهان ماند اندر شگفت.

شمارنده. محاسب و حساب‌کننده، آمارگیر. برفتند هر یک سوی تخت خویش / یکایک شمارنده بر بخت خویش.

شماس. طبقه و گروهی از روحانیون مسیحی. به زنار شماس و روح‌القدس / کزین پس مرا خاک در اندلس.

شمامه. بوی خوش. چو چرخ بلند از شبه تاج کرد / شمامه بر اکند بر لاجورد.

شمامه. موم یا خمیری معطر که در دست گرفته می‌بوئیدند، دستنبو. شمامه نهادند در جام زر / ده از نقره خام هم پر گهر.

شَمَر. آبگیر، تالاب. بدید آن دل‌افروز باغ بهشت / شمرهای او چون چراغ بهشت.

شمردن. محسوب داشتن، پنداشتن، فرض کردن، انگاشتن. چهارم کزو کودکان داشت خرد / غم خرد را خرد نتوان شمرد.

شمردن کسی را از گروهی. از آن گروه دانستن. دلش کور باشد سرش بی‌خرد / خردمندش از مردمان نشمرد.

به چیزی نشمردن. اهمیت ندادن و کوچک شمردن. اگر یار باشد روان با خرد / به نیک و به بد ددز را نشمرد.

به مردم نشمردن. آدم حساب نکردن، کسی ندانستن. ز بزرگ گیاهان کوهی خورد / چو مار ابه مردم همی نشمرد.

شمردن. شمار کردن، محاسبه، حساب کردن. بفرمود تا خواسته بشمرند / همه سوی کاخ سیاوش برند.

شمردن. گفتن، باز گفتن، بازگو کردن. بر ایشان درود سکندر ببرد / همه کار دارا بر ایشان شمرد.

شمردن. گذرانیدن. به نخجیر گور و به می دست برد / از این گونه یک چند خورد و شمرد.

شمردن. دادن، تحویل دادن. سراسر به نعمان منذر سپرد / جوانوی رفت و بدیشان شمرد.

شمردن. لقب دادن، لقب گفتن. چو خلعت بدان مرد دانا سپرد / ورا مهتر پهلوانان شمرد.

شمردن. چشیدن، بهره بردن. جهاندار پیش از تو بسیار بود / که تخت مهی راسزاوار بود. فراوان غم و شادمانی شمرد / برفت و جهان دیگری راسپرد.

شمردن. سخنان تند گفتن، پرخاش کردن. بیامد به درگاه و او را ببرد / بسی نیز بر ددزمانان شمرد.

شمردن. پشت سر گذاشتن، طی کردن. همان به که لشکر بدین سو بریم / بیابان و فرسنگها نشمریم.

شمرده. متعدد. ز زر و ز زر جد نثاری گران / شمرده ز هر گونه‌ای گوهران.

شمشاد. نوعی درخت که همیشه سبز است. همه خار آن شهر شمشاد گشت / گیا در چمن سرو آزاد گشت.

شمشاد. کنایه از زلف و طره گیسو. دو برگ گلش سوسن می سرشت / دو شمشاد عنبر فروش از بهشت.

شمشیر. سیف، سلاحی آهنین و برنده که تیغهٔ آن دراز و دارای یک دمه است. بود زخم شمشیر

Marfat.com

و خشم خدای / نیابیم بهر ه به هر دو سرای.

شمشیرجوی. کنایه از جنگجو و رزم‌آور. بر د بازوی شیر و خورشید روی / دل پهلوان دست شمشیرجوی.

شمشیرِ داد. کنایه از نیروی عدالت، قدرت دادگستری. هر آن گنج کان جز به شمشیر داد / فزاید از آید از پادشاهی مباد.

شمشیرزن. دلاور، بهادر و جنگی، پهلوان. نشسته به کابل یل پیلتن / گرفته جهان ترک شمشیرزن.

شمشیرکش. شمشیرکشنده، شمشیرزن، دلاور، جنگجو. به پیروزی اندر سرت گشت کش / از آن نامداران شمشیر کش.

شمشیر کشیدن خورشید. کنایه از سر زدن خورشید، طلوع آفتاب. چو خورشید شمشیر رخشان کشید / شب تیره را گشت سر ناپدید.

شمشیرگیر. آشنا به شمشیرزنی، کنایه از دلاور و جنگجو. به سهراب گفت ای یل شیر گیر / کمندافکن و گرد و شمشیر گیر.

شمع. وسیله روشنائی با فتیله و مواد روغنی. همی روی گیتی شب لاجورد / از آن شمع گشتی چو یاقوت زرد.

شمع چرخ روان. کنایه از خورشید. به هر کار بهتر درنگ از شتاب / بمان تا برآید بلند آفتاب. ببینم که رای جهاندار چیست / رخ شمع چرخ روان سوی کیست.

شمع رخشان. کنایه از چشم. نهادند پس داغ بر چشم شاه / شد آن شمع رخشان هم‌آنگه سیاه.

شمع عنبر. شمعی که برای خوشبوئی بدان عنبر درمی‌آمیختند. هر آن‌گه که رفتی همی سوی باغ / نبردی جز از شمع عنبر چراغ.

شمع گردان سپهر. کنایه از خورشید. همی بود تا شمع گردان سپهر / دگرگونه تر شد به آئین و چهر.

شمع گیتی‌فروز. کنایه از خورشید است. چو پیراهن شب بدرید روز / پدید آمد آن شمع گیتی فروز.

شمن. بت‌پرست. اگر تاج ایران سپارد به من / پرستش کنم چون بتان را شمن.

شموس. چموش، سرکش. گهی بخت گردد چو اسب شموس / به نعم اندرون زفتی آردت بوس.

شمیدن. هراسیدن، آشفته و پریشان شدن. چو کیخسرو آن گفت ایشان شنید / زمانی بیاسود و اندر شمید.

شناختن. واقف شدن، عالم بودن، آگاهی یافتن. زیزدان شناسید یکسر سپاس / مباشید جز شاد و یزدان‌شناس.

شناختن. انگاشتن، فرض به حساب آوردن، گمان بردن. سیاوش بدو گفت دارم سپاس / مرا همچو فرزند خود می‌شناس.

شناختن. به جای آوردن، ادراک کردن. رها کردن را و بنواختش / چنان کرد پیدا که نشناختش.

شناختن. دانستن، منصوب داشتن. به گردون گردان گله بر فراخت / همه شادمانی ز یزدان شناخت.

شناختن. تمییز دادن دو چیز از یکدیگر، باز شناختن. ز دانائی او را فزون بود بهر / همی زهر نشناخت از پای زهر.

پای از دست نشناختن. تشخیص و تمییز ندادن این از آن. سیاه اندر آمد ز جای کمین / سیه شد بر آن نامداران زمین. که کس باز نشناخت از پای دست / تو گفتی زمین دست ایشان ببست.

شناسا. شناسنده، واقف، آشنا. که ای پهلوان جهاندار شاه / شناسای هر کار و زیبای گاه.

Marfat.com

شناسای کشتی. ناخدا، ملاح. شناسای کشتی هر آن کس که بود/ که بر ژرف دریا دلیری نمود.

شناسنده. شناسا، خبیر، واقف. چو این هر سه با بی خرد بایدت/ شناسنده نیک و بد بایدت.

شنبلید. گل و شکوفه سورنجان که زردرنگ است و خوشبو. سکندر چو گفتار ایشان شنید/ به رخساره شد چون گل شنبلید.

رخ شنبلید شدن. کنایه از زردروی شدن از ترس یا خجلت، پریدن رنگ رخ. چو رودابه این از پدر بشنوید/ دلش گشت پر خون رخش شنبلید.

شِنُدَن. شنیدن، مخفف شنودن. گریزان به بالا چرا بر شدی/ چو آواز شیر ژیان بشندی.

شنگ. بلند و دراز. تو نی شنگ بالا و پهنا و خوب/ در کوچه من میا و مرو ب.

شنگ. دزد و راهزن و عیار، نابکار. بدل سرد کن مهر شو خان شنگ/ که فردا نمانی ز مردان چنگ.

شنگ. خوش حرکات، شیرین رفتار. به هر گونه بوی و به هر گونه رنگ/ نکوتر بیارای آن شوخ و شنگ.

شنگرف. رنگی است سرخ که از سرب و جیوه سوخته با گوگرد سازند. به گرد اندرون همچو ابر پر آب/ که شنگرف بارد بر آن آفتاب.

شنگرف بر لاجورد باریدن. کنایه است از زیر و رو شدن زمین و زمان، خون بر آسمان باریدن است از شدت جنگ. چنان شد که تاریک شد چشم مرد/ ببارید شنگرف بر لاجورد. تو گفتی هوا ژاله بارد همی/ به سنگ اندرون لاله کارد همی.

شنودن. شنیدن، استماع، گوش دادن. برآید به بخت تو این کار زود/ سخنها ز بهرام باید شنود.

شنودن. فهمیدن و آگاه شدن. شنودند کانجا یکی مهتر است/ پر از هول شاه ازدهایکر است.

شنودن. اطاعت کردن، پذیرفتن. که راز تو با کس نگویم ز بن/ ز تو بشنوم هر چه گویی سخن.

شنویدن. شنودن، شنیدن. چو رودابه این از پدر بشنوید/ دلش گشت پر خون رخش شنبلید.

شنیدن. استماع کردن، گوش کردن، شنودن. شنیدستی آن داستان مهان/ که از پیش بودند شاه جهان.

شنیدن. بوئیدن، بوی کردن، حس کردن بوی. نوند اسب او بوی اسبان شنید/ خروشی بر آورد و اندر دمید.

شنیدن. فهمیدن، فهم کردن، دریافتن. ز لشکر زبان آوری بر گزید/ که گفتار کسری بداند شنید.

شنیدن. پذیرفتن، قبول کردن. به آواز گفتند ما با تو ایم/ ز تو بگذرد پند کس نشنویم.

شنیده. شنوده، مسموع، مطلبی که به گوش رسیده باشد. وراید و بستود و بر دش نماز/ شنیده همی گفت با او به راز.

شوخ. چرک بدن و جامه. بدان جامه شوخ در پیش تخت/ بیفتاد و گفت این شه نیکبخت.

شوخ. بی‌باک و دلیر، بی‌پروا و جسور. بخندید خسرو ز گفتار زن/ بدو گفت کای شوخ لشکرشکن.

شوخ. شاد، خوشحال، زنده‌دل. به هر گونه بوی و به هر گونه رنگ/ نکوتر بیارای آن شوخ و شنگ.

شوخ. بی‌حیا، بی‌شرم، پررو، وقیح. دگر بدکنش باشد و شوخ و شوم/ بپرد خت باید از او روی و بوم.

شوخ چشم. گستاخ و بی‌ادب، بی‌شرم، بی‌آزرم. غمی گشت و بگذاشت دریا به خشم/ به فرزند گفت ای بد شوخ چشم.

شوخ چشم. زیبا، عشوه‌گر. بخندد بگوید که ای شوخ چشم/ ز عشق تو گریم نه از درد و خشم.

شوخ رو. وقیح، بی‌شرم. جهانجوی گفت ای بد

Marfat.com

شوخ‌روی / ز من هر چه‌بینی تو فردا بگوی.

شوخ شدن. گستاخ و جسور شدن. به گفتار چون شوخ شد لشکرش / هم آنگه زدند آتش اندر دلش.

شوخی. چرکی، پلیدی. گر از تو دل مردمان خسته شد / به شوخی درون دیده‌ها شسته شد.

شوخی. تهور، چالاکی، بی‌باکی، بی‌پروائی. بدانست لشکر که این نیست راست / به شوخی دراسر بریدن سزاست.

شوخی. بی‌شرمی. بدو گفت نیرنگ داری هنوز / نگردد همی پشت شوخیت کوز.

شور. بانمکی بیش از حد مطبوع. کنون بی‌گمان تشنه‌باشد ستور / بدین ده‌بود آب یک رویه شور.

شور. هیجان، شوق. ز گفتار او رستم آمد به شور / از آن دشت پر آب و نخجیر گور.

شور. غوغا، آشوب، فتنه. بیابان سراسر پر از گور دید / همه بیشه از شیر پر شور دید.

شور. ستیزه و مناقشه، پیکار و نبرد. همی بشکند عهد بهرام گور / برین بوم و بر تازه شد جنگ و شور.

شور. تشویش، نگرانی، اضطراب. بیامد جهاندار بهرام گور / ازو گشت خاقان پر از درد و شور.

شور. شوم، نحس، نامبارک. یکی نامه بنوشت بهرام گور / که کار من ایدر تباهست و شور.

شور افکندن. غوغا برپا کردن، آشفتگی پدید آوردن. سیاوش همیدون به نخجیر گور / همی تاخت و افکند بر دشت شور.

شور افکندن. به هیجان و نشاط آوردن. چو برداشت بهرام جام بلور / به مغزش بنید اندر افکند شور.

شوراندن. تحریک کردن، به آشوب برانگیختن. بیابی و رسوائی دوده را / بشوراندی این کین آسوده را.

شوراندن. مشوش کردن، پریشان کردن. مکن ای برادر خرد را مشور / مرا بی‌گنه در میفکن به گور.

شوربخت. بدبخت، سیاه‌بخت، تیره‌روز. کجا تیر او بگذرد بر درخت / ندانم چه دارد به دل شوربخت.

شوربختی. بدبختی، نکبت، ادبار. ز گیتی مرا / شوربختی است بهر / پراکنده بر جای تریاک زهر.

شور برخاستن. بلند شدن غوغا، پدید آمدن آشوب... بر آن گونه راند یکسر ستور / که برخیزد اندر شب تیره شور.

شور برداشتن. جنگ پیش گرفتن، پیکار برگزیدن. اگر فیلقوس این نوشتی به فور / تو هم رزم آغاز و بردار شور.

شوردست. نامیمون، نحس، نامبارک. نگفتم که با رستم شوردست / نشاید بر این بوم ایمن نشست.

شورش. جنگ و جدال، ستیزه و پیکار. چو پای و رکاب و بر و یال تو / چنین شورش جنگ و کوپال تو.

شور کردن. بانگ و خروش کردن، فغان و فریاد کردن. نه جنبید رستم نه بنهاد گور / زواره همی کرد از آن گونه شور.

شور کردن. کنایه از ناسازگار کردن کار، ایجاد دشمنی و اختلاف کردن. کسی را که دانی تو از تخم تور / که بر خیره کردند این آب شور.

شوره. خاک شور، نمکزار، نمکسار. هر آن گه که دانا بود پرشتاب / چه دانش مر او را چه در شوره آب.

شوره‌زمین. شوره‌زار. در ایدون که دشمن شود دوستدار / به شوره‌زمین تخم نیکی مکار.

شوری. پرنمکی، نمکینی. نشایست بد در نیستان بسی / ز شوری نخورد آب او هر کسی.

شوریدن. تندی کردن، آشفتن، متغیر شدن. بدو

Marfat.com

گفت رستم که مندیش ازین / که با ما نشورد کسی اندر زمین.

شوریدن. ستیزه کردن و پیکار نمودن، درافتادن، آشوبیدن، طغیان کردن. بدو گفت موبد که با این سپاه / سزد گر بشوریم با ساوه‌شاه.

شوریدن. تقلا کردن، دست و پا زدن، کوشیدن. بدامم نیامد به سان تو گور / ز چنگم رهائی نیابی مشور.

شوریدن بخت. برگشتن اقبال، ادبار، تیرگی بخت. بگفتند هر کس که شوریدبخت / به پیش اندر آمد کنون کار سخت.

شوریدن هش. آشفته کردن حواس. که ای بندگان خداوند کش / مشورید هر جای بیهوده هش.

شوریده. سرکش، طاغی. از آن پس دگر بار آواز داد / که ای ترک شوریده بدنژاد.

شوریده‌بخت. بدبخت و بدطالع، بخت‌برگشته. فغان کرد کای ترک شوریده‌بخت / که ننگی تو بر کشور و تاج و تخت.

شوریده‌هش. دیوانه، کم‌عقل، شوریده‌عقل، دارای اختلال حواس. بداندیش گرگین شوریده‌هش / به یک سوی بیشه در آمد خمش.

شوش. شمش، خفچه، سوفچه، شوش زر. یکی سبز خفتان به زر تافته / بر او شوشها بر گهر تافته.

شوشه. شوش، سوفچه، شمش نقره و زر. بر او بافته شوشه سیم و زر / به شوشه درون ناسوده گهر.

شوشه. قطعه شمش و زر. چو پیدا شد آن شوشه تاج شید / جهان شد به سان بلور سفید.

شوشه. تار زرین. همان شوشه زر بر او بافته / به گوهر سر شوشه بر تافته.

شَولَك. اسب تیزرو. نشست از بر شولک اسفندیار / برفت از پسش لشکر نامدار.

شوم. ناخجسته، نامبارک، نحس. همه بازها باز گیرم دگر / ببرم ترا از تن شوم سر.

شوم‌بخت. بدبخت، تیره بخت، سیاه‌بخت. سپهبد چه پرسد از آن شوم‌بخت / که نه کام بادش نه تاج و نه تخت.

شوم‌پی. بدقدم، نحس. دز آن زشت بدکامه شوم‌پی / که آمد ز درگاه خسرو به ری.

شوم‌تن. بدیمن، منحوس، مکروه. که در کار این کودک شوم‌تن / هشیوار با من یکی رای زن.

شوم‌دست. بدیمن، نحس. نگفتم که با رستم شوم‌دست / نشاید بر این بوم ایمن نشست.

شوم‌روی. نامبارک‌روی، منحوس‌رخ. به گفتار گرسیوز شوم‌روی / گران کرد بیهوده دل را بدوی.

شوم‌زاد. بداختر، شوم‌اختر، به شومی زاده. بخواهم ز کیخسرو شوم‌زاد / که تخم سیاوش به گیتی مباد.

شومی. بدفالی، شرارت نفس، نحوست. به شومی بزاد و به شومی ببرد / همان تخت شاهی پسر را سپرد.

شوهر. شوی، جفت، زوج، همسر. مرا شوهری بود بازارگان / گزیده همی در میان سران.

شوی. شوهر، زوج، جفت، همسر. به من بازدر گشت مادر ازوی / نبوده جز او هرگز هیچ شوی.

شه. شاه، پادشاه، سلطان. ستم باد بر جان او ماه و سال / که شد بر تن و جان شه بدسگال.

شه انجم. پادشاه ستارگان، خورشید. شه انجم از پرده لاجورد / یکی شعله انگیخت از زر زرد.

شهد. انگبین. زمانه به یکسان ندارد درنگ / گهی شهد و نوش است و گاهی شرنگ.

با شهد حنظل آمیختن. دوستی و صفا را با ستیزه و دشمنی درآمیختن، نیک و بد را در هم

Marfat.com

کردن. بدو گفت کاین چیست کانگیختی / که با شهد حنظل بیامیختی.

شهر. بلد، مجموعهٔ خانه‌ها و خیابانها و میدانها و بازارها. چو آمد به نزدیکی شهر شاه/ سپاه‌پذیره شدندش به راه.

شهر. کشور، خشتهر، در اوستا و فرس هخامنشی و سانسکریت به معنی کشور است که در فارسی شهر شده است. خوشا شهر ایران و فرخ گوان/ که دارند چون تو یکی پهلوان.

شهر. ناحیه، منطقه. ز دریای چین تا به شهر خزر / ز ارمینیه تا در باختر.

شهر. در این شاهد به معنی مردم و اهل شهر استعمال شده است. همه شهر توران گریزان چو باد / کسی را نیامد بر و بوم یاد.

شهر. ماه، برج. به بهرام روز و به خرداد شهر / که یزدانش تاج از جهان داد بهر.

شهرکسان. سرزمین بیگانه، غربت. همه پاسخ من به شنگل رسان/ که من دیر ماندم به شهر کسان.

شهرگیر. فاتح. یکی نامه فرمود پس تا دبیر / نویسد ز اسکندر شهرگیر.

شهره. مشهور، نامدار، نامور. بدو پیرزن گفت کای شهره مرد/ چرا دیو چشم ترا خیره کرد.

شهری. منسوب به شهر، شهرنشین، ساکن شهر. زبردست شد مردم زبردست/ به کین مرد شهری به زین بر نشست.

شهری. کشوری، غیر نظامی، غیر سپاهی. سپاهی و شهری به کردار کوه/ سراسر به جنگ اندرون همگروه.

شهریار. پادشاه، شاه. بر اندیشه شد زان سخن شهریار/ بدان هفته کس را نداند بار.

شهریار. شاهزاده، بزرگ‌زاده، (فردوسی در خطاب رستم به سیاوش آورده است). همی گفت رستم ایا نامدار / ندیده‌ست دوران چو تو شهریار.

شهریار. خداوند شهر، نگاهبان شهر، یار و کمک شهر و مملکت. چو تنگ اندر آمد گو نامدار / بر آمد ز جا خسرو شهریار.

شهریاری. حکمرانی، سلطنت، حکومت. چو یزدان همی شهریاری فزود/ ز من در جهان یادگاری نمود.

شهریاری دادن. به شهریاری یا فرمانروائی ناحیه‌ای گماشتن. ترا بر سپه کامگاری دهم / به هندوستان شهریاری دهم.

شهریاری کردن. فرمانروائی کردن، سلطنت کردن. چرا رومیان شهریاری کنند/ به دشت سواران سواری کنند.

شهریر. مخفف شهریور، ماه ششم شمسی. ز شهریر بادی تو پیروزگر / به نام بزرگی و فر و هنر.

شهریور. نام ششمین ماه از سال شمسی. ز شهریورت باد فتح و ظفر / بزرگی و تخت و کلاه و کمر.

شهزاده. شاهزاده، زاده شاه. چو گودرز آن سوگ شهزاده دید/ دژم شد چو آن سرو آزاده دید.

شهنشاه. مخفف شاهنشاه، شاه شاهان. بدین نامه من دست گردم دراز/ به نام شهنشاه گردنفراز.

شهی. پادشاهی، سلطنت. بدو گفت می تو نخواهم مهی / نه اورنگ و نه تاج و طوق شهی.

شیار. زمین شخم‌زده شده. چون این راه دشوار و این کوهسار / به رویی اسب من شد شیار.

شیان. پاداش و مکافات نیکی و بدی، جزا. برد تازه شد کینه مردمان/ بکردندش از هر چه کرد او شیان.

شیب. سرازیری، پستی. دوان رودی با سیع کین

Marfat.com

خوشنواز/ به شیب اندر انداخت اسب از فراز.

شیب. دنباله تازیانه، رشته تازیانه، شلاق.
خداوند خانه بپوشید سخت/ بیاویخت آن شیب را بر درخت.

شیب. عذاب، شکنجه، اذیت. چنین است گیتی پر آسیب و شیب/ پس هر فرازی نهاده نشیب.

شیبان. پریشان، آشفته. چو از خنجر دود بگریخت شب/ همی رفت شیبان دل و خشک لب.

شیپور. بوق، نفیر و نای رومی که در رزم نوازند
بزن کوس رویین و شیپور و نای/ به کشمیر و کابل فراوان بپای.

شید. نور، روشنی، فروغ. بدو گفت زالسان که تابنده شید/ بر آید یکی پرده بینم سپید.

شید. خورشید. چو پر زد سر از کوه تابنده شید/ بر آمد سر و تاج روز سپید.

شید. چشمه آفتاب. چو از چرخ بفروخت گردنده شید/ جوانان بیدار دل پر امید.

شیدا. شیفته، سخت عاشق. به مردی ز خورشید پیداتر ست/ به پیکار از شیر شیداتر ست.

شیر. حیوان معروف، اسد. نتابد فراوان ستاره چو هور/ که شیری نترسد ز یک دشت گور.

شیر. مایعی سپید و شیرین که از پستان حیوانات ماده ترشح کند. همه کوهسارانش نخجیر بود/ به جوی اندرا چون می و شیر بود.

لب از شیر مادر شستن. از شیر باز گرفته شدن، دوران شیرخوارگی را پشت سر نهادن.
چو کودک لب از شیر مادر بشست/ به گهواره محمود گوید نخست.

شیر. برج اسد، نام برج پنجم از دوازده برج فلکی. دگر طالع تو ز فرخنده شیر / خداوند خورشید سعد دلیر.

بر اختر شیر زادن. اصطلاح نجوم و طالع‌بینی قدیم است که ستاره هر کس در برج اسد بود تولدی فرخنده داشت. تو بر اختر شیر زادی نخست/ بر موبدان و ردان شد درست.

شیر. دلیر، شجاع، پهلوان. گریزان شد از گیو پیران شیر/ پس اندر همی تاخت گیو دلیر.

شیرآور. شیرافکن، شیرگیر. دمان از پسش رنگه شاوران/ بشد با دلیران و شیرآوران.

شیراز. نوعی ماست کیسه، ماست پالوده. ز شیراز و از ترف سیصدهزار/ شتروار بد اندر آن کوهسار.

شیرافکن. شجاع و دلیر، پرزور. همه نامداران بر این هم سخن/ که کاموس شیرافکن افکندن.

شیراوژن. شیرافکن، کنایه از شجاع و دلیر و مردانه. همی خواندندش خداوند رخش/ جهانجوی و شیراوژن و تاجبخش.

شیربا. شیربرنج، آش شیر، شیروا. همی برد خوان از پسش کدخدا/ نهاد از برش کاسه شیربا.

شیربازو. کنایه از بسیار قوی و شجاع. که این شیربازو گو پیلتن/ چه مرد است و شاه کدام انجمن.

شیربان. نگهبان شیر. همی شددوان شیربان چون بوند/ به یک دست زنجیر و دیگر کمند.

شیربُرز. شیرتن، شیرهیکل. نه اسب و نه جوشن نه تیغ و نه گرز/ از آن هر یکی کودکی شیربرز.

شیربوی. بوی شیردهنده، کنایه از کودکی که دهان وی هنوز بوی شیر می‌دهد. همی می‌خورد با لب شیربوی/ شود بی‌گمان زود پر خاشجوی.

شیرپرخاشخر. پهلوان جنگاور. ندانست کاین شیرپرخاشخر/ ز فرمانش پیچد بدین گونه سر.

شیرپیکردرفش. اخگر و علمی که تصویر شیر بر آن باشد. یکی شیرپیکر درفش بنفش/

Marfat.com

درفشان گهر در میان درفش.

شیرچنگ. قوی‌پنجه، قوی‌دست. ز نگیسی گفت ای گو شیرچنگ/ چه‌بودت که دیگ شدستی به‌رنگ.

شیرخو. کنایه از شجاع و دلیر. بداشت لشکر که او شیرخوست/ به چنگش سرین گورزن آرزوست.

شیرخوار. طفلی که هنوز شیر می‌خورد. پس آن‌یکی رستم شیرخوار/ ببر دند نزدیک سام سوار.

شیرخورد. کنایه از طفل که هنوز پا به سن نگذاشته. ز خفتان رومی و ساز نبرد/ شگفتید از آن کودک شیرخورد.

شیردل. با جرأت، دلیر، بس شجاع. بدانید کاین شیردل رستم است/ بدین رزمگاه از در ماتم است.

شیرزن. زن دلاور و شجاع. زن شیر از آن نامهٔ شهریار/ چو رخشنده گل شد به‌وقت بهار.

شیرژیان. شیر خشمگین. هنر نزد ایرانیان است و بس/ ندارند شیر ژیان را به کس.

شیرشرزه. شیر برهنه‌دندان و خشمگین. که بخت‌بد است ازدهای دژم/ به دام آورد شیر شرزه به دم.

شیرغاب. شیر بیشه، کنایه از مرد شجاع. سری پر ز باد و دلی پر شتاب/ خروشان و جوشان چو شیران غاب.

شیرفش. شیرمانند، شیردیس، کنایه از دلیر. بیارم یکی لشکر شیرفش/ برآرم شما را سر از خواب خوش.

شیرکپی. این ترکیب بر دوی اطلاق شده است که در زمان خسرو پرویز در کوهی در ترکستان پدید آمده بود و سرانجام به دست بهرام چوبینه کشته شد. ددی بود مهتر ز اسپی به تن/ فزو هشته چون مشک گیسو رسن. وز اشیر کپی همی خواندند/ ز رنجش همه بوم درماندند.

شیرگیر. شجاع، سخت دلیر. چه جوئی نبرد یکی مرد پیر/ که کاووس خواندی ورا شیرگیر.

شیرمرد. کنایه از دلیر و شجاع. بگفتا به گیو آن کجا کرده بود/ چنان شیرمردی که آزرده بود.

شیرین. نوشین، هر چیزی که طعم قند و شکر و نبات داشته باشد. به‌پیش همه خوان زرین نهید/ خورشها بر او چرب و شیرین نهید.

شیرین. هر چیز مطبوع و لطیف و دلپذیر. بردن آمد از بیشه مرد کهن/ زبان را گشاده به شیرین‌سخن.

شیرین. عزیز، گرامی، گرانمایه. که شیرین‌تر از جان و فرزند و چیز/ همانا که چیزی نباشد بنیز.

شیرین‌روان. جان شیرین، جان عزیز. هم آن‌گاه زهر هلاهل بخورد/ ز شیرین روانش برآورد گرد.

شیرین‌زبان. سخنور، شیرین‌بیان، زبان‌آور. چنین داد پاسخ ورا باغبان/ که ای نامور مرد شیرین‌زبان.

شیرین‌سخن. خوش‌صحبت، سخن‌آور، فصیح. میان سپهدار و آن سروبن/ زنی بود گوینده شیرین‌سخن.

شیز. چوب آبنوس. یکی دخمه کردند از شیز و عاج/ بیاویختند از بر گاه تاج.

شیز. کمان، به اعتبار چوب شیز که برای ساختن کمان به کار می‌رود به کمان شیز گویند. چو با تیغ نزدیک شد رویین/ به زه بر کشید آن خمانیده شیز.

شیفته. دیوانه، بیخود، مجنون. تو را ای بداختر که بفریفته‌ست/ فریبنده تو مگر شیفته‌ست.

شین. عیب و زشتی. بزرگان که از کوه قاف آمدند/ ابا یزه و شین و لاف آمدند.

شیو. کمان تیراندازی، قوس (مصحف شیز، «حاشیه برهان»). چو با تیغ نزدیک شد رویین/ به زه بر

Marfat.com

زه بر نهاد آن خمانیده شیو.

شیوان. آشفته، ترسان. چو از خنجر دود بگریخت شب/ همی تاخت شیوان دل و خشک لب.

شیون. نوحه و ناله، زاری، فغان و فریاد. کنون دوده را سر به سر شیون است/ نه هنگامه این سخن گفتن است.

شیون کردن. ناله و افغان کردن، گریه و زاری نمودن. زبس کو همی شیون و ناله کرد/ همه خلق را چشم پر ژاله کرد.

شیهه کردن. صدا برآوردن اسب، شیهه زدن. به گاه قباد این چنین شیهه کرد/ کجا کرد با شاه ترکان نبرد.

Marfat.com

ص

صافی. پاک، صاف، روشن، بی‌درد، ناب. دل از عیب صافی و صوفی به نام/ به درویشی اندر شده شادکام.

صبح. بامداد، بامدادان، شبگیر. فرازنده طاق فیروز فام/ برازنده صبح ز ایوان شام.

صبر. شکیبائی، شکیبائی کردن. بدی‌ها به صبر از مهان بگذرد/ سر مرد باید که دارد خرد.

صحاب. مخفف صحابه، همراهان پیامبر. نبی آفتاب و صحابان چو ماه/ به هم بستنی یکدگر راست راه.

صد. عدد معروف، در اصل به سین مهمله بوده است. به صد کاروان اشتر سرخ موی/ همه هیزم آورد پر خاشجوی.

صدا. آواز، بانگ، پژواک، صوت. به سیمرغ آمد صدائی پدید/ که ای مرغ فرخنده پاک‌دید.

صداندرصد. خالص، منحصراً. صداندرصد این دشت جای منست/ بلند آسمانش هوای منست.

صدف. غلاف مروارید، درّ. گرفته یکی جام هریک به کف/ پر از سرخ یاقوت و درّ و صدف.

صدیك. یک قسمت از صد قسمت، سانتیم، یکصدم. همی خورد بهمن ز گور اندکی/ ز دستم بند خوردنش صدیکی.

صرلاب. مخفف اسطرلاب، وسیله ستاره‌شناسی. همی باز جستند راز سپهر/ به صرلاب تابر که گردد به مهر.

صعب. سخت، دشوار. برفتم به فرمان کیهان خدای/ به البرز کوه اندرون صعب جای.

صف. رسته، رده. صف دشمنان سر به سر بر درید/ ز گیتی سوی هیچکس ننگرید.

صف برکشیدن. صف آراستن، صف‌آرایی کردن. چو بیرون شد از شهر صف برکشید/ سوی او کجا لشکر اندر کشید.

صفت. گونه، وصف، تعریف. به نامه هر اندام را هر یکی/ صفت کرده بودند زو اندکی.

Marfat.com

صفرا. زرد رنگ. همه دشت و کهسار گرما گرفت/ زمانه ز خود رنگ صفرا گرفت.

صف زدن. رده بربستن، صف کشیدن. همه شهر یکسر پر از لشکرش / کربستگان صف‌زده بر درش.

صف کشیدن. رده بستن، به صف ایستادن. سپاه از دو رویه کشیدند صف/ همه نیزه و تیغ و زرین به کف.

صلاب. اسطرلاب. منجم بیاورد صلاب را/ بینداخت آرامش و خواب را.

صلح. آشتی، سلم، سازش. نشستند با صلح و گفتند باز/ که از کینه با هم نگیریم ساز.

صلیب. چلیپا، خاچ، سمبل چوبی که مسیح بر آن به دار آویخته شد. بزد کوس و آورد بیرون صلیب/ صلیبی بزرگ و سپاهی مهیب.

صنج. معرب سنج، دو صفحه مدور و فلزی که برهم کوبند. ابا کوس و بانای و رویینه صنج / ابا تازی اسپان و پیلان و گنج.

صندل. نوعی چوب خوشبوی. زمینش همه صندل و چوب عود/ ز جزع و ز زبرجد درو او را عمود.

صندوق. تنبگو، جاشکدان، قسمی جعبه که پول و لباس و نان و غیره در آن می‌گذاشتند. همی داشت لختی به صندوق زهر / که زهرش نبایست جستن به شهر.

صندوق. تابوت. بگفت این و شد زین جهان فراخ/ گزین کرد صندوق بر جای کاخ.

صندوق پیل. محفظه مانندی که در جنگها بر پشت پیل می‌گذاشتند و در آن می‌نشستند و به دشمن حمله می‌بردند. ز صندوق پیلان ببارید تیر / برآمد خروشیدن دار و گیر.

صنم. بت. دگرباره مهمان دشمن شدی/ صنم بودی او را برهمن شدی.

صنوبر. نوعی درخت جنگلی. سه خورشید رخ را چو باغ بهشت/ که روید چو ایشان صنوبر نکشت.

صواب. راست، درست. بگویش بر آن سان که باشد صواب/ که پیش شه هند بفزودی آب.

صور. آنچه اسرافیل روز محشر در آن خواهد دمید، شیپور، بوق. سرافیل را دید صوری به دست/ برافراخته سر ز جای نشست.

صورت. شکل، نقش، نگار، هیأت. به صورت چو خورشید صولت نهنگ/ به هیبت چو شیر و به جستن پلنگ.

صورت. تصویر، عکس. ز رنگ و ز چهر و ز بالای او/ یکی صورتی کن سر پای او.

صورت‌پرست. نقش‌پرست، پرستش صورت، در این بیت صفت مانی است. بگفتند کاین مرد صورت‌پرست/ نه بر پایه موبدان موبد است.

صورتگری. نقاشی، تصویرسازی، عمل صورتگر. به صورتگری گفت پیغمبرم/ ز دین آوران جهان برترم.

صوفی. پیرو طریقت تصوف، پشمینه‌پوش، عارف. دل از عیب صافی و صوفی به نام/ به درویشی اندر شده شادکام.

صیاد. شکارچی، شکارگر. به دام آیدش ناسگالیده میش / پلنگ از پس و پشت و صیاد پیش.

صید. شکار، نخجیر. مرا چشم ز خمی عجب رد نمود/ که دهر آنچنان صیدی از من ربود.

صید کردن. شکار کردن، شکار گرفتن، صید افکندن. یکی شاهبد هند را نام کید/ نکردی جز از داش و رای صید.

Marfat.com

ط

طاس. ظرف، آبخوری، جام. یکی طاس می بر کفش بر نهاد/ ز دادار نیکی دهش کرد یاد.

طاق. سقف محدب، آسمانه. دراز اوپهنای آن ده کمند/ به گرد اندرش طاقهای بلند.

طاقدیس. نام تخت خسروپرویز. ز تختی که خوانی درا طاقدیس/ که بنهاد پرویز در اسپریس.

طالع. برآینده، طلوع کننده. چو گلنار بشنید آوازشان/ سخن گفتن از طالع و رازشان.

طامع. آزمند، طمعکار. دل مرد طامع بود پر ز درد/ به گرد طمع تا توانی مگرد.

طاووس. پرنده بزرگ و معروف که پرهای بسیار زیبا دارد. ز مادر جداشد چو طاووس نر/ به هر موی بر تازه رنگی دگر.

طاووس رنگ. بسیار خوش رنگ. ز پستان آن گاو طاووس رنگ/ بر افراختی چون دلاور پلنگ.

طبرخون. عناب. همه دشت مغز سر و خون گرفت/ دل سنگ رنگ طبرخون گرفت.

طبرزد. تبرزد، نبات، نوعی انگور شیرین. لبان از طبرزد زبان از شکر/ دهانش مکلل به درّ و گهر.

طبع. طبیعت، سرشت، فطرت. جوانی بیاید گشاده زبان/ سخنگوی و خوش طبع و روشن روان.

طبع. قریحه شعری، ذوق شعر گفتن. اگر بخت یکباره یاری کند/ بر این طبع من کامکاری کند.

طبع روان. طبعی که بی‌تکلف و تصنع به سرودن شعر توانا باشد. کنون رزم از جاسب رانو کنم/ به طبع روان باغ بی خو کنم.

طبع شوریده. طبع پریشان و آشفته. مگر طبع شوریده بگشایدم/ شب تیره ز اندیشه خواب آیدم.

طبق. ظرف، بشقاب. زبر جد طبقها و بیروزه جام/ چه از زر سرخ و چه از سیم جام.

طبل. دهل، تبیره، کوس. چو بر خیزد آواز طبل رحیل/ به خاک اندر آید سر شیر و پیل.

طبل زیر گلیم زدن. کنایه از کوشش برای پنهان داشتن امری که آن امر ظاهر و هویدا

Marfat.com

بوده و شهرت یافته باشد. بنینی که از ما غمی شد
زبیم / همی طبل کوبد به زیر گلیم.

طپانچه زدن. سیلی زدن، چک زدن، زخم زدن با کف دست. ز گفتار هر دو پشیمان شدند / طپانچه به رخسار گان بر زدند.

طپش. تپش، تبش، حرارت. به نیروی یزدان نیکی دهش / ازین کوه آتش نیابم طپش.

طپیدن. اضطراب داشتن. زمانی طپیدند در زیر برف / یکی چاه شد کنده هر جای ژرف.

طپیدن. دست و پا زدن. به چنگ و به منقار چندی طپید / چو نیرو بشد زان سپس آرمید.

طراز. نقش و نگار. نگه کرد زال آنگهی از فراز / ز سیمرغ دیدش هوا پر طراز.

طراز. تار ریسمان، رشته، تار نخ. چنان شد که گویی طراز نخ است / و یا پیش آتش نهاده یخ است.

طراز. نام شهری در ترکستان. گسارنده باده و رودساز / سیه‌چشم گلرخ بتان طراز.

طراز چین. رنگ‌آمیزی و نقش و نگار مانند نگارگران چین. همی چاره جست آن بت دیرباز / چو خورشید بنمود چینی طراز.

طراق. آواز و صدا. طراقی بر آمد ز حلقوم اوی / که لرزان شد آن کنده و بوم اوی.

طرایف. چیزهای لطیف و خوش، اشیاء نادر و نایاب. ز چیزی که باشد طرایف به چین / ز زرینه و تیغ و اسب و نگین.

طرب. شادمانی، فرح، رامش، خوشی، سرور. یکی هفته با جشن و با باده بود / شب و روز جام طرب می فزود.

طَرَف. کرانه، جانب، سو. برابر کشیدند لشکر دو صف / مبارز روان گشت از هر طرف.

طَرَف. کناره، انتها، منتهی و پایان هر چیز. نهادند بر طرف آوردگاه / نظاره برو بر ز هر سو سپاه.

طُرفه. شگفت و نادر از هر چیزی. برون کرد ز انگشتش انگشتری / نگینی برو طرفه چون مشتری.

طشت. ظرف مخصوص بزرگ، بشقاب خیلی بزرگ. یکی طشت زرین بیاورد پیش / نگفت این سخن با پرستار خویش.

طشت. دلو، سطل. پرستنده‌ای را بفرمود شاه / که طشت آور و آب بر کش ز چاه.

طعنه زدن. عیبجوئی کردن، بد گفتن، خرده گرفتن. هر آنجا که آواز او آمدی / ازو زشت گفتی و طعنه زدی.

طغرل. جانور شکاری، نوعی باز. که طغرل به شاخی بر آویخته‌ست / کنون بازدارش بگیر و به دست.

طغری. طغرل، ولف در لغات شاهنامه طغری را به معنی شاهین یا مرغ شکاری دیگر دانسته و این بیت را نیز شاهد آورده. بزد طبل و طغری شد اندر هوا / شکیبا بند مرغ فرمانروا.

طلاء. زرد، زر سرخ. زمین را به رنگ طلا رنگ داد / جهان را ز نو فر و اورنگ داد.

طلایه. دیدبان، لشکر که پیش و پس سپاه را نگهدارد، پیشرو لشکر. همه کس فرستید و آگه کنید / طلایه پراکنده بر ره کنید.

طلب کردن. جستجو کردن، جستن، درخواستن. طلب کرد گرد دلاور یکی / ز بسیار گردان و یا اندکی.

طلسم. نوشته یا دستگاهی شامل اشکال و ادعیه که به وسیله آن عملی خارق عادت انجام دهند. طلسمی که ضحاک سازنده بود / سرش بآسمان بر فرازنده بود.

طنبور. معرب تنبور، نوعی آلت موسیقی است. همان‌گاه طنبور در بر گرفت / سرائیدن از کام دل

Marfat.com

درگرفت.

طوق. گردن‌بند، حلقه زر و غیره که بدان گردن را زینت دهند. نرگس را گلشن زرنگار / بیاراست با طوق و با گوشوار.

طیب. بوی خوش، عطر. به درگاه بردند چندی صلیب / نسیم گلان آمد و بوی طیب.

طیره. بداندیشی، ناراحتی. بکوشید تا بر زه آرد کمان / نیامد به زه طیره شد ترک از آن.

Marfat.com

Marfat.com

ظ

ظلمت. تاریکی، تیرگی، مقابل روشنا و روشنایی. کجانور و ظلمت بدو اندر است/ ز هر گوهری گوهرش برتر است.

Marfat.com

Marfat.com

ع

عاج. دندان فیل که سفید رنگ است. چو خورشید بر گاه بنمود تاج / زمین شد به کردار تابنده عاج.

عاج‌گون. مانند عاج، مجازاً سفید رنگ. چو پیداشد آن چادر عاج‌گون / خور از بخش دو پیکر آمد برون.

عادت. رسم، مَلَکه. چو نادان که عادت کند هفت چیز / مباشد شگفت گر به رنج است نیز.

عار آمدن. ننگ داشتن. پیاده نگردد که عار آیدش / ز شاهی تن خویش خوار آیدش.

عار آمدن. شرم کردن، حیا کردن. شبانزاده‌ای را چنان در کنار / بگیری و از کس نیایدت عار.

عارض. لشکرنویس، کسی که حساب نفرات سپاه و لشکر را دارد. چو عارض بر آورد پنجه هزار / دلیران و مردان خنجر گذار.

عاشق. دوستدار، عشق‌ورز. که من عاشقم همچو بحر دمان / از او بر شده موج بر آسمان.

عاصی. گناهکار و نافرمان. بدانسته بودم همه پیش ازین / که عاصی بخواهد شد او همچنین.

عاقل. بخرد، خردمند. همی گویدت رستم نامدار / که گر عاقلی تخم زشتی مکار.

عالم. جهان، گیتی. که گر شاه پذیرد این دین راست / دو عالم به شاهی و شادی وراست.

عام. تمام مردم، همه. چنین باشد اندازه عام شهر / ترا جاودان از خرد باد بهر.

عامی. جاهل و بی‌سواد، نادان. مجو از دل عامیان راستی / که آن جستجو آیدت کاستی.

عبرت. تنبه، پند گرفتن. جهان سر به سر عبرت و حکمت است / جز ابله مباهمه غفلت است.

عبیر. عطری که از عصاره نباتات که از آن جمله زعفران باشد می‌سازند. همی می‌چکد گوئی از روی او / عبیرست گوئی همه موی او.

عجب. شگفتگی، به شگفتی آمدن از کسی. عجب نیست از رستم نامور / که دارد دلیری چو

Marfat.com

دستان پدر.

عجم. غیر عرب، مردم ایران، ایرانی. بسی رنج بردم در این سال سی / عجم زنده کردم بدین پارسی.

عدد. شمار. بیاورد لشکر به کوه و به دشت / همی گوسفند از عدد برگذشت.

عدل. داد، مقابل ستم. بدان ای گرامی نیکو نهاد / بباید که کوشی به عدل و به داد.

عدو. دشمن. ز بهرام گردون به بهرام رود / ولی را به ساز و عدو را بسوز.

عذار. دهنه، لگام اسب. همان جامه و گوهر شاهوار / همان اسب تازی به زرین عذار.

عذر. پوزش، معذرت. همه پیش کاووس شاه آمدند / جگرخسته و عذرخواه آمدند.

عرابی. عرب، اعرابی. عرابی ذوالاکتاف کردش لقب / چو از مهره بگشاد کتف عرب.

عراده. نوعی از آلات جنگ و قلعه‌گیری بوده است. ز عراده و منجنیق و ز گرد / زمین نیلگون شد هوا لاجورد.

عرب. تازی. به نام پریچهر گان عرب / کنون بر گشایم به شادی دو لب.

عرش. تخت خدا، آسمانی که بالای همه آسمانهاست. ز خاشاک ناچیز تا عرش راست / سراسر به هستی یزدان گواست.

عَرِض. لشکرنویس، شمارکننده سپاه، مخفف عارض. عرض را بخوان تا بیارد شمار / که چند است مردم که آید به کار.

عرض کردن. سان دیدن، رژه گرفتن، شماره کردن سپاه. همه لشکر ز دهیان عرض کن / هر آن کس که هستند نو یا کهن.

عَرَضگاه. میدان شمار کردن سپاه، فراهم آمدنگاه دشمن. سپه گرد کرد اندران رشنواد / عرضگاه بنهاد و روزی بداد.

عروس. زن داماد، زن تازه به خانه شوی رفته. جهان چون عروسی رسیده جوان / پر از چشمه و باغ و آب روان.

عروس. کنایه از سخت زیبا، نیک آراسته. یکی خوب کشتی به سان عروس / برآراسته همچو چشم خروس.

عرین. بیشه، جایگاه شیر. شده تند کاووس و چین در جبین / شده راست مانند شیر عرین.

عزّ. ارجمندی، عزت. بماناد جاوید در عز و ناز / ازو دور چشم بد و بی‌نیاز.

عَزل. بیکاری، برکناری از کار، پیاده کردن از عمل. ستمنامه عزل شاهان بود / چو درد دل بی‌گناهان بود.

عزم. قصد و آهنگ، اراده، نیت. بدان کین و داد و بدان رزم و بزم / بدان امر و نهی و بدان رای و عزم.

عزیز. ارجمند و بزرگوار، خطیر، گرانمایه و محترم. دو شهزاده بگذارد نزد لهراسب نیز / که بودند هر دو چو جان عزیز.

عزیز. کمیاب و ناموجود، قلیل و نادر، دشواریاب. که بار نمک هست آنجا عزیز / به قیمت از آن به ندارند چیز.

عشق. علاقه بیش از حد، مهر مفرط. دل زال یکباره دیوانه گشت / خرد دور شد عشق فرزانه گشت.

عصا. چوب‌دستی که موقع راه رفتن بدان تکیه کنند. بشد پیر مردی عصائی به دست / بدو گفت کای شاه یزدان پرست.

عصر. زمان، دوره. ز گیتی پرستنده فرنصر / زند شاد در سایه شاه عصر.

عطارد. ستاره‌ای معروف که آن را دبیر فلک گویند. همان تیر و کیوان برابر شده‌ست / عطارد به

Marfat.com

برج دویکر شده‌ست.

عقاب. مرغ شکاری، شاهین. پلنگ از بر سنگ و ماهی در آب / هم اندر هوا ابر و بران عقاب.

عقاب. مجازاً اسب. عقاب تکاور برانگیختم / چو آتش برو تیر می‌ریختم.

عُقبی. آخرت، آن دنیا، جهان باقی. نه امید عقبی نه دنیا به دست / ز هر دو رسیده به جانم شکست.

عقل. خرد و دانش و دریافت. بیامد از آنجای گوهر فروش / ز بیمش روان رفته و عقل و هوش.

عقیق. نوعی سنگ قیمتی که بهترین آن در یمن یافت می‌شود. عقیق و زبرجد فرو ریختند / می و مشک و عنبر برآمیختند.

عقیق لب. کنایه از لب از جهت تشبیه آن به عقیق در سرخی رنگ آن. به یک دست گیر درخ شهر یار / به دیگر عقیق لب ارنواز.

عقیق یمنی. عقیقی که از معادن یمن به دست آرند و سرخ رنگ و عالی باشد. می اندر قدح چون عقیق یمن / به پیش اندرون دسته نسترن.

عکس زدن. پرتو افکندن. چو خورشید زد عکس بر آسمان / پراکند بر لاجورد ارغوان.

علاج. درمان. دلی کو ز درد برادر شخود / علاج پزشکان بر او نیست سود.

علت. بیماری. سوم آنکه دارم یکی نو پزشک / که علت بگوید چو بیند سر شک.

علف. گیاه، گیاه چرا. فراوان گرفتند و انداختند / علفها چهل روزه بر ساختند.

علفزار. چراگاه، مرغزار. کجا بد علفزار و آب روان / فرود آمد آن جایگه پهلوان.

علیك السلام. درود بر تو باد. بدو گفت شعبه که ای بی‌نگام / اگر دین پذیری علیک السلام.

عم. عمو، برادر پدر. چو شاپور بنشست بر جای عم / از ایران بسی شاد و برخی درم.

عمار. عماری، هودج، کنایه از زین و ستام. همه جامه و گوهر شاهوار / همه تازی اسپان به زرین عمار.

عمارت. بنا، ساختمان. چو هر چش ببایست برساختند / عمارت به خوبی بیاراستند.

عماری. صندوق مانندی که آن را برای نشستن بر روی پشت شتر و فیل می‌گذارند، محمل، هودج. عماری به پشت هیونان مست / چنان چون بود ساز و آئین بست.

عماری کش. کشنده عماری، ساربان، عماری‌دار. ده و دو هزار اشتر بارکش / عماری‌کشان ششصد و شصت و شش.

عمر. زندگانی، حیات، زیست. کنون عمر نزدیک هشتاد شد / امیدم به یکباره بر باد شد.

عمر به بن برآوردن. پایان دادن حیات، به سر رساندن زندگانی. دقیقی رساند اینجا سخن / زمانه برآورد عمرش به بن.

آفتاب عمر به زردی رساندن. به اواخر عمر رساندن. مژه کرد سام نریمان پر آب / که عمرش به زردی رساند آفتاب.

روز عمر به شام آوردن. کنایه از به پایان رسیدن عمر. و گر شیر باشد به دام آورد / همی روز عمرش به شام آورد.

عمود. ستون، دیرک. زده بر سر کوه چار از عمود / سرش تا به ابر اندر از چوب عود. بدان هر عمود آشیانی بزرگ / نشسته بر او سرمرغی سترگ.

عمود. گرز. به تیغ و عمود و به گرز گران / چنان چون بود رسم گندآوران.

عمه. خواهر پدر. چو آگه شد از عمه شهریار / کجا نوشه بد نام آن نوبهار.

عنا. رنج، سختی، شکنج. همی رفت زین سان بر

Marfat.com

اندوه و رنج / تن اندر عنا و دل اندر شکنج.

عناب. میوه درخت عناب، کنایه از لب معشوق است به خاطر رنگ آن. بیرسید سیندخت مهراب را / ز خوشاب بگشاد عناب را.

عنان. دهنه، زمام، افسار، لگام. اگر دست بیکار گشت از عنان / روانت به چنگ اندر آرد سنان.

عنان با عنان بستن. به همراه رفتن، هم‌پیمان و هم‌عهد شدن. عنان با عنان من اندر ببست / چنان چون بود مرد خسرو پرست.

عنان با عنان کسی سپردن. پهلو به پهلوی او اسب راندن، مراقب او بودن در همه راه. از او باز نگشت پیران گرد / عنان با عنان سیاوش سپرد.

عنان به اسب دادن. عنان اسب را رها کردن تا بر وفق مراد خویش برود. عنان را به بور سرافراز داد / به نیزه درآمد کمان باز داد.

عنان به اسب سپردن. کنایه از سست کردن عنان اسب تا اسب بر وفق خواهش خویش و زوری که دارد برود. تهمتن به گرز گران دست برد / عنان را به رخش دلاور سپرد.

عنان به کسی یا چیزی سپردن. اختیار به او دادن. چو باشد جهاندار بیدار و گرد / عنان را به کهتر نباید سپرد.

عنان سائیدن. کنایه از سوارکاری مداوم. کسی کو بساید عنان و رکیب / نباید که گیرد به خانه شکیب.

عنان باز پیچیدن. راه بگردانیدن، از راه بگشتن، میل کردن به سوی دیگر. عنان باز پیچید و برداشت راه / به ایران سپه رفت از این جایگاه.

عنان باز کشیدن. ماندن، ساکن شدن، از کار ایستادن. بسی چیز دیدی که آن کس ندید / عنانت کنون باز باید کشید.

عنان برتافتن. برگشتن و روی‌گردان شدن، سرپیچی کردن. گر آید به مرگانم اندر سنان / نتابم ز فرمان خسرو عنان.

عنان بسودن. کنایه است از تاختن، به شتاب رفتن. بدیشان چنین گفت پیران که زود / عنان تکاور بباید بسود.

عنان پیچ. سوار ماهر، استاد در سواری، سوارکار ماهر. عنان‌پیچ و گردافکن و گردنکش / چو من کس نبیند به گیتی سوار.

عنان پیچیدن. بازگشتن، روی برتافتن، پشت بدادن. جهاندار کاواز ایشان شنید / عنان را بپیچید و زانو کشید.

عنان از عنان کسی پیچیدن. از همراهی با او دست برنداشتن. عنان از عنانت نپیچم به راه / خرامان بیایم به نزدیک شاه.

عنان تابیدن. بازگشتن، تغییر جهت دادن. دلاور عنان را بتابید باز / سوی جای خود در زمان رفت باز.

عناندار. مجازاً سوارکار، ماهر در سواری. عناندار چون او ندیده‌ست کس / تو گوئی که سام سوار است و بس.

عنان در کشیدن. متوقف ساختن اسب، از حرکت بازداشتن اسب. چو نزدیکی شاه توران رسید / عنان تکاور به زین در کشید.

عنان سبک شدن. اختیار حرکت و رفتار به اسب دادن. سبک شد عنان و گران شد رکیب / سر سرکشان خیره گشت از نهیب.

عنان کشیدن. تاختن، راندن به سوئی، روی آوردن. به هومان بفرمود کاندر شتاب / عنان را بکش تا لب رود آب.

عنان کشیدن. توقف کردن، باز ایستادن، روی

Marfat.com

تافتن. هر آن کس که او تخت و تاج تو دید/ عنان از بزرگی بباید کشید.

عنان گرائیدن. عنان پیچاندن. یکی بر گرائید رستم عنان/ به گردن بر آورد رخشان سنان.

عنان گران کردن. آهسته راندن. ز کنده به صد چاره اندر گذشت/ عنان را گران کرد بر سوی دشت.

عنان گرداندن. برگشتن، روی آوردن. سوی شهر ایران بگردان عنان/ وگرنه زمانت سر آرد سنان.

عنان گرد کردن. مهیا و آماده شدن، مهیای تاخت و حمله گشتن. دگر جنگ را گرد کرده عنان/ یکایک به خوناب داده سنان.

عنبر. عطری که از شیره روده ماهی مخصوصی گرفته می‌شود. بفرمود تا آتش افروختند/ همه عنبر و زعفران سوختند.

عنبرآگین. آکنده از عنبر، پر از عنبر. نخست آنکه تابوت زرین کنید/ کفن بر سرم عنبرآگین کنید.

عنوان. سرنامه، نشان و دیباچه نامه. به عنوان نگه کرد مرد دبیر/ که گوینده او بود و هم یادگیر.

عنوان. لقب. وزان پس همه کارداران اوی/ شهنشاه کردند عنوان اوی.

عو. آوازه، بانگ، صدا، فریاد. ز گیتی بر آمد ز هر جای عو/ جهان را کهن شد سر از شاه نو.

عود. نوعی چوب است به رنگ سیاه که در اثر سوختن بوی بسیار خوشی می‌دهد. همه رخ چو دیبای رومی به رنگ/ فروزنده عود و خروشنده چنگ.

عودساز. عودنواز، نوازنده ساز عود. نشستند خوبان بربط نواز/ یکی عودسوز و یکی عودساز.

عوض خواستن. بدل خواستن، چیزی را به جای چیزی دیگر طلب کردن. عوض خواهم آن را که ویران شده‌ست/ کنام پلنگان و شیران شده‌ست.

عهد. اندرز، وصیت. بدو گفت کاین عهد من یاد دار/ همه گفت بدگوی را باد دار.

عهد. پیمان، تعهد، معاهده و شرط و قرارداد. ز پیمان و سوگند و پیوند و عهد/ تو اندر سخن پاسخش کی چو شهد.

عهد. فرمان، آنچه که برای والی و حاکم می‌نویسند. نهادند بر عهد بر مهر زر/ بر آئین کیخسرو دادگر.

عهد. روزگار، دوره، دوران، هنگام. بدین عهد نوشیروان تازه شد/ همه کار بر دیگر اندازه شد.

عهد بستن. پیمان بستن، قول دادن. گرفت آن زمان سام دستش به دست/ همان عهد و سوگند و پیمان ببست.

عهد شکستن. برهم زدن پیمان. همی بشکند عهد بهرام گرد/ برین بوم و بر تازه شد جنگ و شور.

عهد کردن. بر عهده گرفتن، پذیرفتن. کنون عهد کردم من این نامدار/ که باشم پرستار و تو شهریار.

عهد نبشتن. عهد نوشتن، پیمان نوشتن، پیمان بستن. به مهرش منوچهر عهدی نبشت/ سراسر ستایش به سان بهشت.

عهد نگهداشتن. بر پیمان ماندن، استوار ماندن در عهد. که من بر نگردم ز فرمان اوی/ نگهدارم این عهد و پیمان اوی.

عَیّار. آنچه که به عنوان نمونه برای چیزی قرار داده شود تا با آن مقایسه گردد و برابر شود. همانا که خروار و پانصد هزار/ بود نقره خام و زر عیار.

عیار. شخصی که جامه و سلاح مخصوص در جنگ همراه داشته باشد و مخفیانه کار انجام دهد. همان نیز شاهوی عیار اوی/ که مهتر پسر بود و سالار اوی.

Marfat.com

عیب. آهو، بدی، نقص. چو بر شاه عیب است بد خواستن / بباید به خوبی دل آراستن.

عیب. گناه، خطا. همه نامه کردم به شاه جهان / همه عیب تو داشتم در نهان.

عیب آوردن. ظاهر کردن عیب، عیب کردن. تو عیب کسان هیچگونه مجوی / که عیب آورد بر تو بر عیبگوی.

عیب جستن. عیب‌جوئی کردن، نقص و گناه دیگران جستن. بگوش که عیب کسان را مجوی / جز آن‌گه که بر تابی از عیب روی.

عیب‌جوی. عیب‌جوینده، عیب‌جو. چه گوید ترا دشمن عیب‌جوی / چو بی‌جنگ پیچی ز بدخواه روی.

عیب‌خواه. آنکه عیب و نقص دیگران را طلب کند. تو این آب روشن مگردان سیاه / که عیب آورد بر تو بر عیب‌خواه.

عیبگوی. عیب‌گوینده، بدگوی، شمارندهٔ عیب و بدی. تو عیب کسان هیچ‌گونه مجوی / که عیب آورد بر تو بر عیبگوی.

Marfat.com

غ

غاب. بیشه، نیستان. سری پر زباد و دلی پر شتاب/ خروشان و جوشان چو شیران غاب.

غار. شکاف عمیق و سوراخ بزرگ در کوه. به کوه اندرون جای تنگش گزید/ نگه کرد غاری بنش ناپدید.

غار. حفره، مغاک، زمین پست. همه غار و هامون پر از کشته بود/ سر دشمن از جنگ بر گشته بود.

غارت. یغما، چپاول. همی کرد غارت همی سوخت شهر/ بپالود بر جای تریاک زهر.

غازه. بزک، سرخاب. دو رخ را ز غازه چو گل کرده بود/ به چشم تهمتن چو دختر نمود.

غالب. چیره، پیروز، توانا، سرآمد. به پیش دل ما همه روشن است/ که بر آن همه غالب این یک تن است.

غالوك. گلوله و مهرهٔ کمان گروهه چه از سنگ باشد خواه از گل. (کمان گروهه کمان گلوله و مهره‌انداز است). گه افکند نخجیر بر دشت راغ/ گهی زد به غالوک بر میغ و ماغ.

غالیه. ترکیباتی است از بوی خوش، ماده معطر. ز مشک سیه کرده بر گل نگار/ فرو هشته بر غالیه گوشوار.

غبار. گرد، خاک نرم. از آن رود گرد آینه از غبار/ برون آمد و شد جهان زرنگار.

غبغب. گوشت زیر چانه. خم اندر خم و مار بر مار بر/ بر آن غبغبش تار بر تار بر.

غران. بانگ و فریادکنان، صفت جانوران درنده. کمان را بمالید رستم به چنگ/ بغرید مانند غران پلنگ.

غربال. وسیله‌ای برای صاف و سرند کردن. زن پیر گفتار ایشان شنید/ یکی تهمه غربال پیش آورید.

غرچگان. ساکن غرچه، اهل غرجستان. جغانی و ختلی و بلخی ردان/ بخاری و از غرچگان موبدان.

غرچگی. حماقت و نادانی، غرچک بودن، غرچه بودن. بذیرفت سامش ز بی‌بچگی/ ز نادانی و

Marfat.com

پیری و غرچگی.

غرق. فرو رفته در آب. بناورد هر جای خرگوش و سگ/ ستوران به خوی غرق مانده ز تک.

غرق. پوشیده شدن از چیزی، فرو رفته در چیزی. همه غرق در آهن و سیم و زر/ سپرهای زرین و زرین کمر.

غرق شدن. سخت کشیدن کمان. زه و تیر بگرفت شادان به دست/ چو شد غرق پیکانش بگشاد دست.

غرق شدن. فرو رفتن در چیزی. چو نان را به خوردن گرفت اردشیر/ بیامد همان گه یکی تیز تیر. نشست اندر آن پاک فربه بره/ که تیر اندر آن غرق شد یکسره.

غرق کشیدن. تا انتها کشیدن. بکش غرق و پیکان سوی اسپ ران/ مگر خسته گردد هیون گران.

غرقه. در آب یا چیزی شبیه آن فرو رفته. برون کرد ببر بیان از برش/ به خوی اندرون غرقه بد مغفرش.

غرقه شدن. در آب فرو شدن، کنایه از بسیار عرق کردن. دهان خشک و غرقه شده تن در آب/ ز رنج و ز تابیدن آفتاب.

غُرم. میش کوهی، قوچ جنگی. نشستنش با عزم و آهو بود/ ز آرام و مردم به یک سو بود.

غُرّنبیدن. فریاد و غوغا کردن. غرنبیدن نای در کوه و دشت/ ز آوای تندر همی درگذشت.

غرنده. خشم‌آلود، صفت شیر و پلنگ و ببر که از خشم آواز مهیب درآورند. چو آواز او رعد غرنده نیست/ چو بازوی او تیغ برنده نیست.

غَرَنگ. صدای گریه و آه و ناله. بدان جایگه باشد ارژنگ دیو/ که هرزمان برآرد غرنگ و غریو.

غَرو. نی میان‌تهی. میانت چو غرو دست و بالا چو سرو/ خزامان شده سرد همچون تذرو.

غرور. فریفتن، آراستن خطا، حیله. بدان ای گرفتار بند غرور/ در این است رسم سرای سرور.

غره کردن. فریفتن، گول زدن. نگویند زین گونه مردان مرد/ همانا جوانی ترا غره کرد.

غریب. دور افتاده از مسکن، بی‌شهر. غریب آهوئی آمدم در کمند/ که از بند جست و مرا کرد بند.

غریدن. آواز بلند کردن و فریاد زدن، خروشیدن. ستد نیزه از دست او نامدار/ بغرید چون تندر از کوهسار.

غریو. شور و فریاد، بانگ و غوغا، خروش، نعره. برون جست از آن خیمه ارژنگ دیو/ چو آمد به گوشش از آن سان غریو.

غریوان. فریادکنان، بانگ‌زنان، نالان. چو بشنید کو کشته شد پهلوان/ غریوان به بالین او شد روان.

غریو برآمدن. بانگ و فریاد برآمدن. ز ترکان برآمد سراسر غریو/ سواران برفتند بر سان دیو.

غریو برآوردن. بانگ و فریاد برآوردن، شور و غوغا کردن. سیاوش ز گاه اندر آمد چو دیو/ برآورد بر چرخ گردان غریو.

غریو برزدن. بانگ وفریاد برآوردن، شور و غوغا کردن. سپهدار کاکوی برزد غریو/ به میدان درآمد به مانند دیو.

غریو برکشیدن. بانگ و فریاد برآوردن. سواران ایران به کردار دیو/ دمان از پسش برکشیده غریو.

غریویدن. فریاد زدن، شور و غوغا کردن. غریویدن آمد ز توران سپاه/ ز سر برگرفتند گردان کلاه.

غریویدن. نالیدن، زاری کردن، گریستن. غریوید بسیار و بردش نماز/ پرسیدش از رنجهای دراز.

Marfat.com

غریویدن. بانگ برآوردن از ساز، نوای ساز. غریویدن چنگ و بانگ رباب / بر آمد ز ایوان افراسیاب.

غصه. غم و اندوه. گریزان چو دیدش پدر زادشم / ببارید زان غصه از دیده نم.

غفلت. بی‌خبر گشتن، ناآگاهی، غافل بودن. جهان سر به سر حکمت و عبرت است / چرا بهره ما همه غفلت است.

غل. بند دست و گردن، طوق آهنی. بفرمودشان تا به ساری برند / به غل و به مسمار و خواری برند.

غلاف. پوشش، جلد. یکی زرد خورشید پیکر درفش / سرش ماه زرین غلافش بنفش.

غلام. پسر، برده، خدمتکار. خردمند و بیدار سیصد غلام / بیامد به زرین و سیمین ستام.

غلتیدن. به روی خود گردیدن و چرخیدن، گردیدن جسم بر روی جسم دیگر. نیم اگه از اصل و فرع خراج / همی غلتم اندر میان دواج.

غلطان. غلطنده، در حال غلطیدن. چو بهرام جنگی رسید اندر اوی / کشیدش بر آن خاک غلطان به روی.

غلطان شدن. غلطیدن، غلتیدن. خروشید کای پهلوان سوار / یکی سنگ غلطان شد از کوهسار.

غلطیدن. گردیدن به پهلو، غل خوردن. خروشان بغلطید بر خاک بر / به پیش خداوند پیروزگر.

غلغل. صدا و آواز بسیار از یک جا که معلوم نشود چه می‌گویند، شور و غوغا، فریاد. ز بس غلغل و ناله کرنای / تو گفتی همی دل بجنبد ز جای.

غلغل. صدای ریختن آب و شراب از کوزه در جام پیاله. چو گرسیوز آن کاخ درسته دید / می و غلغل نوش پیوسته دید.

غلغلستان. جائی که غلغل و شور و داد و فریاد و بانگ و آواز بسیار باشد. ز کابلستان تا به زابلستان / زمین گشت بر سان غلغلستان.

غله. گندم و جو و حبوبات. هر آن کس که دارد نهانی غله / دگر گاو و گر گوسفند و گله.

غم. ملال، دلتنگی. ازو شادمانی ازوست غم است / ازوست فزونی ازوست کم است.

غم آوردن. غصه‌دار شدن، ناراحت شدن. ز چنگش رهائی نیابد به جان / غم آری همی بر دل شادمان.

غمان. غمها، اندوهها. همه راز این کار با من بگوی / که من باشمت زین غمان چاره‌جوی.

غمان. ظاهراً به معنی غم خوردن به حال افراد است. ز خواب اندر آمد شده شاد دل / ز درد و غمان گشته آزاد دل.

غمخوار. آنکه غم خورد، تیماردار، دلسوز، مهربان. جهان سر به سر پر ز تیمار گشت / هر آن کس که بشنید غمخوار گشت.

غمخواره. تیماردار، غمخورنده، دلسوز و مهربان. بدو گفت سودابه گر چاره نیست / ازو بهتر امروز غمخواره نیست.

غم خوردن. اندوه خوردن، غصه خوردن. که چون باد بر ما همی بگذرد / خردمند مردم چرا غم خورد.

غم خوردن. تیمار داشتن، در اندیشهٔ کسی یا چیزی بودن. همیشه غم پادشاهی خورد / خرد و موبدش رای پیش آورد.

غم داشتن. غمگین بودن، غمناک شدن. شما دل مدارید چندین به غم / که از غم شود جان خرم درم.

غُمری. غافل، نادان، ناآزموده. هر آن کس که دارد روانش خرد / جهان را به غمری همی نسپرد.

Marfat.com

غم کشیدن. تحمل غم، تحمل ناراحتی و اندوه. به یک مرد از ایشان ز ما سیصد است / بدین روزگه غم کشیدن بد است.

غمگسار. کنایه از مطلوب و محبوب. چنان دان که خرم بهارش توئی / نگارش توئی غمگسارش توئی.

غمگسار بودن. غمخوار بودن، غمزدا بودن. کنون من کرا گیرم اندر کنار / که خواهد بُدَن هر مرا غمگسار.

غمگن. مخفف غمگین، با غم و اندوه، محزون. هر آنجا که ویران بد آباد کرد / دل غمگنان از غم آزاد کرد.

غمگین. اندوهناک، غمناک، نژند. همی راند غمگین سوی طیسفون / پر از درد دل دیدگان پر ز خون.

غمگین بودن. غمناک بودن. دور از من بد اگاهی آرد کسی / مباش اندرین کار غمگین بسی.

غمگین شدن. غمناک شدن، غم و اندوه داشتن. در در ببستند و غمگین شدند / پر از غم دل و دیده پر خون شدند.

غمناك شدن. اندوهگین شدن، غم داشتن. چو ویسه چنان دید غمناک شد / دلش گفتی از غم بدو چاک شد.

غمی. غمناک، غمگین، غم‌دار، اندوهناک. رسیدند یاران لشکر بدوی / غمی یافتندش پر از آب روی.

غمی شدن. اندوهناک شدن، غمناک شدن. غمی شد دل بهمن از کار اوی / چو دید آن بزرگی و دیدار اوی.

غمی گشتن. اندهناک شدن، غمگین شدن. چو بشنید پیران غمی گشت سخت / که بر بست باید به ناکام رخت.

غمین. غمناک، غمگین، اندوهناک. غمین بد به دل شاه هاماوران / ز هر گونه‌ای چاره جست اندران.

غمین شدن. غمناک و اندوهناک شدن. غمین شد دل هر دو از یکدگر / گرفتند هر دو دوال کمر.

غمین گشتن. غمناک شدن، اندوهگین شدن. غمین گشت رستم بیازید جنگ / گرفت آن سر و یال جنگی پلنگ.

غنجار. سرخی که زنان در روی مالند، سرخاب. فراوان ز رویش ز غنجار رنگ / سرودی همی گفت برنای و چنگ.

غُند شدن. گرد آمدن، جمع شدن. پیاده ز کشتن بماندند کند / گزیشان همیشه بناشند غند.

غنودن. به خواب اندر شدن، خواب رفتن. سحرگه مرا چشم بغنود دوش / ز یزدان بیامد خجسته سروش.

غنودن. آسودن و آرمیدن، آسوده ماندن. ز هر دانشی چون سخن بشنوی / ز آموختن یک زمان نغنوی.

غنوده. در خواب شده، خفته. همانا که بر گشت بیکار ما / غنوده شد آن بخت بیدار ما.

غُنْوَند. عهد و شرط، پیمان. به پیمان و سوگند و غنوند و عهد / تو ایدر سخن یاد کن همچو شهد.

غَنیم. دشمن، خصم. چو بنهاد جمشید سر در گریز / غنیمش ز دنبال با تیغ تیز.

غنیمت. اموالی که در جنگ به دست طرف پیروز می‌افتد. غنیمت بر او بخش کو جنگ جست / به مردی دل از جان شیرین بشست.

غنیمت یافتن. غنیمت گرفتن، به غنیمت رسیدن. غنیمت که از لشکرش یافتی / بدان بندگی تیز بشتافتی.

Marfat.com

غو. نعره کشیدن، بانگ، فریاد، صدای سخت بلند. غو پاسبانان و بانگ جرس / همی آمد از دور و پیش و پس.

غو. صدای رعد و آواز کوس و دهل و بوق و کرنای. بر آمد ز ایران غو بوق و کوس / که فیروز بادا سپهدار طوس.

غوچ. قوچ، گوسفند شاخدار. سپاهی ز گردان کوچ و بلوچ / سگالیده جنگ مانند غوچ.

غوره. انگور نارسیده که مزه ترش دارد. سر اسر همه روز پر از غوره دید / بفرمود تا کهترش در دوید.

غوشا. سرگین گاو که جهت سوزاندن خشک کنند. چو هیزم بجُست و نشانی ندید / ز سرمای غوشا و خاره گزید.

غوطه خوردن. فرو شدن در آب، سر به آب فرو بردن. به دل گفت پیکار با ژنده پیل / چو غوطه است خوردن به دریای نیل.

غوطه نمودن. مجازاً به معنی تأمل و غور و به فکر فرو رفتن. بسی غوطه در بحر خاطر نمود / در فکر و اندیشه بر دل گشود.

غوغا. شور و مشغله، هیاهو، هنگامه. کشیدند صف لشکر شاه تور / بر آمد همی جنگ و غوغا و شور.

غیبه. پولکهای آهن و پولاد که بر جوشن نصب کنند. به چنگ اندرون شیر پیکر درفش / به ران غیبهٔ رنگ خورده بنفش.

Marfat.com

Marfat.com

ف

فارسی. پارسی، اهل فارس، ایرانی. ز دومی د مصری د از فارسی / فزون بود مردان ز صدبار سی.

فاش. آشکار، ظاهر. همین است فرجام و آغاز ما/ سخن گفتن فاش و هم راز ما.

فاش گشتن. پراکنده شدن، آشکار شدن. چو در کابل این داستان فاش گشت/ سر مرزبان پر ز پرخاش گشت.

فال. فرخی، فرخندگی، شگون. نگه دارد این فال جشن سده/ همان فر نوروز و آتشکده.

فال. علمی است که به وسیله آن برخی از حوادث آینده دانسته شود. جهانجوی را آن بد آمد به فال/ بفرمود کش سر ببرند و یال.

فال افکندن. فال گرفتن، عاقبت‌گوئی کردن. فرستاده شاه چون آن بدید/ بیفکند فالی چنان چون سزید.

فال زدن. فال گرفتن، تصمیم گرفتن بر حکم و مقتضای فال. دلش زان زده فال بر آتشست/ همان زندگانی بر و ناخوشست.

فال‌زن. فالگیر، فال‌بین، طالع‌بین. به پیش زن فال‌زن بر گذشت/ به مهتر نگه کرد و اندر گذشت.

فالگو. آنکه فال زند و تعبیر کند، فالگیر، فال‌زن. همان نیز گفتار آن فالگو/ که گفت او پیچد ز تخت تو رو.

فام. رنگ، (فقط به صورت جزء دوم ترکیبات به کار می‌رود). بفرمود مهتر که جام آورید/ بدو در می سرخ‌فام آورید.

فام. وام. یکایک همه فام کین تو ختیم/ همه شهر آباد او سو ختیم.

فتراک. ترک‌بند اسب، تسمه‌ای که پیش و پس زین اسب آویزند. بر افکند بر گستوان بر سمند/ به فتراک بر بست پیچان کمند.

فخر. نازیدن، مباهات، بالیدن. تن خویش را از در فخر کن/ نشستنگه خویش استخر کن.

فدا. چیزی که از آن درگذرند و در راه مقصود

Marfat.com

واگذارند. فدای تو دارم تن و جان خویش / نخواهم سر و تخت و فرمان خویش.

فدا کردن. گذشتن از چیزی. پس از نیکوییها و صد گونه رنج / فدا کردن کشور و تاج و گنج.

فدی. فدا، نثار کردن. پس از نیکوییها و هر گونه رنج / فدی کردن کشور و تاج و گنج.

فر. فروغ، نور یا موهبتی که اهورا مزدا به کسی که شایسته آن باشد می‌بخشد. چو این گفته شد فر یزدان ازوی / گسست و جهان شد پر از گفت و گوی.

فر. شأن و شوکت و رفعت و شکوه. ز دستور پاکیزه راهبر / درخشان شود شاه را گاه و فر.

فراختن. افراشتن، بلند کردن. چو زان سو پرستندگان دید زال / کمان خواست از ترک و بفراخت یال.

فراخی. فراوانی، وفور، رفاه، وسعت. فراخی که از تنگی آمد پدید / جهان آفرین داشت آن را کلید.

فراوون. ستاره سعد. ستاره مشتری چون فراوون بیافت / دوید و به سوی فریدون شتافت.

فراز. پیش، نزدیک. بدو گفت پیران که ای رزمساز / بترسم که روزت بد آید فراز.

فراز. پدید. نشد مار کشته ولیکن ز راز / ازین طبع سنگ آتش آمد فراز.

فراز. جمع، گرد. بدان خواسته نیست ما را نیاز / که از جور و بیدادی آمد فراز.

فراز. بلندی، مجازاً افتخار. که روزی فراز است و روزی نشیب / گهی شاد دارد گهی با نهیب.

فراز. زبر، بالا. چو خورشید تابنده بگشاد راز / به هر جای بنمود چهر از فراز.

فراز آمدن. نزدیک شدن، پیش آمدن. کنون گاه جنگ من آمد فراز / تو دم بر زن ای گرد گردن فراز.

فراز آمدن زمان. فرا رسیدن اجل. گر ایدون که آید زمانم فراز / به لشکر ندارد جهاندار باز.

فراز آوردن. فراهم آوردن، گرد آوردن. به دوم اندرون هر چه بودش ز گنج / فراز آورید ز هر سو به رنج.

فراز آوردن. کشانیدن به جائی یا به سوی چیزی. من او را به دامت فراز آورم / سخنهای چرب و دراز آورم.

فراز آوردن. پیش آوردن. به ایشان رسی هیچ تندی مکن / نخستین فراز آر شیرین سخن.

فراز بردن. نزدیک بردن، پیش بردن. به شیر آن کسی را که بودی نیاز / بدان خواسته دست برد فراز.

فرازنده. بلندکننده، بالا کننده. خداوند خورشید و گردنده ماه / فرازنده تاج و تخت و کلاه.

فرازی. بلندی، سربالائی. بدو گفت کای رهنمون پر فریب / مگر کز فرازی ندیدی نشیب.

فرازیدن. بالا بردن، افراشتن، فراختن. ز گرد سواران و ازیوز و باز / فرازیدن نیزه‌های دراز.

فرازیدن. برداشتن، برکشیدن. سخنها به ما بر کنون شد دراز / اگر تشنه‌ای جام می را فراز.

فراغ جستن. آسودگی یافتن، آسوده شدن. همی بود یک ماه با درد و داغ / نمی جست یک دم ز اندوه فراغ.

فرامش کردن. از یاد بردن، فراموش کردن، نسیان. فرامش ترا مهتران چون کنند / مگر مغز دل پاک بیرون کنند.

فراموش. از خاطر رفته، بیرون از یاد. مبادت فراموش گفتار من / وگر دور مانی ز دیدار من.

فراموش کردن. از یاد بردن. کنون داستانی ز نو گوش کن / غم و رنج گیتی فراموش کن.

فراموش گشتن. از یاد رفتن، فراموش شدن. سخنگوی بی فر و بیهوش گشت / پیامش سراسر

Marfat.com

تحقیقات فارسی ایران
کتاب خانه گنج بخش
شماره ...

فراموش گشت.

فراوان. بسیار، وافر، کثیر. فراوان پرستنده پیشش به‌پای / ز زرمفت پوشیده مکی قبای.

فراوان سخن. پرگوی، گزافه‌گوی. کسی را که مغزش بود با شتاب / فراوان سخن باشد و دیریاب.

فراوان شدن. بسیار شدن، زیاد شدن. خودش ساخت با جایگاه نشست / همان تا فراوان شود زیردست.

فربه. چاق، پروار، پرگوشت. نشست اندر آن پاک فربه‌بره / که تیر اندر آن غرق شد یکسره.

فربی. فربه، چاق، پرگوشت. دو دندان به کردار پیل ژیان / بر و یال فربی و لاغر میان.

فرتوت. پیر سالخورده. دم مرگ چون آتش هولناک / ندارد ز برنا و فرتوت باک.

فرجام. انجام، خاتمه، عاقبت. چنین است فرجام آوردگاه / یکی خاک یابد یکی فر و جاه.

فرجامگاه. گور، قبر. بسی دشمن و دوست کردی تباه / کنون بازگشتت به فرجامگاه.

فرجامگاه. سرای دیگر، آخرت. چنان دان که ریزنده خون شاه / جز آتش نبیند به فرجامگاه.

فرخ. خوش، خوش‌آیند. چو مهمانت آواز فرخ دهد / برین گونه بر دیو پاسخ دهد.

فرخ. ارجمند، بزرگوار، محترم. پیامی بری نزد فرخ پدر / سخن یاد گیری همه سر به سر.

فرخ. مبارک و خجسته، فرخنده، میمون. به ایران چو آیدبی فرخش / ز چرخ آنچه خواهد دهد پاسخش.

فرخ‌پی. مبارک‌قدم، خوشقدم. اگر شاه با داد و فرخ‌پی است / خرد بی‌گمان پاسبان وی است.

فرخ‌نژاد. خوب‌نژاد، گهری، دارای تبار بلند. دگر گفت کای شاه فرخ نژاد / بسی گیری از جم و کاووس یاد.

فرخ‌نهاد. آنکه اصل و تبارش مبارک و نیک است. چو طوس سرافراز نوذرنژاد / فریبرز کاووس فرخ‌نهاد.

فرخ‌همال. آنکه زن نیک دارد، کسی که همدم و دوست خوب دارد. برادر دو بودش دو فرخ‌همال / ازو هر دو آزاده مهتر به سال.

فرخنده. مبارک، همایون، فری. شکست اندر آید به ایران سپاه / کنی روز فرخنده بر ما سیاه.

فرخنده‌بخت. خوشبخت، سعادتمند. فراوان پرستنده بر گرد تخت / بتان پری‌روی فرخنده‌بخت.

فرخنده‌پدرام. آنچه به نیکی و خوشی آراسته بود. همی گفت کان بخت بهرام بود / که بس خوب و فرخنده پدرام بود.

فرخنده‌رای. روشن‌رای، دارای تدبیر. پشوتن که بد شاه را رهنمای / ورا کرد دستور فرخنده رای.

فرخی. مبارکی، میمنت، یمن، کامیابی. ز داد او فرخی بود و پیروزش / همان کام و نام و دل‌افروزش.

فردا. روز بعد از امروز، روز دیگر، روز آینده. بدو گفت بهرام فردا پگاه / بیایم ببینم من آن جشنگاه.

فردا گفتن. عقب انداختن، به آینده محول کردن. ببخش و بیارای و فردا مگوی / چه دانی که فردا چه آرد به روی.

فردوس. بهترین جای در بهشت. ز فردوس باشد بدان چشمه راه / بشوئی بدو تن برو تا گناه.

فرزانگی. حکمت، خرد، خردمندی، بخردی. که سالاری و زور و مردانگی / ترا دادم و گنج و فرزانگی.

فرزانه. چیره، غالب، مطلق‌العنان. دل زال یکباره دیوانه گشت / خرد دور شد عشق فرزانه گشت.

فرزانه. بخرد، حکیم، عاقل. چنین یافت پاسخ ز

Marfat.com

فرزانگان / ز خویشان نزدیک و بیگانگان.

فرزانه‌دل. با دلی خردمند، عاقل و هوشمند. ز گفتار فرزانه‌دل مرد پیر / سخن بشنو و یک به یک یاد گیر.

فرزانه‌رائی. نیک‌اندیشی، فرزانگی، بخردی. به جا آر فرزانه رائی بسی / یک امروزشان کن ز درگه کسی.

فرزانه‌گوهر. پاک‌نژاد. به باده درون گوهر آید پدید / که فرزانه گوهر بود یا پلید.

فَرَزْد. سبزه، چمن، مرغ. ورا پادشا نام کرد اورمزد / که سروی بد اندر میان فرزد.

فرزند. ولد، نسل، پسر و دختر هر دو را گویند. فرانک نه آگاه بد زین نهان / که فرزند او شاه شد در جهان.

فرزند. کنایه از عزیز و گرامی. بدارمت بی‌رنج فرزندوار / به گیتی تو مانی ز من یادگار.

فرزند. کودک شیرخوار. چنین است کردار این چرخ پیر / ستاند ز فرزند پستان شیر.

فرزندی. فرزند بودن. بدو راهبر گفت کای پادشاه / دلت شد به فرزندی او گواه.

فرزین. مهره وزیر در شطرنج. پیاده بدانند و پیل و سپاه / رخ اسب و رفتار فرزین و شاه.

فرسائیدن. فرسوده کردن، فرسودن. نه گشت زمانه بفرسایدش / نه این رنج و تیمار بگزایدش.

فرسائیدن. فرسوده شدن. دو روز و دو شب روی ننماید / همانا ز گردش بفرساید.

فَرَسب. (فرسپ)، چوب بزرگی که بام خانه را بدان پوشند، شاه‌تیر. سروهاش چون آبنوسی فرسب / چو خشم آورد بگذراند ز اسب.

فرستادن. گسیل کردن، ارسال. به مرو و نشابور و بلخ و هری / فرستاد بر هر سوئی لشکری.

فرستاده. سفیر، قاصد. فرستاده آمد به گفت آن پیام / ز پیغام بهرام شد شادکام.

فرستنده. آنکه می‌فرستد، باعث، مرسل. که ایدر فرستنده تو که بود / کرا خواستی زین دلیران به سود.

فرسته. فرستاده، رسول، سفیر، قاصد، ایلچی. به دل پر ز کین به رخ پر ز چین / فرسته فرستاد زی شاه چین.

فِرِسناف. شب نوروز را گویند. فرسناف بخت تو نوروز باد / شبان سیه بر تو چون روز باد.

فرسنگ. مقیاس طول است. تهمتن دو فرسنگ با او برفت / همی مغزش از رفتن او بکفت.

فرسودن. به رنج افکندن و خسته کردن. بکردند آن کو بفرمودشان / گر آسودشان یا بفرسودشان.

فرسودنی. آنچه قابل فرسودن باشد. تو لشکر بیارای و از بودنی / روان را مکن هیچ فرسودنی.

فرسوده. سوده، سائیده، در اثر سایش خسته شده. سران را سر از ترک فرسوده بود / به خون دست با تیغ آلوده بود.

فرسوده. سالخورده و پیر. ز بهر زن و زاده و دوده را / به پیچد روان مرد فرسوده را.

فرسوده‌رزم. آنکه در جنگ و کارزار پیر شده باشد، جنگ‌دیده، رزم‌آزموده. یکی سرکشی بود نامش گرزم / گوی نامبردار و فرسوده رزم.

فرش. گستردنی، زیرانداز، قالی. بگسترد فرشی ز دیبای چین / که گفتی مگر آسمان شد زمین.

فرشته. سروش، هر یک از موجودات روحانی و آسمانی که به تسبیح خدا و اجرای اوامر او مشغولند. فرشته به خوی و چو عنبر به بوی / به دل مهربان و به جان مهرجوی.

Marfat.com

فرشته‌فریب. بسیار فریبنده در زیبائی. به چهره چو زهره فرشته فریب/ دل از چشم جادوی او ناشکیب.

فرفته گشتن. فریب خوردن، فریفته شدن. فرفته نگردم به گفتار تو/ بپرهیزم از خام کردار تو.

فرق. سر و کله آدمی یا حیوان و چیز دیگر. تکاور سمندی به جستن چو برق/ شده غرق آهن ز سم تا به فرق.

فرق سر. بالای سر. یکی چتر زرین به فرق سرش/ که باشد ز خود سایه بر پیکرش.

فرمان. حکم، امر، دستور. من آنچه شنیدم بگفتمت راست/ تو به دان کنون رای و فرمان تو راست.

فرمان بردن. اطاعت امر کردن، مطیع شدن. چنین خود کی اندر خورد با خرد/ که مر خاک را باد فرمان برد.

فرمانبری. فرمانبرداری، اطاعت امر کردن. که پسندد او را به پیغمبری/ سر اندر نیارد به فرمانبری.

فرمان دادن. امر کردن. چو فرمان دهد ما همیدون کنیم/ زمین را به خنجر چو جیحون کنیم.

فرمانروا. کنایه از پادشاه نافذالامر باشد. برهمن بدو گفت کای پادشا/ جهاندار دانا و فرمانروا.

فرمان شکستن. از دستور سرپیچی کردن. اگر هیچ فرمان ما بشکنی/ تن و بوم کشور به رنج افکنی.

فرمان کردن. فرمان بردن، اطاعت کردن، فرمانبرداری. به ایرانیان گفت فرمان کنید/ دل خویش را زین سخن مشکنید.

فرمان گذاشتن. امر کردن، دستور دادن. چه دارد به دل نامبردار شاه/ چه فرمان گذارد به کار سپاه.

فرمان گزیدن. فرمان پذیرفتن. بگفت آنچه بشنید و فرمان گزید/ به پیش اندر آوردشان چون سزید.

فرّمند. باشکوه. چو داراب را فرمند آمدش/ سپه را سراسر پسند آمدش.

فرمودن. حکم کردن، امر نمودن. بت اندر شبستان فرستاده شاه/ بفرمود تا برنشیند به گاه.

فرو. فرود، پائین، زیر، تحت. به یک سوزن این زان فروتر نبود/ همان تیر زین تیر برتر نبود.

فرو آرمیدن. آرام گرفتن، ساکت شدن. برادر چو آواز خواهر شنید/ ز گفتار و پاسخ فرو آرمید.

فروبستن. بسته شدن. فروبستشان زین سخن در نهفت/ زبیم سیاوش نیارند گفت.

فرو پژمردن. پژمرده شدن، سرنگون شدن. فریدون بگیرد سر تخت تو/ همیدون فرو پژمرد بخت تو.

فروتن. تواضع کننده، متواضع، نرم‌گردن. فروتن بود شه که دانا بود/ به دانش بزرگ و توانا بود.

فروتن شدن. تواضع نمودن. به آموختن چون فروتن شوی/ سخن راز دانندگان بشنوی.

فروخت. فروش، بیع. بر از خورد و داد و خرید و فروخت./ تو گفتی زمان چشم ایشان بدوخت.

فروختن. به معرض فروش گذاشتن. دو گیتی به رستم نخواهم فروخت/ کسی چشم دل را به سوزن ندوخت.

فَروختن. مخفف افروختن، فروزش، مشتعل کردن. به دلش آتش مهر او بر فروخت/ ز تیمار خسرو دل و جان بسوخت.

فَروختن دل. روشن کردن دل. چنین گفت پس پهلوان با رزسپ/ که بفروز دل را چو آذر گشسپ.

فرو خواندن. خواندن، قرائت کردن. بدو داد آن نامه پهلوان/ فرو خواند آن خسرو خسروان.

فرود. نشیب، زیر، پائین، تحت. به بیغوله‌ای شد

Marfat.com

فرود از جهان / پر از درد بنشست خسته روان.

فرود آمدن. به زیر آمدن از بالائی، پائین افتادن. همی بر شد ابر و فرود آمد آب / همی گشت گرد سپهر آفتاب.

فرود آمدن. پیاده شدن. همی گوش من بشنود بانگ دود / فرود آی و بنگر تو بازی زدود.

فرود آمدن. منزل کردن. به لشکرگه خود فرود آمدند / به پیروز گشتن بتیره زدند.

فرود آوردن. پائین آوردن، به زیر آوردن. ز تختی که هستی فرود آرمت / از این پس به کس نیز نشمارمت.

فرود آوردن. وارد کردن، منزل دادن کسی را با احترام. به رسمی که بودش فرود آورند / جهاندار پیش سپهبد چمید.

فرود آوریدن. فرود آوردن، منزل دادن. ز دیبا سرایرده‌ای بر کشید / سپه را به منزل فرود آورید.

فرو داشتن. رها کردن. فرو داشت دست از کمربند اوی / شگفتی فرو ماند از بند اوی.

فرو داشتن. متوقف کردن، مانع حرکت شدن. به دروازه بر شان فرو داشتند / سوی شهر شان هیچ نگذاشتند.

فرو دوختن. فرو کردن، زدن پیکان و تیر و نیزه. خدنگی که پیکانش بدبید بر گ / فرو دوخت بر تارک ترک ترگ.

فرو دوختن. نگریستن، خیره گشتن، چشم فرو بستن. به زر چشم خود را فرو دوختی / جهان را به دینار بفروختی.

فرودین. مخفف فروردین، اولین ماه سال. چنان تابیامد مه فرودین / بیاراست گلبرگ روی زمین.

فرو رفتن. پائین رفتن، به زیر رفتن. فرو رفت و برفت روز نبرد / به ماهی نم خون و بر ماه گرد.

فرو ریختن. چیزی را از بالا به پائین ریختن. بزد تیغ و انداخت از تن سرش / فرو ریخت چون رود خون از برش.

فرو ریختن. انداختن، افکندن. که او گفت گزینده بگریختی / سلیح سواران فرو ریختی.

فرو ریختن. ریخته شدن. بیفشرد چنگ کلاهور سخت / فرو ریخت ناخن چو برگ درخت.

فروز. تابش روشنی و فروغ. زمان خواست زو نامور هفت روز / برفت آنکه بودش ز دانش فروز.

فروزان. درخشنده، تابنده، روشن. فروزان یکی شمع بنهاد پیش / سخن راند هر گونه از کم و بیش.

فروزان. شادمان، سرخوش. جهانجوی بر تخت شاهنشهی / نشسته فروزان ابا فرهی.

فروزش. روشنی. چو از تاج دارا فروزش گرفت / همای اندر آن کار پوزش گرفت.

فروزنده. تابناک، درخشان. یکی جفت پرمایه انگشتریم / فروزنده چون بر فلک مشتری.

فروزنده. رونق‌دهنده. بداشت قیصر که گشتاسب اوست / فروزنده تخت لهراسب اوست.

فروزنده. کنایه از خورشید است. چو زرین شد این چادر مشکبوی / فروزنده بر چرخ بنمود روی.

فروزیدن. روشن کردن. بدو گفت چون تیره گردد هوا / فروزیدن شمع باشد روا.

فرو زیر گذاشتن. پائین آوردن، به پائین نهادن. ز تختش فرو زیر نگذاشتی / مدامش بر خوشتن داشتی.

فروشنده. کسی که چیزی را می‌فروشد، بایع. فروشنده‌ام هم خریدار نیز / فروشم بخرم ز هر گونه چیز.

فروغ. شعاع، روشنی، تابش آفتاب و آتش. فروغی پدید آمد از هر دو سنگ / دل سنگ گشت از

Marfat.com

فروغ آذرنگ.

فروغ دادن. رونق دادن. بدین چاره کار خود را فروغ/ که داند که این راست است از دروغ.

فروغ گرفتن. رونق گرفتن، آراسته شدن. فروغ از تو گیرد روان و خرد/ انوشه کسی کو خرد پرورد.

فروغ گرفتن. شاد شدن و به چیزی امید بستن. که من زین سخنها نگیرم فروغ/ نگردم به هر جای گرد دروغ.

فروغ گرفتن. اعتبار یافتن. هر آن کس که بسیار گوید دروغ/ به نزدیک شاهان نگیرد فروغ.

فرو کردن. فرو بردن، در میان چیزی داخل کردن. مبادا لب تو به گفتار چاک/ سخن را فرو کن همی اینجا به خاک.

فرو کنده. کنده و ریخته، کشیده. به بالا چو سرو و چو خورشید روی/ خراشیده روی و فرو کنده موی.

فرو کوفتن. نواختن طبل و کوس و جز آن. فرو کوفت بر پیل دو بیشه خم/ دمیدند شیپور با گاودم.

فرو کوفتن. فرود آوردن بر چیزی. فرو کوفت آن گرز بر ترک اوی/ تو گوئی که آن گرز بد مرگ اوی.

فرو گاشتن. به پائین آمدن، بازگشتن. از آن کوه غلطان فرو گاشتند/ مر آن خفته را کشته پنداشتند.

فرو ماندن. عاجز شدن، باز ماندن، نتوانستن، درماندن. به پیش اندر آورد رستم سپر / فرو ماند کافور بر خاشخر.

فرو ماندن. تحیر، متحیر گردیدن، سرگردان شدن. سیاوش فرو ماند و پاسخ نداد/ چنین آمدش بر دل پاک یاد.

فرومانده. متعجب، در شگفت. از این بستدی چیز و دادی بدان/ فرو مانده از کار او موبدان.

فرومایه. بداصل، پست. فرومایه‌ای بود خسرو به نام/ نه چیز و نه هوش و نه نام و نه کام.

فرومایه. ساده و بی‌تکلف، بدون تشریفات. بفرمود تا بر گشادند راه/ اگرچه فرومایه بد بارگاه.

فرو نشستن. عقب نشستن، خاموش شدن. چو بشنید پاسخ فروتر نشست/ بر و خیره شد مرد یزدان‌پرست.

فروهشتن. فرو گذاشتن، فرو نهادن، نهادن، گذاشتن. چو نوذر فروهشت پی در حصار/ بدو بسته شد راه جنگ سوار.

فروهشتن. باز کردن و فرو گذاردن، به پائین رها کردن مو. یکی تاج بر سر نهاده بلند/ فروهشته تا پای مشکین کمند.

فروهشتن. درآویختن و بند کردن. فروهشت رستم به زندان کمند/ برآوردش از چاه با پای‌بند.

فروهشتن. غلطانیدن و به پائین انداختن. یکی سنگ از آن کوه خارا بکند/ فروهشت از آن کوهسار بلند.

فرّه. فر، شکوه، جلال. بر ایوان چنو کس نبیند نگار/ بدو تازه شد فرّه شهریار.

فرّه ایزدی. نوری است از جانب خداوند تعالی که بر خلایق فایز می‌شود. بدو گفت موبد انوشه بدی/ جهاندار با فرّه ایزدی.

فرّه‌مند. دارای فر، شکوهمند. بسی خواندند آن زمان آفرین/ بدان فرّه‌مند آفتاب زمین.

فَرهَمند. خردمند. سکندر شنید آن پسند آمدش/ سخنگوی را فرهمند آمدش.

فرهنجیدن. تنبیه کردن، ادب کردن. چنانت بفرهنجم ای بدنهاد/ که ناری دگر باره ایران به یاد.

فرهنگ. دانش، فرزانگی، تیزهوشی، چابک اندیشی. گرانمایه را نام هوشنگ بود/ تو گفتی همه

Marfat.com

هوش و فرهنگ بود.

فرهنگ. بزرگی، شکوه. ز دیدار آن فر و فرهنگ او / ز بالا و از شاخ و آهنگ او.

فرهنگ. خرد، عقل سلیم. جز از نیکنامی و فرهنگ و داد / ز کردار گیتی مگیرید یاد.

فرهنگ. رای، تدبیر، سنجیدگی. جوان گرچه دانادل و پرفسون / بود نزد پیر آزمایش فزون. جوان کینه را شاید و جنگ را / کهن پیر تدبیر و فرهنگ را.

فرهنگ. علم، دانش و ادب. یکی پور دارم رسیده به جای / به فرهنگ جوید همی رهنمای.

فرهنگی. اهل فرهنگ، آنکه در پی دانش است. به فرهنگیان داد مرا از نخست / چو آموختم رند و استاد درست.

فرهی. شأن و شوکت و شکوه و عظمت داشتن. همیشه به پیروزی و فرهی / کلاه بزرگی و تاج مهی.

فرهی دادن. شکوه و پیروزی دادن. چو پیروزگر فرهی دادمان / در بخت پیروز بگشادمان.

فری. خجسته، مبارک، با فر و شکوه. همان گاو دوشاب به فرمانبری / همان تازی اسب رهنده فری.

فریاد. بانگ و آواز بلند. بپرسید کاین بانگ و فریاد چیست / ببینید در پای کهسار کیست.

فریاد. دادرسی، دادخواهی، تظلم. بفرمود تا پور کشواد را / کجا داشتی روز فریاد را.

فریاد. فریاد بلندی که در دادخواهی و استعانت برآرند. چنین داد پاسخ که من روز و شب / همی برکشایم به فریاد لب.

فریاد. یار، یارمند، یاری‌دهنده. سوی شهر ایران یکی بیشه بود / که ما را بدان بیشه اندیشه بود. چرا گاه ما بود و فریاد ما / ایا شاه ایران بده داد ما.

فریاد. یاری، یارمندی، دستگیری. ترا دیدم اندر جهان چاره‌گر / تو بندی به فریاد هر کس مگر.

فریادبخش. یاری‌دهنده. بگویش که آری خداوند رخش / ترا داد یزدان فریادبخش.

فریادجوی. دادخواه، عدالتخواه، دادجوی. منادی ز هر سو یکی چربگوی / خروشنده تا کیست فریادجوی. ستمدیده هر ک آمدی دادخواه / بد و نیک برداشتندی به شاه.

فریادخاستن. فریاد برآمدن، ناله برخاستن. به شهر اندرون بانگ و فریاد خاست / به هر برزنی آتش و باد خاست.

فریادخواستن. یاری خواستن. ز فریادرس زور و فریاد خواست / از آهرمن بدکنش داد خواست.

فریادخواندن. یاری خواستن. چو کاوه برون شد ز درگاه شاه / برو انجمن گشت بازارگاه. همی برخروشید و فریاد خواند / جهان را سراسر سوی داد خواند.

فریادخواه. شاکی، دادخواه. چو بشنید گفتار فریادخواه / به درد دل اندر بپیچید شاه.

فریادرس. صفت برای خداوند. ز فریادرس زور و فریاد خواست / از آهرمن بدکنش داد خواست.

فریادرس. دادگر، دادرس، یاری‌کننده. فرستاد نزد برادرش کی / همان نزد دستور فریادرس.

فریب. مکر، غافل شدن، غافل کردن. بسی گشته‌ام در فراز و نشیب / نیم مرد گفتار زرق و فریب.

فریب. طلسم، جادو. ندانی جز افسون و بند و فریب / چو دیدی که آمد به پیشت نشیب.

فریب پذیرفتن. فریب خوردن، فریفته شدن، گول خوردن. که از چرخ گردان پذیرد فریب / که او را نماید فراز و نشیب.

فریب خوردن. گول خوردن، فریفته شدن. کرا در جهان هست هوش و خرد / کجا او فریب زمانه

Marfat.com

خورد.

فریبنده. فریبکار، فریبا، فریب‌دهنده. تو با این فریبنده مرد دلیر / ز دریا گذشتی به کردار شیر.

فریبنده. دلربا، دلفریب. چو سودابه او را فریبنده گشت / تو گوئی که زهر گزاینده گشت.

فریبیدن. فریب دادن. سواری فرستاد نزدیک اوی / که بفریبد آن رای تاریک اوی.

فریفتن. فریب دادن، گول زدن، گمراه کردن. بدین تخت شاهی مخور زینهار / همی خیره بفریبدت روزگار.

فریفتن. فریب خوردن، گول خوردن. خرد را کنی بر دل آموزگار / بکوشی که نفریبی از روزگار.

فریه. نفرین و لعنت. همی کرد بر رهنمایش فریه / چو ره‌دارها کرد و آمد به دیه.

فزایش. افزایش، افزودن. گرت رای با آزمایش بود / همه روزت اندر فزایش بود.

فزایش کردن. افزودن، افزائیدن. بدانش درا آزمایش کنید / همه نیکوئی در فزایش کنید.

فزایش گرفتن. بالیدن، رشد کردن. ستایش گرفتند بر رهنمای / فزایش گرفت از گیا چارپای.

فزاینده. افزاینده، افزون کننده. پرستنده باش و ستاینده باش / به کار پرستش فزاینده باش.

فزاینده. زیادشونده، بسیارشونده، افزاینده. همه دانش او راست مانده‌ایم / که کاهنده و هم فزاینده‌ایم.

فزودن. زیاده کردن، مزید کردن. خردمند و درویش از آن هر که بود / دلش اندرون شادمانی فزود.

فزودن. افزودن، افزوده شدن، بیشتر شدن، زیاد شدن. چو فرجامشان روز رزم تو بود / زمانه نه کاهد نه هرگز فزود.

فزون. زیاد، علاوه، بیش. دلیران ترکان فزون از هزار / همه نامداران خنجر گذار.

فزون. افضل، برتر، بهتر. چنین داد پاسخ به او رهنمون / که فرهنگ باشد ز گوهر فزون.

فزون ساختن. زیاد کردن، افزایش دادن. نهادند خوان و خورش گونه‌گون / همی ساختندش فزونی فزون.

فزونی. بیشی، زیادتی، بسیاری، فراوانی. به گنج و فزونی نگیری فریب / به پیش اَر فراز آیدت یا نشیب.

فزونی. زیاده‌خواهی، برتری خواهی، آز، حرص. ز آز و فزونی به یک سو شویم / به نادانی خویش خسته شویم.

فزونی. پیشی، تقدم، برتری. مر او را دید پیروزی و فرهی / فزونی و دیهیم شاهنشهی.

فزونی. تفرعن، کبر، نخوت. تو از خون چندین سر نامدار / ز روی فزونی درختی مکار.

فزونی جستن. برتری خواستن. بدو گفت با شاه ایران بگوی / که نادیده بر ما فزونی مجوی.

فزونی جستن. بیشتر خواستن. چو من یافتم زد چنین چار چیز / بر این بر فزونی نجویم نیز.

فزونی خواستن. بیشتر خواستن، فزونی جستن. ز من هر چه خواهی فزونی بخواه / ز اسب و سلیح و ز گنج و سپاه.

فزونی دادن. برتری دادن. کسی را که یزدان فزونی دهد / سخندانی و رهنمونی دهد.

فزونی سگالیدن. برتری خواستن، فزونی جستن. ببینی که این بدکنش رهنما / فزونی سگالد همی بر ما.

فزونی کردن. پیش افتادن، سبقت گرفتن. به داد از نیاکان فزونی کنم / شما را بدین رهنمونی کنم.

فزونی کردن. بیشتر ساختن، زیادتر کردن. به آن کس تر ا رهنمونی کنم / به هنگام یاری فزونی کنم.

فزونی گرفتن. افزون شدن، بیشتر شدن. مرا

Marfat.com

گر زمانه چنین ازدهاست/ به مردی فزونی نگیرد نه کاست.

فزونی منش. بزرگ منشی، مهتری. چنان دان که اندر فزونی منش / نسازند بر پادشا سرزنش.

فَژ. غم و رنج. بدانست کان گفتن اوست کژ/ دلش زآتش غم بر آورد فژ.

فسار. مخفف افسار. خروشان سرش را به بر درگرفت/ لگام و فسارش ز سر بر گرفت.

فسان. مخفف افسانه، حکایت. جهان سر به سر چون فسان است و بس / نماند بد و نیک بر هیچ کس.

فسانه. مخفف افسانه است، مثل، داستان. و دیگر که گیتی فسانه‌ست و باد/ چو خوابی که بیننده دارد به یاد.

فسانه شدن. معروف شدن، شهرت یافتن به صفتی. که نژادها شد به چنگش زبون/ شده‌ست او فسانه به روم اندرون.

فسردن. بسته شدن، افسردن، منجمد گردیدن. به گوش تو گر نام من بگذرد/ دم و جان و خون دلت بفسرد.

فسردن. از سرما بی‌حس شدن. چو بر نیزه بر دستهاشان فسرد/ نیارست بنمود کس دستبرد.

فسرده. منجمد گردیده، یخ‌بسته. هم از گنج صد در خوشاب جست/ که آب فسرده‌ست گوئی درست.

فسوس. استهزاء، مسخره، ریشخند. و دیگر دلاور سپهدار طوس/ که در جنگ بر شیر دارد فسوس.

فسوس. افسوس، دریغ و حسرت و تأسف. که گیتی سراسر فسوس است و رنج/ سرآید همی چون نمایدت گنج.

فسوس. تدبیر، حیله، زیرکی. برآمد ز هر دو سپه بانگ کوس/ نماند اپیچ راه فسون و فسوس.

فسوس پذیرفتن. تحمل حسرت و دریغ کردن، حسرت بردن. چه بایست پذیرفت چندین فسوس/ ز بیم بی‌یل و آوای کوس.

فسوس داشتن. استهزاء کردن، خندیدن و تمسخر کردن. چنین داد پاسخ سرافراز طوس/ که من بر دروغ تو دارم فسوس.

فسوسی. افسوسی، مسخره، هزال، دلقک. به بخشش نباشد ورا دستگاه/ فسوسی بخواند بزرگش نه شاه.

فسون. تدبیر، حیله، زیرکی. چو زدوان به گفتار مرد جهود/ نگه کرد راز فسونش شنود.

فسون. هر چیز بیهوده و بی‌ارزش. مگر ای برادر سخن جز به داد/ که گیتی سراسر فسون است و باد.

فسون خواندن. فریب دادن، گول زدن. فزونی مر او راست بر ما کنون/ به دینار خوانیم بر وی فسون.

فسیله. گله و رمه، اسب و استر، گله آهو و گاو. فسیله به بند اندر آورد نیز/ نماند اپیچ بر کوه و بر دشت چیز.

فش. مانند، همانند، وش. وزان پس دوان دست کرده به کش/ بیامد بر شاه خورشیدفش.

فش. یال و کاکل اسب. پشوتن همی رفت پیش سپاه/ بریده فش و یال اسب سیاه.

فشاردن. فشردن، افشردن. فرود آمد از اسب و بفشارد دست/ پر از خنده بر تخت زرین نشست.

فشاندن. افشاندن، ریختن. بگرداندش سر زیزدان پاک/ فشاند بر آن فر زیباش خاک.

فشاندن. نثار کردن. چو کشواد و خراد و برزین گو / فشاندند گوهر بر آن تاج نو.

فشاندن. اسراف کردن، زیاده خرج کردن. هزینه چنان کن که بایدت کرد/ نباید فشاند و نباید فشرد.

Marfat.com

فشانندگی. فشاندن، بخشیدن و نثار کردن.
کنون روز پیری به دانندگی / به رای و به گنج و فشانندگی.

فشاننده. فروریزنده، نثارکننده. جهاندار با داد نیکو کنش / فشاننده گنج بی سرزنش.

فشاننده. فروبارنده، فروریزنده. فزایننده باد آوردگاه / فشاننده خون ز ابر سیاه.

فشردن. فشار دادن، افشردن. ز آتش پیر دخت و خوردن گرفت / به چنگ استخوانش فشردن گرفت.

فشردن. امساک، خودداری از خرج کردن.
هزینه چنان کن که بایدت کرد / نباید فشاند و نباید فشرد.

فشردن. مقاومت کردن، پایداری در نبرد. نکرد هیچ پشت از فشردن تهی / تو گفتی ندارد همی آگهی.

فصل. هر یک از چهار موسم سال. بمان تا به هنگام فصل بهار / که گردد پر از رعد کهسار و غار.

فطرت. سرشت، خلقت. نخستین فطرت پسین شمار / تو نیکی خویشتن را به بازی مدار.

فطیر. نان خمیر، نانی که خمیر آن ور نیامده باشد. سکو بابدو گفت کای نامدار / فطیر با تره جویبار.

فغان. ناله و فریاد و زاری. فغانش ز ایوان به کیوان رسید / همی زار بگریست هر کان شنید.

فغان. بانگ و شور و غوغا. به شادی بر آمد ز گردان فغان / که آمد سپهدار روشن‌روان.

فغان برکشیدن. فریاد کشیدن، فریاد کردن، ناله و زاری. بخندید و آنگه فغان برکشید / طلایه چو آواز رستم شنید.

فغان کردن. فریاد کردن، ناله کردن. بسازم گر او سر بپیچد ز من / کنم زو فغان بر سر انجمن.

فغستان. حرمسرا، اندرونی. فرستش به سوی شبستان خویش / بر خواهران و فغستان خویش.

فغفور. لقب پادشاهان چین. بر آن دوستی نیز بیشی کنم / با دخت فغفور خویشی کنم.

فقاع. مویز آب، آبجو، نوعی شراب. چو بیدار گردد فقاع و بیخ آر / همی باش پیش گشسب سوار.

فکر. اندیشه. من اندر چنین روز و چندین نیاز / به اندیشه در گشته فکرم دراز.

فکندن. افکندن، انداختن، پرتاب کردن. همه مهتران دگر رایند / با شاه کاووس در دژ فکند.

فکندن. آوردن، به جائی کشاندن. به دل گفت مانا که چرخ بلند / مرا از پی مرگ اندر فکند.

فکندن. شکار کردن، شکار را از پا درآوردن.
چنین داد پاسخ به شاه اردشیر / که این گور را من فکندم به تیر.

فکندن. آویختن. کمان را به زه بر به بازو فکند / بیامد به کردار سرو بلند.

فکندن. دور کردن، زایل کردن. یکایک بدان گونه رزمی کنیم / که این ننگ از ایرانیان بفکنیم.

فکنده. افکنده، افتاده. ورا من بدیدم پر از خاک و خون / فکنده بداشان به خاک اندرون.

فکار. خسته و مجروح، افگار. پریشان شده نامور شهریار / پریشان و غمگین دل و جان فکار.

فکندن. افگندن، افکندن. بیاراست گودرز کاخ بلند / همه دیبه خسروانی فگند.

فکنده. افگنده، افکنده. سوار و پیاده ده و دو هزار / فگنده بدید آمد اندر شمار.

فلاخن. وسیله پرتاب سنگ که نوعی اسلحه به شمار می‌آمده. به سنگ فلاخن دو آهو گرفت / فرو ماند فرخ ازو در شگفت.

فلان. اشاره به زمان یا چیز نامعین. چنین دید کاندر فلان روزگار / از ایران بیامد یکی نامدار.

Marfat.com

فلک. چرخ، گردون، سپه، آسمان. یکی خوب پر مایه انگشتری / فرزنده چون بر فلک مشتری.

فم‌الاسد. جائی است از دریا که خطرناک باشد همچون دهان شیر. به جائی کشیدی ز راه خرد / که ملاح خواندیش فم‌الاسد.

فندق. کنایه است از سر انگشت، ظاهراً از نظر خضاب دادن سر انگشت زنان به حنا. فرنگیس بگرفت گیسو به دست / به فندق گل ارغوان را بخست.

فوج فوج. گروه گروه. سپاه اندر آمد همی فوج فوج / بر آن سان که بر خیزد از آب موج.

فوردین. فروردین. چنین تا بیامد مه فوردین / بیاراست گلبرگ روی زمین.

فولاد. آهن آبدیده، پولاد. ز فولاد چین ترک بر سر نهاد / همی کرد بدخواهش از مرگ یاد.

فهد. یوز، یوزپلنگ. برفتند با یوزبانان و فهد / گرازان و تازان سوی رود شهد.

فیروز. پیروز، مظفر، منصور. کسی باشد از بخت فیروز شاد / که باشد همیشه دلش پر ز داد.

فیروزبخت. پیروزبخت، کامیاب، موفق. ز گفتار گرگین بخندید سخت / بدو گفت کای گرد فیروزبخت.

فیروزبخت. بخت فیروز، بخت موافق، خوشبختی. گمانت چنین است کاین تاج و تخت / سپاه و بزرگی و فیروزبخت.

فیروز کردن. پیروز کردن، کسی را بر دیگری چیره ساختن. تراکرد فیروز بر فور هند / به دارا و بر نامداران سند.

فیروزه. پیروزه، یکی از سنگهای آذرین که رنگ آبی درخشانی دارد و در شمار سنگهای گرانبها شناخته می‌شود. فرنگیس را دید بر تخت عاج / نهاده به سر بر ز فیروزه تاج.

فیروزه رنگ. به رنگ فیروزه، آبی یا سبز کبود. همه جامه‌ها کرد فیروزه رنگ / دو چشمان پر از خون و رخ باده رنگ.

فیروزی. پیروز شدن، فتح، نصرت، ظفر. ز دوسه به قارن رسید آگهی / که آمد به فیروزی و فرهی.

فیل‌بازی. دلیری نمودن و سخت نبرد کردن. یکی فیل‌بازی نمایم بدوی / کزین پس نیارد سوی جنگ روی.

فیلسوف. حکیم، دوستدار حکمت. تو گر بخردی خیز و پیش من آی / خود و فیلسوفان پاکیزه‌رای.

Marfat.com

ق

قار. قیر، زفت. به دیده چو قار و به رخ چون بهار / چو می خورده و چشم او پر خمار.

قار. دوده، مرکب. سر نامه چون گشت مشکین ز قار / نخست آفرین کرد بر کردگار.

قاروره. حقه باروت، ظرف شیشه‌ای که در آن ماده آتشگیر می‌ریختند و بعد از آتش زدن از بالای برج و غیر آن به سوی دشمن پرتاب می‌کردند، چیزی مثل نارنجک یا کوکتل مولوتوف فعلی. ز دروازه‌ها جنگ بر ساختند / همی تیر و قاروره انداختند.

قاف تا قاف. کران تا کران، تمام جهان. جهان قاف تا قاف پر نور کرد / به هر جا که بد ماتمی سور کرد.

قاقم. حیوان کوچکی است مثل سمور. همان نافه مشک و موی سمور / ز سنجاب و قاقم ز کیمال و بور.

قامت. قد. نشست از بر تخت زرین بور زال / ابا قامت سرو و با کف و یال.

قبا. نوعی جامه و لباس است. زره بود بر تنش پیراهنش / کله ترک بود و قبا جوشنش.

قبای. قبا. بپوشید زرهفت و چینی قبای / ز تاج اندر آویخت فر همای.

قبضه. دسته و گرفتنگاه شمشیر و کارد و کمان. چو ردمی کمان را شدی قبضه گیر / فلک را کمان پشت کردی به تیر.

قبله. آنجا که باید موقع نماز روی کرد، سوی کعبه. که او را فروغی چنین هدیه داد / همین آتش آن گاه قبله نهاد.

قپان. وسیله وزن کردن، نوعی ترازوی بزرگ. سدیگر به قپان بسنجید سیم / زن بیوه و کودکان یتیم.

قحط. گرسنگی، نایابی خواربار. کسی کو همی میرد از قحط نان / ز برنا و از پیر مرد و جوان.

قد. قامت، بالای شخص. مرا پیشتر قیر گون بود موی / چو سرو سهی قد و چون ماه روی.

قدح. پیاله، ساغر. چهارم قدح کاندران ریزی آب /

Marfat.com

نه زآتش شود گرم و نه زآفتاب.

قدح یافتن. پیمانه گرفتن و می‌خوردن. جهان تازه شد چون قدح یافتی / روان از در توبه بر تافتی.

قَدَم. پا، گام. بیامیختند آن دو لشکر به هم / بر جایگه بر فشردند قدم.

قرآن. کتاب آسمانی مسلمانان. ز توحید و قرآن و وعد و وعید / ز تهدید و از رسمهای جدید.

قَربان. کیسه جای کمان، کمان دان. سیاوش چو گفتار مهتر شنید / ز قربان کمان کی بر کشید.

قرطاس. کاغذ، صحیفه. بفرمود تا پیش او شد دبیر / بیاورد قرطاس و چینی حریر.

قرطه. نوعی زیرلباسی، معرب کرته. رود هیربد پیش غلطان به خاک / همه دامن قرطه‌ها کرده چاک.

قرن. یکصد سال، طول مشخص زمان. شود زو جهان قرن تا قرن شاد / جز ایوان شه کان بر آید به باد.

قَز. ابریشم خام. ز کتان و ابریشم و موی و قز / قصب کرد بر مایه دیبا و خز.

قِسّیس. کشیش. چو زنار قسیس شد سوخته / چلیپا و مطران برافروخته.

قَصَب. پارچه نخی یا ابریشمی بسیار نازک و ظریف. ز کتان و ابریشم و موی قز / قصب کرد بر مایه دیبا و خز.

قصر. کاخ، حصار. چو برگشت و آمد به درگاه قصر / ببخشید دینار چندین به نصر.

قصه. حکایت، نقل، داستان. به سر شد کنون قصه کیقباد / ز کاووس باید که گیریم یاد.

قضا. تقدیر. که ابرج بد و مهر بسیار داشت / قضا را کنیزک ازو بار داشت.

قضیب. چوب بیرق. همای از بر و خیزرانش قضیب / نوشته بر و بر محب صلیب.

قطران. قیر آب شده. ز قطران و از آتش و زمهریر / ز فردوس و جوی می و جوی شیر.

قعر. ته، گودی. یکی جای دارد سر اندر سحاب / به چاره برآورده از قعر آب.

قفا. پشت، پشت سر. قفای یلان سوی او بد همه / چو شیر اندر آمد میان رمه.

قفس‌دیده. کنایه از کارآزموده و مجرب. یکی شیر دل بود فرغار نام / قفس‌دیده و تیز جسته ز دام.

قفل. کلیدانه، نشان، آهنی است که بدان در را ببندند. ابا هدیه و نامه و با نثار / یکی درج و قفلی بدو استوار.

قفیز پر آمدن. قفیز معرب کویز، رطل، پر شدن پیمانه، کنایه از به سر آمدن و آخر شدن و به انتها رسیدن حیات. بشد خسته گستهم و لهاس نیز / بر آمد ز هر دو سپهبد قفیز.

قفیز سر آمدن. پر شدن پیمانه، کنایه از تمام شدن عمر. میان را ببست اندران دم نیز / همی زان نبرد ش سر آمد قفیز.

قلب. مرکز و مهمترین قسمت هر چیز، میانه لشکر. چپ و راست و قلب و جناح سپاه / چه بایست لشکر بیارایست شاه.

قلبگاه. بخش میانه لشکر که پادشاه یا سپهبد در آن جا هستند. سپهدار کاووس در قلبگاه / ز هر سو رده بر کشیده سپاه.

قلبوس. برآمدگی جلوی زین اسب. کنون تو به یک چوبه تیر گزین / نهادی همی سر به قلبوس زین.

قلم. خامه، وسیله نوشتن، کنایه از باریک و کشیده. دو یاقوت رخشان دو نرگس درم / ستون دو ابرو چو سیمین قلم.

قلم رفتن. مقدر شدن، تقدیر. اگر زو مرا رنج خواهد فزود / قلم رفت و این بودنی کار بود.

قلم شدن. دو نیمه شدن، قطع شدن، شکسته

Marfat.com

شدن. چو نیزه قلم شد به گرز و به تیغ/ همی خون چکاند مانند میغ.

قلم کردن. کنایه از دوپاره کردن چیزی است به یک ضرب. به یک زخم صد نیزه کردی قلم/ خروشان و جوشان چو شیر درم.

قَمَر. ماه. دو رخسار زیباش همچون قمر/ دو چشمش ستاره به وقت سحر.

قُمری. نام پرنده کوچکی است. همه بیشه و آبهای دوان/ به هر جای دراج و قمری نوان.

قناعت. بسنده کردن، راضی شدن به اندک چیزی. ز عالم به دست آوری گوشه‌ای/ به صبر و قناعت خوری توشه‌ای.

قند. ماده شیرینی که از نیشکر یا چغندر قند گیرند. به بالا بلند و به گیسو کمند/ زبانش چو خنجر لبانش چو قند.

قندیل. چراغ و شمعدانی که آویزان می‌کردند. همه خانه قندیلهای بلور/ میان اندرون چشمه آب شور.

قنطار. پوست گاو پر از زر. هزار و صد و شصت قنطار بود/ درم بود و هم سرخ دینار بود.

قوچ. گوسفند شاخدار جنگی. سپاهی ز گردان کوچ و بلوچ/ سگالیده جنگ مانند قوچ.

قوس و قزح. رنگین کمان. ز مرد بر او چار صد پاره بود/ به سبزی چو قوس و قزح ناپسود.

قول. سخن، گفته. که من شهر علمم علیم در است/ درست این سخن قول پیغمبر است.

قوی. توانا، زورمند. علی را چنین دان و دیگر همین/ کزیشان قوی شد به هر گونه دین.

قیر. مومیائی، زفت رومی. سر زخم جایش بکردند خشک/ به ریق و به قیر و به کافور و مشک.

قیرگون. به رنگ قیر، سیاه‌فام. شب آمد جهان قیر گون شد به رنگ/ همه بازگشتند لشکر ز جنگ.

قیصر. لقب امپراطور روم. نه قیصر بخواهم نه فغفور چین/ نه از تاجداران ایران زمین.

قیمت. ارزش، بها. که بار نمک هست آنجا عزیز/ به قیمت از آن به ندارند چیز.

Marfat.com

Marfat.com

ک

کاتوزیان. طبقه زاهدان و عابدان اجتماع، جمشید مردم را به چهار گروه بخش کرده بود که عبارت بودند از کاتوزیان، نیساریان، بسودیان و بالاخره گروه اهنوخوشی. گروهی که کاتوزیان خوانیش / به رسم پرستندگان دانیش.

کاج. کاچ، کاش، کاشکی. مرا کاج هر گز نپروردهای / چو پروردهٔ بودی نیازردهای.

کاجکی. کاشکی. که ای کاجکی دیده بودی مرا / که یزدان رخ خود نمودی مرا.

کاجی. کاچی، کاشکی، ای کاش. همی گفت کاجی من این انجمن / توانستمی بر دبا خویشتن.

کاخ. کوشک، قصر. چو آیی به کاخ فریدون فرود / نخستین ز هر دو پسر دە درود.

کار. فعل، عمل، کردار. هر آن کس که جانش ندارد خرد / کم و بیشی کارها ننگرد.

کار. جنگ، کارزار. چو بهرام جنگی به هنگام کار / نبیند کسی اندر جهان یک سوار.

کار. مجازاً پیش‌آمد، اتفاق و حادثه بد و ناگوار. چو کار آمدم پیش یارم بدی / به هر دانشی غمگسارم بدی.

کار. تأثیر، اثر، سعی. ز کار و نشان سپهر بلند / همه گرد پیدا چه و چون و چند.

کار. بنا، ساختمان. ز سنگ و ز گچ بود بنیاد کار / چنین کرد تا باشد آن پایدار.

کارآزمای. تجربه‌کننده، مجرب، کارآزموده. چو گیو و چو رهام کارآزمای / چو گرگین و خراد فرخنده‌رای.

کارآزمود. مخفف کارآزموده، باتجربه، مجرب. بجویم ز خشت بیارسیم زود / ابا بر هنر مرد کارآزمود.

کارآزموده. مجرب، کاردیده. بر فتند کارآزموده سوار / بس پشت ایرانیان چل هزار

کارآگه. مخبر، مفتش، جاسوس، خبرآور. ز کارآگهان آگهی یافتم / بدین آگهی تیز بشتافتم.

Marfat.com

کارآگهی. جاسوسی، خبرآوری. چو فرغار برگشت و آمد به راه/ به کارآگهی شد به ایران سپاه.

کار آمدن. درخور بودن، سر و کار داشتن. بدینجا گر اسفندیار آمدی/ سپه را بدین دشت کار آمدی.

کار آمدن. واقعه‌ای اتفاق افتادن. چو کار آیدم شهریارم تویی/ همان از پدر یادگارم تویی.

کار آمدن. تأثیر کردن، اثر کردن. به تیر و به نیزه گذار آیدش/ برو هیچ زخمی نه کار آیدش.

کاربان. کاروان، قطار شتر و استر و خر. شتر بود بر کوه صد کاربان/ به هر کاربانی یکی ساربان.

کار برآراستن. تمشیت امور، آراستن و نظام دادن کار. ترا ای پسر گر چنین است رای/ برآرای کار و بپرداز جای.

کاربند. عمل‌کننده، اطاعت‌کننده، مأمور. چنان تیره شد چشم بولادوند/ که دستش عنان را نبند کارسند.

کارَد. مخفف که آورد. مرا خواست کارد به کاری به چنگ/ دو دست اندر آورد چون سنگ تنگ.

کاردار. عامل، والی، وکیل، مأمور. چو رفتی سوی کشوری کاردار/ بدو شاه گفتی درم خوار دار.

کاردان. هوشمند، دانا، واقف و مطلع بر امور. همی گفت با هر که بد کاردان/ بزرگان بیدار و بسیاردان.

کاردان. وزیر، کاردار، عامل. وزان پس همه کاردانان اوی/ شهنشاه کردند عنوان اوی.

کاردیده. کارآزموده، تجربه‌کرده، مجرب. کسی در جهان این شگفتی ندید/ نه از کاردیده بزرگان شنید.

کاردیده. جنگجو، رزم‌آزموده. سک کاردیده بگیرد پلنگ/ زند ره رمد شیر نادیده جنگ.

کارزار. جنگ، پیکار، آورد، نبرد. چنان لشکر گشن و چندان سوار/ سر اسیمه گشتند از کارزار.

کارزاری. جنگجو. همان کارزاری سواری جنگ/ به تن همچو پیل و به زور نهنگ.

کارِ زن. کنایه از هم‌آغوشی با زن، آرامش با زن. به کار زنان تیز بودی برش/ همی نرم جائی بجستی سرش.

کارساختن. برآوردن حاجت، علاج درد کردن. بزرگی کن و کار ما راببساز/ که از پاک یزدان نه‌ای بی‌نیاز.

کارساز. نامی از نامهای الهی. که ای دادگر داور کارساز/ تو کردی مرا در جهان بی‌نیاز.

کارسازنده. کارآمد، کارساز. ز گردان گزین کرد پنجه هزار/ همه رزمجویان سازنده‌کار.

کارسان. کارستان، محل کار، کارگاه. همه گرد بر گرد آن شارسان/ که هم شارسان بود و هم کارسان.

کارکرد. خدمت. هر آنکس که بگریزد از کارکرد/ از او دور شد نام و ننگ و نبرد.

کارکرد. کار انجام شده، ثمره کار. در آن کس کجا باز ماند ز خورد/ نیابد همی توشه از کارکرد.

کار کردن. عمل، سعی، عمل کردن. به یک نیمه از روز خوردن بدی/ دگر نیمه زو کار کردن بدی.

کار کردن. تأثیر کردن، درگرفتن، اثر کردن. از آن پس که چون آب گردد به رنگ/ کجا کرد یارد بدو کار رنگ.

کارکرده. کارآزموده، جهاندیده، مجرب. ز لشکر گزین کرد پس بخردان/ جهاندیده و کارکرده ردان.

کارگر. اثرکننده، مؤثر، کاری، بااثر. چو ژوپین به دستم نشد کارگر/ بینداخت رستم کمندش ز بر.

Marfat.com

کارگر بودن. کارگر شدن،اثر کردن. سنان اندر آمد به چرم کمر / به ببر بیان بر بند کارگر.

کار گرفتن. به کار گماشتن، کار راندن. وز آن پس به خوردن گرفتند کار / می و خوان و رامشگر و میگسار.

کارنده. کسی که می‌کارد، کشاورز. ز تخم پراکنده وز مزد و رنج / ببخشید کارندگان راز گنج.

کاروان. قافله، دسته مسافرین. شتر بود بر دشت ده کاروان / به هر کاروان بر یکی ساروان.

کارورز. کارگر. یکی کارورز و دگر گرزدار / سزاوار هر کس پدید است کار.

کار و کرد. علم و عمل به آن. همان به که آموزی از من نبرد / بدانی به رزم اندرون کار و کرد.

کاری. زور، قدرت. مرا خواست کارد به کاری به چنگ / دو دست اندر آورد چون سنگ تنگ.

کاری. مخفف که آری. بدو گفت کاری فرودم درست / از آن سرو افکنده شاخی برست.

کاریگر. صنعت‌کار، کارگر. دگر گفت کاریگران آورید / گچ و سنگ و خشت گران آورید.

کازه. سرپناه، سایبان، کومه، سایه‌گاه. سپه راز بسیاری اندازه نیست / در این دشت یک مرد را کازه نیست.

کاژ. لوچ، کج‌بین، دوبین. به دو چشم کاژ و سرش بود کل / به یک پای لنگ و به یک دست شل.

کاس. خوک. اگر باز خرند گفت از هراس / به هر نامداری یکی ماده کاس.

کاستن. کاهیده شدن، کم شدن، کاهش. کنون خوان و می باید آراستن / بباید به می غم ز دل کاستن.

کاسته. کم‌شده، کاهیده. ز لشکر فرستادن و خواسته / شود بی گمان کار ما کاسته.

کاستی. نقصان و کم‌شدگی. که ای برتر از کژی و کاستی / بهی زان فزاید که تو خواستی.

کاشتن. زراعت کردن، کشت کردن. چو خسرو به بیداد کارد درخت / بگردد ازو پادشاهی و بخت.

کاشکی. چه خوب بود که. مرا کاشکی این خرد نیستی / گر آگاهی روز بد نیستی.

کاشنی. کاسنی، گیاه طبی معروف. بفرمود تا آب نار آورند / همان تره جویبار آورند. کجا تره گر کاشنی خواندش / تبش خواست کز مغز بنشاندش.

کاشی. ای کاش، کاشکی. همی گفت کاشی من این انجمن / توانستمی برد با خویشتن.

کاغذ. نامه، مرقومه، نوشته. نوشته سخن چند بر پهلوی / ابر دفتر و کاغذ خسروی.

کاف. درز، رخنه، لا. بیامد قلون تا به نزدیک در / ز کاف در خانه بنمود سر.

کافتن. کافیدن، کفتن، شکافتن، ترکیدن. بکافید بی‌رنج پهلوی ماه / بتابید مر بچه را سر ز راه.

کافر. بی‌دین، بی‌کتاب، ناگرویده. در آورد لشکر به ایران‌زمین / شه کافران دل پراگنده کین.

کافور. صمغ درختی است خوشبوی. نه کافور باید نه مشک و عبیر / که من زین جهان خسته رفتم به تیر.

کافور. صمغی خوشبو که در مراسم تغسیل و تدفین از آن استفاده کنند. بفرمود تا دخمه دیگر کنند / ز مشک و ز کافورش افسر کنند.

کافور. کنایه از سفیدی مو و پیری است. همی گرد کافور گیرد سرم / چنین داد خورشید و ماه افسرم.

کاف و نون. کنایه است از لفظ عربی «کُن» یعنی موجود شو. دو گیتی پدید آمد از کاف و نون / چرانی به فرمان او در نه چون.

کاک. سر زبان، نوک زبان. بیامد بریدن ورا دست و

Marfat.com

کاک/ که تا چون نیامدش ازین کار باک.

کاك. مردمک چشم. دو چشم مرا گشته ای کاک‌وار / سزاوار خواری نیم هوش دار.

کال. گریز، هزیمت، فرار. توئی پیر فرتوت گشته به سال / ز ایزد بیندیش در وقت کال.

کالا. قماش، متاع، بضاعت. سواران جنگی همی تاختند / به کالا گرفتن پر داختند.

کالبد. قالب خشت‌زنی و هر قالبی. هر آنچ از گل آمد چو بشناختند / سبک خشت را کالبد ساختند.

کالبد. تن و بدن، جسم. بترسم که از جنگ آن اژدها / روان یابد از کالبدتان رها.

کالبد. در این بیت به معنی از یک تن، از یک قالب، از یک پشت، برادر تنی. نخستین ز اغریرث اندازه گیر / که بر دست او کشته شد خیر خیر. برادر بد از کالبد هم ز پشت / چنان بر خرد بی گنه را بکشت.

کالبد. به کنایه مشیمه و رحم، بطن، شکم. بمان تا جدا گردد از کالبد / به پیش تو آرم همی سازبد.

کالوشه. دیگ طعام‌پزی. بیاورد کالوشه‌ای بر نهاد / وزان رنج مهمان همی کرد یاد.

کاله. کالا، اسباب و متاع. یکی کاروان خانه‌ای بد سرای / بند کاله را بر زمین نیز جای.

کالیوه. پریشان، آسیمه، سرگشته. چو کالیوه گشتند در کار شاه / گزیدند لشکر کشیدن به راه.

کام. دهان، حلق، گلو. همه کام خاک و همه دشت خون / به گرد اندرون نیزه بد رهنمون.

کام. حد نهائی، منتهای هر چیز، غایت مراد. به بالا به گرد اندر سرو سهی / همه کام زیبائی و فرهی.

کام. معشوق، محبوب، منظور. بر فتند از آن پس به آرام خویش / گرفته به بر هر کسی کام خویش.

کام. تنعم، خوشی، ناز و نعمت. همی نام جاوید ماند نه کام / بینداز کام و بر افراز نام.

کام. پیروزی. زگیتی بر او نام و کام اندکی است / ورا مرگ با زندگانی یکی است.

کام و دست. مراد سلطه و پیروزی است. وزو دست پیروزی و هم شکست / به نیک و به بد زو بود کام و دست.

کام. لذت، عیش، تمتع، بهره‌مندی. بیاورد رومی کنیزک چهل / همه از در کام و آرام دل.

کام. هوای نفسانی، خواهش نفس. که این از خرد بود بهرام را / و گر بر گزید از خرد کام را.

کام. قدرت، توانائی. وزو دست پیروزی و هم شکست / به نیک و به بد زو بود کام و دست.

کام. مراد، مقصد، خواهش، آرزو، مطلوب. اگر جز به کام من آید جواب / من و گرز و میدان و افراسیاب.

کام کسی به زیر آمدن. آرزوی او پستی گرفتن، از وصول به آرزو دور شدن. و دیگر که بدخواه گردد دلیر / چو بیند که کام تو آید به زیر.

با کام و ناز. کامیاب، کامروا. چو دیدش وراشاه با کام و ناز / به بر در گرفتش زمانی دراز.

کام‌آور. پیروز، زورمند، مقتدر و بانفوذ. هم از شاه گیتی و کام‌آوری / بدو آمده هر چه نام آوری.

کام برآمدن. به مراد و آرزو رسیدن. اگر ننگ باشد و گر نام من / بگویم بر آید مگر کام من.

کام برآوردن. مراد دادن، موفق و کامیاب کردن. هر آن کس که درویش باشد به شهر / که از روز شادی نباشدش بهر. فرستید نزدیک ما نامشان / بر آریم از آن آرزو کامشان.

کام جستن. مراد خواستن، آمال طلبیدن. خور و خواب و آرام جوید همی / وزان زندگی کام جوید همی.

کامجوی. کامران، کامروا، کامیاب. اگر داد ده باشی ای نامجوی / شوی بر همه آرزو کامجوی.

Marfat.com

کامجوینده. کامجو، کامران، کامروا. بدین نامداران جوینده‌کام / ملوک طوایف نهادند نام.

کام‌خواستن. مراد طلبیدن، کامرانی خواستن. بدین شادی اکنون یکی جام خواه / چو آرام دل‌یافتی کام خواه.

کام‌خواهی. التماس و درخواست و استدعا. هر آن کش عنایت بود از خدای / همه کام‌خواهیش آید به جای.

کام‌دادن. حاجت برآوردن، کسی را به مقصود رساندن. بدو گفت دادم من این کام تو / بلندی بگیرد مگر نام تو.

کام‌دل. مطلوب نفس، هوای نفس، مراد دل. غم و کام دل بی‌گمان بگذرد / زمانه دم ما همی بشمرد.

کام‌دیدن. به مراد و آرزو رسیدن، پیروز شدن. تهمتن چنین داد پاسخ که نام / چه پرسی که هرگز نبینی تو کام.

کامران. کسی که هرچه بخواهد برایش مهیا شود، پیروز، موفق. که من بودم اندر جهان کامران / مرا بود شمشیر و گرز گران.

کامران بودن. کامروا گشتن، پیروز شدن. هر آن کس که شد کامران در جهان / پرستش کنندش کهان و مهان.

کام‌راندن. عیش و عشرت کردن. می آورد و رامشگران را بخواند / همه کامها با سیاوش براند.

کامرانی. سعادت و اقبال. بیفزایدش کامرانی و گنج / بود شادمان در سرای سپنج.

کامرانی دادن. آرزو برآوردن، نایل کردن. که یزدان ترا زندگانی دهاد / پس از مرگ او کامرانی دهاد.

کامرانی کردن. زندگی کردن، عیش و عشرت و از روی میل و خواهش. هر آن کو به ما شادمانی کند / ابر مردم او کامرانی کند.

کامروا بودن. بر مراد و آرزو بودن. از آن پس درّ گنج و مردم تراست / بر این نامور بوم کامت رواست.

کامروا شدن. برآمدن مراد و آرزو، کامیاب شدن. برآمد به هر گوشه‌ای نام او / رواشد به هر کامه‌ای کام او.

کامگار. جبار، زورمند، دارای قدرت مطلقه. دگر آنکه باشد خدا کامگار / به‌یاری نخواهد ز کس هیچ کار.

کامگار. زبردست و توانا، پیروز و مسلط. چو دستور شد از شه نامدار / به میدان درآمد یل کامگار.

کامگار. موفق، کامیاب، دلشاد، دولت‌یار. یکی آرزو خواهم از نامدار / که باشد بر آن آرزو کامگار.

کامگار بودن. خوشبخت و سعادتمند بودن. یکی آرزو دارم ای شهریار / که باشم بدان آرزو کامگار.

کامگار شدن. پیروزی یافتن، به مقصود رسیدن. بر آن لشکر آن گه شود کامگار / که بگشاید از بند اسفندیار.

کامگاری. کامیابی، کامروائی، غلبه. ز پیروزی چین چو سر بر فراخت / همه کامگاری ز یزدان شناخت.

کامگاری دادن. غالب کردن، چیره ساختن. ترا بر سپه کامگاری دهم / به هندوستان شهریاری دهم.

کامگاری کردن. سروری کردن، مسلط کردن. خورشها فرستید و یاری کنید / نه بر ما همی کامگاری کنید.

کامگاری گرفتن. سروری یافتن، پیروز شدن. ز هر کشوری نامداری گرفت / همه بر جهان

Marfat.com

کامگاری گرفت.

کام گیرنده. نایل‌شونده، موفق. چنین داد پاسخ که ای نیکنام / بلنداختر و گرد و گیرنده‌کام.

کاموس گیر. در بند کنندهٔ کاموس کشانی، لقب رستم، زیرا رستم کاموس کشانی را به خم کمند گرفت و کشت. کمندافکن آن گرد کاموس گیر / که گاهی کمند افکند گاه تیر.

کامه. کام و مراد و خواهش. بدو گفت گرسیوز این خواب شاه / بناشد بجز کامهٔ نیکخواه.

کام یافتن. به مراد رسیدن، برخوردار شدن. نجستم بدین من مگر نام خویش / بمانم بیابم مگر کام خویش.

کامیدن. خواهش و آرزو، رغبت. چو شاهی بکامی بکاهد روان / خرد گردد اندر میان ناتوان.

کان. معدن. تو گفتی به کان اندرون زر نماند / همان در خوشاب و گوهر نماند.

کان یاقوت زرد. کنایه از خورشید. دگر روز چون چرخ شد لاجورد / بر آمد ز که کان یاقوت زرد.

کان. که آن. ز توران و از هند و از چین و روم / ز هر کشوری کان بد آباد بوم.

کانا. نادان، ابله، احمق، بی‌شعور. اگرچه گوی سرو بالا بود / جوانی کند پیر کانا بود.

کانائی. بلاهت، حماقت، نادانی. نبیره که جنگ آورد با کیا / هم از ابلهی است و کانائیا.

کاوش. تفکر، جستجو، تأثیر، نفوذ. پرستیدن داور افزون کنید / ز دل کاوش دیو بیرون کنید.

کاوگان. منسوب به خاندان کاوه. سپهدار چون قارن کاوگان / به پیش سپاه اندرون آوگان.

کاونده. جستجوگر. و دیگر که‌اند از پراکندگان / بدآموز و بدخواه و کاوندگان.

کاویان. منسوب به کاوه. بیفتاد از دست پرمایگان / درفش فروزنده کاویان.

کاویدن. پیله کردن، سر به سر گذاشتن، منازعه کردن. یک امسال با مرد برنا مکاو / به عنوان بیشی و هم‌باج و ساو.

کاه. علف خشک، ساقه خشک گندم. بدو گفت کاه آر و اسبش بمال / چو وقت جو آید بکن در جوال.

کاهش. کمی، نقصان پذیرفتن. بدو گفت رستم کزین گفتگوی / چه آید مگر کاهش آبروی.

کاهش. مجازاً کم شدن و کاستن و پائین آمدن ارزش و شخصیت. مرا خواری از پوزش و خواهش است / وزین نرم گفتن مرا کاهش است.

کاهش. مجازاً کاستن جسم، نزار و لاغر شدن. از آن پس به کاهش گرائید شاه / نداشت اندر آن هیچ تن را نگاه.

کاهل. تن‌آسان، تن‌پرور، تنبل. که اندر جهان سود بی‌رنج نیست / کسی را که کاهل بود گنج نیست.

کاهلی. تن‌آسانی، تنبلی، سستی. نه از کاهلی بد نه از بددلی‌ست / که از جنگ بددل کند کاهلی.

کاهنده. میرنده، مردنی، ناپایدار. همه دانش او راست مابنده‌ایم / که کاهنده و هم فزاینده‌ایم.

کاهو. جنازه زرتشتیان، تابوتی که مرده زرتشتیان را در آن گذارند. ببردند بسیار کاهو و تخت / نهادند بر تخت دیبا و رخت.

کاهیدن. کاستن، کم شدن، نقصان یافتن. از امروز تا سال هشتاد و پنج / بکاهدش رنج و ببالدش گنج.

کاین. مخفف که این. به دژخیم فرمود کاین را بگوی / ز دار اندر آویز و بر تاب روی.

کاینت. که این تو را، اینک، اینک ببین. همی گفت کاینت چراغ جهان / همی آفرین خواند اندر نهان.

کباب. گوشت بریان کرده بر آتش. برافروختند

Marfat.com

آتش و زان کباب/ بخوردند و کردند سر سوی آب.

کباب. مجازاً به گوشتی که برای برشته و بریان شدن اختصاص یافته باشد گویند. بشد شیده نزدیک افراسیاب/ دلش چون بر آتش نهاده کباب.

کبار. بزرگان. میان مهان بود شاه کبار/ نهان داشت ترس و نکرد آشکار.

کبتر. کبوتر، کفتر. چو سرما بود سخت لاغر شوند/ به آواز بر سان کبتر شوند.

کبر. گبر، خفتان، جامه جنگ. ز اسبان جنگی فرود آمدند/ هشیوار با کبر و خود آمدند.

کبست. گیاهی است به غایت تلخ همچون زهر حنظل. که بارش کبست آید و برگ خون/ به زودی سر خویش بینی نگون.

کبک. پرنده‌ای است معروف. چو اندر هوا باز گسترد پر/ بترسد ز چنگال او کبک نر.

کبک دری. نوع خوب کبک که از سایر انواع بزرگتر است. تذروان و طاووس و کبک دری/ بیابی چو بر کوهها بگذری.

کبود. نیلگون، ازرق، زاغ، لاجوردی. همه هر چه در چین درابنده بود/ پوشیدشان جامه‌های کبود.

کبود. تیره، سیاه. همه جامه کرده کبود و سیاه/ همه خاک بر سر به جای کلاه.

کبود شدن روی خورشید. تیره و تار شدن روز. ز بانگ کمانهای چرخ و ز دود/ شده روی خورشید تابان کبود.

کبود پوشیدن. جامه عزا پوشیدن. چهل روز سوگ پدر داشت شاه/ بپوشید لشکر کبود و سیاه.

کِت. مخفف که ترا. و دیگر کت از خویشتن کرد دور/ به روی بزرگان همی کرد سور.

کِتان. که شما را. گر ایدون کتان دل گراید به جنگ/ بدین رزمگه کرد باید درنگ.

کَتان. نوعی پارچه نخی. ز کتان و ابریشم و موی و قز/ قصب کرد بر مایه دیبا و خز.

کتخدای. کدخدا، فرمانروا، صاحب. یکی پاک ابازش آرم به جای/ که گردی به اهواز بر کتخدای.

کتره کردن. پاره کردن، دریدن. بر او کتره کرد آن رزه را به تیغ/ ز زخمش همی جست راه گریغ.

کتف. شانه‌گاه، سردوش. ز سهراب و از برزد بالای او/ ز بازو و کتف و بر و پای او.

کتف کوه. یال کوه، خط الرأس کوه. پیاده همی رفت بر کتف کوه/ خروشان پس پشت او در گروه.

کتف و یال. برز و بالا، یال و کوپال. نشست از بر تخت زرین یورد زال/ ابا قامت سرو و با کتف و یال.

کج. دروغ، ناراست. سخن گفتن کج ز بیچارگیست/ به بیچارگان بر بباید گریست.

کجا. کدام جای، کدام مکان. از آن پس که تن جای گیرد به خاک/ مگر تا کجا باشد این جان پاک.

کجا. کو، کجاست، چه شد. ز بایست که افکند و جایت که جست/ کجا آن همه حزم و رای درست.

کجا. چطور، به چه سان، چگونه. یکی دختری داشت خاقان چو ماه/ کجا ماه دارد دو چشم سیاه.

کجا. مختصر هر کجاست، هرجا، هر موضع، هر مقام و محل. به ایران همه خوبی از داد اوست/ کجا هست مردم همه یاد اوست.

کجا. تا وقتی که، تا هنگامی که. روان گشت و دل خسته از روزگار/ همی رفت گریان سوی مرغزار. کجا نامور گاو پرمایه بود/ که رخشنده بر تنش پیرایه بود.

کجا. به جای که موصول و ربط. همان کن کجا با خرد در خورد/ دل ازدها را خرد بشکرد.

کجا. زیرا که، به علت اینکه. بر افراسیاب این سخن مرگ بود/ کجا کار ناساز و بی‌برگ بود.

Marfat.com

کجا. چه، آن کجا، به جای آنچه هم آید. بیامد چو نزد فریدون رسید / بگفت آن کجا گفت و پاسخ شنید.

کَجَک. آهنی باشد سرکج و دسته‌دار که فیلبانان بر سر پیل زنند. کجک بر سر پیل زد شاه چین / بغرید چون تندر فرودین.

کدام. از ادات پرسش به معانی چه و که. که این شیربازو گو پیلتن / چه مردست و شاه کدام انجمن.

کدامین. کدام، کدام یک، کدامی. کدامین پدر این‌چنین کار کرد / سزاوارم اکنون به گفتار سرد.

کدبانو. بانوی بزرگ خانه، خدیش. کلیدش به کدبانوی خانه داد / تنش را بدان جای بیگانه داد.

کدبانو. ملکه. چو کدبانو از شهر بیرون شود / سوی جشن خرم به هامون شود.

کدخدا. صاحب‌خانه، مالک خانه. به نزدیک مهمان شد آن پاک‌رای / همی برد خوان از پسش کدخدای.

کدخدا. صاحب اختیار، کارگزار. بدین پاک یزدان گوای منست / خرد بر زبان کدخدای منست.

کدخدائی. نگهبانی شهر، اداره امور شهر. کزین پس نیابی تو از بخت بهر / به من چون دهی کدخدائی شهر.

کدخدائی. مهتری، سروری، بزرگی. ترا کدخدائی و دختر دهم / همان ارجمندی و افسر دهم.

کدخدای. کدخدا، بزرگ خانه، رئیس خانه. چنان هم که در خانه‌ها کدخدای / چو سستی کند پست گردد سرای.

کدخدای. کدخدا، مرد زن‌گرفته و عروسی کرده، داماد، شوی، شوهر، خانه‌سالار، کدیور. چنین گفت با شوی کای کدخدای / دل شاه گیتی اگر شد به رای.

کدخدای. کدخدا، رئیس ده، رئیس امور ده. بدین مرز دهقانم و کدخدای / خداوند این بوم و کشت و سرای.

کدخدای. کدخدا، پادشاه. کیومرث شد بر جهان کدخدای / نخستین به کوه اندرون ساخت جای.

کدخدای. کدخدا، مجازاً رئیس، سر، مدیر، مهتر، بزرگ. تو را خود خرد هست و پاکیزه‌رای / توئی بر کیان جهان کدخدای.

کدخدای. کدخدا، وزیر، دستور، پیشکار. چنین داد پاسخ بدو کدخدای / که ای شاه روشندل و پاکرای.

کدخدای. کدخدا، متصدی اداره و تشکیلات. بدان کار بندوی بد کدخدای / جهاندیده و راد و فرخنده رای.

کدو. کوزه شراب، پیاله. چو شب کرد بر آفتاب انجمن / کدوی می و سنجد آورد زن.

کده. خانه. بدین بی‌نشان راغ و کوه بلند / کده ساختند از نهیب گزند.

کدیور. کدخدای خانه، صاحب‌خانه، صاحب سرای. کدیور بدو گفت پروردگار / سر آرد مگر بر من این روزگار.

کدیور. برزیگر، زارع، باغبان. کدیور یکایک سپاهی شدند / دلیران بر آواز شاهی شدند.

کُر. توان، تاب، زور. چنان شد که از بید سرخ افتدی / ز دیدار او خواستندی کری.

کُر. کُند. چنین گفت کان تیر بی‌پر بود / بند تیز پیکان او کُر بود.

کران. طرف، حاشیه، جانب. درفش مرا دید بر یک کران / به زین اندر افکند گرز گران.

کران. پایان، انتها. ازین در سخن چند رانم همی / همانا کرانش ندانم همی.

کران تا کران. کلاً، تمامی. یکی شد بر شاه

مازندران / بگفت آنچه دید از کران تا کران.

کران تا کران. از سوئی تا سوی دیگر، سرتاسر. به‌یزدان که‌بسیار دیدم جهان / هم ایران و توران کران تا کران.

کرانجی. کناره‌گیر، کسی که در کاری دخالت نکند، شخص بی‌طرف، در بعضی از نسخ شاهنامه این لغت گوانجی ضبط شده و در بیشتر فرهنگها از جمله دهخدا گوانجی را پهلوان و بهادر معنی کرده‌اند، اما به عقیدهٔ مرحوم نوشین اشتباه در ضبط است و اصل کلمه کرانجی می‌باشد. میان سخنها میانجی بوید / نخواهند چیزی کرانجی بوید.

کرانه. ساحل لب، کنار. چو نزدیک آن ژرف دریا رسید / مر او را میان و کرانه ندید.

کرانه بودن (چیزی را). آغاز و انجام داشتن، اطراف و جوانب داشتن. ستم را میان و کرانه بود / همیدون ستم را بهانه بود.

کرانه نبودن سپاه را. حد و اندازه نداشتن از شدت کثرت. سپاهی که آن را کرانه نبود / بند آن بند که اختر جوانه نبود.

کرانه کردن. به یک سو شدن، تخلف کردن. چنین گفت لهاک و فرشید ورد / که از خواست یزدان کرانه که کرد.

کرانه گزیدن. دوری جستن. ز خاقان کرانه گزیدی سزید / که رای تو آزادگان را گزید.

کرانه یافتن. حد و انتها یافتن، به کناره رسیدن، فارغ شدن. کسی از خواست یزدان کرانه نیافت / ز کار زمانه بهانه نیافت.

کرانی گرفتن. کناره گرفتن، کناره جستن. کرانی گزیدستی اندر جهان / همی خویشتن داری اندر نهان.

کرباس. نوعی پارچه پنبه‌ای سفید زمخت. همه دامن کرته بدرید چاک / بر آن خستگیهاش بربست پاک.

کرپاس. کرباس، پارچه نخی زمخت. سدیگر شب آمد به خوابم شتاب / یکی نغز کرپاس دیدم به خواب.

کرپاس. کفن. بمانیم با آن دشی پنج خاک / سرپای کرپاس و جای مغاک.

کُرته. قبای یک‌لا، پیرهن، کرتک. همه دامن کرته بدرید چاک / بر آن خستگیهاش بربست پاک.

کرد. کار، عمل، کرده، کردار. پشیمان شد از کرد خود شهریار / وزان پنبه و جامه پرنگار.

کردار. عمل، فعل، رفتار. ازو آرزوهای برمایه جوی / که کردار آن را نبینند روی.

بزرگی سراسر به گفتار نیست / دو صد گفته چون نیم کردار نیست.

کردگار. آفریننده، خالق، جهان‌آفرین. نشستند سالی چنین سوگوار / پیام آمد از داور کردگار.

کردگر. خدا، ایزد، کردگار. نخست آفرین کرد بر کردگر / کزو دید نیرو و بخت و هنر.

کردن. مهیا ساختن، تهیه دیدن، ترتیب دادن. ز هر گونه از مرغ و از چارپای / خورش کرد و آورد یک یک به جای.

کردن. خلق کردن، آفریدن، ایجاد کردن، ساختن. کند چون بخواهد ز ناچیز چیز / که آموزگارش نباید نیز.

کردن. به جای آوردن، انجام دادن، ادا کردن، گزاردن. سیاوش چنین گفت کز بامداد / بیایم کنم هر چه شه کرد یاد.

کردن. قرار دادن، مقرر داشتن، تعیین کردن. سر نامه کردم ثنای ورا / بزرگی و آئین و رای ورا.

Marfat.com

کردن. ریختن، داخل کردن. همی خون دام و دد و مرد و زن / بریزد کند در یکی آبزن.

کردنی. قابل اجرا، انجام دادنی، آنچه کردنش واجب است. همان کردنیها چو آمد پدید / به گیتی جز از خویشتن کس ندید.

کرده. فعل، عمل، کردار. کسی کو خرد را ندارد ز پیش / دلش گردد از کرده خویش ریش.

کرده. ساخته، آفریده، مصنوع. توئی کرده کردگار جهان / شناسی همه آشکار و نهان.

کُرس. کرسه، گروس، موی پیچیده و پرشکن. چو سردی بدی بر سرش گرد ماه / بر آن ماه کرسی ز مشک سیاه.

کرسی. تخت، سریر، اورنگ. همان روز گفتی که نرسی نبود / ورا تاج و دیهیم و کرسی نبود.

کرسی. صندلی، سندلی، زیرگاه. وزان پس به فرزند فرمود شاه / که کرسی زرین نهد پیش گاه.

کَرَفش. مارمولک. مبین آنکه مور است یا کرفش است / تو آن بین که جان دادنش ناخوش است.

کرکس. مرغ مردارخوار، لاشخور، دال. بدین شهر و لشکر فراوان کس است / که همسال او با آسمان کرکس است.

کرگ. مخفف کرگدن. بر آشفت ضحاک بر سان کرگ / شنید آن سخن آرزو کرد مرگ.

کرگ‌اسپر. سپری که از پوست کرگدن ساخته شده باشد. ببارید تیر از کمان سران / به روی اندر آورده کرگ‌اسپران.

کرگ‌پیکر. دارای پیکره و نقش کرگدن. بر آن کوه فرخ برآمد زپشت / یکی کرگ‌پیکر درفشی به دشت.

کُرم. غم و اندوه و گرفتگی دل. سپاسم ز یزدان که از پهلوان / جدا کرد آن کرم و رنج روان.

کرمک. کرم کوچک. سبک سیمبر پیش مادر بگفت / از آن سیب و آن کرمک اندر نهفت.

کرنای. شیپور، بوق جنگی. برفتند نزدیک پرده‌سرای / برآمد خروشیدن کرنای.

کُرَنج. برنج. بیاراستندش دبیر و وزیر / کز بخش بدی خوردن و شهد و شیر.

کروگر. نامی از نامهای خداوند. ندانم چه آید برین بوم و بر / ز حکم کروگر نیابد گذر.

کروه. آشیانه مرغان و پرندگان. ببر دشت دمان تا به البرز کوه / که بودش در آنجا کنام و کروه.

کره. بچه اسب که هنوز زین ننهاده‌اند. کمند کیانی همی داد خم / که آن کره را باز گیرد ز دم.

کره‌تاز. دواننده کره، کره‌سوار، مجازاً گله‌بان. چنین داد پاسخ که ای نامدار / یکی کره تازم دلیر و سوار.

کره‌نای. کرنای، شیپور جنگ، بوق. برآمد خروشیدن کرمنای / دم نای سرغین و هندی درای.

کریاس. دربار پادشاهان، درگاه، آستان، خلوت‌خانه. چو رستم بدر شد ز پرده‌سرای / زمانی همی بود بر در بپای. به کریاس گفت ای سرای امید / خوش آن روز کاندر تو بد جمشید.

کریغ. گریغ، گریختن، گریز، فرار. ز دیدار من زود گیرد کریغ / ز من دیدن خویش دارد دریغ.

کریمان. در برهان قاطع انجمن‌آرا و جز آن نوشته‌اند کریمان نام جد دوم رستم است که پدر نریمان باشد. در فهرست ولف و فرهنگ آنندراج آمده نام یک پهلوان ایرانی که پدر نریمان بوده است امّا این معنی نادرست است و منشأ آن ظاهراً در این بیت از شاهنامه است. همان سام پور نریمان بود / نریمان گرد از کریمان بود. (از یادداشت‌های دهخدا) در اینجا کریمان جمع

Marfat.com

کریم عربی است. رشیدی بیت زیر را از فردوسی شاهد آورده و انتساب آن بدان گوینده بزرگ مورد تأمل است. به بالای سام نریمان بود / به مردی و زور کریمان بود. (حاشیه برهان تصحیح دکتر معین).

کریمی. کریم بودن، با عظمت. به چشمش همان خاک و هم سیم و زر / کریمی بدو یافته زیب و فر.

کز. مخفف که از. بدو گفت کز من بگوی این پیام / که ای شاه پیمادل نیکنام.

کز. به محض اینکه، همین که، آن گاه که. شماساس کز پیش جیحون برفت / سوی سیستان روی بنهاد تفت.

کزو. مخفف که از او. بنام خداوند خورشید و ماه / کزو دست پیروزی و دستگاه.

کزوغ. مهره گردن. به زخمی کزوغ ورا خرد کرد / چنین حرب سازند مردان مرد. (این بیت به عسجدی هم نسبت داده شده است).

کزین. مخفف که از این. به نام خداوند جان و خرد / کزین برتر اندیشه برنگذرد.

کژ. دروغ، ناراست، کج. همی مردمی باید و راستی / نه کژی بود کمی و کاستی.

کژ گشتن سپهر. گردش روزگار بر خلاف میل، دگرگون شدن بخت و اقبال. از افراز چون کژ بگردد سپهر / نه تندی به کار آید ازین نه مهر.

کژه. کج، ناراست. که از من همی بار بایدت خواست / اگر کژه گویند اگر راه راست.

کژه‌گوی. دروغگو، کج‌گوی، دروغزن. بداندیش خسرو که آن کژه‌گوی / همان آب خون اندر آرد به جوی.

کژی. ناراستی، کجی، انحنا، خطا. بفرمود تا رفت پیشش هجیر / بدو گفت کژی نیاید ز تیر.

کژی. انحراف، تقلب، ناراستی. یکی دفتری سازم از راستی / که پذیرد آن کژی و کاستی.

کس. مردم، آدمی، شخصیت. به روزی دو کس بایدت کشت زود / پس از مغز سرشان بباید درود.

کس. یار، یاور. از این تخمه بی کس بسی یافتند / که هرگز به کشتنش نشتافتند.

کس. شخص دیگر، دیگری. بدان تا کس از بندگان زین سپس / نریزند خون خداوند کس.

کس. هیچ‌تن، هیچ کس. بر این گونه خواهد گذشتن سپهر / نخواهد شدن رام با کس به مهر.

کس. کسی، تنی، فردی. چنان دان که کس بی‌هنر در جهان / به خیره نجوید نشست مهان.

کس. کسی را، فردی را. مرا گر نخواهید بی‌رای من / چرا کس نشاند بر جای من.

کس. منسوب، خویش، پیوسته، فامیل. ز کسهای او پیش او بد مگوی / که کمتر کنی نزد شاه آبروی.

کس. ملازم، گماشته، مأمور. چو بشنید گفتارش آئین گشسب / هم اندر زمان کس فرستاد و اسب.

کس. مرد جنگی، قوای کمکی. از ایران و توران نخواهیم کس / چو من باشم و تو به آورد بس.

کس. رسول، فرستاده، قاصد. شبی تیره هنگام آرام و خواب / کس آمد ز نزدیک افراسیاب.

کسان. خلق، مردم، مردمان. بگویش که عیب کسان را مجوی / جز آن گه که برتابی از عیب روی.

کسان. دیگران، مردم غیر خود. که چیز کسان دشمن گنج تست / بدان گنج شو شاد کز رنج تست.

کسان. خویشان، بستگان، عترت. چو از شهر و از لشکر اندر گذشت / کسانش ببر دند بسته به دشت.

کُستی. کمربند مخصوص زرتشتیان. ببستیم کستی و بگرفت ساز / کنون نشاید ز ما خواست باز.

کَسَم. کس هستم، هر کسی هستم. نمودار گفتار

Marfat.com

من من بسم / بر این داستان عبرت هر کسم.

کَش. سینه، بر. جوانی به کردار ایرانیان / گشاده کش و تنگ‌بسته میان.

کَش. بغل. چرا گفت نگرفتمش زیر کش / چرا بر کمر کردمش پنجه‌بش.

دست کرده به کش. دست به سینه، دست در بغل. گزیدند میخوارگان خواب خوش / پرستندگان دست کرده به کش.

کَش. زیبا، خوب. هم آن گه بیامد یکی باد خوش / ببرد ابر و روی هوا گشت کش.

کَش. خودستا، متکبر، مغرور. به رزمی که کردی چنین کش مشو / هنرمند بودی منی فش مشو.

کَش. خوب، خوش، دلپسند. یکی بچه‌بد چون گوی شیر فش / به بالا بلند و به دیدار کش.

کِش. که اش، که او را. شماساس را خواست کابد برون / نیامد برون کش بخوشید خون.

کشاده. باز، پهن، گشاده. کمانکش سواری کشاده بری / به تن زورمندی و گندآوری.

کَشان. در حال کشیدن. بفرمود تا روزبانان کشان / مر او را کشیدند چون بیهشان.

کُشان. در حال کشتن. ز کیخسرو ایدر نیابم نشان / چه دارم همی خویشتن را کشان.

کِشان. که ایشان را. بدانست لهاک و فرشیدورد / کشان نیست هنگام ننگ و نبرد.

کشاورز. دهقان، برزیگر، کشتکار، زارع. کشاورز یا مردم پیشه‌ور / کسی کو به رزمت نبندد کمر.

کشت. زراعت، کشاورزی. زمینی که آباد هرگز نبود / برو بر ندیدند کشت و درود.

کشت. زراعت، کشته. همه باغ پر آب و کشت و خرد / همه کوه پر لاله و شنبلید.

کشت. کشتزار، محل زراعت، مزرعه. بدین مرز دهقانم و کدخدای / خداوند این بوم و کشت و سرای.

کُشت. عمل کشتن، قتل. به آواز گفت ای بد کینه‌جوی / چرا کشت خواهی نیا را بگوی.

کشتزار. زراعتگاه، پالیز، مزرعه. بیامد خداوند آن کشتزار / به پیش نگهبان بنالید زار.

کشتمند. کشت، محصول، مزروع. جهان دید یکسر پر از کشتمند / در و دشت پر گاو و پر گوسفند.

کشتمند. زمین زراعی، کشتزار. فرود آمد از اسب شاه بلند / شراعی زدند از بر کشتمند.

کُشتن. قتل کردن، مقتول ساختن. بسی نامداران ما را بکشت / چو یاران نماندند بنمود پشت.

کُشتن. خاموش کردن آتش و شعله. بکش در دل این آتش کین من / به آیین خویش آر آیین من.

کُشتن. در این بیت به جای کشته شدن به کار رفته است. مرا کشتن آسانتر آید ز ننگ / اگر باز مانم به سختی ز جنگ.

کِشتن. کاشتن، زراعت کردن، فلاحت. من این تاج و تخت از پدر یافتم / ز تخمی که او کشت بر تافتم.

کِشتنی. سزاوار کِشتن، قابل کشت. فراوان نبود آن زمان پرورش / که کمتر بد از کشتنی‌ها خورش. جز از رستنیها نخوردند چیز / ز هرچ از زمین سر برآورد نیز.

کشت و درود. زرع، کشاورزی، فلاحت. از ایران پراکنده شد هر که بود / نماند اندر آن بوم کشت و درود.

کشت‌ورز. برزگر، کشتکار، زارع، کشاورز. یکی پیشه‌کار و دگر کشت‌ورز / یکی آنکه پیمود فرسنگ مرز.

کشت و ورز. فلاحت، کشاورزی، کشتکاری. بشد رای و اندیشه کشت و ورز / که مردم به ورزش همی گیرد ارز.

Marfat.com

کِشته. کشاورزی، زراعت. خداوند کشته بر شهریار / شد و گفت از اسب و از کشتزار.

کُشته. مقتول، هلاک‌شده. همی گفت کای داور دادگر / بدین بی‌گنه کشته اندر نگر.

کشته آمدن. به قتل رسیدن. که زین رانگردانم از پشت اسپ / مگر کشته آیم به کین نزسپ.

کشته شدن. مقتول شدن، به قتل رسیدن. یکایک از او بخت برگشته شد / به دست یکی بنده بر کشته شد.

کِشتی. وسیله‌ای که با آن بر روی آب سفر کنند. به کشتی دران گذشتن بر آب / به آید که در کار کردن شتاب.

کشتی بر آب افکندن. کاری بزرگ و سهمگین در پیش گرفتن و انجام دادن. خبر شد به نزدیک افراسیاب / که افکند سهراب کشتی بر آب.

کشتی به آب انداختن. کاری بزرگ انجام دادن. تو کشتی به آب اندر انداختی / ز رستم همی چاکری ساختی.

کُشتی. زورآزمائی دو تن با یکدیگر، زوروزری. گرت رای بیند چو شیر ژیان / به کشتی بیندیم هر دو میان.

کُشتی. کُستی، ریسمانی است پشمین دارای هفتاد و دو رشته که به دینان یا پیروان آئین زردشت هنگام نیایش آن را بر روی سدره به کمر می‌بندند. هفتاد و دو رشته کشتی نشانه ۷۲«ها» یا بخش و فصل یسنا است که خود یکی از پنج بخش اوستاست. همه سوی شاه زمین آمدند / ببستند کشتی بدین آمدند.

کشتی‌شُمار. ملاح، کشتی‌بان. بفرمود تا مرد کشتی‌شمار / بسازد ز کشتی ز دریا گذار.

کِشتی‌گر. ملاح، ناخدا، سفان. جهاندار سالی به مکران بماند / ز هر جای کشتی‌گران را بخواند.

کُشتی گرفتن. به هم آویختن و پیکار کردن. به کشتی گرفتن نهادند سر / گرفتند هر دو دوال کمر.

کَشَف. برج سرطان، چهارمین برج از جمله دوازده برج فلکی. چو کرد اختر فرخ او نگاه / کشف دید طالع خداوند ماه.

کشك. آرد جو. یکی پاره پاره بگسترد مشک / نهاده به غربال با نان کشک.

کشکین. حاصل از جو، جوین، نان جو. بخورد آن زمان خسرو از می سه جام / می و نان کشکین که دارد به نام.

کَشَن. بسیار، انبوه، فراوان. از ایوان گشتاسب تا پیش کاخ / درختی کشن بیخ و بسیار شاخ.

کُشنده. دژخیم، میرغضب. بر آشفت از آن پس به دژخیم گفت / که این هر دو را خاک باید نهفت.

کُشنده. قاتل. کشنده پدر هر زمان پیش من / همی بگذرد او بود خویش من.

کَشَنده. حمال، حمل‌کننده، باربر. کَشَنده در فش فریدون به جنگ / کشنده سر اژدها از جنگی پلنگ.

کِشنده. دستگیرکننده، برکشنده. تو پیروز کردی مر آن بنده را / کشنده توئی مرد افکنده را.

کِشنده. همراه‌برنده. ببردند شیران جنگی کشان / کشنده شد از بیم چون بیهشان.

کشور. یک ناحیه از زمین با حکومت معین، مملکت. ز هر کشوری موبدی سالخورد / بیاورد و این نامه را گرد کرد.

کشور. به جای شهر. بدین گونه تا کشور طیسفون / همه دیده پر آب و دل پر ز خون.

کشور. موطن، مولد، وطن، جای زیستن. ز کشور به دربار شاه آمدی / بدان نامور بارگاه آمدی.

کشور. مردم کشور، اهالی مملکت. دوان روی راه

Marfat.com

بیابان گرفت / همه کشورش مانده اندر شگفت.

کشور. مردمان غیر لشکری. ببردند از این گونه مردی برش / بخندید از او کشور و لشکرش.

کشورگشای. فاتح، مملکت‌گیر. به چپ برش گرشاسب کشورگشای / دو فرزند پرمایه پیشش به پای.

کشورگشودن. آغاز پادشاهی کردن، سلطنت کردن. نخستین خدیوی که کشور گشود / سر پادشاهان کیومرث بود.

کَشی. تندرستی، خوشی. نکونی سپاه است و شاهش توئی / کشی آسمان است و ماهش توئی.

کَشی. کبر، تکبر. چو بنوازدت شاه کشی مکن / وگرچه پرستنده باشی کهن.

کشیدن. رفتن، عزیمت کردن. کشیدند با لشکری چون سپهر / همه نامداران خورشیدچهر.

کشیدن. بردن، حمل کردن. فرستاده را داد چندین درم / که آزنده گشت از کشیدن درم.

کشیدن. با خود بردن، راندن. ببستند از آن گرگساران هزار / پیاده به خواری کشیدند زار.

کشیدن. جر، چیزی را بر زمین مالان بردن. چو بهرام جنگی رسید اندر اوی / کشیدش بر آن خاک غلطان به روی.

کشیدن. نوشیدن، آشامیدن. کشیدند می تا جهان تیره شد / سر میگساران ز می خیره شد.

کشیدن. برگرداندن، منحرف کردن. بیامرز گرده گناه مرا / ز گرّی بگش دستگاه مرا.

کشیدن. سنجیدن، وزن کردن. بر آورد چندان گهر ها ز گنج / که ما یافتیم از کشیدنش رنج.

کشیدن. کنایه از به دام انداختن، نگاه داشتن. چو کاموس جنگی به خم کمند / پیاده گرفت و کشیدش به بند.

کشیدن. تحمل کردن، صبر کردن. غم و شادمانی بباید کشید / ز هر شور و تلخی بباید چشید.

کشیدن. بالا بردن، بیرون بردن، برتر داشتن. بزرگی و فرزند کاوس شاه / سر از بس هنرها کشیده به ماه.

کشیدن. افراشتن، بلند کردن، بالا بردن. ز خارا پی افکنده در ژرف آب / کشیده سر باره اندر سحاب.

کشیدن. برپا کردن، مستفر کردن، نصب کردن. سراپرده شهریار جوان / کشیدند در پیش آب روان.

کشیدن. سرباز زدن، برگردیدن، اعراض کردن. بدو گفت کیخسرو ای شیرفش / روان راز سوگند یزدان مکش.

کشیدن. پوشانیدن، فرش کردن، پهن کردن. بفرمود تا دیبه خسروان / کشیدند بر روی پور جوان.

کشیدن. امتداد یافتن، ممتد شدن، رسیدن. وزان تخت پیروز و آن دستگاه / ز دریا به دریا کشیده سپاه.

کشیدن. آختن، بیرون آوردن شمشیر و مانند آن از نیام. مرا رفت باید همی پیش سام / کشیدن مر این تیغ را از نیام.

کشیدن. رسیدن، متصل شدن، پیوستن، انجام. به سام نریمان کشیدش نژاد / بسی داشتی رزم رستم به یاد.

کشیدن. منجر شدن، منتهی شدن، نتیجه دادن. که تو بر نوشتی ره ایزدی / به گرّی کشیدی و راه بدی.

کشیده. به رشته درآورده. چهل تا ز دیبای رزمبفت‌گون / کشیده زر جد به زر اندرون.

کشیده. افراخته، افراشته. ز دیدار چون خاور آمد پدید / به هامون کشیده سراپرده دید.

کشیده. منظم شده، رده بسته، صف بسته. ز سغد اندرون تا به جیحون سپاه / کشیده رده پیش هیتال

Marfat.com

شاه.

کشیده‌زهار. اخته، تخم‌کشیده. یکی رخش بودش به کردار کرگ/ کشیده‌زهار و بلند و سترگ.

کعبه. خانه خدا در مکه مکرمه. نهیبی به دل زان فراز آمدش/ سوی کعبه رفتن نیاز آمدش.

کف. سطح داخلی دست، پهنه دست. که آمد سواری میان دو صف/ خروشان و جوشان و تیغی به کف.

کف. ماده‌ای سیاه‌رنگ که بر ابرو می‌مالیدند، مجازاً سیاه و تیره و تار. چنین اژدها کو ز دود کشف/ برون آمد و کرد گیتی چو کف.

کف. بزاق دهان همراه با حباب هوا که در مواقع خشم یا هیجان از دهان خارج می‌شود. غمی گشت و بر لب برآورد کف/ همی تاخت از قلب تابیش صف.

کف‌افکن. صفت و نشانه نیرومندی و قدرت. هیونان کف‌افکن بادپای/ بجستند بر سان آتش ز جای.

کف انداختن. کف بر دهان آوردن، صفت مردان جنگی. همان سام نیرم برآرد خروش/ کف اندازد و بر من آید به جوش.

کف بر لب آوردن. آماده شدن. سپاه دو کشور کشیدند صف/ همه جنگ را بر لب آورده کف.

کف بر لب آوردن. خشمگین بودن و شدن. تهمتن به لبها برآورد کف/ تو گفتی که بستد ز خورشید تف.

کفت. کتف، دوش. برآورد گرز گران را به کفت/ سپه ماند از کار او در شگفت.

کفتر. کبوتر. چو سرما شود سخت لاغر شوند/ به آواز مانند کفتر شوند.

کَفتن. ترکیدن، شکافته شدن. بگفت این و دل بر ز کینه برفت/ همی بر تنش پوست گفتی بکفت.

کفته. کافته، شکافته‌شده، چاک‌خورده، دریده. ز دیوان بسی شد به پیکان هلاک/ بسی زهره کفته فتاده به خاک.

کفچ. آب دهان، خیو. فرو هشته لفچ و بر آورده کفچ/ به کردار قیر و شبه کفچ و لفچ.

کف زدن. سیلی زدن. وگر برزند کف به رخسار تو/ شود تیره از خشم دیدار تو.

کفشگر. کفاش، کفش‌دوز. یکی کفشگر بود و مردم‌فروش/ به گفتار او یکسر بگشاد گوش.

کفشیر. آلات روئینه و ارزیر، لحیم که زر و نقره و دیگر فلزات بدان پیوند کنند. بوره و آن داروئی باشد مانند نمک که طلا و نقره را به سبب آن با لحیم پیوند کنند. (لغت فرس، صحاح، جهانگیری، رشیدی: برهان). ز خون بر کف شیر کفشیر بود/ همه دشت پر بانگ شمشیر بود. مرحوم نوشین می‌نویسد این بیت در وصف میدان نبرد است و کفشیر در همه نسخه‌ها به همین شکل نوشته شده است. ولی معنی‌هائی که در فرهنگها آمده است با این بیت جور نمی‌آید، مگر آنکه بگوئیم شاید در این بیت خون به رنگ مس تشبیه شده است.

کفك‌افکن. صفت اسب و شتر که کف بر دهان می‌آورند، به علامت قدرت و نیرومندی و هیجان. هیونان کفک‌افکن تیزرو/ به ابر اندر آرند سالار نو.

کفن. جامه مرده. که این فارسی دخمه‌گاه منست/ کفن جوشن و خون کلاه منست.

کفن. کفن کردن، کنایه از مردن، به استقبال مرگ رفتن. بر اکند کافور بر خویشتن/ چنان چون بود ساز و رسم کفن.

Marfat.com

کفن پوشیدن. کنایه از آماده مرگ شدن.
ولیکن سر مایه جان است و تن / همان خوار گیرم
بپوشم کفن.

کفن‌دوز. آنکه برای مردگان کفن دوزد، کنایه از کسی که آرزوی مرگ دیگری را دارد. هر آن مام کو چون تو زاید پسر / کفن‌دوز خوانیمش و مویه‌گر.

کفن ساختن. کفن کردن، در کفن پیچیدن.
چو جفت ترا روز بر گشته شد / به دست یکی بنده بر کشته شد. بر آئین شاهان کفن ساختم / ز درد جهاندار پرداختم.

کلاته. قلعه یا دهی کوچک که بر بلندی ساخته شده باشد. چو دیوار شهر اندر آید ز پای / کلاته نباید که ماند به جای.

کلان. جسیم، تناور، بزرگ. همی شیر خوردی ازو ماده گاو / کلان گاو و گوساله‌بی توش و تار.

کلاه. چیزی که با آن سر را بپوشانند. سری را کجا تاج باشد کلاه / نشاید برید ای خردمند شاه.

کلاه از سر برگرفتن. رسم بوده است که در سوک کسی به احترام مرده کلاه را از سر برمی‌داشته‌اند که نشانهٔ تألم و تأسف است.
خروشی بر آمد ز ایران سپاه / ز سر بر گرفتند گردان کلاه.

کلاه. خود، مغفر، کلاه آهنی. چو لشکر به نزدیک شاه آمدند / دمان با درفش و کلاه آمدند.

کلاه. تاج شاهان، دیهیم، افسر. چنین گفت کائین تخت و کلاه / کیومرث آورد کو بود شاه.

کلاه برفرازیدن. عزت و بزرگی یافتن. ستون سپاهی و سالار شاه / ز تو بر فرازند گردان شاه.

کلبه. دکان، حجره. یکی کلبه‌ای ساخت اسفندیار / بیاراست همچون گل اندر بهار. ز هر سو فراوان خریدار خاست / بدان کلبه بر تیز بازار خاست.

کلاک. نی میان‌خالی. نویسنده از کلک چون خامه کرد / سوی مادر روشنک نامه کرد.

کلک. قلم، خامه. مه بهمن و آسمان روز بود / که کلکم بدین نامه پیروز بود.

کلک. تیر که از نی ساخته باشند. زره بود و خفتان و ببر بیان / ز کلک و ز پیکان نیامد زیان.

کلند. کلنگ، وسیله فلزی برای کندن و حفاری. مگر بشکنی امشب آن مهر تنگ / کلند از نمد کی کند کان سنگ.

کلنگ. پرنده‌ای است کبود رنگ و دراز گردن بزرگتر از لک‌لک چو بگذشت از تیره شب یک زمان / خروش کلنگ آمد از آسمان.

کُله. در لغت‌نامه دهخدا موی سر، کاکل و گیسو معنی شده و مرحوم نوشین رخسار و روی معنی کرده است. سعیدی سیرجانی کلاه را ترجیح می‌دهد. همه گیل مردان چو شیر یله / ابا طوق زرین و مشکین کله.

کُله. مخفف کلاه. بزد گرز بر ترگ رهام گرد / کله خود او گشت زان زخم خرد.

کله. تاج. به ایران تر از زندگانی بس است / که مهر و کله بهر دیگرکس است.

کلید. مفتاح، بندگشا، وسیله‌ای که با آن قفل را باز کنند. کلید شبستان بدو داد و گفت / برو تا که را بینی اندر نهفت.

کِم. که مرا، که به من. که رستم منم کم مماناد نام / نشیناد بر ماتم پور سام.

کم. اندک، قلیل. بر آمد خروش از دل زنر و بم / فراوان شده شادی اندوه کم.

کم. نابودشده، محوشده، نیست‌شده، از بین رفته. اگر طوس جنگی تر از رستم است / چنان دان که رستم به گیتی کم است.

Marfat.com

کم. حقیرتر، کوچکتر، فرومایه‌تر. به گیتی ندانم کم از طوس کی / که او از دربند و چاه است و بس.

کم. نقصان. ازو شادمانی ازوت غم است / ازوت فزونی ازوت کم است.

کم آمدن. کاسته شدن، کفاف ندادن، کافی نبودن. فراوان کم آمد ز ایرانیان / بر آمد خروشی به درد از میان.

کمان. برج نهم است از دوازده برج فلکی، قوس. به سلم اندرون جست ز اختر نشان / نبودش مگر مشتری با کمان.

کمان. وسیله تیراندازی قدیمی که در اصل خمان بوده به جهت خمیدگی آن. دوان شد به میدان شاه اردشیر / کمانی به یک دست و دیگر دو تیر.

کمان به زه برنهادن. یک سر زه همیشه به کمان بسته بود و سر دیگرش آزاد تا کمان خاصیت خم شدن خود را از دست ندهد و نیروی پرتاب آن کم نشود. هنگام جنگ چنبر آزاد زه را به زاغ کمان می‌انداختند تا برای تیراندازی آماده باشد. این کار کمان بر زه نهادن است به معنی آماده شدن برای تیراندازی. بشد تازیان تا سر پل دمان / به زه بر نهاده دو زاغ کمان.

کمان به زه کردن. کمان بر زه نهادن، آماده کردن کمان برای تیراندازی. به روی درم گفت با یارمان / که جوشن بپوش و به زه کن کمان.

کمان را چون ابر بهاران کردن. چون باران بهاران تیر انداختن. که بر دژبکی تیر باران کنید / کمان را چو ابر بهاران کنید.

کمان‌آور. تیرانداز، کمانکش. فرستش تو بر تخت و آرام گیر / به سان کمان‌آوری راست تیر.

کمان چاچی. نوعی کمان مرغوب که در شهر چاچ ساخته می‌شده. پیاده ز بهرام بگریختند / کمانهای چاچی فروریختند.

کمان چرخ. از آلات قلعه‌گیری در جنگ. کمانهای چرخ و سپرهای کرگ / همه بر جهان پر ز خفتان و ترگ.

کماندار. آنکه دارای کمان باشد، کمانگیر، تیرانداز ماهر. کماندار با تیر و ترکش هزار / بیاورد با خویشتن شهریار.

کم‌اندیش. بی‌فکر، بی‌دقت. شبانی کم‌اندیش و دشتی بزرگ / همی گوسفندی نماند ز گرگ.

کمان‌کش. کماندار، تیرانداز ماهر. ز لشکر کمان‌کش نبودی چو اوی / نه از نامداران چو او جنگجوی.

کمان‌مهره. کمان گروهه، کمانی که به جای تیر نوعی مهره پرتاب می‌کند. همان زیر ترکش کمان‌مهره داشت / دلاور ز هر دانشی بهره داشت.

کمانور. صاحب کمان، تیرانداز، به کار برنده کمان. همان خود و خفتان و کوپال اوی / ز لشکر کمانور نبودی چنوی.

کمتر. اقل، اندکتر. تو دانی که از هندوان صد هزار / بود پیش من کمتر از یک سوار.

کمتر. بی‌مقدارتر، بی‌ارزشتر. سخن هر چه بشنیدی اکنون بگوی / پیامش مرا کمتر از آب جوی.

کمتر. کوچکترین، کمترین. که کمتر کس از جنگ را خواستی / به آوردگه لشکر آراستی.

کمترین. کمتر از همه، فرومایه‌ترین، کوچکترین. مگر گوشت از نام رستم تهی است / که چرخ فلک کمترینش رهی است.

کمر. میان‌بند، کمربند. در آمد به کردار پیل دمان / به بازو کمان و کمر بر میان.

کمر از میان باز کردن. کنایه است از منصرف

Marfat.com

شدن از اقدام به امری و قطع نظر کردن. سوار دلاور زبیم زبان / به زودی کمر باز کرد از میان.

کمر. کمر مانند کلاه و تاج از لوازم سلطنت و فرمانروائی و نشان بزرگی و مقام است. ز دیبای زربفت و تاج و کمر / همان تخت زدین و زدین سپر.

کمر. میان کوه، وسط کوه، کمر کوه. تو چون عزم رفتستی اندر کمر / پر از داوری دل پر از کینه سر.

کمر بر میان. آماده خدمت، کمر به خدمت بسته. تو بنشین به آئین به تخت کیان / چو من پیشت ایم کمر بر میان.

کمربست. کمر بستن، اراده، فرمان، آمادگی. کجا هوش ضحاک بر دست تست / گشاد جهان از کمر بست تست.

کمر بستن. آماده شدن و انجام دادن فرمان کسی. ترا دیدم اندر جهان چاره گر / تو بندی به فریاد هر کس کمر.

کمر بر میان بستن. آماده و عازم شدن. به کین سیاوش کمر بر میان / بست و بیامد چو شیر ژیان.

کمر بر میان کسی بستن. کسی را برای کاری مهم یا پیکار برگزیدن. هر آن کس که زنده‌ست از ایرانیان / بیارم ببندم کمر بر میان.

به لشکر کمر بستن. آماده شدن برای جنگ علیه لشکر دشمن. کشاورز گر مردم پیشه ور / کمی کو به لشکر نبندد کمر.

کمربسته. آماده، مهیا. بزرگان سوی کاخ شاه آمدند / کمربسته و با کلاه آمدند.

کمربسته. نوکر، خادم، ملازم. ز درد و غمان دستگان توایم / به ایران کمربستگان توایم.

کمربسته داشتن. آماده و مهیا بودن. نه من کودکم گر تو هستی جوان / به کشتی کمر بسته دارم میان.

کمربند. کمر، میان‌بند. گرفته کمربند مرد دلیر / ز زین بر گسستم به گرد اندر شیر.

کمر تنگ بستن. کنایه از آماده مقابله با خطر شدن. بفرمای تا من ز تیمار اوی / ببندم کمر تنگ در کار اوی.

کمر کردن. چون کمربند گرداگرد چیزی را احاطه کردن. چو این دید سیندخت بر پای جست / کمر کرد بر گرد گاهش دو دست.

کمرگاه. میان، محلی که کمربند بر آن قرار می‌گیرد. یکی نیزه زد بر کمرگاه اوی / ز زین بر گرفتش به گرد اندر گوی.

کمر گشادن. مرحوم نوشین دست از جنگ کشیدن معنی می‌کنند و مرحوم سیرجانی می‌نویسد گویا معنی برآسودن، فراغت یافتن، منصرف شدن و دست کشیدن عام‌تر و کلی‌تر است، کمر گشادن مقابل کمر بستن مصمم شدن و عزم کردن. پدر تا بود زنده با پیر سر / ازین کین نخواهد گشادن کمر.

کمرگه. کمرگاه. برآورد و زد تیغ بر گردنش / به دو نیمه شد تا کمرگه تنش.

کم‌روز. جوان، کنایه از نورس، ناآزموده. ایا پور کم‌روز و اندک خرد / رواست ز اندیشه رامش برد.

کم شدن. از تعداد چیزی کاسته شدن، کاستن، نقصان. نه از لشکر ما کسی کم شده‌ست / نه این کشور از خون لعالم شده‌ست.

کمند. دام و طنابی که در جنگ بر گردن دشمن و یا در شکار به گردن حیوان می‌انداختند و به طرف خود می‌کشیدند. همی تاخت سهراب چون پیل مست / کمندی به بازو کمانی به دست.

کمند از فتراک نگشودن. کنایه است از پیوسته آماده و مجهز بودن برای جنگ. میان را

Marfat.com

به کین برادر بیند/ ز فتراک مگشای هرگز کمند.

کمند. پیچ و تاب زلف. از آن گنبد سیم سر بر زمین / فرو هشته بر گل کمند کمین.

کمند. نوعی واحد اندازه‌گیری طول بوده. دارا زا / دیهنای آن ده کمند/ به گرد اندرش طاقهای بلند.

کمندافکن. کمندانداز، جنگجو. بیامد دمان پیش گردآفرید/ چو دخت کمندافکن او را بدید.

کم و بیش. تخمیناً، تقریباً، در حدود. هر آن گوهری کش بهاخوار بود/ کم و بیش هفتاد دینار بود.

کم و بیش. هست و نیست، بود و نبود. کم و بیش ایشان همه باز جست/ همه بود تا رازها شد درست.

کم و بیش. حال، وضع، چگونگی. اگر چند فرزند من خویش تست/ مرا غم ز بهر کم و بیش تست.

کم و بیش. به مجاز تغییر رای، دگرگونی سخن، اختلاف سخن. بدو گفت شنگل من از گفت خویش/ نگردم ببینی ز من کم و بیش.

کمی. کم بودن، اندکی، قلت. ز دستور و گنجور و از تاج و تخت/ ز کمی و بیشی و از کام و بخت.

کمی. پستی، فرومایگی. هنر مردمی باشد و راستی / ز گژی بود کمی و کاستی.

کمی آمدن. نقصان یافتن، کاهش یافتن. ز گردون و از تیغها شد غمی/ به زور اندر آمدش لختی کمی.

کُمیت. اسب خوب سرخ یال دم سیاه. سپهبد چو باد اندر آمد ز جای/ به اسپ کمیت اندر آورد پای.

کمیج. در فهرست ولف دشمن معنی شده است. نمانیم کارام گیرند هیچ/ سواران ما و سپاه کمیچ. در گزیده لغات عبدالقادر بیت به همین شکل ضبط شده اما در شاهنامه دبیرسیاقی سواران با شتاب و بسیج و در نسخه مول سواران و من با شتاب ولیچ.

کمی گرفتن. کم شدن، اندک شدن، نقصان یافتن. ز خوردن نگیرد کمی آب اوی/ بدین چیزها باز خر آبروی.

کمین. پنهان شدن به قصد دشمن یا صید. از ایشان شبیخون و از ما کمین/ کشیدیم و جستیم هر گونه کین.

کمین. مجازاً به معنی کمینگاه آمده است. به جائی یکی بیشه دیدم به راه/ نشانم ترا در کمین با سپاه.

کمین آوریدن. کمین کردن. کنون گاه رزم است کین آورید/ به ترکان سر کش کمین آورید.

کمین ساختن. کمین کردن. کمین ساختم در پس پشت اوی/ نماندم بجز باد در مشت اوی.

کمین کردن. پنهان شدن به قصد کسی یا چیزی. چو بیژن همه کینه را راست کرد/ به ایرانیان بر کمین خواست کرد.

کمینگاه. جائی که در آن به قصد دشمن یا شکار پنهان شوند. کمینگاه را جای شایسته دید/ سواران جنگی و بایسته دید.

کمینگه. کمینگاه. دورویه چو لهاک و فرشید ورد/ ز راه کمینگه گشادند گرد.

کمین‌ور. خداوند کمین، فرمانده کمین. طلایه به پیش اندرون چون قباد/ کمین‌ور چو گرد تلیمان نژاد.

کنار. کناره چیزی، گوشه، طرف. برادر نداری نه خواهر نه زن/ چو شاخ گلی بر کنار چمن.

کنار. دامن، کنف، پهلو. تو مر بیژن خرد را در کنار/ ببر در نگهدارش از روزگار.

کنار. آغوش، بغل. همی بود بوسی و کنار و نبید/ مگر شیر کو گور را نشکرید.

کنار. جانب و پهلو، نزد، نزدیک. خروشان به

Marfat.com

شدن از اقدام به امری و قطع نظر کردن. سوار دلاور زبیم زبان / به زودی کمر باز کرد از میان.

کمر. کمر مانند کلاه و تاج از لوازم سلطنت و فرمانروائی و نشان بزرگی و مقام است. ز دیبای زربفت و تاج و کمر / همان تخت زرین و زرین سپر.

کمر. میان کوه، وسط کوه، کمر کوه. تو چون عزم رفتستی اندر کمر / پر از داوری دل پر از کینه سر.

کمر بر میان. آماده خدمت، کمر به خدمت بسته. تو بنشین به آئین به تخت کیان / چو من پیشت ایم کمر بر میان.

کمربست. کمر بستن، اراده، فرمان، آمادگی. کجا هوش ضحاک بر دست تست / گشاد جهان از کمر بست تست.

کمر بستن. آماده شدن و انجام دادن فرمان کسی. ترا دیدم اندر جهان چاره‌گر / تو بندی به فریاد هر کس کمر.

کمر بر میان بستن. آماده و عازم شدن. به کین سیاوش کمر بر میان / بیست و بیامد چو شیر ژیان.

کمر بر میان کسی بستن. کسی را برای کاری مهم یا پیکار برگزیدن. هر آن کس که رندهست از ایرانیان / بیارم ببندم کمر بر میان.

به لشکر کمر بستن. آماده شدن برای جنگ علیه لشکر دشمن. کشاورز گر مردم پیشه ور / کسی کو به لشکر نبندد کمر.

کمربسته. آماده، مهیا. بزرگان سوی کاخ شاه آمدند / کمربسته و با کلاه آمدند.

کمربسته. نوکر، خادم، ملازم. ز درد و غمان دستگان توایم / به ایران کمربستگان توایم.

کمربسته داشتن. آماده و مهیا بودن. نه من کودکم گر تو هستی جوان / به کشتی کمر بسته دارم میان.

کمربند. کمر، میان‌بند. گرفته کمربند مرد دلیر / ز زین بر گسستم به گرد اژدر شیر.

کمر تنگ بستن. کنایه از آماده مقابله با خطر شدن. بفرمای تا من ز یمار اوی / ببندم کمر تنگ در کار اوی.

کمر کردن. چون کمربند گرداگرد چیزی را احاطه کردن. چو این دید سیندخت بر پای جست / کمر کرد بر گرد گاهش دو دست.

کمرگاه. میان، محلی که کمربند بر آن قرار می‌گیرد. یکی نیزه زد بر کمرگاه اوی / ز زین بر گرفتش به گرد اژدر گوی.

کمر گشادن. مرحوم نوشین دست از جنگ کشیدن معنی می‌کند و مرحوم سیرجانی می‌نویسد گویا معنی برآسودن، فراغت یافتن، منصرف شدن و دست کشیدن عام‌تر و کلی‌تر است، کمر گشادن مقابل کمر بستن مصمم شدن و عزم کردن. پدر تا بود زنده با پیر سر / ازین کین نخواهد گشادن کمر.

کمرگه. کمرگاه. برآورد و زد تیغ بر گردنش / به دو نیمه شد تا کمرگه تنش.

کم‌روز. جوان، کنایه از نورس، ناآزموده. ایا پور کم‌روز و اندک‌خرد / روانت ز اندیشه رامش برد.

کم شدن. از تعداد چیزی کاسته شدن، کاستن، نقصان. نه از لشکر ما کسی کم شده‌ست / نه این کشور از خون لمالم شده‌ست.

کمند. دام و طنابی که در جنگ بر گردن دشمن و یا در شکار به گردن حیوان می‌انداختند و به طرف خود می‌کشیدند. همی تاخت سهراب چون پیل مست / کمندی به بازو کمانی به دست.

کمند از فتراک نگشودن. کنایه است از پیوسته آماده و مجهز بودن برای جنگ. میان را

Marfat.com

به کین برادر بیند/ ز فتراک مگشای هرگز کمند.

کمند. پیچ و تاب زلف. از آن گنبد سیم سر بر زمین / فرو هشته بر گل کمند کمین.

کمند. نوعی واحد اندازه‌گیری طول بوده. دارا زا / دیهنای آن ده کمند/ به گرد اندرش طاقهای بلند.

کمندافکن. کمندانداز، جنگجو. بیامد دمان پیش گردآفرید/ چو دخت کمندافکن او را بدید.

کم و بیش. تخمیناً، تقریباً، در حدود. هر آن گوهری کش بهاخوار بود/ کم و بیش هفتاد دینار بود.

کم و بیش. هست و نیست، بود و نبود. کم و بیش ایشان همه باز جست/ همه بود تا رازها شد درست.

کم و بیش. حال، وضع، چگونگی. اگر چند فرزند من خویش تست/ مرا غم ز بهر کم و بیش تست.

کم و بیش. به مجاز تغییر رای، دگرگونی سخن، اختلاف سخن. بدو گفت شنگل من از گفت خویش / نگردم نبینی ز من کم و بیش.

کمی. کم بودن، اندکی، قلت. ز دستور و گنجور و از تاج و تخت/ ز کمی و بیشی و از کام و بخت.

کمی. پستی، فرومایگی. هنر مردمی باشد و راستی / ز گژی بود کمی و کاستی.

کمی آمدن. نقصان یافتن، کاهش یافتن. ز گردون و از تیغها شد غمی / به زور اندر آمدش لختی کمی.

کُمیت. اسب خوب سرخ یال دم سیاه. سپهبد چو باد اندر آمد ز جای/ به اسب کمیت اندر آورد پای.

کمیچ. در فهرست ولف دشمن معنی شده است. نمانیم کارام گیرند هیچ/ سواران ما و سپاه کمیچ. در گزیده لغات عبدالقادر بیت به همین شکل ضبط شده اما در شاهنامه دبیرسیاقی سواران با شتاب و بسیج و در نسخه مول سواران و من با شتاب ولیچ.

کمی گرفتن. کم شدن، اندک شدن، نقصان یافتن. ز خوردن نگیرد کمی آب اوی/ بدین چیزها باز خر آبروی.

کمین. پنهان شدن به قصد دشمن یا صید. از ایشان شبیخون و از ما کمین/ کشیدیم و جستیم هر گونه کین.

کمین. مجازاً به معنی کمینگاه آمده است. به جائی یکی بیشه دیدم به راه/ نشانم ترا در کمین با سپاه.

کمین آوریدن. کمین کردن. کنون گاه رزم است کین آورید/ به ترکان سر کش کمین آورید.

کمین ساختن. کمین کردن. کمین ساختم در پس پشت اوی/ نماندم بجز باد در مشت اوی.

کمین کردن. پنهان شدن به قصد کسی یا چیزی. چو بیژن همه کینه را راست کرد/ به ایرانیان بر کمین خواست کرد.

کمینگاه. جائی که در آن به قصد دشمن یا شکار پنهان شوند. کمینگاه را جای شایسته دید/ سواران جنگی و بایسته دید.

کمینگه. کمینگاه. دورویه چو لهاک و فرشید ورد/ ز راه کمینگه گشادند گرد.

کمین‌ور. خداوند کمین، فرمانده کمین. طلایه به پیش اندرون چون قباد/ کمین‌ور چو گرد تلیمان نژاد.

کنار. کناره چیزی، گوشه، طرف. برادر نداری نه خواهر نه زن/ چو شاخ گلی بر کنار چمن.

کنار. دامن، کنف، پهلو. تو مر بیژن خرد را در کنار/ ببر در نگهدارش از روزگار.

کنار. آغوش، بغل. همی بود بوسی و کنار و نبید/ مگر شیر کو گور را نشکرید.

کنار. جانب و پهلو، نزد، نزدیک. خروشان به

Marfat.com

زاری و دل سوگوار / یکی زد تابوتش اندر کنار.

در کنار کسی بودن. مطیع بودن، در فرمان بودن. همیشه جهاندار یار تو باد / سر اختر اندر کنار تو باد.

در کنار آوردن. در دسترس قرار دادن، در اختیار گذاشتن. که هر دو زیاقوت بار آورد / خرد بار آن در کنار آورد.

کنار گرفتن. در آغوش گرفتن، بغل کردن. فرود آمد آن گه بشد پیش طوس / کنارش گرفت و برش داد بوس.

کُنارَنگ. والی، حاکم، مرزدار، مرزبان. از این هر دو هر گز نگشتی جدا / کنارنگ بودند و او پادشا.

کُنارَنگ‌دل. صاحب دل بزرگ، قویدل. کدام است گرد کنارنگ‌دل / به مردی سیه کرده در جنگ دل.

کُنارَنگی. مقام مرزبانی، سرحد داری، حکومت. چو بی‌ارز را نام دادیم و ارز / کنارنگی و یال و مردان و مرز.

کُناغ. تار ریسمان و تار ابریشم. ز سیمین تن من چو زدین کناغ / ز تابان مه من چو سوزان چراغ.

کنام. آرامگاه و آشیانه آدمی و حیوانات. دریغ است ایران که ویران شود / کنام پلنگان و شیران شود.

کنام. آسایشگاه، منزل و جایگاه اسیران که شاپور آن را بنا کرد. به اهواز کرد آن سوم شارسان / بدو اندرون کاخ و بیمارسان. کنام اسیرانش کردند نام / اسیر اندر او یافتی خواب و کام.

کنام. چراگاه. سوم روز داراب کردند نام / کز آب روان یافتندش کنام.

کَنان. در حال کندن. به تک بادپایان زمین را کنان / در و دشت شد پر سر بی‌تنان.

کنپوره. در معجم شاهنامه و آنندراج گفتگوی مردم و تندی معنی شده و در برهان قاطع مکر، دستان، فریبندگی. ز کنپوره نشنید آواز کس / گه از پیش تازان و گاهی ز پس.

کُنج. زاویه، گوشه، سوک، بیغوله. همه دشت پر باده و نای بود / به هر کنج صد مجلس‌آرای بود.

کِنج. فیل بزرگ‌جثه و مهیب و جنگی. ابا کوس و با نای رویین و سنج / ابا تازی اسپان و فیلان کنج.

کند. دیررفتار، درنگی، سست. وگر کند باشد به پیش آمدن / ز کشور سوی شاه خویش آمدن.

کندآور. پهلوان، دلاور، مبارز، جنگجو. چو گرگین و چون رنگنه شاوران / همه نامداران و کندآوران.

کندآوری. دلاوری، بهادری، رشادت. ز یزدان بترسد گه داوری / نجوید بلندی و کندآوری.

کُندرو. دیررو، گران‌رو، بطئی‌السیر. گرانبخت خواهد شدن کندرو / سر نیزه او شود خار و خو.

کَنْدَرُوش. زمین پشته پشته، شیب‌دار. به راهی که بد گندروش و دراز / بشد با سپه در نشیب و فراز.

کَنْدَرَه. کندر، کندرو، کنور، کندورج، خمره‌ایست که در آن عسل و انگبین و مانند آن جای می‌داده‌اند. ز خرما هزار و ز شکر هزار / بود سخته و راست کرده شمار. ده و دو هزار انگبین کندره / به درها کشند آن همه یکسره.

کند شدن. کند گردیدن، مجازاً از کار افتادن. یکی مرد بد تیز و دانا و تند / شده بازنانش دم تیغ کند.

کند شدن. بر جای ماندن، سست شدن. چو بر خواند آن نامه را پهلوان / بپژمرد و شد کند و تیر از روان.

کند شدن. بی‌رونق شدن. بر آشفت بهمن ز گفتار اوی / چنان کند شد تیز بازار اوی.

کند گردیدن. کند شدن، از برندگی افتادن.

Marfat.com

هنر با خرد در دل مرد تند/ چو تیغی که گردد به زنگار کند.

کَندمَند. خراب شده و ویران، فروریخته. وگرنه شود بوم ما کندمند/ ز اسفندیار آن یل بدپسند.

کندن. حفر کردن زمین و مانند آن. چو بند روان بینی و رنج تن/ به کانی که گوهر نیابی مکن.

کندن. نقر، حک کردن. همه پیکرش گوهر آکنده بود/ میان گهر نقشها کنده بود.

کندن. جدا کردن با قوت. همی گوشت کند این از آن آن از این/ همی گل شد از خون سراسر زمین.

کندن. کشیدن و از بیخ برآوردن، قلع. که کشت آن چنین پیل نستوه را/ که کند از زمین آهنین کوه را.

کندن. خراب کردن، ویران کردن. همی سوخت شهر و همی کند جای/ هر آنجا که اندر نهادند پای.

کندن. مجروح کردن، خراشیدن، شخودن. بگفت این و روی سیاوش بدید/ دو رخ را بکند و فغان بر کشید.

کنده. خندق، جوی. به پیش سپه کنده‌ای ساختند/ به شبگیر آب اندر انداختند.

کنده. گودال، حفره، زمین گود. یکی کنده‌ای زیر باره درون/ به کنده نهادند زیر ش ستون.

کُندی. آهستگی، درنگ. سخنها شنیدی تو پاسخ گزار/ که کندی نه خوب آید از شهریار.

کنش. کردار. بر فتند شادان‌دل و خوش منش/ پر از آفرین لب ز نیکی کنش.

کَنِشت. نیایشگاه یهودیان، معبد یهودیان. پدر دیر او بود و مادر کنشت/ نگهبان و جوینده خوب و زشت.

کُنِشت. کنش، کردار. به گفتار گرسیوز بدکنشت/ نبودی درختی ز کینه به کشت.

کُنگ. مرد قوی‌هیکل. همه کنگ مردان چو شیر یله/ ابا طوق زرین و مشکین کله.

کنگره. دندانه‌های بالای دیوارها و بلندیهای هر چیزی. به حلقه درآمد سر کنگره/ برآمد ز بن تا به سر یکسره.

کَنَنده. کاونده، حفرکننده، حفار. کننده تبر زد همی از برش/ پدید آمد از دور جای درش.

کنون. اکنون، حالا، الآن. کنون گر برزمند یاران من/ به بزم اندرون غمگساران من. یکی نامجوی و دگر شادروز/ مرا بخت بر گنبد افشاند گوز.

کنیز. خدمتکار زن، پرستار زن. کنیزان مانند تابنده ماه/ غلامان چینی همه با کلاه.

کنیزك. دوشیزه از خانواده درباریان و اعیان. بدو گفت من خویش گرسیوزم/ به شاه آفریدون کشد پروزم. ... چو کاووس روی کنیزک بدید/ بخندید و لب را به دندان گزید.

کنیزك. پرستار زن، زن زرخرید. بیاورد رامی کنیزک چهل/ همه از در کام و آرام دل.

کنیزك. دختر، دختر بکر. کنیزک بدو گفت کز راه داد/ منم دختر مهرک نوشزاد.

کو. کوی، راه، گذرگاه. کنون از گروگان کی اندیشه او/ همان پیش چشمش همان خاک کو.

کو. مخفف که او. به دادار کو این جهان آفرید/ سپهر و دد و دام و جان آفرید.

کواژه. گوازه، طعنه زدن، مسخره کردن. ز بام سیه کوه خنده بخاست/ همی نعره گیو از کواژه بکاست.

کوب. کوبش، زخم، ضربه. سیه مار کو را سر آید به کوب/ ز سوراخ پیچان شود سوی چوب.

کوبنده. آنکه کوبد. عمودی که کوبنده هومان بود/ تو آهن مخوانش که سندان بود.

کوبیدن. آسیب رساندن، صدمه زدن. همی آتش افروزد از گوهرش/ همی مغز پیلان بکوبد سرش.

Marfat.com

کوبیدن. پایمال کردن، پا سپار کردن. ورا بارگی باش و گیتی بکوب / ز دشمن زمین را به نعلت بروب.

کوبیدن. پیمودن، به سرعت طی کردن، تاختن. سوی هفتخوان من به نخجیر شیر / بیایم شما ره مکوبید دیر.

کوبیدن. دق‌الباب کردن، در زدن. در مرگ را آن بکوبد که پای / به اسب اندر آرد بجنبد ز جای.

کوبیدن. سائیدن. گیاهی که گویمت با شیر و مشک / بکوب و بکن هر سه در سایه خشک.

کوپال. عمود و گرز آهنین. به پای آورد زخم کوپال من / نراند کسی نیزه بر یال من.

کوپال. گردن ستبر و قوی. جوانی و کوپال و نیرو نماند / ز من هیچ جز نام نیکو نماند.

کوتاه. کم‌طول، قصیر. به گیتی بهی بهتر از گاه نیست / بدی بدتر از عمر کوتاه نیست.

کوتاه. قد کوتاه، پست‌قامت، کوته‌اندام. تنش زشت و بینی کژ و روی زرد / بدانديش و کوتاه و دل پر ز درد.

کوتاه. موجز، وجیز، مختصر، خلاصه. دگر گفت روشن‌روان کسی / که کوتاه گوید به معنی بسی.

کوتاه بودن دست. دسترسی نداشتن. که چون رفتی امروز و چون آمدی / که کوتاه باد از تو دست بدی.

کوتاه شدن. قطع شدن. چو از رفتنش رستم آگاه شد / روانش ز اندیشه کوتاه شد.

کوتاه شدن. خاتمه یافتن، به پایان رسیدن. به شبگیر لهراسب آگاه شد / غمی گشت و شادیش کوتاه شد.

کوتاه شدن چنگ. عدم تسلط، نداشتن دسترسی. بدان شاد شد شهریار بزرگ / که از میش کوتاه شد چنگ گرگ.

کوتاه کردن. کم کردن طول یا ارتفاع چیزی. فرستاده گفت این ندارم به رنج / که کوتاه کردی مرا راه گنج.

کوتاه کردن. قطع کردن. بپیچید سهراب و پس آه کرد / ز نیک و بد اندیشه کوتاه کرد.

کوتاه کردن. به پایان رسانیدن، تمام کردن، خاتمه دادن. رسان تا به من یا مرا راه کن / سوی او و این رنج کوتاه کن.

کوتاه کردن دست. دور کردن، جلوگیری کردن. دگر آفرین بر شهنشاه کرد / که از رنجها دست کوتاه کرد.

کوتاه کردن دست. دست برداشتن، نپرداختن. ازین رزم و کین دست کوتاه کن / سوی خان ز کین راه کوتاه کن.

کوتوال. نگهدارنده قلعه، سرهنگ، قلعه‌بان. چو آگاه شد کوتوال حصار / بر آویخت با رستم نامدار.

کوته بُودن. دور بودن. که ای برتر از جایگاه و زمان / ز ما باد کوته بد بدگمان.

کوته شدن. پایان یافتن، تمام شدن. سرم گرز خواب خوش آگه شدی / تو با جنگ با شیر کوته شدی.

کوته شدن داوری. رفع اختلاف شدن. ولیکن چو معنیش یاد آوری / شوی رام و کوته شود داوری.

کوته شدن دست. دسترسی نداشتن. از این راز گر هیچ آگه شود / ز چاره مرا دست کوته شود.

کوته کردن. خاتمه دادن، پایان دادن. مرا از بد و نیک آگه کنید / ز بدها گمانیم کوته کنید.

کوته کردن دست. از مداخله و تصرف باز داشتن. به بنده چه داد دست گیهان خدیو / که از کار کوته کند دست دیو.

Marfat.com

کوچ. طایفه‌ای از صحرانشینان در نواحی کرمان. سپاهی به کردار کوچ و بلوچ/ سگالنده جنگ مانند قوچ.

کودك. طفل، بچه. به ایران زن و مرد و کودک نماند/ همان چیز بسیار و اندک نماند.

کودك آمدن. متولد شدن کودک، زائیده شدن کودک. که از دختر پهلوان سپاه/ یکی کودک آمد چو تابنده ماه.

کودك آوردن. بچه زائیدن. ششم سال آن دخت قیصر ز شاه/ یکی کودک آورد مانند ماه.

کودکی. بچگی، طفولیت. چنین تا بر آمد برین پنج سال/ برافراخت آن کودکی فر و یال.

کور. نابینا، اعمی. همانا که کور است دولت به چشم/ به بد نیک باشد به نیکان به خشم.

کور بودن دل. بینش نداشتن، کورباطن بودن. دلش کور باشد سرش بی خرد/ خردمندش از مردمان نشمرد.

کور کردن. نابینا کردن. ستمکاره دیوی است با خشم و زور/ کزین گونه چشم ترا کرد کور.

کور کردن. مخفی کردن، پوشاندن، به هم آوردن. به چاره سر چاهها کرد کور/ که مردم ندیدی نه چشم ستور.

کور کردن. تیره و تار کردن. تو دادی مرا فر و دیهیم و زور/ تو کردی دل و جان بدخواه کور.

کور گشتن. کور گردیدن، کور شدن. فرود آمدند از چمنده ستور/ شکسته دل و چشمها گشته کور.

کور گشتن. نامساعد شدن. گرفتی همه مال مردم به زور/ به یک ره چنین گشت بخت تو کور.

کوری. نابینائی. ز کوری یکی دیگری را ندید/ همی این بر آن آن بر این بنگرید.

کوز. کوژ، قوز، پشت‌خمیده. چو دی رفت و فردا نیامد هنوز/ بنباشم ز اندیشه امروز کوز.

کوز شدن. خمیده شدن قامت. شده کوز بالای سرو سهی/ گرفته گل سرخ رنگ بهی.

کوز کردن. خمیده کردن. سپهری که پشت مرا کرد کوز/ نشد پست و گردان بجایست نوز.

کوز گشتن. چفته و دوتا شدن. بدو گفت نیرنگ داری هنوز/ نگردد همی پشت شوخیت کوز.

کوژپشت. خمیده‌پشت. بدو گفت کین بهلو کوژپشت/ بپرسی سخن پاسخ آرد درشت.

کوژپشت. به کنایه به سبب خمیدگی موهوم فلک را نیز کوژپشت گویند. همان کژ بود کار این کوژپشت/ بخواهد همی بود با ما درشت.

کوژ کردن. پشت خمیده کردن، خمیده قامت کردن. مرا روزگار این چنین کوژ کرد/ دلی بی‌امید و سری پر ز درد.

کوس. فرو کوفتن، صدمه، ضربه، زخم. بترسد چنین هر کسی از بیم کوس/ چنین بر خروشند چون زخم کوس.

کوس. طبل بزرگ، دهل. هوا نیلگون شد زمین آبنوس/ بجنبید هامون ز آوای کوس.

کوس به زخم آوریدن. کوس نواختن، طبل زدن. بفرمود اسکندر فیلقوس/ بتیره به زخم آوردند دو کوس.

کوس آوردن. حمله کردن، آهنگ هجوم کردن. چو کیخسرو آن جنبش باد دید/ دل و بخت ایرانیان شاد دید. ابا رستم و گیو و گودرز و طوس/ ز قلب سپاه اندر آورد کوس.

کوس بربستن. کنایه از آماده شدن برای جنگ. چو دستان شد آگاه بربست کوس/ ز لشکر زمین گشت چون آبنوس.

Marfat.com

کوس برکشیدن. حرکت کردن، کوچ کردن.
از آن جایگه برکشیدند کوس / بهبست و نشابور شد تا به طوس.

کوست. نقاره، طبل، کوس. دلیران نترسند ز آواز کوست / که آنجا دو چوب‌اند و یک پاره پوست.

کوس خوردن. صدمه و آفت رسیدن از چیزی. ز ناگه برون اندر افتاد طوس / تو گفتی ز پیل دمان خورد کوس.

کوس زدن. طبل کوبیدن. برد بوق و کوس و سپه برنشاند / به کردار آتش از آنجا براند.

کوس یافتن. صدمه و آسیب دیدن، تنه خوردن. ز پای اندر آمد نگون گشت طوس / تو گوئی ز پیل ژیان یافت کوس.

کوسیدن. کوبیدن، له کردن. گیاهی که گویم تو با شیر و مشک / بکوس و بکن هر دو در سایه خشک.

کوشا. ساعی، جاهد، کوشش‌کننده. به هر کار کوشا بباید بدن / بدانش نیوشا بباید شدن.

کوشائی. کوشش، کوشندگی. سدیگر چو کوشائی ایزدی / که از جان پاک آید و بخردی.

کوشان. جد و جهد کننده. از این سو از آن سو خروشان شدند / به رزم اندرون سخت کوشان شدند.

کوشش. عمل کوشیدن، سعی، مجاهدت. چو با مرگ کوشش ندارد سود / کنون رزم رستم بباید شنود.

کوشش. تلاش، تقلا، عمل، کردار. زنانی که بی‌شوی و بی‌پوشش‌اند / که کاری ندارند و بی‌کوشش‌اند.

کوشش. جنگ و جدال. و دیگر که کوشش و کارزار / نباید سخن گفتن نابکار.

کوشنده. کوشا، ساعی، جاهد. که این شاه توران فریبنده است / بدی را همه سال کوشنده است.

کوشیدن. کوشش و سعی کردن، جهد. بخور هر چه داری و بر بد مکوش / ز گیتی به مرد خرد دار گوش.

کوشیدن. زدن و نزاع و جدال کردن، مبارزه کردن. به نیزه بکوشید در کارزار / برآرید یکسر از ایشان دمار.

کوشیدن. مقابله کردن، زورآزمائی کردن. تهمتن به رخش ستیزنده گفت / که با کس مکوش و مشو نیز جفت.

کوشیدن. شتاب کردن، به شتاب رفتن. هم‌اکنون از ایدر به درّبر شوید / بکوشید و با باد همسر شوید.

کوشیدنی. قابل و لایق کوشیدن. نه کوشیدنی کان تن آرد به رنج / روان را به پیچانی از آز گنج.

کوف. جغد. در آن بارگاه شه و دودمان / بسی کوف را خانه بینی در آن.

کوفتن. کوبیدن، به ضرب زدن. همیدون سپهبد شه نودزان همی کوفتی سر به گرز گران.

کوفتن. آسیب و صدمه رساندن. نه مردی بود خیره آشوفتن / به زیر اندر آورده را کوفتن.

کوفتن. نواختن طبل و مانند آن. بفرمود تا کوس کین کوفتند / یلان همچو شیران برآشوفتند.

کوفتن. طی کردن و پیمودن راه. بگفتا که راه این که من کوفتم / ز دیر آمدنتان برآشوفتم.

کوفته. صدمه‌زده شده، آسیب‌زده شده. بسی کشته بود و بسی کوفته / سوار و سپهبد برآشوفته.

کوفته. وامانده، خسته و فرسوده. ستوران همه خسته و کوفته / ز راه دراز اندر آشوفته.

کوکب. صورتی از زر و سیم و جواهر که بر کمربند و قبضه کارد و شمشیر و ترکش نقش کنند. نهادند یک خانه خوانهای ساج / همه کوکبش

Marfat.com

زر دیگر ز عاج.

کوکنار. میوه خشخاش. به نزدیک ایشان یکی مرغزار / فراوان درو کوکنار و چنار.

کوه. جبل، مرتفعات سطح زمین که از خاک و سنگ فراوان و کانیهای مختلف تشکیل شده باشد. به چاره بیاوردش از دشت و کوه / به بند آمدند آنکه بدزان گروه.

کوه. توده عظیم از هر چیز، کپه انباشته و روی هم چیده از هر چیز. نهادند بر دشت هیزم دو کوه / جهانی نظاره شده همگروه.

کوه تا کوه. از سر تا پا، تماماً، همگی، کاملاً. زمین کوه تا کوه جوشن وران / بر فتند با گرزهای گران.

کوه‌دامن. دامنه کوه. به هر سو سپاه اندر آمد چو کوه / بر آن کوه دامن گروها گروه.

کوهسار. بلندی، بالای کوه. چو ایرانیان از بر کوهسار / بدیدند جای فرود و تخوار.

کوهساران. کوهستان، کوهسار. همه کوهساران پر از مرد و زن / همی آفرین خواندندی به من.

کوه‌سر. کوهستان، کوهسار، سر کوه. زره دامنش را بزد بر کمر / پیاده بر آمد بر آن کوه سر.

کوه‌کوب. کوبنده و خردکننده کوه، کنایه از کشندهٔ پهلوانان چون کوه. به زیر اندرون آتش و نفط و چوب / زبر گرزهای گران کوه‌کوب.

کوه کوه. بسیار زیاد، فراوان، پشته پشته. تلی گشته هر جای چون کوه کوه / بر شش چشمهٔ خون ز هر دو گروه.

کوهه. زین اسب. بیفکندش از کوهه چون سام گرد / بیستش دو دست و به لشکر سپرد.

کوهه. بلندی عقب و جلوی زین اسب. ز فتراک بگشاد پیچان کمند / همه خام در کوهه زین فکند.

کوهی. منسوب به کوه، وحشی. ز بزگ گیاهان کوهی خورد / چو مار ابه مردم همی نشمرد.

کوی. گذر، محله، برزن. پیاده به کوی آمد افراسیاب / از ایوان میان بسته و پر شتاب.

کویر. زمین شوره‌زار. بیابانی از وی رمان دیو و شیر / همه خاک شخ و همه که کویر.

کُه. مخفف کوه. رسید و ز کُه دیدبانش بدید / به نزدیک سالار مهتر دوید.

کِه. کدام کس، چه کس. زمین بوسه دادند هر سه پسر / که چون تو که دارد به گیتی پدر.

کِه. کوچک، خرد. چو خشنود داری کهان را به داد / توانگر بمانی و از داد شاد.

کِه. خردسالتر، کم‌سالتر. اگر من زنم پند مردان دهم / نه بسیار سال از برادر کهم.

کَهبُد. خزانه‌دار. بباید همی کاین درم خورده شد / رد و موبد و کهبد آزرده شد.

کُهپاره. مجازاً بزرگ‌جثه. به کیوان رسانیده ایوانهاش / قوی همچو کهپاره از کانهاش.

کُه‌پیکر. کوه‌پیکر، درشت‌اندام. تهمتن یکی گرز زد بر سرش / که خم گشت بالای کهپیکرش.

کِهتر. کوچکتر، خردتر. تو از بنده بندگان کهتری / به اندیشه دل مکن مهتری.

کِهتر. فرودست، زیردست. به جای شما آن کنم در جهان / که با کهتران کس نکرد از مهان.

کِهتر. خادم، بنده، نوکر، فرمانبردار. سر اسر همه روز بر از غوره دید / بفرمود تا کهترش بر درید.

کِهتر. خردسالتر، کم‌سن‌تر، کم‌سالتر. وزان پس چنین گفت کهتر پسر / که اکنون به گیتی توئی تاجور.

کِهترنواز. بنده‌پرور، زیردست‌نواز. یکی گفت کای شاه کهترنواز / چرا گشتی اکنون چنین دیرساز.

کِهتری. چاکری، فرمانبری، خدمتگزاری. بگفتند هر یک که ما کهتریم / اگر کهتری را خود اندر

Marfat.com

خوردم.

کهکشان. گروه عظیمی از ستارگان و اجرام سماوی دیگر که به صورت توده ابر سفیدی در آسمان پیداست. ره کهکشان گرد لشکر گرفت/ ستاره بمانده از آن در شگفت.

کهن. دیرین، قدیم، باستانی. ستیزه به جائی رساند سخن / که ویران کند خان و مان کهن.

کهن. پیر، سالخورده. به کسری سپردند یکسر سخن / خردمند و دانندگان کهن.

کهن. سابق، پیشین، پیشینه. چو بشنید افراسیاب این سخن / به یاد آمدش گفته‌های کهن.

کهن. جهاندیده، مجرب، گرم و سرد چشیده. ز دستم چو بشنید خسرو سخن / پسندید گفتار پیر کهن.

کهن شدن. طول کشیدن، زمانی دراز از بر چیزی گذشتن. به دیگر چنین هم بدین سان سخن / همی راند تا آن سخن شد کهن.

کهن شدن. پیر شدن، سالخورده شدن. جهاندار گرشاسب چون شد کهن / نریمان ز کوپال گفتی سخن.

کهن شدن. فراموش شدن، ضایع شدن. چو خرّاد برزین شنید آن سخن / بداشت کان رنجها شد کهن.

کهن گشتن. پیر شدن، سالخورده شدن. اگر زآهنی چرخ بگدازدت / چو گشتی کهن باز نتوازدت.

کهن گشتن. از رونق و رواج افتادن. همه سخته باید که راند سخن / که گفتار نیکو نگردد کهن.

کهن گشتن. فراموش شدن، از یادها رفتن. که هرگز نگردد کهن نام تو / برآید ز مردی همی کام تو.

کهن گشتن. دیر ماندن، دیر زیستن. هر آن زیردستی که فرمان شاه / به رنج و به کوشش ندارد نگاه. بود زندگانیش با درد و رنج / نگردد کهن در سرای سپنج.

کهن گشته. سالخورده، پیر. چو بنشست بر تخت شاه اردشیر / از ایران برفتند برنا و پیر. بسی نامداران گشته کهن / بدان تا چگونه سر آید سخن.

کهنه. مندرس، ژنده. یکی کهنه خوانی نهادمش پیش / بر او نان کشکین سزاوار خویش.

کهنه گشتن. از چشم افتادن، مورد بی‌اعتنائی قرار گرفتن. بدو گفت رامشگری بر در است / که از من به سال و هنر برتر است. نباید که در پیش خسرو شود / که ما کهنه گردیم و او نو شود.

کِهین. کهترین، کوچکترین. نشیند کهین نزد مهتر پسر / مهین باز نزد کهین تاجور.

کی. چه کس، کدام کس. بدان تا نداند که من خود کیم / بدیشان سپرده ز بهر چیم.

کِی. کدام وقت، چه وقت. یکی دشت با دیدگان پر ز خون / که تا او کی آید ز آتش برون.

کی. چگونه، چطور، در استفهام و انکار و نیز در نفی استعمال می‌شود. خرد راه جان را همی سنجد او / در اندیشه سخته کی گنجد او.

کی. مخفف که ای، گاهی نیز کای نویسند. بدو گفت کی یادگار جهان / پسندیده و ناسپرده جهان.

کی. بزرگ، سرور، شاه. به زاری همی گفت پس پیلتن / که شاها دلیرا سر انجمن. کیا کی نژادا شها سرورا / جهان شهریارا و کدآورا.

کیار. کاهلی، تنبلی. بدو گفت بهرام شد پایکار / بیاور که سر گین کشد بی کیار.

کیان. پادشاهان. برآمد بر آن تخت فرخ پدر / به رسم کیان بر سرش تاج زر.

کیانی. منسوب به کیان، چیزی که لایق شاهان باشد. به زور کیانی بیازید دست / جهانسوز مار از جهانجو بجست.

Marfat.com

کیانی درفش. درفش شاهی، اختر شاهی.
سپهدار طوس آن کیانی درفش / بیاکوس و پیلان و زرینه کفش.

کیانی کلاه. تاج شاهی. به رود خجسته سر مهر ماه / به سر بر نهاد آن کیانی کلاه.

کیپیدن. کیبیدن، از راه راست منحرف شدن.
مکیپید و از راستی مگذرید / چو دادندتان پند خوش بشنوید.

کیست. کی است، که است، کدام کس است.
نگه کرد تا کیست زنشان سوار / عنانزپیچ و گردنکش و نامدار.

کیسه. پارچه‌ای که اطراف آنرا دوزند و در آن پول و دیگر چیزها نهند. یکی کیسه دینار دارم ترا / چو فرزند خود یار دارم ترا.

کیش. دین، مذهب، آئین. کسی کو خرد جوید و ایمنی / نیازد سوی کیش اهریمنی.

کیش. خوی، عادت، راه و رسم، طریقت. نهادم بر این نامه بر مهر خویش / چنانچون بود رسم و آئین کیش.

کیش برگرفتن. راه و آئین آموختن، طریقت جستن. به رسم نماز آمدندیش پیش / از آن جایگه برگرفتند کیش.

کیفر بردن. مکافات دیدن، مجازات یافتن. چه گفتند دانندگان خرد / هر آن کس که بد کرد کیفر برد.

کیل. ولف جلگه وسیع معنی کرده است. بنه بر دگر کیل و او بر هنه / همی باز گردد ز بهر بنه.

کیمال. جانوری که از پوست آن پوستین درست می‌کنند. ز سنجاب و قاقم ز موی سمور / ز گستردنیها ز کیمال و بور.

کی‌منش. بزرگ منش، صاحب طبع شاهانه.
چنین داد پاسخ که ای کی‌منش / ز تو دور بادا بد بدکنش.

کی‌منظر. منظر شاهانه، شاه‌سیما. به پیمان شکستن نه اندر خوری / که شیر ژیانی و کی‌منظری.

کیمیا. درد، اندوه، خشم. بدو گفت از ایدونک کین نیا / نجوئی نداری به دل کیمیا.

کیمیا. حیله با عقل آمیخته، مکر، چاره، فن، فریب. به زین اندر افکند گرز نیا / پر از جنگ سر دل پر از کیمیا.

کین. کینه، عداوت، دشمنی. تو باید که دل را بشوئی ز کین / ندائی جدا مرز ایران ز چین.

کین. انتقام، خونخواهی. فرامش مکن کین آن شهریار / که چون او ببینی به صد روزگار.

کین. خشم، غضب. ز کین تند گشت و بر آمد ز جای / به بالای جنگی درآورد پای.

کین. جنگ، حرب. همه ساله در جوشن کین بود / شب و روز در جنگ بر زین بود.

کین. مخفف که این، کاین. به دل گفت کین روز ما تیره گشت / سر نامداران ما خیره گشت.

کین آختن. کین کشیدن، انتقام گرفتن. دگر اسب شبدیز کز تاختن / نماندی به هنگام کین آختن.

کین‌آور. بهادر، جنگاور. ستاره‌شناسان و دین‌آوران / سواران جنگی و کین‌آوران.

کین‌آور. انتقامجو. به سلم و به تور آگهی ساختند / که کین آوران جنگ بر ساختند.

کین آوردن. جنگیدن، نبرد کردن. دل کینه‌ورشان به دین آورم / سزاوارتر زانکه کین آورم.

کین‌آوری. انتقامجوئی. میان از بستی به کین آوری / به ایران نکردی کسی سروری.

کین بازخواستن. انتقام گرفتن، خونخواهی کردن. و دیگر که کین پدر بازخواست / جهان دیده بر خویشتن کژ دراست.

Marfat.com

کین‌پژوه. کینه‌جو، انتقامجو. سرانجام پیران بیامد ز کوه/ مرابرد نزدیک آن کین‌پژوه.

کین توختن. انتقام کشیدن، انتقامجوئی کردن. نخواهی دیری تو آموختن / ز دشمن نخواهی تو کین توختن.

کین‌توز. انتقام‌گیرنده، کینه‌کش، صاحب کینه. شماساس کین‌توز لشکر پناه/ که قارن بکشتش به آوردگاه.

کین جستن. جنگ آوردن. به آورد هر دو بر آویختند/ همی خاک بر اختران ریختند. فراوان ز هر گونه جستند کین / نه این زان شکسته شد نه نیز آن از این.

کین جستن. انتقام کشیدن، انتقامجوئی کردن. به زر مهر دادش یکی بدگهر / که کین پدر زو بجوید مگر.

کین خاستن. دشمنی پیدا شدن، خصومت افتادن. اگر سر بپیچی ز فرمان شاه/ مرا با تو کین خیزد و رزمگاه.

کین خواستن. انتقام کشیدن، خونخواهی کردن. تو خواهی مگر کین آن نامدار / وگر نه منم کینه را خواستار.

کین‌خواه. انتقام‌گیرنده، کینه‌جو. وگر خون او را بریزی به دست/ که کین خواه او در جهان ایزدست.

کین‌دار. کسی که دشمن و بغض در دل دارد. بر بهمن آوردش از رزمگاه/ بدو کرد کین دار چندی نگاه.

کین داشتن. دشمنی به دل داشتن، حقد در دل داشتن. چه دیندار کین دارد از پادشا/ نگر تا نخوانی در اپارسا.

کی‌نژاد. شاهزاده، از دودمان شاهی، از خاندان کی. بدانست کو نیست جز کی‌نژاد/ ز فر و ز اورند او گشت شاد.

کین‌فزای. سخت کینه‌ور، بسیار انتقامجو. به هفتم بر انیم زندر سپاه/ که او کین‌فزای است و من کینه‌خواه.

کین کشیدن. انتقام کشیدن، خونخواهی کردن. گر این کینه از ایرج آمد پدید/ منوچهر سر تاسر آن کین کشید.

کینه. دشمنی نهفته در دل. بنه کینه و دور باش از هوا/ مباداهوا بر تو فرمانروا.

کینه از دل شستن. دشمنی و عداوت از دل بیرون کردن. سر نامه کرد آفرین از نخست/ بر آن کس که او کینه از دل بشست.

کینه. جنگ، حرب. همه کینه را چشم روشن کنید/ نهالی ز خفتان و جوشن کنید.

کینه جستن. انتقام کشیدن، انتقامجوئی کردن. ز ایوان به دشت آمد افراسیاب/ همی کرد بر کینه جستن شتاب.

کینه‌جو. کینه‌خواه، انتقامجو. بفرمود تا پیش او آمدند/ همه با دلی کینه‌جو آمدند.

کینه‌جوی. انتقام‌خواهنده، انتقام‌طلب. بکشتش به زاری و من کینه‌جوی/ نهادم سوی تخت ضحاک روی.

کینه‌جوی. جنگجوی، رزمخواه. چو بر داشت پرده ز پیش آفتاب/ بر آمد سر کینه‌جویان ز خواب.

کینه‌خواه. بدخواه، بداندیش، خونخواه. خبر شد به ترکان که آمد سپاه/ جهانجوی کیخسرو کینه‌خواه.

کینه‌خواه. دلاور، دلیر. چو آن نامداران توران سپاه/ کشیدند آن لشکر کینه‌خواه.

کینه‌دار. دشمن، بداندیش، خصم. شما گر همه کینه‌دار مبید/ وگر دوستارید و یار مبید.

کینه‌دار. انتقامجو، کینه‌خواه. سپهدار چون قارن

Marfat.com

کینه‌دار / سواران جنگی چو سیصدهزار.

کینه داشتن. دشمنی داشتن، عداوت داشتن. چو خواهد ز دشمن کسی زینهار / تو زنهارده باش و کینه مدار.

کینه ساختن. دشمنی کردن، خصومت ورزیدن. چنین داد پاسخ فرامرز باز / که با شیر درنده کینه مساز.

کینه‌ساز. انتقامجو، انتقام‌گیرنده. شوند آگه از من که باز آمدم / دل‌آگنده و کینه‌ساز آمدم.

کینه‌ساز. جنگجو. چو او را ندیدند گشتند باز / دلیران سوی رستم کینه‌ساز.

کینه‌کش. تلافی‌کننده بدی، انتقامجو. دوان پس به پشت پرستارش / دوم تا به پیش شه کینه‌کش.

کینه‌کش. جنگجو، جنگاور، مبارز. تو برخیز اکنون از این خواب خوش / برآویز با رستم کینه‌کش.

کینه‌گاه. میدان جنگ، رزمگاه. بترسم که گر یار دیگر سپاه / به جنگ اندر آید در این کینه‌گاه.

کینه‌گه. میدان جنگ، رزمگاه، کینه‌گاه. به پیش نیاکانت بسته کمر / به هر کینه‌گه با یکی کینه‌ور.

کینه‌ور. صاحب کینه و عداوت، بدخواه و بداندیش. دو خونی برافراخته سر به ماه / چنان کینه‌ور گشته از کین شاه.

کینه‌ور. جنگجو و مبارز. به تنها یکی کینه‌ور لشکرم / به رخش دلاور زمین بسپرم.

کینه‌ور شدن. دشمن شدن. که باشم من اندر جهان سر به سر / که بر من شود پادشه کینه‌ور.

کینه‌ور گشتن. جنگ‌خواه شدن. چو او کینه‌ور گشت و من چاره‌جوی / سپه را چو روی اندر آمد به روی.

کین یافتن. دشمنی پیدا کردن، عداوت یافتن. به جای خرد خشم و کین یافتی / ز دیوان همی آفرین یافتی.

کیوان. کمان. چو شش ساله شد ساز میدان گرفت / به هفتم ره تیر و کیوان گرفت. چو دهساله شد زان نفر کس نبود / که با وی تواند نبرد آزمود.

کیوان. سیاره زحل. خروش سواران و اسبان به دشت / ز بهرام و کیوان همی برگذشت.

کیوان خدیو. پادشاه کیوان، کنایه از خدای بزرگ است. رخان سیاوش چو خون شد ز شرم / بیاراست مژگان به خوناب گرم. چنین گفت با دل که از کار دیو / مرا دور داراد کیوان خدیو.

کیهان. جهان، عالم. خداوند کیهان و گردان سپهر / فروزنده ماه و ناهید و مهر.

کیهان خدای. خدای جهان، خدای عالم. چنین پنج هفته خروشان به پای / همی بود در پیش کیهان خدای.

کیهان خدیو. خدای جهان. تو گر چیره باشی بر این پنج دیو / پدید آیدت راه کیهان خدیو.

کیی. پادشاهی، شاهی. دریغ آن کیی فر و آن چهر و برز / دریغ آن بلند اختر و دست و گرز.

Marfat.com

Marfat.com

گ

گاز. به دندان گرفتن، ابزاری برای بریدن و قطع کردن. سر دشمنت پادشاها به گاز/ بریده چنان کین سر آن گراز.

سر زیر گاز آوردن. سر بریدن، کشتن. مگر بخت گم‌گشته باز آوردم/ سر دشمنان زیر گاز آوردم.

گازر. جامه‌شوی، سپیدکار. چو بیگاه گازر بیامد ز رود/ بدو گفت جفتش که هست این درود.

گازرگه. جای رختشوئی، رختشوی‌خانه. به گازرگهی کاندرو بود سنگ/ سر جوی را کارگر کرده تنگ.

گاز گرفتن. به دندان گرفتن، گزیدن. چو آگاه شد زآن سخنها گراز/ تو گفتی کسی دل گرفتش به گاز.

گاشتن. دور کردن، برطرف کردن. تو اپاک یزدان برآن بر گماشت/ بد او ز ایران و توران بگاشت.

گام. فاصله میان دو پا گاه راه رفتن، قدم. برستنده شد سوی دستان سام/ که شد ساخته کار بگذار گام.

گام برداشتن. به راه افتادن، رفتن. به بهزاد بنمای زین و لگام/ چو او رام گردد تو بردار گام.

گامخوش. اسبی که گام نیکو بردارد، خوش‌خرام. رنخ نرم و کفک افکن و دست کش/ سرین گرد و بینا دل و گامخوش.

گام زدن. رفتن، شدن، قدم زدن. خنیده به هر جای و شیداسب نام/ نزد جز به نیکی به هر جای گام.

گامزن. تندرو، تیزرفتار. نشست از بر باره گامزن/ سواران ایران شدند انجمن.

گام گذاردن. قدم گذاشتن، گام نهادن. در هش منوچهر چون دید سام/ پیاده شد از اسب و بگذارد گام.

گاو. ثور، دام معروف. کنون تا بدوشم من از گاو شیر/ تو این کار هر کاره آسان مگیر.

گاو به چرم اندر بودن. نتیجه کار آشکار نبودن. هنوز از بدی تا چه آیدت پیش/ به چرم اندر

Marfat.com

است این زمان گاومیش.

گاو. نام یکی از برجهای فلکی. جهانی به شاهی سراسر مراست/ سر گاو تابرج ماهی مراست.

گاو. مراد گاویست که در اساطیر، زمین بر پشت اوست و او بر پشت ماهی و ماهی در آب. ز زخم سمش گاو ماهی ستوه/ به جستن چو برق و به هیکل چو کوه.

گاواره. گله گاو. که خز شد که خواهد ز گاوان سرد / به گاواره گم کرد گوش از دو سو.

گاوپوست. انبانی از پوست گاو که در آن کاه یا زر یا چیزهای دیگری می‌انباشتند. دگر هرچه در پادشاهی اوست/ ز گنج کهن پر کند گاوپوست.

گاوپیسه. گاوی است با نشانه‌های سپید و سیاه. سپهدار توران از آن بدتر است/ کنون گاوپیسه به چرم اندر است.

گاوپیکر. نام گرز فریدون که سر آن به شکل سر گاومیش بود. به آورد گه رفت چون پیل مست/ یکی گرز گاوپیکر به دست.

گاوچهر. نام گرز فریدون که به شکل سر گاومیش بود. سرش را بدین گرز گاوچهر / بکوبم نه بخشایش آرم نه مهر.

گاودُم. صفتی است برای اسب. سیه چشم و ببور ابرش و گاودم/ سیه خایه و تند و پولاد سم.

گاودَم. نفیر، نوعی بوق، نوعی کرنای کوچک. خروش آمد و ناله گاودم/ جرس بر کشیدند و رویینه خم.

گاورنگ. نام گرز فریدون، گورنگ. دمان پیش ضحاک رفتی به جنگ/ زدی بر سرش گرز گاورنگ.

گاوروی. گرزی که سر آن به شکل گاو باشد. زره‌دار با گرز گاوروی/ برفتند گردان پرخاشجوی.

گاوسار. آنچه سرش مانند گاو باشد. به پیش پدر آمد اسفندیار/ به زین اندرون گرزه گاوسار.

گاوسار. نام گرز فریدون. فریدون ابا گرزه گاوسار / بفرمود کردن بر آنجا نگار.

گاوسر. گاوسار، گرزی که سرش شبیه گاو است. همه نامداران پرخاشخر / ابا نیزه و گرزه گاوسر.

گاوگردون. کنایه از برج ثور است و آن برج دوم از جمله دوازده برج فلکی است. هر آن کس که آن زخم شمشیر دید/ خروشیدن گاو گردون شنید.

گاوگردون. گاوی که به عرابه بندند. بفرمود تا گاو گردون برند/ سر گرگ از آن بیشه بیرون برند.

گاومیش. نوعی گاو بزرگ که در سواحل دریا و رودها زندگی می‌کنند. میان بز و گاومیش و ستور / شمردم شب و روز گردنده هور.

گاه. سریر، تخت آراسته پادشاهان. بدیشان چنین گفت زال دلیر / که باشد که شاه آید از گاه سیر.

گاه. مسند، جای نشستن، تخت. بدو گفت بنگر بدین تخت و گاه/ پرستنده چندین به زرین کلاه.

گاه. عصر، دوره، زمان. چنین تا به گاه سکندر رسید/ ز شاهان هر آن کس که آن تخت دید.

گاه. زمان، وقت و فرصت، موقع. کنایون می آورد همچون گلاب/ همی خورد باشوی تا گاه خواب.

گاه. فصل، موسم. دل خسرو از لشکر نامدار/ بخندید چون گل به گاه بهار.

گاه. زمان، (معمولاً با مبهمات می‌آید). به هر چند گاهی ببندم کمر / بیایم ببینم رخ تاجور.

گاه‌جوی. آرزوکننده تاج و تخت، جستجوکننده سریر. از ایران سوی دوم بنهاد روی/ پدر گاه‌جوی و پسر راه‌جوی.

گاهدار. دارنده و مالک تاج و تخت. نشسته به

Marfat.com

یک تخت‌زر بر دو شاه/ یکی گاهدار و یکی زیر گاه.

گاه‌گاه. به ندرت، زمان به زمان، احیاناً. به درسند ار گ آمدی گاه گاه/ همی کردی از دور بر وی نگاه.

گاهو. تابوت و جنازه گبران، کاهو. ببر دند بسیار گاهو و تخت/ نهادند بر تخت دیبا و رخت.

گاهی. زمانی، وقتی. خورش گور و پوشش هم از چرم گوی/ گیا خورد گاهی و گاه آب شور.

گاهی. منسوب به گاه، خدمه دربار، درباری. زمین هفت کشور به شاهی تراست/ سپاهی و گاهی و راهی تراست.

گبر. مغ، مجوس، زرتشتی. بپرید سیمرغ و بر شد به ابر/ همی حلقه زد بر سر مرد گبر.

گبر. خود و خفتان، جوشن، زره. وزان پس بپوشم گرانمایه گبر/ کنم شهر توران کنام هزبر.

گبرکی. هرچه منسوب به گبران است. همه پیش آذر بکشتندشان/ ره گبرگی بر نوشتندشان.

گچ. گچ. به سنگ و به گچ دیو دیوار کرد/ نخست از برش هندسی کار کرد.

گچ. خشرم، گچ، نوعی سنگ معدن که از آن گچ پزند. گچ و سنگ و هیزم فزون از شمار/ ببارید چندانکه باید به کار.

گداختن. آب کردن، ذوب کردن. همی جفت خواهد ز هر مرز و بوم/ به سالی گدازد تنش همچو موم.

گداختن. حل شدن، ذوب شدن، آب شدن. چنین گفت کای شهریار دلیر/ که بگدازد از نام تو بیشه شیر.

گداز. درد، سوزش، رنج. خروشان بر از درد باز آمدند/ ز دردش دل اندر گداز آمدند.

گدازان. ناراحت، در رنج. زپیوند و خویشان شده ناامید/ گدازان و لرزان چو بیک شاخ بید.

گدازنده. در عذاب و رنج سوختن. که کامت به گیتی فرازنده باد/ تن دشمنانت گدازنده باد.

گدازیده. سوخته، آب‌شده، تباه شده. بر هنه‌تن و موی و ناخن دراز/ گدازنده از رنج و درد و نیاز.

گذار. عبور، مرور، گذشتن. یکی کوه بینی در آن مرغزار/ که کرکس نیابد بر او بس گذار.

گذار. معبر، گذرگاه. همیشه گذار سواران بود/ ز دیوان شه کاردار ان بود.

گذار. تجاوز کردن، سر پیچیدن. بدو گفت قیصر که ای شهریار/ ز فرمان یزدان که یابد گذار.

گذار. گذارنده، گذرنده، گذر کننده. همیدون پیاده بسی نیزه‌دار/ چه با ترکش و تیر جوشن گذار.

گذار آمدن. کارگر شدن. نه تیر و نه نیزه گذار آیدش/ برو هیچ زخمی نه کار آیدش.

گذاردن. گذاشتن، نهادن. بفرمود تا خادمان سپاه/ پدر را گذارند نزدیک ماه.

گذاردن. عبور دادن، گذراندن. اگر نیز بهرام بود گشسب/ بر آن خاک درگاه بگذارد اسب.

گذاردن. رها کردن، ترک گفتن، وا گذاشتن. از این ننگ بگذارم ایران‌زمین/ نخواهم بر این بوم و بر آفرین.

گذاردن. طی کردن، سپردن. گذاریم یک چند و باشیم شاد/ چو آیدت از شهر آباد یاد.

گذاردن. گذران زندگی و زمان، به سر بردن. برو آفرین کرد کای شهریار/ همیشه جهان را بسه شادی گذار.

گذار کردن. عبور کردن، گذشتن، رد شدن. بگفتند کای پهلو نامدار/ نشاید ازین جای کردن گذار.

گذاره شدن. گذشتن، عبور کردن، به هدف خوردن و از آن گذشتن. بزد بر میان درخت سهی/ گذاره شد آن تیر شاهنشهی.

Marfat.com

گذاره کردن. عبور کردن، رد شدن. بیابان چگونه گذاره کنم / ابا جنگجویان چه چاره کنم.

گذاشتن. نهادن، قرار دادن. به انگشت از آن سیب برداشتش / بدان دو کدان نرم بگذاشتش.

گذاشتن. عبور دادن، گذراندن. همی هر زمان اسب بر گاشتی / دز ابر سیه نعره بگذاشتی.

گذاشتن. طی کردن و سپَردَن مکان. بدین سان همه راه بگذاشتند / همه راه را باغ پنداشتند.

گذاشتن. طی کردن، سپردن زمان. چنین گفت کای نامور شهریار / همیشه جهان را به خوبی گذار.

گذاشتن. یله کردن، رها کردن، ترک کردن. که بگذارد این شهر ایران همی / کند روی فرخنده پنهان همی.

گذاشتن. نادیده گرفتن، بخشیدن، چشم‌پوشی کردن. گناه از گنه‌کار بگذارد اوی / پی مردمی را نگهدارد اوی.

گذاشتن. محول کردن، سپردن. که من تاج شاهی سپارم به تو / همان گنج و لشکر گذارم به تو.

گذاشتن. فرستادن، روانه کردن. به سوگند از آن مرز برگاشتش / به خواهش سوی روم بگذاشتش.

گذاشتن. گردن زدن، کشتن. سراسر به شمشیر بگذاشتند / ستم کردن کوچ بر داشتند.

گذر. راه، گذار، معبر. گذر بود چندانکه جنگی سوار / میانش به تنگی بکردی گذار.

گذر. عبور، گذر کردن. به فرمان یزدان پیروزگر / ببندم در اینز راه گذر.

گذر. چاره، علاج. گذر نیست از حکم یزدان پاک / ز تابنده خورشید تا تیره خاک.

گذراندن. عبور دادن، رد کردن. گر ایدون که فرمان دهد شهریار / سپه بگذرانم کنم کارزار.

گذرانیدن. طی کردن، به سر آوردن. به شاهی بسی بگذرانیده‌ام / بسا نیک و بد در جهان دیده‌ام.

گذر دادن. راه دادن، اجازه عبور دادن. همان زاد فرخ به درگاه بر / همی بود کس را ندادی گذر.

گذر کردن. گذشتن، عبور کردن. هنر بر گهر نیز کرده گذر / سزد گر نمانی به ترکان هنر.

گذرگاه. جای عبور، معبر، راه عبور. چو خانه بدین گونه ویران بود / گذرگاه درندان و شیران بود.

گذر گرفتن. راه بستن، سد کردن جلو راه کسی. نگیرند مر یکدگر را گذر / نباشد ازین یک روش راست‌تر.

گذر یافتن. راه پیدا کردن، نجات یافتن، معاف شدن. نه دانا گذر یابد از چنگ مرگ / نه جنگ‌آوران زیر خفتان و ترگ.

گذشت. راه و گذرگاه. طلایه ز کوه اندر آمد به دشت / بدان تا بدیشان نیامد گذشت.

گذشتن. گذر کردن، رفتن، دور شدن. جهان از بداندیش بی‌بیم گشت / ازین مرزها رنج و سختی گذشت.

گذشتن. مردن. برین زادم و هم برین بگذرم / چنان دان که خاک پی حیدرم.

گذشتن. به سر آمدن، پایان یافتن، تمام شدن. کنون آنچه بد بود بر ما گذشت / گذشته همه نزد من باد گشت.

گذشتن. دل کندن، دور شدن. که شهری خنک بود و روشن هوا / از آنجا گذشتن ندیدی روا.

گذشتن. تجاوز کردن، افزون شدن. دگر بردباری ز حد بگذرد / دلاور گمانی به سستی برد.

گذشتن. تخطی کردن. وزان پس مگر خاک را بسپرم / دگرنه ز پیمان تو بگذرم.

از پیمان گذشتن. عدول کردن از عهد و پیمان، عهدشکنی کردن. بدو گفت مگذر ز پیمان

Marfat.com

من / نگه دار آئین و فرمان من.

گذشته. ماضی، پیشین، رفته. بدین روزگار از چه باشیم شاد/ گذشته چه بهتر که دارم یاد.

گذشته. سوای، صرفنظر از. چنین گفت کاندر جهان شاه کیست/ گذشته ز من در خور گاه کیست.

گر. مخفف اگر، کلمه شرطیه. گر این راست گردد به هنگام تو/ نویسند بر تاجها نام تو.

گر. یا. بپرسید خشکی فزونتر گر آب/ که تابد برو بر همی آفتاب.

گرائیدن. رغبت، خواهش و میل کردن. به آسایش و نیکنامی گرای/ گریزان شو از مرد ناپاکرای.

گرائیدن. جنباندن، تاب دادن. سر بی‌تنان و تن بی‌سران/ گرائیدن گرزهای گران.

گرائیدن. دست بردن، آهنگ کردن. کسی کو گراید به گرز و به تیغ/ به جنگ اندرون جان ندارد دریغ.

گرائیدن. روی کردن، روی آوردن، رفتن. به یزدان کنون سوی پوزش گرای/ که اوست بر نیکوی رهنمای.

گراز. خوک وحشی. گرازان به دندان و شیران به چنگ/ توانند کردن به هر جای جنگ.

گراز. نوعی بیل بوده که زمین را با آن می‌شکافتند. بفرمود تا کارگر با گراز/ بیارند چیزی ز راه دراز. زمین را به کندن گرفتند پاک/ شد آن جای هامون سراسر مغاک.

گراز. در بعضی از ابیات شاهنامه آمده و مقصود شهر براز است. چو این نامه آمد به سوی گراز/ بر اندیشه شد مهتر دیرساز.

گرازان. جلوه‌کنان و خرامان. برفتند هر دو گرازان ز جای/ نهادند سر سوی پرده‌سرای.

گرازان. شتابان، تازان. بیامد گرازان به قلب سپاه/ شد از گرد خورشید تابان سیاه.

گرازنده. از روی ناز و تکبر خرامنده و به راه رونده. نوازنده بلبل به باغ اندرون/ گرازنده آهو به راغ اندرون.

گرازیدن. خرامیدن، با تبختر رفتن. گرازیدن گور و آهو به دشت/ برین گونه هر چند خوشی گذشت.

گرامی. عزیز، مکرم، محبوب، بزرگ. بگفت آن شگفتی که خود کرده بود/ گرامی پسر را که آزرده بود.

گرامی داشتن. عزیز داشتن، بزرگ داشتن، تکریم. به پیش بزرگان گرامیش دار/ ستایش کن و نیز نامیش دار.

گران. سنگین، وزین. چنانش بکوبم به گرز گران/ که فولاد کوبند آهنگران.

گران. شدید، سخت. بکردند هر روز جنگ گران/ که روز یلان بود و رزم سران.

گران. کبیر، بزرگ. اگر من گناهی گران کرده‌ام/ وگر کیش اهریمن آورده‌ام.

گران. پربها، قیمتی، با قیمت. همه بر سران افسران گران/ به زر اندرون پیکر از گوهران.

گران. انبوه، پر، بسیار، فراوان. چو بشنید لهراسب با مهتران/ پذیره شدش با سپاهی گران.

گران. چاق، سمین، وزین، پرگوشت. یکی جنگ می‌داشتند آن زمان/ گرفتند یک ماده گور گران.

گران. طولانی، طویل. چو کاوس کی شد به مازندران/ رهی دور و فرسنگهای گران.

گران بودن. آبستن بودن، حامله بودن. گران بود و اندر شکم بچه داشت/ همی از گرانی به سختی گذاشت.

گرانپایه. گران‌قدر، بلند مرتبه، عالی‌مقام. از ایشان هر آن کس که پرمایه بود/ به گنج و به مردی

Marfat.com

گرانپایه بود.

گرانجی. عزیز، با ارزش، گران ارج، محترم، کرانجی، گوانجی. به درگاه شاهت میانجی منم / که در شهر ایران گرانجی منم.

گرانسایه. کنایه از مردمی عالی‌رتبه و صاحب جاه. چو دید آن دو مرد گرانسایه را / به دانائی اندر سرمایه را.

گرانسنگ. بهترین جنس، با کیفیت خوب. چو آن چامه بشنید بهرام گور / بخورد آن گرانسنگ جام بلور.

گران شدن. سنگین شدن. چو شه نوش خورده شتاب آمدش / گران شد سرش رای خواب آمدش.

گران شدن رکاب. فشار آوردن بر رکاب تا اسب به سرعت بتازد، کنایه از به شتاب شدن. گران شدن رکاب و سبک شدن عنان / به چشم اندر آورد رخشان سنان.

گران شدن عنان. کشیدن عنان اسب برای توقف. گران شد عنان و گران شد رکیب / سر سرکشان خیره گشت از نهیب.

گران کردن. دشوار کردن، سخت کردن، مشکل کردن. بدان ره که گفت او سپه را بران / مکن بر سپه کار رفتن گران.

گران کردن رکیب. رکاب کشیدن، تاختن، حمله آوردن. گران کرد رستم همانگه رکیب / ندانست لشکر فراز و نشیب.

گران کردن عنان. دهنه را کشیدن و سخت کردن، متوقف کردن اسب. سبک تیغ را بر کشید از نیام / عنان را گران کرد و بر گفت نام.

گرانمایه. هر چیز پربها و قیمتی. درم خواست با زر و گوهر ز گنج / گرانمایه دیبای زربفت پنج.

گرانمایه. آنکه مایه بسیار دارد. فرستاده گفت ای گرانمایه شاه / مبیناد بی تو کسی پیشگاه.

گرانی. سنگینی، کنایه از فشار و سنگینی اسپان در جنگ. تو گفتی که گردون بپرّد همی / زمین از گرانی بدرّد همی.

گرانی. اذیت، آزار، تکلف، مشقت. کزین پس مرا زندگانی بود / به زنهار رفتن گرانی بود.

گرانی کردن. سرسنگینی، تکلف، مشقت. هر آن گه که دینار بردی به کار / گرانی مکن هیچ بر شهریار.

گرایان. در حال گرائیدن، متمایل، مایل. ز شاه سرافراز و خورشیدچهر / مهست و به کامش گرایان سپهر.

گرایش. میل و خواهش، رغبت. کنون من ترا آزمایش کنم / یکی سوی رزمت گرایش کنم.

گراینده. مایل، متمایل. فزاینده نام و تخت قباد / گراینده تاج و شمشیر و داد.

گراینده. شیفته، مجازاً معتقد و مؤمن. گراینده باشد به یزدان پاک / از او دارد امید از او ترس و باک.

گراینده. یازنده، دست‌برنده، به کار برنده. بخواند آن زمان شاه فرهاد را / گراینده تیغ پولاد را.

گُربُز. زیرک، دانا. جوان و توانا و گربز بدم / به پیری در اکنون چو بامس شدم.

گِرد. دور و حوالی، اطراف. به گرد جهان چار سالار من / که هستند بر جان نگهدار من.

گِرد. شهر. چو دیوار شهر اندر آورد گرد / ورا نام کردند داراب گرد.

گَرد. در شاهنامه مظهر و مشبه به سرعت و شتابندگی است. سحرگه سواری بیامد چو گرد / سخنهای پیران همه یاد کرد.

گَرد. گردش، چرخ زدن، گردیدن، حرکت. به بندوی و گستهم کرد آنچه کرد / نیاساید این چرخ

Marfat.com

گردون ز گرد.

گَرد. غم و اندوه. ز گیتی هر آن کس که او چون تو بود/ سرش پر ز گرد و دلش پر ز دود.

گَرد. گردنده. چه جویم از این گنبد تیز گرد/ که هر گز بناساید از کار گرد.

گِرد. گردون فلک، آسمان فلک. به زیر فی نگه کن که بایزد گرد/ چه گرد این بر افراخته هفت گرد.

گُرد. مبارز، دلاور، بهادر، شجاع. هزار و صد و شصت گرد دلیر/ به یک حمله شد کشته در جنگ شیر.

گرد آمدن. اجتماع کردن، فراهم آمدن، جمع شدن. پزشکان فرزانه گرد آمدند/ همه یک به یک داستانها زدند.

گرد آمدن. آرمیدن، مجامعت کردن. به گرد آمدن چون ستوران شوند/ تک آرند و بر سان گوران شوند.

گردآمده. جمع شده، فراهم شده. چو پرداخته شد زان دگر ساز کرد/ در گنج گردآمده باز کرد.

گرد آوردن. جمع کردن، فراهم کردن. اگر بخشش و دانش و رسم و داد/ خردمند گرد آورد با نژاد.

گرداب. غرقاب، ورطه. به آب اندر افکند شاه دلیر/ سرش گه زبر بود و گاهی به زیر. که از مرغ آن کشته نشناختند/ به گرداب ژرف اندر انداختند.

گردافکن. مردافکن، گرداوژن، پهلوان پهلوانان. منم گفت گردافکن و شیر گیر/ کمند و کمان دارم و گرز و تیر.

گردان. دوار. سرش گشت گردان و دل پر نهیب/ بدانست کامد به تنگی نشیب.

گرداندن. چرخاندن، حرکت دادن. بیامد به مانند آهنگران/ بگرداند رستم عمود گران.

گرداندن. مجازاً دور کردن، دفع کردن. تو این دادبر شاه کسری بدار/ بگردان ز جانش بد روزگار.

گردانیدن. دفع کردن، دور کردن. همی گفت کای داور کردگار/ بگردان تو از ما بد روزگار.

گردانیدن. چرخانیدن. همی تا بگردانی انگشتری/ جهان را دگرگون شده داوری.

گردباد. برخورد دو موج باد از دو جهت که، سبب به وجود آمدن تنوره‌ای می‌شود که گرد و خاک را می‌چرخاند و به صورت ستون بالا می‌برد، در اینجا اشاره به چرخش سریع پهلوان به دور حریف است. درافتاد ناگه در او گردباد/ برد گرز بر پشت او یکقباد.

گَرد بر آوردن. کنایه از پایمال کردن و نابود ساختن. تو ایاک دادار بر پای کرد/ بدان تا بر آری از آن مرد گرد.

گَرد برانگیختن. کنایه از نشست و نابود کردن. تو با شاه چین جنگ جوی و نبرد/ از آن نامداران برانگیز گرد.

گِرد بر گِرد. دور تا دور، همه اطراف. چو با تاج شاهی مرا دشمنست/ همه گرد بر گردم اهرمنست.

گِرد برگشتن. دور زدن، گردیدن، جولان. به بیشه درون گرد برگشت شاه/ همه گرد هر جای لختی نگاه.

گردپای کردن. گردپای در فرهنگهای مختلف به معنی پیرامون تخت و اطراف و محل اقامت آمده اما آقای علی روافی در جزوهٔ «واژه‌های ناشناخته در شاهنامه» چاپ بنیاد شاهنامه پس از بحثی مفصل گردپای کردن را استوار و آسوده و راحت نشستن معنی کرده است. چنین گفت کامروز تخت و کلاه/ مر ارزید بی تاج و گنج و سپاه. جهان از بدیها بشویم به رای/ پس

Marfat.com

آنگه کنم درنگی گردپای.

گِردران. قسمت پرگوشت ران، لمبر. بر ماده شد تیز و بگشاد دست / بر شیر با گردرانش بخست.

گُردزاد. دلیرزاده، پهلوان‌زاده. پس از باره رو دابه آواز داد / که ای پهلوان بچه گردزاد.

گردش. گردیدن، چرخ زدن، سیر. چنان دان کز این گردش آگاه نیست / به چون و چرا سوی او راه نیست.

گردش آسمان. تقدیر، پیش‌آمد، قضا و قدر. بدو گفت کز گردش آسمان / مگو آنچه دانی بپرسش مران.

گردش روزگار. تقدیر، قضا. ز یزدان بترس و ز ما شرم دار / نگه کن بدین گردش روزگار.

گرد فشاندن. گرد پراکندن، کنایه از پیشی گرفتن. کسی را ندانم که روز نبرد / فشاند بر اسب من از باد گرد.

گِرد کردن. جمع کردن، فراهم آوردن. کنون گر کند مغزم اندیشه گرد / بگویم جهان جستن بزدگرد.

گِردگاه. اطراف کمر، میان. دریغ آن کمربند و آن گردگاه / دریغ آن کتفی برز و بالای شاه.

گِردگَرد. گردنده، چرخنده. جهان فریبنده گردگرد / ره سود بنمود و خود مایه خورد.

گردگردان. حرکت‌کننده دورانی، چرخان، دوار. ببینم که تا گردگردان سپهر / از این پس همی بر که گردد به مهر.

گرد گرفتن. اطراف کسی یا چیزی را گرفتن، محاصره کردن. گسست و به خاک اندر آمد سرش / سواران گرفتند گرد اندرش.

گِردگَه. کمر، میان. به گردان بفرمود تا همچنین / ببستند بر گردگه بند کین.

گِردگَه برکشیدن. آماده حمله شدن. میان تنگ و باریک همچون پلنگ / چنان گردگه بر کشد روز جنگ.

گُردگیر. شجاع و دلاور، کسی که پهلوانان را به خاک درافکند. دریغ آن هژبر افکن گردگیر / دلیر و جوان و سوار هژبر.

گِردماه. بدر، ماه تمام، ماه شب چهارده. همی بود تا چرخ پوشد سیاه / ستاره پدید آمد و گردماه.

گردماه. زیبا، خوش صورت. نشسته به آرام در پیشگاه / چو سرو بلند از برش گردماه.

گردن. از اعضای بدن، عنق. برون آمد از در به گردار باد / به گردن برش گرز و سر پر ز داد.

گردن افراختن. آماده شدن. ز گردان فراوان برون تاختند / نبرد دوراگردن افراختند.

گردن افراختن. قدرت از خود نشان دادن، مقاومت کردن. بپردیم بر دشمنان تاختن / نیارست کس گردن افراختن.

گردن افراخته. گردن‌کشیده، سربلند، باافتخار. بر قیصر آمد سپه تاخته / به پیروزی و گردن افراخته.

گردن افکندن. مطیع بودن، تسلیم گشتن، فرمانبرداری. که ما شاه را چاکر و بنده‌ایم / همان باژ را گردن افکنده‌ایم.

گردن برافراختن. گردن بلند کردن، کنایه از سرکشی کردن. خریدار این جنگ و این تاختن / به خورشید گردن برافراختن.

گردن پیچیدن. اطاعت نکردن، سر باز زدن. نژادی از این نامورتر کراست / خردمند گردن نپیچد ز راست.

گردن دادن. اطاعت کردن، مطیع شدن، تسلیم شدن. ز مادر همه مرگ را زاده‌ایم / بناچار گردن بدو داده‌ایم.

Marfat.com

گردنده. چرخنده، گردان، حرکت‌کننده. که آن آفرین باز نفرین شود / وزو چرخ گردنده پر کین شود.

گردنده. متغیر، متحول. چنین است آئین گردنده دهر / گهی نوش بار آورد گاه زهر.

گردنده‌دهر. چرخ گردان، فلک، آسمان. چو پیداشد این راز گردنده دهر / خرد را بیخشید بر چار بهر.

گردن زدن. کشتن، جدا کردن سر. بفرمود تا هر که را یافتند / به گردن زدن تیز بشتافتند.

گردن‌فراز. کنایه از متکبر و سرکش، سربلند، سرافراز. بدین ایستادند و گشتند باز / فرستاده و شاه گردن‌فراز.

گردن‌فرازی. سرافرازی، سربلندی، مناعت. به گردن‌فرازی و مردانگی / به رای هشیوار و فرزانگی.

گردنکش. دلاور، جنگاور، پرقدرت. یکی تاختن کرد با صدهزار / سواران گردنکش نیزه‌دار.

گردنکش. نافرمان، سرکش، یاغی. به بهرام گردنکش آواز داد / که اکنون ز مردی چه داری به یاد.

گردنکشی. سرکشی، نافرمانی. جز از کهتری نیست آئین من / مباد آز و گردنکشی دین من.

گردن کشیدن. نافرمانی، طغیان، سر برآوردن. چو دیوان بدیدند کردار او / کشیدند گردن ز گفتار او.

گردن نهادن. فروتنی کردن، فرمانبرداری. خروشی برآمد ز ایران سپاه / نهادند گردن به فرمان شاه.

گردون. گردنده، چرخ، آسمان. بفرمود تا خلعتش ساختند / سرش را به گردون برافراختند.

گردون. ارابه، کالسکه. یکی نغز گردون چوبین بساخت / به گرد اندرش تیغها در نشاخت.

گَرده. گردی که برای بزک و آرایش به صورت مالند. ز گرده به رخ بر نگارش نبود / جز آرایش کردگارش نبود.

گُرده‌گاه. اطراف کمر، تهیگاه، میان. دلیران به خوردن نهادند سر / چو آسوده شد گرده‌گاه از کمر.

گُرده‌گه برکشیدن. بالا آمدن، ترقی کردن، کمر راست کردن. ز پستی و کندی به مردی رسید / توانگر شد و گردگه برکشید.

گُردی. پهلوانی و دلاوری، رشادت و شجاعت. چنین گفت کز عهد شاهان داد / به گردی نخوانمت خسرونژاد.

گردیدن. گشتن، گردش، حرکت کردن. بر اینگونه گردد همی چرخ پیر / گهی چون کمانست و گاهی چو تیر.

گردیدن. سر پیچیدن، منحرف شدن. کسی کو بگردد ز فرمان ما / بپیچد دل از رای و پیمان ما.

گردیدن. برگشتن، دور شدن. ندارم چاره در این بند سخت / همانا که از ما بگردید بخت.

گردیدن. سرنگون شدن، سرازیر شدن. نماند به فرزند من نیز تخت / بگردد ز تخت و سر آیدش بخت.

گردیدن. روی آوردن، متوجه شدن. چنین گفت رستم که گردان سپهر / ببینیم تا بر که گردد به مهر.

گرد کسی یا چیزی گردیدن. متوجه و ملازم آن بودن. به گرد دروغ اینچنین نگردد / چو گردی بود بخت را روی زرد.

گردیدن. منتهی شدن، انجامیدن. به در هفته گردد تمام و درست / بدان بار گردد که بود از نخست.

گردیدن. شدن، گشتن. خردمند گوید که در یک سرای / چو فرمان دو گردد نماند به جای.

گردیدن. جولان، تاخت و تاز. بگردیم هر دو به آوردگاه / بر آساید از جنگ چندین سپاه.

گرز. عمود آهنین، کوپال، دبوس، لت. یکی گرز زد

Marfat.com

بر سر سام شیر / که شد سام را روی همچون زریر.

گرزدار. دارنده گرز، مجازاً شجاع، دلیر. فراز آورم لشکر گرزدار / از ایران و ایرج بر آرم دمار.

گرز کشیدن. برآوردن و بالا بردن گرز به قصد فرود آوردن و زدن. مرا گر دیدرود هر کس که دید / که بر ازدها گرز خواهم کشید.

گرزن. تاج مرصعی که در قدیم بالای سر پادشاهان می‌آویختند. بیاویخت گرزن چو بنشست شاه / به پیش ایستاده بسی دادخواه.

گرزه. گرز، عمود. چو من گرزه سر گرای آورم / سر انتان همه زیر پای آورم.

گرزه گاوپیکر. نام گرز فریدون. یکی گرزه گاوپیکر سرش / زدی هر که آمد همی در برش.

گرزیك زخم. گرزی که به یک ضربت آن کار تمام شود. من آن گرز یک زخم بر داشتم / سپه را همان جای بگذاشتم.

گرستن. گریستن، گریه کردن. کسی را که در دل بود درد و غم / گرستنش درمان بود لاجرم.

گرسنه. کسی که محتاج خوردن غذاست. جهودیست درویش و شب گرسنه / بخسبد همی بر زمین برهنه.

گرفتار. اسیر، مبتلا، در بند. کجا یافت خواهی تو آرامگاه / از آن پس کجا شد گرفتار شاه.

گرفتار بودن. اسیر بودن، مبتلا بودن، دربند بودن. ز لشکر بسی نیز بیکار بود / بدان تنگی اندر گرفتار بود.

گرفتار شدن. اسیر شدن، مبتلا شدن، درماندن. بی‌اندازه زنشان گرفتار شد / ستر گی و نابخردی خوار شد.

گرفتن. پیش گرفتن، به سوی چیزی رفتن. گرفتند بی‌ره گروها گروه / پراکنده در دشت و در غار و کوه.

گرفتن. پذیرفتن، اتخاذ کردن. همه نامه گردندزی شهریار / که ما دین گرفتیم از اسفندیار.

گرفتن. فرض کردن، شمردن، به حساب آوردن. چنین گفت با زاد فرخ تخوار / که کار سپهبد گرفتیم خوار.

گرفتن. کردن. توان پیش آتش نیایش گرفت / جهان آفرین را ستایش گرفت.

گرفتن. بلند کردن، جدا کردن، دور کردن. بگیریدش از پشت آن پیل مست / به پیش من آرید بسته دو دست.

گرفتن. بند کردن، بستن، اسیر کردن، دستگیر کردن. بدارید دست از گرفتن کنون / مبندید کس را مریزید خون.

گرفتن. اشغال کردن. چگونه فراز آمدش رای این / به گیتی نگیرد کسی جای این.

گرفته شدن. اسیر شدن. به جنگ ار گرفته شود نوشزاد / بدو زین سخنها مکن هیچ یاد.

گرگ. حیوان وحشی معروف. جهاندار محمود شاه بزرگ / به آبشخور آرد همی میش و گرگ.

گرگ اسپر. سپر ساخته شده از پوست گرگ. بیارید تیر از کمان سران / بر وی اندر آورده گرگ اسپران.

گرگ پیکر درفش. درفشی با نقش گرگ. یکی گرگ پیکر درفش از برش / به ابر اندر آورده زیر سرش.

گرم. جزم، بی‌تخلف. تهمتن چو بشنید شرم آمدش / به رفتن یکی رای گرم آمدش.

گرم. با رواج، پر رونق. نهانی شده سوی پیکار کک / که بر هم زند گرم بازار کک.

گرم. مقابل سرد، باحرارت. گرانمایه خوانی بیاورد

Marfat.com

مرد / برو خوردنیها ز گرم و ز سرد.

گرم. شتاب و تعجیل. پس اندر سواران برفتند گرم / که بر شیر جنگی بدرند چرم.

گرم. خوب، بامحبت، دوستانه، باحرارت. به گفتار گرم و به آواز نرم / فرستاده را راه دادی به شرم.

گُرم. غم و اندوه و زحمت. بدین زاری و خواری و گرم و درد / پراکنده بر تارکش خاک و گرد.

گرما. حرارت، مقابل سرما. نه گرماش گرم و نه سرماش سرد / همه جای شادی و آرام و خورد.

گرمابه. حمام، گرمابان. بدو گفت بابک به گرمابه شو / همی باش تا خلعت آرند نو.

گرم پرسیدن. احوالپرسی از روی شوق و علاقه. بپرسید گرم و گرفتش به بر / به مادرش گفت آن یل نامور.

گرم شدن. مجازاً سر حال آمدن، تحریک شدن. چنان گرم شد رخش آتش گهر / که گفتی برآمد ز پهلوش پر.

گرم کردن. تند راندن، به جولان درآوردن. پس اندر همی راند بهرام نرم / بر او بارگی را نکرد ایچ گرم.

گرمگاه. وسط روز که هوا در نهایت گرمی است. تنش زرد و گوش و دهانش سیاه / ندیدی کس او را مگر گرمگاه.

گرمگوی. خوش‌صحبت، گوینده سخن دلفریب. چو کافور موی و چو گلبرگ روی / دلش رزمجوی و زبان گرمگوی.

گرم و سرد دیدن. شیرینی و تلخی روزگار را چشیدن. اگر خود نزادی خردمند مرد / ندیدی ز گیتی چنین گرم و سرد.

گَرمی. حرارت، مقابل سردی. زمینش ز گرمی همی بر دمید / ز پوست ددان خاک شد ناپدید.

گرنج. برنج. زبانش برون کرد همرنگ صنج / بر آن سان که او پیش خوردی گرنج.

گُروغ. دروغ، کذب، مرحوم معین در حاشیه برهان می‌نویسد این کلمه ظاهراً مصحّف دروغ است. یکی دیگری زن برین همنشان / گروغ از گناه است بر سر کشان.

گروگان. مرهون، شیئی یا شخصی که در مقابل وام یا برای اطمینان خاطر به رهن گذارند، گروی. نواها که از شهرها یادگار / گروگان ستد ترک و چینی هزار.

گروگان بردن. چیزی را به گرو همراه خود بردن. بشد زنگه با نامور شهریار / گروگان ببرد از در شهریار.

گروگان خواستن. چیزی را به رهن طلبیدن، تقاضای رهن کردن. گروگان همی خواهد از شهریار / چو خواهی که برگردد از کارزار.

گروگان دادن. چیزی را به گروگان سپردن. به یک تن ده از روم تاوان دهی / روان را و جان را گروگان دهی.

گروگان فرستادن. چیزی را به رهن برای کسی فرستادن. چو هر سه بدین نامدار انجمن / فرستی گروگان به نزدیک من.

گروگان کردن. به گرو سپردن چیزی یا کسی را. همان نیز با باژ فرمان کنیم / ز خویشان فراوان گروگان کنیم.

دل را گروگان کردن. دل دادن، توجه کامل کردن. سخن هر چه گویدش فرمان کند / به فرمان او دل گروگان کند.

زبان را گروگان کردن. سوگند خوردن. یکی با شما باز پیمان کنم / زبان را به یزدان گروگان کنم.

گروه. سپاه، سپاهیان. یکی حمله بردند از آن سان

Marfat.com

که کوه/ بدرید از آواز رومی گروه.

گروه. ملت، جمعیت. همانگاه سیمرغ بر شد به کوه / بماند بر د چشم سام د گروه.

گروهاگروه. فوج فوج، دسته دسته. دز آن سوی هومان به کردار کوه/ بیاورد لشکر گروها گروه.

گروه شدن. اجتماع کردن، جمع شدن، گرد آمدن. ز هر کشوری داشتی شد گروه/ دو دیوار کرد از دو بهنای کوه.

گروه گشتن. جمع شدن، اجتماع کردن، فراهم آمدن. خور د خواب و آرام بر دشت د کوه/ بر هنه به هر جای گشته گروه.

گرویدن. باور کردن، ایمان آوردن، قبول کردن. بگویند د هم زو سخن بشنوید/ مگر خود به گفتار او بگروید.

گره. بند، انگله، عقده. بیاورد خفتان د خود د زره/ بفرمود تا بر گشاید گره.

گره. قفل. دگر گنج بر گستوان د زره/ چو گنجور ما بر گشاید گره.

گره. چین د شکنج، اخم. سیاوش ز گفت گردی زره/ برو بر ز چین گرد د رخ بر گره.

گِره. نوعی واحد اندازه‌گیری طول، ربع چارک است د چهار گره یک چارک د چهار چارک یک زرع د هر گره دو بهر، یک متر معادل است با پانزده گره د چهار عشر. فراوان بگشتند گرد دزره/ ز میدان دزره بر نشد یک گره.

گُرُه. مخفف گروه، جمع، دسته. بدند اندر آن درد مهمان سام/ به دیدار سام آن گُرُه شادکام.

گره بستن. عقده ساختن، استوار کردن، محکم کردن. به رزم اندر آید بپوشد زره/ یکی جوشن از بر ببندد گره.

گِری. گریه د امر به گریه کردن، گریه کن. تو اکنون به درد برادر گری/ چه با طوس نوذر کنی داوری.

گریان. گریه‌کنان، گریننده. بر فتند یکسر به نزدیک شاه/ غریوان د گریان د فریادخواه.

گریان شدن. به گریه افتادن، گریستن د زاریدن. چنان تنگ شد بر دل من جهان/ که گریان شدم آشکار د نهان.

گریبان گرفتن. گلاویز شدن برای نبرد یا کشتی. به نزد هجیر آمد از دشت کین/ گریبانش بگرفت د زد بر زمین.

گریختن. فرار کردن، به سرعت دور شدن. دلیران توران بر آویختند/ سر انجام از رزم بگریختند.

گریخته. فرارکرده. چه کشته چه خسته چه بگریخته / ز تن ساز کینه فرو ریخته.

گریز. فرار، احتراز. گریزندگان را در آن رستخیز/ نه روی رهائی نه راه گریز.

گریزان. گریزنده، در حال فرار. گریزان همی رفت مهتر چو گرگ/ دهان خشک د لبها شده لاجورد.

گریزان شدن. گریختن، فرار کردن. گریزان بشد بهمن ارد وان/ تنش خسته از تیر د تیره روان.

گریزش. اسم مصدر گریختن، گریزیدن، فرار. که جستی سلامت ز چنگ نهنگ/ به گاه گریزش نکردی درنگ.

گریزنده. فرار کننده، احتراز کننده. گریزندگان را در آن رستخیز/ نه روی رهائی نه راه گریز.

گریزنده. مجازاً ترسو. بپرسوده گفت ای گریزنده مرد/ تو گرد دلیران جنگی مگرد.

گریزنده. دور، برکنار، فارغ. خداوند بخشایش د راستی / گریزنده از کژی د کاستی.

گریستن. اشک ریختن، گریه کردن. سه روز اندرین کار بگریست زار / از آن بی‌وفا گردش روزگار.

Marfat.com

گریستن هوا. باریدن، بارش باران. نخندد زمین تا نگرید هوا/ هوا را نخوانم کف پادشا. که باران او در بهاران بود/ نه چون همت شهریاران بود.

گریغ. گریز، فرار. زمانی همی بود در جنگ تیغ/ بند جای پیکار و جای گریغ.

گز. نوعی مار است، گرزه مار. بدو گفت کای بدتر از مار گز/ به میدان که پوشد زره زیر خز.

گز. درختی که از شاخه‌های سخت آن تیر برای کمان می‌ساختند. همی راند تیر گز اندر کمان/ سر خویش کرده سوی آسمان.

گز. مطلق تیر. بدان گز بود هوش اسفندیار/ تو این چوب را خوار مایه مدار.

گزائیدن. گزند رساندن، مضر بودن، آزار رساندن. به هر کار در پیشه کن راستی/ چو خواهی که نگزایدت کاستی.

گزاردن. رسانیدن، تبلیغ کردن. بدو گفت آری گزارم پیام/ برین سان که گفتی و بردی تو نام.

گزاردن. ادا کردن، بیان کردن، اظهار کردن. سخنها شنیدی تو پاسخ گزار/ که کندی نه خوب آید از شهریار.

گزاردن. به کار بردن، دست بردن، داد چیزی را دادن. ببینیم تا این نبرده سران/ چگونه گزارند گرز گران.

گزارش. تعبیر خواب و بیان امور گذشته. مر این خوابها را بجز پیش اوی/ مگوی و ز نادان گزارش مجوی.

گزارش. شرح و تفسیر. مر این دین به را بیاراستند/ ازین دین گزارش همی خواستند.

گزارش کردن. تعبیر خواب کردن. به ژرفی بدین خواب من گوش دار/ گزارش کن و یک به یک هوش دار.

گزارنده. اداکننده، گوینده، بیان‌کننده. گزارنده را پیش بنشاندند/ همه نامه بر رودکی خواندند.

گزارنده. مأمور مالیات، تحصیلدار. گزارنده بردی به دیوان شاه/ از این باژ بهری به هر چار ماه.

گزاردن. گزاردن، تعبیر و تفسیر کردن. به استاد گفت این شکار منست/ گزاردن خواب کار منست.

گزاف. کار بیهوده و هرزه. هر آن کس که راند سخن بر گزاف/ بود بر سر انجمن مرد لاف.

گزافه. هرزه و بیهوده، کار عبث، باطل. نشاط و طرب جوی و مستی مکن/ گزافه مپندار مغز سخن.

گزاینده. گزنده، آزار رساننده. نه از تخم ایرج زمین پاک شد/ نه زهر گزاینده تریاک شد

گزند. آسیب، آفت. نترسید اسفندیار از گزند/ ز فتراک بگشاد پیچان کمند.

گزند. عیب. که ای پهلوانزاده بی گزند/ یکی درزم پیش آیدت سودمند.

گزند آمدن. آسیب دیدن، آفت رسیدن. گزند آیدم زین جفاپیشه مرد/ کند بر من از خشم و کین روی زرد.

گزند آوردن. صدمه رساندن، آسیب آوردن، آزار رساندن. به تیر و کمان و به تیغ و کمند/ بکوشد که بر دشمن آرد گزند.

گزند جستن. در پی آزار برآمدن، آسیب دیگران خواستن. به گیتی هر آن کس که جوید گزند/ چو من شاه باشم نگردد بلند.

گزند رسیدن. آسیب رسیدن، صدمه رسیدن. نیامد جهان‌آفرین را پسند/ از ایشان به ایشان رسید آن گزند.

گزیت. خراج، جزیه، مالیات. گزیتی نهادند بر یک درم/ گر ایدون که دهقان نباشد درم.

Marfat.com

گُزیدن. پسند نمودن، اختیار کردن. مرا مهر او دل به دیده گزید/ همی دوستی از شنیده گزید.

گَزیدن. به دندان گرفتن، گاز گرفتن. فرو ماند رستم چو زان گونه دید/ ز راه شگفتی لب اندر گزید.

گُزیده. پسندیده، انتخاب کرده شده. سکندر بیارد سپاهی گران/ ز روم و ز ایران گزیده سران.

گزیر. چاره و علاج. کنون پادشاهی شاه اردشیر/ بگویم که پیش آمدم ناگزیر.

گزیردن. چاره کردن، گزردن. که این بسته را تا دماوند کوه/ ببر همچنین تازیان بی گروه. که نگریزد از مهتری بهتری/ سپهبد نژادی و کدآوری.

گزین. گزیده و انتخاب کرده شده، پسندیده. پذیرم من این پاک دین ورا/ ز جان بر گزینم گزین ورا.

گزین کردن. انتخاب کردن، برگزیدن. ز لشکر گزین کرد پنجه هزار/ سوار و پیاده همه نامدار.

گژ. کج. به چیزی که آید کسی را زمان/ بپیچد دلش گژ بگردد گمان.

گسار. گسارنده، خورنده. به گیتی مرا خود همینست و بس/ چه انده گسار و چه فریادرس.

گساردن. خوردن، (بیشتر در مورد می و غم). کنون می گساریم تا نیمه شب/ به یاد بزرگان گشائیم لب.

گسارنده. از بین برنده، تسکین دهنده. به بهمن یکی نامه باید نوشت/ به سان درختی به باغ بهشت. که داری به گیتی جز او یادگار/ گسارنده درد اسفندیار.

گسارنده. دهنده می، ساقی. گسارنده باده و رود و ساز/ سیه چشم گلرخ به سان طراز.

گساریدن. گساردن، دادن می، می خوردن. گهی می گسارید و گه جنگ ساخت/ تو گفتی که هاروت نیرنگ ساخت.

گَست. زشت، قبیح و نازیبا. سخنها که گفتی تو بر گست باد/ دل و جان آن بدکنش گست باد.

گستاخ. بی‌ادب، بی‌محابا، جسور، بی‌پروا، صریح. مباش ایچ گستاخ با این جهان/ که او راز خویش از تو دارد نهان.

گستاخ بودن. جسارت ورزیدن، بی‌پروا بودن. هر آن کس که او کار خسرو شنود/ به گیتی نبایدش گستاخ بود.

گستاخ شدن. مجازاً جمع شدن آب و افزایش فشار آن. چو بسیار گشت آب و گستاخ شد/ میان یکی مرز سوراخ شد.

گستاخ شدن. مجازاً آرام شدن، مطیع شدن. چو با حاجب شاه گستاخ شد/ پرستنده خسروی کاخ شد.

گستاخ کردن. جری کردن، بی‌شرم کردن، مطیع شدن. جوانمرد را جام گستاخ کرد/ بیامد در خانه سوراخ کرد.

گستاخ گردیدن. بی‌شرم گردیدن، بی‌حیا شدن. بدان تا تو گستاخ گردی بدوی/ فرو ماند اندر جهان گفتگوی.

گستاخ گشتن. جسور شدن، بی‌ادب شدن. به می نیز گستاخ گشتم به شاه/ به پیر و جوان از می آید گناه.

گستاخی. دلیری و بی‌باکی، بی‌پروائی، جسارت. به گستاخی از باره آمد فرود/ همی داد یکی دهش را درود.

گستراندن. پهن کردن. کجا بر فشانند مشک و عبیر/ همان گستراند خز و حریر.

گستردن. پهن کردن، باز کردن. بگسترد فرشی ز دیبای چین/ که گفتی مگر آسمان شد زمین.

گستردن. افشاندن. بگسترد بر مویدان سیم و زر/ به

Marfat.com

آتش پراکند چندی گهر.

گستردن. دادن و عطا کردن. همی گفت ایا کردگار سپهر / تو گستردی اندر دلم هوش و مهر.

گستردنی. مفرش، قالی، آنچه لایق گستردن باشد. همی بوی مشک آمد از خوردنی / همان زر و زربفت گستردنی.

گسترده. پهن کرده، پهن‌شده. من ایران نخواهم نه خاور نه چین / نه شاهی نه گسترده روی زمین.

گسترده‌دست. حاکم، فرمانروا. همیشه بزی شاد و یزدان پرست / برین بوم مابیش گسترده‌دست.

گسترده شدن. پهن شدن. مجازاً خلق شدن، به وجود آمدن. چنین داد پاسخ که منديش ازین / نه گسترده از بهر من شد زمین.

گسترده شدن دست. استیلا یافتن، مستولی شدن. از آن پس که گسترده شد دست شاه / سراسر جهان شد ورا نیکخواه.

گسترده کام. کامیاب، مرفه، موفق، کامران. فرستاد بهرام زی او پیام / که ای مرد بیدار گسترده‌کام.

گسترش. پوشش، جامه. ز سنجاب و قاقم ز موی سمور / هم از گسترشهاز کمال و بور.

گستریدن. گستردن، پراکنده کردن، در این شاهد آرایش جنگی دادن. چو نزدیک شهر بخارا رسید / همه دشت نخشب سپه گستريد.

گستریدن. بخش کردن، نصیب کردن. همین چرخ گردنده با هر کسی / تواند جفا گستریدن بسی.

گسختن. مخفف گسیختن، گسستن، دریدن. به آهنگران گفت کای شوربخت / ببندی و بسته ندانی گسخت.

گسستن. قطع کردن، بریدن، جدا کردن. شخودند روی و بکندند موی / گستند پیرایه و رنگ و بوی.

گسستن. بریدن، قطع کردن، پاره کردن. چو یک موی گردد به سر بر سپید / بباید گسستن ز شادی امید.

گسسته. از هم جدا کرده و از هم جدا شده، بریده. دل وی ز تیمار خسته مباد / امید جهان زو گسسته مباد.

گسسته. بازشده، گشاده. تنش جای دیگر دگر جای سر / گشاده سلیح و گسسته کمر.

گسسته‌خرد. کم‌عقل، بی‌خرد، نادان. بدو گفت گیو ای گسسته خرد / سخن زین نشان خود کی اندر خورد.

گسسته‌دل. آزرده‌دل. شکسته سلیح و گسسته‌دلند / تو گفتی که از غم همی بگسلند.

گسسته‌روان. افسرده، متألم. یکایک سواران پس اندر دمان / شکسته سلیح و گسسته روان.

گسسته شدن. پاره شدن، قطع شدن. گسسته شد از هم کمربند اوی / بیفتاد از دست پیوند اوی.

گسسته شدن. متفرق شدن، پریشان شدن. گسسته شد آن لشکر و بارگاه / به نیروی یزدان که بنمود راه.

گسسته‌عنان. عنان دریده و پاره‌شده و آن نشانهٔ آسیب رسیدن و شکست است به سوار و اسب. چو رستم ورا دید گامد چنان / نگون کرده زین و گسسته‌عنان.

گسسته‌کمر. آنکه کمربند او باز یا پاره شده باشد و آن نشانهٔ شکست خوردن است. شکسته سلیح و گسسته کمر / نه بوق و نه کوس و نه بانگ و نه سر.

گسسته‌لگام. گسسته‌عنان و گسسته‌مهار به نشانهٔ شکست. گسسته لگام و نگونسار زین / فرو برده لفج و برآورده کین.

گسسته‌مهار. سرکش، لجام‌گسیخته، عنان‌بریده. چنان دید کز تازیان صدهزار / هیونان

Marfat.com

مست و گسسته‌مهار.

گُسل. گسلنده. کدامست گفت از شما شیر دل/ که اید سوی نیزه جان گسل.

گسلاندن. گسیختن، پاره کردن، گسلانیدن. عمودی فرو هشت بر گستهم/ که تا بگسلاند میانش ز هم.

گسلیدن. گسیختن، گسستن. همی استخوان تنش بگسلید/ رخ او شده چون گل شنبلید.

گسلیدن. قطع کردن، جدا شدن. پدر پیر گشت و تو بر نادلی/ نگر تا ز تاج کی نگسلی.

گُسی. مخفف گسیل است، روانه کردن، روانه نمودن. همی شیده گوید که هستم به نام/ گسی بایدش تا گذارد پیام.

گُسی‌بنده. چاپار، پیک، قاصد. فرستاده را خلعت آراستند/ پس اسب گسی‌بندگان خواستند.

گُسی کردن. فرستادن و روانه کردن کسی به جائی. دژم بود از آن دختر پارسا/ گسی کردن از خانه پادشا.

گَش. متکبر، با ناز و تکبر. به رزمی که کردی چنین گش مشو/ هنرمند بودی منی‌فش مشو.

گَش. خوش، لطیف. همانا بر آمد یکی باد خوش/ ببرد ابر در روی هوا کرد گش.

گشاد. فتح و ظفر، گشایش. کجا هوش ضحاک بر دست تست/ گشاد جهان از کمر بست تست.

گشاد. فراخ، وسعت، پهناوری. بر آشفت دیو از گشادبرش/ یکی تازیانه بزد بر سرش.

گشاد. گشادن دو دست هنگام کشیدن زه کمان برای تیراندازی، مطلق تیراندازی با کمان. به کاموس بر تیرباران گرفت/ کمان را چو ابر بهاران گرفت. چو کاموس دست و گشادش بدید/ به زیر سپر کرد سر ناپدید.

گشادبر. بازوان را به سوی دیگری به نوعی توهین آمیز باز کردن و جنباندن. بر آشفت گیو از گشادبرش/ یکی تازیانه بزد بر سرش.

گشادن. گشودن، باز کردن. در گنج بگشاد و چندی گهر/ ز دیبای رزمفت و زرین کمر.

گشادن. خلاص کردن، رها کردن، آزاد کردن. به فرمان یزدان بباید گشاد/ به زندان دون این چنین کرد یاد.

گشادن. منشعب شدن، روان شدن. یکی چشمه بد بی‌کران اندروی/ فراوان از آن چشمه بگشاد جوی.

گشادن. شرح دادن، بیان کردن، باز گفتن. به خرادبرزین چنین گفت شاه/ که بگشای تا تو چه دیدی به راه.

گشادن. انداختن، افکندن، رها کردن. گشاد از کمین بر کبوتر خدنگ/ تنش چون نشانه فرو دوخت تنگ.

گشادن. آشکار کردن. همی رفت با او همیدون به راه/ بر او راز نگشاد تا چند گاه.

گشاده. باز، مفتوح. چو خسرو گشاده در باغ دید/ همه چشمه باغ پر ماغ دید.

گشاده. روشن، واضح، علنی. بگویم گشاده چو پاسخ دهید/ به پاسخ مرا روز فرخ نهید.

گشاده بودن. باز بودن، مفتوح بودن. گشادست بر هر کس این بارگاه/ ز بدخواه و از مردم نیکخواه.

گشاده‌دل. دلباز، مبسوط. که پیروز رفتی و باز آمدی/ گشاده‌دل و بی‌نیاز آمدی.

گشاده‌دل. خوشحال و با فرح. سپه یکسره پیش سام آمدند/ گشاده‌دل و شادکام آمدند.

گشاده‌دل. شجاع، دلیر. بزرگان ایران گشاده‌دلند/ تو گوئی که آهن همی بگسلند.

گشاده‌رخ. خندان، بشاش، مسرور. همه دختران

Marfat.com

شاد و خندان شدند / گشاده‌رخ و سیم‌دندان شدند.

گشاده‌روان. دارای سعه صدر. هر آن کس که بر گاه شاهی نشست / گشاده روان باد و یزدان‌پرست.

گشاده‌روی. خندان، شاداب، بشاش. رسیدند بهرام و خسرو به هم / گشاده‌یکی روی و دیگر درژم.

گشاده‌زبان. بافصاحت، بلیغ، خوش‌صحبت. جوانی بیامد گشاده‌زبان / سخن گفتن خوب و طبع روان.

گشاددزبان. گستاخ، دشنام‌گویان. چو در سبزه دید اسپ رادشتوان / گشاده‌زبان سوی او شد دوان.

گشاده‌زنخ. گشاده‌عنان، آزادعنان. گشاده‌زنخ کردش و تیزتک / بدیدش که دارد دل و زور و رگ.

گشاده‌سخن. فصیح، زبان‌آور، گشاده‌زبان. گشاده‌سخن مرد بارای و کام / همی آب حیوانش خواند به نام.

گشاده شدن. رها شدن، آزاد شدن. گشاده شد آن کس که او لب ببست / زبان بسته باید گشاده دو دست.

گشاده شدن. آشکار کردن. بگردد یکی گرد خرم جهان / گشاده کند کارهای نهان.

گشایش. فرج، فتوح، گشاد. نخستین سخن کو گشایش کنم / جهان‌آفرین را ستایش کنم.

گشاینده. فاتح، بازکننده. گشاینده بند بسته تونی / کیان را سپهر خجسته تونی.

گشت. مشی و گردش. هم آن شد سوی این بلند آسمان / که اگه نبود او ز گشت زمان.

گشت کردن. گردیدن، شدن. که او تا زمان هرچه رفت از نبرد / به کام دل ما همی گشت کرد.

گشتن. شدن. چو آمد به برج حمل آفتاب / جهان گشت با فر و آئین و آب.

گشتن. گردش کردن، دور زدن. بدان بیشه رفتند هر دو سوار / بگشتند در گرد آن مرغزار.

گشتن. تغییر پیدا کردن، متغیر شدن، دیگرگون شدن. همه رنج او سر به سر باد گشت / همه داد و دانش به بیداد گشت.

گشتن. جستجو کردن، تفحص. فریدون شبستان یکایک بگشت / بر آن ماهرویان همه بر گذشت.

گشتن. جنگ کردن، مبارزه نمودن، کشتی گرفتن. بیا تا بگردیم هر دو چو شیر / بدان تا که پشت که آرد به زیر.

گشتن. برگشتن، منصرف شدن. سوی او یکی نامه نوشته‌ای / از آرایش بندگی گشته‌ای.

گشته. گردیده، روی‌گردانده شده. سپهبد چو گفتار ایشان شنید / دل لشکر از ناجور گشته دید.

گشته شدن. روی برتافتن. از ایرانیان گر خرد گشته شد / فراوان از آزادگان کشته شد.

گشته شدن روز کسی. برگشتن بخت او. به روز جوانی پدر کشته شد / مرا روز چون روز او گشته شد.

گشته شدن سر بخت کسی. دگرگون شدن و وارونه شدن روزگار کسی. فرار و نشیبش همه گشته شد / سر بخت مرد جوان گشته شد.

گشته شدن. گردیدن، طی شدن. دو هفته سپهر اندرین گشته شد / به فرجام چرم خزان آغشته شد.

گشن. بسیار، انبوه. چنین گفت کای مرد گردن فراز / چنین لشکر گشن و این گونه ساز.

گشن کردن. بار گرفتن، باردار شدن. شنیدم که چل مادیان گشن کرد / یکی تخم برداشت از وی به درد.

گشودن. گشادن، باز کردن. چنین گفت رستم به ایرانیان / که اکنون بباید گشودن میان.

گفت. کلام، قول، گفتار، گفته. بدو گفت سودابه گر

Marfat.com

گفت من / پذیرد شود رای او جفت من.

گفتار. زبان، گویش. یکی نامداری ز لشکر بجست / که گفتار ایران بداند درست.

گفتار. قول، سخن، گفته. سپهبد ز گفتار او شاد شد / سخن گفتن هر کسی یاد شد.

گفتار خام. قول ناپخته، گفتار نسنجیده. بدو گفت شاه آنچه گفتی گذشت / ز گفتار خامت نگشت آب دشت.

گفتار درشت. حرفهای تند. همی گفت گفتارهای درشت / چو بیژن چنان دید بنمود پشت.

گفتار سرد. حرف و سخن یأس‌آور. سخن نرم گو ای جهاندیده مرد / میارای لب را به گفتار سرد.

گفتار سرد. سرزنش، توبیخ. کدامین پدر هر گز این کار کرد / سزاوارم اکنون به گفتار سرد.

گفتگو. گفت و شنود، مجادله. شبستان همه پر شد از گفتگوی / که اینست سر و تاج فرهنگ جوی.

گفتگوی. گفتگو، مجادله، گفتار. بخندید رستم از آن گفتگوی / برافروخت از باده رخسار اوی.

گفتن. سخن راندن، تکلم، بیان کردن. ز بدها جهاندار تان یار بس / مگویید از اندوه و شادی به کس.

گفتن. به نظم آوردن، سرودن. ز گشتاسب و ارجاسب بیتی هزار / بگفت و سر آمد ورا روزگار.

گفتن. پنداشتن، گمان بردن. بدانسو که او رخش را راندی / تو گفتی که آتش برافشاندی.

گفتنی. لایق گفتن، سزاوار گفتن. همه گفتنی‌ها بدو باز گفت / همه رازها بر گشاد از نهفت.

گفت و شنید. محاوره، گفتگو. سواری ده از دو میان بر گزید / که گویند و دانند گفت و شنید.

گفت و گو. صحبت، بحث، سخن، محاوره. نگر تره دیو اندرین جست و جو / چه جست و چه دید اندرین گفت و گو.

گفت و گوی. هنگامه و پرخاش، مشاجره، بحث. چو یک هفته بگذشت و ننمود روی / برآمد بسی غلغل و گفت و گوی.

گفته. قول، سخن. چو آن گفته بشنید پیر و جوان / از آن شارسان کهتران و مهان.

گفته باستان. تاریخ و داستان پیشینیان. به کردار خوبیست این داستان / که یاد آید از گفته باستان.

گفتی. تو گفتی، گوئی، پنداری. خروشیدن زنگ و هندی درای / همی دل برآورد گفتی ز جای.

گُل. ورد. به گُل ننگرد آنکه او گِل خورست / اگرچه گُل از گِل ستوده‌تر است.

گُل. مجازاً رنگ رخسار، طراوت چهره، شادابی. مرا سال بر پنجه ویک رسید / چو کافور شد مشک و گل ناپدید.

گِل. خاک با آب آمیخته. سر انشان به شمشیر بر کرد چاک / گل انگیخت از خون ایشان ز خاک.

گل نهادن بر آتش کسی. دلسرد کردن کسی، خشم کسی را فرونشاندن. به جنگ اندرون مرد را دل دهند / نه بر آتش تیز بر گل نهند.

گلاب. عرق گل سرخ. ندید از درخت اندر او آفتاب / به هر جای جوی روان چون گلاب.

گلاب. آب آمیخته با گل. سبک بر سر آنگیر گلاب / بفرمودشان ساختن جای خواب.

گِلابه. گل و لای. چو دیوار شهر اندر آید ز پای / گلابه نیاید که ماند به جای.

گل ارغوان. کنایه از رخسار و گونه. بکند و میان را به گیسو ببست / به ناخن گل ارغوان را بخست.

گل افشان. افشاننده گل، پر گل و شکوفه. بر ستنده را گفت قیصر که تخت / بیارای زیر گل افشان درخت.

Marfat.com

گل‌افشان کردن. گلریزان کردن، گلباران کردن. پسر را پدر گر به زندان کند / از آن به که دشمن گل‌افشان کند.

گلبرگ. برگ گل، پر گل. بدان لشکر دشمن اندر فتاد / چنین کاندر افتد به گلبرگ باد.

گلبن. درخت و بوته گل. بیاراست گیتی به سان بهشت / به جای گیا سرو گلبن بکشت.

گلرخ. گلروی، زیباروی، گلچهره. ز هر خرگهی گلرخی خواستند / به دیبای چینی بیاراستند.

گلرَخش. نام دیگر اسب رستم. چو از آفرین گشت پرداخته / بیاورد گلرخش را ساخته.

گلرنگ. به رنگ گل، سرخ رنگ. دگر باره بیدار شد خفته مرد / بر آشفت و رخسار گلرنگ کرد.

گلرنگ. کنایه از اسب رستم. به زین اندر آورد گلرنگ را / سرش تیز شد کینه و جنگ را.

گلرنگ. فردوسی این ترکیب را در مورد رنگ اسب به کار برده است و گاهی هم به عنوان صفت برای اسب به کار می‌برد و گاهی خود این ترکیب را به جای موصوف نشانده و معنی اسب مطلق را از آن اراده کرده. ببینی که در جنگ من چون شوم / که بابور گلرنگ در خون شوم.
چو دیدش درآمد ز گلرنگ زین / هم از پشت شبرنگ شاه دلیر.

گلستان. آنجا که گل بسیار باشد، محل روئیدن گل. تهمتن ببردش به زابلستان / نشستنگهی ساخت در گلستان.

گل سرخ. نوعی گل که رنگ آن سرخ است. تنش پرنگار از کران تا کران / چو داغ گل سرخ بر زعفران.

گل سرخ. کنایه از چهره و صورت. پس آن دختران جهاندار جم / ز نوگی گل سرخ را داده نم.

گلشن. گلزار، گلستان. گزین بگذری شهر بینی فراخ / همه گلشن و باغ و میدان و کاخ.

گلشن‌آرای. سرخ همچون گل گلستان، سخت سرخ. چو بشنید پرویز برپای خاست / یکی جام می گلشن‌آرای خواست.

گلعذار. گلرو، خوش‌صورت، نیکورخ. همه ساله روشن بهاران بدی / گلان چون رخ گلعذاران بدی.

گل کامگار. مرحوم نوشین می‌نویسد: معلوم نشد چگونه گلی است. که ایران چو باغیست خرم بهار / شکفته همیشه گل کامگار.

گلگون. سرخ‌رنگ، گلرنگ. ز خونت همه خاک گلگون کنم / روانت به شمشیر بیرون کنم.

گلگون. مجازاً هر اسب خوب را گلگون گویند. یکی ترجمان را ز لشکر بخواند / به گلگون بادآورش برنشاند.

گلگون کردن. سرخ کردن، خوش‌رنگ کردن. شوم جامه رزم بیرون کنم / به می روی پژمرده گلگون کنم.

گلنار. گل‌انار، شکوفه انار. بر و تیر بازید همچون نگرگ / چنان چون بریزد ز گلنار برگ.

گلنار. مجازاً به معنی گونه است از جهت سرخی. بماندش دو گلنار خندان نوند / بجوشیده پولادش اندر برند.

گلنارگون کردن. سرخ‌رنگ کردن، کنایه از آرایش کردن. یکی زرد بیرآهو مشکبوی / بپوشید و گلنارگون کرد روی.

گِلِه. شکوه، شکایت، رنجش. بدو گفت خاقان که ما را گله / ز بخت است و کردم به یزدان یله.

گله کردن. شکایت کردن، رنجه شدن. نکردم سپه را به جائی یله / نه از من کسی کرد هرگز گله.

Marfat.com

گلیم. پوششی که از پشم گوسفند بافند. به‌پای اندرون کفش و بر تن گلیم / به‌بار اندرون گوهر و زر و سیم.

گماشتن. مسلط کردن. همانا که کاووس بد کرده بود / به‌پاداش ازو زهر و کین آزمود. که دیوی چنین بر سیاوش گماشت / ندانم جز این کینه بر دل چه داشت.

گماشتن. به کاری وا داشتن. بر آن سایه بر اسپ و گردون بداشت / روان را به اندیشه اندر گماشت.

گمان. حدس، تخمین، شک. که شاه جهان از گمان برتر است / چو بر تارک مشتری افسر است.

گمان. خیال، اندیشه. ز نام و نشان و گمان برتر است / نگارنده بر شده گوهر است.

گمان بردن. پنداشتن، توهم. فرستاد پاسخ هم اندر زمان / که آمد به دست آنچه بردی گمان.

گماندن. گمانیدن، گمان کردن، تصور کردن. به نام و نشانش ندانم همی / ز گودرزیانش گمانم همی.

گمانه. گمان، حدس. تو دل را بجز شادمانه مدار / روان را به بد در گمانه مدار.

گمانی. آنچه تصور شود، آنچه به گمان درآید. نهادند خوان گردباغ اندرون / خورش خواستند از گمانی فزون.

گمانی بردن. در شک قرار گرفتن، گمان بردن. وگر بردباری ز حد بگذرد / دلاور گمانی به سستی برد.

گمانیدن. گمان کردن، اعتقاد داشتن، باور کردن. سپاهی که سگسار خواندشان / پلنگان جنگی گماندشان.

گم بودن. گم شدن، از دست رفتن. که بیژن به جایست خرسند باش / بر امید گم بوده فرزند باش.

گم‌بوده‌بخت. بدبخت، تیره‌روز. ببخشود و بخشایش آورد سخت / ز درد و غم دخت گم‌بوده‌بخت.

گم‌بوده‌نام. غیر معروف، گمنام، (نوعی نفرین و توهین). چنین گفت جاماسب گم‌بوده‌نام / که هر گز به گیتی مبیناد کام.

گمراه کردن. سرگردان کردن، بی‌راه کردن، آواره کردن. درست از همه کارش آگاه کرد / که مر شاه را دیو گمراه کرد.

گمره. مخفف گمراه، گم‌کرده‌راه، سرگشته، آواره. یکی گمره بخت برگشته‌ام / ز گم کردن راه سر گشته‌ام.

گمرهی. گمراهی، ضلالت، بی‌راهی. زده سر ز آئین و دین بهی / رسیده به دل کژی و گمرهی.

گم شدن. ناپدید شدن، دور شدن، جدا شدن. ندیدی تو بدهای افراسیاب / که گم شد ز ما خورد و آرام و خواب.

گم‌شده‌بخت. بدبخت، بی‌بخت. ایا گم‌شده‌بخت و بیچارگان / همه زار و غمخوار و آوارگان.

گم‌شده‌نام. بی‌نام، گمنام، (نوعی نفرین و توهین). یکی گم‌شده‌نام فرشیدور / چه در بزمگاه و چه اندر نبرد.

گم کردن. هرزه کردن، خله کردن، مفقود کردن. بدانگونه شد گیو در کارزار / چو شیری که گم کرده باشد شکار.

گم کردن. تباه و ضایع کردن. من از گل بدینگونه مردم کنم / مبادا که نام پدر گم کنم.

گم کردن. ترک کردن، واگذاردن، رها کردن. همان و همین ایزدت بهره داد / همی گم کنی تو به بیداد داد.

گم کردن از جهان. میرانیدن، کشتن. چنین گفت هرمز که من ناگهان / مر این شوخ را گم کنم از جهان.

گم کردن راه. به بیراهه رفتن، از جاده صواب خارج شدن. بدرّد جگرگاه دیو سپید / ز شمشیر او

Marfat.com

گم کند راه شید.

گم کرده. از دست داده، مفقود. همی گشت بر گرد آن مرغزار / که یابد نشانی ز گم‌کرده‌یار.

گناه. بزه، جرم، خطا، پای‌لغز. به می نیز گستاخ گشتم به شاه / به پیر و جوان از می آید گناه.

گنبد. ساختمانی تقریباً به شکل نیم‌کره که از خشت و آجر بر فراز عمارتی سازند. بفرمود خسرو بدان جایگاه / یکی گنبدی تا به ابر سیاه.

گنبد. نوعی از آئین‌بندی باشد، طاق نصرت. همه راه و بیراه گنبدزده / جهان شد چو دیبا به زر آزده.

گنبد. مجازاً آسمان، چرخ فلک. چو خورشید تابان ز گنبد بگشت / گه بار بیگانه اندر گذشت.

گنبد تیزرو. کنایه از آسمان است، فلک، کائنات. چنین گردد این گنبد تیزرو / سرای کهن را نخوانند نو.

گنبد تیزگرد. کنایه از آسمان است، فلک، کائنات. نگه کن بر این گنبد تیزگرد / که درمان از اوست و زوست درد.

گنبد دیرساز. کنایه از آسمان دیرآشتی، ناسازگار، فلک‌غدار. بدیدم که این گنبد دیر ساز / نخواهد همی لب گشادن به راز.

گنبد لاجورد. کنایه از آسمان است. ندارد شهنشاه او کین و درد / که شادست از او گنبد لاجورد.

گنبد ماه. کنایه از آسمان است. همی ماهی از آب برداشتی / پس از گنبد ماه بگذاشتی.

گنبد هور و ماه. کنایه از آسمان است. پدر بر پدر شهریارست شاه / بنازد بدو گنبد هور و ماه.

گنج. دفینه، زر و گوهری که در زیرزمین دفن کنند. در گنجهای کهن بر گشاد / که بنهاد پیروز و فرخ قباد.

گنج. خزینه زر و سیم، خزانه. در گنج بگشاد و چندی درم / که دیدی بر و بر ز هر مرز رقم.

گنج. مال کثیر، سیم و زر زیاد. بده هر چه باید ز گنج و درم / ز اسب و پرستنده از بیش و کم.

گنج. انبار، مخزن. همان گنجهای سلیح و نبرد / بیاورد و گنجور در باز کرد.

گنج. مجازاً مقصود، مطلوب، محبوب. پیاده بد و تیز بنهاد روی / چو تنگ اندر آمد به نزدیک اوی. گره سست شد بر در رنج اوی / پدید آمد آن نامور گنج اوی.

گنج درم. مخزن، خزانه پول و درم. ز دینار و دیبا و تاج و کمر / ز گنج درم هم ز گنج گهر.

گنجور. خزانه‌دار، انباردار، حافظ گنج. به گنجور فرمود شاه جهان / که زر آورد در میان مهان.

گُنجیدن. جا گرفتن، محاط شدن. نگنجد جهان آفرین در مکان / که او برتر ست از مکان و زمان.

گندآور. مرد مردانه، جنگجو، سلحشور. بدو گفت رستم که گرز گران / چو یازد ز بازوی گندآوران.

گندآور. سپهسالار، سرور. پذیرفته شدندش همه مهتران / بزرگان ایران و گندآوران.

گندآوری. دلاوری، جنگجوئی. بدان تا ز فرزند من بگذری / بلندی گزینی و گندآوری.

گندآوری. سروری، سپهسالاری، پادشاهی. همان یاره و تاج و انگشتری / همان طوق و هم تخت گندآوری.

گَنده. گندیده، عفن، متعفن. پیامش چو بشنید شاه یمن / بپژمرد چون زآب گنده سمن.

گنده‌پیر. زن دمامه و جادوگر سالخورد و فرتوت. یکی گنده‌پیری شد اندر کمند / بر آژنگ و نیرنگ و بند گزند.

گنده‌پیر. کنایه از جهان. چنین است کردار این

Marfat.com

گندپیر / ستاند ز فرزندپستان شیر.

گَنگ. بتکده. یکی گنگ بودش به سان بهشت / گلش مشک سارابد و رزش خشت.

گنگ. نیکو، خوب، زیبا. به هر گونه بوی و به هر گونه رنگ / نکوتر بیارای آن شنگ و گنگ.

گُنگ. لال، کسی که نتواند کلمات را ادا کند. سخن پرسی از گنگ ورز مرد کر / به داد اندر آئی نیاید به بر.

گنه کار. گناهکار، عاصی، تبه کار. که نزدیک ما او گنه کار شد / ورزین تاج و اورنگ بیزار شد.

گنه کاره. گناهکار، گنه کار. گنه کارگان را هراسان کنیم / ستمدیدگان را تن آسان کنیم.

گنه کاری. عمل گنه کار، تقصیرکاری، جرم. ز نادانی آمد گنه کارم / گمانم که دیوانه پندارم.

گنه کردن. بزه کردن، نافرمانی کردن. مر او را به دینار یاری کنم / گنه گر کند بر دباری کنم.

گنه کرده. مقصر، عاصی، تقصیرکرده. ز گفت گذشته پشیمان شدند / گنه کردگان سوی درمان شدند.

گَو. دلیر، شجاع، مبارز. بدو گفت سیندخت کای پهلوان / سر پهلوانان و پشت گوان.

گَو. معتبر و بزرگ، محتشم. ز تخم سیاوش گوی مهتری / سپهبدنژادی از ایران سری.

گُو. گوی. چو چوگان فلک ما چو گو در میان / بر نجیم از دست سود و زیان.

گوا. مخفف گواه، شاهد. برین مهر و منشور یزدان گواست / که ما بندگانیم و او پادشاست.

گوائی دادن. گواهی دادن، اعتراف کردن. ز گردنده خورشید تا تیره خاک / همان باد و آب آتش تابناک. به هستی یزدان گوائی دهند / روان ترا آشنائی دهند.

گوارش. آروغ. گران خوابها نون گزارش کنی / شکم گرسنه چون گوارش کنی.

گواژه. طعنه، سرزنش، شوخی، نیشخند. گواژه بسی بایدت با فسوس / نه مرد نبردی و گوپال و کوس.

گواژه زدن. طعنه زدن، مسخره کردن. کسی را کجا مغز باشد بسی / گواژه نباید زدن بر کسی.

گوا کردن. شاهد گرفتن، به شهادت خواستن. بدو گفت کین دختر خوبچهر / به من داد گوا کن برین بر سپهر.

گوانجی. در بیشتر فرهنگها از جمله لغت‌نامه دهخدا این لغت دلیر و پهلوان و بهادر معنی شده اما مرحوم نوشین اصل کلمه را کرانجی به معنی بی‌طرف می‌داند. به درگاه شاهت میانجی منم / که در شهر ایران گوانجی منم.

گوان زاده. پهلوان‌نژاد، بهادرنسب، پهلوانزاده. از آنجا سوی قلب توران سپاه / گوانزادگان بر گرفتند راه.

گواه. شاهد، دلیل، برهان. سپهر و ستاره گواه منست / که این گفته آئین و راه منست.

گواهی دادن. شهادت. گواهی دهم کاین سخن راز اوست / تو گوئی دو گوشم بر آواز اوست.

گواهی دادن دل. احساس کردن و دریافتن کار پیش از وقوع آن. همی دل گواهی بدادش بر آن / که آمد ورا روزگار گران.

گوپال. کوپال، عمود و گرز آهنین. چو دیوان بدیدند گوپال اوی / بدرّید دلشان ز چنگال اوی.

گور. قبر، مرقد، مدفن. هر آن کس که پیش من آید به جنگ / نبیند بجز دوزخ و گور تنگ.

گور. دشت و صحرا و همواری و به همین جهت است که خر دشتی را گور خر می‌گویند. اگر شیر جنگی بتازد به گور / کباش کند شیر در آب شور.

گور. خر دشتی، خر گور، گور خر. همه دشت

Marfat.com

غرم است و آهو و گور / کسی را که باشد تگاور ستور.

گوربان. محافظ گور، خادم قبرستان. یکی بنده باشم روان ترا/ پرستش کنم گوربان ترا.

گورسان. مخفف گورستان. برین دشت من گورسانی کنم/ برومند را شورسانی کنم.

گورکن. شخصی که معاش او منحصر در کندن گور باشد. به خاقان چین گفت کای کامجوی / همی گورکن خواهد آن نامجوی.

گورگاه. گورستان، قبرستان، مقبره. که این قادسی گورگاه من است/ کفن جوشن و خون کلاه من است.

گوز. گردو، جوز، گردکان. زرستون و از گوز و از میوه‌دار/ که هر مهرگان شاخ بودی به بار.

گوز بر گنبد افشاندن. کار عبث و بیهوده کردن، کنایه از بداقبالی. یکی نامجوی و دگر شادروز/ مرا بخت بر گنبد افشاند گوز.

گوز. گوژ، خمیده، چفته و دوتا. شده گوز بالای سرو سهی/ گرفته گل سرخ رنگ بهی.

گوزاده. پهلوانزاده. از ایران هر آن کس که گوزاده بود/ دلیر و خردمند و آزاده بود.

گوزبُن. درخت گردو. هم آن گه یکی بنده را گفت شاه/ که شو گوزبن کن سر اسر نگاه.

گوژ. خمیده، دوتا، کمانی. مرا روزگار این چنین گوژ کرد/ دل بی‌امید و سری پر ز درد.

گوژپشت. دوتا، خمیده، گوژ، کمانی. همی بود تا خوشتن را بکشت/ زهی چرخ گردنده گوژپشت.

گوژپشت. مجازاً فلک، آسمان، چرخ. تو زین بی‌گناهی که این گوژپشت/ مرا بر کشید و به زودی بکشت.

گوسپند. گوسفند. جداکرد گاو و خر و گوسپند/ به ورز آورید آنچه بد سودمند.

گوش. به خاطر آمدن، تصور کردن. بر آن جایگه بر ربود هوش او/ چنین رود نگذشت بر گوش او.

گوش. عضو شنوائی. سه پاس تو چشم است و گوش و زبان/ کز این سه رسد نیک و بد بی گمان.

گوش از کسی برنداشتن. پیوسته متوجه او بودن. چنین گفت با نیطقون قید روش/ کز و برندارم دل و چشم و گوش.

گوشاسب. خواب، رؤیا، گشاسب. چو نیمی شد از شب بشد در بشاسب/ به گوشاسب آمدش دخت گشاسب.

گوش برافراختن. متوجه چیزی شدن، گوش تیز کردن. سپهبد چو بشنید گفتار زال/ برافراخت گوش و فر و برز و یال.

گوش‌بستر. هریک از افراد قومی که گوششان بسیار بزرگ بود. پدید آمد از دور مردی سترگ/ بر از موی و با گوشهای بزرگ. ... بدو گفت: شاها مرا باب و مام/ همی گوش بستر نهادند نام.

گوش دادن. شنیدن، گوش افکندن. بگفت این سخن مرد بسیار هوش/ سپهدار خیره بدو داد گوش.

گوش داشتن. گوش دادن به سخن کسی، شنیدن. به گشتاسب گفت ای پسر گوش دار/ که تندی نه خوب آید از شهریار.

گوش داشتن. نگهداری و نگهبانی کردن. سلیح سواران جنگی بپوش/ به جان و تن خویشتن دار گوش.

گوش داشتن. متوجه بودن، دیدن. نگه کن که مر سام را روزگار/ چه بازی نمود ای پسر گوش دار.

گوش سپردن. شنیدن با میل و رغبت زیاد. دل مهتر از راه نیکی ببرد/ جوان گوش گفتار او را سپرد.

گوش کردن. شنیدن، استماع، نیوشیدن.

Marfat.com

شنیدی همه جنگ مازندران/ کنون گوش کن رزم هاماوران.

گوش گشادن. با دقت توجه کردن. بگفتند کای شاه بارای و هوش/ یکی اندرین کار بگشای گوش.

گوش مالیدن. مجازات کردن، تنبیه، سیاست. خنک مرد درویش بادین و هوش/ فراوان جهانش بمالیده گوش.

گوش نهادن. سخن شنیدن، متوجه شدن. همه لشکرش بر گرفته خروش/ به هومان نهاده سپهدار گوش.

گوشوار. زیور گوش، حلقهٔ گوش. یکی طوق زرین زبر جد نگار/ چهل پاره و سی و شش گوشوار.

گوشوار بودن سخن. چون گوشوار در گوش جای گرفتن گفتار، کنایه از حرف‌شنوی بسیار. همان پند تو یادگار منست/ سخنهای تو گوشوار منست.

از گوشوار کسی چیزی آویختن. فرمان دادن به کسی. نشستم کنون تا چه فرمان دهی/ چه آویزی از گوشوار رهی.

گوشوار. علامت بندگی، حلقه غلامی. بگفتند با نامور شهریار/ که ما بندگانیم با گوشوار.

گوشور. دارای گوش بزرگ، گلیم گوش. سکندر بدان گوشور گفت رو/ بیاور کسی تا چه بینیم نو. بشد گوش‌بستر هم اندر زمان/ از آن شارسان برد مردم دمان.

گوشه. کنار، کران، کرانه، طرف، جانب. یکی باغ پیش اندر آمد فراخ/ بر آورده از گوشه باغ کاخ.

گوشه. طرف، سو. ز کشته چو دریای خون شد زمین/ به هر گوشه‌ای مانده اسبی بزین.

گوشه. ناحیه، ولایت. ز گیتی یکی گوشه او رادهم/ سپاسی به دادن برو بر نهم.

گوشه. حلقه، در قدیم دور سفره‌ها حلقه یا مادگیهائی داشت که ریسمانی از آن می‌گذارنیدند و در زمان جمع کردن سفره آن ریسمان یا رشته را می‌کشیدند، حلقه‌ها پیوسته و سفره جمع می‌شد. نهادند یک خانه خوانهای ساج/ همه گوشه‌اش زر و پیکر ز عاج.

گوشه. دندانه دو سر کمان که زه را به دور آن می‌پیچیدند، دو سر کمان، نزدیک به انتهای کمان. ز پیکان پولاد و تیر خدنگ/ کمان گوشه بر گوشه سودند تنگ.

گوشه گرفتن. انزوا جستن، اعتکاف، گوشه‌نشینی. دوم گوشه‌ای گیرم اندر جهان/ مگر خود به زودی سر آید زمان.

گوگرد. ماده‌ای است شیمیایی و آتش گیرنده که آن را کبریت هم می‌گویند. چو آتش که گوگرد یابد خورش/ گزش در نیستان بود پرورش.

گون. رنگ، لون. سپهبد بر آن رسش کافور گون/ ببارید از دیدگان جوی خون.

گونه. رخساره، چهره، دو طرف صورت. زمانی به پاسخ نیامد فرود/ همه گونه پهلوان شد کبود.

گونه. جنس، نوع، جور، قسم. ز هر گونه نیرنگها ساختند/ وز آن درد را چاره نشناختند.

گونه. پاره، قسمت. بزد تیغ و کردش بدو گونه راست/ نه این نیمه افزون نه آن نیمه کاست.

گونه. شکل، مثل، طرز، طریق. بدرید روی زمین را به چنگ/ ابر گونه شیر و جنگی پلنگ.

گونه. رنگ، لون، فام، آرنگ. همان گونه آب را تیره دید/ پرستنده را دیدگان خیره دید.

گونه‌گون. گوناگون، رنگارنگ، متنوع. تنش سیم و شاخش زیاقوت و زر/ بسر و گونه‌گون

Marfat.com

خوشه‌های گهر.

گونه‌گون. صورتهای مختلف، حالتهای مختلف. ولی از قیاس و ره آزمون/ همی بینمت هر زمان گونه‌گون.

گوهر. فلز، معدنیات. بسی نقط و روغن بر آویختند/ همی بر سرش گوهران ریختند.

گوهر. سنگ قیمتی و گرانبها. همی ریخت هر گوهری یک رده/ چو از خاک تا تیغ شد آژده.

گوهر. هر یک از عناصر اربعه، آخشیج. یکی آتشی بر شده تابناک/ میان آب و باد از بر تیره خاک. سخن هرچ زین گوهران بگذرد/ نیاید بدو راه جان و خرد.

گوهر. تخمه، نژاد، خاندان، دودمان تبار. که خاتون چین دخت فغفور بود/ به گوهر ز کژدار بد دور بود.

گوهر آکنده. جواهرنشان، گوهر نشانده، مرصع. همه پیکرش گوهر آکنده بود/ میان گهر نقشها کنده بود.

گوهر آگین. گوهر نشانده، مرصع. همان طشت زرین و سیمین بدی/ چو زرین بدی گوهر آگین بدی.

گوهرشمار. گوهرشناس، جواهرشناس. که هر گوهری را درم سی‌هزار/ بدادی بهای مرد گوهرشمار.

گوهرشناس. شناسنده گوهر، جوهری، گوهری. بیرد ند نزدیک گوهرشناس/ پذیرفت از اندازه بیرون سپاس.

گوهرفروش. جواهرفروش، گوهری. بیرد ند هر دو به گوهرفروش/ که این رایها کن به دانش بکوش.

گوهرفشان. کنایه از بخشنده و کریم. از آن پیرزن دست گوهرفشان/ ز گیتی نجوید همی جز نشان.

گوهرفکند. گوهرافکنده، مرصع، گوهرنشان. زده تخت زرین گوهرفکند/ شرفهاش چون قدر شاهان بلند.

گوهرنشان. کنایه از سخن نغز و فصیح. دهان و لبش بود گوهرفشان/ سخن گفتنش بود گوهرنشان.

گوهرنگار. گوهرآگین، مرصع، گوهرنشانده. ز زرین و سیمین و گوهرنگار/ ز دینار و از گوهر شاهوار.

گوهری. چیزی که از گوهر ساخته شده باشد، یا گوهر در آن به کار رفته باشد. همان گوهری تخت و دیبای چین/ همان یاره و گرز و تیغ و نگین.

گوی. گلوله‌ای که از چوب می‌ساختند برای چوگان بازی. بیا گوی و چوگان به میدان شویم/ زمانی بتازیم و خندان شویم.

گوی از آب برداشتن. با شمشیر نهایت مهارت را داشتن. چو پیران و نستیهن جنگجوی/ چو هامان که برداشتی زآب گوی.

گویا. گوینده، سخن گوینده، ناطق. بیامد یکی مرد گویا ز چین/ که چون او مصور نبیند زمین.

گویادرخت. درخت سخنگو، فردوسی در داستان اسکندر به این درخت اشاره می‌کند. چنین گفت با شاه گویا درخت/ که تا کوتاه کی روز و بر بند رخت.

گوی بردن. برتر شدن بر دلیری یا علم یا چیز دیگر. نریمان که گوی از دلیران ببرد/ به فرمان شاه آفریدون گرد.

گوی گردان. کره زمین، کره خاک. چو نیمی ز تیره شب اندر گذشت/ سپهر از بر گوی گردان بگشت.

گوینده. سخنگوی، کسی که سخن گوید. چنین داد پاسخ بدو مرد دیر/ که ای شاه گوینده و یادگیر.

گوینده. زبان‌آور، خوش‌بیان، خطیب. چو آن نامه بنوشت نزدیک شاه/ گزین کرد گوینده‌ای زان سپاه.

Marfat.com

گوینده. زبان، نام عضوی در دهان. اگر شاه فرمان دهد بنده را/ که بگشایم از بند گوینده را.

گوینده. خنیاگر، خواننده. برفتی خوش آواز گوینده‌ای/ خردمند و درویش و جوینده‌ای.

گوینده. انسان، حیوان ناطق. بدینگونه از چرم پوشندگان/ بپوشید بالای گویندگان.

گه. مخفف گاه، وقت و زمان. چو هنگامه تیرماه آمدی/ گه میوه و جشنگاه آمدی.

گه. عهد، عصر، دوره، زمان. نشان آمد از گفته راستان/ که دانا بگفت از گه باستان.

گه. گاهی، زمانی، نوبتی، وقتی. مر او را پدر کرد پروردنام/ گهش خواندی خسرو شادکام.

گه. گاه، محل، مکان، جای، مقام. ترا دشمن آمد به گه برنشست/ یکی گرزه گاوپیکر به دست.

گهر. گوهر، جواهر. در گنج بگشاد و چندان گهر/ ز دیبای زربفت و زرین کمر.

گهربافته. جواهردوزی‌شده. گهربافته پیکر دیبرم زد/ درفشان چو خورشید تاج و کمر.

گهربفت. مخفف گوهربافته، گوهرآگین، جواهرنشان. چو خورشید در قیر زد شعر زرد/ گهربفت شد بیرم لاجورد.

گهواره. مهد و بستر کودکان، خوابگاه کودکان شیرخواره. نه گهواره دیدم نه پستان نه شیر/ نه از هیچ خوشی مرا بود دیر.

گیا. گیاه، علف، نبات، رستنی، علف هرزه. خورش گور و پوشش هم از چرم گور/ گیا خورد گاهی و گاه آب شور.

گیاه. رستنی، نبات. سپاهی بیامد به درگاه شاه/ که چندان نبد بر زمین بر گیاه.

گیتی. جهان، کره زمین، عالم. به گیتی روندهٔ بود کام اوی/ به منشورها بر بود نام اوی.

گیتی. وطن، سرزمین. همی رنج بر خویشتن برنهیم/ از آن به که گیتی به دشمن دهیم.

گیتی. مجازاً به معنی حیات، زندگی، عمر. که فرجام روز تو هم بگذرد/ خنک آنکه گیتی به بد نسپرد.

گیتی. کنایه از وضع، اوضاع. چو گیتی چنان دید شاپور گرد/ عنان کژی بارگی را سپرد.

گیتی‌آرای. خداوند و خالق گیتی. سپهری برین گونه برپای کرد/ شب و روز را گیتی آرای کرد.

گیتی‌آرای. زیبا کننده جهان، افتخار جهان، از اوصاف شاهان. شه گیتی‌آرای خورشیدبخت/ که بر تارک چرخ بنهاد بخت.

گیتی‌افروز. روشن‌کننده دنیا، فروزنده دنیا. چنین گفت آن کس که پیروز گشت/ سر بخت او گیتی‌افروز گشت.

گیتی‌افروز. کنایه از آفتاب است. به خشکی رسیدند چون روز گشت/ گه تابش گیتی‌افروز گشت.

گیتی‌پناه. پناه‌دهنده گیتی، ملجأ دنیا که کنایه از خداوند باشد. ببر این همه هدیه‌هایش شاه/ بگویش ز دادار گیتی‌پناه.

گیتی‌پناه. از اوصافی است که پادشاهان را بدان ستایند. قباد و چو کشواد زرین کلاه/ بسی نامداران گیتی‌پناه.

گیتی‌خدیو. پادشاه جهان. جهاندار محمود گیتی خدیو/ که بسته به شمشیر گیتی ز دیو.

گیتی‌شناس. دنیادیده، شناسنده عالم، مجرب. مرا از تو آنگاه بودی سپاس/ ترا خواندمی شاه گیتی‌شناس.

گیتی‌فروز. آنچه جهان را روشن و خوب کند و به آن شادی بخشد، (کنایه از شادی‌بخش). مرا بهره این بود از این تیره روز/ دلم چون بدی شاد و

Marfat.com

گیتی فروز.

گیتی‌فروز. کنایه از آفتاب. چو پیراهن زرد پوشید دوز/ سوی باختر گشت گیتی فروز.

گیتی‌گشای. فاتح عالم. جهاندار محمود گیتی گشای/ خداوند شمشیر و فرهنگ و رای.

گیرا. گیرنده. که پایت روان است و گیرا دو دست/ همت هست بر خاستن هم نشست.

گیرنده‌شهر. کشورگشا. سرافراز گردان گیرنده‌شهر/ نهان چنگ را آب داده به زهر.

گیرودار. شور و غوغای مبارزان در میدان جنگ. برآمدز آوردگه گیر و دار/ نبیند بدان گونه کس کارزار.

گیرودار. امر و نهی، کر و فر، قدرت، هیمنه. یکی نامه بنوشت با گیر و دار/ پر از گرز و شمشیر و از کارزار.

گیروده. بگیر و بده، مجازاً آشوب و همهمه جنگ. کمان را بفرمود کردن به زه/ برآمد خروشیدن گیر و ده.

گیسو. موی سر زنان. به رخساره چون روز و گیسو چو شب/ همی در ببارید گفتی ز لب.

گیلی‌سپر. سپر ساخته شده در گیلان یا متداول در آنجا. همه برگشان پهن و رنگارنگ/ ز گیلی سپرها به پهنا فزون.

گیهان. دنیا، روزگار، جهان. تو داری بزرگی و گیهان تراست/ همه بندگانیم و فرمان تراست.

گیهان خدای. خداوند عالم، باریتعالی. ولیکن به نیروی گیهان خدای/ جهاندار نیکی‌ده رهنمای.

گیهان خدیو. خداوند جهان، ایزد تبارک و تعالی. بدارنده یزدان گیهان خدیو/ که دورم من از راه و فرمان دیو.

گیهان‌گشای. جهانگشا، عالمگیر. به پیش اندرون سام گیهان‌گشای/ فرو هشته از تاج بر همای.

Marfat.com

Marfat.com

ل

لابه. سخنی نیازمندانه، خواهش. تو او را کنی لابه فردابه‌پیش / فداداری او را تن و جان خویش.

لابه. اضطراب، بی‌آرامی، ترس. بدو گفت فغفور کاین لابه چیست / بدین مایه لشکر بباید گریست.

لابه ساختن. لابه کردن. تر و خشک یکسان همی بدرود / وگر لابه سازی همی نشنود.

لاجرم. ناگزیر، ناچار، بدون شبهه. کمر بسته‌ام لاجرم جنگجوی / از ایران به کین اندر آورده روی.

لاجورد. سنگی است کبود که از آن نگین انگشتر سازند. بیاراستندش به دیبای زرد / به یاقوت و پیروزه و لاجورد.

لاجورد. مجازاً تیره‌رنگ، تاریک. برآشفت یک روز و سوگند خورد / به روز سپید و شب لاجورد.

لاژورد. لاجورد. یکی جام دیگر بداد از لاژورد / نهاد اندرو هفت یاقوت زرد.

لاژورد. کبودرنگ همچون لاجورد. چو خورشید روی هوا کرد زرد / بینداخت پیراهن لاژورد.

لاش. یغما، چپاول، غارت. بدین رزمگاه اندر امشب مباش / همان تا شود گنج و لشکر به لاش.

لاغر. باریک‌اندام، مقابل فربه. همش رنگ و بوئی همش قد و شاخ / سواری میان لاغر و بر فراخ.

لاغر. کم‌بهره، قلیل‌مایه. کسی خسته مهر دلبر بود / که او از زر و زور لاغر بود.

لاغری. بی‌گوشتی تن، نزاری. چه کرد این چمان پاره‌ئ‌پری / که بایست کردن بدین لاغری.

لاف. خودستائی به دروغ. تو چندین چه رانی سخن بر گزاف / ز داراشدستی خداوند لاف.

لاف. جنگ. وزین مرز پیوسته تا کوه قاف / به خسرو سپارم پی جنگ و لاف.

لاف آوردن. تکبر، بزرگ‌منشی کردن. پیاده شود مردم رزمجوی / سوار آنکه لاف آرد و گفتگوی.

لاف زدن. خودستائی کردن. ببودند تا شب در این گفتگوی / همی لاف زد مرد پیکارجوی.

لاله. نوعی گل معمولاً سرخ‌رنگ. تو گفتی هوا

Marfat.com

ژاله بارد همی / به سنگ اندرون لاله کارد همی.

لاله. مجازاً روی زیبا، رخسار، بناگوش. همی اشک بارید بر کوه سیم / دو لاله ز خوشاب کرده دو نیم.

لاله برگ. مجازاً روی، رخسار. چنان ننگش آمد ز کار هجیر / که شد لاله برگش به کردار خیر.

لاله‌رخ. صاحب گونه‌های سرخ، نیکوروی، زیبا. نگه کرد موبد شبستان شاه / یکی لاله‌رخ بود تابان چو ماه.

لاله‌رنگ. به رنگ لاله، سرخ. فرامرز را دید همچون نهنگ / سر و دستش از خون شده لاله رنگ.

لاله‌زار. جائی که لاله بسیار روئیده باشد، لاله‌ستان، لالستان. ز بس خون که شد ریخته بر زمین / یکی لاله‌زاری شد آن دشت کین.

لاله‌گون. مانند لاله، سرخ‌رنگ. زمین لاله‌گون شد هوا نیلگون / بر آمد همی موج دریای خون.

لاوه. لابه، تملق، التماس، خواهش. تو او را کنی لاوه فردا به پیش / فداداری او را تن و جان خویش.

لایق. درخور، سزاوار، شایان، شایسته. نگونسار آویزم او را به چاه / که چاهست او را به لایق نه گاه.

لب. قسمت خارجی دهان که دندانها را پوشانده. به رخساره چون ورد و گیسو چو شب / همی در بیارید گفتی ز لب.

لب از هم برگرفتن. لب باز کردن، دهان گشودن. چنین گفت چون لب ز هم بر گرفت / که این موی کندن نباشد شگفت.

لب به دندان گرفتن. تأسف و دریغ خوردن. درم گشت و لب را به دندان گرفت / ز کار جهان ماند اندر شگفت.

لب به دندان گرفتن. تعجب کردن. همه انجمن ماند ازو در شگفت / سپهدار لب را به دندان گرفت.

لب به دندان گزیدن. در شگفت شدن. چو کاووس روی کنیزک بدید / بخندید و لب را به دندان گزید.

لب به دندان گزیدن. دریغ خوردن، تأسف خوردن، ناراحت شدن. ز بیم شهنشاه و باران تیر / همی لب گزیدند هر دو دبیر.

لب پر ز باد. افسوس خوران، آه بر لب. ز رسپ آمد و ترگ بر سر نهاد / دلی پر ز کین و لبی پر ز باد.

لب خندان داشتن. خوش‌خلق بودن. بد و نیک هر دو ز یزدان بود / لب مرد باید که خندان بود.

لب کسی پر از خنده شدن. سخت خندیدن. لب شاه ایران پر از خنده گشت / همه مهتر آن خنده را بنده گشت.

لاجورد شدن لب. تیره شدن لب، کنایه از ناراحتی. بزرگان ایران پر اندوه و درد / رخان زرد و لبها شده لاجورد.

لب. ساحل، کنار، کناره، حاشیه، جانب. بیامد دمان تا لب هیرمند / سر شیر خیره گشته ز بیم گزند.

لب آراستن. سخن گفتن. زبان کرد گویا و دل کرد گرم / بیاراست لب را به گفتار نرم.

لباس. پوشاک، بالاپوش، جامه. به مادر بفرمود تا همچنان / برون کرد از تن لباس زنان.

لب برگشادن. سخن گفتن. به نام تو با پاسبانان به شب / به ایران زمین بر گشایند لب.

لب بستن. سخن نگفتن، خاموش ماندن. دبیر بزرگ آن زمان لب ببست / به ابوه اندیشه اندر نشست.

لب جنبانیدن. سخن گفتن. از آن پس بدو گفت در گوش من / یکی لب بجنبان که تا هوش من.

لب خائیدن. حسرت خوردن، دریغ خوردن. چو بیند ترا پیشت آید به جنگ / تو مگریز تا لب نخائی ز ننگ.

Marfat.com

لب گزیدن. اظهار تأسف نمودن، تنبه دادن. از آن شاه ایران فراوان ژکید / بر آشفت و بر رو زبد لب گزید.

لب گشادن. سخن گفتن، سخن آغازیدن. بباید گشادن درین کار لب / بر شاه باید شدن نیم‌شب.

لب مکیدن. دندان بر لب فشردن از شدت پشیمانی یا خشم. همه ره ز دانا همی لب مکید / فرود آمد از اسب و چندی ژکید.

لب نان. کنایه از پاره نان باشد، لقمه‌ای از نان. لبی نان خشک و دمی آب سرد / همین بس بود قوت آزادمرد.

لت. سیلی، چک، ضربت، تپانچه. لتی بر سر ترک زد یخچ کرد / سر و پشت افتاد بر خاک زرد.

لجام. لگام، دهنه. هم اندر زمان پیش بنهاد جام / بزد بر سر تازی اسپان لجام.

لحظه. طرفه، دم، آن، یک چشم به هم زدن. گریزان در این بیشه جستم پناه / رسیدستم این لحظه ایدر ز راه.

لخت. پاره، مقدار، قطعه، بخش، قسم. یکی تخت بودش به هفتاد لخت / بستی گشاینده نیک‌بخت.

لختکی. اندکی، مقداری، قدری. همی لختکی سیب هر بامداد / بر بر وی دخمه بدان گرم داد.

لخت لخت. پاره پاره، چاک چاک، بخش بخش. ز نیروی مردان و از زخم سخت / فرامرز را نیزه شد لخت لخت.

لختی. مقداری، قدری، کمی، اندکی. بیاسود لختی چو دید آنچه دید / شب تیره خفتان ز بر در کشید.

لرزان. لرزنده، در حال لرزیدن، متزلزل. ببند اندر آمد سر و گردنش / به خاک اندر افکند لرزان تنش.

لرزلرزان. در حال لرزش، متزلزل. گرفتار و دل زده شده ناامید / روان لرزلرزان به گرداب دید.

لرزنده. لرزان، مرتعش. بلرزید بر سان لرزنده بید / هم از جان شیرین بشد ناامید.

لرزه. لرزش، رعشه، ارتعاش، تزلزل. یلان را بباشد همه روی زرد / همی لرزه افتد به مردان مرد.

لرزیدن. ارتعاش، تزلزل، رعشه. کنون تا بیامد از ایران به چین / بلرزد همی زیر اسپش زمین.

لشکر. سپاه، سپه، جیش، جند. شد آن لشکر و تخت شاهی به باد / چو پیچیده شد شاه را سر ز داد.

لشکرآرا. منظم‌کننده لشکر، سردار لشکر، فرمانده سپاه. چنین گفت با لشکرآرای خویش / که دیوار ما آهنین است پیش.

لشکرافروز. آن که لشکر را به جنگ برانگیزد. که داند که در جنگ پیروز کیست / از آن و از این لشکرافروز کیست.

لشکرپناه. ملجاء سپاه، پشتیبان سپاه. سر پهلوانان لشکرپناه / به نزدیک شاهان تر ادستگاه.

لشکرشکستن. مغلوب و منهدم کردن سپاه. به هم ایستادند در پیش اوی / که لشکر شکستن بدی کیش اوی.

لشکرشکن. سخت دلیر، شجاع در جنگیدن، لشکرشکاف. نوئی شاه پیروز لشکرشکن / تو اردی چون لاله اندر سمن.

لشکرفروز. لشکرآرای، تهییج‌کننده لشکر به جنگ. سپهدار پیروز و لشکرفروز / هم او را سزد کشور نیمروز.

لشکرگه. لشکرگاه، جای لشکر، معرکه. به لشکرگه خویش گشتند یار / سپه یکسر از خواسته بی‌نیاز.

لشکری. سپاهی، مرد جنگ. که از شاه و دستور و از لشکری / بر آن گونه ننشید کس داوری.

لعبت. صنم، بت. بتان دید چون لعبت قندهار /

Marfat.com

بیاراسته همچو خرم بهار.

لعل. مجازاً سرخ، احمر، به رنگ لعل. ز خون جگر لعل کرد آب را/ بیاورد آن تاج سهراب را.

لعل‌فام. به رنگ لعل، قرمزرنگ. بدین چاره تا آن لب لعل‌فام/ کنیم آشنا با لب پور سام.

لعل‌گون. مانند لعل، مجازاً سرخ‌رنگ. می لعل گون را به جام بلور/ بخوردند تا در سر افتاد شور.

لَفج. (لَفچ)، لب درشت، لب آویخته، لوچه. گسسته لگام و نگونسار زین/ فرو برده لفج و بر آورده کین.

لفج فروهشتن. خشمگین شدن. خروشان ز زابل همی رفت زال/ فروهشته لفج و بر آورده یال.

لقب. عنوان، ضمیمه نام. کسی را که بینی تو پای از دوال/ لقبشان چنین بود بسیار سال.

لقمه. تکه، توشه، گراس، مقدار طعامی که یکباره در دهن نهند. به موبد چنین گفت کای پاک‌مغز/ ترا کردم این لقمه خوب و نغز.

لك. ابله، احمق، نادان. چو بینی تو خسرو بشو از سپاه/ لکی را ز خود دور کن نزد شاه.

لگام. لجام، دهنه. بر آشفت و بر داشت زین و لگام/ بشد در پی رخش ناشاد کام.

لگام کردن. دهانه کردن، دهنه زدن. یکی پارسی بود هشیار نام/ که بر چرخ گردی به داشتش لگام.

لگام کشیدن. حرکت کردن، اسپ راندن، رفتن. نداند کسی راز ایران بنام/ از آن سو نباشد کشیدن لگام.

لگن. شمعدان، طشت شمع، جای سرشک شمع. شمن بود همراه با تهمتن/ پرستارگی چند و شمع و لگن.

لمام. پر، مملو، مالامال. نه از لشکر ما کسی کم شده‌ست/ نه این کشور از خون لمالم شده‌ست.

لُنج. لفج، پوز، لوچه. گسسته لگام و نگونسار زین/ فرو برده لنج و بر آورده کین.

لَنجَه. رفتاری از روی ناز و عشوه. بیامد به نزدیک شه لنجه‌دار/ دو گیسو فرو هشته گل در کنار.

لِنگ. دست و پای ستور. همان شب یکی کره‌ای زاد خنگ/ برش چون بر شیر و کوتاه لنگ.

لنگر. آلتی است آهنی که به طنابی دراز متصل است و هرگاه که بخواهند کشتی را متوقف کنند آن را به آب اندازند. سخن لنگر و بادبانش خرد/ به دریا خردمند چون بگذرد.

لو. پشته، بلندی. بدو بر شبان گفت ایدر برو/ ره تازه پیش آیدت بر ز لو.

لوا. بیرق، پرچم. همانا که باشد مرا دستگیر/ خداوند تاج و لوا و سریر.

لوح. لوح محفوظ، ام القرآن، تقدیر آفریدگار جل جلاله که در لوح محفوظ قلم چنان رانده است که تغییر نیابد. بدانگه که لوح آفرید و قلم/ برند بر همه بودنیها رقم.

لوری. لولی، کولی، غره‌چی، قرشمال، توشمال. به هر یک یکی داد گاو و خری/ ز لوری همی ساخت برزیگری.

لوسیدن. چاپلوسی کردن. بلوسید و اندر زمین اوفتاد/ بدان چاپلوسی دل گیو شاد.

لوش. کج. ز لوشین دهانت سخن راست ران/ ز دشمن مرا آگهی ده نهان.

لؤلؤ. مروارید، جواهر، گوهر. هم از لؤلؤ و گوهر شاهوار/ هم از دیبه چین سراسر نگار.

لؤلؤ. مجازاً باران. دو زگی شدش بر لؤلؤ فکن/ به باران همی شست برگ سمن.

لؤلؤ خوشاب. مجازاً دندان سفید و شفاف. ز

Marfat.com

لؤلؤی خوشاب بگشاد بند / بر آمیخت شنگرف و گوهر به قند.

لَوید. دیگ بزرگ، پاتیل. بیاورد ارزیز و روئین لوید / بر افروخت آتش به روز سپید.

لهو. بازی، تفریح، خوشگذارنی. بدو گفت کایدر نه جای لهوست / همانا تو را شیر مرغ آرزوست.

لیکن. ولی، معهذا، با اینهمه، اما. سوی پارس لشکر برون راند زو / کهن بود لیکن جهان کرد نو.

Marfat.com

Marfat.com

م

ما. ضمیر جمع که به جای «من» هم استفاده می‌شود. بدو گفت رامشگری بر در است/ که از من به سال و هنر برتر است. نباید که در پیش خسرو شود/ که ما کهنه گردیم و او نو شود.

ماء. آب. ز کافور و از مشک و ماء معین / درخت بهشت و می انگبین.

مات شدن. توسعاً به معنی مردن. شد از رنج و از تشنگی شاه مات/ چنین یافت از چرخ گردان برات.

ماتم. اندوه، غم، مصیبت، عزا، سوگ. به چاره ز چنگال من دور شد/ همی ماتم او را از آن سور شد.

ماتم آوردن. سوک گرفتن، عزا داشتن. همی آگهی جست از آن نیو پور/ بسی ماتم آورد هنگام سور.

ماتم داشتن. تعزیت کردن. پس آن گه یکی هفته بگذاشته/ همه ماتم و سوک او داشته.

ماج. ماه. چو تو شاه ننشست بر تخت عاج/ فروغ از تو گیرد همه مهر و ماج.

مادر. مام، ماما، ام، والده. به رستم چنین گفت گودرزیر / که تا کرد مادر مرا سیر شیر.

ماده. مؤنث، جانوری که فرزند آورد یا تخم کند. صد اشتر همه ماده و سرخ موی / صد اشتر همه بارکش راهجوی.

ماده. انسانی که فرزند آورد، زن، دختر. چو فرزند باشد به آئین فر / گرامی به دل بر چه ماده چه نر.

مادیان. اسب ماده. چو رستم بر آن مادیان بنگرید/ بر آن کره پیلتن را بدید.

ماز. چین، شکنج، تا، لا. تنش بد همه ناز بر ناز بر / بر و غبغبش ماز بر ماز بر.

ماسا. میاسا. مکن بد و بر کش سوی شهر در شب از رفتن راه ماسا و روز.

ماغ. نوعی پرنده است سیاه رنگ و دراز دم. چو خسرو گشاده در باغ دید/ همه چشمه باغ بر ماغ دید.

ماکیان. مرغ خانگی. چو این کرده شد ماکیان

Marfat.com

خروس / کجا بر خروشد گه زخم کوس.

مال. ثروت، دولت. پس آن‌گه که مغزت به ماران دهم / همه گنج و مالت به یاران دهم.

مالدار. ثروتمند، توانگر، غنی. یکی مایه‌ور مالدار پدر است / که گنجش ز گنج تو افزونتر است.

ماله. پر، لبریز، لبالب، مالامال. چو دیهیم ما بیست و شش ساله گشت / ز هر گوهری گنجها ماله گشت.

مالیدن. لمس کردن و مس، دست کشیدن روی چیزی. به پستانش بر دست مالید و گفت / به نام خداوند بی‌یار و جفت.

مالیدن رخ به خاک. کنایه از اظهار نهایت بندگی و فرمانبرداری. سیاوش به پیش جهاندار پاک / بیامد بمالید رخ را به خاک.

مالیدن. تیمار کردن، قشو کردن. بمالید شبدیز و زین بر نهاد / سوی گلشن آمد ز می گشته شاد.

مام. مادر، والده، ام. مرا خاکسار دو گیتی مکن / از این مهربان مام بشنو سخن.

مان. خانه، مسکن. همه پادشاهید بر مان خویش / نگهبان مرز و نگهبان کیش.

مانا. به تحقیق، البته. بلرزید بر خود چو بر گ درخت / به خود گفت مانا که بر گشت بخت.

مانا. گویی، ظاهراً، علی‌الظاهر. همی گفت مانا که دیو پلید / بر پهلوان بد که آن خواب دید.

مانا. ماناد، ماند. بر آن خاک باید بریدن سرش / مه مهبود مانا مه خوالیگرش.

ماندگی. خستگی، کوفتگی. بدان ماندگی باز بر خاستند / به کشتی گرفتن بیاراستند.

ماندگی افکندن. رفع خستگی کردن، استراحت کردن. بیاسای تا ماندگی بفکنی / به دانش مر امغز و جان آکنی.

ماندن. توقف کردن، درنگ کردن. پس پرده پوشیدگان را ببین / زمانی بمان تا کنند آفرین.

ماندن. اقامت کردن، منزل کردن، مقیم شدن. در آن جایگه نیز لشکر براند / بیامد به سغد و دو هفته بماند.

ماندن. جاودانه بودن، بقا داشتن، دوام داشتن. نباید نمودن به بی‌رنج رنج / که بر کس نماند سرای سپنج.

ماندن. باقی ماندن، برجای ماندن. شبانی کم‌اندیش و دشت بزرگ / همی گوسفندی نماند ز گرگ.

ماندن. ارث بردن، ارث رسیدن. سیاوش جوان است و با فرهی / بدو ماند آیین و تخت مهی.

ماندن. محروم شدن، دور ماندن. ز پیمان تو سر نکردم تهی / وگرچه بمانم ز تخت مهی.

ماندن. گذاشتن، باقی گذاشتن، برجای گذاشتن. کزین نامه نامور شهریار / به گیتی بمانم یکی یادگار.

ماندن. زیستن، زنده بودن، عمر کردن. اگر چند مانی بباید شدن / پس آن شدن نیست بازآمدن.

ماندن. زنده گذاشتن، زنده نگه‌داشتن. نه شنگل بمانم نه خاقان چین / نه گردان و مردان توران زمین.

ماندن. خسته شدن، کوفته شدن. همه مانده بودند ایرانیان / شده‌ست سست و سوده ز آهن میان.

ماندن. ناتوان شدن، عاجز شدن، گیر کردن. بمانی تو با لشکر نامدار / به برف اندر ای فرخ اسفندیار.

ماندن. صبر کردن، انتظار کشیدن، منتظر بودن. بمان تا بر آرد سپهر آفتاب / سر نامداران بر آید ز خواب.

ماندن. ساکت شدن. برادر چو آواز خواهر شنید / ز گفتار و پاسخ فرو آرمید. چنین هم ز گفتارش

Marfat.com

ایرانیان / بماندند یکسر ز بیم زبان.

ماندن. ترک کردن، رها کردن، ول کردن.
بیازرد از بهر تو شاه را / بماند افسر و گنج و هم گاه را.

ماندن. اجازه دادن، آزاد گذاشتن، روا داشتن.
نمانی که آید به ما بر گزند / بداری مرا همچو جان ارجمند.

ماندن. سپردن، تسلیم کردن، واگذار کردن. به من ماند فرزند و خود باز گشت / ز فرمان یزدان نباید گذشت.

ماندن. مانستن، شبیه بودن، همانند بودن، مشابهت داشتن. چو گفتارها یک به دیگر نماند / بر آشفت و از پیش تختش براند.

ماندن. سپردن، محول کردن. از امروز کاری به فردا مران / که داند که فردا چه گردد زمان.

ماندن. شکیبیدن، درنگیدن، صبر کردن. به هر کار بهتر درنگ از شتاب / بمان تا برآید بلند آفتاب.

ماندن. شگفتیدن، تعجب کردن. به رستم همی داد ده دایه شیر / که نیروی مرد دست و سر مایه شیر.
بدی پنج مرده مر او را خورش / بماندند مردم از این پرورش.

مانده. خسته، کوفته، زه‌زده. بیایست برگشتن از رزمگاه / که مانده سپه بود و شب شد سیاه.

مانده. فرزند، قوم، خویشاوند. تو این ماندگان مرا شاد دار / ز رنج و بد دشمن آزاد دار.

مانده شدن. متوقف شدن و از کار افتادن.
سپه از بر کوه گشتند باز / شده مانده از رزم و راه دراز.

مانند. چون، همچون، به سان، آسا. ز جیحون گذر کرد مانند باد / وزان آگهی شد بر کیقباد.

مانندگی. شباهت، مشابهت، مانندی. ندیدم من اندر جهان تاجور / بدین فر و مانندگی با پدر.

مانندگی کردن. تشبیه کردن. به سامم نگر دید

مانندگی / نه مانند زالم به دانندگی.

مانسده. شبیه و مشابه، نظیر. به بالای سرو است و رویش تن است / به هر چیز مانندهٔ بهمن است.

مانسده. به کردار، همچون، شبیه. بر آشفت مانند پیل مست / یکی گرزه گاویکر به دست.

مانیدن. فرو گذاشتن، اجازه دادن، رها کردن.
وگر نه هم اکنون ببرم سرت / نمانم کسی زنده از گوهرت.

مانیدن. واگذاشتن، باقی گذاشتن. کنون هر چه مانیده بود از نیا / ز کین جستن و جنگ و از کیمیا.

مانیده. کنار گذاشته و ترک کرده، ناتمام کنار گذاشته. نماندم به کین تو مانیده نیز / به رنج اندرم تا جهان است نیز.

ماه. قمر. نیستان شد از نیزه آوردگاه / ز نیزه نه خورشید پیدا نه ماه.

ماه. کنایه از معشوق، معشوقه، نیکوروی. نگه کرد خندان لب اردشیر / جوان در دل ماه شد جای گیر.

ماه. یک قسمت از دوازده قسمت سال، برج.
سر آمد کنون قصهٔ یزدگرد / به ماه سپندارمذ روز ارد.

ماهار. مهار و عنان. برفتند و صندوقها را به پشت / کشیدند و ماهار اشتر به مشت.

ماه‌چهر. (ماه‌چهره)، ماهرو، زیبارو. چو نه ماه بگذشت از آن ماه‌چهر / یکی کودک آمد چو تابنده مهر.

ماه دوهفته. ماه شب چهارده، بدر، کنایه از زیبا. همی تافت بر تخت شاهنشهی / چو ماه دو هفته ز سرو سهی.

ماه‌دیدار. زیبا، خوش‌سیما. نگه کن که آن ماه‌دیدار کیست / سیاوش مگر زنده شد یا پری ست.

ماهرخ. ماه‌دیدار، زیباروی، ماهرو. چو آن

Marfat.com

ماهرخ ردی شاپور دید / بیامد بر او آفرین گسترید.

ماهروی. ماهرو، ماه‌چهر، زیبا. نگه کرد زال اندر آن ماهروی / شگفتی بماند اندر آن روی و موی.

ماه ناکاسته. بدر، ماه تمام، ماه شب چهارده. یکی نامه درخواست آراسته / فروزانتر از ماه ناکاسته.

ماه نو. کنایه از پادشاه جوان تازه بر تخت نشسته. جهان سر به سر نوشد از شاه نو / ز ایران برآمد یکی ماه نو.

ماهی. حیوان معروف آبزی، سمک، حوت. یکی راهمی تاج شاهی دهد / یکی را به دریا به ماهی دهد.

ماهی به خشکی بردن. کار عبث و بیهوده کردن. بدو گفت موبد که نیکو نگر / بر اندیش و ماهی به خشکی مبر.

ماهی. نام برجی از دوازده برج فلکی، برج حوت. سر از برج ماهی برآورده ماه / بدرید تا ناف شعر سیاه.

ماهی. به گمان قدما ماهیی که گاوی بر پشت آن باشد و زمین بر شاخ آن گاو قرار گرفته باشد. زمین هفت کشور به شاهی تراست / سر ماه تا پشت ماهی تراست.

ماهیانه. ماهانه، سرماهی، مقرری ماهانه. به بازارگان گفت تا رنده‌ای / چنان دان که شاگرد را بنده‌ای. همان نیز هر ماهیانه دو بار / درم شصت گنجی برد بر شمار.

مای. هر نوع جانور خزنده، مثل مار، زالو، کرم. تونی پهلوان جهان کدخدای / به فرمان تو مرغ و ماهی و مای.

مایل. راغب، میل کننده، آرزومند. دلت گر به راه خطا مایل است / ترا دشمن اندر جهان خود دل است.

مایه. بنیاد، اساس، اصل، پایه. خرد زندهٔ جاودانی شناس / خرد مایهٔ زندگانی شناس.

مایه. نتیجه، سبب، علت، عاقبت. حدیثی بود مایه کاررزار / خلالی ستونی کند روزگار.

مایه. سرمایه، بنیاد مال. جهاندار از این بنده خوشنود باد / خرد مایه‌باد و سخن سودباد.

مایه. بهره، نصیب، قسمت. چنین گفت کایدر طلایه نبود / شما را ز کین هیچ مایه نبود.

مایه. ماده، مادینه. بدان تاش دختر نباشد زبن / نباید شنیدنش ننگ سخن. چنین گفت مر جفت را باز نر / چو بر خایه بنشست گستر دبر. کزین خایه گر مایه بیرون کنی / ز پشت پدر خایه بیرون کنی.

مایه. قوه، قدرت، توانائی. فرستاده را گر کنم سرد و خوار / ندارم پی و مایه کارزار.

مایه. مقدار، اندازه، پیمانه. از این مایه گر لشکر افزون بود / ز مردی و از رای بیرون بود.

مایه. لیاقت، برازندگی، شایستگی. چو دارندگان ترا مایه نیست / مر او را به گیتی چو من دایه نیست.

مایه. جاه و مقام، پایه و منزلت، قدر و قیمت. کسی را که ایزد کند ارجمند / دهد مایه و پایگاه بلند.

مایه. قیمت و ارزش، بها. ببر دندی بی مایه چیزی که بود / که نه گنجشان بدو نه کشت و درود.

مایه‌دار. غنی، توانگر، سرمایه‌دار. درم خواست وام از پی شهریار / بر او انجمن شد بسی مایه‌دار.

مایه‌دار. مجازاً محترم، موقر، گرانمایه، بلندپایه. ز خوشان میلاد چون صد سوار / چو گرگین پیروزگر مایه‌دار.

مایه‌دار. دانا، علیم، عالم. یکی پیر از آن شهر بد نامجوی / گرازان بیامد به نزدیک اوی. که یک پیرزن مایه‌دار پدر است / که گوئی که جاماسب را خواهر است. سخن هر چه گوید نباشد جز آن / بگوید همی بودنی بی گمان.

مایه‌دار. گروهی از سپاهیان که در پس لشکر

Marfat.com

جای دارند. چو شد نیزه‌ها بر زمین سایه‌دار / شکست اندر آمد سوی مایه‌دار.

مایه‌دار. پرارزش، گرانبها، برتر. از این هر سه گوهر بود مایه‌دار / که زیبا بود خلعت کردگار.

مایه‌دار. در این بیت ظاهراً به معنی تدارک‌کننده لوازم جنگ و گردآورنده سپاه آمده است. من اینک به هر کار یار توام / چو جنگ‌آوری مایه‌دار توام.

مایه کردن. مایه ساختن، فراهم آوردن سرمایه. خرد بر دل خویش پیرایه کرد / به رنج تن از مردمی مایه کرد.

مایه‌ور. مالدار، دولتمند، سرمایه‌دار، مایه‌دار. منیژه بدو گفت کز کاروان / یکی مایه‌ور مرد بازارگان.

مایه‌ور. محترم، ارجمند، بزرگوار، گرانمایه. چنین گفت کاین مایه‌ور پهلوان / بزرگ است و با داد و دوشن‌روان.

مایه‌ور. باشکوه، مجلل، عالی. چنان چون ببایست بنواختشان / یکی مایه‌ور جایگه ساختشان.

مایه‌ور. گرانبها. همان مایه‌ور تیغ الماس گون / که سلم آب دادش به زهر و به خون.

مباد. خدا نکناد، مبادا. بدو گفت خسرو جز این خود مباد / که کردی تو ای پیر دانده‌یاد.

مبادا. مباد، خدا کند که نبود، نباید. برو آفرین کرد کاووس شاه / که بی تو مبادا کلاه و سپاه.

مبارز. جنگجو، بهادر، غازی، جنگاور. مبارز گزین کن ز لشکر همین / ز جنگ‌آوران و سواران کین.

مبتلا. دچار، گرفتار. رهاند خرد مرد را از بلا / مبادا کسی در بلا مبتلا.

مبتلا. دلباخته، عاشق. جهاندار از آن چامه و چنگ اوی / ز دیدار و بالا و فرهنگ اوی. برو بر بدانگونه شد مبتلا / که گفتی دلش گشت گنج بلا.

مبر تاب. برمتاب، برمگردان. تو از جنگ پیران مبر تاب روی / سپه را بیارای و زو کینه جوی.

مبیناد. خدا روا ندارد، در مفهوم نفرین آمده است. چو ماهوی باد آنکه بر جان شاه / بنخشید هرگز مبیناد گاه.

مثقال. واحد وزنی است. دو بودی به مثقال هر یک به سنگ / یکی دانه نار بودی به رنگ.

مثل. مانند. دو رخسار زیباش مثل قمر / دو چشمش ستاره به وقت سحر.

مَجاز. غیر واقع، دروغ. بسی گشته‌ام من نشیب و فراز / نیم مرد گفتار رزق و مجاز.

مجلس. محل اجتماع و انجمن و محفل و مجمع جهت شور و مذاکره و مشاوره و مکالمه. سوی خانه رزنگار آمدند / بدان مجلس شاهوار آمدند.

مجلس. جای گرد آمدن مردم برای میهمانی. شکار و می و مجلس و بانگ و چنگ / نشسته شب و روز ایمن ز جنگ.

مجلس‌آرا. زینت‌بخش مجلس، محفل‌آرا. دریغ آن بر و کتف و بالای او / دریغ آن رخ مجلس‌آرای او.

مجلس آراستن. مجلس ترتیب دادن، بزمگاه ساختن. به یک هفته مجلس بیاراستند / به هر برزنی رود و می ساختند.

مجمر. آتشدان، تفکده، منقل و ظرفی که در آن زغال افروخته قرار دهند. یکی مجمر آورد و آتش فروخت / وزان پر سیمرغ لختی بسوخت.

مجمر. بوی سوز، عطر سوز، عود سوز. به یک دست مجمر به یک دست جام / بر افروخته عنبر و عود خام.

محابا. احتیاط، ملاحظه، پروا. بدانید کاین عرض آزرم نیست / سخن بر محابا و با شرم نیست.

Marfat.com

محابا. رعایت، طرفداری و جانبداری. تن خویش راگر محابا کنی / دل راستی راهمی بشکنی.

محب‌الصلیب. دوستدار صلیب، مسیحی. درفشی پس پشت سالار روم / نبشته بر او سرخ و پیروزه بوم. همای از بر و خیزرانش قضیب / نبشته بر او بر محب‌الصلیب.

محراب. قبله. به یک هفته بر پیش یزدان بدند / میندار کانش پرستان بدند. که آتش بدان گاه محراب بود / پرستنده را دیده پر آب بود.

محشر. روز حشر، روز رستاخیز. وگر در دلت هیچ مهر علیست / ترا روز محشر به خواهش ولیست.

محضر. فتوی‌نامه، گواهی‌نامه، صورت‌مجلس. نباشم بدین محضر اندر گواه نه هرگز براندیشم از پادشا.

محضر نوشتن. استشهاد نوشتن. یکی محضر اکنون بباید نبشت / که جز تخم نیکی سپهبد نکشت.

محنت. غم، غصه، رنج، اندوه، آذرنگ. به آمل بگوید که شویم بمرد / مرا در غم و درد و محنت سپرد.

مُخ. لگامی که بر ستوران سرکش نهند. مخی بر سر اسب سرکش نهاد / جهان‌آفرین را بسی کرد یاد.

مخروط. شاید نوعی جامه بوده. چو سیصد شتر جامه چینیان / ز مخروط و مدهون و از پرنیان.

مخمور. مست و مدهوش و می زده. بیامد هم آن گه به جائی نشست / ز می مانده مخمور وز دوست مست.

مَخیدن. خزیدن، حرکت کردن، جنبیدن. چو شد مست از می سوی او دوید / برهنه بر اندام او درمخید.

مدارا. بردباری، تحمل، آهستگی، نرمی. کنون چاره با او مداراست بس / که تاج بزرگی نماند به کس.

مدارا کردن. مهربانی کردن، ملایمت نشان دادن. که با زیردستان مدارا کنم / ز خاک سیه مشک سارا کنم.

مدارا کردن. با هم راه آمدن، مماشات کردن. تن خویش در جنگ رسوا کند / همان به که با او مدارا کند.

مدارا کردن. تحمل کردن، سازگاری نشان دادن. تو لشکر بیارای و برساز جنگ / مدار کن اندر میان و درنگ.

مدام. همیشه، پیوسته، همواره. ز تابیدن روز تا گاه شام / یکایک شدندی مبارز مدام.

مدح. ستایش، آفرین، تحسین، تمجید. ستاینده شهریاران بدی / به مدح افسر نامداران بدی.

مِدری. تخت. اگر چرخ را هیچ مدری بدی / همانا که مدرش کسری بدی.

مدهون. چرم رنگ‌کرده، پوست دباغی‌کرده. از افکندنیهای دیبا هزار / بفرمود تا بر نهادند بار. چو سیصد شتر جامه چینیان / ز مخروط و مدهون و از پرنیان.

مَر. شمار، تعداد، اندازه، حد، شماره حساب. بیامد به پیرامن بیستون / سپاهی ز اندازه وز مر برون.

مر. پیمانه، کیل. درم چند باید بدو گفت مرد / دلاور شمار درم یاد کرد. چنین گفت کای پرخرد مایه‌دار / چهل مرد درم هر مری صدهزار.

مر. حرفی است که به عقیده گروهی از صاحب‌نظران برای زینت و تحسین کلام یا برای اقامه وزن در شعر یا برای افاده حصر و تحدید یا برای تأیید در جمله ذکر می‌شود. دگر بهره بگزید از ایرانیان / که بندند مر تاختن را میان.

مرا. به من، با من. به فرمان یزدان خجسته سروش / مرا دوی بنمود در خواب دوش.

مرا. من را. به یزدان بنالید گودرز پیر / که ای دادگر مر

Marfat.com

مرادست گیر.

مرا. نزد من. مرا خوار شد جنگ دیو سپید / ز مردی شد امروز دل ناامید.

مرا. برای من، من را (در حالت مسندٌ الیهی). جهانی سراسر به شاهی مراست / سر گاو تا برج ماهی مراست.

مراد. منظور، مقصود، مطلوب. چو ایشان برفتند سودابه گفت / که چندین چه داری سخن در نهفت. نگوئی مرا تا مراد تو چیست / که بر چهر تو فر چهر پری است.

مرجان. جانوری است دریازی که بر روی تخته سنگها در نقاط کم‌عمق دریاهای گرم می‌زید و دارای انواع و گونه‌های بسیار و رنگهای مختلف است. مرجان قرمز که جزو احجار کریمه است و در جواهرسازی مورد استعمال دارد «بسّد» هم نامیده می‌شود. ز تو کان جنگی فراوان نماند / ز خون سنگها جز به مرجان نماند.

مرجان فشاندن. کنایه از خون فشاندن. تو گفتی که الماس مرجان فشاند / چه مرجان که در کین همی جان فشاند.

مرجان کردن. گلگون کردن، سرخرنگ کردن. تن ترک بدخواه بی‌جان کنم / ز خونش دل سنگ مرجان کنم.

مرد. شوی، شوهر، زوج، حلیل. تو آخود همی مرد باید چو زن / میان یلان لاف مردی مزن.

مرد. شجاع، دلیر، بی‌باک، مبارز. چنین گفت موبد که ای نیکبخت / گرامی به مردان بود تاج و تخت.

مرد. سپاه، لشکر. ز دریا به دریا همه مرد بود / رخ ماه و خورشید پر گرد بود.

مرد. فرستاده، چاکر، نوکر. سبک مرد بهرام را پیش خواند / وز آن نامدارانش بر تر نشاند.

مرد. شخص، فرد، کس، انسان، آدمی. به سان زنان مرد باید ترا / کجا مرد دانا ستاید ترا.

مرد. سکنه، اهالی، مردم. جهان سر به سر پاک بی‌مرد گشت / بر این کینه پیکار ما سرد گشت.

مرد. او، مشارٌالیه. به موبد چنین گفت هرمز که مرد / دل شیر دارد به روز نبرد.

مرد. اهل، درخور، شایسته. ترا پیشه دام است بر آبگیر / نه مرد سنانی نه گوپال و تیر.

مرد کسی یا چیزی بودن. حریف بودن، از عهده برآمدن. همی راند نستوه دل پر ز درد / بند مرد بهرام روز نبرد.

مرد. صاحب، دارا، دارنده. نه آزار دارم ز کار سپاه / نه اندر شماهست مرد گناه.

مرداد. بی‌مرگی. تن چاریایانت مرداد باد / همیشه تن و بخت تو شاد باد.

مردار. لاشه مرده و جسد حیوانی که ذبح نشده مرده است. همی خورد افکنده مردار اوی / ز جامه برهنه تن خوار اوی.

مردافکن. پهلوان قوی‌پنجه دلیر که مردان را در نبرد شکست دهد. ز درگاه کاموس بر خاست غو / که او بود مردافکن و پیشرو.

مردانگی. شجاعت، دلیری، دلاوری. بجویم بلندی و فرزانگی / همان رزم و تندی و مردانگی.

مردانگی. جوانمردی، بزرگواری، بلندهمتی. به ایشان رسی هیچ تندی مکن / نخستین فراز آر شیرین سخن. به چربی سخن گوی و بنوازشان / به مردانگی سر برافرازشان.

مردانه. شجاع، دلیر، نیرو، متهور. ز گردان دلیران ده و دو هزار / سواران مردانه در کارزار.

مُردَری. میراث، مرده‌ریگ، ماترک. برفت و

Marfat.com

جهان مردی ماند از اوی / نگر تا که رانزد او آبروی.

مردم. خلایق، بشر، انـاس، اهـالی. همه مردم از شهر بیرون کنند / همه ری به بی دشت و هامون کنند.

مردم. آدمی، انسان، شخص. بر این و بر آن روز هم بگذرد / خردمند مردم چرا غم خورد.

مردم. کسان، رعیت، خدمه، نزدیکان. همه چیز بخشید درویش را / بر ستنده و مردم خویش را.

مردم. انسان مهذب، که دارای انسانیت و مردمی است. بخیلی مکن هیچ اگر مردمی / همانا ز تو کم کند خرمی.

مردم‌شمار. در عداد مردم، در شمار مردمان. گر از کاهلان یار خواهی به کار / نباشی جهانجوی و مردم‌شمار.

مردم‌شمر. شمارندهٔ مردم. بدانست مردم‌شمر هر که بود / که او در بزرگی نخواهد فزود.

مرد شمشیر. جنگاور، شمشیرزن، سرباز جنگی. هزار و چهل مرد شمشیر داشت / که دیباز بالا زره زیر داشت.

مردم‌شناس. صاحب بصیرت، صاحب فراستی که با یک نظر ارج و پایه دیگران را بشناسد. مرا از تو آگاه بودی سپاس / ترا خواندی شاه مردم‌شناس.

مردم‌فریب. مکار، حیله‌گر، فریبکار. که این ترک بدساز مردم‌فریب / بیند همی از فراز و نشیب.

مردم‌فکن. قهار، قوی‌پنجه، غالب. یکی بود مردانه و تیغزن / سوار سرافراز و مردم‌فکن.

مردم‌کش. آدمکش، قاتل، جلاد، میرغضب. همی بود گر سیوز بدنشان / ز بیهودگی یار مردم‌کشان.

مردم‌نژاد. آدمیزاده، انسان. که هر کس که بر دادگر دشمن است / نه مردم‌نژاد است کافر من است.

مردمی. انسانیت، انسان بودن، بشر بودن. نگر مردمی خیره خوانی همی / جز این راندانی نشانی همی.

مردمی. انسانیت، مروت، آدمیت. کزان نیکوئی‌ها که تو کرده‌ای / سر از مردمی‌ها برآورده‌ای.

مردمی. بزرگواری، مهربانی، عطوفت. بی‌آزاری و مردمی بایدت / گذشته چو خواهی که نگزایدت.

مردمی. مردانگی، پایداری، استقامت، فتوت. پدر بد که جست از شما مردمی / چو بشناخت برگشت با خرمی.

مردمی. ادب، نرمی و آهستگی، آزرم. سخنها جز این نیز بسیار گفت / که با داشن و مردمی بود جفت.

مردمی. اصالت، نجابت، بزرگمنشی. پذیره شدندش بزرگان شهر / کسی را که از مردمی بود بهر.

مردمی. گذشت، عفو. گنه از گنهکار بگذاشتن / ره مردمی را نگه‌داشتن.

مردمی پروردن. پرورش دادن صفات انسانی. بچه فرهنگ یازد کسی کش خرد / بود در سر و مردمی پرورد.

مردمی جستن. مدارا و ملایمت کردن، مهربانی نمودن. به سالار نوبت چنین گفت شاه / که هر کس که آید بدین بارگاه. سبک بازگردان به نیکو سخن / همه مردمی جوی و تندی مکن.

مردمی کردن. مهربانی و جوانمردی و بزرگواری کردن. تو با من از شهر بیرون کند / چو بیند مرا مردمی چون کند.

مردن. درگذشتن، فرمان یافتن، جان دادن. بمیرد کسی کو ز مادر بزاد / ز خسرو چو یاد آوری تا قباد.

مردن. خاموش شدن، کشته شدن و خمودن آتش. هم آتش بمردی به آتشکده / شدی تیره نوروز و

Marfat.com

جشن سده.

مردن. میرانیدن، فسرده کردن، فسرده شدن. همه گونهٔ دوستان بر فروخت/ دل بدسگالان بمرد و بسوخت.

مُرده‌ری. وامانده، به کنایه هر چیز زبون و سقط. که این مرده‌ری ببر خفتان جنگ/ بیندازو این مغفر تیر و رنگ.

مرده‌ری. مرده‌ریگ، مالی که از مرده باقی می‌ماند. چو پیش آمدش روزگار بهی / ازو مرده‌ری ماند تخت مهی.

مردهوش. هوشیار، هوشمند. ز گفتار او تیز شد مردهوش / بجست و گرفتش یکایک دو گوش.

مردی. پهلوانی، زورمندی، توانائی، سرپنجگی. چنین گفت با مهتران زال زر / که تا من بستم به مردی کمر.

مردی. دلیری، شجاعت. دریغ آن همه مردی و رای تو / دریغ آن رخ و برز و بالای تو.

مردی. ایستادگی، مقاومت، پایداری. نگشت آن دلاور ز پیمان خویش / به مردی نگه‌داشت سامان خویش.

مردی. جوانمردی، انسانیت، مردانگی. تو بی‌رنج را رنج منمای هیچ / همه مردی و داد دادن بسیج.

مردی. تقوا، درستی. که چون بینی این کار چوبینه را / به مردی به‌پای آورد کینه را.

مردی کردن. مردانگی و شجاعت نشان دادن. سر نیزه‌ها را به جنگ افکنید / زمانی بکوشید و مردی کنید.

مردی نمودن. شجاعت نمودن. شهنشاه در جنگ مردی نمود / دلیری و تندی و گردی نمود.

مرز. سرحد، حد فاصل میان دو کشور. بدو گفت تا مرز ایرانیان / نگهدار و مگشای بند از میان.

مرز. کشتزار، مزرعه، قطعه کوچکی از زمین زراعتی. یکی مرد دهقانم ای پاک‌رای / خداوند این مرز و کشت و سرای.

مرز. سرزمین، توسعاً مملکت، ملک، کشور، شهر. همی خلعت خسروی دادشان / به شاهی به مرزی فرستادشان.

مرز. محل، جای، مکان. من از بهر ایشان یکی شارسان / برآرم به مرزی که بد خارسان.

مرز. حد، اندازه. بسنده کند زین جهان مرز خویش / بداند مگر پایه و راز خویش.

مرز. مجازاً اهل و مردم. همه مرز توران شکسته‌دلند / ز تیمار دلها همی بگسلند.

مرزبان. سرحددار، حافظ مرز و ثغر و حدود. طلایه نه و دیدبان نیز نه / به مرز اندرون مرزبان نیز نه.

مرزبان. مملکت‌دار، دارنده کشور و ملک. دلارام گفت ای شه مرزبان / نه هر زن دو دل باشد و یک‌زبان.

مرزبان. حاکم، شهربان، فرمانروای قسمتی از مملکت. به درگاه شاه آمده با نثار / هم از مرزبان و هم از شهریار.

مرزبان. سردار، امیر، سرکرده سپاه، امیرزاده. اگر مرزبانی و داماد شاه / چرا بیشتر زین نداری سپاه.

مرزجوینده. جهانجوی، شاهی‌طلب، بزرگی‌خواه. کنون پیش برتر منش بنده‌ای / سپهبد سری، مرزجوینده‌ای.

مرزدار. مرزبان، سرحددار. چو از مرزداران و از لشکرش / بداند که رنج است بر کشورش.

مرزدار. دهقان. خود و مرزداران بکوشید سخت / نشاندند هر جای چندین درخت.

مرغ. پرنده خانگی، ماکیان، دجاجه. سوم روز خوان را به مرغ و بره / بیاراستن گونه‌گون یکسره.

Marfat.com

مُرغ. مطلق پرندگان، پرنده، طائر. زمانه بر آسوده از داوری / به فرمان او دیو و مرغ و پری.

مرغ جادو. مرحوم دهخدا می‌نویسد: این ترکیب در این شعر آمده اما معنی آن روشن نیست. اگر جادویی باید آموختن / به‌بند و فسون چشمها دوختن. بپریم تا مرغ جادو شویم / بپوییم و در چاره آهو شویم.

مرغ فرمانروا. کنایه از سیمرغ است. گزی دید بر خاک سر بر هوا نشست از برش مرغ فرمانروا.

مرغ‌پرورد. منظور زال است که تربیت‌شده سیمرغ بود. از این مرغ‌پرورد و زان دیوزاد / چگونه برآید همانا نژاد.

مرغ‌پرورده. کنایه از زال است. تو این بنده مرغ‌پرورده را / به خواری و زاری برآورده را.

مرغزار. سبزه‌زار، چمنزار، چراگاه. از آن مرغزار اسب بیژن برانند / به خیمه درآورد و روزی بماند.

مرغزاران. مرغزار. تو بردار زین و لگام سپاه / برو سوی آن مرغزاران بگاه.

مُرغوا. فال بد، نفرین، بداندیشی، بدخواهی. دگرگونه شد کار شاهی و تخت / مرا مرغوا گشت بیدار بخت.

مرقد. خوابگاه، خوابجای. بهمی زان دو بالش به نرمی بگشت / بی‌آزار گردان به مرقد گذشت.

مرکز. نقطه وسط دایره. همی نام باید که ماند به ننگ / برین مرکز ماه و پرگار تنگ.

مرکز. وسط، میان. به گرد اندر آتش به نیزه سوار / همی گشت بر مرکز کارزار.

مرکز. جایگاه، جایباش مردم. زمین را بلندی نبد جایگاه / یکی مرکزی تیره بود و سیاه.

مرکز ماه. جهان، دنیا. همی نام کوشم که ماند نه ننگ / بدین مرکز ماه و پرگار تنگ.

مرگ. مردن، درگذشتن، فنای حیات. هر آن کس که دارد هش و رای و دین / پس از مرگ بر من کند آفرین.

مروت. مردی، مردانگی، جوانمردی، انصاف. مروت بپاید اگر چیز نیست / همان جاه نزد کسش نیز نیست.

مره. مر، شمار، اندازه. یکی ترک بد نام او گرگسار / گذشته بر او بی‌مره روزگار.

مرهم نهادن. آرام و تسکین بخشیدن به لطف مدارا و مردمی. چه گوییم و او را چه پاسخ دهیم / یکی تا بر آن گفت مرهم نهیم.

مُریدن. مردن. اگر سر همه سوی خنجر بریم / به روزی بزادیم و روزی مریم.

مزاح. خوش‌منشی، شوخی. بسازم کنون من ز بهر ش سلاح / همی گفت چونین ز راه مزاح.

مزد. اجرت کار کردن، دسترنج. بگوئید یکسر به سالار بار / که از ما کند مزد را خواستار.

مزد. اجر، پاداش، ثواب اخروی. که یزدان ترا مزد نیکان دهاد / پس از مزد آرامش جان دهاد.

مزدور. کارگر روزانه، عامل مزدبگیر. نشسته نظاره من از دور شان / تو گفتی بدم پیش مزدور شان.

مزدور دیو شدن. بیهوده و بی‌مصرف شدن، عاطل و باطل شدن. نه این بی‌خرد از خرد دور شد / روانش بر دیو مزدور شد.

مزد یافتن. اجر و پاداش یافتن. تو گر دادگر باشی و پاک‌رای / همی مزد یابی به دیگر سرای.

مزه. لذت. چو فرزند باشد بیاید مزه / ز بهر مزه دور گردد بزه.

مزه. بهره، تمتع. همی یاد کرد از گناه و بزه / نداشت از آن زندگانی مزه.

مزه. سرور، شادی، خوشی. اگرچه دلم بود از آن

Marfat.com

بامزه/ همی کاشتم تخم رنج و بزه.

مزه یافتن. لذت بردن، مزه بردن، التذاذ. بخورد و بر او آفرین کرد سخت/ مزه یافت از خوردنش نیکبخت.

مزیح. خوش‌طبع. بدان تا بپوشند گردان سلیح/ که بر ما سر آمد نشاط و مزیح.

مزیح. طعنه، تمسخر، شوخی. همه بر کشیدند گردان سلیح/ به دل خشمناک و زبان پر مزیح.

مزیدن. نوشیدن، چشیدن، مزه کردن. وزان پس به کار دگر در خزیم/ که تلخی مزیدیدم و شیرین مزیم.

مزیدن. مکیدن. شبان پروریده‌ست و از گوسپند/ مزیده‌ست شیر این شه بی گزند.

مژد. مزد، اجرت. ز قیصر ترا مژد بسیار باد/ مسیحا روان ورا یاد باد.

مژده. بشارت، خبر خوش، نوید. بدین مژده گر جان فشانم رواست/ که این مژده آسایش جان ماست.

مژده. مژدگانی، مشتلق. چو آگاهی آمد ز مهران ستاد/ همی هریکی هدیه و مژده داد.

مژده‌خواهی. جاسوس، خبربرنده. ز درگاه پیران بر آمد خروش/ چنان شد که کر گشت ز آواز گوش. بشد پیش پیران یکی مژده‌خواه/ که کس نیست ایدر ز ایران سپاه.

مژده دادن. خبر خوش دادن، نوید دادن. چو از پر سیمرغش آمد به یاد/ بخندید و سیندخت را مژده داد.

مژگان. مژه، موی‌های پلک چشم. چو کاووس کی روی خسرو بدید/ سرشکش ز مژگان به رخ بر چکید.

مژگان بر هم نهادن. کنایه از مردن. شناسد مگر پهلوان جهان/ سخنها هم از آشکار و نهان. که تا شاه مژگان به هم بر نهاد/ ز سام نریمان بسی کرد یاد.

مژگان مالیدن. کنایه از به دقت نگریستن به سوی چیزی. چو مژگان بمالید و دیده بشست/ در غار تاریک چندی بجست.

مژه. موی پلک چشم. فرو ریخت آب از مژه مادرش/ همی خواند با خون دل داورش.

مَس. بزرگ، مهتر. هنر نزد ایرانیان است و بس/ ندارند شیر ژیان را به مس.

مست. می زده، بی‌خود شده از شراب. جهانجوی را دید جامی به دست/ نگهبان اسبان همی خفته مست.

مست. بی‌خبر، بی‌هوش و مدهوش. برین گونه بیهش بیفتاد مست/ همه خلق را دل برو بر بخست.

مست. غرق خوشی و شادی. که هرگز نبیند از آن پس شکست/ چو از خواسته سیر گشتند و مست.

مستان شدن. مست شدن. بخوردند چیزی و مستان شدند/ پرستندگان می پرستان شدند.

مست شدن. نشئه گرفتن، سرمست شدن، گرم شدن. شود در نوازش بدین گونه مست/ که بیهوده یازد به جان تو دست.

مست شدن از خواب. سخت به خواب شدن. بدان گه که شد کودک از خواب مست/ خروشان شد دایه چربدست.

مست گشتن. مست شدن، بی‌خود شدن. وزان پس بگفتا که گوهر فروش/ کجا شد که ما مست گشتیم دوش.

مست گشتن به خون. پس از کشتاری مثل به کشتارهای دیگر پیدا شدن. سلاح است و بهرامشان پیشرو/ که گردد سنان پیش او خار و خو. به پیروزی ساوه‌شاه اندرون/ گرفته دل و مست گشته به خون.

مست گشتن. مغرور شدن. چو برگشت از او

Marfat.com

پر منش گشت و مست/ چنان دان که هر گز نیاید به دست.

مستمند. محتاج، نیازمند، بی‌نوا. چه جوئی ازین تیره خاک نژند/ که هم باز گردانت مستمند.

مستمند. غمگین، اندوهگین، ملول. اگر مستمندند اگر شادمان/ شدم در گمان از بد بدگمان.

مستمند داشتن. غصه‌دار کردن، غمگین کردن. به یکسان نگردد سپهر بلند/ گهی شاد دارد گهی مستمند.

مُستی. گله کردن، ناله، شکوه و شکایت. به زمان شاه آنکه سستی کند/ همی از تن خویش مستی کند.

مسعود. نیکبخت‌شده، مبارک، فیروز، فرخنده. جهان روشن از تاج محمود باد/ همه روزگارانش مسعود باد.

مسلسل. درهم پیوسته، حلقه در حلقه. سر مژه چون خنجر کابلی/ دو زلفش چو پیچان خط بابلی. مسلسل یک اندر دگر بافته/ گره بر زده سر به سر تافته.

مسمار. آنچه بدان چیزی را استوار کنند، بند آهن. بفرمودشان تا به ساری برند/ به غل و به مسمار و خواری برند.

مسمار. میخ آهن، وتد. یکی را به مسمار کنده دو چشم/ چو منذر بدید آن برآورد خشم.

مسند. جائی که بر آن نشینند یا بر آن تکیه کنند. نهالیش در زیر دیبای زرد/ پس پشت او مسندی لاجورد.

مشت. چنگ، انگشتان فراهم آمده. یکی نیزه انداخت بر پشت اوی/ نگونسار شد خنجر از مشت اوی.

به مشت آوردن چیزی یا کسی. به دست آوردن آن را، در اختیار گرفتن او. نیاکان ما را یکایک بکشت/ به بیداری آورد گیتی به مشت.

مشتی. مقدار کم و اندک هر چیزی. هم از نزد مشتی گه گردگان/ بداندیشه تیره دل بدگمان.

مشرق. خاور، جای برآمدن آفتاب. که هر بامدادی چو زرین سپر/ ز مشرق برآرد فروزنده سر.

مُشَعبَد. تردست، نیرنگ‌باز، شعبده‌باز. فرستاد نزد مشعبد جهود/ دو اسبه سواری به گرد اندود.

مُشک. ناف آهوی خطائی که بسیار خوشبوست. مرا گفت شاه یمن را بگوی/ که بر گاه تا مشک بوید ببوی.

مشک دادن باد. پخش کردن بوی مشک به وسیله باد. به گودرز گفت این بیابان خشک/ اگر گرد عنبر دهد باد مشک.

مُشک. کنایه از سیاهی مو. مرا سال بر پنجه و یک رسید/ چو کافور شد مشک و گل ناپدید.

مشک. در بیت زیر به نظر می‌رسد که مرکب را با مشک می‌آمیخته‌اند و یا از مشک به جای مرکب استفاده می‌شده است. بفرمود تا پیش او شد دبیر/ بیاورد قرطاس و مشک و عبیر. نشستند پس فیلسوفان به هم/ گرفتند قرطاس و مشک و قلم.

مَشک. راویه، خیک، پوست گوسفند که درست و بدون شکاف کنده باشند و در آن ماست و دوغ و روغن یا آب ریزند. سپهبد بفرمود تا مشک آب/ پر از باد کردند هم در شتاب.

مَشک. چرم، پوست. بیاورد پیش مشکهای ادیم/ بگسترد و شادان برو ریخت سیم.

مشکبوی. خوشبوی و معطر، مشک‌آگین. سر مشکبویش به دام آورم/ لبش بر لب پور سام آورم.

مشک‌دم. سیاه‌دم، صفت اسب دم‌سیاه.

Marfat.com

سخنهاش بشنید بهرام گرد/ عنان اپلق مشک دم را سپرد.

مُشکو. حرمسرا. من او را کنم از پدر خواستار/ که زیبد به مشکوی ما آن نگار.

مشکین. سیاه، تیره، مشکی. چو از باختر تیره شد روی مهر/ بپوشید دیبای مشکین سپهر.

مصاف. نبرد، کارزار، جنگ. بر فتند روزی چهل در مصاف/ کسی را نبد گاه مردی و لاف.

مُصَعّد. خالص، صاف‌کرده، ناب. شفیع از گناهش محمد بود/ تنش چون گلاب مصعد بود.

مصقول. توسعاً پارچه سرخ. ز دریا چو خورشید برزد درفش/ چو مصقول گشت آن هوای بنفش.

مُصوِّر. نقاش، تصویرگر، چهره‌آرای، نگارگر. ز لشکر سواری مصور بجست/ که مانند صورت نگارد درست.

مطبخ. آشپزخانه، محل پختن غذا. بیامد به مطبخ به هنگام خواب/ یکی مار مرده بدید اندر آب.

مطران. یکی از مناصب ترسایان. نشستنگه سوگواران بدی/ بدو در سکوبا و مطران بدی.

مطرب. خنیاگر، سرود گوینده. یکی مطربی بود سرکش بنام/ به رامشگری درشده شادکام.

مُطرَف. چادر خز، چهارگوشه نگارین، کنایه از آفتاب. چو خورشید خنجر کشید از نیام/ پدید آمد آن مطرف زردفام.

مطیع. اطاعت‌کننده، فرمانبردار. خدا را بجا آوری بندگی/ مطیعش شوی در سرافکندگی.

مظلوم. ستمدیده. مجو از جهان بهره خویش را/ بده داد مظلوم و دروش را.

معجر. روسری پارچه‌ای که زنان بر سر افکنند، چارقد، روپاک. چو خورشید از آن چادر لاجورد/ یکی معجری کرد دیبای زرد.

معدن. مکان و اصل و مرکز چیزی، محل. ز برد یمانی و تیغ یمن/ دگر هر چه بد معدنش در عدن.

مُعَصفَر. در لغت‌نامه دهخدا سرخ و قرمز رنگ معنی شده. لب لعل رود ابه پر خنده کرد/ رخان معصفر سوی بنده کرد. اما مرحوم نوشین زرد رنگ معنی کرده است. چو خورشید بنمود تابان درفش/ معصفر شد آن پرنیان بنفش. المنجد زردرنگ‌شده معنی کرده.

مُعَقَّلی. نامی خطی است که عربهای دوران جاهلیت داشتند که تمام حروفش مسطح بوده و یکی از اقسام آن طوری بود که از سفیدی وسط و اطراف آن هم حروف دیگری تشکیل می‌شد. سر مژه چون خنجر کابلی/ دو زلفش چو پیچان خط معقلی.

معلم. آموزنده، تعلیم‌کننده، آموزگار. فرستاده شاه چون دید زود/ همان بانگ و خشم معلم شنود.

معنبر. عطر، عنبرآلوده، خوشبوی. یکی بنده شمعی معنبر به دست/ خرامان بیامد به بالین مست.

معنی. آنچه از کلمه یا کلماتی مفهوم شود، فحوی، مراد. بدان در مراد جم آن ماه بود/ هم آن ماه معنیش دریافت زود.

معنی. حقیقت، باطن. ز راه خرد بنگری اندکی/ که معنی مردم چه باشد یکی.

معین. جاری و روان، پاک و صاف. خداوند جوی می و انگبین/ همان چشمه شیر و ماء معین.

معیوب. ناسالم، دارای عیب. چو کافور شد مشک معیوب گشت/ به کافور بر تاج ناخوب گشت.

مَغ. رودخانه. چنین تا بیامد یکی ژرف رود/ سپه شد پراکنده چون تار و پود. معنی ژرف و بهنایش کوتاه بود/ بر او بر گذشتن دژ آگاه بود.

مَغ. مخفف میغ، ابر. گر از دشت قحطان یکی مار گیر

Marfat.com

/ شود مغ بیایدش کشتن به تیر.

مُغ. در اوستا نام طبقه روحانی است. برفتند ترکان زپیش مغان/ کشیدند لشکر سوی دامغان.

مغاك. گودال، حفره، چاله. از ایران برآرم یکی تیره خاک/ بلندی ندانند باز از مغاک.

مغاك. مجازاً گور، قبر. تو با چهره دیو و با رنگ خاک/ مبادی به گیتی جز اندر مغاک.

مغانی. ترنم و آواز (ولف)، منسوب به مغان (ناظم‌الاطباء و دهخدا)، آواز مغان (فرهنگ شاهنامه). خروش مغانی برآورد زار/ فراوان ببارید خون بر کنار.

مغرب. جای فرو شدن آفتاب، محل غروب آفتاب. چو خورشید بر جای مغرب رسید/ رخ روز روشن بشد ناپدید.

مُغَربَل. سوراخ سوراخ شده. نشانه دوباره به یک تاختن/ مغربل ببود اندر انداختن.

مغرور. گول‌خورده، فریفته شده. تو مغرور خویشی ندانی همی/ که جمشید را نیست زینها غمی.

مغز. ماده نرمی که در جمجمه قرار دارد و مرکز احساسات و مبدا حرکات ارادی می‌باشد. همه مغز مردم خورد شیر و گرگ/ جز از دل نجوید پلنگ ستر گ.

مغز. محل تفکر و تعقل. چو بشنید رستم ز بهمن سخن/ پر اندیشه شد مغز مرد کهن.

مغز. مجازاً خرد، عقل، شعور، روح. تو دانی که کاووس را مغز نیست/ به تیزی سخن گفتنش نغز نیست.

مغز. قسمت خوردنی گردو، بادام، فندق و پسته. تو با چرخ گردان مکن دوستی/ که گه مغز یابی و گه پوستی.

مغز سخن. معنی سخن، کنه سخن. نشاط و طرب چوی و مستی مکن/ گزافه مپندار مغز سخن.

مغز سر. دِماغ. چو از وی کسی خواستی مرمر ۸ بجوشیدی از کینه مغز سرا.

مِغفر. خود، کلاه آهنی. چو بشکست نیزه بر آشفت شاه/ بزد گرز بر مغفر کینه‌خواه.

مغفر. زرهی ظریف ولی محکم که در هنگام جنگ برای محافظت صورت از آن استفاده می‌شده. چو تنها بدیدش زن چاره‌جو/ از آن مغفز تیره بگشاد رو.

مُغَنّی. سرودخوان، خواننده، قوال. نوای مغنی و آواز رود/ روان را همی داد گفتی درود.

مغنیاطیس. مغناطیس. که دانا ورا مغنیاطیس خواند/ که رومیش بر اسب آهن نشاند.

مغیلان. گیاهی است خاردار که در بیابانها روید. گر از تو یکی شهریار آمدی/ مغیلان بی بر به بار آمدی.

مقام. اقامت و آرام گرفتن به جائی. سپارد به جنگ آن زمین را تمام/ نسازد درنگ و نگیرد مقام.

مقدار. منزلت، مرتبت، پایه، پایگاه، ارزش. اگر داد دادن بود کار تو/ بیفزاید ای شاه مقدار تو.

مِقناع. سرانداز، روسری زنانه، مقنعه. هم از شعر پیراهنی لاجورد/ یکی سرخ شلوار و مقناع زرد.

مقناطیس. مغناطیس، سنگ آهن‌ربا. تو از مقناطیس گیر این نشان/ که او را کسی کرد آهنکشان.

مکافات. پاداش، پاداش نیکی، مقابله نیکی به مثل آن. چه سازم که باشد مکافات این/ همه شاه را خواندند آفرین.

مکافات. سزای بد، مکافات بدی. جز از بد نباشد مکافات بد/ چنین از ره داد دادن مزد.

مکافات آوردن. مکافات دادن، مکافات کردن. دل پیرش از کینش آمد به راه/ مکافات ناورد

پیش گناه.

مکافات ساختن. کیفر دادن. مکافات سازم بدان را به‌بد/ چنان کز ره شهریاران سزد.

مکافات کردن. کیفر دادن، مجازات کردن. کسی را بند پیش او پایگاه/ به زودی مکافات کردی گناه.

مَکان. مکنده، در حال مکیدن. خروشان و خون از دو دیده چکان/ کنان پر به چنگال و خونش مکان.

مکان. جا. نگنجد جهان آفرین در مکان/ که او بر تر است از مکان و زمان.

مکر. فریب، ریو، حیله، خدعه. فرستاده باید فرستاده‌ای/ درون پر ز مکر و برون ساده‌ای.

مُکَلَّل. مزین، زیبنده. لبان از طبرزد زبان از شکر/ دهانش مکلل به در و گهر.

مکیدن. مزیدن، فشردن چیزی در میان دو لب و زبان و کام و مایع آن را فرو بردن. نه مرد نبردی تو خود کودکی/ روا باشد از شیر مادر مکی.

مکیس. تاکید و مبالغه، ابرام و تقاضا. نشانه نهادند بر اسپریس/ سیاوش نکرد ایچ با کس مکیس.

مگر. بجز، جز آنکه، الاّ آنکه، به استثنای. که جوید همی راز گردان سپهر/ مگر آنکه دیوش کند تیره چهر.

مگر. به امید آنکه، یحتمل، احتمالاً. شما یار باشید و نیرو کنید/ مگر کان سپاه ور ابشکنید.

مگر. شاید. بخور هر چه داری به فردا مپای/ که فردا مگر دیگر آیدش رای.

مگر. «آیا»، در مقام استفهام انکاری و غالباً خلاف انتظار. چنین داد پاسخ که بگشای در/ تو مهمان ندیدستی ایدر مگر.

مگر. همانا، مانا، به تحقیق. سروش ار بیاید چو ایشان عروس/ دهد پیش هر یک مگر خاکبوس.

مگرداد. مگردد، مگرددا. ز شادی برو آفرین کرد سخت/ که از تو مگرداد جاوید بخت.

مُل. نبید، شراب انگور، می، باده، صهبا. سزاوار مسماری و بند و غل/ نئی درخور تاج و دیهیم و مل.

ملاح. کشتیبان، ملوان، آب‌نورد. بدو گفت ملاح کای شهریار/ بدین ژرف دریا نیابی گذار.

ملال. اندوه. چنین تا بر آمد بر این پنج سال/ نبودند اگه ز رنج و ملال.

مُلحَم. نوعی جامه از تار ابریشم که گویا غالباً یک‌دست بوده. چو برزد سر از کوه گیتی فروز/ زمین را به ملحم بیاراست روز.

مَلَک. فرشته، سروش، فریشته. شنیدم که کاووس از آن بر فلک/ همی رفت تا بگذرد از ملک.

مُلک. مملکت و ولایت و کشور. کنون کار برساز و زین پس برو/ به ملکی که نشناسدت کس برو.

ملمع. رنگی، رنگین، دارای رنگ درخشان و گونه‌گون. ز چرم گوزنان ملمع هزار/ همه رنگ و بی‌رنگ او پرنگار.

ملوک طوایف. بزرگ خاندانها، صاحب اختیارات تام. بدین نامداران جوینده کام/ ملوک طوایف نهادند نام.

مَملَکَت. کشورداری، شهریاری، حکومت، پادشاهی. پدر مالکه نام کردش چو دید/ چو دخترش همی مملکت را سزید.

من. خود، انا. بدو گفت ساقی که من بنده‌ام/ به فرمان تو در جهان زنده‌ام.

من. واحد وزنی است معین. که بود اندر آن جام یک من بنید/ به یک دم می روشن اندر کشید.

مَناچهر. گشاده‌روی. می روشن آورد و بر مایه جام/ مناچهر دادش منوچهر نام.

منادی. ندادهنده، جارچی. به‌پند منادی نشد شاه رام/ به روز سفید و شب تیره فام.

Marfat.com

منادی. ندا. منادی بر آمد ز درگاه شاه/ که ای پهلوانان ایران سپاه.

منادی زدن. ندا دادن. منادی زده زال در نیمروز/ که سازم برد تار از تیغ دوز.

منادی گر. جارزننده، جارچی. منادی گری برگشیدی خروش/ که ای نامداران با فر و هوش.

مناره. ستونی که برای نشانی در راه از سنگ و خشت برپا کنند. مناره بر آرم به شمشیر و گنج/ ز هیتال تا کس نباشد به رنج.

منبر. آنچه خطیب بر آن ایستد و خطبه خواند. بدین دشت هم دار و هم منبر است/ که روشن جهان زیر تیغ اندرست.

من بنده. برای احترام و ادب به جای «من» به کار رود. همانا شتروار باشد دوست/ به ایوان من بنده گر پیش نیست.

منت نهادن. کسی را مرهون خود ساختن، شماره احسان و نیکوئی‌هائی را کردن. چنین گفت این هدیه او را دهم/ وزان منتی نیز بر سر نهم.

منتها. درجه، مرتبه، رتبت، اندازه. بسی سرخ یاقوت بد، کش بها/ ندانست کس پایه و منتها.

منثور. کلامی که منظوم نباشد، نثر. یکی نامه دیدم پر از داستان/ سخنهای آن پر منش راستان. فسانه کهن و بود و منثور بود/ طبایع ز پیوند او دور بود.

منجم. ستاره‌شناس، اخترشناس. منجم بیاورد صلاب را/ بینداخت آرامش و خواب را.

منجنیق. قلعه‌کوب، فلاخن بزرگ، سنگ‌انداز. بیاراست بر هر دری منجنیق/ ز گردان روم آن بد جاثلیق.

منجوق. مجموعه زر و سیم که همراه با نوارهای رنگی به صورت ماهیچه درست می‌کنند و بر سر پرچم و بیرق نصب می‌کنند. همه گوش پر ناله بوق بود/ همه چشم بر رنگ منجوق بود.

منزل. کاروانسرا و جای فرود آمدن، توقفگاه کاروان. به منزل رسید آنکه پوینده بود/ بهی یافت آن کس که جوینده بود.

منزل. مسافتی که کاروان به یک روز بسپرد. سه منزل همی رفت قیصر به راه/ چهارم بیامد ز پیش سپاه.

منزل به منزل. مرحله به مرحله. همی راند منزل به منزل به دشت/ چهل روز تا پیش دریا گذشت.

جند منزل را یکی کردن. کنایه از بسیار سریع رفتن. دو منزل یکی کرد و آمد دوان/ همی جست بر سان تیر از کمان.

منزل. مقصد مسافر، هدف. چو آن راستانی شود خون دلت/ بود زیر خاک سیه منزلت.

منزل. مجازاً دنیا، این جهان. سرای سپنج است بر راهرو/ تو گردی کهن دیگر آید به نو. یکی اندر آید دگر بگذرد/ زمانی به منزل چمد یا چرد.

منسوج. جامه، پارچه، در اینجا پارچه ابریشمی زربفت. بیاورد صد تخته دیبای روم/ همه پیکرش گوهر و زر و بوم. همان خز و منسوج و هم زین شمار/ یکی جام پر گوهر شاهوار.

منش. خوی و طبیعت، سرشت، عادت. ز کردار بد دور داری منش/ پنیچی ز بیغاره و سرزنش.

منش. طبع بلند و طینت بزرگ، جاه و جلال. منش هست و فرهنگ و رای و هنر/ ندارد هنر شاه بیدادگر.

منش. قصد، اراده، نیت، تصمیم، رای. نگردد به کام تو هرگز ردش/ ردش دیگر و توبه دیگر منش.

منشور. فرمان، حکم و فرمان امیر یا شاه. بنشتند

Marfat.com

منشور بر پرنیان / به رسم بزرگان و فرگیان.

منقار. نوک پرندگان، نک. به چنگل همی کرد منقار تیز / چو ایمن شد از بخشش رستخیز.

منقش. نقاشی‌شده، پر نقش و نگار. همه بوم از دیبه رنگ‌رنگ / ز گوهر منقش چو پشت پلنگ.

مَنی. تکبر و خودبینی، غرور. میان کیان دشمنی افکنی / روان خویشتن در منی افکنی.

منی‌فش. خودخواه، متکبر. به رزمی که گردی چنین کش مشو / هنرمند بودی منی‌فش مشو.

مو. موئینه، پوست حیواناتی چون سمور و قاقم و روباه. همان نافه مشک و موی سمور / ز سنجاب و قاقم ز کیمال و بور. به موی و به بوی و به دینار و زر / شد آراسته پشت پیلان ز.

موئیدن. گریستن به آواز بلند، گریه کردن. بدو گفت چندین چه موئی همی / که تخت کیان را بشوئی همی.

موبد. مقام روحانی زرتشتی. سپهبد هر آنجا که بد موبدی / سخندان و بیدار دل بخردی.

موبد. به معنی مطلق روحانی و پیشوای مذهبی از هر دینی. همی موبد آورده از هند و روم / بهشتی بر آورده زآباد بوم.

موبد. وزیر و مشاور در امور سلطنت. چنان دان که شاهی مر او راسزاست / که دور فلک را بخشید راست. همیشه غم پادشاهی خورد / خود و موبدش رای پیش آورد.

موبد. آگاه، خبیر، حکیم و دانا. خردمند شاهی و ما کهتریم / همی خویشتن موبدی نشمریم.

موبد. پاک و آگاه و روشن. مگر پاک یزدان ببخشد به ما / دل موبدت بر درخشد به ما.

موبد. فرستاده، رسول، سفیر دانا از طبقه روحانیون. گزیدند پس موبدی تیزدر / سخنگوی بیتادل و یادگیر.

موبد. فردوسی گاهی موبد را به جای دبیر و بالعکس استعمال می‌کند، چنانکه ایزدگشسب دبیر را موبد شاه نامیده (از یادداشتهای مرحوم دهخدا). بدیدند نقشی بر آن تیز تیر / بخواند آن که بود از بزرگان دبیر. چو موبد ابر شهریار اردشیر / نبشته همی خواند از چوب تیر.

موبد. مورخ، تاریخ‌نگار از طبقه روحانی. ز موبد شنیدستم این داستان / که بر خواند از گفته باستان.

موبد. حافظ و راوی روایات و داستانهای کهن. ز هر کشوری موبدی سالخورد / بیاورد و این داستان گرد کرد.

موبد. ستاره‌شناس، عالم به علم نجوم و ستاره‌شناسی. چنین یافتم اخترت را نشان / ز گفت ستاره شمر موبدان.

موبد. فرمانروا، فرمانده. سوی میمنه گیو و گودرز بود / کجا موبد و مهتر مرزبود.

موبدان موبد. رئیس موبدان، دارنده عالیترین مقام روحانی در دین زرتشتی. بمو موبد تاهر که بد دادجوی / سوی موبدان موبد آورد روی.

موبد موبدان. پیشوای پیشوایان زرتشتی. چنان بود آئین شاهان و داد / که چون نو بدی شاه فرخ‌نژاد. سوی وی شدی موبد موبدان / ببردی سه روشندل از بخردان.

موبد موبدان. وزیر اعظم، مشاور اعظم. سوی موبد موبدان شد بگفت / که بازی است با این گرانمایه جفت.

موبددل. پاکدل، کنایه از هوشیار و عاقل. کف و ساعدش چون کف شیر نر / هشیوار و موبددل و شادنر.

موج. کوهۀ آب، خیزابه، آشوب دریا. به پیش سپاه

Marfat.com

آمد از اسیاب / چو کشتی که موجش برآرد ز آب.

موج برانگیختن. پدید آمدن خیزابه و کوهه در سطح دریا. حکیم این جهان را چو دریا نهاد / برانگیخته موج از او تندباد.

موج زدن. تلاطم، پیدا آمدن کوهه آب دریا. بدانست کو موج خواهد زدن / کس از غرق بیرون نخواهد شدن.

موج زدن خون. کنایه از خونریزی بسیار است. همی موج زد خون در آن رزمگاه / سری زیر نعل و سری با کلاه.

موج‌زن شدن. تموج، خیزاب برداشتن. ز خون دلیران به دشت اندرون / چو دریا زمین موج‌زن شد ز خون.

موجود. برقرار، پایدار. جهان را جهاندار محمود باد / ورزو بخشش و داد موجود باد.

مور. مورچه. میازار موری که دانه‌کش است / که جان دارد و جان شیرین خوش است.

بر مور و پشه راه بستن. کنایه از انبوهی جمعیت. چنان گشت از انبوه درگاه شاه / که بستند بر مور و بر پشه راه.

به کردار مور و ملخ. سخت انبوه و بی‌شمار. سپاهش به کردار مور و ملخ / نه بد دشت پیدا نه کوه و نه شخ.

چون مور و ملخ. سخت بسیار، کنایه از افراد بسیار. بجوشید لشکر چو مور و ملخ / کشیدند از کوه تا کوه نخ.

راه بر مور تنگ شدن. کنایه از انبوهی جمعیت. بیابان چنان شد ز هر دو سپاه / که بر مور و بر پشه شد تنگ راه.

مورچه. مور، نمله. بی مورچه بر پلاس سیاه / شب تیره دیدی دو فرسنگ راه.

موزه. چکمه، پای‌افزار چرمین ساق‌بلند. همیشه به یک ساق موزه دردن / یکی خنجری داشتی آبگون.

مُوسَخ. زنار. به روم اندرون خوان و مطبخ نماند / صلیب و مسیحی و موسخ نماند.

موکل کردن. گماشتن، مأمور ساختن. بر او بر موکل کنی استوار / کلیتوش را با سواری هزار.

مولش. آهسته‌کاری، دفع‌الوقت. چنین گفت کاموس کاین رای نیست / بدین مولش اندر مرا پای نیست.

مولیدن. درنگ کردن، تأخیر نمودن، دیر کردن. بمولیم تا آن سپاه گران / بیایند گردان و جنگاوران.

موم پنداشتن. کنایه است از بسیار نرم و سبک انگاشتن. به زور از زمین کوه برداشتی / گران سنگ را موم پنداشتی.

موم دانستن. بی‌اثر دانستن. جهان را تو بی‌لشکر روم دان / همان تیغ پولادشان موم دان.

موم شدن. کنایه است از نرم و ملایم گشتن. کسی آن را نبرد مگر تیغ مرگ / شود موم از آن تیغ پولاد ترگ.

موی. پشم، پشم شتر و جز آن. به صد کاروان اشتر سرخ‌موی / همی هیزم آورد پور خاشجوی.

موی. کلمه‌ای برای نشان دادن کمترین مقدار از هر چیزی، سخت اندک. تو آن خواسته گرد کن هر چه هست / ببخش و مبر سوی یک موی دست.

موئی از کسی بیش و کم خواستن. کمترین و کوچکترین صدمه‌ای را برای کسی نخواستن. چنین داد پاسخ بدو گستهم / که موئی نخواهم ز تو بیش و کم.

موی تر کردن. عرق کردن، از عرق خیس شدن. کجا پاره‌ای کند موی تر / شود خشک همرزم

Marfat.com

او را جگر.

موی کافتن. موشکافی کردن، نیک دقت کردن. که او در سخن موی کافد همی / به تاریکی اندر شکافد همی.

مویه. گریه و زاری. همی بآسمان اندر آمد خروش / ز بس مویه و زاری و درد و جوش.

مویه کردن. نوحه‌گری و تعزیه کردن. همی ریخت خون از دو دیده به شرم / همی مویه کردش به آوای نرم.

مویه‌گر. نوحه و زاری کننده، گریان. همه پیش رستم نهادند سر / پریشان و گریان و هم مویه‌گر.

مویه‌گر. آنکه نوحه‌گری پیشه دارد. هر آن مام کو چون تو زاید پسر / کفن دوز خوانیمش و مویه‌گر.

مَه. حرف نهی به معنی نه که در نفرین و دعا هر دو استعمال شود. که با اهرمن جفت گردی پری / که مه تاج بادت مه انگشتری.

مَه. مخفف ماه، برج. به فرخنده فرخ مه فرودین / به آئین بزم و به میدان کین.

مِه. مقدم، سرور، رئیس و پیشوا. سپهبد ز کوه اندر آمد به ده / از آن ده سبک پیش او رفت مه.

مِه. کلان، بزرگ، کبیر، عظیم. بکوشیم تا روز تو به شود / همان نامت از مهتران مه شود.

مهار. زمام، افسار. به دریای آب اندرون گر گسار / بیامد هیونی گرفته مهار.

مهتر. کسی که اسبان را تیمار کند، مرحوم دهخدا در لغت‌نامه می‌نویسد مهتر در تداول امروزی به معنی ستوربان، از بیت ذیل برمی‌آید که در قدیم مهترپرست بوده و سپس به تخفیف مهتر شده است. بیامد یکی مرد مهترپرست / بزد مرد تا اسب او را ببست.

مهتر. بزرگتر، با مقام و منزلت برتر. چو شاه تو بر در مرا کهترند / ز تو کمترین چاکران مهتر ند.

مهتر. بزرگتر به سال، سالخورده‌تر. به کهتر دهم یا به مهتر پسر / که باشد به شاهی سزاوارتر.

مهتر. بزرگ، کلان، بزرگ به جثه، درشت‌هیکل. ز دست دگر شیر مهتر ز گاو / که با چنگ ایشان ببندد توش و تاو.

مهتر. رئیس و سردار قوم، حاکم، فرمانروا. چو مهتر شدی کار هشیار کن / ندانی تو دانندهٔ را یار کن.

مهترپرست. خادم، خدمتکار مخصوص. کسانی که اندر شبستان بدند / هشیوار و مهترپرستان بدند.

مهترشناس. فرمانبر، سپاسدار. یکی بنده بد شاه را ناسپاس / نه مهتر شناس و نه یزدان‌شناس.

مهتری. سروری، بزرگی، ریاست. چو شد هفت‌ساله به منذر چه گفت / که آن رای با مهتری بود جفت.

مهد. تخت روانی که بر پشت اسب یا استر یا شتر یا فیل می‌نهادند و زنان در آن مسافرت می‌کردند، عماری، کجاوه. ز دینار و از گوهر و طوق و تاج / همان مهد پیروزه و تخت عاج.

مِهر. رحم و شفقت، محبت. بریدی سر ساوه شاه آنکه مهر / بر او داشت تا بود گردان سپهر.

مِهر. نام ماه هفتم از سال شمسی. بپخشید آن خواسته بر سپاه / چو ده روز بد مانده از مهر ماه.

مِهر. یکی از نامهای آفتاب عالمتاب. چو از چرخ گردنده بفروخت مهر / بیاراست روی زمین را به چهر.

مِهر. نام روز شانزدهم از هر ماه شمسی. همان اورمزد و مه و روز مهر / بشومید به آب خرد جان و چهر.

مِهر. مهرگان، جشن مهرگان، جشن روز شانزدهم مهر. و دیگر سه یک پیش آتشکده / همان

Marfat.com

مهر و نوروز و جشن سده.

مِهر. نام آتشکده‌ای بوده. چو آذرگشسب و چو خراد و مهر / فرودان به گرداگرد گردان سپهر.

مُهر. وسیله کوچکی از سنگ، فلز یا عقیق که نام و عنوان را بر آن حک کنند و چون بر آن مرکب مالند و بر کاغذ فشار دهند نام و عنوان یا نقش حک‌شده بر کاغذ ثبت شود. مگر با تو ای پهلوان زمین / سزاوار مهر و کلاه و نگین.

مُهر. اثر خاتم، نقش نگین. یکی نامه خواهم بر او مهر شاه / همان خط او چون درخشنده ماه.

مُهر. گاهی مراد از مهر همان مهر پادشاهی است. به توران نباشد چو تو کس به جاه / به تخت و به مهر و به تیغ و کلاه.

مُهر. مهر یا نگینی که به کسی دهند به نشانه مجاز بودن وی در اجرای امری. بدو داد مهری به پیش سپاه / که سالار اویست و جوینده راه.

مُهر. پرده‌بکارت، نشان بکارت و دوشیزگی. به پور جوان گفت از این هفت جام / بخور تا شوی ایمن و شادکام. مگر بشکنی امشب آن مهر تنگ / کلند از نمد کی کند کان سنگ.

مُهر. مخفف مهره. دو مهر ست با من که چون آفتاب / بتابد شب تیره چون بیند آب.

مهرآزمای. مهرورز، عاشق. مگر این دو مهرآزمای نژند / گسستند از دل به دیدار بند.

مهرآوردن. محبت داشتن، مهر ورزیدن. روانم همی بر تو مهر آورد / همی آب شرمم به چهر آورد.

مهربان. رحم‌کننده، بخشاینده. چو این کرده شد سام بر پای خاست / که ای مهربان مهتر داد و راست.

مهربان. با مهر و محبت، با عاطفه. چو زینسان سخن گفت شاه جهان / بر آشفت از آن دختر مهربان.

مهربان. نیکی‌کننده. گرفتند هر دو بر او آفرین / که ای مهربان شهریار زمین.

مهربان. معشوق، زن که مورد مهر کسی است. بدان تنگی اندر بجستم ز جای / یکی مهربان بودم اندر سرای.

مهربانی. نواخت، محبت، نوازش. همه مهربانی بدان کن که شاه / سوی جنگ توران نراند سپاه.

مهربرداشتن. کنایه است از دست کشیدن، دست شستن. وگر جز برین روی گردد سپهر / ز جان و تن خویش بردار مهر.

مهربریدن. مهر برگرفتن، بی‌علاقه شدن. چنین است کردار گردان سپهر / ببرد ز پرورده خویش مهر.

مهرپیوستن. مهر ورزیدن، عشق داشتن. نه پیوست خواهد جهان با تو مهر / نه نیز آشکارا نمایدت چهر.

مهرجوی. جوینده محبت، خواهان محبت. به پرده درون دخت پوشیده‌روی / بجوشید مهرش بدان مهرجوی.

مهرجوینده. مهرجوی، دوستی‌خواهنده. سخنها چو بشنید از اردشیر / همه مهرجوینده و دلپذیر.

مِهرخورد. در این بیت ظاهراً به معنی درد عشق کشیده است و لاغر و رنجور از عشق. پدید آید آنگاه باریک و زرد / چو روی کسی کو بود مهرخورد.

مهرخون. مهر و محبتی که از راه نسب و خویشاوندی نسبی و از راه همخونی باشد. بر این داستان زندیکی رهنمون / که مهری فزون نیست از مهر خون. چو فرزند شایسته آید پدید / ز مهر زنان دل بباید برید.

مهرساز. مهرانگیز، برانگیزنده محبت و مهر. هم

Marfat.com

از بهر مهر اب و سیندخت باز/ هم از بهر رودابه مهر ساز.

مُهر کردن. سکه زدن. بسازند و آرایش نو کنند/ درم مهر بر نام خسرو کنند.

مُهر کردن. کنایه از بستن، موقوف کردن. در گنج دینار را مهر کرد/ به توران نماندش کسی همبرد.

مهرگان. روز مهر از ماه مهر، روز شانزدهم مهر. بکرد اندر آن کوه آتشکده/ بدو تازه شد مهرگان و سده.

مهره. پشت، صلب. ترا نیک داند به نام و گهر/ ز همخون و از مهره نیک پدر.

مهره. گلوله گلی که در کمان گروهه استفاده می‌شده. هیون را سوی جفت دیگر بتاخت/ به خم کمان مهره در مهره ساخت.

مهره. جواهر گرانبها، دانه قیمتی. چو دانند آن مهره‌ها را بدید/ بدو گفت کاین را که یارد خرید.

مُهره. گوهر شب‌چراغ. دگر مهره باشد مرا شمع راه/ به تاریکی اندر شوم با سپاه.

مُهره. نظرقربانی، مهره که بر بازو بندند برای دفع چشم‌زخم، در این جا علامت، نشانی برای شناسائی. همی جانش از رفتن من بخست/ یکی مهره بر بازوی من ببست.

مهره. هر یک از قطعه‌های فلزی که بر چرم کمر و جز آن تعبیه کنند و در آن سنگهای قیمتی نشانند. بدو داد پرمایه زرین کمر/ به هر مهره‌ای درنشانده گهر.

مهره. هر یک از فقرات تیره پشت. عربی ذوالاکتاف کردش لقب/ چو از مهره بگشاد کتف عرب.

مهره. قطعه‌های چوبی یا استخوانی که بر روی صفحه نرد یا شطرنج قرار داده و با آنها بازی کنند. نهادند شطرنج نزدیک شاه/ به مهره درون کرد چندی نگاه.

مهره بر جام زدن. به علامت حرکت مهره (که آلتی مخصوص بوده) به جام (که نوعی کوس است) کوبیدن. بزد مهره بر جام و برخاست غو/ برآمد ز هر جاده و دار و رو.

مهره در جام. نوعی از آلات خبررسانی در زمان جنگ که با به صدا در آوردن آن سپاه را حرکت داده یا تشویق به جنگ می‌کردند. یکی مهره در جام در دست شاه/ به کیوان رسیده خروش سپاه.

مهره در جام زدن. مهره در جام افکندن، کنایه از اعلام سواری است. بزد مهره در جام بر پشت پیل/ زمین را تو گفتی بر اندود نیل. گویند که در زمان کیانیان رسم چنان بوده که جامی از هفت‌جوش بر پهلوی فیلی می‌بسته‌اند و چون پادشاه سوار اسب می‌شده مهره‌ای نیز از هفت‌جوش در میان آن جام می‌انداخته‌اند و از آن صدای عظیمی برمی‌آمده و مردم یا لشکریان خبردار شده سوار می‌شده‌اند.

مهره موم. کنایه از کاملاً در اختیار، در چنگ و در آستین (تکه مومی که در دست می‌گیرند و آن را به هر شکلی که بخواهند درمی‌آورند). وزان پس بیاورد لشکر به روم/ شد آن بوم او را چو یک مهره موم.

مِهزاده. بزرگزاده، اعیان. نیامد همی بانگ مهزادگان/ مگر کشته شد شاه آزادگان.

مهست. مهمترین، بزرگترین. نخستین سر نامه گفت از مهست/ شهنشاه کسرای برنادن پرست.

مهمان‌پذیر. مهمان‌دوست، طالب مهمان، مهماندار. نشست تو در خرّه اردشیر/ کجا باشد ای

Marfat.com

مرد مهمان‌پذیر.

مهمان‌پرست. دوستدار مهمان. بدو گفت چیزی ز بهر نشست/ فراز آور ای مرد مهمان‌پرست.

مهمانی. سور، ضیافت. سپه را موی زابلستان کشید/ به مهمانی پور دستان کشید.

مهندس. اندازه‌گیرنده، شماردار، محاسب. ز دینار و گوهر هزاران هزار/ که آن را مهندس نداند شمار.

مهندس. معمار، راهنمای بنایان. مهندس پذیرفت ایوان شاه/ بدو گفت من دارم این دستگاه.

مِهی. بزرگی، سری، سروری، عظمت. بدو گفت بی تو نخواهم مهی/ نه اورنگ و نه تاج و طوق شهی.

مهیب. باهیبت، هولناک، سهمگین. بزد کوس و آورد بیرون صلیب/ صلیبی بزرگ و سپاهی مهیب.

مِهین. بزرگترین، سالخورده‌ترین. ازین هر سه کهتر بود پیش رو/ مهین از پس و در میان ماه نو.

می. گلاب. همه یال اسپ از کران تا کران/ براندوده مشک و می و زعفران.

می. شراب. به هر جای جشنی بیاراستند/ می و رود و رامشگران خواستند.

میاراد. نیاورد، نیارد + الف دعائیه. سیه‌چشم بد نام آن بدهنر/ که چون او میاراد گردون دگر.

میان. بین، وسط و فاصله دو چیز یا دو کس. به شاهی نشیند میان دو شیر/ میان شاه و تاج از بر و تخت زیر.

میان. بین، مابین، در بین دو یا چند چیز یا کس که در امری و حالتی مشترک باشند. که بر زد چنین گفت کای پهلوان/ سر افراز تو کس میان گوان.

میان. در بین، داخل. یکایک بدو گفت پیران همه/ که گرگ اندر آمد میان رمه.

میان. جوف، و داخل. زنی با جوالی میان پر ز کاه/ همی بود پویان میان سپاه.

میان. کمر. بزد بر میانش بدو نیم گشت/ دل بر زبلا پر از بیم گشت.

میان. کمربند، میان‌بند. سپه را دو فرسنگ بُد در میان/ گشادن نیارست یک تن میان.

میان. غلاف خنجر و کارد و شمشیر، نیام. یکی تیغ تیز از میان بر کشید/ سر اسر دل نامور بر درید.

میان. قلب سپاه، قلب لشکر. سپه را میان و کرانه نبود/ همان بخت دارا جوانه نبود.

میان. دوری، بعد، فاصله مکانی. میان دو لشکر دو فرسنگ بود/ که پهنای دشت از در جنگ بود.

میان آمدن. مطرح شدن. چو زین گونه آمد سخن در میان/ بزرگان ایران و تورانیان.

میان بستن. بستن کمر، مجازاً آماده نبرد و کین‌خواهی شدن، سخت پی کاری بودن. چو نیمی ز تیره شب اندر گذشت/ سپهدار جنگی میان را ببست.

میان‌بسته. کنایه از مهیا و آماده و حاضر به خدمت. برون رفت سیندخت با بندگان/ میان‌بسته سیصد پرستندگان.

میانجی. واسطه سازش، ایجادکننده تفاهم. میان‌شان همه داوری شد دراز/ میانجی بیامد یکی سرفراز.

میانجی. واسطه انجام یافتن کاری. میانجی بپذرفت و خاقان بداد/ به نوشیروان دخت خاقان نژاد.

میانجی. حایل، فاصله، میانه. از این سو سپهبد وز آن سو سپاه/ میانجی شده رود و بربسته راه.

میانجی کردن. واسطه قرار دادن، داور قرار دادن. ازین سودمندی بود زان زنان/ خرد را میانجی کن اندر میان.

میانگاه. وسط، میانه، قلب. میانگاه لشکرش را

Marfat.com

کتاب خانه گنج بخش
شماره ...

همچنین / سپاهی بیاراست خوب و گزین.

میان گشادن. کمر باز کردن، آسودن، آرمیدن.
چه فرماید اکنون جهانپهلوان / گشایم ازین رنج و سختی میان.

میان لاغر. کمرباریک. همش رنگ و بوی و همش قد و شاخ / سواری میان لاغر و بر فراخ.

میان نهادن. عرضه کردن، مشترک ساختن.
چنین گفت موبد به پیش گروه / به مزدک که ای مرد دانش پژوه. یکی دین نو ساختی پرزنان / نهادی زن و خواسته در میان.

میانه. بین، بین دو یا چند تن یا چند چیز. از آن دختران آنکه بد نامدار / برون آمدند از میانه چهار.

میانه. اعتدال. ز کار زمانه میانه گزین / چو خواهی که یابی به داد آفرین.

میانه. میانسال، نه مهتر و نه کهتر، اوسط. میانه کدام است و مهتر کدام / بباید برین گونه تان برد نام.

میانه گزیدن. اعتدال را نگه داشتن. ستوده کسی کو میانه گزید / تن خویش را آفرین گسترید.

می برداشتن. می خوردن، شراب خوردن، باده نوشیدن. شب اورمزد آمد و ماه دی / ز گفتن برآسود و برداشت می.

می پرست. دوستدار باده، کنایه از دایم‌الخمر.
چو یک هفته زین گونه با می به دست / ببودند شادان‌دل و می‌پرست.

می پرست. ساقی، می‌گسار. ورا آنجا بیامد به جای نشست / یکی جام می خواست از می‌پرست.

میتین. کلنگ و میله آهنی که سنگ‌تراشان با آن کار می‌کنند. ببردند میتین و مردان کار / ورا کوه ببرید صد جویبار.

میخ. وتد خیمه، چوبهائی که بر زمین فرو برند و طنابهای چادر و خیمه را بر آن استوار کنند. خم آورد پشت و سنان ستیخ / بزد تند و بر کند هفتاد میخ.

میخ. مُهر، مهر پول، قالب سکه. درم را یکی میخ نو ساختیم / سوی شادی و فرخی تاختیم.

میخ درم و دینار. آهنی که نقش سکه و پول بر آن است و زر و سیم را با آن سکه می‌زنند. رشیدی در این شاهد میخ را سکه زر معنی کرده. از آن پس دگر کرد میخ درم / همان میخ دینار و هر بیش و کم. به یکروی بد نام شاه اردشیر / به روی دگر نام فرخ وزیر.

میخ ساختن. نقش و باسمه و قالب سکه ساختن. درم را همی میخ سازد بنیز / سبک داشتن بیشتر زین چه چیز.

می خواره. می‌گسار، باده‌خوار، می‌پرست.
جهانی به رامش نهادند روی / بر آواز می خواره شد شهر و کوی

می خواره. هم پیاله، حریف شراب. می آورد بر خوان و می خواره خواست / به یاد جهاندار بر پای خاست.

می خورده. مست، مخمور، می‌زده. به دیده چو قارون به رخ چون بهار / چو می خورده‌ای چشم او پر خمار.

میدان. جنگ‌جای، نبردگاه، رزمگاه. همی گشت باهر دو تن پیلسم / به میدان به کردار شیر درم.

میدان. توسعاً کارزار و نبرد. همه برز و مردی بدی کار اوی / چو طوس و چو رستم بدی یار اوی.

میدان. عرصه اسب‌دوانی و چوگان‌بازی.
هر کس شنیدم که چوگان تو / بیستد گردان به میدان تو.

میدان. عرصه گشاده در جائی که اطراف آن خانه یا دکان قرار دارد. نگه کن که ما چند شهر فراخ / بر از باغ و میدان و ایوان و کاخ.

میر. امیر، پادشاه، سلطان. یکی میر بود اندر آن شهر

Marfat.com

اوی / سر افراز و با لشکر و آبروی.

میراث. آنچه به ارث ماند، بازماندن مال و ملک به سبب مرگ صاحب آن. ز اسب و سلیح و ز بیش و ز کم / که میراث ماند از نیازادشم.

میراث. منصب یا عمل یا مقامی که پس از مرگ کسی فرزند یا وارث او از آن بهره برد. ز میراث بیزارم و تاج و تخت / وزان پس نشینیم با شوربخت.

میزبان. میهمانی کننده، صاحب ضیافت. اگر شاد و خرم بود میزبان / بدان شهر خرم دو هفته بمان.

میسان. نام ناحیه‌ای بوده در غرب ایران. دو در بوم میسان و آب فرات / پر از چشمه و چارپای و نبات.

میستان. میکده، میخانه، شرابخانه. ز خون رود گفتی میستان شده‌ست / ز نیزه هوا چون نیستان شده‌ست.

میسر. مخفف میسره، طرف چپ لشکر. همی گشت گرد سپه یک‌تنه / که دارد نگه میسر و میمنه.

میسره. جناح چپ لشکر. ابر میسره چل هزار دگر / همه ناوک انداز و پر خاشخر.

میش. گوسفند، گوسفند ماده. چو تنگ اندر آمد شبانان بدید / ابر میش و بز پاسبانان بدید.

آب خوردن میش با گرگ در یک جوی. عدالت مطلق برقرار نمودن. جهان تازه شد از سر گاه او / با گرگ میش آب خوردی به جوی.

چنگال گرگ از میش گسستن. رفع تجاوز و بیداد ظالم از مظلوم کردن. ورا خواندند از دوان بزرگ / که از میش بگسست چنگال گرگ.

خویش شدن میش و گرگ. کنایه از برقراری عدالت اجتماعی کامل و تفاهم ظالم و مظلوم. بدین هم نشان تا قباد بزرگ / که از داد او خویش شد میش و گرگ.

گاهی گرگ و گاهی میش بودن. درشتی و نرمی را با هم داشتن. تو اکارهای بزرگ است پیش / گهی گرگ باید بدن گاه میش.

میش. گوسفند وحشی، میش شکاری. بزرگان به بازی به باغ آمدند / همه میش و آهو به راغ آمدند.

میش‌سار. تخت سلطنت خسرو پرویز که منقش و مزین به سر میش بود. کهین تخت را نام بد میش‌سار / سر میش بودی برو بر نگار.

میش‌گاوه. میش بزرگ، میش قوی، گاومیش. بدان دایه و میش گاوه شبان / نه آرام روز و نه خواب شبان.

میغ. ابر. فروغ سر نیزه و تیر و تیغ / بتابد چنان چون ستاره ز میغ.

میغ بستن هوا. مه و ابر پدید آمدن در هوا، ابری شدن. ز گرد سواران هوا بست میغ / چو برق درخشنده پولاد تیغ.

می کشیدن. می خوردن، می نوشیدن، شراب خوردن. کشیدند می تا جهان تیره گشت / سر میگساران ز می خیره گشت.

میگسار. شرابخوار، باده‌نوش. که ایشان همه میگسارند و مست / شب و روز باشند با می به دست.

میگسار. ساقی، ساقیه. بیاورد جامی دگر میگسار / چو از خوب رخ بستد آن شهریار.

میگسار. میگساری، میخواری. چنین داد پاسخ که اسفندیار / نفرمودمان رامش و میگسار.

میگون. می گون، به رنگ می، مست‌کننده مانند می، در این بیت می‌زده و مست. بپرسید از او گفت شب چون بدی / چو بیرون شدن دوش میگون بدی.

میل. واحد مسافت. سپه بود چندان که بر هفت میل /

Marfat.com

زمین بود بر سان دریای نیل.

میل. نشان راه، سنگ نشان. بر آورد میلی ز سنگ
و ز گچ / که کس راز ایران و ترک و خلج.

میل داشتن. آرزو داشتن و گرائیدن. و گر میل
دارد کسی سوی خاک / ببرد ز خورشید و ز باد پاک.

میمن. مخفف میمنه، بال راست لشکر. بیاراسته
میمن و میسره / زمین کوه گشت آهنین یکسره.

میمنه. جناح راست لشکر. چپ لشکرش را به
گرشاسب داد / ابر میمنه سام یل با قباد.

میمنه‌دار. فرمانده جناح راست لشکر. ورا
میمنه‌دار گردوی بود / که گرد و دلیر و جهانجوی بود.

مینو. بهشت، جنت. کجا یافتستم من از کیقباد / به
مینو همین جان او شاد باد.

میوه. بار و بر و ثمر. همان میوه تلخت آرد پدید / از
او چرب و شیرین نخواهی مزید.

میوه‌دار. درخت میوه، درختی که بر دهد. بر او
بر ز هر گونه‌ای میوه دار / فراوان گیا بود بر کوهسار.

میهمان. مهمان، ضیف. کسی را بدان دشت پیکار
نیست / همان میهمان نزد کس خوار نیست.

میهن. وطن، مسکن، جای آرام و خان و مان.
اگر دورم از میهن و جای خویش / مرا یار ایزد به هر
کار بیش.

میهن. خانه. که شاه جهان است مهمان تو / بدین بینوا
میهن و مان تو.

Marfat.com

Marfat.com

ن

ناآشنا. ناشناس، بیگانه. بیابان و دریا و اسبان یله/ به ناآشنا چون سپارم گله.

ناآمده. نیامده، واقع‌نشده. بگوید همی تابدان می خوریم/ غم روز ناآمده نشمریم.

ناآمده. در آینده، عاقبت. چهارم که دل دور داری ز غم/ ز ناآمده بد نباشی درژم.

ناارز. بی‌ارزش، بی‌بها. سخنهای من چون شنیدی بودز/ مگر باز دانی ز ناارز ارز.

نااستوار. سست، بی‌ثبات، نامطمئن. ببینیم تا گردش روزگار/ چه بندد بدین بند نااستوار.

نااستوار. خائن، نمک‌بحرام، نادرست، غیرامین. ششم گردد ایمن به نااستوار/ همی پرنیان جوید از خاربار.

ناامید. آنکه امید ندارد، مأیوس. دگر باز گردانندم ناامید/ نباشد مرا روز با او سپید.

ناامید شدن. سر خوردن، دست شستن. چنین پاسخش داد دیو سپید/ که از روزگاران مشو ناامید.

ناامید کردن. محروم کردن، بی‌نصیب گذاشتن. زبوی زنان موی گردد سپید/ سپیدی کند از جهان ناامید.

ناایمن. ترسان، بیمناک، آشفته. مخسبید ناایمن از شهریار/ مدارید زاندیشه جان را نزار.

ناب. خالص، بی‌غش، غیر مخلوط. یکی تخت بنهاده نزدیک آب/ بر او ریخته مشک ناب و گلاب.

ناباك. بی‌باک، بی‌پروا، نترس. دلش تیز تر گشت و ناباک شد/ گشاده زبان سوی ضحاک شد.

ناباکدار. نترس، دلیر، جسور، بی‌پروا. چنین داد پاسخ دورا گرگسار/ که ای نامور مرد ناباکدار.

نابختیار. بدبخت، وازگون‌بخت. بدو گفت کای شاه نابختیار/ ز نوشین روان در جهان یادگار.

نابخرد. نادان، بی‌عقل، بی‌خرد. بگردان ز جانش نهیب بدان/ بپرداز گیتی ز نابخردان.

نابرآورده. برنکشیده، انجام نشده. چو آگاه شد خسرو از راز اوی/ وز آن نابرآورده آواز اوی.

Marfat.com

نابردبار. بی‌صبر، ناشکیبا، بی‌حوصله. شنیدم همه‌پورش نابکار / چه گفت آن جهانجوی نابردبار.

نابردن. نبردن، انتقال ندادن، ماندن. به مادر چنین گفت پس جنگجوی / که نابردن کودکان نیست روی.

نابردنی. نه در خورد بردن. چو خورشید شد زرد لشکر براند / کسی را که نابردنی بدبماند.

نابرده‌دست. دست‌نزده. نهفته همه بوم گنج من است / نیاکان بدو هیچ نابرده دست.

نابرومند. بی‌صبر، ناشکیبا. ببخشند گنه چون شود کامکار / نباشد سرش تند و نابردبار.

نابرومند. ناآباد، متروک، ویرانه. دگر نابرومند راهی بود / دگر بر زمین گورگاهی بود.

نابرید. پارچه‌ای که به اندازه لباس گرفته شده ولی هنوز بریده نباشد، پارچه ندوخته. به گنجی که بد جامه نابرید / فرستاد نزد سیاوش کلید.

نابسته. آزاد، بدون قید. دژان زاری و ناله خستگان / به بند اندر آیند نابستگان.

نابسود. چیز نو، استعمال‌نشده. ز دیبا و از جامه نابسود / که آن را کران و شماره نبود.

نابسود. نتراشیده، تراش نخورده. ز مرد بر او چار صد پاره بود / به سبزی چو قوس قزح نابسود.

نابسود. ناسفته، سوراخ‌نشده. سپهبد پذیرفت از او هر چه بود / ز دینار و از گوهر نابسود.

نابسوده. ناسفته، سوراخ‌نشده. سخن گفت ناگفته چون گوهر است / کجا نابسوده به بند اندر است.

نابسوده. نو، غیر مستعمل. بیامد بر تخت شاهی نشست / یکی جامه نابسوده به دست.

نابسوده. نتراشیده، تراش‌نخورده، نسائیده. برد بافته شفشهٔ سیم و زر / به شفشه درون نابسوده گهر.

نابسوده. لمس‌نشده، دست‌نخورده، بکر، کنایه از بلندمرتبه. یکی سرو بد نابسوده سرش / چو با شاخ شد رستم آمد برش.

نابکار. بدکردار، شریر، بی‌آئین، بدکار. غمین گشت بدگوهر نابکار / ز گفت کلاهور بر گشته کار.

نابکار. فاجر، فاسق. از ایندویکی گر شود نابکار / ازین پس که خواند مرا شهریار.

نابکار. بد، نکوهیده، زشت، ناصواب. سرانجام زاندیشه نابکار / ز گفت کلاهور بر گشته کار.

نابکار. فاجر، فاسق.. از ایندویکی گر شود نابکار / از این پس که خواند مرا شهریار.

نابکار. بد، نکوهیده، زشت، ناصواب. سرانجام ز اندیشه نابکار / شوی زنن جهان کرد بیچاره‌وار.

نابکار. آنچه به کار نیاید، بی‌حاصل، بی‌فایده. هنر بهتر از گفتن نابکار / که گیرد ترا مرد دانند خوار.

نابودنی. ممتنع، محال، نشدنی. مپندار کاین کار نابودنی است / نشاید کسی کو نفرسودنی است.

نابوده. ناموجود، نیامده، واقع‌نشده. مفرمای بدو گفت دل شاد دار / همه کار نابوده را باد دار.

ناپارسا. بی‌تقوا، فاسق، فاجر. چنین داد پاسخ که ای پادشا / مده گنج هرگز به ناپارسا.

ناپارسا. بی‌احتیاط. منم بنده‌ای شاه را ناسزا / چنین بر تن خویش ناپارسا.

ناپاک. نابکار، شریر، بدگوهر. شنیدند گردان آهرمنی / که سالار ناپاک گرد آن منی.

ناپاک. حیله‌گر، مکار. یکی دیو جنگیش گویند هست / گه رزم ناپاک و با زور دست.

ناپاک. بد، زشت، سخن ناپسند. بگفت آن سخنهای ناپاک تلخ / که آمد سپهبد سیاوش به بلخ.

ناپاک‌تن. بی‌عفت، بدکاره. که آرمت با دخت ناپاک‌تن / کشم زار تان بر سر انجمن.

ناپاکدل. بدنیت، بددل، حسود، کینه‌توز. به گفتار ناپاکدل رهنمون / همی دست یازند خویشان به خون.

Marfat.com

ناپاک‌دین. کافر، بی‌دین، کج‌اعتقاد. تو دانی که از جاسب ناپاک‌دین / بیامد به کین با سواران چین.

ناپاک‌رای. گمراه، بد نیت، بداراده. به آسایش و نیکنامی گرای / گریزان شو از مرد ناپاک‌رای.

ناپاکزاده. حرام‌زاده، بدنژاد. ز ناپاکزاده مدارید امید / که زنگی به شستن نگردد سپید.

ناپایدار. فانی، مردنی، هلاک‌شونده. اگر شهریاری و گر پیشکار / تو ناپایداری و او پایدار.

ناپایدار. بی‌قرار، بی‌ثبات. کدام است خوشتر در این روزگار / ازین بر شده چرخ ناپایدار.

ناپایدار. نااستوار، بی‌اعتبار. ببینید کاین چرخ ناپایدار / نه پرورده داند نه پروردگار.

ناپدید. غیر مرئی، ناپیدا، نامعلوم، پنهان. خردمند گر دور دریابدید / گر آنه نه پیدا و بین ناپدید.

ناپدید. پوشیده، مستور. بزد دست و آن تیغ بران کشید / ز گرد سواران جهان ناپدید.

ناپدید. مفقود، گم‌شده، مخفی. چو صد سالش اندر جهان کس ندید / ز چشم همه مردمان ناپدید.

ناپدید. از بین‌رفته و فنا شده. کجا سلم و تور و فریدون کجاست / همه ناپدیدند با خاک راست.

ناپدید. نابود، محو، نیست. خروشید چون روی رستم بدید / که نام تو باد از جهان ناپدید.

ناپدید بودن رنگ رخ. رنگ باختن، پریدگی رنگ. بدو قیدروش آنچه دید و شنید / همی گفت ورنگ رخش ناپدید.

ناپدید شدن. فرو رفتن، غرق شدن. به آب اندرون شد تنش ناپدید / کسی در جهان این شگفتی ندید.

ناپدید شدن. غایب شدن، غیب شدن، ناپیدا شدن. چو بیننده دیدارش از دور دید / هم اندر زمان زو شود ناپدید.

ناپدید شدن. مفقود شدن، گم شدن، زایل شدن. گنه‌کار چون روی بیرنگ بدید / خرد شد ز مغزش همه ناپدید.

ناپدید شدن. له شدن، فرومالیده شدن، تباه شدن. چه مایه زن و کودک نارسید / که زیر پی پیل شد ناپدید.

ناپدید شدن. نابود شدن، از بین رفتن. وز آن جایگه لشکر اندر کشید / شد آن آرزو در دلش ناپدید.

ناپدید شدن. مستور شدن، از چشم پوشیده و پنهان شدن. همه کشور از برف شد ناپدید / به یک هفته کس روز روشن ندید.

ناپدید کردن. پنهان کردن، مخفی کردن. چو کاموس دست و گشادش بدید / به زیر سپر کرد سر ناپدید.

ناپدید کردن. نیست کردن، کشتن، معدوم کردن. به یک دست دشمن کند ناپدید / شگفتی تر از کار او کس ندید.

ناپسند. غیر مطبوع، ناگوار، مکروه. بدانستم آن نامه ناپسند / که آمد ز فرزند چندین گزند.

ناپسند. نامقبول، مردود. گهر بی‌هنر ناپسند است و خوار / برین داستان زندگی هوشیار.

ناپسندیده. نامطبوع، بر خلاف میل، مردود، غیر مقبول. به پیش آمد این ناپسندیده کار / به بیهوده این رنج و این کارزار.

ناپسندیده. زشت، قبیح، مکروه. گر آهنگر میوه داری کنید / وگر ناپسندیده کاری کنید.

ناتافتن. گرایش نداشتن، نگرانیدن، متمایل نشدن. به کژی دلم هیچ ناتافته / روان جای روشن دلان یافته.

ناتندرست. بیمار، مریض، علیل، رنجور. رسیده به لب جان ناتندرست / همی چاره دردمندان بجست.

Marfat.com

ناتندرست. نادرست، نااستوار. نگه کردم این نظم و سست آمدم / بسی بیت ناتندرست آمدم.

ناتندرست. سست، کاهل. هر آن‌کس که در جنگ سست آمدی / به آورد ناتندرست آمدی.

ناتندرستی. نادرستی، خیانت. کنون کار بر ساز و سستی مکن / به من نیز ناتندرستی مکن.

ناتوان. علیل، بیمار، رنجور، دردمند. دل سفله باشد به تن ناتوان / به آن اندرون تیز و تیره روان.

ناتوان. ضعیف، کم‌زور. مرا کرد پیری چنان ناتوان / تو را هست نیرو و بخت جوان.

ناتوان. عاجز، درمانده. همی گفت کاین بنده ناتوان / همیشه پر از درد دارد روان.

ناتوان. بی‌طاقت، بی‌تاب، بی‌قرار. دریغا که بابا من آن پهلوان / بماند ز هجران من ناتوان.

ناتوانی. مرض، رنجوری، ناتندرستی. وز آن ناتوانی که آمد به سام / که بیماری آورد ما را به دام.

ناتوانی. سستی، ضعف، پیری. به من ناتوانی نهاده‌ست روی / که رنگ رخم کرده همرنگ موی.

ناجوانمرد. بدخواه، بدسرشت، نانجیب. مکافات یابد بدان بد که کرد / نباید غم ناجوانمرد خورد.

ناچار. بر خلاف میل و رغبت، ناگزیر. برآرند در جنگ از تو دمار / شوی کشته ناچار در کارزار.

ناچخ. تبرزین، تبر کوچک. ز تیر و کمان و ز بر گستوان / ز کوپال و از ناچخ هندوان.

ناچران. چرا ناکرده، چیز نخورده، گرسنه. به کوه اندرست این زمان با سران / دو دیده پر از آب و لب ناچران.

ناچرید. لب از غذا بسته، چیزی نخورده. غریبان که بر شهر ما بگذرید / چمانند پای و لبان ناچرید.

ناچریدن. چرا نکردن، لب از خوردن بستن. گرفتار در دست آز و نیاز / تن از ناچریدن به رنج و گداز.

ناچریده. چیزی نخورده، گرسنه و تشنه. دهان ناچریده دو دیده پر آب / همی بود تا سر کشید آفتاب.

ناچمان. عاجز و ناتوان در حرکت، بی‌حال. فرنگیس نالنده بود این زمان / به لب ناچران و به تن ناچمان.

ناچیز. بی‌قدر، بی‌مقدار، پست و ناقابل. ز خاشاک ناچیز تا عرش راست / سراسر به هستی یزدان گواست.

ناچیز. نیست و نابود، عدم، هیچ. که یزدان ز ناچیز چیز آفرید / بدان تا توانائی آمد پدید.

ناچیز. خراب، ویران. چو ناچیز خواهد شدن شارسان / همانا در پای بیمارسان.

ناخردمند. نادان، بی‌عقل، ابله. اگر بر من این از دهای بزرگ / که خواند ورا ناخردمند گرگ.

ناخرم. ناخوش، نامطبوع، نامرغوب. تو بیزار گرد از گره و دین اوی / بنه دور ناخرم آئین اوی.

ناخن. ماده شاخی که در سر انگشتان می‌روید، پنجه، چنگال. بزد دست و جامه بدرید پاک / به ناخن دو رخ را همی کرد چاک.

ناخواسته. نطلبیده، درخواست نکرده، خواهش نکرده. کلید در گنج آراسته / به گنجور او داد ناخواسته.

ناخوب. بد، ناخوش، زشت، کریه. به گفتار و کردار از پیش و پس / ز من هیچ ناخوب نشنید کس.

ناخوبی. بدی، ناخوشی، زشتی، تباهی. به بخت تو آرام گیرد جهان / شود جنگ و ناخوبی اندر نهان.

ناخوردن. نخوردن، امساک. ز ناخوردنش چشم تاریک شد / تن پهلوانیش باریک شد.

ناخوش. دلتنگ، ناشادمان، آزرده. در آنجای،

Marfat.com

جای تو آتش بود / به دنیا دلت تلخ و ناخوش بود.

ناخوش. بد، ناخوب، ناپسند، زشت. چو کژی کند پیر ناخوش بود / پس از مرگ جایش در آتش بود.

نادان. جاهل، بی‌علم، ابله، بی‌خبر. که دانا ترا دشمن جان بود / به از دوست مردی که نادان بود.

نادانی. جهل، بی‌اطلاعی، بی‌شعوری. ز نادانی آمد گنه‌کارم / گمانم که دیوانه پندارم.

نادیدن. ندیدن، فراق، دوری. مرا آرزو چهره رستم است / ز نادیدنش جان من پر غم است.

نار. انار. بفرمود تا آب نار آورند / همان تره جویبار آورند.

ناردان. انار دانه، نار دانک. همان ارزن و پسته و ناردان / بیاورد یکی موبد کاردان.

نارسید. نارسیده، کودک نابالغ، تازه‌سال، اندک‌سال. چو افراسیابش به هامون بدید / شگفتید از آن کودک نارسید.

نارسیده. نرسیده، واصل نشده، نیامده. چو بشنید بهرام اندیشه کرد / ز دانش غم نارسیده نخورد.

نارسیده. کال، نارس، خام. اگر تندبادی برآید ز کنج / به خاک افکند نارسیده ترنج.

نارسیده. باکره. همه نارسیده‌بتان طراز / که بسر شستشان ایزد از شرم و ناز.

نارسیده. نابالغ. همی کودکی نارسیده به جای / بر او برگزینی نه ای نیکرای.

نارسیده به کام. ناکام، به کام نرسیده. یکی خرد فرزند شاپور نام / بدی شاه را نارسیده به کام.

نارنگ. نارنج، نوعی میوه گرمسیری. چو نارنگ شد روی شه زان سخن / بدو گفت رای ددی اهرمن.

ناروا. چیزی که جایز و روا نباشد. به دادار گفت ای جهاندار راست / پرستش بجز مر ترا نارواست.

نارون. در لغت‌نامه دهخدا به نقل از ولف «انار» معنی شده با همین شاهد. اما مرحوم نوشین کلمه آخر بیت را «نار دان» مرکب از نار به معنی انار و دان، امر از فعل دانستن می‌داند. رخانش چو گلنار و لب ناردان / ز سیمین برش رسته دو نارون.

ناری. مخفف نیاوری. چنانت بفرهنجم ای بدنهاد / که ناری دگرباره ایران به یاد.

ناز. نعمت، رفاه، آسایش. بر فتیم با نیزه‌های دراز / بر او تلخ کردیم آرام و ناز.

ناز. آرام، راحت، آسوده. به پایین که شاه خفته به ناز / شده یک زمان از شب دیرباز.

ناز. فخر کردن، تکبر، خودمنشی. یکی مهتری بود نامش گراز / کز او بود ماهوی را نام و ناز.

ناز. ملایمت، نرمی، نوازش. کنون شاد گشتم به آواز تو / بدین چرب گفتار بانازتو.

ناز. ظرافت، زیبائی، جمال، خوبی. تنش بد همه ناز بر نازبر / برو غبغبش مازبر مازبر.

ناز آوردن. ظاهراً به معنی شادی آوردن و ایجاد شادی و نعمت کردن. کنون داشتن و داد باز آوریم / به جای غم و رنج ناز آوریم.

نازان. نازکننده، نازنده، بالنده، سربلند، سرافراز. به بالا چو سرو و به دیدار ماه / جهانگیر و نازان بد و تاج و گاه.

نازدیده. نازپرورده، نازنین. بدو گفت کای نازدیده جوان / مبر دست سوی بدی ناتوان.

نازردنی. نیازردنی، که آزردن آن روا نیست، که نبایدش آزرد، غیر قابل آزردن. بپرهیزد از هر چه ناکردنی است / نیازارد آن را که نازردنی است.

نازش. مایه نازیدن. بدو نازش جان افراسیاب / دلش را آتش مهر او بر ز تاب.

نازش. ناز و نوازش، تسلی، دلنوازی. ستمدیده را

Marfat.com

اوست فریادرس / منازند با نازش او به کس.

نازش کردن. نازیدن، بالیدن. شما هم بدو نیز نازش کنید / بکوشید تا عهد او نشکنید.

نازك. لطیف، نازپرورده، نازنین. به شمشیر هندی برد گردنش / به خاک اندر افکند نازک تنش.

نازك. مهربان، حساس، زودرنج. برانوش چون پاسخ نامه دید / ز شادی دل نازکش بر دمید.

نازنده. سرافراز، بالابلند. همان سرو نازنده شد چون کمان / ندارم گمان گر سر آید زمان.

نازونیاز. نعمت و فراوانی، ناز و نعمت. چنین گفت با دختر سرفراز / که ای پرورده به ناز و نیاز.

نازیدن. بالیدن، فخر، مباهات کردن، افتخار کردن. پدر بر پدر شهریار است و شاه / بنازد بدو گنبد هور و ماه.

نازیدن. غره شدن، مغرور شدن. نگر تا ننازی به تخت بلند / چو ایمن شوی سخت ترس از گزند.

نازیدن. آسودن در رفاه و نعمت. ازین کرد ایزد ترا بی نیاز / هم ایدر بباش و به خوبی بناز.

ناژ. درخت کاج، صنوبر. در آن مرز بینی درختان ناژ / زمینش همه لاله‌زار است و ژاژ.

ناساخته. نساخته، بنا نشده، تدارک نشده. همی گفت ناساخته خانه را / چرا ساختم رزم بیگانه را.

ناساز. نابسامان، نامرتب، آشفته. بر افراسیاب این سخن مرگ بود / کجا کار ناساز و بی‌برگ بود.

ناساز. ناسازگار، ناباب. دهان گر بماند ز خوردن تهی / از آن به که ناساز خوانی نهی.

ناسازگار. بدمزاج، تندخوی، ستیزه‌جو، بدسلوک. که ناپایدار است و ناسازگار / چنین بوده تا بوده این روزگار.

ناسازگار. ناملایم، درشت، بر خلاف انتظار. سخن چند بر گفت ناسازگار / از آن بیشه و گور و آن مرغزار.

ناسازگار. مخالفت، ناهماهنگی، کجروی، ستیزه‌جوئی. چو پاداش این رنج خواری بود / گر از بخت ناسازگاری بود.

ناسالخورد. کم سن و سال. کزین شاه ناسالخورد جوان / چرا ئید بر درد و خسته روان.

ناسپاس. ناشکر، حق‌ناشناس، نمک‌نشناس. ستاننده گر ناسپاست است نیز / سزد گر ندارد کس او را به چیز.

ناسپاسی. نمک بحرامی، بی‌وفائی، کافرنعمتی. اگر آنکه مغزش بود بر خرد / سوی ناسپاسی دلش ننگرد.

ناسپرده‌جهان. بی‌تجربه، دنیاندیده، نیازموده. بدو گفت کای یادگار مهان / پسندیده و ناسپرده‌جهان.

ناستوده. پست، فرومایه، دون، بی‌ارزش. اگر ترک باشد ببرم سرش / به خاک افکنم ناستوده برش.

ناسرفراز. فرومایه، پست، دون. کتایون و آن مرد ناسرفراز / مر اداشتند از چنین کار باز.

ناسزا. نالایق، دون، حقیر. بزرگی که بختش برافکند، گشت / به پیش یکی ناسزا بنده گشت.

ناسزا. بد، ناصواب، نابایست. همیشه خرد را تو دستور دار / بدو جانت از ناسزا دور دار.

ناسزا. بد، ناخوشایند، نامطبوع. یکی ناسزا آگهی یافتم / بدان آگهی تیز بشتافتم.

ناسزا. بدون استحقاق، نابجا، به خلاف حقیقت. ستاینده‌ای کو ز بهر هوا ستاید کسی را همی ناسزا.

ناسزا. نادربرابر، نادرخور، که درخور و قرین و همتا نیست. مرا خواستی کس نبودی رواً که پیشت فرستادمی ناسزا.

ناسزا. نانجیب، فرومایه، نالایق. به تیزیش یک تازیانه بزد / بدانسان که از ناسزایان سزد.

Marfat.com

ناسزا. ننگین، بد، ناسزاوار. بنایست آن خلعت ناسزا / فرستاد نزدیک آن پر جفا.

ناسزا. بیهوده، ناصواب، نادرست، باطل. چنین بد از اندیشه شاه نیست / جز از ناسزا گفت بدخواه نیست.

ناسزا بودن. ناروا بودن، سزاوار نبودن، جایز نبودن. به دادار گفت ای جهاندار راست / پرستش بجز مر ترا ناسزاست.

ناسزا بودن. عدم لیاقت، درخور نبودن، لایق نبودن. کنون تاج را درخور کار نیست / چو من ناسزایم سزاوار کیست.

ناسزا شدن. پست شدن. بته گردد این رنجهای دراز / شود ناسزا مرد گردن فراز.

ناسزامرد. مرد ناشایسته، بی‌لیاقت، نالایق. بدو گفت کاین نزد چوبینه بر / تن ناسزامرد بی‌سر شمر.

ناسزاوار. نالایق، نادرخور. تن مرد نادان ز گل خوارتر / به هر نکوئی ناسزاوارتر.

ناسزاوار. فرومایه، پست، بدسرشت. کنون بنده‌ای ناسزاوار پست / بیامد به تخت کیان بر نشست.

ناسزاوار. بی‌ارزش، ناقابل، بی‌ارج. بدان بی‌بها ناسزاوار پوست / پدید آمد آوای دشمن ز دوست.

ناسزاوار. نابجا، ناحق، نه بحق. شب تیره دزد دینار داد / بسی خلعت ناسزاوار داد.

ناسزاوار. زشت، بد. بر اندیش از کار پرویزشاه / از آن ناسزاوار کار تباه.

ناسفته. کنایه از زن باکره، دوشیزه. چو ناسفته گوهر سه دختر ش بود / نبودش پسر دختر افسر ش بود.

ناسگالیده. بی‌فکر، بی‌اندیشه، بی‌تامل. به دام آیدش ناسگالیده میش / پلنگ از پس پشت و صیاد پیش.

ناسود. نه‌آسود، نیاسود. فریدون چو بشنید ناسود دیر / کمندی بیاراست از چرم شیر.

ناسودمند. بی‌فایده، بیهوده، بی‌حاصل. شنیدم سخنهای ناسودمند / دلم نیست ترسان ز بیم گزند.

ناسودمند. زیان‌بخش، موذی، آزاردهنده. بپرهیز از آن مرد ناسودمند / که خیزد از او درد و رنج و گزند.

ناسودمند. پرزیان، پرآسیب، خطرناک. بدو گفت بهرام کاین گوسفند / که آرد بدین جای ناسودمند.

ناسودن. نیاسودن، ناآسودن. به آموی لشکر گهی ساختن / شب و روز ناسودن از تاختن.

ناشاد. ناخوش، حزین، ناخشنود، آزرده. از آن کار گشتاسب ناشاد بود / که لهراسب را سر پر از باد بود.

ناشادکام. محزون، غمگین، ناخشنود، آزرده. بدو گفت ازین هر دو بدتر کدام / کزو بشنم پر درد و ناشادکام.

ناشادمان. غمین، غمگین، رنجور، افسرده. بدو گفت خسرو تو نی بی گمان / ز تخت پدر گشته ناشادمان.

ناشسته‌روی. بی‌شرم، بی‌سروپا، بی‌حیا. چو از خواب بیدار شد زن به شوی / همی گفت کای زشت ناشسته‌روی.

ناشکیب. بی‌صبر، بی‌قرار، بی‌تاب. برون کرد یک پای خویش از رکیب / شد آن مرد بیدار دل ناشکیب.

ناغوش. سر به آب فرو بردن و غوطه خوردن. در آن آب ناغوش کردن رواست / که یک مرد بالا بود آب راست.

ناف. گودی کوچکی در وسط شکم. بزن کارد نافش سر اسر بدر / ز آن پس پیچه گر بیابی گذر.

نافه. کیسه‌ای به اندازه تخم مرغ که زیر پوست

Marfat.com

شکم آهوی ختایی قرار دارد که از مایع درون آن مشک به دست می‌آید. شود در جهان چشمه آب خشک/ ندارد به نافه درون بوی مشک.

ناکاردان. بی‌تجربه، ناشی. ز بی‌مایه دستور ناکاردان/ ورا جنگ سود آمد و جان زیان.

ناکاردیده. بی‌تجربه، ناآزموده، ناشی. چو بشنید ناکاردیده جوان/ دلش گشت پر درد و تیره روان.

ناکاردیده. تازه‌سال، جوان کم‌تجربه، تازه‌کار. ز ترکان هر آن کس که بد پیشرو/ ز ناکاردیده سواران نو.

ناکاردیده. بکار نرفته، غیر مستعمل. همان جامه پاک زربفت پنج/ بیارید ناکاردیده ز گنج.

ناکاردیده. فرومایه. بدان شخ بی‌نم کجا خون اوی/ فرو ریخت ناکاردیده گروی.

ناکام. ناکامروا، ناکامیاب، نامراد. نه چون من بود خوار و بر گشته بخت/ به دوزخ فرستاده ناکام رخت.

ناکام. ناامید، محروم، بی‌کام، ناموفق. از آن بیشه ناکام باز آمدند/ پر از ننگ و دل پر گداز آمدند.

ناکام. ناخواست، ناچار، لاعلاج، جبراً. جز از رفتن آنجا ندیدند روی/ به رفتن نهادند ناکام روی.

ناکام. به خلاف میل و مراد، نه بکام و دلخواه. شنید آن سخنهای ناکام را/ به زندان فرستاد بهرام را.

ناکام. ناخشنود، ناراضی. نگهبان بندوی بهرام بود/ که از بند او سخت ناکام بود.

ناکام. نامرادی، بدبختی. ز دستور و گنجور و ز تاج و تخت/ ز کمی و بیشی و ناکام و بخت.

ناکردنی. ناشایسته، ناروا، کاری که شایسته کردن نیست. ز ناکردنی کار بر تافتن/ به از دل به اندوه و غم یافتن.

ناکرده. نکرده، انجام‌نداده. وگر باز گردم ازین رزمگاه/ شوم رزم ناکرده نزدیک شاه.

ناکس. بدسرشت، فرومایه، دون، پست. که رستم کک دزد ناکس گرفت/ شد آن پهلوان زآن دلیری شگفت.

ناکس. بی‌غیرت، بی‌آبرو. بدو گفت کای ناکس بی‌خرد/ ترا مردم از مردمان نشمرد.

ناکِشته. کاشته‌نشده، غیر مزروع. که ناکشته باشد به گرد جهان/ زمین فرمایگان و مهان.

ناگاه. بی‌خبر، دفعتاً، به ناگه. کمربند بگرفت و او را ز زین/ بر آورد ناگاه زد بر زمین.

ناگاه. بی‌وقت، بی‌موقع، نابهنگام. بر او تاختن کرد ناگاه مرگ/ به سر بر نهادش یکی تیره ترگ.

ناگاه. نه‌آگاه، ناآگاه، بی‌خبر، بی‌اطلاع. فرانک به ناگاه بد زین نهان/ که فرزند او شاه شد در جهان.

ناگذشته. نگذشته، گذر نا کرده. چو لشکر شد از خواسته بی‌نیاز/ بر او ناگذشته زمانی دراز.

ناگرفته. گرفته ناشده، آزاد، غیر مقید. بخندید و گفت ای خداوند رخش/ به دشت آهوی ناگرفته ببخش.

ناگزیر. ناچار، بالضروره، حتماً، لاعلاج. اگر کشت خواهی مرا ناگزیر/ یکی کودکی دارم از اردشیر.

ناگزیر. جبراً، قهراً، به اجبار. هر آن کس که گردد به دست اسیر/ بدین بارگاه آورش ناگزیر.

ناگزیر. قطعی، محتوم، حتمی. چنین است کردار این چرخ پیر/ به هرج او بگردد بود ناگزیر.

ناگزیر. چیزی که نمی‌توان آن را معاف داشت، ضروری، واجب. فریبرز گفت ای سپهدار پیر/ همیشه به جنگ اندرون ناگزیر.

ناگزیر بودن. واجب بودن، لازم بودن. سیاوش گفت ای خردمند پیر/ اگر بود خواهد سخن ناگزیر.

ناگشته. نگشته، نگردیده، ناشده. همان چشمه

Marfat.com

عنبر و عود و مشک / دگر گنج کافور ناگشته خشک.

ناگفته ماندن. بیان نشدن، اظهار نشدن. برفت او و این نامه ناگفته ماند / چنان بخت بیدار او خفته ماند.

ناگه. ناگاه، بی‌خبر، ناگهانی، فوراً. دل از جنگ غمگین مدارید هیچ / که ناگه زمانه بسازد بسیچ.

ناگهان. ناگاه، یکباره. برین بر نیامد بسی روزگار / که بیمار شد ناگهان شهریار.

ناگهان. محرمانه، مخفیانه. به کار آگهان گفت کز ناگهان / بگویید با سر فراز جهان.

ناگهان مرگ. مرگ مفاجا، مرگی که انتظار وقوع آن نمی‌رود. یکی ناگهان مرگ بود این نه خرد / که کس در جهان این گمانی نبرد.

نال. ناله، فغان. همی بد به زندان درون هفت سال / همی بود با درد و با رنج و نال.

نالان. ناله‌کننده. همی بود نالان ز درد شکم / به بازارگان داد چندین درم.

نالان. شکوه‌کننده، شکایت‌کننده، شاکی. همه ساله بیکار و نالان ز بخت / نه رای و نه دانش نه زیبای تخت.

نالان. ناله‌کنان، در حال نالیدن. از آن خوردن زهر با کی نگفت / یکی جامه افکند و نالان بخفت.

نالش. ناله، آه و زاری. بدو گفت رستم که نالش چه سود / که این زآسمان بودنی کار بود.

نالش گرفتن. نالیدن، سر به ناله گذاشتن. به هوش آمد و باز نالش گرفت / بر آن پور کشته سگالش گرفت.

نالندگی. بیماری، مریضی، بیمار نالان. ز نالندگی چون سبکتر شود / فدای تن شاه کشور شود.

نالنده. نالان، مریض، بیمار. فرنگیس نالنده بود این زمان / به لب ناچران و به تن ناچمان.

ناله. ضجه، فغان، زاری. از او بازگشتند با درد و جوش / به تیمار و با ناله و با خروش.

ناله. شکوه، شکایت. چرا اینی از من همی نیک و بد / چنین ناله از دانشی کی سزد.

ناله. آوای ادوات موسیقی، نغمه، آواز. ز بس ناله نای و بانگ سرود / همی داد دل جام می را درود.

نالیدن. زاریدن، ناله کردن، فغان کردن. منیژه چو بشنید نالید سخت / که بر من چه آمد ز بدخواه بخت.

نالیدن. تظلم، دادخواهی. بنالم ز تو پیش یزدان پاک / خروشان به سر بر پراکنده خاک.

نالیدن. شکایت کردن، گله کردن. گر از زیردستان بنالد کسی / گر از لشکری رنج یابد کسی.

نالیدن. تضرع کردن، دعا و التماس کردن. بنالید در پیش جان‌آفرین / که ای از تو بر پا سپهر برین.

نالیدن. مریض شدن، بیمار شدن، ناخوشی. چو شد سال آن پارسائی دو هفت / بنالید و آن سرو نازان بخفت.

نام. لفظی که بدان کسی را بخوانند، اسم. سپه بر سپرها نوشتند نام / بجوشید شمشیرها در نیام.

نام. شهرت، آوازه، اشتهار. به پیش آمدندش بزرگان شهر / کسی کش ز نام و خرد بود بهر.

از نام بهر داشتن. شهرت داشتن. وزان پس همه نامداران شهر / کسی کش بد از نام و از گنج بهر.

نام به ابر اندر آوردن. بلند آوازه شدن. یکی نامداری بد ارژنگ نام / به ابر اندر آورده از جنگ نام.

نام. آبرو، عرض و عزت، نام نکو. در سفا جوانمردی و نام من / دریغ آن خور و خواب و آرام من.

نام‌آور. مشهور، معروف، نامدار، سرشناس. مر او را ستودند یک یک مهان / بزرگان و نام‌آوران

Marfat.com

جهان.

نام آور. پهلوان نامی، گرد، جنگجوی. مبادابه گیتی چو تو پهلوان / میان بزرگان و نام آوران.

نام افراختن. بلندآوازه ساختن. همی نام جاوید ماند نه کام / بیندازکام و بر افراز نام.

نام برآوردن. نامور ساختن، مشهور کردن. بجویم بدین آرزو کام تو / برآرم ز گردنکشان نام تو.

نامبردار. نامدار، مشهور، معروف. بدو گفت پولادوند ای دلیر / جهاندیده و نامبردار شیر.

نامبردار. پهلوان نامی. بپرسم بدانم که سالار کیست / به رزم اندرون نامبردار کیست.

نامبردار. گرامی، ارزنده، ارجمند. درم خواست از گنج و دینار خواست / یکی لشکری نامبردار خواست.

نام بردن. صورت برداشتن، سیاهه برداری. همان جامه و تخت و اسب و ستام / ز پوشیدنی ها که بردند نام.

نام بردن. بیان کردن نام کسی، یاد کردن. بیاورد برزین می سرخ فام / نخستین ز شاه جهان برد نام.

نام برده. نامدار. بپر لشکر نام برده به جنگ / بر آن جهاندیده تیز چنگ.

نامجوی. شهرت طلب، جویای نام، طالب آوازه. فرانک بدو گفت کای نامجوی / بگویم ترا هرچه گوئی مگوی.

نام دادن. به مقام و منصب رساندن، جاه و مقام دادن. نیاکانت را همچنان نام داد / به هر جای بر دشمنان کام داد.

نامدار. مشهور، معروف، دارای آوازه. هزار و صد و ده تن آمد شمار / بزرگان روم آنکه بد نامدار.

نامدار. سردار، صاحب منصب، پهلوان سپاه. به گشتاسب گفت ای پسر گوش دار / که تندی نه خوش آید از نامدار.

نامدار. نفیس، زبده، منتخب، ارزنده. به گنج اندرون آنچه بد نامدار / گزیدند زیبنت چینی هزار.

نامداری. پهلوانی، دلیری. بدان نامداری که هیتال بود / جهانی پر از تیغ و کوپال بود.

نامرد. بی غیرت، بی درد، بی عار و ننگ. دمان طوس نامرد ناهوشیار / چرا برد لشکر به سوی حصار.

نامردمی. فرومایگی، بی مروتی، ناکسی. همه بدسگالید و با کس نساخت / به کژی و نامردمی سر فراخت.

نامردی. بی حمیتی، ناجوانمردی، بی تعصبی. ز نامردی و خواب ایرانیان / بر آشفت رستم چو شیر ژیان.

نامزد کردن. تعیین کردن، انتخاب کردن، گزیدن. چو آمد ز پهلو برون پهلوان / همه نامزد کرد در جای گران.

نامزد کودن. تخصیص دادن، اختصاص دادن. ز کرسی و خرگاه و پرده سرای / همان خیمه و آخور چارپای. شتر بود بیش اندرون پنج صد / همه کرده آن رسم را نامزد.

نام کردن. نام نهادن، نامیدن. جهاندار نامش سیاوخش کرد / بدو چرخ گردنده را بخش کرد.

نام کردن. نامزد کردن. گر ایدون که هستم ز آزادگان / مرا نام کی تاج و تخت و کیان.

نام نهادن. نام دادن، نامیدن. یکی پورش آمد به خوبی چو جم / نهاد آن دلاور ورا نام شم.

نام و کام. نامداری و کامروائی. ز گیتی بر او نام و کام اندکی است / ورا مرگ با زندگانی یکی است.

نام و نشان. هویت، عنوان، اسم و رسم. که دانست نام و نشان فرود / کز او شاه را دل بخواهد

Marfat.com

شخود.

نام و ننگ. آبرو، حیثیت، اعتبار. سپه را بدوست فرمان جنگ/ بدو باز گردد همه نام و ننگ.

نام و ننگ. غیرت. نکردی به شهر مدایِن درنگ/ دلاور سری بود با نام و ننگ.

نامه. نوشته، مرقومه، مراسله، رقیمه، خط. فرستاده آمد چو باد دمان/ رسانید نامه بر پهلوان.

نامه. کتاب، صحیفه. یکی نامه بود از گه باستان/ فراوان بدان اندرون داستان.

نامه خسروان. شاهنامه. یکی پیر بد نامش آزادسرو/ که با احمد سهل بودی به مرو. کجا نامه خسروان داشتی/ تن و پیکر پهلوان داشتی.

نامه دادن. نامه فرستادن. فرستاد بیور مرا نزد شاه/ یکی نامه داده‌ست و دارم نگاه.

نامه شهریار. نامه خسروان، شاهنامه. کزین نامور نامه شهریار/ به گیتی بمانم یکی یادگار.

نامی. مشهور، معروف، نامدار، بلندآوازه. سلیح است بسیار و مردم بسی/ سر افراز از نامی ندانم کسی.

نامی. محبوب، گرامی، مطلوب. بدارم ترا هم به سان پدر/ وز آن نیز نامیتر و خوبتر.

نام یافتن. مشهور شدن. ازین کار یابی تو نام بلند/ رهائی دهی شاه را از کمند.

نامی داشتن. عزیز داشتن، محترم و معزز داشتن. به پیش بزرگان گرامیش دار/ ستایش کن و نیز نامیش دار.

نامی شدن. شهرت یافتن، مشهور شدن. چو بخشنده باشی گرامی شوی/ به دانائی و داد نامی شوی.

نان. آرد خمیر کرده و بر آتش پخته شده. بگسترد بر سفره بر نان نرم/ یکی گور بریان بر آورد گرم.

نان. غذا، طعام. چون نان خورده شد مجلس آراستند/ نوازنده رود و می خواستند.

نان و نمک خوردن با کسی. با کسی هم‌غذا شدن، هم‌نمک شدن با کسی. مرا با تو نان و نمک خوردن است/ نشستن همان مهر پروردن است.

مهر نان و نمک. حق نمک، پاس نعمت. فرامش کنم مهر نان و نمک/ ز پاکی نژاد اندر آیم به شک.

نان. معاش، رزق، روزی. ز گیتی دگر هر که درویش بود/ وگر نانش از کوشش خویش بود.

نان کشکین. نانی که از آرد باقلا و آرد جو و آرد گندم پزند. به چپین درافکند ناگه سرش/ همان نان کشکین به پیش اندرش.

نانوا. نان‌پز، خباز. سوی نانوا شد سبک باغبان/ بدان شاخ زرین از او خواست نان.

نانهان. ناپوشیده، هویدا، آشکار. پرستنده با ماه‌چهره بگفت/ که هرگز نماند سخن در نهفت. مگر آنکه باشد میان دو تن/ سه تن نانهانست و چار انجمن.

ناو. جوی آب، کنایه از باران. همان بد که تنگی بد اندر جهان/ شده خشک خاک و گیاها دهان. بیامد همی ز آسمان ناو و نم/ همی برکشیدند نان با درم. دکتر دبیرسیاقی آب و نم آورده است.

ناودان. راه آب از بام. بفرمود تا ناودانها ز بام/ بکندند و شد او بدان شادکام.

ناورد. نبرد، رزم، آورد. برون آمد و رای ناورد کرد/ بر آورد بر چهره ماه گرد.

ناوردخواه. جنگ‌طلب، جنگاور، نبرده. به شبگیر چون من به آوردگاه/ روم پیش آن ترک ناوردخواه.

ناوردگه. آوردگاه، رزمگه، جای نبرد. به ناوردگه شد جهان‌پهلوان/ ز قلب اندرون با سپاهی

Marfat.com

گران.

ناوك. نوعی تیر کوچک که باریک و مجوف است. بیامدیکی ناوکش بر میان/ گذارنده شد بر سلیح کیان.

ناوك‌انداز. ناوک‌زن، تیرانداز. نژادش ز افغان سپاهش هزار/ همه ناوک‌انداز و زوبین گذار.

ناهار. ناآهار، گرسنه، تهی‌شکم. به نزدیک ایشان سخن خوار بود/ سپاهش همه سست و ناهار بود.

ناهشومند. بی‌خرد، نابخرد. ز تخمی که کشتی در این رودبار/ تر داد ای ناهشومند بار.

ناهشیوار. بی‌خرد، کم‌عقل. ز تخمی که کشتی در این روزگار/ تر اداد ای ناهشیوار بار.

ناهمال. بی‌همتا، بی‌مانند، بی‌نظیر. ز پیوند مهر اب و از مهر زال/ دو آن هر دو آزاده ناهمال.

ناهمال. نامساوی و بی‌شباهت در مقام و قدرت. سوم آرزو آنکه خال تواند/ پرستنده ناهمال تواند.

ناهوشمند. بی‌هوش، کم‌هوش، بی‌عقل، بی‌فراست. بفرمود کو را به زندان برند/ به نزدیک ناهوشمندان برند.

ناهوشوار. بی‌خرد، بی‌عقل، بی‌شعور. یلان سینه را گفت با صد سوار/ بتاز از پی این دو ناهوشوار.

ناهوشیار. کم‌عقل، کم‌فراست، بی‌هوش، بی‌عقل. دمان طوس نامرد ناهوشیار/ چرا برد لشکر به سوی حصار.

ناهید. ستاره زهره. که شیر ژیانست هنگام رزم/ به ناهید ماند همی روز بزم.

نای. نی، مزمار، نی‌لبک. می و بربط و نای برساختند/ دل از بودنیها بپرداختند.

نای روئین. نوعی بوق و شیپور که در روز جنگ نوازند. رده بر کشیدند هر دو سپاه/ غو نای رویین برآمد به ماه.

نای سرغین. سرنا، نوعی نای ترکی که در عروسی و جنگ نوازند. خروش آمد و ناله گاودم/ دم نای سرغین و رویینه خم.

نایافت. چیزی که یافته نشود، نایافتنی. به نایافت رنجه مکن خویشتن/ که تیمار جان باشد و رنج تن.

نایافت. یافت نشدن، نایابی، قحطی. کسی کو بمیرد ز نایافت نان/ ز برنا و از پیر مرد و زنان.

نای برکشیدن. نای نواختن، نای دمیدن، شیپور زدن. بفرمود تا برکشیدند نای/ همان سنج و شیپور و هندی درای.

نایژه. مجرای بول، نره، آلت مردی. به کار اندرش نایژه سست بود/ زنش گفت کان سست خود رست بود.

نبات. گیاه، رستنی. چو آورد لشکر به سوی فرات/ شمار سپه بیش بود از نبات.

نباید که. مبادا، نکند که. نباید که یابد شما را زبون/ به کار آورد مرد دانا فسون.

نبرد. کارزار، جنگ، جدال. ببینی کنون تیغ مردان مرد/ کزین پس به یادت نیاید نبرد.

نبرد آوردن. حریف گشتن، داخل شدن در مسابقه و پیکار. نهادیم بر جای شطرنج نرد/ کنون تا به بازی که آرد نبرد.

نبرد جستن. به جنگ آمدن. هر آن کس که با تو بجوید نبرد/ سراسر برآور سرانشان به گرد.

نبرده. شجاع، دلیر، جنگی، مبارز. گمانی برم من که او رستم است/ که چون او نبرده به گیتی کم است.

نبرده. نبردی، متعلق به نبرد، خاص نبرد. بیارید گفتا سپاه مرا/ نبرده قبا و کلاه مرا.

نبردی. درخور جنگ، مخصوص نبرد. به گرز نبردی بر افراسیاب/ کنم تیره‌گون تابش آفتاب.

Marfat.com

نبشتن. نوشتن، نگاشتن. نبشتند منشور بر پرنیان / خراسان و ری هم قم و اصفهان.

نبشتن. مقدر کردن. همی گفت اگر بر سرم کردگار / نبشته‌ست مردن به بد روزگار.

نبشته. نوشته، نوشته شده، مرقوم. نبشته سراسر به خط من است / که خط من اندر جهان روشن است.

نبشته. مقدر، محتوم، قضا، قدر، سرنوشت. زمانه نبشته دگرگونه داشت / چنان کو گذارد بباید گذاشت.

نبشته. نگاشته، ترسیم‌شده، رسم کرده شده. بیاورد و بنهاد پیشش حریر / نبشته بر او صورتی دلپذیر.

نبی. پیغمبر اسلام، حضرت محمد (ص). اگر چشم داری به دیگر سرای / به نزد نبی و وصی گیر جای.

نبید. شرابی که از خرما یا مویز یا عسل سازند. هم‌آنگه بیاورد جامی نبید / که شد رنگ آتش از او ناپدید.

نبیر. نبیره، فرزندزاده. نبیر و پسر داشتم لشکری / شده نامبردار هر کشوری.

نبیره. پسر پسر. چو گشتاسب روی نبیره بدید / شد از آب مژگان رخش ناپدید.

نبیره. پسر دختر. ز مادر نبیره شمیران شهم / ز هر گونه‌ای با خرد هم‌رهم.

نبیره. فرزند فرزند، بطن سوم، پشت سوم. چگونه نباشیم امروز شاد / که داماد ما شد نبیره قباد.

نبیره. فرزندزاده هرچند که دور باشد، نسل. نبیره اسماعیل نیک‌اختر است / که پور براهیم پیغمبر است.

نبیل. نجیب، بزرگ. فراز آوریدند پیلی نبیل / مر او را نشاندند بر پشت پیل.

نثار. پولی که در عروسی و یا در روز عید میان مردمان می‌افشانند و بشار نیز گویند. پس از گنج مهراب بهر نثار / برون ریخت دینار سیصدهزار.

نثار. هدیه، پیشکش. ز دینار گنجی کنون ده‌هزار / فرستادم اینک به رسم نثار.

نثار. کابین. چنین گفت با آرزو ماهیار / کزین شیر دل چند خواهی نثار.

نثار. افشاندن، پاشیدن، ریختن (زر و سیم و مشک و عنبر) بر سر کسی. پذیره شدن را بیاراستند / نثارش همه مشک و زر خواستند.

نثار آوردن. تحفه آوردن، هدیه آوردن، پیشکش کردن. به سودابه فرمای تا پیش اوی / نثار آورد گوهر و مشکوی.

نثار افشاندن. شاباش گفتن، افشاندن مسکوک زر و سیم یا نقل و نبات بر سر پادشاه یا تازه‌عروس و داماد. به شاهی بر او آفرین خواندند / نثار شهی بر وی افشاندند.

نثار فرستادن. هدیه فرستادن، پیشکش و تحفه فرستادن. بدو دوک و پنبه فرستد نثار / تو بر چنین بی‌وفا شهریار.

نثار کردن. افشاندن، پراکنده کردن، شاباش کردن. بر رگان زابل ورا گشته یار / به شاهیش کردند گوهر نثار.

نجومی. منجم، نجوم‌دان. ز رومی و هندی و از پارسی / نجومی و گرمردم هندسی.

نحس. بداختر، نافرجام، ناخجسته. همه زیر فرمانش بیچاره‌اند / که با سعد و نحس اند و سیاره‌اند.

نخ. رشته، ریسمان نازک. چنان شد که گفتی طراز نخ است / و یا پیش آتش نهاده یخ است.

نخ. فرش، بساط، گستردنی. بدان روی هامون فکندند نخ / به دیبا شد آراسته دیگ و شخ.

نخ. با توجه به بیت شاهد، صاحب معجم

Marfat.com

شاهنامه می‌نویسد «اینجا آن می‌خواهد که بر سر چوب عَلَم دستارچه بندد. بالای علم از هریکی و گویند نخ. ریسمان رنگرزان باشد و از آن عبائی بافان که جامه‌ها بر وی افکنندو باد او را پریشان کند. و از دور چنان نماید که همه یکی باشد. فردوسی در اینجا دستارچه‌ها را می‌خواهد که چون باد در وی افتد از دور چنان نماید که ریسمان رنگرزان، و این لفظی غریب است». بجنبید لشکر چو مور و ملخ/ ز کُه تا به کُه بر کشیدند نخ.

نخاس. چوبدار، ستورفروش، دواب. بفرمود تا مرد پوینده تفت/ سوی کلبه مرد نخاس رفت.

نخ بر کشیدن. صف بستن. بدان اندکی بر کشیدند نخ/ سپاهی به کردار مور و ملخ.

نخجیر. شکار، صید. همه بوم‌ها پر ز نخجیر گشت/ به جوی آبها چون می و شیر گشت.

نخجیرجوی. شکارچی، شکارجوینده. سوی مرز توران‌ش بنهاد روی/ چو شیر ژیان نخجیرجوی.

نخجیر کردن. صید، شکار کردن. همی کرد نخجیر و یادش نبود/ از آن کس که با او نبرد آزمود.

نخجیر گرفتن. شکار کردن. پدرتان یکی آسیابان پیر/ برین کوه نخجیر گیر دبه تیر.

نخجیرگیر. صیاد، شکارچی. اگر صد سگ تیز نخجیرگیر/ که آهو ورایش دیدی ز تیر.

نخچیر. حیوان شکاری، گوشت شکاری. ز بدخواه روز و شب آژیر بود/ به هر جای خوردنش نخچیر بود.

نخچیر. شکار کوهی خاصه بز. کنون همچو نخچیر رفته به کوه/ پریشان و از جنگ گشته ستوه.

نخچیر. شکار کردن. چو یکچند بگذشت او شد بلند/ به نخچیر شیر آوریدی به بند.

نخچیر. شکارگاه. ز نخچیر آمد سوی خانه باز/ به دلش اندر اندیشه آمد دراز.

نخچیرگاه. صیدگاه. چو پیران ویسه ز نخچیرگاه/ بیامد بدیدش تهمتن به راه.

نخست. اول، ابتدا، آغاز. نماند دل سنگ و سندان درست/ بر و یال کوشنده باید نخست.

نخست. در ابتدا، در آغاز. نخست آفرین کرد و بر دش نماز/ زمانی همی گفت با خاک راز.

نخست. اولاً، قبلاً. خورم آنچه دارم چیزی نخست/ پس آن گه جهان زیر فرمان تست.

نخست. پیشین. پژوهنده روزگار نخست/ گذشته سخنها همه بازجست.

نخست. اولین، بهترین، بالاترین. نخست آفرینش خرد راشناس/ نگهبان جانست و آن سه پاس.

نخستین. اولین، اول، پیشین. نخستین خدیوی که کشور گشود/ سر پادشاهان کیومرث بود.

نخستین. در آغاز، در ابتدا. چو آتی به کاخ فریدون فرود/ نخستین ز هر دو پسر ده درود.

نخل. درخت خرما. کسی کو شود زیر نخل بلند/ همان سایه زو باز دارد گزند.

ندیم. حریف شراب، هم‌پیاله. به دو روز اگر با ندیمان به هم/ نشینی نگردد می از جام کم.

نر. مذکر، گشن. چو فرزند باشد به آئین و فر/ گرامی به دل بر چه ماده چه نر.

نراژدها. اژدهای سهمگین قوی جثه. پر از شیر و گرگ است و نر اژدها/ که از چنگشان کس نیابد رها.

نراژدها. کنایه از شریرالنفس و مردم‌آزار. چنین گفت دژخیم نر اژدها/ که از چنگ من کس نیابد رها.

نرخ. قیمت و بهای جنس، ارزش، ثمن. به نرخی

Marfat.com

فروشد که او را هواست / که از خوردنی جانها بی‌نواست.

نرد. بازی معروف که بوذرجمهر آن را در برابر شطرنج اختراع کرد. دگر بهره شطرنج بودی و نرد / سخن گفتن از روزگار نبرد.

نرد. تنه درخت، ساق درخت. چنین گفت کاین کینه با شاخ و نرد / زمانه بپوشد به رنگار و گرد.

نردبان. پله، درجه، مرتبه. چهل پایه نردبان از برش / که می‌رفت تا اوج کیوان سرش.

نرگس. گلی است خوشبو. دو صد مرد بر ناز نرمانبران / ابا دسته نرگس و زعفران.

نرگس. کنایه از چشم. پس آن دختران جهاندار جم / ز نرگس گل سرخ را داده نم.

نرگس. کاسه چراغ که در آن روغن کنند و بعضی از چراغها دارای دو یا چند نرگس بود. نهادند بر چشم روشنش داغ / بمرد آن چراغ دو نرگس به باغ.

نرم. جسمی که هنگام لمس و تماس لطیف باشد. به گاه بسودن چو ما راست نرم / ولیکن گه زهر دادنش گرم.

نرم. ملایم، محبت‌آمیز، مؤدبانه. روانت خرد باد و دستور شرم / سخن گفتنت چرب و آواز نرم.

نرم. بدور از خشونت، دوستانه. به استاد و رند اندرون زرد هشت / بگفته‌ست و بنمود نرم و درشت.

نرم. آرام و سنجیده. چو آمد بر سرکشان طوس نرم / سخن گفت از آن راه بی‌آب و گرم.

نرم. باطراوت، تر و تازه. بدو گفت نرم ای جوانمرد نرم / زمین خشک و سرد و هوا نرم و گرم.

نرم. تازه. بدان میزان گفت شتر آر گرم / همان گر بیابی یکی نان نرم.

نرم. سست، شُل. عنان تکاور همی داشت نرم / همی ریخت از دیدگان آب گرم.

نرم. آهسته، یواش، ملایم. چو تاریک شد میزبان رفت نرم / یکی مرغ بریان بیاورد گرم.

نرم. ملایم باش، یواش، شتاب مکن، تأمل کن. بدو گفت نرم ای برادر چه بود / غمی هست کان را نشاید شنود.

نرم آوردن. نرم کردن، چیز سفت و سخت یا خشکیده را تر و تازه کردن. به هنگام نان شیر گرم آوری / بدان شیر این چرم نرم آوری.

نرم رفتن. ملایم رفتن، آهسته رفتن. همی رفت نرم از بر خاک گرم / دو دیده پر از آب کرده ز شرم.

نرم شدن. شل شدن، از سفتی و سختی افتادن. همی‌بودم از کوه بودی به جنگ / ز گرزم شدی نرم چون موم سنگ.

نرم شدن. سست شدن، ضعیف شدن. تبه گردد از جفت شیر ژیان / به زودی شود نرم چون پرنیان.

نرم کردن. ملایم ساختن، آرام کردن. بشد منذر و شاه را کرد نرم / بگسترد پیشش سخنهای گرم.

نرم کردن دل. بر سر مهر آوردن، مهربان کردن. به من ای پسر گفت دل نرم کن / گذشته مکن یاد و دل گرم کن.

نرم گردیدن. رام شدن، به راه افتادن. تو شاهی و با شاه ایران بگوی / مگر نرم گردد سر جنگجوی.

نرم گشتن. مطیع شدن، رام شدن. همه گردن سرکشان گشت نرم / زمان چرب و دلها بر از خون گرم.

نرم گفتن. ملایم گفتن، با شرم و ادب سخن گفتن. اگر نرم گوید زبان کسی / درشتی به گوشش نیاید بسی.

نرم‌گوی. نرم‌زبان، نرم‌گفتار، باادب. درشتی ز کس نشنود نرم‌گوی / سخن تا توانی به آزرم گوی.

Marfat.com

نرم‌نرم. آهسته آهسته، با ملایمت، نرم نرمک. زدی دست بر پشت او نرم نرم / سخن گفتن خوب و آواز گرم.

نرم‌نرم. اندک اندک، کم کم، به آهستگی. همی راندند آن دو تن نرم نرم / خروشید خسرو به آواز گرم.

نرمی. مدارا، خوشرفتاری. چو کارت به نرمی نگردد نکوی / درشتی کن آنگاه و پس دزم جوی.

نرمی. ادب، آهستگی. چنین است گردنده گوژپشت / چو نرمی نمودی بیابی درشت.

نره‌دیو. دیو بدریخت و کریه‌المنظر، دیو سهمناک. برون رفت کاکوی و برزد غریو / بر آویخت با شاه چون نره‌دیو.

نره‌دیو. کنایه از جنگاور غول‌پیکر. دوان نره‌دیوان خنجر گذار / گزین کرد جنگی ده و دو هزار.

نز. مخفف نه از. که هومان نه از روی نژ آهنست / نه پیل ژیان و نه اهرمنست.

نزار. ضعیف، سست، ناتوان. تنومند بی‌مغزی و جان نزار / همی دود زآتش کنی خواستار.

نزد. نزدیک، پهلو، کنار به حضور، به خدمت. گر ایدر چنین بی‌گناه آمدی / چرا با زره نزد شاه آمدی.

نزد. زی، به سوی، به جانب. نبشتند پس نامه از شهریار / به هر کشوری نزد هر نامدار.

نزد. نزدیک به، قریب به. یکی تخت بودی سرش نزد ماه / نشسته بر آن تخت کاووس شاه.

نزد. در دست، در تصرف، مختص از آن. هنر نزد ایرانیان است و بس / ندارند شیر ژیان را به کس.

نزد آب. مجازاً ساحل. به مادر چنین گفت افراسیاب / فرستاد و خواند مر او را نزد آب.

نزدیک. پیشِ، بر، نزد، پهلوی، در حضور. کمربسته آیند یکسر به راه / چه نزدیک دستان چه نزدیک شاه.

نزدیک. قریب، نزد، همجوار. تهمتن بیامد به سر بر کلاه / نشست از بر تخت نزدیک شاه.

نزدیک. قریب به، در حدود. نوشتن یکی نه که نزدیک سی / چه رومی چه تازی و چه پارسی.

نزدیک. زی، سوی، به، بر، خطاب به. یکی نامه بنوشت نزدیک شاه / ز بدخواه و از مردم نیکخواه.

نزدیک. طرف، سوی، جانب. شبی تیره هنگام آرام و خواب / کس آمد ز نزدیک افراسیاب.

نزدیک. در نظر، پیش چشم، به عقیده. بدو گفت کاووس کز پیلتن / کرا بیشتر آب نزدیک من.

نزدیک. خویشاوند، قوم و خویش. چنین یافت پاسخ ز فرزانگان / ز خویشان نزدیک و بیگانگان.

نزدیک. مقرب. به یزدان خردمند نزدیکتر / بداندیش را روز تاریکتر.

نزدیک شدن. فرا رسیدن. چو بگذشت شب، روز نزدیک شد / جهانجوی را چشم تاریک شد.

نزدیکی. قریب، به نزدیک. چو نزدیکی شهر ایران رسید / همه جامه پهلوی بر درید.

نژاد. دوده، تبار، جوهر، خاندان. از ایشان هر آن کس که دهقان بدند / ز تخم و نژاد بزرگان بدند.

نژاد. نسل، خلف، زاده. وگر نام و رنج تو گیرم به یاد / بماند سخن تازه تا صد نژاد.

نژاد. نژاده، اصیل، نجیب. تو تا باشی ای خسرو پاکزاد / مرنجان کسی را که باشد نژاد.

نژاد داشتن. اصالت، نجابت، نسب خوب داشتن. تو تا باشی ای خسرو پاکزاد / مرنجان کسی را که دارد نژاد.

نژاده. دارای اصل و نسب خوب، گوهری. هنر کی بود تا نباشد گهر / نژاده کسی دیده‌ای بی‌هنر.

نژادی. گرامی‌نسب، دارای اصالت، نجیب، گوهری. چو آمد به آرامگاه از نخست / فراوان زنان

Marfat.com

نژادی بجست.

نژند. اندوهگین، غمناک، افسرده. همه سر سوگوار و نژند/ بر ایشان دژم گشته چرخ بلند.

نژند. نشیب، پست. خداوند کیوان و چرخ بلند/ خداوند ارمیده خاک نژند.

نژند. سر فرود افکنده، خوار، سرنگون. به خاک اندر افکند خوار و نژند/ فرود آمد و دست کردش به بند.

نژند. زشت، مکروه، نفرت‌انگیز. بر آن رای وارونه دیو نژند/ یکی ژرف چاهی به ره بر بکند.

نژنداختر. بی‌طالع، بدطالع، بدبخت. چنین گفت خسرو که بسیار گوی/ نژنداختری بایدم سرخ موی.

نژندی. غم، ملال، دل‌گرفتگی، افسردگی. سلیح و سپاه و درم پیش تست/ نژندی به جان بداندیش تست.

نژندی. پستی، پست شدن، افتادگی. هم او تخت و تاج و بلندی دهد/ هم او تیرگی و نژندی دهد.

نژندی. غم و اندوه، پستی و خواری. وگر طوس رازین گزندی رسد/ ز خسرو به دردش نژندی رسد.

نژندی کردن. کار کوچک کردن، عمل پست انجام دادن. بدو گفت گشتاسب تندی مکن/ بزرگی بیابی نژندی مکن.

نسب. نسل، نژاد، اصل خانوادگی. جهانجوی چوبینه دارد لقب/ هم از پهلوانانش باشد نسب.

نسب داشتن. منتسب بودن، وابسته بودن. نسب از دو سو دارد آن نیکپی/ ز افراسیاب و ز کاووس کی.

نسپاس. ناسپاس، ناشکر، حق‌ناشناس. بدین بخشش گر دباید بسند/ مکن جانت نسپاس و دل را نژند.

نستا. نایست، توقف مکن. بدو گفت نستا و زین در

نسوده. [illegible] شاپور نسوده بود/ پراکنده شد هر چه انبوه بود.

نستوه. بدفعل، زشت. بیازند چون شیر هوشنگ چنگ/ جهان کرد بر دیو نستوه تنگ.

نسخت. فهرست، صورت، نسخه. بیاورد پس دفتر خواسته/ یکی نسخت گنج آراسته.

نسخه. رونویس، رونوشت، رونویسی از کتابی. بیاورد پس دفتر خواسته/ همان نسخه گنج آراسته.

نسل. دودمان، نژاد، سلسله، خاندان. گرانمایه‌اش نسل و مغزش گران/ بفرمود تا شد به هاماوران.

نسودی. پسودی، نام طبقه کشاورزان و این قسم سوم از چهار قسم طبقات اجتماعی که جمشید ترتیب داد. نسودی سدیگر گروه راشناس/ کجا نیست بر کس از ایشان سپاس.

نسیم. بوی خوش، بو، رایحه. به درگاه بر دند چندی صلیب/ نسیم گلان آمد و بوی طیب.

نشاختن. نشاندن، نشانیدن، نشاستن. چو دیدش جهاندار بنواختش/ بر تخت پیروزه بنشاختش.

نشاستن. نشاندن، نشاختن. نشستند و خوان می آراستند/ کسی کو سزا بود بنشاستند.

نشاط. خوشدلی، زنده‌دلی، خرمی، سرور. بدان تا بپوشند گردان سلیح/ که بر ما سر آمد نشاط و مزیح.

نشان. علامت، نشانی. غمین گشت سهراب را دل بر آن/ که جائی نیامد ز رستم نشان.

نشان. علامت خانوادگی. در ایدون که آید ز اختر پسر/ ببندش به بازو نشان پدر.

نشان. علم، لوا، رایت، پرچم. نشان سپهدار ایران بفش/ بر آن باره رزد شیرپیکر درفش.

نشان. نشانه، هدف، آماج. یکی تیر زد بر میان نشان

Marfat.com

/ نهاده بر او چشم گردنکشان.

نشان. نشانی، سراغ، آدرس. نشست و نشانت کنون ایدر است/ سر تخت ایران به بند اندر است.

نشان. شهرت، نام. یکی کار مانده‌ست تا در جهان/ نشان تو هرگز نگردد نهان.

نشان. اثر، رد، نشانه، ایز. ز کیخسرو و ایدر نیابم نشان/ چه دارم همی خوشتن را کشان.

نشان. اثر، وجود، نام. ز من گر نبودی به گیتی نشان/ بر آورده گردن ز گردنکشان.

نشان. یادگار، اثری که از کسی بازماند. تونی از فریدون فرخ‌نشان/ که رستم شد از دیدنش شادمان.

نشان. داغ، اثر زخم. نشان‌های بند تو دارد تنم/ به زیر کمندت همی بشکنم.

نشان. خبر، آگهی. ز پیروزی او چو آمد نشان/ از ایران برفتند گردنکشان.

نشان. شهره، معروف. به ترکان چنین گفت کای سرکشان/ که خواهد که گردد به گیتی نشان.

نشان آمدن. خبری یا اثری بدست آمدن. بکشتند بسیار کس بی‌گناه/ نشانی نیامد ز بیداد شاه.

نشان بودن به. بدان صفت نامبردار بودن. صد از نامداران و گردنکشان/ که بودند هریک به مردی نشان.

نشان دادن. وصف کردن، ترصیع، جواهرکاری. زبرجد نشانده به تخت اندرون/ ز دیبای رومی زربفت پیروزه‌گون.

نشان دادن. نصب کردن، نشانی دادن. بشد نزد سالار توران‌سپاه/ نشان داد از آن لشکر و بارگاه.

نشان دادن. خبر دادن، گزارش دادن، شرح دادن. همه پهلوانان و گردنکشان/ که دادم در این قصه زایشان نشان.

نشان داشتن. خبر داشتن، آگاه بودن. نه زو زنده نه مرده دارم نشان/ به چنگ نهنگان مردم‌کشان.

نشان داشتن. علامت داشتن. سر آن دلیران زمان برگشاد/ که دارم نشانی من از کیقباد.

نشاندن. کسی را به نشستن وا داشتن. سخن نیز نشنید و نامه نخواند/ مر ایشش تختش به پایان نشاند.

نشاندن. منزل دادن، سکونت دادن. مر او را بیاریم با خوشتن/ بریم و نشانیمش اندر ختن.

نشاندن. منصوب کردن، جلوس دادن. از این دیوزاده یکی شاه نو/ نشانند با تاج بر گاه نو.

نشاندن. برنشاندن، سوار کردن. همان تا لب رود جیحون براند/ جهان‌بین خود را به کشتی نشاند.

نشاندن. دفع کردن، تسکین دادن. مرا گفت در خواب فرخ سروش/ که فرّش نشاند از ایران خروش.

نشاندن. پایان دادن، خاتمه دادن. بتیره نمانم به پرخاشجوی/ به شمشیر بنشانم این گفتگوی.

نشاندن. فرو بردن، غرق کردن. ز پا و رکابش جهان خیره ماند/ ز تیغش زمین دیده در خون نشاند.

نشاندن. کاشتن، غرس کردن. که بر کس نماند چو بر تو نماند/ درخت بزرگی چه باید نشاند.

نشانده. نصب‌شده، مرصع، جواهرکاری. زبرجد نشانده به تخت اندرون/ ز دیبای رومی زربفت پیروزه‌گون.

نشانده. کاشته‌شده. درختی است این خود نشانده به دست/ کجا بار او خون و بر گش کبست.

نشان کرده. علامت‌گذاشته‌شده. چو پیروز شیراوژن آنجا رسید/ نشان کرده شاه ایران بدید.

نشاننده. منصوب‌کننده. گزاینده تاج و زرین کمر/ نشاننده شاه بر تخت زر.

نشانه. هدف، آماج، نشان. گشاده بود باشد و دست راست/ نشانه بنه زآن نشان کت هواست.

نشانه. سرمشق، مصداق. بر این گفتها بر نشانه منم/ سر راستی را بهانه منم.

Marfat.com

نشانی. نشانه، هدف. نشانی نهادندبر اسپریس / سیاوش نکرد هیچ با کس مکیس. یکی تیر زد بر میان نشان / نهاده بدو چشم گردنکشان.

نشانی. رد، اثر، علامت. تن خسته و کشته چندی کشید / زبهرام جائی نشانی ندید.

نشانی دادن. سراغ دادن، راه نمودن، دلالت کردن. نشانی دهیدم سوی کیقباد / کسی کز شما دارد او رابه یاد.

نشانی شدن. مشهور گشتن، انگشت‌نما شدن. که پرورده مرغ باشدبه کوه / نشانی شده در میان گروه.

نشست. نشستن، جلوس. ز میدان بیامدبه جای نشست / ابا پهلوانان خسرو پرست.

نشست. سکونت، مقام. چه جای نشست تو بود آسیا / پر از گندم و خاک و چندی گیا.

نشست. وضع نشستن، طریقه و طرز جلوس. نگه کرد رستم سرپای اوی / نشست و سخن گفتن و رای اوی.

نشست. سواری. به خوان بنید و شکار و نشست / همی بود با شاه یزدان‌پرست.

نشست. زین اسب. بدید آن نشست سیاوش پلنگ / رکیب دراز و جناغ خدنگ.

نشست. جلوس کردن، بر تخت نشستن. به شاهی نشست تو فرخنده باد / همان جاودان نام تو زنده باد.

نشست. جای نشستن، جا، مکان، مقام. ز من گر نگونی دگر رفت زشت / نشست ورا جای ده در بهشت.

نشست. مجلس بزم، جلسه. نشستی بر آراست بر پیش آب / یکی خوان نو خواست اندر شتاب.

نشست. مسکن، مأوی، اقامتگاه. نشستش به شهر سمرقند بود / در آن مرز چندیش پیوند بود.

نشست. تخت، سریر، اورنگ. چو تاجش به ماه اندر آمدبه مرد / نشست کئی دیگری را سپرد.

نشست. مقام، مرتبه، پایگاه. چنان دان که کس بی‌هنر در جهان / به خیره نجوید نشست مهان.

نشست. آرامگاه، مدفن. اگر شهریاری اگر زیردست / جز از خاک تیره نیابی نشست.

نشست داشتن. حضور داشتن. ندانی که پیش که داری نشست / بر شاه منشین و منمای دست.

نشست داشتن. سکونت داشتن، مقیم بودن. ز قیصر بپرسید کایزدپرست / به شهر تو بر کوه دارد نشست.

نشست داشتن. همنشین بودن، معاشر بودن. بدو گفت کای مرد یزدان‌پرست / که در کوه با غرم داری نشست.

نشستن. جلوس، مستقر شدن. جهاندیده گفت این نه جای منست / به جائی نشینم که رای منست.

نشستن. جلوس کردن، بر تخت نشستن. چو بنشست بهرام از اشکانیان / بیخشید گنجی به ارزانیان.

نشستن. سوار شدن. کنون گر بفرمایدم شهریار / نشینم بر باره نامدار.

نشستن. منزل کردن، سکونت داشتن. به آموی بنشست و یکچند بود / به دلش اندرون داوریها فزود.

نشستن. اصابت کردن، به هدف خوردن. چو نان را به خوردن گرفت اردشیر / بیامد همانگه یکی تیر تیر. نشست اندر آن پاک فربه بره / که تیر اندر آن غرق شد یکسره.

نشستن. داخل شدن. بیاورد گردون و صندوق شیر / نشست اندر او شهریار دلیر.

نشستن. جای گرفتن، ظاهر شدن. چو بر دامن کوه بنشست ماه / یلان باز گشتند از آوردگاه.

نشستن. بسر بردن. نیابد نشستن به آرام و ناز / کزین

Marfat.com

ره ندانم نشیب و فراز.

نشستن. مجالست کردن، همنشین شدن. که امروز روزی است با فر و داد/ که رستم نشسته‌ست با کیقباد.

نشستن. محفل کردن، بیدار ماندن. شبی زال بنشست هنگام خواب/ سخن راند بسیار از افراسیاب.

نشستن. تمام شدن، برطرف شدن. چو از دشت بنشست آوای کوس/ بفرمود تا پیش او رفت طوس.

نشستن. خلوت کردن، خالی کردن. وزان پس چو بنشست با رایزن/ زمانی شد اندر سخن انجمن.

نشستن. پرداختن، مشغول شدن. به شاهی نشست اندر ایران‌زمین/ سری پر ز جنگ و دلی پر ز کین.

نشستنگه. جای نشستن. آنجا که بر آن می‌نشینند. کجا فرش را مسند و مرقد است/ نشستنگه فضل‌بن احمد است.

نشستنگه. محل اقامت، مسکن. کنون جای سختی و جای بلاست/ نشستنگه تیز چنگ اژدهاست.

نشستنگه. مقر، پایتخت. تن خویش را از در فخر کرد/ نشستنگه خویش اصطخر کرد.

نشستنگه. مجلس، بزم. چو از خون سالار برخاستند/ نشستنگه می بیاراستند.

نشستنگه. بارگاه، قصر، کاخ. رخ شاه تابان به کردار هور/ نشستنگهش راستو نهابلور.

نشکُنج. نشگون، نیشگون. مه‌بر چون گرفتش بیل نامدار/ به نشکنج اندام او شد فکار.

نشیب. پستی، گودی، سرازیر. بباید نهادن دل اندر فریب/ که هست از پس هر فرازی نشیب.

نشیب. ادبار، بدبختی، افول. دلم گشت از آن خواب بدبر نهیب/ ز بالا بدیدم نشان نشیب.

نشیب گرفتن. به پستی گرائیدن، به زوال گرائیدن. که دولت گرفتست از ایشان نشیب/ کنون کردیابد بدین کین نهیب.

نشیب و فراز. سختی و سستی، خوب و بد، پست و بلند. یکی کار پیش است و رنج دراز/ که هم با نشیب است و هم با فراز.

اندر نشیب و فراز گشته. آزموده، مجرب. به همدان گشسب آن زمان گفت باز/ که ای گشته اندر نشیب و فراز.

نشیم. جای و مکان نشستن، توقفگاه. ز یأجوج و مأجوج گیتی پرست/ زمین گشت جای نشیم و نشست.

نشیم. آشیانه مرغ. بفرمود تا پس به هنگام خواب/ برفتند سوی نشیم عقاب.

نشیمن. جای، جایگاه، قرارگاه، محل اقامت. مر او را به هر بوم دشمن نماند/ بدی را به گیتی نشیمن نماند.

نشیمن. منزل، مسکن، خانه. بدو داد شنگل یکی رهنمای/ که او را نشیمن بداند و جای.

نشیمن. آشیانه، لانه جانوران، کنام. به فرمان دادار یزدان پاک/ پی اژدها را ببرم ز خاک. ندانم که او را نشیمن کجاست/ بباید نمودن به من راه راست.

نشیمن کردن. فرود آمدن و اقامت کردن، منزل کردن. بفرمود تا ساز رفتن کنند/ ز زابل به کابل نشیمن کنند.

نَظاره. تماشاچی، شاهد، تماشاگر. دو لشکر نظاره بر آن هر دوان/ که تا خود کرا رنج آید به جان.

نَظاره. تماشاچی، تماشاگر، نظرکنندگان. بر آن کار نظّاره بد یک جهان/ همه دیده پر خون و خسته روان.

نَظّاره. تماشا کردن، نگاه کردن، تماشا، نگریستن. به گردن بر آورد و بر باره شد/ بر افراز باره به نظاره شد.

نظاره شدن. خیره شدن. بیاراست جشنی که

Marfat.com

خورشید و ماه/ نظاره شدند اندر آن جشنگاه.

نظر. نگاه، نگرش. نگاری بدیدند چون نوبهار / که از یک نظر شیر آرد شکار.

نظر کردن. نگاه کردن، نگریستن. چو بشنید میلاد افکنده سر / به پیش و نمی کرد بر وی نظر.

نظم. شعر، کلام موزون، چامه، سرود. ز گاه کیومرث تا یزدگرد / به نظم من اید پراکنده گرد.

نظیر. مثل و مانند، همتا. عمر آنکه بد مؤمنان را امیر / ستوده ورا خالق بی نظیر.

نعره. فریاد، غریو. چو بشنید آن نعره را کوهزاد / بلرزید دل در بر بدنژاد.

نعره از ابر بگذاشتن. فغان و زاری به آسمان رساندن، فریاد بلند کشیدن. سپه یکسره بانگ بر داشتند / یلان نعره از ابر بگذاشتند.

نعره زدن. بانگ زدن، فریاد زدن. یکی نعره زد گیو و گفت ای سران / بکوشید در رزم بدگوهران.

نعل. آهنی که بر کف سم ستور میخ کنند. ز آواز گردان بتوفید کوه / زمین شد ز نعل ستوران ستوه.

نعلین. نوعی کفش چرمی که نوک آن برگشته و بی‌پاشنه است. یکی تخت سیمین فرستاد نیز / دو نعلین زرین و هر گونه چیز.

نُعم. خوشی، عیش. بدو گفت کای زاده فیلقوس / همت بزم و رزم است و هم نُعم و بوس.

نعمت. برکت، فیض، خواسته. چو از نعمتش بهره یابی بکوش / که داری همیشه به فرمانش گوش.

نغز. خوب، نیک، نیکو. سیاوش یکی جایگه ساخت نغز / پسندیده مردم پاک‌مغز.

نغز. شیوا، بدیع، تازه، دلنشین. کنون ای سخنگوی بیدار مغز / یکی داستانی بیارای نغز.

نغز. جالب، که مورد توجه واقع شود. ولیکن یکی داستان است نغز / اگر بشنود مرد پاک‌مغز.

نغز. بدیع، عجیب، غریب، طرفه. یکی نغز بازی کند روزگار / که بنشاندت پیش آموزگار.

نغز. شایسته، ملایم، مطبوع. فرستاده را نغز پاسخ دهیم / بدین آشتی رای فرخ نهیم.

نغز. خوب، نیکو، مطبوع. هر آن کس که اندر سرش مغز نیست / همه رای و گفتار او نغز نیست.

نغز. لطیف. فرستادش افکندن و خوردنی / همان پوشش نغز و گستردنی.

نغز. لذیذ، مطبوع، خوشگوار. به موبد چنین گفت کای پاک‌مغز / ترا کردم این لقمه خوب و نغز.

نغز. چابک، چست. یکی باره گامزن خواست نغز / بدان بر نشست آن گو پاک‌مغز.

نغز. ماهر، خوب، طرفه. بگفتش که رامشگری بر در است / ابا بربط و نغز رامشگر است.

نغمه. آواز، نوا، آوا. شده نغمه چنگ بر سوگ مرگ / که خواهد فرو ریختن تار و برگ.

نغمه‌سرای. آوازه‌خوان، خواننده. همه پشت پیلان پر از کوس و نای / در و دشت پر بانگ نغمه‌سرای.

نغوشا. پیرو آئین مانی که به خطا به گروهی از پیروان زرتشت هم گویند. به ایزد که مارا نغوشا گزید / که چشم بلی همچو رستم ندید.

نفت. مایع معدنی قابل احتراق. به اسب و به نفت آتش اندر زدند / همه هندیان دست بر سر زدند.

نفت سیاه. مایع قابل احتراق معدنی. شتر وار سیصد ز نفت سیاه / بیارند بر بارها تا دو ماه.

نفریدن. نفرین کردن، دعای بد کردن، لعنت کردن. هر آن کس که بد پیش درگاه تو / بنفریند بر جان بیراه تو.

نفرین. دعای بد، لعنت. که نفرین بر این تخت و این تاج باد / بر این کشتن و شور و تاراج باد.

نفرین. مصیبت، بلا، محنت. بخواهد مگر زادها

Marfat.com

کین من / گر او بشنود درد و نفرین من.

نفرین خواندن. نفرین کردن، لعن کردن. همان مرغ با ماهیان اندر آب / بخوانند نفرین بر افراسیاب.

نفرین گرفتن. نفرین کردن، نفرین آغازیدن. گرفتند نفرین به بهرام بر / بدان جام آرنده و جام بر.

نَفَس. دم، دمه، تنفس. نفس جز به فرمان او نگذرد / پی مور بی او زمین نسپرد.

نَفَس. مصاحبت، همدلی. ولیکن مرا با جریره نفس / به آید نخواهم جز او هیچ کس.

نفس شمردن. حساب دقایق عمر را داشتن، لحظه‌ای از کار غفلت نکردن. که گیتی همی بر تو بر بگذرد / زمانه نفس را همی بشمرد.

نفس گسستن. کشتن، میراندن، نفس کسی را قطع کردن. اگر شهریاری و گر زیردست / چو از تو جهان این نفس را گسست.

نفط. نفت، مایع معدنی قابل احتراق. ز نفط سیه چوبها بر فروخت / به فرمان یزدان چو هیزم بسوخت.

نفور. ترس، وحشت. چو رستم بدیدند ایشان ز دور / تو گفتی ز گیتی بر آمد نفور.

نفیر بر آمدن. فریاد برخاستن، خروش و بانگ بلند شدن. ز شهر کجاران بر آمد نفیر / بر فتند با نیزه و گرز و تیر.

نقش. صورت، شبیه، تمثال. چو بیدار گردی جهان را ببین / که دیباست یا نقش مانی به چین.

نقش. نگارش، نگاشته، نگار، نوشته، خط. بدیدند نقشی بر آن تیز تیر / بخواند آنکه بود از بزرگان دبیر. نبشته بر آن تیر بد پهلوی / که ای شاه دانشده گر بشنوی.

نقش کردن. نگاشتن، ثبت کردن، حک کردن. نکو بشنو و بر دلت نقش کن / مگر زنده ماند دلت زین سخن.

نقصان. کمی، کاهش. نگفتی سخن جز ز نقصان ماه / که یک شب کم آید همی گاه گاه.

نقط. نقطه. بلاغت نگه داشتندی و خط / کسی کو بدی چیره بر یک نقط.

نقطه. خال، لکه، تیل، داغ، دنگ، دو مهره بفرمود کردن ز عاج / بدو نقطه بنشاند مانند ساج.

نُقل. مزه، آنچه جهت تغییر ذائقه خورند. می و نقل و خوان خواست و آواز رود / رخ خوب و شادی و بزم و سرود.

نقیب. فرمانده سپاه، سردسته، رئیس، بزرگتر. چو کردند با او نقیبان شمار / سپه بود شمشیرزن شش هزار.

نَکار. نکاره، بیکاره، هیچکاره. چو بیکار باشی مشو رامشی / نکاریست بیکاره گر باهشی.

نَکال. شکنجه دادن، کیفر دادن، آزار، رنج. بدو گفت برخیز و پاسخ کنش / نکال تگینان خلخ کنش.

نکو. نیک، نیکو، خوب. نکوتر هنر مرد را بخرد است / که کار جهان و ره ایزدست.

نکو. ارزنده، ارجمند، گرامی. سوی شاه برداشت اسب و کمرش / درفش و نکو افسر بر گهرش.

نکو. صواب، درست، بجا، شایسته. گر از دشمنت بد رسد یا ز دوست / بد و نیک را داد دادن نکوست.

نکو. جمیل، زیبا، خوشگل. به چهره نکو بود بر سان شید / ولیکن همه موی بودش سپید.

نکوخواه. خیرخواه، خیراندیش، دوستدار. چو بهرام از این کار آگاه شد / که لشکر مر او را نکوخواه شد.

نکوگوی. خوش‌سخن، خوش‌گفتار. تو چندان که باشی سخنگوی باش / خردمند باش و نکوگوی باش.

Marfat.com

نکونام. آمرزیده، مرحوم، مغفور. بود در دو گیتی ز بد رستگار / نکونام باشی بر کردگار.

نکوهش. سرزنش کردن، ملامت نمودن، تقبیح. همی سر زیزدان نباید کشید / فراوان نکوهش نباید شنید.

نکوهش. عیب. نکوهش نباشد که دانا زبان / گشاده کند پیش نوشیروان.

نکوهش کن. ملامت کننده، نکوهش کننده. رسیدند پس پهلوانان بدوی / نکوهش کن و تیز و پرخاشجوی.

نکوهش یافتن. سرزنش دیدن، ملامت شنیدن. به پاسخ نکوهش بسی یافتم / ازیرا به نزد تو بشتافتم.

نکوهیدن. رد کردن، ناپسندیدن، اهانت کردن. بترسیدم از کردگار جهان / نکوهیدن کهتر و مهتران.

نکوهیده. تحقیرشده، اهانت‌شده. بناشم نکوهیده از کار اوی / چو با اژدها گردد او جنگجوی.

نکوئی. نیکی، نیکوئی، خیر، احسان. نکوئی به هر جا چو آید به کار / نکوئی کن و از بدی شرم دار.

نکوئی کردن. احسان کردن، خوبی کردن. نکوئی به هر جا چو آید به کار / نکوئی کن و از بدی شرم دار.

نَکهَت. بوی دهان. همانا که بر زدیکی تیزدم / شهنشاه از آن دم زدن شد دژم. بپیچید و در جامه زد سر بتافت / که از نکهتش بوی ناخوب یافت.

نگار. نقش، آرایش، جمال. به رفتن تذرو و به دیدن بهار / سراسر پر از بوی و رنگ و نگار.

نگار. ترصیع، جواهر نشاندن. بر او نقش زرین صد و چل هزار / زیبرودزه بر زر که کرده نگار.

نگار. بت، صنم. زند خیمه آنگه بدان مرغزار / ابا صد کنیزک همه چون نگار.

نگار. کنایه از محبوب و معشوق. که گلنار بد نام آن ماهروی / نگاری پر از گوهر و رنگ و بوی.

نگار. نقشه، طرح، شکل. جهانجوی پر گار بگرفت زود / ورآن گرزیکر بدیشان نمود. نگاری نگارید بر خاک پیش / همیدون میان سر گاومیش.

نگار. صورت، تصویر، شمایل. بر ایوان نگارید چندی نگار / ز شاهان و از بزم و از کارزار.

نگار کردن. نگاشتن، نقش کردن، نقاشی کردن. برش چون بر شیر و رخ چون بهار / ز مشک سیه کرده بر گل نگار.

نگار کردن. کشیدن، ترسیم کردن. بفرمود تا زخم او را به تیر / مصور نگاری کند بر حریر.

نگار کردن. رنگین کردن، بزک کردن. فرو هشته از گوش او گوشوار / به ناخن بر از لاله کرده نگار.

نگار کردن. ترصیع کردن، از جواهر نقشها بر چیزی نگاشتن. زیبرودز کرده بر او بر نگار / بر ایوانش یاقوت برده به کار.

نگارنده. نقاش، صورتگر. نگارنده بشنید از او بر نشست / به فرمان مهتر میان را ببست.

نگارنده. صورت‌بخش، نقشبند، کنایه از آفریدگار. نگارنده چرخ گردنده اوست / فزاینده فرّه بنده اوست.

نگاریدن. نگاشتن، نوشتن، نقش کردن. چه سغدی چه چینی و چه بهلوی / نگاریدمان آن نکته بشنوی.

نگاریدن. نقاشی کردن، نقش کردن، رسم کردن. بر ایوان نگارید چندی نگار / ز شاهان و از بزم و از کارزار.

نگاریده. پرنقش و نگار، کنایه از زیبا. چو بیژن بدید آن نگاریده گور / بدلش اندر افتاد از آن گور شور.

Marfat.com

نگاریده. تصویرکرده‌شده، منقوش. نگاریده بر
بر گها چهر اوی / همی بوی مشک آمد از مهر اوی.
نگارین. محبوب، معشوق، یار خوبروی، عزیز.
مرا آفریننده از فر خویش / چنین آفرید ای نگارین ز
پیش.
نگاشتن. نقاشی کردن، تصویر کردن. به قرطاس
بر پیل بنگاشتند / به چشم جهاندار بگذاشتند.
نگاه. نظر، دیدار، مشاهده. کشیده رده ایستاده سپاه
/ به روی سپهدار شان بد نگاه.
نگاه داشتن. محافظت کردن، پاسبانی کردن.
مگر کس فرستم ز لشکر به راه / که دارند ما را ز
دشمن نگاه.
نگاه داشتن. رعایت کردن، مراعات کردن. از
ایرا که بی فر و برز است شاه / ندارد همی راه شاهان
نگاه.
نگاه داشتن. برجای ماندن، باقی گذاشتن. در
ایدون که زین کار هستم گناه / جهان آفرینم ندارد نگاه.
نگاه داشتن. پرورش دادن، مواظبت کردن. از
آن پس به کاهش گرائید شاه / نمی داشتی هیچ تن را
نگاه.
نگاه داشتن. برپا داشتن، سر پا ایستادن. چو
شد مست بر خاست شاپور شاه / همی داشت قیصر مر
او را نگاه.
نگاه داشتن. مکتوم داشتن، پوشیده داشتن. که
ما هرگز از رای بهرامشاه / نپیچیم و داریم رازش نگاه.
نگاه داشتن. باز داشتن، منع کردن، جلوگیری
کردن. دبیری به آئین و با دستگاه / که دارد ز بیداد
لشکر نگاه.
نگاه داشتن. نگریستن، پائیدن. بر انگیخت از
جای اسب سیاه / همی داشت لشکر مر او را نگاه.
نگاه کردن. نظر کردن، نظر افکندن. بر فتند
ترسان بر آن برز راه / که شایست کردن به لشکر نگاه.
نگاه کردن. تأمل کردن، اندیشیدن، دقت
کردن. به خط پدرت آن جهاندار شاه / تر اندر آن
کرد باید نگاه.
نگاه کردن. ملاحظه کردن، مشاهده کردن،
دیدن. یکی استواری فرستاد شاه / بدان تا کند کار
موید نگاه.
نگاه کردن. توجه کردن، عنایت کردن، اعتنا
کردن. همی رفت با لشکر از دژ به راه / نکرد ایچ
بهرام یل را نگاه.
نگاه کردن. تصور کردن، به نظر آوردن،
پیش‌بینی کردن. تو باب مرا از چه کردی تباه / چنین
روز بد را نکردی نگاه.
نگاه کردن. پیدا کردن، به دست آوردن،
جستن. ببر دست روشن دل او ز راه / یکی چاره‌مان
کرد باید نگاه.
نگاه کردن. متعرض شدن، طمع کردن. تو تا
بهر نهادی به مردی کلاه / بر ایران نکرد ایچ دشمن نگاه.
نگر. نگاه. دگر آنک از اسب دادی نشان / به پیش
شهنشاه گردنکشان. دوان هر دوان از پس یکدگر / همی
این بتابد مر آن را نگر.
نگر. زنهار، هشدار، بهوش باش. پدر پیر سر شد تو
برنادلی / نگر سر ز تاج کئی نگسلی.
نگریدن. دیدن، نگریستن. گرازند بهرام چون
بنگرید / یکی کاخ پر مایه آمد پدید.
نگریدن. ملاحظه کردن، مشاهده کردن. همی
خواست تا گنجها بنگرد / زر و گوهر و جامه‌ها بشمرد.
نگریدن. نظر کردن، توجه کردن. نشست از بر
خاک و کس را ندید / سوی پهلوان و سران ننگرید.
نگریدن. تأمل کردن، وارسی کردن، به دقت
نظر کردن. سپهبد به گفتار او بنگرید / شگفت آمدش

Marfat.com

کاین سخنها شنید.

نگریدن. اعتنا کردن، اهمیت دادن. دهم جان گر از دل به من بنگری / کنم خاک تن تا تو پی بسپری.

نگریدن. مترصد و مراقب بودن. نگهبان او من بسم بی گمان / همی بنگرم تا چه گردد زمان.

نگریدن. در چیزی طمع بستن. کسی کو به گنج و درم ننگرد / همه روز او بر خوشی بگذرد.

نگون. آویخته، سرازیر، به پای آویخته. یکی دار دریا بر آرد به ماه / یکی را نگون اندر آرد به چاه.

نگون. نگونسار، به سر درافتاده، سرنگون شده. سپه چون سپهبد نگون یافتند / عنان یکسر از رزم بر تافتند.

نگون. سر به زیر، سر در زیر افکنده. درفش خجسته به دست اندرون / گرازان و شادان و دشمن نگون.

نگون. وارونه، فروافتاده به نشانه شکست. همی دید زینش بر او بر نگون / رکیب و کمندش همه پر ز خون.

نگون. به روی افتاده، دمر، دمرو. مر او را به چاره ز روی زمین / نگونش بر افکند بر پشت زین.

نگون. به زیر افتاده، خم‌شده، فروافتاده. که بارش کبست آید و برگ خون / به زودی سر خویش بینی نگون.

نگون آمدن. نگون شدن، بر خاک افتادن. همه سنگ مرجان شد و خاک خون / بسی سروران را سر آمد نگون.

نگون آوردن. نگونسار کردن، نگون کردن. همی راند او را به کوه اندرون / همی خواست کارد سرش را نگون.

نگون افکندن. به خاک افکندن، فرو افکندن. به یک زخم ده سر فکندی نگون / زمین کرده از تیغ دریای خون.

نگون افکندن. به زیر افکندن، خم کردن. همه موبدان سر فکنده نگون / چرا کس نیارست گفتن نه چون.

نگون‌بخت. بدبخت، سیاه‌بخت، بیچاره. نگون‌بخت رازنده بر دار کن / وز آن نیز با ما مگردان سخن.

نگونسار. وارونه، فرو افتاده، نگون. دریده درفش و نگونسار کوس / چو لاله کفن روی چون سندروس.

نگونسار. به صورت روی زمین افتاده. بر اسبان چو لهاک و فرشیدورد / فکنده نگونسار بر خون و گرد.

نگونسار. پائین افتاده، خم‌گشته، به زیر افتاده. تو ایشت یزدان دادار باد / سر دشمنانت نگونسار باد.

نگونسار. به خاک افتاده. درفش بزرگان نگونسار دید / به خاک اندرون خستگان خوار دید.

نگونسار. ویران‌گشته، خراب‌شده، فروریخته. که جانش به دوزخ گرفتار باد / سر دخمه او نگونسار باد.

نگونسار. با سر سرنگون. بیامد سه تن را به نیزه ز زین / نگونسار بر زد به روی زمین.

نگونسارزین. کنایه از اسبی که سوارش به خاک افتاده. گسسته لگام و نگونسارزین / فرو برد لفج و بر آورده کین.

نگونسار شدن. افتادن. یکی نیزه انداخت بر پشت اوی / نگونسار شد خنجر از مشت اوی.

نگونسار شدن. زیر و زبر شدن، واژگون شدن. نگونسار شد تخت ساسانیان / از آن زشت کردار ایرانیان.

نگونسار شدن. پست شدن، از بزرگی افتادن. به دست من اندر گرفتار شد / سر بخت ترکان نگونسار شد.

Marfat.com

نگونسار کردن. از پای افکندن، بر زمین افکندن. نگونسار کرد آن درفش سیاه/ بر فتند پویان به پیراه و راه.

نگونسار کردن. سرنگون کردن، به زیر کشیدن. یکی نیزه زد بر گرفتش ز زین/ نگونسار کرد و زدش بر زمین.

نگونسار کردن. وارونه آویختن، آویزان کردن. بریده سرش را نگونسار کرد/ تنش را به خون غرقه بر دار کرد.

نگون شدن. به خاک افتادن، با سر به زمین افتادن. ز پای اندر آمد نگون گشت طوس/ تو گفتی ز پیل ژیان یافت کوس.

نگون شدن. باطل شدن، وارونه شدن، معکوس شدن. مگر کو سر و تن بشوید به خون/ شود فال اختر شناسان نگون.

نگون شدن. پست شدن، بد شدن. به زاری همی دیدگان پر ز خون/ شده بخت گردان ترکان نگون.

نگون کردن. وارونه کردن، زیر و رو کردن. دریده درفش و نگون کرده کوس/ رخ نامداران شده آبنوس.

نگون کردن سر تخت. پست کردن، از مقام فرود آوردن. در آن جایگه شد سوی تیسفون/ سر تخت بدخواه کرده نگون.

نگهبان. حافظ، مراقب، پاسدار. ترا بود باید نگهبان اوی/ پدروار لرزنده بر جان اوی.

نگهبان. قراول، مأمور، گماشته. به هر جای بر باره شد دیدبان/ نگهبان به روز و به شب پاسبان.

نگهبان. چوپان، مهتر. جهانجوی را دید جامی به دست/ نگهبان اسبان همه خفته مست.

نگهبان. ناطور، باغبان. نگهبان آن رز نبودی به رنج/ نه دینار دادی بهارانه گنج.

نگهبان. مرزبان، مرزدار، سرحددار. تو شاهی و شنگل نگهبان هند/ چرا باژ خواهد ز چین و ز سند.

نگهبان. فرمانده سپاه، سپهدار. بدان ای نگهبان توران سپاه/ که فرمان چنین نیست ما را ز شاه.

نگهبان. کوتوال، قلعه‌بان، دژبان. تو با او به نیک و به بد یار باش/ نگهبان دژ باش و بیدار باش.

نگهدار. حافظ، حامی، محافظ، پشتیبان. دل و گرز و بازو مرا یار بس/ نخواهم جز ایزد نگهدار کس.

نگهدار. پاسبان، مراقب، نگهبان. بس ایمن مشو بر نگهدار خویش/ چو ایمن بوی راست کن کار خویش.

نگهدار. دارنده، صاحب. گزین و مهین پور لهراسب شاه/ خداوند گیتی نگهدار گاه.

نگهدار. سرپرست، سرکرده. بر ایشان نگهدار فرهاد بود/ که در جنگ سندان فولاد بود.

نگه داشتن. نگاه داشتن، حفظ کردن، صیانت کردن. به جنگ برادر مکن دست پیش/ نگهدار از تیغ من جان خویش.

نگه داشتن. رعایت کردن، ارج نهادن، مراعات کردن. نیاکان ما آنکه بودند پیش/ نگهداشتندی هم آئین و کیش.

نگه داشتن. توجه کردن، مراقب بودن، پائیدن. نگهدار تا مردم عیب‌جوی/ نجوید به نزدیک شه آبروی.

نگه داشتن. نگهداری کردن، ذخیره کردن. سخن را نگه داشتم سال بیست/ بدان تا سزاوار این گنج کیست.

نگه کردن. نگاه کردن، نظر کردن، نگریستن. چو بیژن نگه کرد و آن نامه دید/ جهان پیش ماهوی بدکامه دید.

نگه کردن. دقت کردن، پائیدن. نگه کن که شهر

Marfat.com

بزرگی است ری / نشاید که گوید پیلان به پی.

نگه کردن. بررسی کردن، تحقیق کردن، رسیدگی کردن. وزان پس نگه کرد جای سپاه / نیامدش بر آرزو رزمگاه.

پس و پیش نگه کردن. کنایه از گذشته و آینده را در نظر گرفتن، عاقبت‌اندیشی. به لشکر بترسان بداندیش را / به زرفی نگه کن پس و پیش را.

نگه کردن. گزیدن، انتخاب کردن. یکی زن نگه کن سزاوار خویش / از ایران بنه درد و تیمار خویش.

نگه کردن. جستن، طلب کردن. چو گشت از نوشتن نویسنده سیر / نگه کرد قیصر سواری دلیر.

نگه کردن. متعرض شدن، گزند رساندن. بدان تا ز ایرانیان زین سپس / نیارد به توران نگه کرد کس.

نگین. گوهر و سنگ قیمتی، در اینجا مظهر زیبائی و رنگ نگین. بخندید بهرام و گردآفرین / رخش گشت همچون بدخشی نگین.

نگین. انگشتری و مهر پادشاهان، خاتم سلطنت. به ایران بر ستنده و تختگاه / هم آنجا نگین و هم آنجا کلاه.

نگین نهادن. مهر کردن، نقش خاتم بر نامه گذاشتن. چو بر نامه بنهاد خسرو نگین / ستد گیو و بر شاه کرد آفرین.

نم. تری، رطوبت اندک. نه از ریختن زآن دوان کم شدی / نه آن خشک را لب پر از نم شدی.

نم. آب اندک. بگفتند با او که رستم نماند / از آن غم به دریا درون نم نماند.

نم. باران. بیامد همی زآسمان آب و نم / همی بر کشیدند نان با درم.

نم. کنایه از اشک. درآمد دل زال و رستم به غم / به رخساره راندند از دیده نم.

نماز. عبادت، ادای طاعت. چنین گفت امروز شاه از نماز / همانا نیاید به کاری فراز.

نماز بردن. احترام کردن، تکریم. چو بر بام آن باره بنشست باز / بیامد پریروی و بر دش نماز.

نم افکندن. برطرف شدن رطوبت. کمند و سلیحش چو بفکند نم / زره را بپوشید شیر درم.

نمّام. سخن‌چین، دوبه‌هم‌زن، خبرکش. دگر دیو نمام کو جز دروغ / نداند نراند سخن با فروغ.

نمایش. ظاهر. جهان را نمایش چو گردار نیست / نهانیش جز درد و تیمار نیست.

نمایش کردن. جلوه کردن. دگر شب نمایش کند پیشتر / ترا روشنائی دهد بیشتر.

نمایش کردن. نمودن، راهنمائی کردن، دلالت. مرا گر بدین ره نمایش کنید / وز آن بند راه گشایش کنید.

نمایش کردن. تظاهر کردن. به پیروزی اندر نمایش کنید / جهان‌آفرین را ستایش کنید.

نماینده. ظاهرکننده، عرضه‌کننده، نمایان‌کننده. پدید آمد این گنبد تیزرو / شگفتی نماینده نو به نو.

نماینده. رهنما، هادی. نباشود در ره گو نیکخواه / نماینده اولاد بودش به راه.

نماینده راه. راهنما، مشاور. همه بخردان نماینده راه / نشستند یکسر بر تخت شاه.

نمدزین. نمدی که بر پشت اسب نهند و زین را روی آن گذارند. چراگاه رخش آمد و جای خواب / نمدزین بیفکند در پیش آب.

نمط. روش، طرز، طریقه. بلاغت نگه داشتندی و خط / کسی کو بدی چیره بر یک نمط.

نمک. ماده کانی سفید رنگ شور مزه، ملح. به خایه نمک بر پراکند زود / به حقه درآکند بر سان دود.

نمک خورده. نمکسود. نمک‌خورده هر گوشت چون چل هزار / ز هر سو به درها کشند پیشکار.

Marfat.com

نمکسود. گوشت نمک‌زده خشک‌شده. نه داری نمکسود و هیزم نه نان/ نه شب دوک ریسی همی چون زنان.

نمودار. دلیل، شاهد، حجت. نمودار گفتار من من بسم/ بر این داستان عبرت هر کسم.

نمودار شدن. ظاهر شدن، پدید آمدن، نمایان شدن. همی بود تا شب نمودار شد/ فرو رفت مهر و جهان تار شد.

نمودن. نشان دادن، ارائه دادن. بپرسید از او راه فرزند خرد/ سوی بابکش راه بنمود گرد.

نمودن. ظاهر کردن، هویدا کردن، آشکار کردن. درآیند و مردی نمایند هین/ درین رزمگه از پی خشم و کین.

نمودن. به نظر رساندن، در نظر جلوه‌گر ساختن. به شب چیزهائی نمایم به خواب/ که آهستگان را کنم پر شتاب.

نمودن. عرضه کردن، ارائه کردن. دل بی‌گنه پر غم از شهریار/ به یزدان نمایم به روز شمار.

نمودن. کردن، انجام دادن، عمل کردن. به نامه نمودی نیایش مرا/ نخست آنکه کردی ستایش مرا.

نمودن. رساندن، کردن. دمودش روان از سرای سپنج/ از آن پس که بنمود بسیار رنج.

نمودن. دیده شدن، جلوه کردن. دگر روز چون بر دمید آفتاب/ چو زرین سپر می‌نمود اندر آب.

نمودن. هویدا شدن، آشکار شدن. مرا با شما زان فزون است مهر/ که اختر نماید همی بر سپهر.

نُمیدی. مخفف نومیدی و ناامیدی است. ز تنشان ببرد نمیدی روان/ بگیرد بدانم خدای جهان.

ننگ. بدنامی، بی‌آبرویی، رسوایی. به نام ار بریزی مرا گفت خون/ به از زندگانی به ننگ اندرون.

ننگ. موجب بدنامی و سرشکستگی. فغان کرد کای ترک شوربده‌بخت/ که ننگی تو بر کشور و تاج و تخت.

ننگ. شهرت، آوازه. که چون او نبود دست شاهی به جنگ/ نه در بخشش و کوشش و نام و ننگ.

ننگ. غرور، غیرت، عار. چو بشنید طلحند آواز اوی/ شد از ننگ پیچان بر آب روی.

ننگ آمدن. عار داشتن، شرم داشتن. تو چون یافتی ننگریدی به گنج/ که ننگ آمدت زین سرای سپنج.

ننگ آوردن. رسوا کردن، لکه‌دار کردن. پنیچم ازین جایگه سر ز جنگ/ نیارم بر خاک کشواد ننگ.

ننگ افکندن. عیب و زشتی را زدودن. یکایک بدانگونه رزمی کنیم/ که این ننگ از ایرانیان بفکنیم.

ننگ داشتن. عار داشتن. ازین ننگ دارد خردمند مرد/ تو گرد در ناسپاسی مگرد.

ننگی. عگین، سرافکنده و شرمسار، خجلت‌زده. بدو گفت بیژن مرا زین سخن/ به پیش جهاندار ننگی مکن.

نو. تازه، جدید. بدان نامور گفت پاسخ شنو/ یکایک ببر پیش سالار نو.

نو. بدیع، طرفه. که این هر دو خالان خسرو بدند/ به مردانگی در جهان نو بدند.

نو. جوان، تازه‌سال. تو باید که باشی بر این پیشرو/ که پیری به فرهنگ و در سال نو.

نَو. نیو، دلیر، پهلوان. اگر چند بیژن جوانست و نو/ به هر کار دارد خرد پیش رو.

نوآئین. زیبا، آراسته. به پیشش بتان نوآئین به پای/ تو گفتی بهشت است کاخ و سرای.

نوآئین. بدیع، شگفت، طرفه، جالب توجه. کمان

Marfat.com

رابیفکند و زوبین گرفت/ به زوبین شکار نوآئین گرفت.

نوآئین. جدید، نوظهور، تازه پدید آمده. نمانی دگرگون به هر گوشه‌ای/ درفشی نوآئین و نو توشه‌ای.

نوآئین. بدعت، رسم بد. دو کار است هریک بنفرین و بد/ گزاینده رسمی نوآئین و بد.

نوآئین. جوان. نوآئین یکی شاه بنشاندند/ سراسر بر او آفرین خواندند.

نوآئین. خوشبخت، بختیار. بدو گفت رستم که ای پهلوان/ نوآئین و نوساز و فرخ‌جوان.

نوآئین شدن. تازه و شاداب شدن، آراستگی یافتن. جهانی نوآئین شد از داد اوی/ گرفتند هریک همی یاد اوی.

نوآمد. نوزاد. فریدون چو روشن جهان را بدید/ به چهر نو آمدیکی بنگرید.

نوا. رونق. کنون چون جهان گرم و روشن هوا بگیرد همی رزم لشکر نوا.

نوا. ساز و برگ زندگی، لوازم معاش، دارائی. نوا چون نیابند جنگ آورند/ جهان بر بداندیش تنگ آورند.

نوا. گروگان، رهن، گرو. بر من فرستی به رسم نوا که باشد ز گفتار بر تو گوا.

نوا. سپاه و لشکر، جهانگیری این بیت فردوسی را شاهد آورده. چنان چون بباید بسازی نوا مگر بیژن از بند گردد رها. رشیدی می‌گوید: «لیکن در این بیت به معنی جمعیت و سامانست» آقای سعید نفیسی نوشته‌اند: «اما آنچه به معنی سپاه و لشکر آمده و به شعر فردوسی استشهاد کرده (جهانگیری) و همین معنی و شاهد را هم عبدالقادر بغدادی آورده است، این بیت که هردو شاهد آورده‌اند از جائی است که فردوسی در ذکر گرفتاری بیژن در چاه گوید: کیخسرو پس از آنکه از دیگران نومید شد، نامه‌ای به رستم نوشت و او را نزد خود خواند که دربارهٔ رهائی بیژن چاره‌جوئی کند، بنابراین نوا ساختن به معنی چاره ساختن و فراهم آوردن وسائل زندگی است. ولف نیز در فهرست شاهنامه یک معنی نوا را سپاه نوشته از جمله به این شعر استشهاد نموده. چو نزدیک ایوان شنگل رسید/ در و پرده و بارگاهش بدید. بر آورده‌ای دید سر در هوا/ به در بر فراوان سلیح و نوا. سواران و پیلان به در بر به پای/ خروشیدن رنگ با کرنای. ولی در این بیت و شاهدهای دیگر ولف نمی‌توان قطعاً این معنی را مراد گوینده دانست (نقل از حاشیه برهان قاطع).

نوائیدن. فریاد کردن، بانگ کردن. درخشیدن تیغهای سران/ نوائیدن گرزهای گران.

نواختن. نوازش کردن، تفقد کردن، شفقت نمودن. کی نامبردار بنواختش/ بر خویش بر تخت بنشاختش.

نواختن. ناز کردن، کشیدن دست بر سر و روی کسی و مهربانی کردن. گرفتش به بر تنگ و بنواختش/ گرامی بر خویش بنشاختش.

نواختن. دلخوش کردن، لطف و مهربانی کردن. پذیره شدش زال و بنواختش/ بآئین یکی پایگه ساختش.

نواختن. ستودن، تعریف کردن. جهاندار او را به شیرین زبان/ نوازند و بنشاند اندر زمان.

نواختن. نگهداری کردن، پروردن. بفرمودشان تا نوازند گرم/ نخواندشان جز به آواز نرم.

نواختن. برکشیدن. به شادی بسازد ازین در مرد/ که یزدانت شاید نوازد ز نو.

Marfat.com

نواده. پسرزاده. ز تخم نواده چو هفتاد وپنج / سواران جنگ و نگهبان گنج.

نواز. نوازش، نواختن، دلجوئی، تسلی. ز کهتر پرستش ز مهتر نواز / بداندیش را داشتن در گداز.

نوازش. مهربانی، مرحمت، شفقت. شود در نوازش بدینگونه مست / که بیهوده یازد به جان تو دست.

نوازش. بخشش، هدیه، انعام. ز ترکان هر آن کس که بد سر فراز / شدند از نوازش همه بی‌نیاز.

نوازش کردن. مهربانی کردن، نواختن، تفقد کردن. نوازش کنون من به افزون کنم / ز دلتان غم و ترس بیرون کنم.

نوازنده. آنکه نوازش و مهربانی کند، کریم. نوازنده مردم خویش باش / نگهبان کوشنده درویش باش.

نوازنده. زننده، آنکه آلتی از آلات موسیقی را بنوازد. بفرمود تا خان بیاراستند / نوازنده رود و می خواستند.

نوازنده. سراینده، خواننده، نغمه‌سرا. نوازنده بلبل به باغ اندرون / گرازنده آهو به راغ اندرون.

نوازیدن. نواختن، نوازش کردن. بدان کو به سال از شما کهتر است / به مهر و نوازیدن اندر خور است.

نواساختن. وسائل کار را فراهم کردن، چاره کردن. چنان چون بباید بسازی نوا / مگر بیژن از بند گردد رها.

نوافرستادن. گروگان دادن، کسی را به رسم گروگان نزد کسی فرستادن. نوا گر فرستی به نزدیک اوی / بخندد دل و جان تاریک اوی.

نوا گرفتن. نظم و سامان و سرانجام پذیرفتن. کسی را کجا پیشرو شد هوا / چنان دان که رایش نگیرد نوا.

نوان. لرزان، بی‌قرار، غیر ثابت. سواران ترکان به گرد اربید / نوان گشته روز یوم و بر ناامید.

نوان. تعظیم‌کنان، سجده‌کنان. نوان پیش آتش نیایش گرفت / جهان‌آفرین را ستایش گرفت.

نوان. خرامان. ببوسید دست پدر را به مهر / وز آنجای برگشت رخشنده چهر. بیامد نوان سوی ایوان رسید / همان مادرش را به پرده بدید.

نوان. نالان، زاری‌کنان. بدو گفت کای مهتر بانوان / مبادی ز اندوه هرگز نوان.

نوان. سرایان، در حال نغمه‌سرائی و نواگری. همه بیشه و آبهای روان / به هر جای دراج و قمری نوان.

نوان. فریادزنان، خروشان. چو دیوانگان گیو گشته نوان / به هر سو خروشان و هر سو دوان.

نوان. مردد، متزلزل، مضطرب، حیران. چنین داد پاسخ که ای پهلوان / مرا کرد خواهد بر زین نوان.

نوان. بیمار، رنجور، ناتوان. سر هفته را گشت خسرو نهان / به جای پرستش نماندش توان.

نوان. لاغر، ضعیف. نوان و برهنه تن و پای و سر / تنان بی‌بر و جان ز دانش به بر.

نوان. حقیر، ناتوان، عاجز. یکی بنده بودم من او را نوان / نه جنگی سواری و نه پهلوان.

نوبت. وقت چیزی، هنگام، زمان، موقع. مرا بود نوبت برفت آن جوان / ز دردش منم چون تن بی‌روان.

نوبت. مجال، فرصت. بباید هم این زنده را نیز مرد / یکی رفت و نوبت به دیگر سپرد.

نوبت. پاس، محافظت، قراول، کشیک. چو سالار نوبت بیامد به در / به شبگیر بندند گردان کمر.

نوبت دادن. کناره جستن، مجال و میدان به حریف واگذاشتن. به تو داد یک روز نوبت پدر / سزد گر تو را نوبت آید به سر.

Marfat.com

نوبت رسیدن. هنگام و زمان کاری فرا رسیدن. مگر از شمار تو آید پدید/ که نوبت ز گیتی به من چون رسید.

نوبکار. تازه‌کار، کم‌تجربه. از اندازه بر نگذرانی سخن/ که تو نوبکاری و گیتی کهن.

نوبهار. سبزه نورسته. در این باغ اگر نوبهاری بود/ زباد خزانش غباری بود.

نوبهار. کنایه از محبوب و معشوق زیباروی. فرود آمد از تخت سام سوار/ به پرده درآمد سوی نوبهار.

نوبهار. اصل سانسکریت آن «نه وه وی هه ره» جزء اول همریشه و به معنی نو در زبان فارسی است و جزء دوم که در فارسی «بهار» شده به معنی دیر و معبد است و جمعاً به معنی دیر نو و معبد جدید است، نام آتشکده بلخ. چنین گفت با موبدان شهریار/ که انطاکیه است این اگر نوبهار.

نو به نو. مجدداً، پیاپی، تازه به تازه. جهان بد به آرام زآن شادکام/ زیزدان بدو نو به نو بد پیام.

نوچه. شاگرد پهلوان، پهلوان تازه‌کار. به دل گفت آنگه کک کوهزاد/ ندارم چنین نوچه هرگز به یاد.

نوحه. بیان مصیبت، زاری، مویه‌گری. به نوحه درون هر زمانی به زار/ چنین گفت با نامور شهریار.

نوحه آراستن. بساط ماتم برپا کردن، عزا گرفتن. چو بارستم آیم به کین خواستن/ بباید ترا نوحه آراستن.

نوحه ساختن. نوحه سرائیدن، مرثیه خواندن. بسازند نوحه به آواز رود/ به بربط همی مویه زن با سرود.

نوحه کردن. به آواز بلند زاری کردن، شیون برداشتن. خروشی برآمد ز ایران به درد/ زن و مرد و کودک همه نوحه کرد.

نوحه‌خوان. کسی که در مجالس عزا چون مصیبت رسیدگان به آواز شیون و زاری کند. ببارید از دیده خون جگر/ بنالید همچون زن نوحه‌گر.

نوخاسته. جوان، تازه‌سال. دگر هر چه بردی تو از خاسته/ هم از خوبرویان نوخاسته.

نوخاسته. تازه‌کار، نوچه، کسی که تازه قدم در دایره پهلوانی نهاده است. ازین برهنر ترک نوخاسته/ به خفتان برو بازو آراسته.

نور. روشنائی. زمین پوشد از نور پیراهنا/ شود تیره گیتی بدو روشنا.

نَوردیدن. پیچیدن، پیمودن، به پایان رساندن. زمانه برین خواجه سالخورد/ همی دیر ماند تو اندر نورد.

نَوردیدن. طی کردن، درنوشتن، سپردن. برین باره گامزن برنشین/ که زیر تو اندر نوردد زمین.

نورسته. نوروئیده، جوانه، نورسیده. به شادی خروشی برآمد ز کاخ/ که نورسته دیدند فرخنده شاخ.

نورسیده. کم‌سال، تازه‌سال، ناپخته. که ای کم‌خرد نورسیده جوان/ چو رفتی به نخجیر با اردوان.

نوروز. روز اول فروردین، روز آغاز بهار و سال نو. به نوروز چون برنشستی به تخت/ به نزدیک او موبد نیکبخت.

نوز. مخفف هنوز، تا کنون. مر آن هر سه را نوز ناکرده نام/ چو بشنیدم این شد دلم شادکام.

نو ساختن. تجدید کردن، تازه کردن. از ایدر به پوزش بر شاه رو/ چو بینی ورا بندگی ساز نو.

نوسه. رنگین‌کمان. ز باران و از برف و از نوسه شاه/ یکی جرگه زد در میان دو راه.

نوش. نوشیدن، آشامیدن. هوا بر خروش و زمین بر ز جوش/ خنک آنکه دل شاد دارد به نوش.

Marfat.com

نوش. عسل، انگبین. زمانه به یکسان ندارد درنگ/ گهی شهد و نوش است و گاهی شرنگ.

نوش. پادزهر، نوشدارو. چنین بود تا بود گردان سپهر / که با زهر نوش است و با کینه مهر.

نوش. شراب، مشروب، نوشیدنی. چو شد نوش خورده شتاب آمدش / گران شد سرش رای خواب آمدش.

نوش. هر چیز نوشیدنی خصوصاً هرگاه که شیرین و مطبوع و گوارا باشد. دهد نوش او راز شیر و شکر / همیشه ورا پرورانده به بر.

نوش. گوارا باد، نوش جان باد، گوارای وجود. همه شهر بودی پر آواز نوش / سرای سپهبد بهشتی به جوش.

نوشت. تحریر نمودن، ثبت کردن، علم کتابت داشتن. ز لشکر یکی مرد بگزید گرد / که داند شمار و نوشت و سترد.

نوشتن. کتابت کردن، تحریر کردن، نگاشتن. نوشتن بیاموختش پهلوی / نشست سرافرازی و خسروی.

نوشتن. تقدیر کردن، واجب کردن، مقرر داشتن. جهاندار بر چرخ چونین نوشت / به فرمان او بر دهد هر چه کشت.

نَوَشتن. پیچیدن، لای چیزی پیچیدن. چو آن خرد را سیر دادند شیر / نوشتندش اندر میان حریر.

نَوَشتن. نوردیدن، بالا زدن، برگرداندن. جوانان ز پاکی و از راستی / نوشتند بر پشت دست آستی.

نَوَشته. پیچیده، درنوردیده. نوشته به دستار چیزی که برد / چنان هم نوشته به بیژن سپرد.

نوشته. سرنوشت، تقدیر، مقررشده، تعیین‌شده. نوشته مگر بر سرم دیگر است / زمانه به دست جهان داور است.

نوشخور. شراب گوارا. بدو گفت شادی زی و نوشخور / بیاور مخار اندرین کار سر.

نوش دادن. عسل و شربت دادن و کنایه از لذت بخشیدن و کام دادن و بهره‌مند گردانیدن است. یکی را دهد نوش از شهر و شیر / بپوشد به دیبا و خز و حریر.

نوشدارو. پادزهر، داروی حیات‌بخش. از آن نوشدارو که در گنج تست / کجا خستگان را کند تندرست.

نو شدن. جوان شدن. به جائی رسیدی هم اندر سخن / که نو شد ز رای تو مرد کهن.

نو شدن. مقبول و مطبوع واقع گشتن، دلپسند شدن. بدو گفت رامشگری بر در است / که از من به سال و هنر برتر است. نباید که در پیش خسرو شود / که ما کهنه گردیم و او نو شود.

نو شدن. تازه و شاداب شدن. جهان نو شد از داد نوشیروان / بخفتند بر پشت پیر و جوان.

نو شدن. تجدید شدن، تکرار شدن، باز آمدن. بدانستم آمد زمان سخن / کنون نو شود روزگار کهن.

نوش‌لب. نوشین و شیرین‌لب، زیبا. هزارانت کودک دهم نوش‌لب / بودندت پرستنده در روز و شب.

نوشه. گوارا، نوش، نوشین. همه هر چه خوردی همه نوشه باد / روان ترا راستی توشه باد.

نوشه. خوشبخت، بسیار خوب. بسی آفرین خواند بر شهریار / که نوشه بزی تا بود روزگار.

نوشه. شراب. چو شد نوشه خورده شتاب آمدش / گران شد سرش رای خواب آمدش.

نوشه. نوش، شیرینی. یکی را دهد نوشه و شهد و شیر / بپوشد به دیبا و خز و حریر.

نوشه. جاودان، بی‌مرگ. که نوشه بزی شاه تا جاودان / به هر کشوری دسترس بر بدان.

Marfat.com

نوشیدن. آشامیدن، گساردن. به شادی زمانی بر آرم گام / ز جمشید گویم و نوشیم جام.

نوشیدن. نیوشیدن، شنیدن، استماع، اطاعت کردن. ندانند درمان آن را به‌بند / اگر بد نخواهی تو می‌نوش پند.

نوشین. جان‌بخش، روح‌نواز. رهانی نیابم سرانجام ازین / خوشاباد نوشین ایران‌زمین.

نوف. فریاد، آواز، انعکاس صدا. به دریا سپر افکند افکند ژوف / ز دریا بر افکند از تنگ نوف.

نوفیدن. بانگ برزدن، نعره زدن، فریاد کردن. خروشی بر آورد اسفندیار / بنوفید از آواز او کوهسار.

نو کردن. تجدید کردن، از سر گرفتن. کنون داستان کهن نو کنم / سخنهای شیرین و خسرو کنم.

نو کردن. تازه کردن، زنده کردن، رواج و رونق دادن. مگر ژو ببینی یکی نامدار / کجا نو کند نام اسفندیار.

نو کردن. شاداب کردن، جوان و زیبا کردن. سر شهریاری همی نو کنی / تن پارس باید که بی‌خو کنی.

نومید. ناامید، مأیوس. چنان زار و نومید بودم ز بخت / که دشمن نگون اندر آمد ز تخت.

نومید گشتن. مأیوس شدن. همه گشته نومید از آن شهریار / تن و کدخدایی گرفتند خوار.

نون. مخفف اکنون، در حال. گر آن خوابها نون گزارش کنی / شکم گرسنه چون گزارش کنی.

نَوَند. اسب، باره، تکاور. بگفت و بر انگیخت از جا نوند / در آمد به کین چون سپهر بلند.

نَوَند. پیک، خبرگیر، نامه‌بر. برون آمد از پیش خسرو نوند / به بازو بر آن نامه را کرده بند.

نوند. تیز رونده، چابک، چالاک. چو او را ببینی میان را ببند / بالا او بیابر ستور نوند.

نوند. در این بیت به معنی کشتی. نوندی کجا بادبانش نوست / نشستی که زیبای کیخسرو ست.

نونشست. تازه به مقام رسیده. جوان خیره‌سر بود و هم نونشست / فرستاده را تیز بنمود دست.

نوی. جوانی، کم‌سالی. شه آن نامور مرد شیرین‌سخن / به نوی بشد زین سرای کهن.

نوی. تازگی، شادابی، رونق. چو دیهیم شاهی به سر بر نهاد / جهان را به نوی همی مژده داد.

نوید. مژده، بشارت. تهمتن مرا شد چو باز سپید / رسیدم ز تاج دلیران نوید.

نوید. وعده نیک، وعده خوش. به چیزی که دادی دلم را نوید / همی باز خواهد نویدم امید.

نوید. ایعاد، وعده به شرّ. خداوند کیوان و بهرام و شید / از اویم امید و بدویم نوید.

نوید. در این بیت به معنی مهمان به کار رفته. شوم پیش او گر پذیرد نوید / به نیکی بود هر کسی را امید.

نوید. به مهمانی دعوت کردن. گر این است آیین اسفندیار / که این کارها را گرفته‌ست خوار. که مهمان کندمان نیارد نوید / به نیکی ندارید از وی امید.

نوید دادن. وعده دادن، امیدوار کردن. به دیدار تو داده‌ایمش نوید / ز ما باز برگشت دل پر امید.

نوید داشتن. امیدوار بودن. به مهر تو دارد روانم نوید / چنین چیره شد بر دلم بر امید.

نَویدن. زاری کردن، نالیدن. کنون زود پیرانه بگشا دو رود / به پیش پدر پس به زاری بنو.

نویسنده. آنکه سواد و توانائی نوشتن دارد. سدیگر هر آن کس که دانسته بود / نویسنده و چیز خوانده بود.

نویسنده. منشی، دبیر. نویسنده‌ای خواست از بارگاه / به قیصر یکی نامه فرمود شاه.

Marfat.com

نه. حرف نفی است، نقیض آری، نی. جوان را چو شد سال بر سی و هفت/ نه بر آرزو یافت گیتی و رفت.

نه. نیست. طلایه نه و دیدبان نیز نه/ به مرز اندرون مرزبان نیز نه.

نه. آیا چنین نیست؟ غیر از این است که؟. بدو گفت خسرو که ای بدکنش / نه از تخم ساسان شدی بر منش.

نهاد. سرشت، خلقت، گوهر، ذات. همه رای تو برتری جستن است/ نهاد تو همرنگ اهریمن است.

نهاد. رسم، روش، شیوه. ز یک دست بستد به دیگر بداد/ جهان را چنین است ساز و نهاد.

نهاد. مراسم، آئین، آداب. چو داری نهاد پرستش نگاه/ ببخشم ترا آنچه کردی گناه.

نهاد. وضع، شکل، حال، کیفیت. خجسته فریدون ز مادر بزاد/ جهان را یکی دیگر آمد نهاد.

نهاد. ساخت، بافت. به سی روز در ماه هر بامداد/ یکی فرش بودی به دیگر نهاد.

نهاد. موطن، مقام، پایگاه. همان هفت کشور به شاهنشهی / نهاد بزرگی و تاج مهی.

نهادن. گذاشتن، قرار دادن، هشتن. نهادند در کاخ زرین دو تخت/ نشستند شادان‌دل و نیکبخت.

نهادن. نشاندن، نصب کردن، سوار کردن. خدنگی گزین کرد پیکان چو آب/ نهاده بر او چار پر عقاب.

نهادن. چیزی را روی چیز گذاشتن. بیامد سبک اسب را زین نهاد/ به نخجیر گه رفت از آن خانه شاد.

نهادن. گستردن، پوشاندن. به ایوانها تخت زرین نهید/ بر او جامه خسروانی نهید.

نهادن. چیدن، گستردن، پهن کردن. نهادند خوان گرد باغ اندرون/ خورش ساختند از گمانی فزون.

نهادن. گستردن، تعبیه کردن. تو ای پیر بیدار دستان سام/ مرا دیو گفتی که بنهاد دام.

نهادن. ترتیب دادن، برپا کردن، آراستن. نهادند آوردگاهی بزرگ/ کشانی بیامد به کردار گرگ.

نهادن. رها کردن، فرو هشتن، ترک کردن. هنوز آن کمربند نگشاده‌ام/ همان تیغ فولاد ننهاده‌ام.

نهادن. نگهداشتن، اندوختن، جمع کردن. بخور هر چه داری فزونی بده/ تو رنجیده‌ای بهر دشمن منه.

نهادن. تخصیص دادن، جدا کردن، نگه داشتن. وز آن چار یک بهر موبد نهاد/ که دارد سخنهای نیکو به یاد.

نهادن. جاری کردن، روان کردن. سیاوش نگه کرد خیره بر اوی/ ز دیده نهاده به رخ بر دو جوی.

نهادن. وضع کردن، ابداع کردن. همان آمد و تاج بر سر نهاد/ یکی رای و آیین دیگر نهاد.

نهادن. مقرر کردن، حکم کردن، فرمان دادن. که این را بر شاه ایران برید/ بر آن گو نهد هر دو فرمان برید.

نهادن. هموار کردن، تحمیل کردن. دو روز این همه رنج بر تن نهیم/ دو دیده به کوه هماون نهیم.

نهادن. به شمار آوردن، شمردن، گرفتن، پنداشتن. حکیم این جهان را چو دریا نهاد/ بر انگیخته موج از او تندباد.

نهادن. بستن، افکندن. بکشتند ازشان فراوان سران / نهادند بر زنده بند گران.

نهادن. منعقد کردن. نهادند پیمان که از هر دو روی / به یاری نیاید کسی کینه‌جوی.

نهادن. عرضه کردن، اظهار کردن. ورا من بدین دو روز پاسخ دهم/ یکی شاه را رای فرخ نهم.

نهادن. گماشتن، گماردن، متوجه ساختن. شب تیره گرد از جهاندار یاد/ پس اندیشه بر آب حیوان نهاد.

Marfat.com

نهاده. گذاشته، قرار داده شده، وضع‌شده. چو خسرو بدید آن دو شیر ژیان / نهاده یکی افسر اندر میان.

نهاده. گذاشته، بر فراز چیزی قرار داده. گر ایشان بناشند پیش سپاه / نهاده به سر بر ز آهن کلاه.

نهاده. ذخیره، پس‌انداز، گنج، اندوخته. سر گنج‌هاشان گشادن گرفت / نهاده همه رای دادن گرفت.

نهار. کاهش. همانا که شمشیرزن صدهزار / ز دشمن فزون بود در کارزار. نترسیدم از دولت شهریار / کزین رزمگاه اندر آید نهار.

نهال. بستر، نهالی. تن مرده را خاک باشد نهال / تو از کشتن من بدین سان منال.

نهاله. کمینگاه. به دشمن کنون روی نتوان نمود / نهاله بسازیم شبگیر زود.

نهالی. بالش، تشکچه‌ای که بر آن نشینند. نهالی بیفکند و مسند نهاد / ز دیدار او میزبان گشت شاد.

نهالی به جایی فرستادن. عزم آنجا کردن. نهالی به دوزخ فرستاده‌ای / تو گوئی نه از مردمان زاده‌ای.

نهالین. نهالی، تشک، مسند، بستر، بالش. اگر شاه باشیم و گر زردهشت / نهالین ز خاک است و بالین ز خشت.

نهان. باطن، در برابر ظاهر. نهان دل آن دو مرد پلید / ز خورشید روشنتر آمد پدید.

نهان. پنهان، مخفی، پوشیده. بدو ماه گردان بدی در جهان / بد و نیک از وی نبودی نهان.

نهان. نامشهود، ناپیدا، ناپدید، نامرئی. ز زخمش همه خستگانیم و زار / نهان است خون لیک زخم آشکار.

نهان. غایب. پراکنده گردیدی در جهان / گزند آشکارا و خوبی نهان.

نهان. ذخیره، نهفته، اندوخته. پرستشگهی بس کنم زین جهان / سپارم ترا آنچه دارم نهان.

نهان. ناشناس، گمنام، ناشناخته. کسی کو بود پهلوان جهان / میان سپه درنماند نهان.

نهان. گور، قبر. نماند جز از نام او در جهان / همه رنج با او شود در نهان.

نهان. پرده، اندرون خانه. ورا پنج دختر بد اندر نهان / همه خوب و زیبای تخت شهان.

نهان. عالم غیب، نهان و آشکار. از آن دادگر کو جهان آفرید / ابا آشکار و نهان آفرید.

نهان. دل، قلب. سیاوش ز گفتار او شاد شد / نهانش ز اندیشه آزاد شد.

نهان. بطن، زهدان. پریچهر را بچه بد در نهان / از آن خورخ شادمان شد جهان.

نهان. راز، سرّ. ز آمل کس آمد ز کار آگهان / همی فاش گشت آنچه بودی نهان.

نهان. محرمانه، در خفا، نهانی. همی ساختی کار لشکر نهان / ندانست رازش کس اندر جهان.

نهان برکشادن. آشکار کردن امر مخفی، راز دل را گفتن. نداند کسی آرزوی جهان / نخواهد به ما بر گشاید نهان.

نهان داشتن. پوشیده داشتن، مخفی کردن. نهان داشت کاووس و با کس نگفت / همی داشت این راز را در نهفت.

نهان دل. سودای دل، سیاهی دل. نهان دل آن دو مرد پلید / ز خورشید روشنتر آمد پدید.

نهان رفتن. ناشناس و با لباس مبدل رفتن. به دل گفت ازین پس کس اندر جهان / نبیند مرا رفته جائی نهان.

نهان شدن. ناپدید گشتن، پوشیده گشتن. نهان

Marfat.com

شد به گرد اندرون آفتاب/ پر از خاک شد چشم پران عقاب.

نهان شدن. جدا شدن، فرار کردن. به جهرم چو نزدیک شد پادشا/ نهان شد از او مهرک بی‌وفا.

نهان شدن. ناپاب شدن. بر آمد ز شاهان جهان را فقیز/ نهان شد زر و گشت پیدا پشیز.

نهان شدن. فراموش گشتن. بر ایشان ببخشود شاه جهان/ گذشته شد اندر دل او نهان.

نهان کردن. پنهان کردن، مخفی کردن. به بار شتر در سلیح گران/ نهان کرد آن نامور پهلوان.

نهان کرده. اندوخته، پس‌انداز. نهان کرده دینار فرشید ورد/ به درویش ده تا نماند به درد.

نهان گردیدن. مستور ماندن، مکتوم ماندن. بدانید کز کردگار جهان/ بد و نیک هرگز نگردد نهان.

نهان گردیدن. فراموش گشتن. بدو گفت بهرام کاندر جهان/ شبانی ساسان نگردد نهان.

نهان گشادن. آشکار کردن امری مخفی، ظاهر ساختن راز. نداند کسی آرزوی جهان/ نخواهد به ما بر گشادن نهان.

نهان گشتن. غایب شدن، غیب شدن، گم شدن. به گرگین چنین گفت باره‌بران/ بدانجا که گشتند هر سه نهان.

نهان گشتن. معدوم شدن، ناپدید شدن. نهان گشت آئین فرزانگان/ پراکنده شد کام دیوانگان.

نهان ماندن. مکتوم ماندن، پنهان ماندن. چنین گفت موبد به شاه جهان/ که درد سپهبد نماند نهان.

نهان ماندن. ناشناس ماندن. کسی کو بود پهلوان جهان/ میان سپه در نماند نهان.

نهانی. پوشیده، مخفی، نهفته. بدان تا نهانی بود کارشان/ نداند کسی راز و کردارشان.

نهانی. معنی، حقیقت. اگر در نهانی سخن دیگر است/ پژوهنده را راز با مادر است.

نهانی. راز، سر پنهانی. نهانی چه دارد بگوید به ما/ همه چاره آن بجوید به ما.

نهانی. قبر، گور، مدفن. نهانی مرا خاک توران بود/ که گوید که خاکم به ایران بود.

نهانی. مخفیانه، محرمانه، درخفا. نهانی پسر زاد و با کس نگفت/ همی داشت آن نیکوئی در نهفت.

نهانی. در دل، قلباً. مرا در نهانی یکی دشمن است/ که بر بخردان این سخن روشن است.

نهشتن. نشاندن، نهادن، نصب کردن. سیاوش برانگیخت اسب نبرد/ چو گوی اندر آمد نهشتش به گرد.

نهفت. پنهان، پوشیده، مکتوم. به خرد برزین جهاندار گفت/ که این نیست بر مرد دانا نهفت.

نهفت. خلوت‌سرای ملوک، حرمسرا، حرم. کنون دختران تو جفت وی‌اند/ به آرام اندر نهفت وی‌اند.

نهفت. خفا، خلوت. وز آن پس به فرزانه خویش گفت/ که با تو سخن دارم اندر نهفت.

نهفت. دل، خاطر، ضمیر. چو بهرام را دید با او بگفت/ سخنها کجا داشت اندر نهفت.

نهفت. باطن، سرشت. ز دین آوران این سخن کس نگفت/ تو دیوانگی داری اندر نهفت.

نهفت. درون، تو، داخل. نگه کرد یکتن به آواز گفت/ که صندوق را چیست اندر نهفت.

نهفت. مکمن، کمینگاه. سپهدار ایران به فرزانه گفت/ که چون بر کشد هور تیغ از نهفت.

نهفت. غیب. بسی آفرین بزرگان بگفت/ بدان کش برون آورید از نهفت.

نهفت. جای، مسکن، محل، مکان. نه ایمنش انباز دیو و جفت/ نگردد نهان و نخواهد نهفت.

نهفت. جای خفتن، منزل، جای استراحت.

Marfat.com

کنیزک بیامد به دهقان بگفت/ که مردی همی خواهد از ما نهفت.

نهفت. گور، مدفن، قبر. هر آنکس که او پارسی بود گفت/ که او را جز ایران نباید نهفت.

نهفت. گنجینه، مخزن. جهاندار از آن پس به گنجور گفت/ که ده جام زرین بیار از نهفت.

نهفت. راز، سر. سخنگوی بگشاد بند از نهفت/ سخن‌های قیصر به موبد بگفت.

نهفت داشتن. مکتوم داشتن، پوشیده داشتن. یکایک برادر به خواهر بگفت/ که این گفته بر شه نداری نهفت.

نهفت داشتن. جای داشتن، قرار داشتن. جزین دخت فریان مرا نیست جفت/ که دارد پس پرده من نهفت.

نهفت ماندن. مکتوم و مخفی ماندن. ز خاقان چو بشنید بهرام گفت/ که پنداشتم کاین بماند نهفت.

نهفتن. پوشیدن، پنهان کردن. دبیر جهاندیده را خواند و گفت/ که راز بزرگان بباید نهفت.

نهفتن. دفن کردن. نهفتند صندوق او را به خاک/ ندارد جهان از چنین کار باک.

نهفته. پوشیده، پوشانده. ز می مست همواره خفته بدی/ به دستار چین سر نهفته بدی.

نهفته. راز، سرّ. همه خوابها پیش ایشان بگفت/ نهفته پدید آورید از نهفت.

نهفته. نهانی، محرمانه، سرّی، مخفیانه. سر و تن بشستی نهفته به باغ/ پرستنده با او نبردی چراغ.

نهفته داشتن. مخفی کردن، پوشیدن. برین جمله یکچند بگذاشتم/ سخن را نهفته همی داشتم.

نهفته نیاز. فقیر و نیازمند باآبرو، صاحب کیسه خالی و همت عالی. دگر هر که باشد نهفته نیاز/ بدو بر گشایم در گنج باز.

نَهمار. عظیم و بزرگ و بسیار. چو ابلیس دانست کو دل بداد/ بر افسانه‌اش گشت نهمار شاد.

نهنگ. حیوان معروف دریائی، صفتی است برای پهلوانان. ور ایدون که ایدر به جنگ آمدی/ به دریا به کام نهنگ آمدی.

نهنگ نبرد. کنایه از جنگاوری که به دشمن امان ندهد. چو هومان و کلباد و فرشید و رد/ چو رویین پیران نهنگ نبرد.

نُهی. عقل، خرد. دهان گر بماند ز خوردن تهی / از آن به که ناساز خوانی نهی.

نَهی. بازداشت، منع، مخالفت. چه گفت آن خداوند تنزیل و وحی / خداوند امر و خداوند نهی.

نهیب. ترس، بیم، هراس. دلم گشت از آن خواب بد پر نهیب/ ز بالا بدیدم نشان نشیب.

نهیب. تشویش، اضطراب، اندوه. چنین است گیتی فراز و نشیب/ یکی شادمان دیگری با نهیب.

نهیب. گزند، آسیب، دستبرد. منه از جوانی سر اندر فریب/ گر از چرخ گردون نخواهی نهیب.

نهیب. سطوت، قهر، تندی، خشم. کجا گیرم از تو بدینسان فریب/ در چاره کوبی چو دیدی نهیب.

نهیب. آواز مهیب، فریاد، خروش. سبک شد عنان و گران شد رکیب/ سر سرکشان خیره گشت از نهیب.

نهیب. هیبت، مهابت. ببوسید پا و رکیب ورا/ همی گشت خیره نهیب ورا.

نهیب. مهلکه، معرکه، حمله. چنین داد پاسخ که مرد فریب/ نیم روز پیکار و روز نهیب.

نهیب آمدن. گزند رسیدن، آسیب رسیدن. مبادا که این کار گیرد نشیب/ مبادا که آید به ما بر نهیب.

نهیب کردن. تندی کردن، خشم راندن. کلید چنین کار باید فریب/ نباید بر این کار کردن نهیب.

Marfat.com

نهیب کردن. بانگ زدن، پرخاش کردن. به کشتن نگردم بر او بر نهیب/ بدان تا بداند فراز از نشیب.

نی. مخفف نیست، صورتی از نیست. ز لشکر به رازش کس آگاه نی/ جز از نامدارانش همراه نی.

نی. نه، (حرف نفی است). سر از راه پیچیده و داد نی/ ز یزدان و نیکی به دل یاد نی.

نی. گیاهی است که ساقه آن دراز و میان‌تهی است و غالباً زردرنگ است. بیژمرد چون مار در ماه دی/ تنش سست و رخساره همرنگ نی.

نی. مزمار، نای، آلت موسیقی. نشستند با رامش و رود و می/ یکی مست رود و یکی مست نی.

نیا. پدر پدر، یا پدر مادر، پدربزرگ. یکی نامه بنوشت نزد نیا/ پر از جنگ و از چاره و کیمیا.

نیاز. حاجت، احتیاج. چو بشنید مرد آن بجوشیدش آز/ وگرچه نبودش به چیزی نیاز.

نیاز کسی را به دیگری آوردن. او را به دیگری حواله کردن. به چیزی که باشد مرا دسترس/ بکوشم نیازت نیارم به کس.

نیاز. بی‌نوایی، تنگدستی، فقر. سر بنده ما گشاده‌ست باز/ نباید که ماند کس اندر نیاز.

نیاز. سره، حرص، آز. چه سودت بسی این چنین رنج و آز/ که از بیشتر کم نگردد نیاز.

نیاز. ذلت، خواری، نکبت. نگر تا نگردد به گرد تو آز/ که آز آورد خشم و بیم و نیاز.

نیاز. مرادف ناز. چنین گفت با دختر سرفراز/ که ای پرورنده به ناز و نیاز.

نیاز. آرزو، میل، خواهش. پیاده شد و بر دو پیشش نماز/ به دیدار او بگ نیا را نیاز.

نیاز. گرامی، عزیز، محبوب. چنین گفت کان یک سر آن نیاز/ که تاج نیاکان بدو گشت باز.

نیاز آمدن. حاجت افتادن، محتاج شدن. بدو گفت گیو ای شه سرفراز/ جهان را به مهر تو آمد نیاز.

نیاز آمدن. ناگزیر گشتن. نماند به گیتی کسی خود دراز/ که نامد مر او را به رفتن نیاز.

نیاز آمدن. عزم کردن، میل کردن. به دیدار شاه آمدستش نیاز/ ندانم چه دارد به دل با تو راز.

نیاز آمدن. فقیر شدن، تنگدست شدن. دگر آن کش آید به پیری نیاز/ ز هر کس همی دارد آن رنج باز.

نیاز برداشتن. حاجت بردن، حاجت خواستن. اگرچه بدی بختشان دیرباز/ به کهتر نه برداشتندی نیاز.

نیاز بردن. عرض حاجت کردن. به از بنده بودن به سالی دراز/ به گنج جهاندار بردن نیاز.

نیاز داشتن. نیازمند بودن، حاجت داشتن. مگر پهلوان رستم سرفراز/ به گنج و سپاه تو دارد نیاز.

نیاز رسیدن. محتاج شدن، حاجت افتادن. ندید او همی مردم رای ساز/ رسیدش به تدبیر سازان نیاز.

نیاز نهفتن. فقر و مسکنت را پوشیده داشتن. بسی زر و گوهر به دروش داد/ نیاز آنکه بنهفت از او بیش داد.

نیازی. دوست، محبوب، معشوق. کنون خواه تاجش ده و خواه تخت/ شد آن سایه‌گستر نیازی درخت.

نیاکان. پدران، اجداد. نگه کن کنون تا نیاکان ما/ گزیده جهاندار و پاکان ما.

نیام. غلاف شمشیر و کارد و هر چیز. بر آورد شمشیر تیز از نیام/ بدو گفت کای بدگهر پور سام.

نیایش. دعا، آفرین، ستایش، تحسین، عبادت. که من رفتنی‌ام سوی کارزار/ تو را جز نیایش مباد هیچ کار.

نیایش کردن. دعا کردن، عبادت کردن، آفرین گفتن. چو در پیش یزدان گشایی دو لب/

Marfat.com

نیایش کن از بهر من روز و شب.

نیایش کن. عابد، عبادتگر، نیایشگر. ز پاکی ورا خانه خویش خواند / نیایش کنان را بدان پیش خواند.

نیایش کنان. در حال نیایش، دعاکنان. نیایش کنان پیش پیل ژیان / بباید شدن تنگ بسته میان.

نیایشگر. نیایش کن، دعاگو. بدو گفت ما بندگان توایم / نیایشگر پاک جان توایم.

نیایش گرفتن. به دعا پرداختن، ستایش آغازیدن. جهان آفرین را ستایش گرفت / بر آتشکده بر نیایش گرفت.

نیران. مخفف انیران، خارج از ایران، غیر ایران. چو ایران و نیران به ما رام گشت / همه کام بهرام ناکام گشت.

نیرنگ. سحر، افسون، طلسم. سخن جز ز یزدان و از دین مگوی / ز نیرنگ و جادو شگفتی مجوی.

نیرنگ. حیله، مکر، فریب. چو بشنید رستم بخندید و گفت / که چندین چه باشی به نیرنگ جفت.

نیرنگ. تدبیر، چاره‌گری. تو مردی بزرگی و زورآزمای / بسی چاره دانی به نیرنگ و رای.

نیرنگ بردن. افسون گشودن، سحر را باطل کردن. همه بند و نیرنگ ارژنگ برد / دلارام بگرفت و گاهت سپرد.

نیرنگ ساختن. حیله‌گری، مکر کردن. ز هر گوهری بر تو این بس نشان / که نیرنگ سازی به گردنکشان.

نیرنگ ساختن. جادو کردن. گهی می گسارید و گه چنگ ساخت / تو گفتی که هاروت نیرنگ ساخت.

نیرنگ ساختن. چاره‌جویی کردن، تدبیر کردن. ز هر گونه نیرنگها ساختند / مر آن درد را چاره نشناختند.

نیرنگ‌ساز. حیله‌گر، مکار، محیل. چنین گفت ابلیس نیرنگ‌ساز / که جاوید زی شاد و گردنفراز.

نیرو. زور، قوت، توانایی، نیرومندی، قدرت. نخست آفرین کرد بر دادگر / کزو دید نیرو و بخت و هنر.

نیرو. زور بازو، ضرب، زخم. ز نیروی گردنکشان تیغ تیز / خم آورد و از زخم شد ریز ریز.

نیرو. امکان، قابلیت، استعداد. گیارست با چند گونه درخت / به زیر اندر آمد سرانشان ز بخت. به بالا ندارد جز این نیرویی / بپوید چو پویندگان هر سویی.

نیرو. حول، تأیید، یاری، کمک، مدد. به نیروی یزدان پیروزگر / ز تور ستمگر جدا کرد سر.

نیرو. جنگ، نبرد. نهنگی دمان است و شیر ژیان / به نیروی او کس نبسته میان.

نیرو. شدت، حدّت، ضرب. چو نیروی پرخاش ترکان بدید / بزد دست و تیغ از میان بر کشید.

نیرو آمدن. قادر به انجام کاری شدن. نخستین که آیدش نیروی جنگ / همان پرورانده آرد به چنگ.

نیرو بردن. قدرت و توانایی زایل کردن، ناتوان کردن. بینداخت زنجیر در گردنش / بدانسان که نیرو ببرد از تنش.

نیرو دادن. تأیید کردن، یاری کردن. همی خواهم از کردگار جهان / که نیرو دهد آشکار و نهان.

نیرو گرفتن. قوت گرفتن، قوی شدن. قباد بداندیش نیرو گرفت / هنرها بشست از دل آهو گرفت.

نیرو گرفتن. چیره شدن، غالب آمدن. دو گوش و دو پای من آهو گرفت / تهیدستی و سال نیرو گرفت.

نیز. هم، ایضاً. وز آن پس یکی نیز نگشاد لب / پر از غم همی بود تا نیمه‌شب.

نیز. بعد از این، دیگر، بار دیگر. مرا نیز هنگام آسودن است / ترا رزم بدخواه پیمودن است.

نیز. بیش، دیگر، بیشتر، بیش از آن. که گفتار خیره

Marfat.com

نیرزد به چیز / ازین در سخن چند رانیم نیز.

نیز. هیچ، هیچگاه. پس از روزگار منوچهر باز / نیامد چو تو نیز گردنفراز.

نیزه. واحد و مقیاسی برای تعیین طول یا ارتفاع. دو نیزه به بالایکی کنده کرد / سپه را به گردش پراکنده کرد.

نیزه. نوعی سلاح، نیزک. همان نیزه و خود و خفتان جنگ / یکی ترکش آگنده تیر خدنگ.

سر نیزه از آفتاب گذشتن. سخت بر خود بالیدن. از او شاد شد جان افراسیاب / سر نیزه بگذاشت از آفتاب.

نیزه‌دار. نیزه‌افکن، نیزه‌ور، مسلح به نیزه. سپه بود بر میمنه چل‌هزار / سواران زرین‌ستر و نیزه‌دار.

نیزه‌سوار. سوار نیزه‌دار. همه دشت نیزه‌سواران بگرد / نگر تا که دارند اسب نبرد.

نیزه‌گذار. نیزه‌افکن، نیزه‌انداز. هزار از دلیران نیزه‌گذار / گزین کرد گردنکش نامدار.

نیزه‌گذار. کنایه از اعراب است و در این بیت منظور از دشت سواران نیزه‌گذار سرزمین تازیان است. یکی مرد بود اندر آن روزگار / ز دشت سواران نیزه‌گذار.

نیزه‌ور. نیزه‌دار، مسلح‌شده با نیزه، جنگجو. بدین کین ببندند یکسر کمر / در و دشت گردد پر از نیزه‌ور.

نیزه‌ور. کنایه از تازی است و دشت نیزه‌وران در شاهنامه اشاره به عربستان است. به ره بر یکی لشکر بی‌کران / پدید آمد از دشت نیزه‌وران.

نیز هم. همچنان، همچنین. کسی دیگر از رنج ما بر خورد / نماند بر او نیز هم بگذرد.

نیزه. نیزه. جهان از بدی ویژه او داشتی / به رزم اندرون نیزه او داشتی.

نیساری. سپاهی و لشکری. صفی بر دگر دست بنشاندند / همی نام نیساریان خواندند. کجا شیر مردان جنگاورند / فروزنده لشکر و کشورند.

نیست. نه هست، نه است. ز دانش به اندر جهان هیچ نیست / تن مرده و جان نادان یکیست.

نیست. عدم، نیستی. خداوند هست و خداوند نیست / همه چیز جفت است و ایزد یکیست.

نیستان. نی‌زار، نیزار. سپاهش ز دریا به یکسو شدند / بر آن نیستان آتش اندر زدند.

نیست گرداندن. نابود کردن، هلاک کردن. بدین گرز فولاد در روز کین / ترا نیست گردانم اندر زمین.

نیستی. فقر، نداری، ناداری، فاقه. من از شاه ایران نگردم به گنج / گر از نیستی چند باشم به رنج.

نیستی. نبودی، نمی‌بودی. اگر نیستی اندر استاورند / فرستاده را زینهار از گزند. ازین خواب بیدار تان کردمی / همان زنده بر دار تان کردمی.

نیش. نیشتر، تیغ. گرت بهره نوش است بی‌نیش نیست / اگر نیست گز نیش او رنش نیست.

نیشتر. دندان. سر و دارد و نیشتر چون گراز / نیارد شدن پیل پیشش فراز.

نیك. خوب، خوش، هژیر، نیکو. از او دیدم اندر جهان نام نیک / ز گیتی دراباد فرجام نیک.

نیك. صالح، شخص نیکوکردار، نیکوکار. بدو گفت پیران که ای نیکزن / شدستم سراغ از بر انجمن.

نیك. مجازاً عابد، پرهیزکار. به کردار نیکان ستایش کنیم / چو آتش‌پرستان نیایش کنیم.

نیك. شایسته، کامل. سواری شود نیک و پیروز دزم / سر انجمن‌ها به رزم و به بزم.

نیك. خوبی، نیکی، خیر. سه پاس تو چشم است و گوش و زبان / که زین سه رسد نیک و بد بی‌گمان.

نیك. خوشی، رفاه. بد و نیک هر دو زیزدان بود / لب

Marfat.com

مرد باید که خندان بود.

نیك. به دقت، درست، عمیقاً. ببین نیک تا دوستدار تو کیست/ خردمند و اندیشه‌گسار تو کیست.

نیك‌اختر. خوشبخت، خوش‌اقبال. به شاه جهان گفت بوذرجمهر / که ای شاه نیک‌اختر خوبچهر.

نیك اختر. فال نیک. برون رفت شادان به خرداد روز/ به نیک اختر و فال گیتی فروز.

نیك‌اختری. سعادت، خوشبختی، بهروزی، فرخندگی. مکافات من باشد و کام تو/ برآید به نیک اختری نام تو.

نیکبخت. سعید، مسعود، دولتیار. به هر شهر بنشست و بنهاد تخت/ چنانچون بود مردم نیکبخت.

نیکبختی. سعادت، توفیق. که تو نیکبختی زیزدان شناس/ مدار از تن خویش هرگز سپاس.

نیك‌پی. خوش‌قدم، با سعادت، فرخنده‌پی. نگر تا نداری به بازی جهان/ نه بر گردی از نیک‌پی همرهان.

نیك‌پیوند. وفادار، نیک‌پیمان. به رستم چنین گفت پس شهریار/ که این نیک‌پیوند به روزگار.

نیکجو. نیکخواه. دو پر خاشجوی و یکی نیکجوی/ گرفتند پرسش نه بر آرزوی.

نکیخو. خوش‌طبع، نرم‌دل، خوش‌رفتار. جهاندار بادانش و نیکخوست/ ولیکن مرا چهر زال آرزوست.

نیکخواه. نکوخواه، خیراندیش، دوستدار. یکی نامه بنوشت نزدیک شاه/ ز بدخواه و از مردم نیکخواه.

نیکدل. خوش‌قلب، مهربان، خیرخواه. بیامد دوان مرد پالیزبان/ که هم نیکدل بود و هم میزبان.

نیکرای. نیک‌اندیشه. چه گفت آن گرانمایه نیکرای/ که بیداد را نیست با داد جای.

نیکرو. رهوار، اسب خوش‌رکاب. ز پویندگان هر که بد نیکرو/ خورش کردشان سبزه و کاه و جو.

نیکروز. سعید، سعادتمند، نیک‌اختر. جهاندار نیک‌اختر نیکروز/ شما را سپرد آن زمان نیمروز.

نیکزاد. پاک‌نژاد، پاک‌گوهر. به برزوی شیراوژن آواز داد/ که ای پهلوان‌زاده نیکزاد.

نیکساز. دمساز، سازگار. چنین گفت پس با کنیزک به راز/ که ای پاک بیندل نیکساز.

نیکمرد. آدم خوب، نیکوکار. بدو گفت بهرام کای نیکمرد/ ندارم ترا هیچگونه به درد.

نیکنام. شهره به خوبی، نامی، نام‌آور، خوشنام. جهاندار داند که دستان سام/ بزرگ است و بادانش و نیکنام.

نیکنامی. حسن شهرت، خوشنامی. جز از نیکنامی و فرهنگ و داد/ ز رفتار گیتی مگیرید یاد.

نیکو. پسندیده، حسن، خوب. برین کار چون بگذرد روزگار/ از او نام نیکو بود یادگار.

نیکو. استوار، درست، پخته. ز نیکو سخن به چه اندر جهان/ بر او آفرین کهان و مهان.

نیکو. سزاوار، بسزا، مناسب. نخواهیم شاه از نژاد پشنگ/ فسیله نه نیکو بود با پلنگ.

نیکو. نفیس، سودمند، ارزنده. از آن چاریک بهر موبد نهاد/ که دارد سخنهای نیکو به یاد.

نیکو. به خوبی، به درستی، به دقت. چه گوئی در این کار نیکو ببین/ سیاوخش خواهد همی جست کین.

نیکوئی. مهربانی، ملاطفت، شفقت. اگر نیکوئی بینم اندر سرش/ ز یاقوت و زر بر نهم افسرش.

نیکوئی. احسان، انعام، دهش. تو یادآش این نکوئی بد کنی/ چنان دان که بد با تن خود کنی.

نیکوئی. موهبت، عطیه، نعمت. تو چیزی مدان کز خرد برتر است/ خرد بر همه نکوئی‌ها سر است.

نیکوئی. ذکر خیر. به داد و دهش یافت این نیکوئی/ تو داد و دهش کن فریدون توئی.

Marfat.com

نیکوئی خواستن. خیرخواهی. چرا من به تو دل بیاراستم / ز گیتی ترا نیکوئی خواستم.

نیکوسخن. خوش گفتار، خوش‌بیان. چه گفت آن سپهدار نیکوسخن / که با بددلی شهریاری مکن.

نیکوسرین. فربه، که سرینی خوش‌ترکیب و برجسته دارد. همان‌گه یکی میش نیکوسرین / به پیمودیش تهمتن زمین.

نیکوسگال. نیک‌اندیش. خردیافته مرد نیکوسگال / همی دوستی را بجوید همال.

نیکو کردن. به سامان آوردن، اصلاح کردن. چو گفتار و کردار نیکو کنی / به گیتی دوان را بی‌آهو کنی.

نیکوکنش. محسن، نیکوکار، نیکوئی کننده. جهاندار با داد نیکوکنش / فشانده گنج بی‌سرزنش.

نیکوگمان. با حسن نظر، با تصور نیکو، خوش‌بین. همی بود در پیش او یک زمان / بدو گفت سالار نیکوگمان.

نیکوگمان. حسن ظن. ز نیکوگمان اندر آیم نخست / نباید مگر جنگ و پیکار جست.

نیکوی. نیکوئی، خیر، خوبی. نگیرد ترا دست جز نیکوی / که از مرد دانا سخن بشنوی.

نکوی. صلاح، فلاح، کار خوب و پسندیده. که اوست بر نیکوی رهنمای / از اوست گردون گردان بجای.

نیکی. خوبی، حسن. به نیکی بباید تن آراستن / که نیکی نشاید ز کس خواستن.

نیکی. نیکوکاری، کار خیر. همه خاک دارند بالین و خشت / خنک آنکه جز تخم نیکی نکشت.

نیکی. کرم، احسان، جود. همان نیز نیکی باندازه کن / ز مرد جهاندیده بشنو سخن.

نیکی. نعمت، آسایش، رفاه، راحت. ز نیکی جدا ماندهام زین نشان / گرفتار در دست مردم‌کشان.

نیک‌یار. مشفق، موافق، صمیم. چو سیماب برزین شنید این سخن / بدو گفت کاین نیکیار کهن.

نیکی‌ده. منّان، نعمت‌بخشنده، نیکی‌دهش. خداوند نیکی‌ده و رهنمای / خداوند جای و خداوند رای.

نیکی‌دهش. ایزد، خدا. چو بخشایش آورد نیکی‌دهش / به نیکی بباید سپردن رهش.

نیکی‌دهش. نیکی‌کننده، محسن. یکی طاس می بر کنش بر نهاد / ز یزدان نیکی‌دهش کرد یاد.

نیکی‌سگال. خوش‌نیت، خیراندیش، خیرخواه. خردیافته مرد نیکی‌سگال / همی دوستی را بجوید همال.

نیکی‌شناس. شاکر، شکور. دگر دیو بی‌دانش و ناسپاس / نباشد خردمند نیکی‌شناس.

نیکی‌کنش. نیک‌رفتار. چو نیکی کنش باشی و بردبار / نباشی به چشم خردمند خوار.

نیکی‌گمان. خوش‌نیت، نیک‌اندیش. شه نامبردار نیکی‌گمان / نشست از بر زین سپیده‌دمان.

نیکی‌گمان. خیرخواه، خیراندیش. که مازنده اندر زمان تو ایم / به هر کار نیکی گمان تو ایم.

نیکی‌نمای. نیکوکار، محسن. گرامیش کردن سزاوار هست / که نیکی‌نمای است و یزدان‌پرست.

نیکی‌نیوش. نیکی‌شنو. بدان را نمانم که دارنده هوش / همه ساله باشیم نیکی‌نیوش.

نیل. ماده‌ای است به رنگ آبی که از برگ انواع درختچه نیل به صورت گرد بسیار نرمی به دست می‌آید. در اینجا کنایه از رنگ کبود و تیره است. که پیروز کیخسرو از پشت پیل / برآمد مهره و گشت گیتی چو نیل.

نیل. کنایه از بسیار نرم گشته و سخت سوده

Marfat.com

شده همچون گرد نیل. همآورد او بر زمین پیل نیست/ چو گردی اسب او نیل نیست.

نیل‌رنگ. کبود، آبی تیره، مجازاً تیره و تار. هوا شد سیاه و زمین نیل‌رنگ/ دلیران لشکر به سان پلنگ.

نیل‌رنگ. کنایه از اسب سیاه‌رنگ. سیاوش فرود آمد از نیل‌رنگ/ پیاده گرفتش به آغوش تنگ.

نیلگون. به رنگ نیل، لاجوردی، مجازاً تیره و تار. زمین لاله‌گون شد هوا نیلگون/ بر آمد همی موج دریای خون.

نیم. نصف، نیمه. چو از رود زخشنده نیمی برفت/ دل هر دو جنگی سواران بتفت.

نیمروز. وسط روز، ظهر، گرمگاه. چنین داد پاسخ که تا نیمروز/ که بالا کشد هور گیتی فروز.

نیمروز. نیمی از روز، یکی از دو نیمه روز. به یک نیمروز آب دارد نگاه/ دگر نیمه مهمان بجوید به راه.

نیمروز. عنوانی که به سیستان می‌دادند، زابل. همان نیمروز از تو خالی مباد/ که چون تو ندیده‌ست گیتی به‌یاد.

نیم‌زن. از زن کمتر، دشنام است. پرستنده را گفت کای نیم‌زن/ نه زن داشت این دلو و چرخ و رسن.

نیم‌شب. دل شب، دیرگاه. همی باده خوردند تا نیم‌شب/ به‌یاد بزرگان گشاده دو لب.

نیم‌لنگ. کمان‌دان، جای کمان. کمان را به زه کرد و آمد به جنگ/ بیفکند از خوشتن نیم‌لنگ.

نیم‌مست. سرخوش، مست باخبر، می زده، تردماغ. سکندر بیامد ترنجی به دست/ از ایوان سالار چین نیم‌مست.

نیمه. نصف، شق، نصف هر چیزی. ز شب نیمه‌ای گفت سهراب بود/ دگر نیمه آرامش و خواب بود.

نیمه. وسط، میان، نصف. همی خورد سیلی و نگشاد لب/ هم از نیمهٔ روز تا نیمه‌شب.

نیمه. طرف، جانب. وزین نیمه ایرانیان مستمند/ پدر بر پسر سوگوار و نژند.

نیو. مرد دلیر، گرد، دلاور، شجاع. همه رستم نیو با تیغ تیز/ بر آورد از ایشان یکی رستخیز.

نیوزاد. پهلوان‌زاده، پهلوان‌نسب. نوازند و مالید و زین بر نهاد/ برو بر نشست آن یل نیوزاد.

نیوسوز. پهلوان‌افکن، گردافکن. وزان سو که شد رستم نیوسوز/ سپارم بدو کشور نیمروز.

نیوشا. شنوا، درک‌کننده، یادگیرنده. به هر کار کوشا بباید بدن/ به دانش نیوشا بباید شدن.

نیوشان. شنوا، شنونده، در حال شنیدن. به هستی یزدان نیوشان‌ترم/ همیشه سوی داد کوشان‌ترم.

نیوشنده. گوش‌کننده، شنونده، مستمع. تهمتن بدو گفت من بنده‌ام/ سخن هر چه گویی نیوشنده‌ام.

نیوشیدن. شنیدن، گوش کردن، پذیرفتن. ز گیتی همی پند مادر نیوش/ به بد نیز مشتاب و بر بد مکوش.

نیومند. پهلوان، شجاع. دگر آفرین کرد بر نامدار/ سپهدار فرخنده‌پی لادوند.

Marfat.com

Marfat.com

و

وا. پیشوندی است که قبل از فعل آید و معنی تجدید و دوبارگی و یا تأکید را رساند. یکی رَند و است آر با بر سمت / بگو پاسخ پاسخ از هر چه وا پرسمت.

واد. پسر. در آن شهر بی‌نان و جو پانهاد / یکی مرد بد نام او هفتواد. برین گونه بر نامش آوازه رفت / ازیرا که او را پسر بود هفت. مرحوم معین این معنی را غلط می‌داند.

وادی. بیابان، هامون. یکی کوه چون کوه وادی سپر / به صحرا پیوند چو مرغی به پر.

وار. مانند، شبه، نظیر، وش. چو چشمش بر آمد بر آن شهریار / زمین را ببوسید بیچاره وار.

وار. دارنده، صاحب. کسی را که خواهد بر آرد بلند / یکی را کند سوگوار و نژند.

وار. بار، مقداری که شتر یا خر یا استری می‌تواند حمل کند. ز مصری و چینی و از پارسی / همی رفت با او شتر وار سی.

وارث. بازمانده، ارث‌برنده. بدو گفت من قیس بن حارثم / از آزادگان عرب وارثم.

وارستن. وارهیدن، رها شدن، خلاص یافتن، آزاد شدن. سلیح من ار با منستی کنون / بر و یال تو کردمی غرق خون. به تیغ نبردی ترا خستمی / وزین گفت بیهوده دارستمی.

وارون. مجازاً نامبارک و نحس، شوم. بریزند هم بی‌گمان خون تو / همین جوید این بخت وارون تو.

وارونه. برگشته، بازگونه، معکوس، مقلوب. بزد چنگ وارونه دیو سیاه / دو تا اندر آورد بالای شاه.

وارونه‌رای. بدنیت، بداندیشه، بدرای. تو دانی که جمشید وارونه‌رای / به کین است از ما و هم از خدای.

وازگونه. برگشته و معکوس و مقلوب، نامبارک. همان است کاین وازگونه جهان / یکی را برد دیگر آرد دوان.

وازون. وارون، برگشته، برگردیده، مقلوب. همه دشت آغشته از خون ماست / جهان تیره از بخت

Marfat.com

واژون ماست.

واژونه. برگشته، آشفته. فریدون چو گیتی بر آن گونه دید/ جهان‌پیش ضحاک واژونه دید.

واژونه. دگرگونه، نادرست، دروغ، وارونه. ز فرخنده رای جهان‌پهلوان/ ز گفتار و دیدار دوشن‌روان. فریبیم و گوییم هر گونه‌ای/ میان اندرون نیست واژونه‌ای.

واژونه. شوم، بدشگون. که امروز روز دگرگونه نیست/ به باغ اندرون دیو واژونه نیست.

واژونه. وارونه‌کار، کسی که کارها را معکوس انجام دهد. چو رستم به گفتار او بنگرید/ تن اندر کف دیو واژونه دید.

واژونه‌خوی. کسی که خوی وی برگشته و بدکار شده. پس آئین ضحاک واژونه‌خوی/ چنان بد که چون می بدش آرزوی.

واشه. باشه، پرنده‌ای مانند باز امّا کوچکتر، باشق، واشک، مرغ شکاری. پس اندر دوان هفتصد باز دار/ ابا واشه و چرخ و شاهین کار.

والا. با مرتبت، بزرگ‌قدر، باقدر، باشوکت. سبکبار مردم نه والا بود/ اگرچه گوی سرو بالا بود.

والاسر. عالیمقام، والاحسب، بلندمرتبه. نه خسرونژادی نه والاسری/ پدرت از سپاهان بد آهنگری.

والاسری. علو مقام، سرافرازی، والاسر بودن. ترا اگر فزون است والاسری/ ولیکن نداری ز من برتری.

والامنش. کسی که طبیعت وی عالی بود، بلندطبع. بفرمود خسرو که بنهید خوان/ بزرگان والامنش را بخوان.

وام. تکلیف، وظیفه. دل من بدین آشتی شاد کن/ ز وام خرد گردن آزاد کن.

وام. قرض، دین، بدهی. کسی را که وام است و دستش تهی است/ به هر جای بی‌ارج و بی‌فرهی است.

وام‌توختن. ادای دین، وام گذاشتن، وام‌گزاری. هم از گنج ماشان بتوزند وام/ به دیوانها بر نویسید نام.

وام‌توختن. ادای وظیفه کردن. هنرهای شاهانش آموختم/ از اندرز وام خرد توختم.

وامخواه. بستانکار، طلبکار، وامده. وگر وامخواهی بیاید ز راه/ درم خواهد از مرد بی‌دستگاه.

وانگهی. سپس، پس، بعد. بدو گفت شیرین که دادم نخست/ بدو وانگهی جان من پیش تست.

وبال. دشواری، سرسختی. چنین تا بر آمد برین پنج سال/ نبودند اگه ز رنج و وبال.

وجود. هستی. جهاندار محمود با فر و جود/ کزو بخشش و جود شد در وجود.

وحشی. حیوان نااهل، غیر اهلی. به فرمان شاه جهان بد همه/ سپاهی و وحشی و مرغ و رمه.

وحی. کلام خداوند که بر پیامبر نازل شود. چه گفت آن خداوند تنزیل و وحی/ خداوند امر و خداوند نهی.

وخشور. پیغمبر، رسول. به گفتار وخشور خود راه جوی/ دل از تیر گیها بدین آب شوی.

ور. مخفف و اگر، وگر یا. من اینک به پیش توام مستمند/ بکش گر کشی ور بیندی ببند.

ورا. مخفف او را. ورا دید با دیدگان پر ز خون/ به زیر زنخ دست کرده ستون.

ورت. مخفف و اگر تو را. تو گر با درنگی درنگ آوریم/ ورت رای جنگ است جنگ آوریم.

ورد. گل. ز آتش برون آمد آزاد مرد/ لبان پر ز خنده به رخ همچو ورد.

Marfat.com

ورز. کشت و زراعت. ز گاوان ورز و ز گاوان شیر / ده و دو هزارش نوشت آن دبیر.

ورز. با کوشش چیزی به دست آوردن. که چندین بورزند مرد جهود / چو روزی نبودش ز ورزش چه سود.

ورز. زمینی که چهار طرف آن را بلند کرده باشند و در میان آن چیزی بکارند. چو یک مرز ازین ورز آباد گشت / دل هر که بود اندر آن شاد گشت.

ورز. دانه، تخم. سواران جهان را همی داشتند / و ورزیگران ورز می کاشتند.

ورزش. زرع، کشت. بماندند پیران بی‌یاور / بشد آلت ورزش و ساز و بر.

ورزش. شغل، عمل، حرفه، سعی، کار با مشقت. شما دیر مانید و خرم بوید / به رامش سوی ورزش خود شوید.

ورزیدن. کار کردن، کوشیدن برای به دست آوردن چیزی. برنجید پس هر کسی نان خویش / بورزند و بشناخت سامان خویش.

ورزیدن. به کار بردن. سخنهای من چون شنیدی بورز / مگر باز دانی ز نارز ارز.

ورزیدن. پیروی کردن، دنباله‌روی کردن. که دین مسیحا ندارد درست / ره گبر کی ورزد و زند و است.

ورزیده. حاصل کرده، مکتسب، به دست آمده. فرستم به گنج تو از گنج خویش / همان نیز ورزیدهٔ رنج خویش.

ورزیگر. برزگر، کشاورز. سواران جهان را همی داشتند / و ورزیگران ورز می کاشتند.

ورنامه. سرنامه، عنوان. چو زان نامه ورنامه بر خواندند / سخنهای نغزش بر افشاندند.

وریب. اریب، کج و منحرف، قیقاج. یکی راهمه رفتن اندر وریب / گهی بر فراز و گهی در نشیب.

وز. مخفف و از. وز آن جایگه رفت نزدیک شاه / ز تر کان سخن گفت و از بزمگاه.

وزان. مخفف و از آن. وزان پس یلان سینه را دید و گفت / که اکنون چه داری تو اندر نهفت.

وزاندن. وزانیدن، به وزیدن داشتن. نمانم به ایران زمین بار و برگ / بریشان وزانم یکی باد مرگ.

وزن. سنجش. چو طبعی نباشد به وزن روان / مبر دست زی نامه خسروان.

وزیر. همنشین خاص پادشاه که مشیر تدبیر و ظهیر سریر باشد. بفرمود تا پیش او شد دبیر / سرافراز موبد که بودش وزیر.

وزین. مخفف و از این. وزین روی بنشست بهرام گرد / بزرگان لشکر برفتند و خرد.

وشم. بخار، دم، دود. دو چشم از بر سر چو دو چشمه خون / ز وشم دهانش جهان تیره گون.

وشی. سرخ، نگارین. ز بر وازش آورد آن گه فرود / چکان خون وشی شد ازو آب رود.

وصف. چگونگی را بیان کردن، ستودن. کنون ای خردمند وصف و خرد / بدین جایگه گفتن اندر خورد.

وصی. لقب حضرت علی‌بن ابیطالب علیه‌السلام. منم بنده اهل بیت نبی / ستاینده خاک پاک وصی.

وصی. نگهبان، حافظ، جانشین. چو بگشاد آن گنج آباد را / وصی کرد گودرز کشواد را.

وعد. وعده کردن، نوید دادن، مژده. ز توحید و قرآن و وعد و وعید / ز تأیید و از رسمهای جدید.

وفا. وعده به جای آوردن، پیمان، عهد، دوستی. کنون گر وفای مرا نشکنی / به سوگند با من تو پیمان کنی.

وفا داشتن. صاحب وفا بودن، وفادار بودن.

Marfat.com

بدارم وفای تو تا زنده‌ام / دوان را به مهر تو آگنده‌ام.

وفا شکستن. نقض عهد کردن، پیمان شکستن.
چه گویی به سوگند پیمان کنم / که هرگز وفای ترا نشکنم.

وفی. باوفا، وفادار، به سربرنده عهد و پیمان.
بدل گفت اگر با نبی و وصی / شوم غرقه دارم دو یار وفی.

وکیل. حامی، تکیه‌گاه، پناه. پس پرده شاهشان جای کرد / وکیل و برستنده برپای کرد.

وگر. مخفف واگر. وگر بر سر آید ده و پنج روز / تو گردی شهنشاه گیتی فروز.

ولوله. سر و صدا. غو پاسبان خاست چون ولوله / همی شد چو آواز شیر یله.

ولی. هرکس که عهده‌دار امر کسی گردد. اگر در دلت هیچ مهر علی است / ترا روز محشر به خواهش ولی است.

ولیعهد. کسی که پادشاه او را به جانشینی خود معین کرده. بر آن انجمن نامه‌ور خواندند / ولیعهد را شاد بنشاندند.

ولیکن. ولی، اما. ولیکن ز دستور باید شنید / بد و نیک بی او نباید پدید.

وند. خودکامه، ابله. بخواند آنگهی زرگر وند را / ز بیمایگان تهی چند را.

وی. او. که رستم دلیر است و پهلونژاد / مبادا که رزم وی آرد به یاد.

ویر. حافظه، یاد. پرسید نامش ز فرخ هجیر / بگفتا که نامش ندارم به ویر.

ویر. فهم و هوش و ادراک. دو مرد خردمند بسیار ویر / به مردی و گردی چو درنده شیر.

ویر. بهر، سهم، قسمت. نه گهواره دیدم نه پستان شیر / نه از هیچ خوشی مرا بود ویر.

ویران. خراب، آسیب‌دیده، غیر سالم. به کشتی ویران گذشتن بر آب / به آید که در کار کردن شتاب.

ویران. ویرانه، خرابه، درهم گسسته و در و دیوار و سقف فروریخته. شبستان بدینگونه ویران بود / نه اندر خور شاه ایران بود.

ویران شدن. خراب شدن. ز بیداد شهری که ویران شده‌ست / گذرگاه گوران و شیران شده‌ست.

ویران شمردن. ویرانه و خراب محسوب داشتن. همه بوم ایران تو ویران شمر / کنام پلنگان و شیران شمر.

ویران کردن. خراب کردن. که ویران کنی تاج و گاه مرا / به آتش بسوزی سپاه مرا.

ویرانه. جای خراب، ویران، خراب، خرابه. که این خانه ویرانه آباد کرد / که چرخش نه بی‌بوم بنیاد کرد.

ویرانه‌گیتی. سرزمین و دنیای خراب. ز چین و ز سقلاب وز هند و روم / ز ویرانه‌گیتی و آبادبوم.

ویرانی. خراب، ویرانه. همه بوم ایران سراسر بگشت / به آباد و ویرانی اندر گذشت.

ویژگان. خواص، خاصگان. دگر هفته آمد به نخجیرگاه / خود و بهبود و ویژگان سپاه.

ویژه. خاص و خاصه، ویژ. چو بر دشمنی بر توانا بود / به پی نسپرد ویژه دانا بود.

ویژه. خصوصاً، اختصاصاً. مرا زین همه ویژه اندوه تست / که بیدار دل بادی و تندرست.

ویژه. پاک و بی‌عیب، خالص. جهان از بدان ویژه او داشتی / به رزم اندرون نیزه او داشتی.

ویژه کردن. خالص کردن، بی‌آمیزش ساختن، اخلاص. جهان ویژه کردم به برنده تیغ / چرا دارد از من به دل شاه ریغ.

ویسگان. افراد خاندان ویسه، خانواده ویسه. سر ویسگانست هومان به نام / که یغش دل شیر دارد ینام.

Marfat.com

ویك. ویحک، کلمه ترحم است. سخن گفتن نغز و کردار نیک/ نگردد کهن تا جهانست ویک.

ویك. وای بر تو، کلمه‌ای است که چون از چیزی نفرت نمایند گویند. اگر شاخ بد خیزد از بیخ نیک/ تو با شاخ بد بر میاغاز ویک.

ویله کردن. ویله زدن، بانگ برزدن، نعره برآوردن. به بالا برآمد جهانجوی مرد/ چو رعد خروشان یکی ویله کرد.

ویله کنان. ناله‌کنان، شیون‌کنان. فرود آمد از تخت ویله‌کنان/ به ناخن تنش گوشت پاره‌کنان.

وین. مرحوم نوشین در واژه‌نامک تاکستان و باغ معنی کرده. اگر زندگانی بود دیرباز/ برین دین خرم بمانم دراز. امّا آقای بهمن سرکاراتی در این شاهد کلمه دین را ترجیح می‌دهند و دین خرم را «سنت مرضیه» و «روش فرخنده» معنی کرده‌اند. در لغتنامه دهخدا شاهد به صورت دیر خرم آمده است (شماره ۵ مجله سیمرغ، نشریه بنیاد شاهنامه فردوسی).

Marfat.com

Marfat.com

ه

هار. مرحوم دهخدا «افسار و مهار» معنی کرده و مرحوم معین «گردن». به کردار شیران به روز شکار / بر آن بادپایان آهخته هار. مرحوم نوشین به اصل شعر ایراد دارد و صحیح آنرا «اخته زهار» می‌داند. عبدالقادر بغدادی نیز «هخته زهار» آورده است. رشیدی هم شاهد را به این صورت آورده است. گریزان سواران فزون از شمار / بران بادپایان آهخته هار.

هال. راحت، آرامش، قرار، آرام، سکون. دلش گشت پر آتش از مهر زال / ازو دور شد خورد و آرام و هال.

هامراه. همراه، رفیق، رفیق راه. سگ و گربه همسایه و هامراه / بدندش همه ساله پویان به راه.

هامون. دشت و صحرا و زمین هموار و خالی از بلندی و پستی، صحرای بی‌درخت. سپه بود بر کوه و هامون و راغ / دل روشنان بد پر از درد و داغ.

هامون. خشکی، برّ. بزد کوس و لشکر برون آورید / ز هامون به دریای خون آورید.

هامون. مجازاً بیرون سرای، خارج خانه. بفرمود کاین را به بیرون برید / ز نزدیکش سوی هامون برید.

هامون. هموار، مسطح، سهل، صاف. زمین را به کندن گرفتند پاک / شد آن جای هامون سراسر مغاک.

هامون کردن. خراب و ویران ساختن، با خاک یکسان کردن. چنین گفت اکنون بر و بوم وی / بکوبند پیلان جنگی به پی. همه مردم شهر بیرون کنند / همه وی به پی دشت و هامون کنند.

های و هوی. سر و صدا، غوغا. سپه داغدل شاه با های و هوی / سوی باغ ایرج نهادند روی.

هبا. گرد، غبار، در این شاهد کنایه است از نابود شدن. بیامد یکی تیر بش اندر خفا / شد آن خسرو شاهزاده هبا.

هباك. هباک، تارک سر، فرق سر، چکاد. یکی گرزه زد ترک را بر هباک / ز اسب اندر آمد همانگه به

Marfat.com

خاک.

هجا. هجو کردن، ذم، ناسزا گفتن شاعر کسی را در شعر. چو شاعر بر نجد بگوید هجا/ بماند هجا تا قیامت به جا.

هجران. جدائی، مفارقت، دوری. دریغا که باب من آن پهلوان/ بماند ز هجران من ناتوان.

هجرت. تاریخ مهاجرت حضرت رسول (ص) از مکه به مدینه. ز هجرت شده پنج هشتاد بار/ که من گفتم این نامه شاهوار.

هخته. اخته، خایه کشیده. سواران چو شیران هخته زهار/ که باشند بر خشم روز شکار.

هدیه. تحفه و ارمغان. ز مازندران هدیه این ساختی/ هم از گرگساران بدین تاختی.

هدیه. شیربها و پولی که خواستگار برای جشن عروسی می‌پردازد. بدو گفت سیندخت هدیه کجاست/ اگر دیدن آفتاب هواست.

هدیه دادن. هدیه کردن، بخشیدن، اهدا. فرستاده را هدیه داد/ جهاندیده از مرد برگشت شاد.

هدیه ساختن. فراهم کردن هدیه و پیشکش و فرستادن آن به نزد کسی. ز مازندران هدیه این ساختی/ هم از گرگساران بدین تاختی.

هَر. هیچ، مقابل همه و کل. به لشکر چنو نامداری نبود/ به هر جای چون او سواری نبود.

هر. کل، تمام، همه. چنان بازگشتی ز دشت هری/ که بر تو بگیرند هر مهتری.

هرآنجا. هر جا، در هر جا، جائی که. سپهبد هرآنجا که بد مویدی/ سخندان و بیدار دل بخردی.

هرآنچش. هر آنچه او را، هر آنچیز که او را. بفرمود تا پهلوان سپاه/ بخواهد هرآنچش بباید ز شاه.

هرآنکس. هرآنکه، هر کو، هر که، هر کس. هرآنکس که در جنگ تندی کند/ همان از پی سودمندی کند.

هرآنکش. هرآنکس که او. هرآنکش عنایت بود از خدای/ همه کام خواهیش آید به جای.

هرآنکه. هر زمانیکه، هرگاه. هرآنگه که برزد یکی باد سرد/ چو زنگی بر انگیخت ز انگشت گرد.

هَرّا. گلوله‌های طلا و نقره را گویند که در تزئین زین و یراق اسب به کار برند، از آلات زینت اسب. یکی بدره دینار و اسپ سیاه/ به هرای زرین بفرمود شاه.

هُرّا. آواز مهیب مانند آواز وحوش. ز هرای اسبان و آواز کوس/ همی آسمان بر زمین داد بوس.

هراس. ترس و بیم، باک، پروا، اندیشه، خوف. اگر هر که با مردم ناسپاس/ کند نیکوئی ماند اندر هراس.

هراسان. ترسان، بیمناک، نگران. همانا که این دزم آسان بدی/ دلم زین سخن کی هراسان بدی.

هراس داشتن. ترسیدن، هراسیدن. ازین بگذری سفله آزاشناس/ که از پاک یزدان ندارد هراس.

هرچ. مخفف هر چه، هر چیزی که، هر آنچه. جز از زشتی‌ها نخوردند نیز/ ز هرچ از زمی سر برآورد نیز.

هرچت. هر چه تورا، هر چه از تو یا به تو یا برای تو. ز بهرام و از رستم نامدار/ ز هرچت بپرسم به من برشمار.

هرچش. هرچه آن را، هرچه که او را. ز پیغام هرچش به دل بود نیز/ به گفتار بر نامه بفزود نیز.

هرچم. هرچه‌ام، هرچه مرا یا از من. که من شهریار ترا کهترم/ به هرچم بفرمود فرمانبرم.

هرچند. با اینکه، با وجود اینکه، اگرچه. بدین درد هرچند کین آورم/ وگر آسمان بر زمین آورم.

Marfat.com

هرچون. هرگونه، هرطور، هرجور. بدو گفت هرچون که می‌بنگرم / به‌باد افزوه‌بد نه اندر خورم.

هرچه. هرآنچه، هر اندازه، همه آنهائی که. کنم هرچه دارم به ایشان یله / ز گیتی گرفتم یکی بیغله.

هردر. هر طرف، هر باب، هر موضوع. دبیر نویسنده رایش خواند / فراوان سخنها ز هر در براند.

هردم. هر لحظه، هر ساعت، پیوسته، پیاپی. که گیتی یکی نغز بازنگر است / که هر دم ورا بازی دیگر است.

هرزمان. هر وقت، همه وقت. برو بر دو چشمش همی خیره ماند / همی هر زمان نام یزدان بخواند.

هرزه. خیره، یاوه. چو بیچاره گردی و پیچان شوی / ز گفتار هرزه پشیمان شوی.

هرزه. بیهوده، بی‌جهت، بی‌دلیل، بی‌سبب. بدو گفت ای مایه جنگ و سور / چه تازی برین دشت هرزه ستور.

هرك. مخفف هرکس، هرکه. ستمدیده هر ک آمدی دادخواه / بد و نیک بر داشتندی به شاه.

هرکاره. نوعی دیگ سنگی که هر خوراکی را در آن می‌توان پخت. به هر کاره چون شیر با پخته شد / زن و مرد از آن کار پرداخته شد.

هرکجا. هرجا، هر جائیکه. بگویم تو را هر کجا بیژن است / به جام این سخن مر مرا روشن است.

هرکس. همه کسانی که، همه، هریک. همی گفت هر کس که لهراسب شاه / به مردی ز ترکان تهی کرد گاه.

هرکسی. هرکس، هریک، هر کدام، همگی، همه. بگفتند هر گونه‌ای هر کسی / همانا پسندش نیامد بسی.

هرگز. ابداً، به هیچ وجه. به ایرانیان آفرین کرد و گفت / که هرگز نماناد هنر در نهفت.

هرگزی. ابدی و لایزالی، همیشگی، فناناپذیر. زمین را بلندی بند جایگاه / یکی هرگزی تیره بود و سیاه.

هرگونه. هر جور، هر طور، به هر ترتیب. بیامد دو فرزانه نیک رای / میانشان همی رفت هر گونه رای.

هرمزدروز. روز اول هر ماه. یکی کودک آمدش هرمزدروز / به نیک اختر و فال گیتی فروز.

هروانه‌گه. بیمارستان. بفرمود کاین را به هروانه‌گه / ببرید و کیدش همانجا بنه.

هریسه. طعامی است از گوشت و حبوبات. چو شد کشته دیگی هریسه بپخت / ببرد آتش از هیزم نیم سخت.

هریك. هر کدام. چو شب روز گشت انجمن شد سیاه / بدان نیز کردند هر یک نگاه.

هزاك. زشت کار، زبون، ابله، نادان. نشست تو با زیرکان در مغاک / به است از بهشت و نشست هزاک.

هزاهز. شتاب. دوان رو بر آمد ز راه نبرد / هزاهز درآمد به مردان مرد.

هزَبر. شیر، هژبر. بکوشید و اندر میان آورید / خروش هزبر ژیان آورید.

هزبرافکن. شیرکش، شجاع، دلیر. درخ آن هزبر افکن گردگیر / دلیر و جوان و سوار هژیر.

هزبراوژن. شیرکش، شیر افکن، شجاع. مرا بخت از این هر دو فرخ تر است / که پیل هزبر اوژنم کهتر است.

هزمان. مخفف هر زمان، هر دم و هر ساعت. چه بندی دل اندر سرای فسوس / که هزمان به گوش آید آوای کوس.

هزیمت. گریز بهنگام شکست، فرار. هزیمت به هنگام بهتر که جنگ / چو تنها شدم نیست جای درنگ.

Marfat.com

هزیمت شدن. شکست خوردن و گریزان شدن. هزیمت شد از وی سپاه قلون / به یکبارگی بخت او شد نگون.

هزیمت گرفتن. شکست خوردن و گریختن. چو دیوان بدیدند گرد اندر وی / هزیمت گرفتند از کار وی.

هزیمت نمودن. هزیمت گرفتن، گریختن. ز گردان ایران و کاووس شاه / هزیمت نمودند دیگر سپاه.

هَزینه. گنج. اگر جنگ او را نداری تو پای / بسازم با او یکی خوب رای. به خوبی زده باز گردانمش / سخن با هزینه بر افشانمش.

هزینه. مخارج، خرج، مصارف. هزینه چنان کن که بایدت کرد / نباید فشاند و نباید فشرد.

هزینه شمردن. داخل حساب کردن، جزو خرج آوردن. هزینه شمر سیم کز بهر لاف / به بیهوده بر افکند بر گزاف.

هزینه کردن. خرج کردن، صرف کردن پول و مال. هزینه به اندازه گنج کن / دل از بیشی گنج بی‌رنج کن.

هژبر. هزبر، شیر. هژبر جهانسوز و تز اژدها / ز دام قضا هم نیابد رها.

هژده. هجده، هیجده. مرا بود هژده پسر در جهان / از ایشان یکی مانده است این زمان.

هژیر. ماهر، ستوده، پسندیده. بگشتند هژ دو سوار هژیر / به گرز و به نیزه به شمشیر و تیر.

هژیر. زیبا، خوب چهره، خوبروی. دریغ آن سر تخمه اردشیر / دریغ آن سوار جوان هژیر.

هست. بود، وجود، حیات، زندگی. ازو هست نیک و بد و هست و نیست / همه بندگانیم و ایزد یکیست.

هستی. وجود، بودن، بود، حیات، زندگی. خداوند هستی و هم راستی / نخواهد ز تو کژی و کاستی.

هُش. مخفف هوش، زیرکی ذهن و عقل و شعور. هر آنکس که دارد هش و رای و دین / پس از مرگ بر من کند آفرین.

هِشتن. باقی گذاشتن، به جای گذاشتن پس از خود. همه خاک دارند بالین و خشت / خنک آنکه جز نام نیکو نهشت.

هِشتن. رها کردن، واگذاشتن، ول کردن. چو قیصر که فرمان یزدان بهشت / به ایران به جز تخم زشتی نکشت.

هش داشتن. متوجه و ملتفت بودن، مراقب بودن. همانجا که بینیش بر جای کش / نگر تا بداری بدین کار هش.

هشومند. هوشمند، بخرد. ز تخمی که کشتی در این رودبار / تو را داد ای ناهشومندبار.

هشیار. عاقل، هوشمند، زیرک. به هر سو دو موبد بدی کاردان / روی پاک و هشیار و بسیاردان.

هشیار. مواظب، مراقب. دژ خویشتن را نگهدار باش / شب و روز بیدار و هشیار باش.

هشیاربخت. بیداربخت، خوشبخت، کامیاب. در آنجا خروشی بر آورد سخت / که ای پور سالار هشیاربخت.

هشیاردل. بیدار، دانا، هوشمند، هوشیار. به کاخ اندر آمد پر آزار دل / با کاردانان هشیاردل.

هشیار گردیدن. هشیار گشتن، به هوش آمدن. چو هشیار گردد پدر بی گمان / سواران فرستد پی من دوان.

هشیاری. هوشیاری، زیرکی، عاقلی. چو فردا به هشیاری این بشنوی / به پیروزی داد گر بگروی.

هشیوار. خردمند و عاقل و هشیار. تهمتن چنین گفت کای بخردان / هشیوار و بیدار دل موبدان.

هشیوار. هوشیارانه، از روی خرد و هشیاری.

Marfat.com

بدو گفت از این کار ناپاک زن / هشیوار با من یکی رای زن.

هشیواری. هشیاری، زیرکی، خردمندی. بدو گفت کاین خود میندیش هیچ / هشیواری و رای رفتن بسیچ.

هشیواری. نگهبانی، مراقبت، مواظبت. گر امشب مرا میزبانی کنی / هشیواری و مرزبانی کنی.

هفتاد. از اعداد است، هفت برابر ده، سبعین. کنون سال عمرم به هفتاد شد / امیدم به یکباره بر باد شد.

هفتادکرد. تورات که در سال ۲۸۳ ق.م. به وسیله هفتاد و دو تن یهودی مصری ترجمه شد و این قدیمیترین و مشهورترین توراتهاست. کنیزک به دادار سوگند خورد / به زنار و شماس و هفتادکرد.

هفتادمیخ. ظاهراً نوعی خیمه و چادر و سراپرده بزرگ است. خم آورد پشت سنان ستیخ / سراپرده بر کند و هفتادمیخ.

هفت خان. هفت خوان، دکتر صفا بدون واو را صحیح میدانند. گر از هفت خان اندر آرم سخن / همانا که هرگز نیابد به بن.

هفت خوان. نام هفت منزلی که رستم برای رهائی کاوس از بند شاه مازندران پیمود. سخنگوی دهقان چو بنهاد خوان / یکی داستان راند از هفت خوان.

هفت خوان. هفت دستبرد اسفندیار، بعضی گویند که محل هفت خوان رستم و اسفندیار یکی است و غیر از رستم و اسفندیار کسی آن راه را نرفته است. پرسید گشتاسپ از هفت خوان / از آن نامور پور فرخ جوان.

هفت کشور. هفت اقلیم، هفت قسمت بزرگ جهان قدیم. پس آن جام بر کف نهاد و بدید / در او هفت کشور همی بنگرید.

هفته. واحدی از زمان که برابر با هفت شبانه روز است. به درگه یکی بزمگه ساختند / یکی هفته با رود و می باختند.

هلا. حرف نداست برای آگاه کردن، هله، هین. هلا باده پیش آر و مطرب بگزین / که نه گاه رزمست و پیکار و کین.

هلاک آمدن. هلاک شدن، کشته شدن، مردن. بسی دیو از تو هلاک آمدهست / ز تو مر مرا سر به خاک آمدهست.

هلاک برآمدن. مردن، دیده شدن حالت مرگ در کسی. نه دانا بود شاد با ترس و باک / ز ترسنده مردم برآید هلاک.

هلاک کردن. کشتن، از میان بردن، سبب هلاک دیگری شدن. چنین گفت کای داور دادپاک / به دستم ددان را تو کردی هلاک.

هلاک گردیدن. هلاک شدن، مردن، کشته شدن. چنین بود فرمان یزدان پاک / که گردد به دست جوانی هلاک.

هلاهل. زهری بسیار قوی که هیچ پادزهری ندارد. همانگاه زهر هلاهل بخورد / ز شیرین روانش برآورد گرد.

هلیدن. گذاشتن، هشتن، به جائی نهادن. به یک حمله از جایشان بگسلد / چو بگستشان بر زمین کی هلد.

هم. نیز، ایضاً. تن شهریاران گرامی بود / هم از کوشش و جنگ نامی بود.

هما. مرغی افسانهای است و در ادبیات فارسی مظهر فر و شکوه و اقبال و بخت است. تو فر همائی و زیبای گاه / تو تاج کیانی و پشت و سپاه.

Marfat.com

همال. قرین، شریک، دو چیز که به مناسبتی در کنار هم قرار گیرند. ز شیده یکی بود کهتر به سال / برادر بد او را و فرخ همال.

همال. شبیه و مانند، همتا. بدین برز و بالا و این شاخ و یال / نداری کسی از پهلوانان همال.

همال. حریف، هماورد، طرف. نگه دار جان از بد پور زال / به جنگت نباشد جز او کس همال.

همال. همسر، زن، زوجه. ز زندان به ایوان گذر کرد زال / برو زار بگریست فرخ همال.

همال. شریک زندگی. ترا مژده از دخت مهراب و زال / که باشند هر دو دو فرخ همال.

همال. مساوی در مقام یا قدرت. نخواهم خراج از جهان هفت سال / اگر زیر دستی بود گر همال.

همام. بزرگ، دلیر، جوانمرد. چو رخ لعل گشت از می لعل فام / به گشتاسب هیشوی گفت ای همام.

همان. اشارت است به چیزی که در خاطر ملحوظ است، این آن چیزی است که بوده و متکلم و مخاطب می‌دانند. سخن هر چه گوئی همان بشنوی / نگر تا چه کاری همان بدروی.

همان. باز هم، علاوه بر این، و نیز، و همچنین. بفرمای تا اسب و زین آورند / کمان و کمند گزین آوردند. همان نیزه و خود و خفتان جنگ / یکی ترکش آکنده تیر و خدنگ.

همان. اعم از این یا آن، چه این و چه آن. نیاسود یک تن ز خورد و شکار / همان یکسواره همان شهریار.

همان. بی‌درنگ، به محض اینکه، تا، به مجرد اینکه. شب تیره مست آمد از بزم سور / همان تا مرا دید جوشان ز دور. یکی خنجر آبگون برکشید / همی خواست از تن سرم را برید.

همان. حتماً، بی‌شک، همانا. دل زن همان دیو را هست جای / ز گفتار باشند جوینده رای.

همانا. مانا، گویا، پنداری، گمان بری، بدون شک. سپاهی و جنگی و شهری سوار / همانا که بودند سیصدهزار.

همان‌جا. جائی که قبلاً از آن سخن رفته، جائی که مخاطب می‌داند. بفرمود کاین را به هر واله گاه / برید و همانجا کیدش تبه.

همان‌دم. بی‌درنگ، فوراً، همان لحظه. یکی گرز زد ترک را بر هیاک / ز اسب اندر آمد همان دم به خاک.

همان‌گاه. درست در همان هنگام، درست در همان لحظه. بیامد همان گاه مهتر دبیر / که رفته‌ست بی‌گاه دوش اردشیر.

همانگه. همان‌گاه، همان هنگام. تهمتن همانگه زنان بر گشاد / پیام سپهدار ایران بداد.

همانند. مخفف هم مانند، شبیه، نظیر. ز کار آزموده، گزیده مهان / همانند تو نیست اندر جهان.

هماواز. دو چیز یا دو کس که یک رای و آهنگ داشته باشند، هماهنگ، موافق و رفیق. هماواز شد رای زن با دبیر / نبشتند پس نامه‌ئی بر حریر.

هماورد. در نبرد همپایه کسی بودن. هماورد را دید گرد آفرید / که بر سان آتش همی بر دمید.

هماورد. دشمن، حریف. هماورد با گیو نزدیک شد / جهان چون شب تیره تاریک شد.

هماهنگ. دمساز، هماواز، موافق. که چندان سپه گرد آهنگ من / هماهنگ این نامدار انجمن.

همای. مرغی افسانه‌ای همانند سیمرغ که فرخنده فال و پیک سعادت بوده. کجا باشد او پیش تخت پیای / کجا راند او پیش، فر همای.

همای. درفش عقاب نشان. هر آن کس که از شهر

Marfat.com

بغداد بود/ با نیزه و تیغ و پولاد بود. همه بر گذشتند زیر همای/ سپهبد همی داشت بر پیل جای.

همایون. فرخ، خجسته، فرخنده. بفرمود بردن به پیش سپاه/ درفش همایون فرخنده شاه.

همباز. شریک، همتا، حرف، مانند. خروشان از آن جایگه بازگشت/ تو گفتی که با باد همباز گشت.

همبر. همراه و قرین و نظیر، برابر. چو سروی که با ماه همبر بود/ بر آن مه بر از مشک افسر بود.

هم‌پشت. موافق، متحد، همدست، یار. چو هم‌پشت باشید با هم روان/ یکی کوه کندن زبن بر توان.

هم‌پیشه. هم کسب و هنر، همکار، حریف. بپرسیدش از دوستان کهن/ که باشند هم‌پیشه و هم‌سخن.

همت. اراده، خواهش و عزم. منوچهر گردی بدین پیش دست/ نگردی بدین همت خویش پست.

هَمَت. هم ترا، برای تو هم. بدو گفت کای زادهٔ فیلقوس/ همت بزم و رزم است و هم نُعم و بوس.

همتا. همزاد، همجنس، نظیر و مانند. به‌پور گرامی سپرد آن سپاه/ که فرزند او بود و همتای شاه.

همتا. همسر، جفت، یار. بدو گفت سودابه همتای شاه/ ندیدند بر گاه شاه و سپاه.

همتاب. همزور. در ایران جز او نیست همتاب من/ ندارد هم او نیز پایاب من.

همجفت. قرین، نزدیک. مرا گفت جز دخت خاقان مخواه/ نزیبد پرستار همجفت شاه.

همچنان. چنان که بود، همانطور، مانند پیش. بزرگان لشکر همه همچنان/ غریوان و گریان و زاری کنان.

همچنو. همچون او، مانند او. که بهرام فرزند او همچنوست/ از آب پدر یافت او مغز و پوست.

همچنین. همچون این، نیز، هم، بدینگونه. ببر همچنین نزد آن پهلوان/ بدان تا شود شاد و روشن روان.

همچو. چون، مانند. که ای ناسزایان چه پیش آمده‌ست/ که بدخواهتان همچو خویش آمده‌ست.

همچون. همچو، مانند، چون، نظیر. یکی بیشه‌ای دید همچون بهشت/ که گفتی سپهر اندرو لاله کشت.

هم‌خفت. همخواب، جفت، همسر. مرا گفت جز دخت خاتون مخواه/ نزیبد پرستار هم‌خفت شاه.

همداستان. موافق، متفق، همفکر. چه گویند؟ گفت اندرین داستان/ خردتان بدین هست همداستان.

همدین. همکیش، هم مذهب. از آنکو نه همدین و همراه بود/ زبان از ستودنش کوتاه بود.

همراز. محرم اسرار، شخصی که از او هیچ چیز پنهان نکنند. مر این هر دو با رستم نامدار/ شب و روز بودند همراز و یار.

همراه. آنکه در راه با کسی رود، همقدم. همی بود همراهشان چارسگ/ سگانی که نخجیر کردی به تگ.

همراه. قرین، همدم، مونس. که همواره شاه جهان شادباد/ سخندان و بابخت همراه باد.

همراه. متفق، موافق، هم‌عقیده و هم‌پیمان. ازیرا که همراه و یار توایم/ بر این پهن میدان سوار توایم.

همراه شدن. قرین شدن، گرفتار چیزی شدن. ز کهرم چو بهرام اسب آگاه شد/ غمی گشت و با رنج همراه شد.

همرای. هم اندیشه، هم‌عقیده. روان سواران توران سپاه/ بدان رای گشتند همرای شاه.

همرزم. دو تن که با یکدیگر جنگ کنند. همان کشتگان را به خسرو نمود/ بگفت آنکه همرزم هر کس که بود.

همرنگ. دو چیز که رنگ یکسان دارند. به

Marfat.com

بالای ساج است و همرنگ عاج / یکی ایزدی بر سر از مشک تاج.

همرنگ. موافق، مانند. همه رای تو برتری جستن است / نهاد تو همرنگ اهریمن است.

همره. همراه، دو تن که به یک راه روند. دراز است راهش دگر گونه است / پراکندگانیم اگر همره است.

همزاد. هم‌سن، همسال. که پیوند شاه است و همزاد اوی / سواریست جنگاور و نامجوی.

همزبان. متفق، متحد. به نزد سپهدار مازندران / که با دیو و جادو بود همزبان.

همزبان. متفقاً، هم صدا. سخن رفتشان یک به یک همزبان / که از ماست بر ماید آسمان.

همزور. دو کس که در قوت با هم برابر باشند. نهادند پس گیو را با گروی / که همزور بودند و پرخاشجوی.

همساز. سازگار، موافق و همراه. خروشان از آن جایگه بازگشت / تو گفتی که با باد همساز گشت.

همساز. همدم، مونس، قرین. سخن هیچ مسرای با رازدار / که او را بود نیز همساز و یار.

همساز. همسر. که ای خوبرخ کیست همساز تو / بدین کش خرامیدن و ناز تو.

همسال. هم‌سن، دو تن که به یک اندازه عمر کرده باشند. کنون صد پسر گیر همسال او / به بالا و چهر و بر و یال او.

همسایه. دو تن یا دو خانواده که در کنار هم خانه دارند. ز همسایگان گاو و خر خواستند / همه دشت یکسر بیاراستند.

همسایه. متفق، موافق. دلت با زنان هیچ همسایه نیست / روان تو از خرد مایه نیست.

همسر. برابر، عدیل، نظیر، همانند. به گوهر سیاوخش را همسر است / برادرش و زآن تخم و آن گوهر است.

همسر. شریک زندگی، هر یک از زن و شوهر. سزا باشد و سخت در خور بود / که با زال رودابه همسر بود.

همسرای. همسرا، همخانه، همنشین. بمانید با یکدگر همسرای / مباشید از یکدگر تان جدای.

همش. همه‌اش، تمام، کلاً. همش رنگ و بوی و همش قد و شاخ / سواری میان لاغر و بر فراخ.

همشیره. آنکه با دیگری بدون قرابت نسبت از یک پستان شیر خورده باشد. بابا آنکه همشیره بودی ورا / کجا آب از او تیره بودی ورا.

همشیره. هم‌سن و سال، چون همزمان از یک پستان شیر خورده‌اند. همانند همشیر گان پدر / سزد گر بر ایشان بجوئی گذر.

همکام. هم‌آرزو، دو تن که یک مراد را خواهند. دلارام او بود و همکام او / همیشه به لب داشتی نام او.

همکوش. هماورد، حریف جنگ. دلاور سواری که گاه نبرد / چه همکوش او ژنده پیل و چه مرد.

هم کیش. همدین، هم مذهب. بدو گفت خسرو کنون خویش توست / بر آن بر نهادم که هم کیش توست.

همگروه. دسته جمعی، متفق، متحد. بر آرید لشکر همه همگروه / سر پرده و خیمه بر سوی کوه.

همگن. همجنس، همکار، کسی که با دیگری در رتبه و درجه برابر است. شما سر به سر همگنان همگروه / مباشید از آن نامداران ستوه.

همگوشه. همجنس و همسایه، هم‌ارج، همسنگ. بپرسیدش از دوستان کهن / که بودند همگوشه و هم‌سخن.

هم‌نبرد. حریف، طرف مقابل در جنگ. به جز پیلتن رستم شیر مرد / ندارم به گیتی کسی هم‌نبرد.

Marfat.com

هم‌نشست. جلیس، همنشین. بدین هم‌نشست و بدین همسرای / همی دارشان تا تو باشی بجای.

همنورد. مقابل، روبه‌رو. همه نیکیت باید آغاز کرد / چو با نیکنامان بوی همنورد.

همواره. پیوسته و همیشه و مدام، هماره. همی بود همواره با من درشت / بر آشفت یکبار و بنمود پشت.

همه. کل، برای احاطه افراد و شمول اجزاء می‌آید. همه نامداران آن مرز را ۸ چو طوس و چو گودرز را.

همی. به جهت استمرار و امتداد در فعل آید و پیش یا پس از آن فعل قرار گیرد. پدرت از غم او بکاهد همی / کنون کین او خواست خواهد همی.

همیدون. مخفف هم ایندون، همین دم، هم‌اکنون، حالا. کنون کشتن رستم آرم پیش / ز دفتر همیدون به گفتار خویش.

همیدون. همچنین، نیز، هم. همی رفت با او همیدون به راه / بر او راز نگشاد تا چندگاه.

همیشه. دائم، همواره، همه اوقات. خردمند گفت ای گرانمایه شاه / همیشه به تو تازه بادا کلاه.

همین. فقط این، تنها این. جز ایشان به بلخ اندرون نیست کس / از آن نامداران همین است و بس.

همین. نیز، ایضاً، هم. چه باید مرا بی تو گنج و سپاه / همین تخت شاهی و زرین کلاه.

هنجار. راه و روش و طریق و طرز و قاعده. به آخر شکیبائی آورد پیش / که جز آن نمی‌دید هنجار خویش.

هَند. راه، طریق، هنجار، قانون. گشاده بر ایشان در کار من / به هر نیک و بد هَند و هنجار من.

هندسه. اندازه و شکل، از اصول علوم ریاضی است و علمی است که در آن از مقدار و اندازه بحث می‌شود. ستاره شمر نیست از ما کسی / که از هندسه بهره دارد بسی.

هندسی. مهندس، آشنا به علم ریاضیات و اندازه‌ها و اشکال. برانوش را گفت اگر هندسی / یکی سازی آن جایگه چون رسی.

هندی. هندوستانی، منسوب به هند. تبیره درآمد ز پرده‌سرای / خروشیدن زنگ و هندی درای.

هندی. به معنی روش محاسبه هندی است یا ارقام هندی. هزار اربه هندی رقمی در هزار / بود کس که خواند مر اشهریار.

هنر. علم و معرفت، دانش، فضل، کیاست. فزون بایدم نیز از ایشان هنر / جهانجوی باید سر تاجور.

هنر. قابلیت، لیاقت، کفایت. به نیروی یزدان پیروزگر / به بخت و به شمشیر و تیغ و هنر.

هنرپرور. آنکه برای پیشرفت هنر بکوشد. هنر پرورد و راد و بخشنده گنج / از این تخمه هرگز نبد کس به رنج.

هنرگستر. هنرمند، باهنر، آموزگار هنر. چنین گفت پس ای هنرگستران / مدارید دلها به من برگران.

هنرمند. باهنر، دارنده هنر. زگیتی هنرمند و خامش توئی / که پروردگار سیاوش توئی.

هنرمند. دلیر و مبارز. ز پشت سیاوش یکی شهریار / هنرمند و زور و گوهر نامدار.

هنرمند. قوی، نیرومند. همیشه هنرمند بادا تنت / رسیده به کام آن دل روشنت.

هنرمندی. دلیری، زورمندی. هنرمندی و رای و پرهیز و دین / زبان چرب و جوینده آفرین.

هنرنمودن. دلیری کردن و مهارت به خرج دادن. به شمشیر هندی و رومی سپر / نمودند هر دو به بازو هنر.

هنریافتن. هنرمند بودن، تعلیم هنر دیدن. هنر

Marfat.com

یابد از مرد موزه فروش / سپارد بدو چشم بینا و گوش.

هنگ. فهم و معرفت، دانائی و هشیاری. برادر شد آن مرد هنگ و خرد / سرانجام من هم بر این بگذرد.

هنگ. غمخواری. بدو گفت شیده که این نیست هنگ / که مازنده و تو درآئی به جنگ.

هنگ. ضرب و صدمه و آسیب. وگرنه بیارای جنگ مرا / به گردن بپیمای هنگ مرا.

هنگام. وقت، زمان، گاه. بدان وقت هنگام آن بزم بود / اگر چند آن بزم با رزم بود.

هنگام بانگ خروس. کنایه است از سحرگاه. شب تیره هنگام بانگ خروس / از آن دشت برخاست آوای کوس.

هنگام. دوران، دوره، روزگار. چنان هم که هنگام نوذر بدند / که با تاج و با تخت و افسر بدند.

هنگام. نوبت. وزان پس چو هنگام رستم رسید / که شمشیر تیز از میان بر کشید.

هنگامجوی. موقع شناس. سدیگر سخنگوی هنگامجوی / بماند همه ساله با آبروی.

هنگامه. وقت، زمان، هنگام. چو هنگامه زادن آمد پدید / یکی دختر آمد ز ماه آفرید.

هنوز. تاکنون، تا به حال. هنوز از لبت شیر بوید همی / دلت ناز و شادی بجوید همی.

هنیز. هنوز، تاحال، تااکنون. کسی را که درونش باشد هنیز / ز گنج نهاده ببخشیم چیز.

هوا. آسمان. ز دری هوا ابر شد ناپدید / به ایران کسی برف و باران ندید.

سر در هوا. بسیار بلند، برکشیده. همی رفت چون باد فرمانروا / یکی کوه را دید سر در هوا.

هوا. مهر، دوستی، عشق. یکی آتش بر تو چنین گشته‌ام / خرد را ز بهر هوا کشته‌ام.

هوا. هوی، هوس، میل، تمایل، خواهش نفس. اگر چیره گردد هوا بر خرد / خردمندت از مردمان نشمرد.

هوا بودن بر. مایل بودن بر، خواستار بودن. بفرمای تا زین بر آن کت هواست / بسازند اگر کشته آید رواست.

در هوای کسی بودن. گرائیدن، دوستی ورزیدن. همه در هوای فریدون بدند / که از درد ضحاک پر خون بدند.

هوازی. ناگاه، ناگهان. هوازی جهان بود شبگون شده / زمین سر به سر پاک گلگون شده.

هودج. کجاوه، هوده، بارگیر، عماری. ز ایوان شاه جهان تا به دشت / همی اشتر و اسب و هودج گذشت.

هور. آفتاب، خورشید، شمس. خداوند ماه و خداوند هور / خداوند روز و خداوند زور.

هور. کنایه از روز. سه جنگ گران کرده شد در سه روز / چه در شب چه در هور گیتی فروز.

هور. بخت و طالع، اختر، اقبال. ز بیژن فزون بود هومان به زور / هنر عیب گردد چو بر گشت هور.

هور. نام روز یازدهم هر ماه نزد پارسیان. به آذر مه اندر بد و روز هور / که از شیر پر دخته شد پشت گور.

هوش. آگاهی و شعور و عقل و فهم. بشد هوش از آن چار خورشید چهر / خروشان شدند از غم و درد مهر.

هوش. روح، جان و دل. کجا هوش ضحاک بر دست توست / گشاده جهان از کمر بست توست.

هوش. مرگ و هلاکت. وز اهوش در زابلستان بود / به جنگ تهم پور دستان بود.

هوش باز آوردن. انتباه و به خود آمدن. درود آوریدش خجسته سروش / کزین بیش مخروش

Marfat.com

و باز آر هوش.

هوش‌پذیر. قابل تعلیم. مر او را داد و دام فرمان بر د / پذیرنده هوش و رای و خرد.

هوشمند. باهوش، خداوند هوش، هوشیار. حکیمان دانند و هوشمند / رسیدند نزدیک تخت بلند.

هوشمندی. ذکا، ذکاوت. جوانان ورا پاسخ آراستند / دل هوشمندی پیراستند.

هوشور. صاحب هوش، هوشمند. دو پرمایه بیدار دل پهلوان / یکی هوشور پیر و دیگر جوان.

هوشیار. عاقل، بخرد، باهوش، هشیار. چنین گفت با رخش کای هوشیار / مکن سستی اندر گه کارزار.

هول. بیم، ترس، اضطراب. شنودند کانجا یکی مهتر است / پر از هول شاه ازدها پیکر است.

هولناک. مهیب، ترسناک. یکی باد برخاست بس هولناک / دل جنگیان شد از آن پر ز باک.

هوی. ناله، فغان. همی کرد هوی و همی کند موی / همی ریخت اشک و همی خست روی.

هوی. باد سرد سینه، آه، کلمه افسوس. همه چشم پر آب و دل پر ز هوی / به طوس سپهبد نمودند روی.

هویدا. آشکار، پیدا. بدان سال گر شاسب زو درگذشت / ز گیتی همان بد هویدا بگشت.

هیجا. کارزار، پیکار، جنگ. به هیجا که گردد دلاور بود / به رزم اندرش ده برابر بود.

هیچ. اصلاً، ابداً، هرگز، مطلقاً. که آخر بدین بارگاه، مهی نیامد ز بهرام هیچ آگهی.

هیچ. ذره، کمترین مقدار، اندکی، کمی. وگر هیچ خوی بد آرد پدید / به سان پدر سرش باید برید.

هیچگونه. به هیچ وجه، ابداً. مگر دان دل از مهر افراسیاب / مکن هیچگونه به رفتن شتاب.

هیربد. قاضی و مفتی گبران. چو بر داشت پرده ز در هیربد / سیاوش همی بود لرزان ز بد.

هیزم. حطب، هیمه، چوب خشک سوختنی. بیامد دوان پهلوان شادکام / بر آورد هیزم فراوان به بام.

هیکل. صورت و تنه، ریخت. ز زخم سمش گاو و ماهی ستوه / به جستن چو برق و به هیکل چو کوه.

هیکل بستن. کستی بستن، کشتی بستن، زنار بستن. بدان خانه شد شاه یزدان پرست / فرود آمد آنجا و هیکل ببست.

هین. بشتاب، زود باش، عجله کن. چو بشنید «زاول شه» این گفتگوی / به جم گفت هین چاره خویش جوی.

هیون. شتر، شتر بزرگ، شتر جمازه. ز دریا به دریا بند هیچ راه / ز اسب و ز پیل و هیون و سپاه.

هیون. اسب. دو بازو به کردار ران هیون / برش چون بر شیر و چهرش چو خون.

هیون. پیک، نامه رسان، فرستاده. هیونی فرستیم نزدیک شاه / دلش پر فروزد فرستد سپاه.

Marfat.com

Marfat.com

ی

یا. علامت محدودیت به یکی از دو یا چند امر در مقام استفهام.

پرسید از آن پس که با ساوه شاه/ کنم آشتی یا فرستم سپاه.

که این چرخ و ماه است یا تاج و گاه/ ستاره‌ست پیش اندرش یا سپاه.

یاختن. گرائیدن، متمایل شدن. کسی که خرد جوید و ایمنی / نیازد سوی کیش آهرمنی.

یاختن. یازیدن، قصد کردن، اراده کردن، دراز کردن. ندانست کس غارت و تاختن / دگر دست سوی بدی یاختن.

یاد. ذکر، تذکار، نام و نشان، نقل نام. گر افزون شود دانش و داد من / پس از مرگ روشن شود یاد من.

یاد. خاطره، حافظه. از این در سخن همچنانست یاد/ سراسر به من بر بیاید گشاد.

یاد آمدن. باز دانستن چیزی که فراموش شده باشد. به کردار خوابیست این داستان / که یاد آید از گفته باستان.

یاد آمدن. اندیشه کردن و تصور امری که هنوز واقع نشده است. چو آگاه شد زان سخن هفتواد / از ایشان به دل در نیامدش یاد

یاد آوردن. به خاطر آوردن و متذکر شدن. نگه کن که تا چون بود یاورم/ چو کردارهای تو یاد آورم.

یاد آوردن بر دل از کسی. اعتنا و توجه کردن به کسی. هنر دارد و خواسته همنژاد/ نیارد همی بر دل از شاه یاد.

یاد دادن. آموختن، تعلیم دادن. مگر او دهد یادمان بندگی / نماید بزرگی و دارندگی.

یاد دادن. تذکار، متذکر شدن، به خاطر آوردن. همی خواست بردن بر کیقباد/ دهد جنگ روز نخستینش یاد.

یاد داشتن. به خاطر داشتن، به خاطر سپردن.

Marfat.com

دگر گفت با طوس کای نامدار / یکی پند گویم ز من یاد دار.

یادکرد. ذکر، تذکر، یادبود، یادآوری. دو چشمش پر از خون و دل پر ز درد / زبانش ز خویشان پر از یادکرد.

یادکردن. به خاطر آوردن، به یاد آوردن. نکردم همی یاد گفتار شاه / چنین گفت با من همی گاه‌گاه.

یادکردن. تذکار، بیان مطلب. چرا آن نشانی که مادرت داد / ندادی برو بر نکردیش یاد.

یادکردن. مذاکره، گفتن و ذکر کردن چیزی. مرا با تو بد گوهر دیو زاد / چرا کرد باید چه و چند یاد.

یادکردن. بازگو کردن، حکایت کردن. فرستاده با خلعت آمد چو باد / شنیده سخنها همه کرد یاد.

یادکردن. بر زبان آوردن، نام بردن. به پیش صف چینیان ایستاد / خداوند دادار را کرد یاد.

یادکردن. آرزو کردن، خواستن. بدان مهتران گفت هرگز مباد / که جان سپهبد کند تاج یاد.

یادکسی کردن. کنایه از به سلامت و شادی کسی نوشیدن. یکی جام زرین پر از باده کرد / ورا یاد مردان آزاده کرد.

یادکسی گفتن. کنایه از به شادی و سلامت کسی نوشیدن. وزان پس خروش آمد از جشنگاه / یکی گفت کین یادبهرامشاه.

یادگار. آنچه کسی برای تذکار خود باقی می‌گذارد. به ایران و توران توئی شهریار / ز شاهان یکی پر هنر یادگار.

یادگار. مردن، فسانه شدن و حدیث گشتن. چو گودرز آن سوگ شهزاده دید / درفش شد چو آن سرو آزاده دید. بخرجید و گفتش که ای شاهزاد / شنو پند و از تو مکن سوگ یاد. کنون گرچه مادرت شد یادگار / به مینوست جان وی انده مدار.

یادگار. جانشین شدن، وارث شدن. دلیر و هنرمند و گرد و سوار / کزو ماند اندر جهان یادگار.

یادگار. باقی ماندن. چرا پیش ایشان نمردم به زار / چرا ماندم اندر جهان یادگار.

یادگار. آنچه یار و دوست به هم به طریق تحفه فرستند. چو بشنید بهرام شد تیز جنگ / بیامد یکی تیغ هندی به چنگ. بدو داد و گفت این ترا یادگار / بدار و ببین تا کی آید به کار.

یادگار داشتن. چیزی را برای یادبود و یادآوری نگه‌داشتن. بیارم برت گرز سام سوار / کزو دارم اندر جهان یادگار.

یادگار شدن. کنایه از بر سر زبانها ماندن. بیاید ز من خلعت شهریار / شود در جهان نام او یادگار.

یادگار کردن. از خود اثر به جا گذاشتن، چیزی را برای یادبود ساختن. اگر یادگاری کنی در جهان / ز نامت بزرگی نگردد نهان.

یادگرفتن. آموختن، تعلیم گرفتن، فراگرفتن. کنون ای خردمند داشش پذیر / اگر بخردی یک سخن یاد گیر.

یادگرفتن. حفظ کردن، از بر کردن. کنون از خردمندی اردشیر / سخن بشنو و یک به یک یاد گیر.

یادگرفتن. به خاطر آوردن، یاد آوری کردن، نام بردن. به سر شد کنون قصه یکباد / ز کاوس یابد که گیریم یاد.

یادگرفتن. به یاد کسی می نوشیدن، به شادی کسی خوردن. دگر جام بر دست بهمن نهاد / که برگیر از آن کس که خواهی تو یاد.

یادگیر. آموزنده و تعلیم گیرنده، حرف شنو.

Marfat.com

خردمند باید که باشد دبیر / همان بردبار و سخن یادگیر.

یادگیر. هوشمند، تیزویر. گزیدند پس موبدی تیزدر / سخنگوی و بینادل و یادگیر.

یار. اعانت کننده، مددکار، دستگیر، طرفدار. همیشه جهاندار یار تو باد / سر اختر اندر کنار تو باد.

یار. صاحب، رفیق، همراه، پیرو. ببستند یارانش یکسر کمر / همیدون به دریا نهادند سر.

یار. قرین، جفت، دمساز، مصاحب. شب و روز اندیشه‌اش یار بود / ز فرزند با بیم بسیار بود.

یار. عدیل و نظیر، مانند، شبیه، مثل، همتا. تو دانی که آن است اسفندیار / که او را به رزم اندرون نیست یار.

یاررس. مددکاری، یاری. به هر حال خواهند ازو یاررسی / که او را جهاندار یار است و بس.

یارستن. یارائی داشتن، توانستن، جرأت کردن. که یارد شدن نزد آن ارجمند / رهاند مر آن بی‌گنه را ز بند.

یار کردن. همراه کردن، موافق کردن، یکدل کردن. چو مهتر شدی کار هشیار کن / ندانی تو داننده را یار کن.

یارگر. کمک، مددکار. دگر آنکه جنباند او کوه را / بدان یارگر خواهد انبوه را.

یارمند. دوست، مددکار، یاری دهنده. مرا گر بود اندرین یارمند / بگردانم این رنج و درد و گزند.

یارمندی. کمک، یاری، همراهی. چنین داد پاسخ که از ماست گنج / ز شهر شما یارمندی و رنج.

یارمندی دادن. کمک کردن، مساعدت کردن. مگر بخششت یارمندی دهد / به فیروزیم سربلندی دهد.

یارمندی کردن. اعانت کردن، مدد کردن، یاری کردن. بر این بر که گفتم نجویم زمان / اگر یارمندی کند آسمان.

یارور. مددکار، معین. تو او را به هر کار شو یارور / چنان کن که از تو نماند هنر.

یاره. بازوبند، طوق گردن‌بند. در گنج بگشاد و تاج پدر / بیاورد با یاره و طوق زر.

یاره. یارا، توانائی، قوت، قدرت. ابا آنکه از مرگ خود چاره نیست / ره خواهش و پرستش و یاره نیست.

یاری. اعانت، دستگیری، کمک، پایمردی. ز لشکر بسی زنهاری شدند / به نزدیک خاقان به یاری شدند.

یاری دادن. مدد کردن، همدستی کردن، همراهی کردن. ترا قیصر از گنج یاری دهد / هم از لشکرت کامکاری دهد.

یاری کردن. همراهی کردن، کمک کردن، امداد. مرا اندرین کار یاری کنید / بر این بی‌وفا کامکاری کنید.

یاز. مقیاس طول بوده است، در لغتنامه دهخدا فاصله میان سر انگشت دست تا آرنج و ارش معنی شده و در فرهنگ لغات شاهنامه فاصله دو بازوی باز از سر انگشتان یک دست تا سر انگشتان دست دیگر، برهان قاطع و فرهنگ نفیسی به معنی مرفق و ارش آورده‌اند. کمندش بیاورد هنتاد یاز / به پیش خود اندر فکندش دراز.

یاز. دیرپا، دیرگذر، دراز. بند هیچ پیدا نشیب و فراز / دلم تنگ شد زآن شب دیریاز.

یازان. آهنگ کننده، متمایل، قصد کنان. که بودند یازان به خون پدر / ز تنهای ایشان جدا کرد سر.

یازان. بالان، نمو کننده. هم از پشت او داور کردگار / درختی نو آورد یازان به بار.

یازنده. دراز، طولانی، ممتد، کشیده. چو در خور

Marfat.com

بجوید بیابد همان / دراز است یازنده دست زمان.

یازنده. نمو کننده، بالنده. همان سرو یازنده شد چون کمان / ندارم گران گر سر آید زمان.

یازنده سر. سرکش. بترسید کز وی رسد پیشتر / جهانگیر بهرام یازنده‌تر.

یازیدن. متمایل شدن، گرائیدن. بفرمود تابا سپهبد برفت / از ایوان سوی جنگ یازند تفت.

یازیدن. دست دراز کردن، دست فرا چیزی کردن. بیفکندش از اسب بر سان مست / بیازید و بگرفت دستش به دست.

یازیدن. دراز کردن، پیش‌تر بردن. یکی تیغ یازند کو رازند / سر نامدارش به خاک افکند.

یازیدن. کشیدن، ممتد شدن، کشیده شدن. بدو گفت رستم که گرز گران / چو یازد ز بازوی گندآوران. نماند دل سنگ و سندان درست / بر و یال کوبنده باید نخست.

یافتن. نیل، یابیدن، پیدا کردن. بپرسید از آن سرشبان راه شاه / کز ایدر کجا یابم آرامگاه.

یافتن. به دست آوردن، رسیدن، حاصل کردن. چنین داد پاسخ که آباد جای / نیابی مگر باشدت رهنمای.

یافتن. حس کردن، درک کردن، پی بردن. مرا بی‌دل و بی‌خرد یافتی / به کردار بد تیز بشتافتی.

یافتن. رسیدن، واصل شدن. بتازند چندی و چندی بشتافت / زمانه بدش مانده او را نیافت.

یافه. سخنان هرزه و بیهوده، یاوه، بی‌معنی، گفتار زشت. که نزدیک او فیلسوفان بوند / بدان گوش تا یافه‌ای نشنوند.

یاقوت. نوعی جواهر، نوعی سنگ قیمتی. یکی گنج آکنده دینار بود / گهر بود و یاقوت بسیار بود.

یاقوت زرد. نوعی جواهر. تو گفتی که بر گنبد لاجورد / بگسترد خورشید یاقوت زرد.

یاقوت زرد. کنایه از آفتاب. دگر روز چون گنبد لاجورد / برآورد و بنمود یاقوت زرد.

یاقوت سرخ. گونه‌ای یاقوت که نادر و پربهاست. ز یاقوت سرخ از برش ده نگین / به فرمانبران داد و کرد آفرین.

یاقوت فام. به رنگ یاقوت، سرخ. بیامد از آنجایگه شادکام / رخ از خرمی گشته یاقوت فام.

یال. موی گردن اسب. همه یال اسب از کران تا کران / بر انداوده مشک و می و زعفران.

یال. گردن، بیخ گردن، سر شانه، سر بازو. ببوسید مادر دو یال و برش / همی آفرین خواند بر پیکرش.

یال و بازو از هم گسستن. بسیار مضطرب بودن، در هیجان بودن. بدو گفت بیژن که مشکن دلم / کنون یال و بازو به هم بگسلم.

یال آکندن. بالیدن، رشد کردن. به رشک اندر آهرمن بد سگال / همی رای زد تا بیاکند یال.

یال افراختن. گردن افراختن، سرافرازی کردن. چو زان سو پرستندگان دید زال / کمان خواست از ترک و بفراخت یال.

یال افراختن. بالیدن، بزرگ شدن از نظر سن. چو از پادشاهیش بیست و سه سال / گذر کرد شیروی بفراخت یال.

یال برآکندن. بالیدن، رشد کردن، قوی شدن گردن. همی داشتندش چنین چار سال / چو شد سیر شیر و برآکند یال.

یال برآوردن. بالیدن، سرفراز شدن. بپرورد دمش تا برآورد یال / شد اندر جهان سرد بی‌همال.

یال برآوردن. گردن کشیدن، سر برآوردن.

Marfat.com

بپوشید ببر و ببر آورد یال / برو آفرین خواند بسیار زال.

یال برافراختن. بالیدن، رشد کردن. چنین تا برآمد بر این پنج سال / برافراخت آن کودک خردیال.

یال برافراختن. متوجه شدن، توجه کردن. کسی سوی رستم فرستاد زال / که لختی به چاره برافراز یال.

یال پیچیدن. پشت کردن، رفتن، رو گرداندن. زنی با جوالی میان پر ز کاه / همی بود پویان میان سپاه. سواری بیامد خرید آن جوال / ندادش بهاو بپیچید یال.

یال تابیدن. سرباززدن، نافرمانی کردن. وگر زین که گفتم بتابید یال / گزینید گردن کشی را همال.

یال فرو بردن. فرو بردن گردن به سینه و حالت استماع به خود گرفتن. سپهبد چو بشنید گفتار زال / برافراخت گوش و فرو برد یال.

یاور. یاری دهنده و مددکار. وزان پس چنین گفت کای یاوران / پلنگان جنگی و نام آوران.

یاوری. معاونت و اعانت، مدد، امداد، کمک. از آن یاوریها پشیمان شدند / پر اندیشه دل سوی درمان شدند.

یاوه. سخنان سردرگم و هرزه و هذیان، بیهوده. کنون آمد ای شاه گرگین ز راه / زمان بر زیاوه روان بر گناه.

یاوه گفتن. مهمل و بی‌معنی سخن گفتن. چنین داد پاسخ که یاوه مگوی / که کار بزرگ آمدست به روی.

یخ. آب منجمد شده. همی باش پیش گشسب سوار / چو بیدار گردد فقاع و یخ آر.

روز بر یخ کشیدن. بر یخ نگاشتن زمان، عمر به انتها رسیدن، نابودی رسیدن، کنایه از مردن. چو کاوس و جمشید باشم به راه / چو زایشان ز من گم شود پایگاه. بترسم که چون روز بر یخ کشند / چو ایشان مرا سوی دوزخ کشند.

یخچه. تگرگ. ز باران و از یخچه و باد سرد / جهان گشت چون دیو در روی مرد.

یخ گشتن. منجمد شدن، بسیار سرد شدن. یکی تند ابر اندر آمد چو گرد / ز سردی همان لب به هم بر فسرد. سراپرده و خیمه‌ها گشت یخ / کشید از بر کوه برف نخ.

یزدان. یکی از نامهای خداوند تبارک و تعالی جل شانه. از آن گه که یزدان جهان آفرید / چو تو پهلوان در جهان کس ندید.

یزدانپرست. خداپرست، موحد. کسی کو بود پاک و یزدانپرست / نیازد به کردار بد هیچ دست.

یزدانشناس. موحد، یزدان‌شناس، خداشناس. همه یکدلانند و یزدانشناس / به نیکی ندارند از بد هراس.

یسار. طرف چپ. شهان در رکابش فزون از هزار / چه اندر یمین و چه اندر یسار.

یَشک. دندانهای پیشین حیوانات درنده. یکی زشتر و بود و بالا دراز / سر و گردن و یشک همچون گراز.

یقین. باور، اطمینان، قانع شدن. گمانم گهر بود و سنگ آمدی / یقینم همه نام و ننگ آمدی.

یك. نخستین شماره از اعداد، واحد. نمودهست رازت به من سر به سر / که باشد مرا از تو هم یک بسر.

یک اندر دگر. یکی با دیگری، به یکدیگر. فلکها یک اندر دگر بسته شد / بجنبید چون کار پیوسته شد.

یک امروز. فقط امروز. وزان پس به خرداد نوروز بگفت / یک امروز با رنج ما باش جفت.

یك. هیچ، احدی. چو او نیست فرزند یک شاه را /

Marfat.com

نماند مگر بر فلک ماه را.

یك. یکتا، یگانه، احد، فرد، یکی. همی گفت اگر داور یک خدای / بخواهد که باشد مرا رهنمای.

یکان. واحد، تنها، تا. ز هر سو گوان سر برافراختند / یکان و دوگانه همی تاختند.

یکایك. یک یک، فرد فرد، جدا جدا، یک به یک. بزرگان و نیک اختران را بخواند / یکایک بر آن کرسی زر نشاند.

یکایك. یکی پس از دیگری، پیاپی، پشت سر هم. یکایک به نوبت همی بگذریم / سزد گر جهان را به بد نسپریم.

یکایك. همه، تمامی. یکایک به سالار لشکر بگفت / ز آرام وز خواب و جای نهفت.

یکایك. همگی، کلیه افراد. یکایک به نزد فریدون شویم / بدان سایهٔ مهر او بغنویم.

یکایك. فوراً، فی‌الفور، بی‌درنگ، به شتاب. یکایک بیامد خجسته سروش / به سان پری پلنگینه پوش.

یکایك. همان گه، در آن وقت، به محض اینکه. یکایک چو نزدیک خسرو رسید / بر او آفرین کرد کاو را بدید.

یکایك. ناگهان، یکباره. یکایک از او بخت برگشته شد / به دست یکی بنده برکشته شد.

یکایك. دو برابر، بالمضاعف. چو نامه به نزدیک خسرو رسید / رخش گشت از آن نامه چون شنبلید. پس آگاهی آمد ز میخ درم / یکایک بر آن غم بیفزود غم.

یکایك. هیچ. خروشی بر آمد ز آتشکده / که بر تخت اگر شاه باشد دده. یکایک ز فرمان او نگذریم / همه پیرو برناش فرمان بریم.

یکبارگی. یکدفعه، ناگهان، در یک هنگام. کشی سرافراز بدبارگی / گریزان همی راند یکبارگی.

یکبارگی. یکباره، به کلی. بگشتند یکسر بر آن درنگاه / به یکبارگی تیره شد بخت شاه.

یکبارگی. اصلاً، مطلقاً، ابداً، هیچ. ترا نیست دشمن به یکبارگی / بمان تا برانم من این بارگی.

یکبارگی. دردم، فوراً. یکی تیر زد بر سر بارگی / که شد کار آن باره یکبارگی.

یکباره. بالکل، از همه روی. اگر بخت یکباره یاری کند / بر این طبع من کامگاری کند.

یکباره. همه باهم، متفقاً، همگی. خود و دیو و پیلان پرخاشجوی / به روی اندر آورد یکباره موی.

یکباره. ناگهانی، اتفاقی. نه پرخاش بهرام یکباره بود / جهانی بر آن جنگ نظاره بود.

یکباره کردن. تمام کردن. مباش ایمن و گنج را چاره کن / جهانبان شدی کار یکباره کن.

یك بسی. یکبارگی، همگی، تماماً. وز ایدر چو فردا به منزل رسی / یکی کار پیش آیدت یک بسی.

یك به یك. به ترتیب، یکی بعد از دیگری. همه مهتران یک به یک با ستار / برفتند شادان بر شهریار.

یك به یك. کلاً، تمام، همگی، همه. سران یک به یک خوبی آراستند / همه خوبی و آشتی خواستند.

یك به یك. هریک، هر کدام، هریک به تنهائی. دو جنگی که برنا و داتا بدند / به دل یک به یک کوه خارا بدند.

یك به یك. سراسر، تماماً. بزد بر کمر بند گردآفرید / ز زه بر تنش یک به یک بر درید.

یك به یك. همه، تمام، به جزئیات. بپرسید از او پهلوان از نژاد / بر او یک به یک سر و تن کرد یاد.

یکتا. یک کس، یک تن، یک نفر. چنان چون به خویش همتا نبود / بمانند مردیش یک تا نبود.

یکتادل. ساده‌دل، صافی درون. تو یکتادلی و

Marfat.com

ندیده جهان/ چنان دان که درد تو دارد نهان.

یکتاه. یکرویه، یک جهت، متحد. شناسی به نزدیک من جاهشان/ زبان و دل و رای یکاهشان.

یکتای. یکتا، متحد، موافق. چنان کرد سالار کو رای دید/ دلش با زبان شاه یکتای دید.

یکتن. متحد، متفق، یکزبان. همه شهر ایران ترا دشمنند/ به پیکار تو یکدل و یکتنند.

یکتن. یک‌تنه. تو گفتی ز مستی کنون خاسته‌ست/ که این جنگ را یکتن آراسته‌ست.

یك‌تنه. تنها و یکه، منفرد. همی گشت گرد سپه یک‌تنه/ که دارد نگه میسر و میمنه.

یك‌تنه. متحد، یکدل، همدل. فریبرز کاوس بر میمنه/ سپاهی همه یکدل و یک‌تنه.

یك‌تنه. بی‌نظیر. چو اجناس با ویسه در میمنه/ سراغز از هریک گو یک‌تنه.

یکچند. روزگاری، زمانی، مدتی. چو یکچند زین داستانها براند/ بنه بر نهاد و سپه بر نشاند.

یکچوبه. به گمان ولف لغت سر هم واحد به معنی تیری است که فقط از یک پارچه چوب ساخته شده، در صورتیکه ممکن است یک چوبه تیر (یک چوبه) هم خوانده شود. تهمتن به بند کمر برد چنگ/ گزین کرد یکچوبه تیر خدنگ.

یکدست. یک سوی، یک سمت، یک طرف. به نخجیرگاه رد افراسیاب/ ز یکدست کوه و دگر رود آب.

یکدگر. یکدیگر، همدیگر، یکی با دیگری. نهاده سر اندر سر یکدگر/ چو شیران جنگی گرفته کمر.

یکدل. جزم کننده، مصمم در عزم. بدیدم چو یکدل دو اندیشه کرد/ ز هر دو بر آورد ناگاه گرد.

یکدل. موافق، همرای. همه شهر ایران ترا دشمنند/ به پیکار تو یکدل و یکتنند.

یکدل. معتقد، مومن، آنکه در عقیده‌اش خلل نباشد. چو خرسند گشتی به داد خدای/ توانگر شوی یکدل و پاکرای.

یکدلی. اتحاد و یک جهتی، موافقت، اتفاق. بر آشوب شد کشور سندلی/ بدان نیکخواهی و آن یکدلی.

یکروی. تماماً، یکسره. کنون بی‌گمان تشنه باشد ستور/ بدین ده بود آب یکروی شور.

یکره. یکبار. بدو گفت از آن نامداران توئی/ مگر یکره آواز او بشنوی.

یکزبان. هم آواز، همزبان، متحد القول. همه یکزبان آفرین خواندند/ بر تخت زر گوهر افشاندند.

یکزخم. سلاحی که با یک ضربت کار خود را می‌کند. می و گرز یکزخم و میدان جنگ/ نیامد جز از تو کسی را به چنگ.

یکزخم. اسم گرز سام. من این گرز یکزخم بر داشتم/ سپه را همان جای یگذاشتم.

یك‌زمان. دمی، لحظه‌ای، زمانی، مدت کمی. ز هر دانشی چون سخن بشنوی/ ز آموختن یک‌زمان نغنوی.

یکساله. به مدت یک سال، برای یک سال. بیاورد گردان کشورش را ۸ درم داد یکساله لشکرش را.

یکسان. برابر، مساوی، همانند، متساوی. چو بخشایش پاک یزدان بود/ دم آتش و خاک یکسان بود.

یکسان. یک نواخت، بر یک پایه. چو بر دور گشتی بترس از گزند/ که یکسان نگردد سپهر بلند.

یکسان. معتدل. همی ساخت یکسان چو روز شکار/ به بازی همی آمدش روزگار.

یك‌سخن. هم آواز و هم عقیده. که با او بود یکدل

Marfat.com

ویکسخن / بگوید به مهتر که کی یا مکی.

یکسر. سراسر، با هم، از آغاز تا سرانجام. چو نزدیک ضحاک آمد شگفت / سخنهای جمشید یکسر بگفت.

یکسر. بی‌استثناء، همه، جمله، همگی. همه برگرفتند یکسر خروش / تو گفتی که ایران برآمد به جوش.

یکسر کسی را بودن. سراسر و جمیعاً از آن او بودن، کلاً به کسی تعلق داشتن. همه پادشاهان مر لشکرند / سپاهی و شهری مر ایکسرند.

یکسر. مستقیم، یکراست، به خط مستقیم، بدون توقف. به گفتار او سر برافراختند / شب و روز یکسر همی تاختند.

یکسره. پایان یافتن، بر کسی قرار گرفتن کار. نوشتند نامه به هر کشوری / به هر نامداری و هر مهتری. که شد ترک و چین شاه را یکسره / به آبشخور آمد پلنگ و بره.

یکسره. یکبارگی، یکسر، تماماً، سراسر. همه یکسره نیز جنگ آوریم / بدو دشت پیکار تنگ آوریم.

یکسره. همگی، جملگی، همه. سپه یکسره پیش سام آمدند / گشاده دل و شادکام آمدند.

یکسری. کاملاً، تماماً، یکسر. گرم نزد سالار توران بری / بخوانم بر او داستان یکسری.

یکسو. به کنار، دور، با فاصله، بر کنار. یکی تخت زدین بر آن تیغ کوه / از ابنوه یکسو و دور از گروه.

یکسو شدن از. دوری کردن، اجتناب. به هستیش باید که خستو شوی / ز گفتار بی کار یکسو شوی.

یکشنبدی. مربوط به روز یکشنبه، خاص یکشنبه.

دگر هر چه گفتی ز پاکیزه دین / ز یکشنبدی دوزه و آفرین.

همین دوزه پاک یکشنبدی / ز هر در پرستیدن ایزدی.

یك‌نهاد. صمیمی، متحد. بنیره فریدون و پور قباد / دو جنگی بود یکدل و یک‌نهاد.

یکی. در اعداد مرکب درست به جای یک می‌آمده است. جوان بود و سالش سه بیج و یکی / ز شاهی ورا بهره بد اندکی.

یکی. یک تن، یک مرد، یک شخص، یک نفر. بر از خون کنم دیده هندوان / نمانم که باشد یکی با روان.

یکی. علامت نکره که گاهی با «ی» می‌آید. گاه این کلمه با یاء وحدت آید و یکی تأکید دیگری است. یکی دختری داشت خاقان چو ماه / کجا ماه دارد دو زلف سیاه.

یکی. اوّل، به جای عدد ترکیبی به معنی نخست. برادر بد او را دو آهرمنان / یکی کهرم و دیگر اندیرمان.

یکی. دیگری، کسی دیگر. یکی سوی چین شد یکی سوی روم / پراکنده گشته به هر مرز و بوم.

یکی. هیچکس، احدی. از ایشان کسی نیست یزدانپرست / یکی هم ندارند با شاه دست.

یکی. لختی، زمانی. بسی بد که بیکار بد تخت شاه / نکرد اندر او هیچ مهتر نگاه. جهان را به مردی نگهداشتند / یکی چشم بر تخت نگماشتند.

یکی. اکنون، حالا، درحالی، هم‌اکنون. یکی نزد دستم برید اگهی / ز کین ترک شد مغز گردون تهی.

یکی. کمی، قدری، اندکی. برآنم که گرد زمین اندکی / بگردم ببینم جهان را یکی.

یکی. سببی، دلیلی، یک دلیل، یک سبب. از ایران فراوان سران را بکشت / غمی شد دل طوس و بنمود پشت. بر رستم آمد یکی چاره‌جوی / که امروز از این کار شد رنگ و بوی.

یکی. یکسان، مساوی، برابر. شب و روز دستم یکی

Marfat.com

داشتی / به تندی همی راه بگذاشتی.

یل. شجاع و دلیر و پهلوان، جنگجو، پرزور.
بیامد سوی کاخ دستان فراز / یل پهلوان رستم سرفراز.

یله. رها، آزاد. که گوری پدید آمد اندر گله / چو شیری که از بند گردد یله.

یله. به آزادی در چراگاه گذاشته شده و به چرا سرداده شده. بیابان و دریا و اسبان یله / به ناآشنا چون سپارم گله.

یله. ترک کردن، برجای نهادن. زمانی نکرد او یله جای خویش / بیفشرد بر کینه گه پای خویش.

یله. ترک کردن، رها کردن، دل برداشتن. همی ننگ این بگذرد بر گله / نشاید چنین کار کردن یله.

یله. واگداشتن، باز گذاشتن، واگذار کردن. کنم هر چه دارم به ایشان یله / گزینم ز گیتی یکی یغله.

یله کردن. رها کردن، آزاد گذاشتن، وگذاردن.
چنان شد که بر کوه ایشان گله / بدی بی‌نگهبان و کرده یله.

به یزدان یله کردن. واگذاشتن به خدا، به تقدیر الهی سپردن. بدو گفت خاقان که ما را گله / زبخت است و کردم به یزدان یله.

یله ماندن. برجای ماندن. لب خامش و جان به چندین گله / برفت و تنت ماند اندر یله.

یلی. پهلوانی، دلیری، شجاعت، دلاوری. ببستم میان یلی بنده‌وار / ابا جاودان ساختم کارزار.

یمین. طرف راست، سمت راست. شهان در رکابش فزون از هزار / چه اندر یمین و چه اندر یسار.

یوز. جانور شکاری کوچکتر از پلنگ. یکی چاره سازد بیاید به جنگ / کند دشت نخجیر بر یوز تنگ.

یوزیدن. طلب کردن، جستن. ز بهر طلایه یکی کینه‌توز / فرستاد با لشکری رزم‌یوز.

Marfat.com

GLOSSARY OF TERMS AND PHRASES IN SHAHNAMEH

DARYOUSH SHAMBAYATI

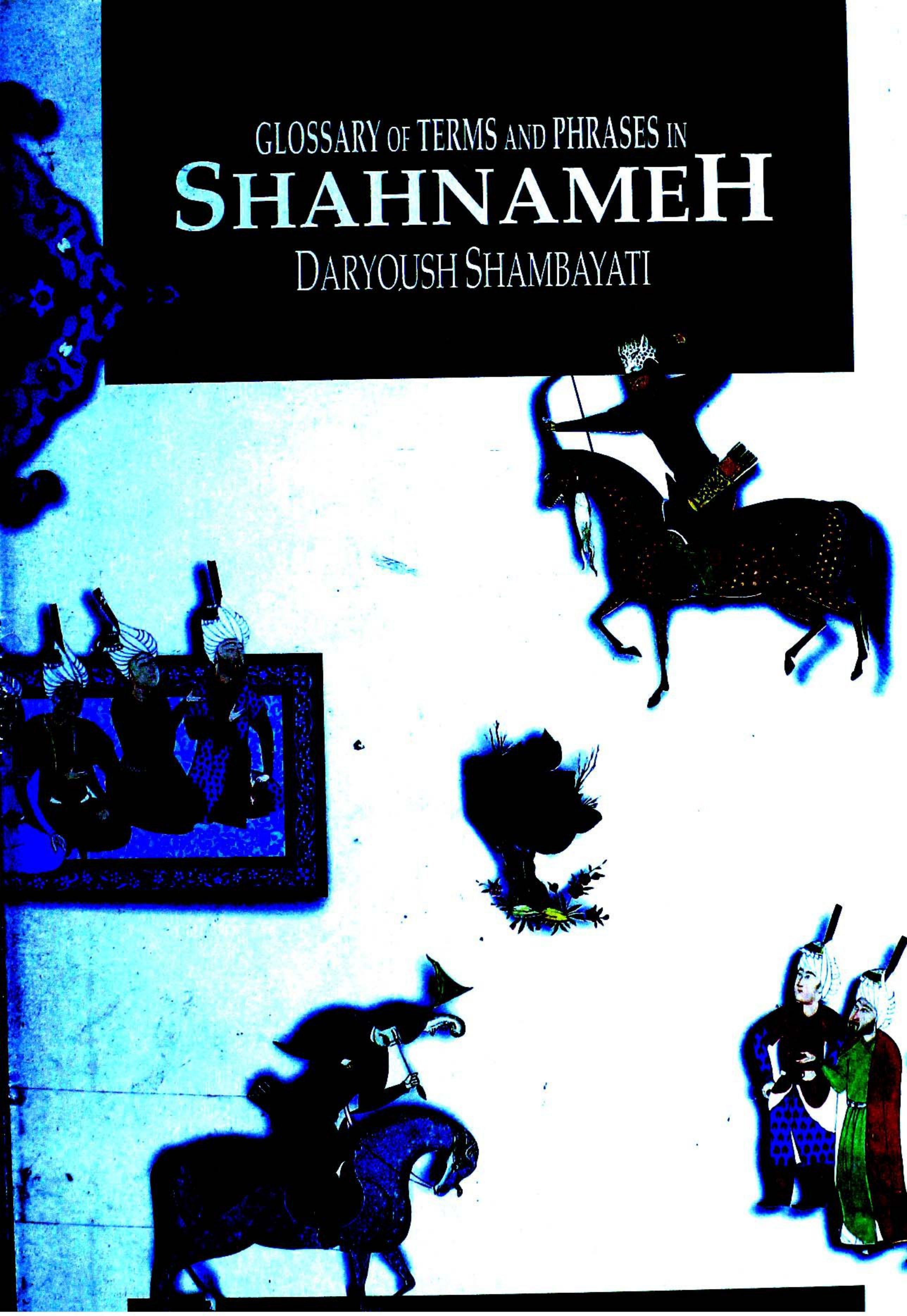

Marfat.com